





فصل ۱

"خودمم نمی‌دونم خواب بودم

یا بیدار

توی انگشت چپ تو حلقه دیدم انگار

گفتی که باید بری

پیش اون گیره دلت

اما من خوب می‌دونم

خوشی زد زیر دلت

یه حلقه توی چشم من

یه حلقه توی دست تو

هر چی بخوای همون می‌شم

فقط نرو

نفس نفس ازم نبر

نزار بیوفتم از نفس

نگو که عشقمون فقط یه خاطره است

فریاد از غم دوری

می دونم مجبوری

التماسم بی جاست

می دونم مجبوری

یه حلقه توی چشم من

یه حلقه توی دست تو

هر چی بخوای همون می شم

فقط نرو

نفس نفس ازم نبر

نزار بیوفتم از نفس

نگو که عشقمون فقط یه خاطره است"

"علیرضا طلپسچی_حلقه"

اشک هام رو تند تند پاک می کردم و فرمون رو دو دستی
چسبیده بودم صدای حق حق هام کل ماشین رو برداشته بود.
خوبه که جاده خلوت بود و گرنه تا الان تصادف کرده بودم
آرایش هام مطمئنا پخش شده بود و کل صورتم رو شبیه
هیولا کرده بود .

آيسان هم پا به پای من گريه می کرد ولی بی صدا ساعت،
دوازده بود و به مامان گفته بودم که شب خونه ی آيسان اينا
می مونم. خداروشکر که مامان به خانواده ی آيسان اعتماد
داشت و گرنه من با اين ريخت اگر می رفتم خونه هم همه
سکته می کردن و هم می فهمیدن که ماجرا از چه قراره.

تو کل عروسی تمام تلاشم رو کرده بودم که خوشحال ترین
آدم جمع به نظر برسم و الان که تنها بودیم خوب می دونستم
که دیگه فقط خرابه ای از من باقی مونده.

بهترین لباس رو خریدم بهترین آرایش رو کردم فقط چون
آمینو و غرورش، همه چیز هم از بین بره غرور من نباید
بشکنه.

اون نباید بفهمه که من شکستم...

هجوم خاطره ها رهام نمی کرد. هی توی سرم دوره می شد
همه چیز و من چقدر دلم

می خواست عق بزnm و بالا بیارم خاطره های مردی رو که
امروز در کمال وقاحت زن دیگه ای رو به بغل میگیره، اون رو
می بوسه و زمزمه ی عاشقانه براش می کنه.

امشب مردی رو دیدم که زنی رو به بغل گرفته بود و مست
اون آغوش تمام شب رقصیده و بود. مگه این همون آرزوهایی
نبود که با من راجبش حرف می زد؟

مگه لباس عروس تن این زن دقیقا همونی نبود که عکسش
رو به من نشون دادی و گفتی که می خوام تو تنم ببینی؟
مگه تمام این عروسی همه ی اون چیزی نبود که مو به مو
برام تعریف کردی و من هی سرخ و سفید شدم و دلم فنج
رفت برای این آینده ی زیبا؟

امشب دیدم و مردم و کشتم مردی رو که به معنی واقعی کلمه
روح دختر بچه ای ۲۰ ساله رو کشته بود.

به خونه ی آيسان می رسيم و من فقط جنازه ی خودم رو از
ماشين بيرون می کشم، ساک لباس هام رو در میارم و به
سمت خونه ی آيسان ميرم.

پارک کردن ماشین رو به عهده ی آيسان می زارم. خوبه که بدون حرف رهام کرده.

امشب آخرين چيزی که می خوام حرف زدن راجب شبیه که رکورد مزخرف ترين و بدترين شب عمرم رو می زنه.

آيسان زیر بغلم رو گرفته بود و من خودم رو روی زمین تقریبا می کشيدم.

در خونه که باز ميشه شوک شدن کل خانواده ی آيسان رو با هم می بينم و آب ميشم از اينکه من رو توی اين حال ديدن ولی صورت سياه شده ی من ديگه سرخ شدن رو نشون نمی داد.

نگاه خيره ی پدر و مادرش عذابم ميده و يک حسی بهم ميگه می دونستن که چخبر بوده امشب توی اون عروسی لعنتی.

صدای مامان آيسان رو می شنوم

_عزيزم خوش اومدی بيا تو

پدرش هم تعارف میکنه و من چقدر خوشحالم که
نپرسیدن "خوش گذشت؟" یا "چرا قیافه ات اینطوره مگه
کی مرده؟"

[8/25/2020 12:26 AM]

#part3

توی اتاق آيسان لباس هام رو در می آرم و اون می گه

_قربونت برم آب گرمه برو یک دوش بگیر

این پیشنهادش رو دوست داشتم و من دیدم که دور از چشم
من تیغ توی حمومش رو برداشت و من زهر شده امشب بهش
پوزخند زدم

_قرار نیست برای اون کثافت خودم رو بکشم نترس

آيسان به لبخندی بسنده می کنه و تن عقب می کشه تا من
زیر دوش تمام درد های امشب رو که بدجور به تنم چسبیده
و سنگینم کرده رو بشورم.

دوش آب گرم بهترین اتفاق اون شب بود و حالم رو درصدي
بهتر کرد.

بدن بی حسم رو روی تشک پهن می کنم و دیگه اشکی نمونده
که بریزم.

_خواهري خودم بخوابی فردا حالت خیلی بهتر می شه. باشه؟
بهش لبخند می زنم.

باز می پرسه که

_دوست داری یکم حرف بزنیم؟

به عشقش به خودم لبخند می زنم و من اگر آيسان رو نداشتم
حتما مرده بودم .

_امشب نه عشقم ولی فردا چرا...

_پوووووف فردا دانشگاه هم داریم

_ساعت چند؟

_ساعت یک

_خوبه می‌رسیم بریم

_نگو که می‌خوای بری...

_برای چی نرم مگه چه اتفاقی افتاده؟

_ایول اینه اون آمینی که من می‌شناسم...

محکم بغلم کرد و من چقدر دوشش دارم.

خوبه که نفهمید عذابی که من می‌کشم خیلی بیش تر از این حرفهاست ولی من نمی‌زارم اون مرد خوش حال بشه بابت این که منو شکسته.

داغ دیدن حال بدم رو به دلش می‌زارم.

با این فکر که فردا حتما روز بهتریه خودم رو خواب می‌کنم.

تا صبح خواب عشق بازی اون دو تا لجن رو می دیدم و خود
به خود ساعت ۷ صبح از خواب بیدار شدم. تا ساعت ده صبح
غلت می زنم و فکر می کنم که امروز باید چه جوری رفتار کنم.
در اتاق باز شد و خاله هاله مامان آيسان داخل شد.

__بیداری دخترم؟

تو جام نشستم.

__بله خاله جون بفرمائيد.

__بهتری عزيز دلم؟

__بله خدا رو شكر ...

__بيا دخترم تا اين خرس قطبی بیدار نشده با هم يكم حرف
بزنيم. باباش هم رفته بیرون .

متوجه شدم که می خواد راجب دیشب نصيحت يا پرس و جو
کنه. با وجود اینکه اصلا دلم نمی خواست به حرف هاش گوش
بدم گفتم...

— چشم خاله الان می‌آم.

مسواک زدم و از در بیرون رفتم.

خاله پشت میز چهار نفره تو آشپزخانه نشسته بود و دو تا چایی هم رو به روش گذاشته بود

بخار بلند شده از چایی‌ها داشت بهم چشمک می‌زد

پشت میز نشستم و دستم رو بی هدف دور لبه‌ی لیوان می‌کشیدم.

منتظر خاله بودم که حرفش رو شروع کنه به هر حال پیشنهاد این مکالمه با خودش بود.

— رنگ و روت یکم بهتر شده دیشب خیلی خراب بودی. منو نجمی "شوهرش رو می‌گفت" خیلی ترسیدیم به آيسان گفتیم که ببریمت بیمارستان ولی گفت نه...

یک لبخند ملیح زدم و سعی کردم دلگرم کننده باشه ...

— چیز خاصی نبود. من الان خوبم.

به دروغ گنده ام لبخندی زد.

_می دونی که هر حرفی داشته

باشی می تونی به من بگی درک می کنم که بازگو کردن این مسائل برای خانواده ات خیلی سخت می تونه باشه و می تونی روی من برای یک جفت گوش شنوا حساب کنی .

مهربونی اش خوب بود برای من تسکین بود دونستن این که برای آدم های اطرافم مهمم ولی توی این لحظه دواي درد من نبود. من یاد گرفته بودم درد و دل نکنم. همیشه احساس کردم بازگو کردن درد هام برای دیگری فقط نشون دادنه نقطه ضعفه و من احتیاج به دلسوزی کسی نداشتم.

_خیلی ممنون که به فکر من هستید و دیشب با اون حال بدم منو پذیرفتید ولی من فکر می کنم چاره ی این موضوع ناله کردن برای بقیه نیست.

ـاره عزیزم هر چی فراموشش کنی بهتره سعی کن دیگه هر
چی خاطره داشتی ازش زیر پا بزاری و فراموشش کنی.دیگه
بهش فکر نکن.و هر امیدی رو خفه کن...

ـهنوز اون قدر کثیف نشدم که به مرد زن دار امید داشته
باشم. بعدشم خاله من آمینم باید منو توی این ۱۰ سال
شناخته باشی. من نمی‌بازم

ـراستش همین نگرانم می‌کنه. می‌ترسم برای بردن خودت
رو نابود کنی.

ـمطمئن باشین که به دست آوردن یک مرد حقه باز از نظر
من برد به حساب نمیاد.من به هدف های بزرگ تری فکر
می‌کنم.

ـآفرین عزیز دلم اون اصلا لیاقت تو رو نداشت
به جمله ی تکراری این روز ها لبخند می‌زنم و چایی سرد
شده ام رو سر می‌کشم.

"بیا ببوسمت می خوام بزارمت کنار"

_خدا نکشتت الهی. من جای تو بودم الان تا دو هفته ننه
من غریبم در می آوردم حالا تو روز بعدش پا شدی اومدی
درس بخونی؟ نمی شد امروز نمی اومدیم دانشگاه؟

_کم زر بزن دیگه آه. معلومه که می آم. دانشگاه. برای چی باید
دست این خاله خان باجی ها بهونه بدم ها؟ که هی بگن پشت
سرم بعد اون دیگه دختره آب کف قاطی کرده؟ داره می میره
از دوریش؟ عمراً اگر بزارم. حالا که به همه گفته یک رفاقتی
بیش تر نبود بزار دل به بازی اش بدیم ببینیم چی از توش در
میاد.

آيسان_ خدا بخیر بگذرونه این دیگه بازی نیست جنگ جهانی
سومه...

خنده ای مستانه ای سر می دم و وارد کلاس می شم.

طرح لبخندم رو نگه داشتم و بدون نگاه کردن به بقیه سر
جای همیشگی ام نشستم و من می‌دونم که این یعنی انگار نه
انگار که اتفاقی افتاده شهر در امن و امان است. آيسان هم بغل
دستم جا گرفت. آيسان هم می‌دونه که هر جور عکس العمل
اضافی ای باعث سوء برداشت میشه و حتی سر بر نمی‌گردونه .
من اما نگاه های خیره رو از همه طرف حس می کردم. خدا
لعنت کنه عوضی که آبرو برام نذاشتی. چهار تا فحش ناموسی
دیگه هم تنگش می‌گذارم و جگر نیمه سوخته ام رو خنک
می‌کنم.

با اومدن استاد حقی بیخیال لطف کردن به اون الدنگ شدم
و عین تراکتور شروع به نوشتن کردم.

چشم های پف کرده از گریه ام به لطف کمپرس آب سرد به
حالت اولیه بر گشته و صورت شاداب تر بوده از همیشه ام
مطمئنم که چشم خیلی ها رو از کاسه در آورده و من چقدر
خوشحالم از این چشم های در اومده.

با تموم شدن کلاس دستی رو روی شونه ام حس کردم و سر
برمی گردونم تا ببینم اولین نفری که می خواد از سر از کارم
در بیاره کیه؟

مهناز بود یکی از هم کلاسی های وراج و فضولمون که هیچ
جوره این بشر به دلم نمی نشست.
یک لبخند زوری می زنم و می گم.
_جونم عزیزم.

که این "جونم عزیزم" بیش تر معنی "زود تر بگو چیکارم
داری و گورت رو گم کن داشته"

_خیلی خوشحال شدم که دیدمت گلم. فکر کردم که حالت
خیلی بد باشه ولی با دیدنت گفتم چه خوب حالت خوبه.
_مگه باید چطور می شدم گلم؟

_آخه بعد قضیه ی دیشب ... دیگه خودت می دونی دیگه ...
سر پا شدن سخته.

—من باز هم متوجه نشدم مگه چه اتفاقی افتاده؟

—والله سر کارمون گذاشتی؟ آدم عشقش ازدواج کنه اتفاق به حساب نمی‌آد؟

—عشقت ازدواج کنه چرا اتفاق به حساب می‌آد ولی من نمی‌فهمم چرا فکر کردی آقای خالقی باید عشق من باشه؟ تا جایی که یادم میاد ما کاملاً شفاف سازی کردیم که من و ایشون رفیق هستیم نه عاشق و معشوق.

—ما هم که گوشامون درازه...

یک خنده ی فوق بلند و مصنوعی هم چاشنی خزعبلاتش می‌کنه .

لبخندم رو جمع تر می‌کنم و فرم پوزخند بهش می‌دم.

—چه عجب متوجه شدی. پس حالا که می‌دونی یک کاری براش بکن.

—چی رو متوجه شدم؟

_اینکه گوش هات درازه دیگه ...

و من خر کیف شده از این فضول خانمی که داره از سوراخ
های دماغش آتش می‌زنه بیرون پوزخند می‌زنم. کیفم رو هم
روی شونه ام انداختم و بی‌توجه به همه ی نگاه های خیره
شده از کلاس بیرون می‌زنم.

با آيسان توی کافه می‌نشینیم و به جای فکر کردن به نحسی
دیشب با غیبت از این و اون الکی می‌خندیم و گور بابای دنیا
گفته و تلخی های شب گذشته رو ته قلب های زخم خورده
مون چال می‌کنیم.

[9/2/2020 12:29 AM]

#part6

با اون همه وقت گذرونی توی کافه یک ساعت تا کلاس بعدی
وقت داشتیم.

دانشگاه ما خیلی بزرگ بود و به لطف این مساحت زیاد من و
آيسان برای خودمون دو تا يو پاتوق داشتيم و يك درخت با
تنه ي قطور بود كه ما از تكيه دادن بهش و استفاده كردن از
سايه اش نهايت لذت رو برده و دور از چشم هاي مزاحم صدای
خنده بالا می بردیم و عین خیالمون نبود نامردی این دنیا و
کی می دونست منم كه بدترین زخم رو از این دنیا می خورم؟
الان هم اونجا بودیم و توی سكوت به رو به رو خیره شده و
هر كدوم غرق شده در دریای بی نهايت افكار و هيچ كدوم
نمی دونستيم تو مخ يکی ديگه چی میگذره

با صدای آيسان به خودم اومدم

_حالا می خوای چيكار کنی؟

_واسه ي چی چيكار می خوام بکنم؟

آيسان_ خواهري با منم؟ من كه می دونم چه دل پاکی داری
و این خیانت بد به قلبت زخم زده. بعدشم اون كثافت تو رو

انگشت نما کرده هیچ کس داستان رفاقت رو باور نکرده. در
ضمن من تو رو می شناسم بدون تلافی دیگه ولش نمی کنی.
نیشم از اون همه خوب شناختم چاک خورد و شیرینی
نشسته به وجودم از اون همه خواهرانه رو مثل همیشه توی
دلم قایم کرده و می دونستم که اون خواهری رو در حق من
تموم کرده خوب می دونه تو دلم دارم می بوسمش.

_اره همه ی اینایی که گفتی درسته.

آيسان پشت چشم نازک کرده و گفت

_خودم می دونم.

و دست من بود که با تمام سرعت به پشت گردنش اصابت
کرده

.... _با ملاقه نخور واسه من چسی نیا

آيسان_ خیلی بیشعوری داری روز به روز با تربیت تر می شی
ماشالله

خنده ای کرده و اون دخترک لوس رو بیش تر حرصی کرده
و گفتم

_تو رو سنده؟

آيسان_ نيچون آمين خانم بگو نقشه ات چيه؟

_نقشه ي خاصي ندارم و مي خوام به اولين خواستگارم جواب
مثبت بدم و برم خونه ي بخت.

آيسان با دهن باز مونده منتظر پشه ها بود تا ازشون ميزباني
كنه

_ببند پشه نره

آيسان از بهت در اومد و با اون صدای جیغ جیغ و پر از ناز
همیشه اش گفت

_آخه اينم نقشه است؟ توي ۲۰ سالگی شوهر کنی؟ می
خواي خودت رو بدبخت کنی؟ گفتم تلافی كن نگفتم تلافی
اش رو سر خودت در بيار

—رو هوا حرف نزدَم که دختر جون تنها راه همینه . اون الاغ
هر چقدر هم انکار کنه بازَم من باور نمی کنم که اون حسی
به من نداشته باشه. یا حداقل نداشته اگر ازدواج کنم همه چی
حل میشه هم اون رو می چزونم و بهش می فهمونم که قحطی
پسر نیومده و منم کشته مرده اش نبودم دوما شایعات تموم
میشه و دیگه اینکه با یک نفر دیگه بودن باعث میشه خودمم
فراموشش کنم.

من از چشم های آيسان قانع نشدن رو می خونم ولی انگار اون
هم راه حل بهتری نداشت تا من رو نجات بده و من به این
بدبختی راضی ام .

—فکر خوبیه

زمزمه وار می گم

—بعله آقای آرمان خالقی برات دارم.

چی می گی باز نفله؟

آيسان- سلام عرض شد بوزينه

-گيريم كه عليك بنال

آيسان- چيپيش

-جيش داري؟ بگو سر پات كنن

آيسان- عوضييببي

گوشي رو دو متر از گوشم فاصله دادم و از كر شدن گوشم
جلوگيري به عمل آورده و با خودم فكر كردم اين دختر با اين
ناز صداش يك گردان مرد رو از پا در مياره و من شديدا از
نعمت خدادادي به اسم ناز كردن محرومم و عجب نبود كه
اون تظاهر به عشق كرده يكي ديگه رو به من ترجيح داد و
من ناز نداشته محكم بودم مرد بودم و بدرك كه يكي ديگه
جاي من اسمش رو توي شناسنامه داره.

-اگر نمي گي چيكار داري قطع كنم

آيسان- مي خواستم بگم بيا بريم ددر دودور

ـ یا کی؟

آيسانـ خودمون دو تايي بریم پاساژ درمانی بعدشم بریم یه
چیزی بر بدن بزنییم

ـاوکیه. ساعت چند بریم؟ کی ماشین بیاره؟

آيسانـ نوبت منه من میارم . دو ساعت دیگه میام دنبالت.
بوسیله ی یک پرش کماندویی از اتاق بیرون پریدم.

ـسلاااام ماماااان

مامانـ به به چه پر انرژی. سلام گل نازم

چقدر عاشقش بودم . الهی بگردمش صورت تپل و نرمش رو
بوسیدم

ـماماااان

مامان مشکوک نگام

ـچی می خوای؟

—وای چه خشن. می خوام با آيسان برم بيرون

مامان اخم کرد

—چخبره هر روز بیرون بیرون. دختر بده ان قدر بره بیرون

_ماما|||ان مثل زنای هزار سال پیش حرف نزن. دلخوشی من و اونم همین بیرون رفتن هاست دیگه. گناه دارم ماما همه اش درس درس.

مامان_ منم همه اش تو خونه ام . فیلم ببین کتاب بخون چرا
هی ماشین بر می دارین تو این شهر بی در و پیکر می چرخین
_چشم مامان خوشگلم چشم کم تر می ریم بیرون همین یه
بار

اون عشق لقب گرفته در قلب من غرغر کنان به آشپز خونه
رفت

—همیشه همینو می گوی

با رفتنش توی آشپز خونه فهمیدم اجازه صادر شده و من با فرار کردنم از اون مهلکه اجازه ی هر نوع تهدید رو از اون همیشه نگران گرفتم.

پریدم تو اتاق و موهای بلند و پرپشت قهوه ایم رو جمع کردم و جوری پیچیدم که بالای سرم یک حجم کوچیک درست شد. موهای جلوی سرم رو ویو کردم و کنار صورتم.

و من مکث کردم لحظه ای روی اون تيله های به ظاهر مشکی و فقط معدود آدم های می دونستنکه این تيله ها قهوه ای است نه مشکی.

توی چشم هام سورمه کشیدم و من از این تنها آرایش اجازه داشته برای انجام دادن به شدت راضی بودم چون همین کافی بود تا جلوه ی چشم هام رو چند برابر کنه.

مانتوی جلو باز آبی ام رو که بلندی اش تا جای مچ پام بود با یک جین یخی تن کرده و با یه تی شرت کوتاه بنفش که از

ترکیه برای خودم خریده بودم این تیپ مامان نپسندم رو
تکمیل کردم.

یک روسری بلند که مخلوط بنفش و آبی داشت سرم کرده و
تلفنم رو به قصد فهمیدن مکان اون نفله ی توی راه گم و گور
شده برداشتم.

به محظ برقرار شدن تماس نذاشتم کلامی منعقد کنه

_کجایی کپک سه ساعته منتظرتم

آيسان_ جلو خونتونم جلبک

_الان میام.

ال استار های سورمه ایم رو پا کرده و قبل از اینکه مامان
فرصت کنه به تیپم گیر بده بلند خداحافظی کردم و زدم
بیرون

ولی این حرکت انجام شده با سرعت نور هم نتونست جلوی
شنیدن آخرین جمله ی مامان رو بگیره

_قبل تاریکی خونه باشی

من هم برای راحت شدن خیال اون همیشه نگران فشاری بس
عظیم به حنجره آورده و جیغ زده

_چششششم

فک کنم کل ساختمون فهمیدن که قراره برم بیرون.

[9/9/2020 12:18 AM]

#part8

عادتم بود که پله ها رو شبیه اسب درشکه برم پایین .
و بالاخره پس از مرارت های فراوان رسیدم توی ۲۰۶ آيسان
که البته ماشین خود نفله اش نبوده و مخ مادرش رو چند
ساعتی تو فرغون گذاشته و فقط خدا می دونه که ما برای با
هم بودن چه مراحل طی می کردیم.
آيسان_ خواهر چه تپی زدی مامانت می دونه اینجوری میای
تو خیابون؟

_آيسان اين آهنگ جديد آرمين خيلي قشنگه عااااااشقشم.

آيسان آبرو بالا انداخت

_عاشق آرمين يا عاشق آهنگ؟

_عاشق آرمينم هستم ولي خب پير شده ديگه صرف نداره

آيسان_ جون ما بيا بخواه

_جون تو راه نداره با پيرا حال نمي كنم

دست از خدا بي خبرش پس گردن بيچاره ي من رو بدجور
سوزوند و بلغور كرده

_كره خر

_هوووووشه به خانواده امچيكار داري

_اوه ساري بيبي يادم رفته بود حساسي

ديگه چيزي در اين باره نگفتم چون مي دونستم از عمد نبوده

_نزاشتي گوش كنم

از اول پلي كردم و باهاش هم خواني مي كردم

"چه وسواسی داری

روحیه حساسی داری

آيسان هم با من می خوند

ساعت چهار و نیم صبحه

دوباره پا گوشی باز بیداری

بس کن دیگه خفه ام کردی اه

پر شدش اون جا سیگاری

بگو هر رازی داری

اعصاب لجبازی داری

بزن که خوب می رقصم من

با هر سازی داری

صورت معصوم و نازی داری

رفتی و همه موج های منفی ات موند

تو این چهار دیواری
رفتنت چشامو تر نکرد
برو برنگرد
دور من نگرد
چه شبایی که تا صبح
این دل وامونده بدون تو با غصه سر نکرد
برو برنگرد
رفتنت چشامو تر نکرد
برو برنگرد
دور من نگرد
چه شبایی که تا صبح
این دل وامونده بدون تو با غصه سر نکرد
دیگه بر نگرد"

حواسم جمع ماشین بغل دستم شد و یک لحظه از چشم های
طرف ترسیدم

سفید بود؟ آبی بود؟ یا سبز بود؟

انقدر مات رنگ عجیب چشم هاش شدم که نفهمیدم کی گاز
داد و با سرعت فوق بالایی از لای ماشین ها رد شد و ناپدید
شد

آرنج آيسان پهلوم رو سوراخ کرد

_خوردی پسر مردمو

_خفه بابا رنگ چشم هاش عجیب بود

_خوش به حال صاحبش

توی دلم اعتراف کردم 'واقعا'

بیخیال اون مرتیکه عجیب شدم و حواسم رو دادم به آهنگ
آرمین جون

من و آيسان باهاش هم خوانی می کردیم و مردم حتما می
گفتن چه دیوونه هایی تو این مملکت پیدا میشه
"نگرانی..."

از حالم می پرسى

چی توقع داری

الان باید بگم عالی؟

مثل خون بودی زیر پوستم

این اواخر نداشتی دیگه دوستم

زیاد شده بود توقعات

خود بزرگ بینی و توهمات

برو دیگه نشه ادعات که اصلا

ندارم بهت اعتماد یه درصد

بی تو صد بود و با تو رسید به صفر

من همه اعتماد به نفسم
هه داد های بلند می زدی
پشتم حرف ادمای دورم می زدی
همیشه واسه ات صدم رو می زاشتم تازه آخرش غر هم می
زدی
این کار ها رو کردی حرصم درآد
گوش میدی یا تلخه حسم برات؟
پای منو همه جا کشوندی
مهم نبود آبرو اسمم برات
رومون تو روی هم باز وا شد
خودت رو نزن به خواب پاشو
من با وجدانم یر به یر
ولی تو می بینی کارماشو

رفتنت چشامو تر نکرد

برو برنگرد

دور من نگرد

چه شبایی که تا صبح

این دل وامونده بدون تو با غصه سر نکرد

برو بر نگرد

رفتنت چشامو تر نکرد

برو برنگرد

دور من نگرد

چه شبایی که تا صبح

این دل وامونده بدون تو با غصه سر نکرد

دیگه بر نگرد

برو دیگه دست بردار

منو دست ننداز

هر کی بره سوی خود

منو تو مال هم نیستیم از فردا

تو چی می دونی از درد هام

از غم هام

یه آدم بی منطقی که

سر در نمیاره از حرف هام

رفتنت چشامو تر نکرد

برو برنگرد

دور من نگرد

چه شبایی که تا صبح

این دل وامونده بدون تو با غصه سر نکرد

برو بر نگرد

رفتنت چشامو تر نکرد

برو برنگرد

دور من نگرد

چه شبایی که تا صبح

این دل وامونده بدون تو با غصه سر نکرد

دیگه بر نگرد"

"آرمین ۲ _afm برو برنگرد"

بعد از اون یه عالمه آهنگ شاد و بندری گذاشتیم و ان قدر

مسخره بازی در آوردیم تا رسیدیم به پاساژ مورد نظر

بعد از یکی دو ساعت خرید کردم و خالی کردن جیب آقای

پدر رفتیم تو کافی شاپ تا یک چیزی نوش جان کنیم

آیسان- چی مرگت می کنی؟

_حلوای تو رو

آيسان- تا تو رو نكشم نمي ميرم

_منم تا تو رو لاي گور نكنم تو قبر سرم رو نمي تونم راحت
بزارم

خريم ديگه ابراز علاقه مون هم اين مدليه .

آيسان- بگو ديگه چي مي خواي الان مياد

_ايسپك شكلاتي

آيسان- واقعا كه دو سالتة

_چه ربطي داره حتما بايد لاته يا قهوه فرانسه بدون شكر
بخورم كه با كلاس باشم؟ بايد از زندگي لذت برد بابا كلاس
چيه؟

با آوردن سفارشاتمون فهميدم براي خودش قهوه فرانسه
سفارش داده و كلي مسخره اش كردم

_واي دارم مي تركم چقدر خوردم

آيسان- آمين

-هوم؟

آيسان- بين... نمي خوام روزت رو خراب كنمولي.... واقعا
برام.... سوال شده.

-حرفت رو بزن چقدر من من مي كني نترس روزم با هيچي
خراب نميشه

آيسان- تو واقعا آرمان رو دوست داشتی؟ آخه خیلی راحت با
مسئله کنار اومدی خیلی جای تعجب داره اون همه علاقه ای
که ازش حرف می زدی اثری ازش نیست

-من برای خودم چهار چوب اعتقادی خودم رو دارم اون الان
ازدواج کرده و دیگه مال من نیست متعلق به یکی دیگه است
من نمی‌تونم به خودم اجازه بدم بهش فکر کنم و راستش
بخوایم منطقی باشیم هم غصه خوردن چیزی رو درست
نمی‌کنه. ولی اینی که گفתי هم شاید درست باشه. شاید من

اون قدر ها هم که فکر می کردم عاشقش نبودم. شاید اون هم
حس کرده بود که رفت زن گرفت. به هر حال دوست ندارم
دیگه بهش فکر کنم تا همین جاش هم کلی به شوهر آینده
ام مدیونم. عذاب وجدان داره خفه ام می کنه.

آيسان- چي بگم والا. بهش فكر نكن كاريه كه شده به قول
تو غصه خوردن هم دردي رو دوا نمي كنه. چخبر از خواستگار
هات كيس مورد نظر پيدا نشد؟

پوزخندی زدم

_لب دريا برم آب خشك ميشه از وقتي تو ذهنم آوردم كه
به اولين خواستگارم جواب ميدم بالكل بختم بسته شده
آيسان- نه بابا اين چرت و پرت ها چيه قسمت هر چي باشه
همون ميشه

چيزي نگفتم و قصد رفتن كرديم

بعد از رسیدن به خونه کمی درس خوندم و به بهونه ی خوردن
یه عالمه چرت و پرت توی پاساژ شام رو پیچوندم
سرم به بالش نرسیده غرق خواب بودم.

یک ماه از عروسی آرمان گذشته بود و تنها خبر شوکه کننده
خبر انتقالی گرفتنش بود و سفرش به تهران برای همیشه
وقتی شنیدم داره میره تهران ته قلبم یکم یه جوری شد
ولی نفهمیدم واسه این بود که دلم می خواست باز هم
بینمش یا به خاطر این بود که نمی تونم با خبر ازدواجم به
صورت احتمالی حرصش بدم.

احتمال دوم رو بیش تر دوست داشتم
من هر علاقه ای که منتهی بشه به اون موجود نفرت انگیز
بیزار و فراری ام

خبری از خواستگار نبود و من داشتم فکر می کردم حتما
بختم رو بستن و آيسان با هر بار شنیدن اين جمله يك خاك
تو سرت غليظ حواله ام می کرد.

که البته نباید پدیده ای مثل علاقه ی تازه نو شکفته جناب
مجد رو هم ندیده می گرفتیم 'یزدان مجد' یکی از دانشجو
های سال بالایی بود که بعد عروسی آرمان متوجه نگاه های
رنگ عوض کرده اش شده بودم.

جناب یزدان خان برعکس اسم دهن پرکنش اصلا شبیه یزدان
ها نبود

البته من نمی دونم یزدان ها باید چطوری باشن ها ولی
مشخصا مثل این حضرت آقا نبودن

قد بلند و هیکل ظریفی داشت که از روز اول موجب شادی و
خنده ی من و آيسان رو فراهم کرده بود.

ورپریده هی می گفت

_خواهر یزید داره نگات می کنه

خواهری هم که می گفت برای بور بودن موهاش بود
منم می زدم تو سرش که انقدر منع مردم رو بکن تا مجید
بیاد خواستگاری ات

اونم حرصی می خورد تا متانتش رو حفظ کنه و فقط من می
دونستم که اگر بیرون دانشگاه بودیم حتما باید پا به فرار می
زاشتم تا موهام روی سرم بمونه

مجید پسر خاله اش بود که دست بر قضا مثل حضرت یزدان
بس کمر باریک و نحیف بود و عاشق دلخسته ی آيسان.
این خیر ندیده هم هیچ وقت هم روی خوش نشون نمی داد
به اون طفلک .

پیاز داغش رو زیاد کردم و گفتم

_تو که خواستگاری هم نداشتی اگر به مجید جواب می دادی
تا الان بچه سومت هم تو راه بود.

عملا دیدم که شبیه دیگ زود پز می خواد سوت بکشه که
زدم یه چاک محبت و د برو که رفتیم.

داد زد که

_تو باز با من تنها میشی

_الهی بترکی بهم نظر داری؟ مگه از خودت خارمادر نداری؟
من دیدم که چطوری نیش پسرای گوشه حیاط چاک خورد
و یه اخم مشتی رفتم که ماست هاشون رو کیسه کنن
اخم هام خدا دادی ترسناک بود و من از این موهبت الهی
نهایت استفاده رو برای مزاحم ها می کردم.

نگاه های خیره ی جناب مجد رو هم فاکتور گرفتم و خودم
رو به کلاس رسوندم

کل کلاس آناتومی رو در حال نوشتن بودم که آخرای کلاس
دیگه احساس می کردم میچم جدا شده خودش داره آزادانه
روی کاغذ حرکت می کنه.

بالاخره استاد خرایي "فاميلش خزايي بود ولي چون خيلي سخت گير بود بهش مي گفتيم خرايي" رضاييت داد و تشريفش رو به گور مامورين عذاب "استادان گرامي" برد.

بعد کلاس با آيسان يکم قدم زديم و چرت و پرت گفتيم "کار هميشه امون بود"

روز ها همين طور مي گذشت و من در انتظار آدمي بودم که کمی منو از خودم دور کنه و با خودش آشنا کنه.
منو از اين وضعيت نجات بده.

من هميشه با وجود آدم هاي دورم باز هم احساس تنهائي مي کنم. همه فکر مي کنن من شادم و مي خندم در حالي که من فقط از زندگي چيزي جز عذاب تنهائي حس نمي کنم .
وقتي کنار آدم هايي باشي که يا به غلط تو رو قضاوت مي کنن يا فقط تو رو براي استفاده مي خوان يا در بهترين شرايط هيچ کاري باهات ندارن تو هم ناخودآگاه دنبال آدمي مي

گردی که دلت رو درگیر خودش کنه یکی که دلخوشی ات
باشه یکی که بتونی بهش اعتماد کنی. یکی که هیچ وقت
تنهات نزاره بهت نارو نزنه. تو رو واسه خود خودت بخواد با
همه کم و کاستی هات.

شاید اینا ها مسخره به نظر بیاد ولی فقط باید مبتلا باشی تا
بفهمی تنهایی درد بی درمونی که تو زندگی اکثر ما رخنه
کرده و داره ذره ذره آبمون می کنه.

توی دنیا جدید همه تنهان. هیچ کس حتی تلاش نمی کنه
درد دیگری رو بفهمه چه برسه به اینکه بخواد برای تموم شدن
رنج و عذاب اون فرد گام برداره.

آرمان دریچه ای بود که من رو از این تنهایی نجات می داد یا
حداقل من این طوری فکر می کردم.

سخته که بفهمی کوهی که پشت سرت داشتی همه پوشال
بوده که با یک باد جا به جا میشه.

البته که تقصیر خودم بود.

نباید اعتماد می کردم.

یک جایی خوندم که "آدم ها فقط بدن تنهایی ات رو ازت بگیرن و یک تنهایی بزرگ تر بهت هدیه کنن" و شاید درست ترین واقعیتی بود که بهش دست پیدا کردم.

واسه همین بود که از یه جایی به بعد سعی کردم فقط همونی باشم که بقیه می خوان نه اونی که خودم می خوام.

هر وقت که به زندگی نگاه می کنم فقط احساس می کنم یک وصله ی ناجور به زور چسبیده به زندگی مردمم.

با همه ی این حرف ها همیشه امیدم رو به خدا حفظ کردم. همیشه با خودم گفتم باید یکی باشه که منو از این وضعیت نجات بده.

یک راهی باید باشه.

و متاسفم که توی مملکتی دارم زندگی می کنم که تنها راه
فرار زنان ازدواجه.

در حالی که یادمون رفته که ازدواج یک وسیله برای تکامله
نه فرار یا هر چیز دیگه ای.

خب خیلی دیگه فلسفی حرف زدم بهتره که بیخیال شم.

یک روز که از دانشگاه برگشتم دیدم رفتار مامان مشکوک
میزنه خیلی دور و برم بود و این اصلا عادی نبود. چون مامان
هیچ وقت عادت به لوس کردن من نداشت با اینکه تک فرزند
بودم آدم خودساخته ای بودم .

خلاصه که از آخر هم طاقت نیاوردم و پرسیدم

_ چه خبره مامان. امروز مشکوک می زنی ها.نگی نفهمید

مامان هم از خدا خواسته نشست رو به روم و گفت.

_والا مادر من می دونم تو می خوای درس بخونی و برای
خودت خانم دکتر بشی. ولی خب مادر هر گلی یک بهاری

داره. حیف نکرده آدم تا جوونه و هزار تا خواهان داره پشت پا
به بخت خودش بزنه و فرصت های خوب رو از دست بده؟
شاخک هام تکون خورد و فهمیدم که یک خبرایی شده ولی
سعی کردم بروز ندم با اینکه دلم یک آهنگ پر قر می خواست
تا برم وسط و بندری بزنم

_حرف های شما متین ولی نمی فهمم برای چی دارین از
این حرفا می زنین

_والا مادر خب چی بگم؟ یک خانمی امروز زنگ زدبرای
خواستگاری.... از تو.

_خب

مامان از ریلکسی من جا خورده و کمی صداش جون گرفته و
با جرئت بیش تری ادامه داد

_راستش اجازه خواستن بیان منم گفتم با خودت مشورت
کنم بعد خبر بگیرن

من منتظر رو چه به کلاس گذاشتن و ولی من هم دل دارم و
یکم ناز که به جایی بر نمی خوره

_خب راستش مامان شما که می دونی ازدواج برای من یعنی
عقب افتادن از اهدافم.

صورت ناراحت مامان رو دیدم و اجازه ی هر گونه حرفی رو
گرفته و حرفم رو به نفع اون تغییر دادم و نه سیخ سوخت و
نه کباب

_ولی خب حرف شما هم درسته. هر جور صلاح می دونین.
اگر فکر می کنید آدم های درست و خانواده داری هستند
بگین بیان تا ببینیم خدا چی می خواد.

گل از گل مامان شکفته و من غرق شده در فکر که آیا من به
این آدم که میاد جواب میدم؟

چه شکلیه؟ اخلاقش چجوریه؟ باهاش خوشبخت میشم؟

_مادر کی کلاس نداری بگم بیان؟

__شنبه خوبه.

__باشه مادر هر جور تو بخوای

من کیفور از این همه توجه به واسطه خواستگار محترم به
اتاق رفتم تا به حضرت والا آيسان خبر رسانی کرده و از ایشان
دعوت به عمل آورده تا به خانه ما تشریف بیاورند که با هم
دیگه غیبت کنیم و چرت و پرت بگیم

آيسان هم که انگار روی گوشیش خوابیده و بعد از دو بوق
جواب داده

__جونم؟

__واه واه از کی تا حالا با هم اینجوری حرف می زنیم؟

__محبت گریز روانی باید باهات به زبون حیوانات حرف بزنم
تا خوشت بیاد

__بلیا

__کوفت و بلیا

۵ مین بعد در اتاق تا ته باز شده و آيسان شبیه جومونگ وارد شده و در رو بسته و لباس هاش رو کنده و کنار من رو تخت دراز کشیده

_کيه؟ چيه؟ چیکاره است؟

_عليک سلام

_آفرین جواب سلام واجبه. چه شکلی هست شازده؟

_آخه شنقل تو اصلا سلام کردی؟ چه بدونم شکل آقا بزرگ ننه ی آقای جد بزرگم.

_اع؟ عیب نداره مهم نيته. پس زشته.

_خخخخاره حتما زشته چون اون مرحوم یک زیگیل داشت قد لبات

جیغ آيسان در اومده و من از این جیغ ها انرژی می گیرم و آیا من سادیسم دارم؟

هر چی که اتفاق افتاده بود رو برای آيسان تعريف کرده و فضولی اون دخترک پر هيجان رو خوابونده و بعد از انتخاب لباس برای من بدبخت راضی شد تا کمی من رو با خودم تنها بزاره تا فکر کنم حالا خوبه خودم می خواستم بیا.

بالاخره روز شنبه فرا رسید و من کمی تا قسمتی در حال سخته بودم و انگار نه انگار حدود ۵ ماه پیش عشقم با دوستم یا بهتر بگم دشمن دوست تمام ازدواج کرده بود و بعضی چیز ها فقط یکم بعدش درد داره

به لطف آيسان و سلیقه بس بی نقصش استرس انتخاب لباس نداشته و می دونستم هم که اگر چیزی غیر از اون لباس بپوشم مو روی سر من باقی نمی مونه.

با پوشیدن کت قرمز با طرح گلدوزی صورتی چرک و بلیز و شلوار سفید و با یک جفت کفش قرمز پاشنه ۷ سانتی و به سر کردن روسری بلند سفید با گل های قرمز تیمم رو تکمیل کرده و به کشیدن سورمه بسنده کردم.

از اتاق که بیرون رفتم مامان و بابا روی مبل کنار هم نشسته
بودن. مامان با دیدن من از جاش بلند شد و ماشالله گویان به
سمت آشپزخونه رفته تا برای چشم نخوردن من اسپند دود
کنه و من رو چه به چشم خوردن.

بابا هم مردونه بغض کرده بود و من چجوری باید با عزیز ترین
آدم های زندگیم رو ترک کنم؟

با زنگ آیفون از جا پریدم و خودم رو تو آشپز خونه حبس
کردم تا وقتی که اسمم رو صدا بزنن و صدای مرد حدودا ۵۰
ساله و پسری حدود ۳۰ ساله ای و خانم جا افتاده ای می اومد
و من بس صدا ها رو پسندیده بودم ولی عجب داماد پرویی
بود مگه داماد اینقدر حرف می زنه. کاش زود تر من رو صدا
بزنن

—آمین جان مامان چایی بیار

من شنیده بودم خدا مراد شکم رو زود میده

خودم رو مرتب کردم و جایی بدست وارد سالن شدم...

وای کم مونده بود سینی از دستم بیوفته.

حالا کدوم داماد بود؟ چرا دوتان؟ من وسط سالن با چشم های از کاسه دراومده ایستاده بودم و مامان کم مونده بود بلند شه و بزنه پس سرم کمی به خودم اومدم و چایی ها رو به ترتیب تعارف کردم نمی دونستم جلوی کدوم یکی از پسر ها باید اول چایی بگیرم.

یکی از پسر ها به حرف اومد و گفت

—زنداداش اول برای داماد بگیر

پس این حضرت آقا بود که از اون موقع مخ بقیه رو با حرف هاش خورده بود.

آقایی که به اصطلاح داماد بود چشم غره ای برای شازده ی دیگه گرفت و من تو کف زود پسر خاله شدن اون حضرت مونده بودم و من کی "زنداداش" این بشر شده بودم؟

عملیات چایی دادن تموم شد و من وقت کردم بقیه رو آنالیز کنم.

خانم زیبایی با صورت گرد و سفید و چشم های درشت عسلی به احتمال ۹۹ و نیم درصد مادر داماد بود و بس خوش پوش . پریچهر خانم "مادر داماد" مانتو شلوار مشکی با گلدوزی های آبی داشت و روسری هم رنگ گلدوزی های مانتوش داشت. خسرو خان پدر داماد کت شلوار آبی نفتی با کروات هم رنگش و پیراهن سفید پوشیده بود.

مهرداد برادر داماد هم کت شلوار قهوه ای تیره با پیراهن کرم و کروات شکلاتی تیره تن کرده بود و میرسیم به آقای داماد....

کت شلوار زغال سنگی با پیراهن آبی فیروزه ای و کروات طوسی تن کرده بود. چشم های این دو تا داداش که مو نمی زدن با هم و عین سیبی بودن که از وسط نصف کرده بودن

خیلی برام آشنا بود و من چجوری باید این دو تا رو از هم
تشخیص می دادم؟

تحلیلیم که تموم شد حواسم جمع حرفایی شده که می زدن
پدر شازده- آقای مهرآرا اگر اجازه بدین که بچه ها برن با هم
دیگه یک صحبتی داشته باشن اگر خدا خواست و تفاهم
داشتن بقیه ی حرف ها زده بشه

یعنی من باید همین الان جواب بدم؟ خدایا نههههه. داشت
اشکم در میومد که بابا جونم نجاتم داد

بابا- اجازه ی ما هم دست شماست صحبت هاشون رو بکنن
و انشالله بقیه ی حرف ها بمونه برای بعد

بابای شازده- هر جور شما صلاح بدونین

بابا- پاشو دخترم راه رو نشون آقا مهرزاد بده

والااا "مهرزاد" عجب اسم خوشگلی بود یادم باشه حتما معنی
اسمش رو سرچ کنم.

طبق قرار قبلی با خانواده قرار بود توی حیات خونه با هم صحبت کنیم و طبق قرار شخصی خودم با خودم می خواستم رو تاب بشینم اگر کله پاچه بزاره

راه رو نشونش دادم

—بفرمائید از این طرف

کلمه ای حرف نزد و من نفهمیدم صدای این پسر هم شبیه
قل دیگه اشه یا نه؟

باز هم خودم رو خنک کردم و حرف زدم

۲- اگر مشکلی ندارید روی تاب بشینیم

بالاخره مفتخر فرموده و از صدای خودشون رونمایی کردن و
من چرا ان قدر حس عجیب غریبی به این آدم داشتم

مشکلی نیست هر جا دوست دارين بشينين

ای خدااااا اینا که صداشون هم کپ همه

آخه من از کجا بفهمم آقامون کدوم یکیه؟ دو قلو هم ان قدر
یکسان آخه؟ انصافتو شکر خدا

چقدر هم که من هولم خداروشکر که نمی شنوه تو مخ من
چی می گذره وگر نه می فهمید که من منتظرم که عاقد خبر
کنن بله رو بگم

از افکار صد من یک غازم در حال انفجار بودم و خداروشکر که
مهرزاد خان منو نگاه نمی کرد و من نمی فهمیدم که چرا
حس می کنم این شاهزاده عصبانیه
بالاخره شروع کرد به حرف زدن

_اسمم رو که داخل شنیدین من ۲۹ سالمه خانواده مون ۴
نفره است مامان و بابا ترکیه زندگی می کنن ولی منو مهرداد
برادر دو قلو که داخل دیدین تهران زندگی میکنیم یعنی اگر
منو شما ازدواج کنیم باید بیاید تهران زندگی کنید البته

مهرداد خودش خونه داره و مستقله یک شرکت بازرگانی هم داریم که باهم می گردونیمش.

وا بیا منو بخور. چقدر جدی حرف می زنه. خب یک جوری حرف بزن که منو خر گاز بگیره زنت بشم. ولی عجب صدایی داره. عجب جذبه ای .

چقدر چشم هاش آشناست. من این رو یک جایی دیدم ولی آخه کجا؟

با صداش از توی هیپروت در اومدم

_سوالی اگر دارید بپرسید.

باید مثل خودش می بودم

_خب شما اصلی ترین چیز ها رو نگفتید. شما از همسر آینده تون چی می خواهید؟ راجب افکارتون هیچی نگفتید.

آخیش حالا بهتر شد. اگر فکر کردی که چون چشم هات سگ داره و پولدار هستی چشم بسته بهت بله می گم داری درست

فکر می کنی. ولی خب نباید که اینطوری به نظر بیاد. مردم
چی می گن؟

_بله حق با شماست، من توی خانواده مذهبی بزرگ نشدم
به تبع مذهبی هم نیستم. ولی اخلاق رو رعایت می کنم. از
شما هم همین انتظار رو دارم.

همین؟ چه شوهر خوبی. خخخ خاک تو سرم

_خب هر چی لازم بود اول بدونین گفتم. بقیه رو بعدا به
مرور زمان راجب من متوجه می شین. حالا شما بفرمائید

_خب من ۱۹ سالمه دارم پزشکی می خونم عاشق درسمم و
امیدوارم شما بدونید که ازدواج کردن با یک پزشک چه معنی
می ده خیلی اوقات ممکنه کنارتون نباشم. با تهران اومدن
مشکلی ندارم مذهبی هم ته اینکه نیستم فقط چهارچوب
اعتقادی خودم رو دارم. اخلاق رو هم رعایت می کنم. تنها
چیزی هم که از شما تو زندگی می خوام عشق و آرامشه. البته

فکر نکنید که کلیشه ای حرف میزنم پول برای من مهمه چون برای داشتن رفاه و آرامش پول فاکتور مهمیه ولی هیچ وقت برای من تو انتخاب آدم های زندگی ام از دوست و هم کار گرفته تا همسر آینده ام اولویت نبوده چون خداست که به انسان پول و مقام میده و خودش هم از اون میگیره.

با اینکه به اصطلاح با هم حرفی نداشتیم بازم تا وقتی که صدامون بزمن و بگن که تا یخ نزدین بیاین تو بقیه ی حرف هاتون رو بزنین رضایت ندادیم که بریم داخل و چقدر خوب بود که باهام راجب معیار هاش حرف زد و من تا حدودی متوجه شدم که چه دیدگاهی به زندگی داره و دیدگاهش عجیب شبیه همون دریچه ای بود که من ازش به زندگی نگاه می کردم

احساس عجیبی داشتم و این حس وقتی فهمیدم ما با هم تفاهم داشتیم و دلمون می خواد که بیش تر آشنا بشیم عجیب تر هم شد

من می خواستم به اصطلاح به اولین خواستگارم جواب مثبت
بدم ولی الان که به مرحله ی عمل رسیدم می ترسم خیلی
هم می ترسم.

نکنه سر لج بازی دارم شوهر می کنم؟

آخه مهرزاد آدم بدی به نظر نمیرسه. جذابه پولدار خانواده
داره و متشخص و از هر جهت کیس مناسبه ولی هیچ کدوم
اینها باعث نمیشه که من نترسم

به هر حال این چیزیه که خودم خواستم

دلم برای مامان اینا تنگ میشه باید برم تهران؟

مهرزاد گفت حتی اگر هفت روز هفته رو هم بخوام مامان اینا
رو ببینم می تونم و این خیلی خوب بود.

موفقیت من تو تهران بیش تره دانشگاه هاش بهتره.

وای مغزم داره ذوب میشه. خدا با هر چی صلاحه پیش روم
بزار

بقیه ی مراسم من شبیه کسی که با ماهیتابه چند بار محکم
زدن تو سرش گیج بودم در حالی که همه می گفتن می
خندیدن غیر از منو مهرزاد که البته اون هم در مورد شرکتش
و نحوه ی عملکردش و جایگاهش توی کشور های خاورمیانه
و کلی چرت و پرت دیگه که من ازشون سر در نمی آوردم
حرف می زد و من جواب سوال های معمولی پریچهر خانم رو
سعی می کردم با بیش ترین اعتماد به نفس ممکن جواب بدم
تا فکر نکنه من آدم بی دست و پایی هستم .

خیلی از ادم ها فکر می کنن که بقیه از آدم های کم رو و
خجالتی خوششون میاد مخصوصا توی اینجور دوره می ها ولی
اگر کسی بخواد که توی ذهن بقیه جایگاه خوبی داشته باشه
باید تو شخصیت خودش هر چیزی به میزان مشخص داشته
باشه

شخصیت کسی که صرفا کم رو باشه اصلا جالب و جذاب
نیست بلکه خیلی هم کسل کننده است

شخصیتی از نظر عموم مردم جذابه که اعتماد به نفس اظهار وجود و کمی اقتدار داشته باشه مخصوصا یک خانوم و البته که شخصیت کاملا خشک هم کسل کننده است پس مقدادی شده طبعی به جایی بر نمی خوره.

حدود ساعت ۱۰ بود که عزم رفتن کردن و اصرار های مامان هم برای شام خوردن کنار ما و به قول خودش یک شب بد گذروندن بی فایده بود.

پریچهر خانم هم ان قدر فشارم داد تو بغلش که فکر کنم استخون هام بدجوری ترک برداشت. می دونستم دوست داشتنی ام ولی تا این حدش رو دیگه حدس نمی زدم “ خخخ خودشيفته های قبل من سوتفاهم بوده”

بعد رفتنشون من تازه نفسی که انگار توی سینه ام گره خورده بود رو آزاد کردم .

_مامان من رفتم بخوابم

_کجا دختر ساعت ۱۰ و نیم هنوز. بیا می خوایم صحبت کنیم

_بخدا مامان جونم داره سرم می ترکه از درد امشب بخوابم فردا ان قدر باهات حرف می زنم که خودت خسته بشی. لطفا خب؟

مامان هم که قیافه ی زار من رو دید مخالفتی نکرد و من بعد از بالا انداختن یک مسکن غش کردم.

بالشت رو محکم روی سرم نگه داشتم تا نزارم مامان بیدارم کنه.

ولی ...

واستا ببینم مامان که هیچ وقت از این کار ها نمی کرد سرم رو از زیر بالشت در آوردم که با قیافه ی آيسان مواجه شدم.

_دختره تو خونه و زندگی نداری؟ کله سحری اومدی اینجا
خبر مرگ من رو داغ داغ بگیری؟

_پاشو ببینم کله سحر کجا بوده. بعد اسم من شده خرس
قطبی. ساعت ۱۲ ظهره. مردم وقتی براشون خواستگار میاد
کلی استرس می گیرن و پلک رو هم نمی زارن. اون وقت تو
از بس خوابیدی ورم آوردی

_ای بابا خفه میشی جیرجیرک یا نه؟ این همه وقته دوست
منی هنوز نمی دونی من عین آقا غوله کارهام چیه است؟
چند دقیقه ای صداش قطع شد. آخیش راح.....

_یییییخ زززززززززززدم

روی تخت با دهن باز نشسته بودم و از همه جام آب می
ریخت. به خودم اومدم و دیدم اون موجود خبیث با یک لبخند
موذی داره منو نگاه می کنه. جیغ زدم

_خونه حلاله آيسان

بعد از کلی بکش مکش که جفتمون شبیه موش آب کشیده
شدیم رضایت دادم و قضیه ی دیشب رو کامل براش تعریف
کردم

_حالا می خوای جواب بدی؟

_به نظر که مورد مناسبیه

_من نگرانتم

_خودم هم خیلی گیجم

_یعنی میخوای به کسی جواب بدی که حتی یک دله نیستی
راجبش؟

_نه دیگه در این حد هم چشم بسته جلو نمی رم. می خوام
بگم یک چند ماهی با همهمین طوری در ارتباط باشیم.

_خوب کاری می کنی وقتی جواب قطعی رو بده که حداقل
۷۰ ۸۰ درصد از خودت و اون مطمئن باشی

_اوکی

داشتم از توی آینه ی بلند و قدی آرایشگاه به خودم نگاه می کردم چقدر تو این دو ماه همه چی عوض شده بود.

در طول هفته یک بار هم به آرمان فکر نمی کردم و همه چی در مهرزاد خلاصه شده بود

راست می گن که خدا اگر چیزی رو از آدم بگیره حتما بهترش رو میده حالا مهرزاد اون گزینه ی بهتر بود.

عاشق نبود و ادای عاشق ها رو هم در نمی آورد. من هم هنوز نبودم ولی شاید بهترین انتخاب هم بودیم. آرامش مهم ترین مشخصه رابطه ی ما بود و این دقیقا همین چیزی بود که من از روز اول ازش خواسته بودم

یکسان نبودیم ولی خوب مچ شده بودیم هر کسی کم و کاستی های دیگری رو رفع می کرد.

حالا من بودم که آرایش شده و مرتب در انتظار داماد همیشه جدی خودم بودم و شاید این اولین بار بود که تو عمرم از

چیزی ان قدر مطمئن بودم و اون هم این بود که مهرزاد حتما
من رو خوشبخت می کنه

لباس عروس شیری رنگ دکلته که بالا تنه ی سنگ دوزی
شده بدجوری به دلم نشسته بود و این لباس رو علیرغم
مخالفت های همه گرفته بودم و مهرزاد هم علیرغم همه ی
حرف های من لباس رو به جای کرایه خریده بود و با یکی از
لبخند های نایابش من رو به بیرون مزون لباس عروس فرستاد
و رسماً با این حرکت اعلام کرد که به تو ربطی نداره

آرایش لایت چشم هام و رژ لب قرمزم بدجوری چهره ام رو
عوض کرده بود و باعث می شد که از دیدن چهره ی خودم
لذت ببرم. "عروس به این خودشیفتگی نوبره والا خخخخ"

__خانم آقای بهرامی کیه؟

__منم

__بیا عزیزم اومدن دنبالت

از پله ها با اون کفش های پاشنه بلند به بدبختی پایین اومدن
مصادف شد با دیدن مهرزاد با اون تیپ جذاب و دختر کشش
البته دختر ها غلط می کنن به مهرزاد من چشم داشته باشن
مهرزاد من؟ اره مهرزاد من بالاخره یکی پیدا شد که بتونم
خودم رو مالکش بدونم و هیچ کس نتونه اون رو از من جدا
کنه

خوشحال شدم که مهرزاد اول دیدنم مثل رمان ها خشک نشد
چون اون وقت من از ذوق هول می کردم و با صورت می
خوردم زمین و عروسی عزا می شد

تو این چند وقت خیلی چیز ها از مهرزاد دستم اومده بود یکی
اش همین بود که آدمی نیست که احساسات فوران کننده
داشته باشه و آدم خیلی هیجانی ای باشه ولی همه ی حرکات
و رفتارش دلگرم کننده بود انگار یک نفر تو تک تک لحظه ها
داد بزنه که من باهاتم.

بدجوری هیکلش تو اون کت شلوار مشکی کاملاً فیت تنش
به‌هم چشمک می‌زد و من بی حیا امشب رو‌هی برای خودم پلی
بک می‌کردم.

از افکار شوم توی سرم لب‌خند بدجنسانه‌ای روی صورتم
نشست و بالاخره به مهرزاد رسیدم. مثل همیشه پیشقدم در
سلام کردن

_سلام خانم خوشگل چه کردی امشب خانم من رو باز می
خواهی دست به یقه‌ی ملت کنی؟

_سلام آقای خوشتیپ یعنی شب عروسی ام با پوشیه بیام
بیرون؟

_نه قرار نیست با پوشیه بیای بیرون فقط...

صداش رو آروم کرد و گفت

_قرار نبود ان قدر خوشگل بشی

سعی کردم چهره‌ام رو مظلوم کنم

__دست خودم نیست که...__

__بریم که این خانم فیلم بردار مخ من رو خورد از بس که
گفت دیر شد دیر شد حالا انگار با ترامپ قرار شب کاری داره
و اینگونه بود که مهرزاد از جو بوجود اومده فرار کرد.

در حالت های مختلف با هم عکس گرفتیم و فیلم بردار تا
چون ما رو نگرفت ول کن قضیه نشد و بعد از خلاص شدن از
دست فیلم بردار بالاخره به باغ رسیدیم.

مجلس مختلط بود و هوای گرم تابستون این اجازه رو داده
بود که از فضای باغ لذت ببریم.

عروسی تو یکی از باغ های مجلل تهران بود و به خاطر خانواده
ی مهرزاد که اکثرا تهران بودن ما هم مهمان هامون روبه
تهران دعوت کرده بودیم و قرار بود که مامان اینا امشب توی

هتل بمونن فردا عازم شهر خودمون بشن و اصرار های من و
مهرزاد هم برای به خونه ی ما اومدن بی نتیجه بود.

با اعلام دی جی برای اجرای رقص دو نفری مون دست تو
دست مهرزاد وارد پیست رقص شدم.

آهنگ قشنگی از هنگامه پخش و باعث می شد که من هر
لحظه بیش تر توی رویاهام غرق بشم و شاید هم داشتم توی
چشم های آبی مهرزاد غرق می شدم.

"تو چشمت سواله یه عالم سوال

نگاهت پر از آرزوهای کال

میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میبینی تو اما کی عاشقتره"

این آهنگ انتخاب من بود و هیچ کس ازش خبر نداشت. با
آهنگ می خوندم و تو چشم هاش زل زده بودم.

حالا معنی جمله ی "همه تن چشم شدم" رو بهتر می فهمم.

"کاش این لحظه ها هیچ وقت تموم نشه

میمونم کنارت درست مثل سایت

از امروز تا هر روز تا اون بینهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو

نمیمیره این عشق قسم میخورم"

چرا ان قدر مهرزاد چشم هاش غمگین شده؟ چرا چشم هاش
کدره؟

"تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم
توی لحظه هاتم قسم میخورم
به بارون نم نم به دریا به کوه
به این آفرینش به کشتی نوح
به ماه و ستاره به هفت آسمون
به عشقم به عشقی تا مرز جنون
به لحظه ی دیدار قسم میخورم
دوباره با تکرار قسم میخورم
به عهدی که بستیم قسم میخورم
به هستم به هستیم قسم میخورم
تا روزی که قلبم هنوز میزنه
تا وقتی که جونی توی این تنه
تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم"

"قسم می خورم_هنگامه"

آهنگ تموم شد صدای جیغ و دست و سوت از که گوشه

کنار مجلس به گوش می رسید از آسمون برگردم

_دوماد عروسو ببوس یالا

چییییی؟! درد بگیرین الهی، الهی پیر دختر بمونین. الهی مم

باقر بیاد بگیرتتون.

جلوی این همه مرد؟ حالا درسته که مذهبی نبودم ولی دیگه

در این حد هم اوکی نبودم.

مهرزاد هم بدتر از من بابا نامردا ما دیروز محرم شدیم.
خم شد و پیشونی ام رو آروم بوسید. فقط چند شدم ثانیه
گرمای لبش رو حس کردم
_عروس دومادو ببوس یالا
ای درد، ای مرض، ای حناق،
برای ختم شدن قائله روی پنجه ی پا بلند شدم و زیر گلوش
رو بوسیدم.

توی جایگاهمون نشستیم تا کمی خستگی در کنیم
از ساعت ۵ صبح رو پا بودم و حالا که تازه ساعت ۹ شب بود
داشتم غش می کردم.

چشم گردوندم بین مهمون ها تا ببینم کیا هستن و کیا نیستن
که چشمم به مردی خورد که صورتش رو پوشونده بود لباس
رسمی نداشت و کاپشن بادی تنش بود.

نگاه خیره ی من رو که حس کرد سریع از بین جمعیت خارج
شد و دیگه هم ندیدمش. چشم هاش عجیب آشنا بودن.
عجیب....

تو فکر اون مرد نقاب دار بودم که دست گرمی رو روی بازوم
حس کردم. رد دست رو که گرفتم به مهرزاد رسیدم.

[9/22/2020 9:52 PM]

#part22

_چیزی شده آمین چشم هات ترسیده. کی رو دیدی؟
چی بهش می گفتم؟ احساس می کنم دوست پسر من رو دیدم؟!
نه اصلا فکر عاقلانه ای نبود
فکری به سرم زد. خودم رو نزدیکش کردم و در گوشش پچ
پچ وار خوندم

_چه بخواهی چه نه دیگه تو فقط مال منی
تو که انگیزه ی بهتر شدن حال منی ،

حافظ امشب همه جا توی کتابش گفته

که تو با چشم قشنگت ثمر فال منی؛

مطمئنم که پس از سال عذابی که گذشت

شانه ی امن من و همسفر سال منی ،

گشته ام نیست کسی مثل تو باور کن و باش

تو که دائم نگران من و احوال منی..

در دلم از تو نشان دیده ام و می دانم

که تو هم در دل خود یکسره دنبال منی،

بس کن و بگذر از این دوری و یکباره بیا

چه بخواهی چه نه دیگر تو فقط مال منی!

چشم هاش مات چشم هام شد چرا رنگش پرید بعد چند ثانیه

خودش رو جمع و جور کرد و اون هم دم گوشم پیچ کرد

_دلبری تو جمع قرارمون نبود ها خانوم

بعد هم حواسش رو پرت کرد. با اینکه خورده بود تو ذوقم
سعی کردم به روی خودم نیارم و لبخندم رو حفظ کنم.
بقیه ی شب به رقص و پایکوبی گذشت و واقعا جزو بهترین
شب های عمرم شد.

همگی با گریه ما رو بدرقه کردن و خوشحالم از اون دخترهایی
نبودم که شب عروسی ام گریه کنم چون دل این بنده خداها
بیش تر خون می شد.

فردا صبح مامان اینا عازم شهر خودمون بودن و مامان و بابای
مهرزاد راهی ترکیه.
تنها می شدیم.

اون ها هم آب پاکی رو ریخته بودن رو دستمون که حق نداریم
بدرقه ی هیچ کدوم بریم.

وقتی وارد خونه شدیم کفش هام پرت کردم و گوشه ای انداختم.

_آخیییش راحت شدم پدرم در اومد.

مهرزاد با لبخند کم جونی نگام کرد و چیزی نگفت
این بشر دیگه داشت منو نگران می کرد ننه اون هم آرمان رو دیده؟

نکنه بهش چیزی گفته؟

دستش رو گرفتم. یخ یخ بود

_چیزی شده مهرزاد؟

_نه چی ممکنه شده باشه

_حالت امشب خوب نیست نمی خوای بگی نگو ولی بدون فهمیدم.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و انگار که درد داشت.

_میشه لباس هات رو عوض کنی و بیای کارت دارم

از نگرانی داشتم پس می افتادم یعنی چی شده که به این حال
افتاده؟ با هول گفتم

_اره اره الان عوض می کنم.

سریع تو اتاق رفتم و بی توجه به دیزاین اتاق خواب یک دست
تاپ و شلوار آبی نفتی تنم کردم و بیرون رفتم.

روی مبل نشسته بود و سرش رو با دست هاش گرفته بود.

کنارش نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

بهم نگاه کرد. غم چشم هاش واسم غیر قابل درک بود. اخه
کی شب عروسی اش ان قدر غصه داره؟ شبیه عروسی که به
زور به حجله بردنش.

_اخره چی شدی تو دردت به جونم خوب بودی که .

چیزی نگفت و برگشت به سمت دست هام رو گرفت

—ببین آمین من باید راجب یک موضوع مهمی باهات حرف
بزنم ولی خب گفتنش خیلی سخته...

—میشه بگی زود تر خلاصه کنی؟ این جور که تو داری
طولش میدی باید بیای سر خاکم برام بگی ها
اوه اوه انگار بدتر شد. اخه چه موضوعی می تونه باشه که
مهرزاد رو به تته پته انداخته.

—من من راستش....

—تو چی مهرزاد بگو راحت باش هر چی که هست بگو خودتو
و من رو راحت کن

—چند سال قبل من با دختری آشنا شدم و... یعنی از همسایه
هامون بود

به چشم هام نگاه کرد و سریع نگاه گرفت. قلبم دیگه سریع
نمی زد. قلبم کند می زد انگار داشت جون می کند تا من رو
زنده نگه داره.

_دوست بودیم. می خواستم برم خواستگاری اش.... خانواده
ام مخالفت کردن. اون ازدواج کرد و داغش به دل من موند.....
حالا بعد چند سال که دیدمش مصادف شد اومدن به
خواستگاری تو.....

بعد من....

چند تا نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شه و من به
حدی بهت زده بودم که حتی نمی دونستم دارم نفس می
کشم یا نه؟

_بعدش من تصمیم گرفتم که با تو ازدواج کنم و بعدش اگر
طلاق می گرفتم مامان اینا هم دیگه نمی تونستن جلودار من
باشن تا با اون باشم. اون هم داره سعی می کنه از شوهرش
جدا بشه..... تنها خواهش من از تو اینکه که آمین یک چند
وقتی منو تحمل کن تا بتونم کارهای خودم و اون رو راست و
ریست کنم و بریم آلمان..... همین اگر هم بخوای به همه بگی
من به تصمیمت احترام می زارم. این چند وقت اگر قبول کنی

تو میشی خواهرم. قسم می خورم که از ده قدمی ات جلو تر نیام.

دوباره نفسی گرفت و اینبار انگار برایش راحت تر بود.

_با هر کی دوست داری می تونی باشی دانشگاهت رو ادامه بده با دوست هات برو سفر اصلا عاشق شو... من شنیدم تو دانشگاه قبلی ات با یکی دوست بودی.... اگر دوست داری بهش برگرد تصمیم با توعه... هوم؟ آمین؟

آمین مرد. آمین تموم شد. آمین رفت به درک .

_یک چیزی بگو خواهش می کنم

شاید داره شوخی می کنه حتما آرمان رو دیده داره امتحان می کنه می خواد ببینه من اگر فرصت داشته باشم چیکار می کنم.

با صدایی که از ته چاه بلند می شد گفتم

_شوخیه نه؟ یک شوخی بد بود ولی، داری امتحانم می کنی؟
راجب اون عوضی شنیدی و حالا داری امتحان می کنی ببینی
هنوز بهش علاقه دارم یا نه؟ درسته؟

صورتش گرفته تر شد

_کاش شوخی بود آمین. کاش...

دستم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم. خورد شدم. خورد
که هیچ....

من پودر شدم.

خدایا! آمین رو بکش.

بلند شدم از جام که برم خودم رو یک جایی گم و گور کنم.

_بخدا می خواستم بهت نگم تا وقتی که می خوام برم دلم
نیومد نا مردی بود

_هه! یعنی الان مردونگی کردی؟ الان چی رو داری به رخ من
میکشی؟

_حق داری هر چی بگی حق داری. قبول می کنی شرایط
منو؟

زدم رو استپ.

اگر به بقیه می گفتم چی می شد؟ یک مهر طلاق تو شناسنامه
ام و نگاه های بد بقیه به یک زن به ظاهر مطلقه. ولی خب به
قول خودش بهم دست که نزده.

می تونم شناسنامه ام رو سفید کنم .

ولی فامیل چی میشه...؟

اونا رو که نمیشه عوض کرد. حتما با خودشون می گن دختره
یک عیب و ایرادی داشته که شب اول به دوم نکشیده بر گشته
خونه باباش.

یا شایدم می گفتن اصلا دختر نبوده. این فکر ان قدر سنگینم
کرد که کم مونده بود غش کنم

مهرزاد دستم رو تو دستش کشید که به سرعت نور پشش
زددم .

نباید می زاشتم آبروی خانواده ام بره. یک مهر هر کسی که
یک جوری منو شکست این بار هم مهرزاد بشکنه .

با صورتی که می دونم بدجوری توش نفرت موج می زد به
سمت مهرزاد برگشتم.

—زود تر کارهاتون رو بکنین و شرتون رو بکنین. دور و بر من
تحت هیچ شرایطی نمیای .

—هر چی بگی قبوله. ممنونم...

نذاشتم جمله اش تموم بشه و رفتم تو اتاق به اصطلاح دونفره
مون و در رو بستم و چهار قفله کردم.

دوش گرفتم و با همون تاپ و شلوار خودم رو روی تخت پرت
کردم.

دیگه حالم بهم می خورد از مرد ها،

از غم هایی که بهم تحمیل می کردن.
من امشب شب عروسی ام بود خدا!...
حقمه امشب ببارم مگه نه؟
یک امشب رو به احترام تمام آرزو های لگد مال شدم می بارم.
فقط یک امشب...
فردا روز متفاوت تری خواهد بود.
باید می بود....

دوماه قبل

مامان_ خب دختر نمی خوای نظرت رو راجب خانواده ی
بهرامی بگی؟ مامانش همین روز ها زنگ می زنه جواب می
خواد.

وای خدایا حالا جواب اینها رو چی بدم؟
من هنوز مطمئن نبودم

_آخه مامان به یک جلسه که همیشه که نظر داد.

مامان_ اون رو که درست می گی ما هم قرار نیست الان بگیم
بله تو فقط بگو اگر فعلا پسندیدیش ما قرار بزاریم تا شما بیش
تر با هم آشنا بشید.

_خب اگر شما اینجور صلاح می دونید باشه. پسر بدی که به
نظر نمی رسید. حرف هاش منطقی و خوب بود.

_انشالله که خیره مادر. هر چی خدا صلاح می دونه.

زیر لب زمزمه کردم

_انشالله

از ته دل امیدوار بودم که خدا بهم رحم کنه و این بار تو
انتخابم اشتباه نکرده باشم.

ولی از کجا می دونستم....

همون روز مامان مهرزاد زنگ زد و قرار شد که پس فردا دوباره
هم رو ببینیم ولی اینبار محل قرار یک کافی شاپ شیک بود.

حالا من چی بیوشم؟

بهترین گزینه آيسان بود .

مثل همیشه روی گوشيش خوابيده بود و نداشت بوق اول به
دوم برسه

__به به خانم عروس

__چيه دم خروس

__بی تربیت. چته باز یاد من افتادی. نمی دونستم ان قدر
شوهری ای هنوز نیومده دیگه ما رو یادت رفته.

__واااای آيسان مخم رو خوردی خب یک کم صبر کن ببین
من چه زری می زنم بعد بیوفت رو دور هی ور ور کن. پاشو
بیا خونه ما قرار شده پس فردا بریم کافی شاپ نمی دونم چی
بیوشم .

__پسسسس بگووووو. باز کارت گیر من افتاده که یاد...

اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه و قطع کردم. آيسان محال بود که همچين فرصتي رو از دست بده و خودش رو نرسونه. انتظارم زياد طولاني نشد و خيلي زود سر کله اش پيدا شد. در رو که از روش باز کردم ديدم رو به ديوار ايستاده و به اصطلاح قهر کرده

_خودتو لوس نکن من اهل منت کشي نيستم ها. بيا تو تا در رو از روت نبستم

تو دلم تا ده شمردم وقتي ديدم بر نمي گرده خواستم تهديدم رو عملي کنم که پاش رو گذاشت لاي در.

_وقتي مي دوني فايده نداره چرا قهر مي کنی؟

_مي خواستم ببينم شوهر کردن توي شعورت تاثير داره ديدم، نخير! بدتر هم شدي....

_ديگه از اين فکر ها نکن. من هم اون اول ها از اين فکر ها راجب تو زياد مي کردم بعد ديدم جواب نميده.

با کیفش چنان کوبید تو سرم که مخچه ام جاش با دماغم
عوض شد.

انگشت شست و اشاره اش رو به هم چسبوند

یکم چشم و رو داشته باش مگه چی میشه؟ به خاطر کی پا
شدم این همه راه رو کوبیدم اومدم واسه خانوم لباس انتخاب
کنم؟

واسه خاطر فضولی ات

همون وسط حیاط گیس و گیس کشی راه انداخت و اگر مامان
نیومده بود دندون هاش رو حتما تا ته می کرد تو گردنم .

پس از مرارت های فراوان و پرو کردن یک کرور لباس بالاخره
هر سه نفر روی یک ست خوشگل اتفاق نظر پیدا کردیم و
حالا من برای قرار پس فردا آماده بودم.

ولی سردرگمی من رو رها نمی کرد

چه حرف هایی قرار بود بزنم؟

چه چیز هایی قرار بود بشنوم...

و از همه بدتر شوق عجیبی که برای دوباره دیدن مهرزاد به
دلم افتاده بود!...

کاش که این حس مرموز دردسر ساز نشه.

و ای کاش که این ای کاش ها فایده داشت .

حال من رو فقط کسایی می فهمن که همیشه دردسر
دنبالشون میاد حالا مهم نیست که چقدر تلاش کنن یا چقدر
دقت کنن، تا ازش فرار کنن.

مثل همیشه زندگی پر از آرامش از من بدوره...

با ست پسند خودم و مامان و آيسان که شامل مانتو کتی
مشکی، شلوار چسب لوله تفنگی مشکی با شال شکلاتی و
کفش پاشنه ۵ سانتی شکلاتی روبه روی مهرزاد بهرامی
نشسته بودم و سعی داشتم به طرز حال به هم زنی با کلاس
به نظر بیام

گارسون برای گرفتن سفارش ها اومد و من به سفارش آيسان
که تا لحظه ی آخر در حال خوردن مغزم بود که شیک
شکلاتی سفارش ندادم و قهوه ترک سفارش بدم که بدجور
کلاس داره.

اون هم قهوه سفارش داد.

خوب شد که اون شیک سفارش نداد که وسط کافی شاپ می زدم زیر گریه.

قهوه ها رو که آوردن قیافه ام مطمئنم که شبیه ایموچی گریه شده بودم.

مهرزاد۔ بفرمائید

نه شما بفرمائيد

مهرزاد_ خواهش می کنم شما بفرمائید

ای خداااا خب بخور دیگه

نه تو رو خدا شما بفرمائید

آیا ایسان خدا از رو زمین محوت کنه. شبیه زهر مار می
مونه.

مهرزاد۔ مشکلی پیش اومده؟

نہ چہ مشکلی؟

دیگه حرفی نزد. بعد نوشیدن دومین جرعه به سرفه افتادم.

مهرزاد دیگه یقین کرده بود که من یک مشکلی با قهوه دارم.

مهرزاد_قهوه دوست ندارین؟

دیگه تعلل جایز نبود. ادای گریه در آوردم

نه...! من از قهوه متنفرم شبیه زهر ماره.

مهرزاد_ مشکلی نیست بگید چی دوست دارید تا سفارش بدم
گل از گلم شکفت و شیک شکلاتی سفارش دادم.

مهرزاد_ آخه چرا باید چیزی که دوست نداری سفارش بدی؟
با اون در حال خوردن شیک شکلاتی ام بودم که بی حواس
گفتم

_همه اش تقصیر اون آيسان گور به گور بود ميگه با کلاس
باش وگرنه من رو چه به قهوه ترک

تازه بعد از بلبل زبونی ام فهميدم چی گفتم
و محکم کوبيدم رو دهنم که دیدم مهرزاد داره با لبخند نگام
می کنه.

یک لبخند مسخره زدم که با حرف مهرزاد نزدیک بود فکم
بیوفته .

مهرزاد_ آدم خیلی جالبی هستی. دختر سبکی نیستی و وقتی
حرف می زنی با یک لذتی حرف می زنی که هر آدم بی حوصله

ای با هر مشکلی باهات رو به رو بشه قادری وادار به لبخندش
کنی.

از حرفش خیلی ذوق مرگ شدم و خودم رو کشتم تا صداهای
عجیب غریب از خودم در نیارم و در نتیجه ی این همه تلاش
سرخ شدم و اون فکر کرد که خجالت کشیدم.

دیگه راحت شده بودم و همون جوری که بودم باهاش حرف
می زدم و اون شب یکی از بهترین شب های عمرم بود.

اون حس مودی هر لحظه قوی تر می شد و من دیگه حتی
یادم رفته بود که نگران ریشه دووندن این حس تو دلم بشم .

زمان حال

با سر درد بدی از خواب بیدار شدم که خودم رو وسط تخت
دو نفره ی ناکام مونده از دیشب دیدم.

لباس عروسی که یک ور افتاده بود و نیم تاجی که روی آئینه
ی قدی بود حالم رو بد تر و سر دردم رو تشدید تر می کرد.

درست جایی که فکر می کردم مثل رمان ها دارم دچار یک
عشق اسطوره ای می شم فهمیدم تا چه حد اشتباه کردم.

تقصیر کسی نیست من عوضی پسندم. بین همه ی آدم های
دنیا می گردم و می گردم و می گردم تا یک آدم پیدا کنم که
بدتر از اون کسی نباشه تا با احساساتم بازی کنه.

دل درد و کمر دردی که مثل هر دختر دیگه ای روز بعد
عروسی اش باید می داشتم ولی نداشتم پوزخند غلیظی رو به
لبم آورد .

با کرختی از جان بلند شدم و تصمیم گرفتم یک دوش چند
دقیقه ای بگیرم تا افکار بد پاک بشن و همراه با آب از بدنم
شسته بشن. این تنها راهی بود که جدیدا برای فراموش کردن
یاد گرفته بودم.

کاش می شد تا ابد توی اتاق بمونم و مجبور نباشم که بیرون
برم ولی اینم روی بقیه ی چیز هایی که باب میلم نبود.

حوله ی کوتاهی دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون زدم.
همیشه ی خدا یادم می رفت لباس ببرم و باید سگ لرز می
زدم تا بتونم یک تیکه که لباس پیدا کنم. خواستم تاپ
شلوارک بپوشم که پشیمون شدم.

نخواستم که اگر مهرزاد هم خونه بود فکر کنه می خوام براش
دلبری کنم. عجب دنیایی شده!
باید از توجه شوهر خودمم بترسم.

وقتی به افکار دیشبم فکر می کنم دلم می خواد قهقهه بزنم.
از اون قهقهه ها که دلت می خواد یک دل سیر بعدش گریه
کنی.

بچه ی منو مهرزاد. چه غلطاً!...

بچه ای که رنگ چشم هاش مثل مهرزاد شیشه ای باشه.
من تو شناخت مهرزاد هم اشتباه کردم. نگاه شیشه ای مهرزاد
پوششیه که بقیه نفهمن دلش از سنگه.

باید خیلی حرف ها دیشب بهش می زدم ولی نگفتم.

نگفتم چون خسته ام...

من خسته ام از اینکه جواب چرا هام رو از بقیه بخوام.

چی بپرسم؟

بپرسم مهرزاد تو که یکی دیگه رو می خواستی چرا منو

بدبخت و اسیر خودت کردی؟

بگم چرا به من حداقل نگفتی که بدونم دارم توی چه راهی پا

می زارم؟

یا مثلا از آرمان می پرسیدم چرا بدون اینکه که یک کلمه بهم

بگی کارت عروسی ات رو دستم رسوندی؟

بپرسم چرا از همه جا دوست خودم رو انتخاب کردی؟

من از این سوال های بی جواب خسته شدم.

دیگه خسته ام کرده فهمیدن اینکه که آدم های اطرافم برای
نامردی کردن دیواری کوتاه ار از من پیدا نکردن.

بیخیال شدم و قفل در اتاق رو باز کردم.

خدا خدا می کردم که مهرزاد نباشه و چه عجب که بالاخره
یکی از دعا هام مستجاب شد.

به خونه ی دویست متری مهرزاد نگاه کردم. خونه ای که قرار
بود من توش عشق تجربه کنم، پیر بشم، مادر بشم.

حالا فقط چند صبحی مهمون این خونه بودم و این من
بدجوری زیر آوار این کاخ آرزو هاش مونده بود

سه اتاق داشت که با یک راهرو به یک نشیمن بزرگ ختم می
شد .

اتاق اول اتاق خواب دو نفره مون بود. طبق خواسته ی من تم
قرمز مشکی داشت همیشه این رنگ ها رو برای اتاق خواب
خودم می خواستم .

اتاق بعدی اتاق مهمان بود و تم سفید و بنفش داشت تخت
تک نفره وسط اتاق با رو تختی بنفش به اتاق جلوه ی خاصی
داده بود.

هر دو اتاق خواب و مهمان سرویس بهداشتی مجزا داشت.
اتاق سوم اتاق کار مهرزاد و اتاق مطالعه ی من بود. اتاق ساده
ای بود و تم شکلاتی داشت .

به نشیمن رفتم ست راحتی فیروزه رنگی که برای انتخابش
کل شهر رو زیر پا گذاشته بودم بهم دهن کجی می کرد.
فرش ها هم فیروزه ای بود و خیلی به مبل ها میومد.

به آشپز خونه که پا گذاشتم با دیدن نون تازه ای که مهرزاد
گرفته و برام گذاشته همه ی اشتهاام پرید.

واقعا فکر کرده با این چیز ها من خوشحال میشم؟

ان قدر من رو حقیر فرض کرده؟ که محتاج این کارهاشم؟
با عصبانیت خواستم نون رو بندازم دور که منصرف شدم.

اون بیشعور بوده نعمت خدا رو که کسی دور نمی اندازه.
روی نون رو پوشوندم تا خشک نشه و همون جا همه ی
صبحانه ی مفصلی که روی میز چیده بود رو رها کردم تا
ببینه.

الان تنها چیزی که آرومم می کرد حرف زدن با مامان بود.
دلم بدجوری هواش رو کرده بود.

دلم می خواست ساعت توی بغلش زار بزنم تا خالی بشم.
روی مبل نشستم و شماره ی خونه رو گرفتم .بوق اول به دوم
نرسیده جواب داد و این نشون میداد که چقدر منتظر بوده.
صدای پر از بغضش که بلند شد منم بغض کردم

مامان_ بالاخره زنگ زدی خوشگل مامان؟ دلم برات تنگ
شده عزیزکم. خونه بی تو خیلی.....

دیگه نتونست ادامه بده و زد زیر گریه منم پا به پاش گریه
می کردم. کاشکی ازدواج نمی کردم. کاش نمی خواستم تلافی

کنم. کاش یک عمر با داغ نامردی آرمان زندگی می کردم ولی
خودم رو توی یک مخمسه ی دیگه نمی انداختم.

بابا از اون ور مامان رو دعوا می کرد که دل من رو خون نکنه
و بعد از چند دقیقه جفتمون آروم شدیم.

مامان- خوبی؟ مشکلی نداری؟ تنهایی برات سخته نه؟ کاش
نمی زاشتم بری.

اره مامان کاش نمی زاشتی. ولی کاشکی رو کاشتن هیچی
جاش سبز نشد. حالا که اومدم چی بهت می گفتم؟ می گفتم
داماد مورد پسندت تو زرد از آب در اومد؟ می گفتم رحم نکرد
حتی شب عروسی ام رو به لجن نکشه؟ می گفتم از هر نامردی
نامرد تر اونه؟

نه نمی گفتم. نمی زاشتم اون ها هم بسوزن. من هیزم این
جهنم شدم ولی دیگه مامان و بابا رو آتیش نمی زنم.

نه مامان این چه حرفیه. مهرزاد ان قدر مهربونه ان قدر
آقاست که حد و نهایت نداره. خیلی خوشحالم که بهش جواب
مثبت دادم. انشالله زود به زود بهتون سر می زنم. ان قدر میام
که از در بیرونم کنی.

مامان_ خداروشکر که خوش بختی. مگه یه مادر دیگه چی
می خواد؟ منم تحمل می کنم. قدمت به روی چشم. هر چقدر
دوست داری بیا بمون.

یکم دیگه با مامان حرف زدم و بابا هم باهام حرف زد. واقعا
که پدر و مادر نعمت بزرگیه. حرف زدن باهاشون باری رو از
روی شونه هام برداشت. خداروشکر که دارمشون.

بعد از اینکه قطع کردم برگشتم تا برم توی اتاقم. دیدم مهرزاد
ایستاده و سرش رو انداخته پایین.

شنیده ازش تعریف کردم؟ شنیده که دروغ گفتم تا اون با
عشقش باشه؟ خجالت کشیده؟

به درک. بیش تر از این ها حقشه .

سلامی زیر لبی کرد و زیر لبی هم جواب شنید.

بدون اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم.

دو سه روزی بیش تر از زندگی مشترکم یا بهتر بگم به ظاهر مشترکم نگذشته بود. از بی کاری داشتم خونه رو می سابیدم که زنگ خونه رو زدن. مهرزاد که قطعا نبود چون به روح شباهت بیش تری داشت روز ها صبح خیلی زود می رفت البته نه خیلی زود من زیاد می خوابیدم که نبینمش. شب ها هم که ان قدر دید میومد که نمی دیدمش. عملا خونه تبدیل شده بود به خوابگاه حضرت والا .

با صدای زنگ در از توی افکارم بیرون کشیده شدم

_خدا مرگم رفتم تو هیروت بنده ی خدا به درخت تبدیل شد.

از چشمی بیرون رو نگاه کردم.

—این اینجا چی می خواد دیگه .

به لباس هام نگاه کردم. به خاطر مهرزاد لباس هایی که می پوشیدم از خونه ی مامان اینا هم بدتر و گشاد تر بود.

تونیک و شلوار سبز لجنی تنم بود، موهام رو دم اسبی بسته بودم و طبق معمول آرایش نداشتم.

در رو که باز کردم دیدم داره میره. حق داره بدبخت فکر کرده نیستم. برگشت و تو روم لبخند زد.

چیه لبخند می زنی؟ داداشش نون می خره اینم لبخند می زنه بعد فکر می کنن با این کار ها گندی که زدن جمع میشه.

—سلام. تو کجا اینجا کجا؟

—والا زنداداش اگر بزاری پیام تو و یک فنجون قهوه ی خوب مهمونم کنی شاید راحت تر بتونم بهت بگم. البته اگر بخاطر مهرزاد منو بیرون نکنی.

پس خبر داره. اومده اینجا چی بگه مثلاً؟ کوفت هم بهت
نمیدم پسره ی پررو. به هر حال دم در نگه داشتنش شخصیت
خودم رو زیر سوال می برد. کنار کشیدم تا بیاد داخل
_بفرمائید

مهرداد_ ممنون

جارو رو از وسط حال برداشتم تا توی اتاق بزارم

مهرداد_ بزار کمک کنم زنداداش

کنار کشیدم

_صد تن که وزن نداره. منم هنوز فلج نشدم می تونم حرکت
کنم. ناتوان هم نیستم

چشم هاش گرد شده بود و حق هم داشت چیزی نگفته بود
که من ان قدر طوفانی شدم.

مهرداد_ از اون چیزی که فکر می کردم خیلی بدتره

چی می‌گه این برای خودش

__بله؟

مهرداد_ می گم زنداداش قهوه نخواستم فقط منو نزن بیا دو دقیقه با هم حرف بزنیم.

نشستم و به صورتش نگاه کردم

__خب. گوش میدم.

مهرداد_ خب زنداداش بهتره از اینجا شروع کنم که من واقعا از کاری که مهرزاد می خواست بکنه خبر نداشتم. یعنی این که حساب من رو از مهرزاد جدا کن. تازه به من دیروز گفته چیکار کرده و قصدش چی بوده.

__بین مهرداد جان من واقعا احساسات رو نسبت به داداشت درک می کنم و اینکه اصلا دلم نمی خواد راجب این موضوع حرف بزنم. تنها چیزی که می خوام اینه که دست دوست دخترش رو بگیره، بره هر جا که می خواد و من رو راحت کنه.

اوکی؟ پس اگر واقعا دوست داری کاری انجام بدی، به داداشت کمک کن تا زود تر به عشقش برسه.

مهرداد_ مشکل همینه من واقعا اون دختر رو مناسب مهرزاد نمی ببینم. همون موقع هم من اصلا موافق این رابطه نبودم. همین حالا هم نیستم. واسه همین هم اگر تو بتونی....یعنی تو بتونی به من کمک کنی

_مثلا چیکار کنم؟

مهرداد_ من میگم حقت رو پس بگیر. اون شوهر توعه، این زندگی توعه که ازت دزدیده شده. تو نباید ب....

داشتم منفجر می شدم. این دقیقا ترین عبارتی بود که حال اون موقع من رو توصیف می کرد.

_چی میگی تو واقعا؟ پسره من رو به هیچی گرفته. شب عروسی من رو با عزا یکی کرده صاف صاف تو چشم های من زل زده و میگه یکی دیگه رو می خواسته. میگه تمام مدت

داشته منو گول می زده. به معنی واقعی کلمه با احساسات
من بازی کرده. اون وقت تو میگی بیا برش گردون؟
خواست حرفی بزنه که دستم رو به علامت سکوت بالا نگه
داشتم.

_مثل عقده ای ها بیوفتم وسط و بین دو تا عاشق قرار بگیرم؟
که چی بشه مثلاً؟ زندگی ام رو روی کدوم خرابه بسازم؟ نه
برادر من. ببخشید ها ناراحت هم میشی برادر شما اصلاً لیاقت
جنگیدن نداره. من ته مونده ی بقیه رو بر نمی دارم .

صورتش گرفته شد و شونه هاش افتاد. بد شد ناراحت شدم
_بین من می دونم که دنبال یک راه نجات برای برادرت می
گردی. ولی اون من نیستم. یعنی دیگه حتی اگر اون ها هم
جدا بشن من و برادرت با هم ما نمی شیم. متوجهی؟ دیواری
بین ما کشیده شده که فرهاد کوه کن هم نمی تونه خرابش

کنه. ولی از ته قلبم امیدوارم برادرت خوشبخت بشه. به هر حال بچه هم نیست. می تونه برای خودش تصمیم بگیره.

صورتش گرفته تر شد. به درک! اصلا من چرا باید دلم بسوزه
مهرداد_ من دلم نمی خواد تو اذیت بشی زنداداش تو برای
من تا ته دنیا خواهرمی. همون طور که گفتم حساب من رو از
اون جدا کن. من نمی خوام با من هم اون قدر بد باشی. به
جان خودت من خبر نداشتم .

نخواستم بیش تر از این دلش رو بشکنم اون هم به اندازه ی
من حتما شوکه شده.

_اوکی. حساب تو جداست. حداقل من هم اینجا به یک برادر
احتیاج دارم. باید تجربه ی خوبی باشه.

صورتش باز تر شد. خوبه باز حداقل یکی خوشحال شد. چه
بدبختی ام من که دلم برای این ها هم باید بسوزه. خدایا عجب
گیری کردم ها! خودت من رو نجات بده.

بعد از رفتن مهرداد ناهار درست کردم و دوش گرفتم
تو حموم بودم که صدای در شنیدم. حتما مهرزاد اومده. تا
تونستم حموم رو طولانی کردم تا ناهار رو بخوره و بره تو
اتاقش هر چند که هر چی می پختم نمی خورد.
از حموم که بیرون اومدم تی شرت گشاد و شلوار دامنی گلبهی
تنم کردم و موهام رو هم خشک کردم و دورم ریختم .
بیرون رفتم مصادف شد با وارد شدن مهرزاد به راهروی
متصل به سه اتاق .

مهرزاد_ سلام

نگاهش نکردم و سلام دادم. پیش بینی ام درست در اومد و
وارد اتاقش شد.

به آشپزخانه سرک کشیدم تا ببینم خورده یا نه.
خاک تو سرت آمین که هنوزم برات مهمه. به تو چه که چقدر
می خوره یا خوشش اومده یا نه؟

همین چند روز من هر روز غذا درست می کردم و لب نمی زد. امروز هم مثل روز های قبل دریغ از یک لقمه. عصبی شدم و پشت در اتاقش ایستادم و محکم در زدم .

در و باز کرد و با تعجب نگام کرد.

مهرزاد- چی شده؟

__یعنی چی که من هی غذا درست می کنم نمی خوری؟
حداقل بگو نمی خوام که من هی حروم نکنم غذا رو.

مهرزاد- تو برای من غذا درست کردی؟

__نه پس هر روز غذا برای عمه ام بار می زارم.

مهرزاد- آخه من فکر نمی کردم که....

__چیه فکر نمی کردی؟

__اینکه دلت بخواد من از غذایی که درست می کنی بخورم.

_الحمد لله هنوز ان قدر عقده ای نشدم که بخوام غذا ندم
بخوری. به هر حال تکلیف من رو روشن کن.

_آدم عجیبی هستی.

یاد اون روز تو کافه افتادم. همون قرار اول لعنتی

پوزخندی زدم

_آقای بهرامی از دوران مخ زنی ات خیلی وقته گذشته. دیگه
لازم نیست به خودت فشار بیاری .

خواستم برم تو اتاقم و مهرزاد که بدجوری عصبی شده بود رو
تنها بزارم ولی عقب گرد کردم.

_مامان اینا دلتنگن بدون تو برم شک می کنن باید باهام
بیای یک چند روزی.

سری تکنون داد و دستی به صورتش کشید.

_کی می خوای بریم؟

_فردا یا پس فردا

_اوکی بلیط می گیرم. چمدونت رو ببند .

سری تکنون دادم و خواستم به اتاق برم که دستم رو کشید.
دستم رو از توی دستش کشیدم و جوری نگاش کردم که
معنی "چیه" می داد

مهرزاد_ ناهار نخوردی.

_میل ندارم

مهرزاد_ همیشه که صبحانه هم نمی خوری

_اونی که باید نگرانش باشی عشق عزیزته. همین الان گفتم
برای مخ زنی دیره. گفتم گذشت اون دوران. نشنیدی؟

خوب رو اعصابش راه رفتم رنگ و روش نشون می داد

_تقصیر منه که نگران توعم. به درک هر کار دلت می خواد

بکن .

—واللای مهرزاد نمی گی خودم رو بکشم اگر دیگه بهم اهمیت ندی؟” دستم رو گذاشتم رو پیشونی ام و قیافه ی آدم های در مونده رو گرفتم ”ای خدا مهرزاد رو از من نگیر که بی کس نمونم .

با یک خنده ی بلند نمایش رو تکمیل کردم
—از من دور بمون. ان قدر دور که حتی دیده هم نشی. پررو دست پیش میگیره پس نیوفته

توی اتاق رفتم و هنوز لبخندی روی لبم مونده بود
—چی فکر کردی آقای محترم. کاری ات ندارم ولی فکر نکن می تونی دو نفر رو با هم داشته باشی. من دیگه خر شما ها نمی شم.

تو اتاق درس می خوندم تا برای شروع ترم جدید آماده باشم.
آخرای تابستون بود و از چند وقت دیگه دانشگاه ها باز می شد .

دلم برای آيسان و حرف هامون تنگ می شد. برای خل بازی
هامون، برای غیبت کردنمون. حتی برای یزدان هم دلم تنگ
می شد .

با شنیدن در اتاق سرم رو از لای کتاب ها در آوردم
_بله؟

مهرزاد_ میشه بیام تو؟

_بیا

در اتاق باز شد و مهرزاد داخل شد. اعتراف خیلی سختی بود
که تو اون کت شلوار مشکی چقدر جذاب شده بود. خاک تو
سر من که نمی تونم چشم ازش بردارم .

گاهی اوقات با خودم کلنجار میرم که نباید به کسی که دلش
با کس دیگه ای فکر کنم ولی خب دست من نیست فکر می
کردم ساده تر از این حرف ها ازش دل بکنم اما یک جورایی

مهرزاد رو حق خودم می دونستم و واقعا هم حق من بود.
شوهر من بود ...

شوهری که به نام من و به کام بقیه بود.

شوهری که دست پیش می گرفت که پس نیوفته.

شوهری که از اون روز به بعد سردتر و عشق تر شده بود.

عذاب وجدانش حتی یک هفته هم طول نکشید.

عشق چیز قشنگی نیست.

کثیفه....

اون قدر کثیف که باعث میشه به یکی دیگه نارو بزنی تا یکی
دیگه برسی.

نمی گم گله ندارم ولی درکش می کردم. سخت بود ولی
ناممکن نبود.

با صداش از توی افکار در هم و بر همم در اومدم

مهرزاد- من برای پس فردا بلیط گرفتم. بریم پیش مامانت
اینا.

_اوکی ممنون من آماده ام. خبر هم دادم که سر می زنیم.
تو خودت آماده باش.
_باشه .

مامان زنگ زده بود و اصرار کرده بود که مهرداد رو هم با
خودمون ببریم.

مامان که از داشتن دو تا پسر خیلی خوشحال شده بود و هی
می گفت شما بیاین اون بچه اونجا تنها می مونه.

گاهی اوقات دلم به حال این ساده بودن خودمون می سوخت.
مامان بیچاره خبر نداشت چه بلایی سر دخترش اومده. فکر
میکنه من خوشبخت ترین زن عالمم و دلش می خواست
اینجوری جبران کنه.

توی راه فرودگاه خودم رو شبیه زهر مار کردم. اون دو تا بیچاره
هم جیکشون در نیومد.

خیلی هم بهتر....

کلی هم باهاش دعوا کردم.

آخه کی ساعت ۲ نصفه شب پرواز میگیره؟

دیدم مهرزاد داره نگام می کنه که پشت چشمی نازک کردم
و روم رو برگردوندم.

مهرزاد_ می فهمی که نداشتن تایم دیگه؟ پرواز ها پر بود.
حالا هی برای من ناز کن. هی رو اعصاب من قدم آهسته برو.

_صدات برای من بلند نکن ها. فکر کردی من هم اون عاشق
دلخسته اتم؟ با من که حرف می زنی درست حرف بزن. کی
هستی که برات ناز کنم؟ برد پیت؟ مجبوری بیای چون
وظیفته اولاً. دوما که آدمیزاد یک سوال می پرسه بعد بلیط
میگیره. همین جوری سرخود هر کار دلت می خواد می کنی.

_نه بابا؟ امر ديگه اى باشه؟ بعدشم اين بار هزارم دارم ميگم.
خانم محترم اين هفته كامل پرواز ها پر بود. چيكار مى كردم؟
نگفتى دل مامانت اينا تنگ شده؟ بد كردم نزديك ترين زمان
ممکن پرواز رو اوکى كردم؟

خب از حق نگذريم در اصل داشت راست مى گفت. خيلى هم
خوب بود كه زود من رو به مامان اينا رسونده بود. چون تحمل
تهران اونم تنهائى كار هر كسى نبود.

مهرداد رو ديدم كه كلافه شده و كم مونده خودش رو از
ماشين پرت كنه بيرون. پس ديگه جوابى به مهرزاد ندادم و
قائله رو ختم كردم.

پرواز خوبى بود و من كلا هميشه تو راه هر جايى با هر وسيله
اى كه باشم خوابم مى بره. برام حكم لالايى داره و اين
خوابيدن براى جرقه زدنمون بهترين كار بود.

البته که من و مهرداد خیلی با هم خوب شده بودیم و جرقه
زدنی در کار نبود. واقعا برام یک پشتیبان شده بود.

زود زود بهم سر می زد و من رو با خودش گردش می برو و
تهران رو نشونم میداد .

هر چند که اصلا باب میل من نبود که به برادر شوهرم نزدیک
شم. دلم نمی خواست سوتفاهمی پیش بیاد. برای همین خوب
بودن مهرداد هم درسته که به از هیچی بود اما کاری رو درست
نمی کرد .

به آيسان هم خبر دادم که دارم ميام و اون هم گفته بود صبح
کله سحر با کله پاچه دم در خونه مونه. البته من می دونم که
اون عمرا صبح خروس خون بيدار نميشم.

مامان و بابای طفلک تا اون موقع شب که البته دیگه شب گفته نمی شد چون ما ساعت ۴ صبح رسیدیم خونه بیدار بودن.

تقریبا سمت خونه پرواز کردم و چمدونم رو به امید اون دو تا رها کردم.

تو آغوش مامان و بابا حل شدم. دلم برای آسودگی ام تنگ شده بود .

اون موقع ها که تنها دردم ست کردن رنگ لباس هام با هم بود. همه چی از آرمان شروع شده بود. نحسی اش دست بردار از زندگی ام نبود که توی چاه مهرزاد سقوط کردم .

هنوز هم باور اینکه دیگه راهی نیست برای خوشبخت برام سخته.

شاید تا چند ماه دیگه تبدیل به زن مطلقه ای بشم که توی این جامعه حکم بره رو داره.

حرف های فامیل و معمایی که برای همه ایجاد می شد .
همه ی این فکر ها بود که باعث می شد بدجور بارونی شم و
علیرغم قولی که به خودم دادم خودم رو سبک کنم. امن تر از
آغوش پدر و مادر کی دیده؟

فشار زیادی روی من بود. منی که فقط ۲۰ سالش بود.
عشقم بر باد رفت. شوهرم بر باد رفت. آینده ام هم بر باد خواهد
رفت.

مگر نه اینکه تو این سن و سال دختری مثل من باید تنها
نگرانی اش این باشه که فردا ناهار چی بپزه؟ چی بپوشه که
به چشم شوهرش بیاد؟

از آغوش مامان و بابا که بیرون اومدم مهرزاد و مهرداد رو دیدم
که با کلافگی به من زل زده بودن.

دلم رو خنک کرد شرمندگی توی چشم های مهرزاد. حالا هر
چند کم. هر چند که به سختی دیده می شد.

اشک هام رو پاک کردم و تو روی مامان اینا لبخند زدم تا
بیچاره ها فکر نکنن طوری شده یا بهتر بگم نفهمن طوری
شده.

مامان_ شام خوردین مامان جان؟

_بله مامان مرسی.

بابا_ شام هواپیما که شام نمیشه. برو خانم سفره بنداز.

مامان_ الان می اندازم.

_بخدا غذا خوردیم مامان. خسته ین تا این موقع بیدار بودین.
برین استراحت کنین.

بالاخره مهرزاد خان زحمت کشیدن زبون باز کردن.

مهرزاد_ مامان جون توی فرودگاه شام خوردیم. توی هواپیما
هم یک دور دیگه شام خوردیم. الان برین استراحت کنین.

مامان و بابا بدجوری از لفظ مهرزاد خوششون اومده بود. زبون
باز! همه رو همین طور گول می زد. ناخودآگاه اخم هام کمی
تو هم شد.

مامان خواست اعتراض کنه که مهرداد هم گفت سیره و
بالاخره راضی شدن تا بریم بخوابیم.

مهرداد که توی اتاق مهمان می خوابید. من و مهرزاد هم تو
اتاق من مستقر شدیم.

خب قضیه یکم سخت شد. به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم.
من با مهرزاد چیکار کنم؟

تخت اتاقم دونفره بود ولی من دوست نداشتم با مهرزاد روی
یک تخت بخوابم.

اتاق نازنینم تکون نخورده بود.

چقدر سخت ازش دل کنده بودم. محرم تنهایی هام بود این
اتاق. کاش به تنهایی قناعت کرده بودم.

به امید عشق بود که باز هم کسی رو وارد زندگی ام کردم ولی
به جای پیدا کردن عشق خیانت نصیبم شد.

کاش می شد بفهمم چی کم دارم. چی توی وجود منه که از
آدم های اطرافم خائن می سازه.

روی تختم نشسته بودم که مهرزاد با چمدون ها داخل اومد.
بدون نگاه کردن بهش چمدان خودم رو گرفتم و لباس های
راحتی ام رو برداشتم و توی سرویس بهداشتی اتاق عوض
کردم.

نزدیک مهر بود و هوا داشت خنک می شد. تی شرت و شلوار
زرشکی با گرم کن سورمه ای پوشیدم.

بیرون که اومدم مهرزاد هم کت و شلوارش رو با رکابی و
شلوارک مشکی عوض کرده بود .

لعنتی !...

خب مرد حسابی، بی انصاف چرا اینجوری لباس می پوشم.
مگه من تو رو اینجوری آزار می دم؟ این چه طرز لباس
پوشیدنه؟

عضله های گره خورده اش تو هم روان نداشته ی من رو به
بازی می گرفت.

قبل اینکه متوجه من بشه وارد تراس اتاقم شدم.

گلدون های گل یخم زرد شده بود .

پاییز بود و گل ها می مردن تا دوباره توی بهار متولد بشن.
کاش این مرگ تدریجی هم که من دچارش بودم توی بهار
تبدیل می شد به زندگی.

کاش ققنوسی می شدم تا آتیش بگیرم و بسوزم و خاکستر
شم و بعد از لا به لای اون خاکستر ها سر بلند کنم و دوباره
زندگی رو شروع کنم.

توی این فکر ها بودم که مهرزاد رو کنارم احساس کردم.

دستش رو روی لبه ی فلزی تراس گذاشته بود و به گرگ و
میش نگاه میکرد .

مهرزاد_ بیا تو سرما می خوری.

_برو به عشقت اس بده رسیدی که نگرانت نشه. البته حتما
تا الان خبر دادی. مگه تو می زاری عشقت نگرانت بشه؟
مهرزاد_ کی از تیکه انداختن خسته میشی؟ بده بفکرتم؟ با
این تلخی ها چی عوض میشه؟ تو اون کسی نیستی که من
می شناختم.

_هر وقت که از جلوی چشمم گم و گور شی. اون وقت که
دیگه هیچ ردی ازت تو زندگی ام نباشه.

اره بده که بفکر می. می دونی چرا؟ چون تو می خوای از عذاب
وجدان خودت کم کنی. می خوای خودت رو گول بزنی که
اگر اینجوری رفتار کنی از جنایتی که کردی کم میشه. من

نمی زارم. من به تو هیچ احتیاجی ندارم. همین که توی دور
ترین نقطه از من بایستی برام کافیه .

داخل شدم، خودم رو روی تخت پرت کردم و پشت به جایی
که مهرزاد قرار بود بخوابه خوابیدم.

تا کی می خواد نقش آدم های خوب رو بازی کنه؟ تا کی می
خواد ادای آدم های قربانی رو در بیاره؟
من رو دچار دوگانگی می کنه.

ترجیح میدم از مهرزاد اندازه ی آرمان بدم بیاد.

این به نفع همه بود.

اغراق نبود اگر می گفتم دلم می خواست مثل این فیلم ها
صبح که بیدار می شم توی بغل مهرزاد باشم ولی خب زندگی
واقعی چیزی غیر از فیلم بود.

چشم که باز کردم با اتاق خالی مواجه شدم. حتی نمی دونم
دیشب کجا خوابیده. اصلا به من چه!.

هر جا می خواد خوابیده باشه.

صورتتم رو شستم، موهام رو شونه کردم و تی شرتم رو با تونیک
سورمه ای عوض کردم .

بیرون که رفتم به جز مامان کسی خونه نبود.

_مامان

مامان_ جانم

_بقیه کجان؟

مامان_ بابات با مهرزاد و مهرداد رفتن خرید .

_خرید؟

مامان_ اره خب اینجا می موندن حوصله شون سر می رفت.
رفتن بیرون یکم بچرخن. واسه بابات هم خوبه. خیلی نگران
توئه. با مهرزاد بیش تر آشنا شه خیالش از بابت تو راحت
میشه .

هه! مادر ساده و خوش خیال من. خیالتون خوبه که راحت
من هم همین رو می خواستم .

لبخندی به ظاهر شاد زدم تا دلش گرم بشه

_نگران من نباشین من جام خوبه. فقط دوری شماها سخته.

مامان_ پسر خوبیه مادر شاید بعدا تونست بیارتت اینجا .

اره مامان میاره، ولی پس میاره .

_شاید...

مامان_ بیا صبحونه ات رو بخور که آيسان هر جا باشه سر و

کله اش پیدا میشه. دل مادرش رو خون کرده. بنده ی خدا

چندوقت پیش اومده بود اینجا کلی گله کرد.

نگران شدم.

_برای چی؟ مگه چی شده؟

مامان_ بعد رفتن تو خیلی تنها شده. مامانش میگه که می
خواد بیاد تهران. ولی مادر و پدرش راضی نیستن.
تو دلم شاد شد. اگر آيسان می اومد ديگه من هم تنها نبودم.
ولی خب خود خواهی بود. اون اگر میومد درگیر بدبختی های
من می شد.

_امروز باهاش حرف می زنم.

مامان_ آفرین مامان جان. خدا خیرت بده مادرش رو عاصی
کرده.

با آيسان ساعت ۶ قرار داشتم. می خواستيم بریم کافی شاپ.
می خواست بیاد دنبالم.
دل تو دلم نبود .

صد بار خودم رو توی آينه چک کردم. هر کی نگام می کرد
فکر می کرد با نامزدم قرار دارم .

ولی من اینجا اومده بودم فقط به استقبال زندگی قدیمیم. صد سال نگذشته بود. فقط یک هفته گذشته بود. ولی من اندازه ی صد سال فرسوده شده بودم .

امروز یکم بیش تر آرایش کردم. سرمه رو بیش تر کشیدم. می خواستم چشم هام وحشی تر شه. رژ کالباسی رو محکم روی لب هام کشیدم. ریمل رو بیش تر روی مژه هام کشیدم.

[10/6/2020 10:08 PM]

#part35

مانتوی صدری کتی ام رو توی تنم صاف کردم. تیپ صدری و مشکی رو همیشه می پسندیدم.

روسری بلند مشکی ام روی سرم کشیدم. امروز کتونی نپوشیدم. کفش های پاشنه ۵ سانتی مشکی ام رو به پا کردم.

از اتاق که اومدم بیرون مهرداد و مهرزاد رو دیدم که با بابا
داشتن اخبار گوش می کردن. این مرد ها هم که همیشه یا
درگیر فوتبالن یا درگیر اخبار .

همه توجهشون بهم جلب شد.

بابا_ جایی میری بابا جان؟

_بله بابا دارم میرم با آيسان بیرون .

مامان_ آقا کوروش “بابام رو می گفت” ماشین رو بده پیاده
نره.

بابا_ الان میارم.

اگر قدیم بود کلی حال می کردم.

_احتیاجی نیست بابا، آيسان میاد دنبالم.

باید ظواهر رو نگه می داشتم پس سمت مهرزاد رفتم و دستش
رو گرفتم. انگار اون هم انتظار این کار رو داشت که جا نخورد .

_کاری با من نداری عزیزم.

لبخندی که زد باعث شد قلبم از جا کنده بشه .

تمام این دوماه تا قبل از عقدمون رو همین جوری لبخند می زد. حالا هر چند کم.

چقدر اون روز ها دور به نظر می رسید

مهرزاد_ نه خانم برو به سلامت.

با صدای مهرزاد به سمتش برگشتم اما دستم رو جدا نکردم.

حتی به بهانه ی نقش بازی کردن هم که شده دوست داشتم کمی بیش تر دست هاش رو داشته باشم.

مهرداد_ زنداداش ما رو نمی بری شهرتون رو نشونمون بدی؟

دلم می خواست انقدر بزمنش تا آب خون بالا بیاره .

خب یکم از خودت بفهم می خوام دوستم رو ببینم شاید حرف خصوصی باهاش داشته باشم.

با این حال مهمون حبیب خداست نمی شد بگم نه .
مهرزاد_ کجا بری داداش. خیلی وقته هم رو ندیدن شاید
حرفی داشته باشن با هم.

با اینکه دقیقا حرف دلم رو زده بود ولی نمی دونم چرا دلم
می خواست همیشه ی خدا باهاش لج کنم .

حتی همین الان که به خودم اعتراف کرده بودم دوست دارم
دست هاش رو بگیرم. حتی همین الان از لفظ خانم ذوق زده
شده بودم.

_چه حرفیه مهرزاد جان. ۴ نفری با هم میریم اینجوری بیش
تر هم خوش می گذره.

مهرداد از خدا خواسته بلند شد و به سمت اتاق مهمان رفت
تا حاضر بشه .

مهرزاد هم به اتاق من رفت. خم شدم تا موقعی که اون دو تا
حاضر میشن بشینم که با صدای مهرزاد صاف ایستادم.

مهرزاد_ عزیزم بیا این لباس سبزه ی من رو بده.

چشمم داشت قد هلو می شد. مگه من می دونم لباس سبزه
این بشر کجاست؟

_اومدم.

رفتم تو اتاق که با دیدنش کپ کردم. با بالا تنه ی لخت
ایستاده بود. به چشم هام اجازه ی مانور بیش تر ندادم و با
حرص رفتم سمت چمدونش.

این بشر بی شک قصد آزار من رو داشت. در چمدونش رو باز
کردم

_عشقم ساکت رو که داشتم می چیدم برات لباس سبز
نذاشتم. می دونی که من از رنگ آبی خوشم میاد چون با چشم
هات ست میشه.

دستم رو کشید و مجبورم کرد بلند شم.

مهرزاد_ لازم نیست برای لج کردن با من خودت رو اذیت کنی. من مهرداد رو با خودم میبرم.

با اینکه دستم رو شده بود کم نیاوردم. دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم

_مرسی عشقم. این لطفت رو چجوری جبران کنم .

ان قدر با احساس گفتم که برای چند بهتش برو.

صورتم رو سخت کردم و از اون حالت رمانتیک در اومدم.

از حالتم زود گرفت که رو دست خورده و چشم هاش یه حالی شد. خسته گرفته ناراحت حتی کمی عصبی.

با دستم زدم بهش

_یه خدا خیلی اعتماد به نفس داری. تحت تاثیر قرار گرفتم.

به نظرت ان قدر مهمی که بخوام به خاطر تو تصمیمی رو بگیرم یا قراری رو عوض کنم؟

بی توجه بهش بیرون رفتم تا کمی از حرارت ایجاد شده کم کنم.

[10/7/2020 10:07 PM]

#part36

مهرداد حاضر شده روی مبل نشسته بود و نمی دونستم مامان و بابا کجان.

مهرداد_ مهرزاد کو؟

_الان میا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مهرزاد با اخم و پرستیژ همیشگی اش بیرون اومد.

با دست بهش اشاره کردم.

و همه ی این ها مصادف شد با خبر دادن مامان از رسیدن آيسان.

آيسان با ديدن دوقلو هاى افسانه اى كپ كرد و من با آبرو بالا
انداختن ناچارى ام رو اعلام كردم.

بعد از اينكه از توى شك در اومد پريد و دقيقا شبیه كوالا از
گردنم اویزون شد.

دو دقیقه ان قدر هم رو فشار دادیم كه چشم هامون داشت از
توى كاسه بیرون می اومد.

دیگه داشتم خفه میشدم كه صدام در اومد.

_دارم خفه میشم آيسان شوهرت رو كه بعد صد سال دورى
ندیدی.

آيسان_ خداروشكر خيالم راحت شد كه عوض نشدى.

تازه يادش اومد كه با مهرزاد و مهرداد سلام و احوالپرسى
نكرده و با كلّى خدا مرگم بده و خدا چنين كنه و خدا چنانم
كنه و خدا الهى تيكه تيكه ام كنه راضى شد كه درهاى ماشين
رو باز كنه تا سوار شيم.

پس از کلی تعارف تیکه پاره کردن قرار بر این شد که بریم
کافی شاپ همیشگی.

دقیقا من و مهرزاد حکم دسته بیل رو توی کافی شاپ داشتیم
و فقط به مزه پرونی های مهرداد و چرت و پرت گفتن های
آيسان نگاه می کردیم و هر از گاهی لبخند ژوکوند تحویل
جمع می دادیم.

از نگاه های مهرداد و آيسان به هم بو های خوبی به مشامم
نمی رسید و این عصبی ترم می کرد.

لحظه ای حواس آيسان پرت شد و من نگاه شیفته ی مهرداد
رو بهش روی هوا شکار کردم.

مهرداد سر برگردوند و سر برگردوندنش مصادف شد با خیره
شدن من بهش. از اون خیره شدن هایی که حساب کار دست
طرف میومد.

خودش رو کمی جمع و جور کرد و من خدا رو صد هزار بار
شکر کردم که آيسان با کلی عشوه جمع رو لحظاتی هر چند
کوتاه برای رفتن به سرويس بهداشتی ترک کرد.

ان قدر عصبی بودم که مثل فيلم ها داشت از توی گوش و
دماغم بخار می زد بیرون.

__ پس چرخش در شهر و حوصله ی سر رفته بهانه بود. اره؟
مهرداد_ چی میگی زنداداش؟

__ میگم که حرف آخر رو اول می زنم. هرگز هرگز هرگز به
آيسان نزدیک نشو. حتی فکرش رو هم نکن. اوکی؟ بزار
همچنان برات حساب جدا باز کنم.

مهرداد_ مگه چیکار کردم؟ کار زشت و ناپسند از من سر زده؟
گیرم که خوشم اومد....

نذاشتم حرفش رو کامل کنه.

__ حتی حرفش رو هم نزن. فکر آيسان رو از دست بیرون کن .

مهرداد هم عصبی شده بود و این از صورت قرمزش پیدا بود.
مهرداد_ اون هم از من خوشش میاد. مطمئنم.

_هه..! خسته نباشی جناب. هر کی برای منم ان قدر زبون
بریزه ازش خوشم میاد. شما دو تا داداش اصلا شگردتون
همینه. بعدشم هنوز آيسان از هيچی خبر نداره. بنظرت اگر
بدونه كه برادرت چه بلایي سر دوست صميمي اش آورده هنوز
هم از تو خوشش میاد؟

خوب زهر چشمی ازش گرفتم. خودشم خوب می دونست كه
اگر آيسان بو ببره چی شده ديگه تو روی مهرداد نگاه هم نمی
كنه.

[10/7/2020 10:07 PM]

#part37

_آفرین منم همین فكر رو می كنم. پس بكش كنار تا به
جای خوشش اومدن ازت متنفر نشده.

با اومدن آيسان حرف نصفه کاره موند. او هم متوجه جو
متشنج شد که ديگه شوخی و خنده رو کنار گذاشت.

آيسان- دارم رو مخ مامان اينجا کار می کنم که بتونم انتقالی
بگیرم بپام تهران پیش تو.

-بيخود. تهران بدرد نمی خوره. خود من هم اگر مجبور نبودم
نمی رفتم.

آيسان- اذیت نکن آمین من به این امید نشسته بودم که تو
بیای مامانم رو راضی کنی.

-عمرا همچین جنایتی در حقت نمی کنم.

آيسان- آخه چرا؟

-دقیقا بگو دلیلت برای اونجا اومدن چیه؟

آيسان- دانشگاه های تهران بهتره. استقلال و آزادی پیدا
میکنم. تازه همه بهتر اینکه دوباره کنار همیم. من اینجا خیلی
تنها شدم.

_اولا که استقلال و آزادی و دانشگاه بهتر به چه قیمتی؟ تو اگر بیای تهران مجبوری تو خوابگاه بمونی. تو خوابگاه هزار مدل آدم ریخته. اگر یکی معتاد بود چی؟ می تونی تضمین کنی معتاد نمیشی؟ می دونم الان با خودت میگی مگه من رو نمی شناسه که اینجوری حرف می زنه؟ چرا می شناسم بهتر از هر کس دیگه ای هم می شناسم برای همین هم می گم. همه که از شکم مادرشون معتاد دنیا نیومدن.

مشخص بود که تو فکر رفته پس ادامه دادم

_اصلا این یکی از احتمالاته. اگر با هم اتاقی هات نساختی چی؟ مدرسه که نیست مامانت بیا کلاست رو عوض کنه. اگر نداشتن درس بخونی چی؟ اون وقت پیش رفت که هیچی پس رفت هم می کنی.

اینجا خونه داری به این راحتی داری درس می خونی. حالا این احتمال هم نه. اصلا فرض کن اونجا تک و تنها که هستی

یک بلائی یکی سرت بیاره. نمی تونی که تمام مدت تو خوابگاه
بمونی.

بالاخره باید بیای بیرون. کی می خواد مواظبت باشه؟ این
حرف ها رو نمی زنم که فکر کنی دارم ضعیف می شم
رممت ها. اصلا اتفاقا تو خیلی هم قوی هستی. ولی جامعه کثیف تر
از اونیه که تو فکرش رو می کنی و توی این کثافت بازار دختر
ها همیشه بیش ترین آسیب رو می بینن. به نظر خودت می
ارزه؟ اون چیز هایی که گفتی خیلی رویایی بود.
ولی ما رو زمین داریم زندگی می کنیم.

قیافه اش خیلی گرفته شده بود. مطمئنم تونسته بودم قانعش
کنم. آيسان دختر عاقلی بود و خوب می فهمید حرف هایی
که زدم همه اش عین حقیقت بود واسه همین هم نتونست
ردش کنه.

خوب می دونستم همه ی دلیل هایی که آورده بود الکی بود
و تنهایی اینجا اذیتش می کرد.

_آيسان می خوام یک چیزی بهت بگم که فعلا هیچ کدوم از
خانواده ها نمی دونم.

حواس اون که هیچی حواس اون دو نفری که تا الان رو
ساینت بودن هم جمع من شد.

آيسان- چی می خوامی بگی؟

_تا چند وقت دیگه میام همین جا .

چشم هاش اندازه ی گردو شد.

آيسان- جدی می گی؟ چجوری اخه؟ کی میای؟

_فعلا معلوم نیست چه زمانی بر میگردم "به مهرزاد نگاه کردم
که خوب منظورم رو گرفته بود دستم رو به منظور هم کاری
روی دستش گذاشتم" ولی خب مهرزاد دنبال کار هاشه. به
احتمال زیاد خیلی زود بر میگردم.

خوشحال شد و من هم از خوش حالی اش شاد شدم. می
دونستم دیگه عمرا پی انتقالی رو نمی گیره.

بقیه ی شب خیلی معمولی گذشت و من هم به قدری سر
درد بودم و چیزی از بقیه ی حرف ها نفهمیدم.

مهرداد_ زنداداش چند لحظه صبر کن.
چند لحظه پیش آيسان ما رو پياده کرده بود.

_بله؟

مهرداد_ چرا اينجوری رفتار می کنی زنداداش؟ چرا گناه بقیه
رو به پای من می نویسی؟

_بين مهرداد جان تو تا ته دنيا داداشمی و آيسان هم تا ته
دنيا خواهرمه. هر دختری رو می خوای عيب نداره ولی آيسان
نه. من نمی زارم یکی دیگه هم بدبخت بشه.
مهرداد با عصبانیت سمت مهرزاد برگشت.

مهرداد_ نمی خوای راجب گندی که زدی به زندگی همه مون
چیزی بگی؟ من باید چوب کارهای تو رو بخورم؟

واقعا برای امشبم بس بود. دیگه توان هیچ کاری رو نداشتم.
_من واقعا دیگه نمی خوام چیزی راجب این ماجرا بشنوم.
همین جا این بحث تموم میشه. این تهدید رو هم جدی بگیر
مهرداد خان من اون قدر روی آيسان نفوذ دارم که یک کاری
کنم دیگه رنگش رو هم نبینی. ازش دور بمون .

پشتم رو کردم و وارد خونه شدم. سوال های مامان و بابا رو
کوتاه پاسخ دادم و با سرعت هر چه تمام تر به اتاقم پناه بردم.
لباس هام رو به گوشه ای پرت کردم و قبل اومدن مهرزاد برق
ها رو خاموش کردم و روی تخت پخش شدم .

خواب حتی امون نداد که بدونم مهرزاد کجاست .

مامان_ کاش یکم بیش تر می موندین مامان جان.

—بریم دیگه مامان. مهرزاد هم کارهای شرکتش مونده. چشم
بههم بزنی باز میایم. خب؟

دلش راضی نبود ولی خب چاره چیه؟

راهی بود که خودمون انتخاب کرده بودیم.

به ترتیب با بابا و آيسان هم خداحافظی کردیم.

غم چشم های مهرداد و برق چشم های آيسان دلم رو از جا
کند.

می دیدم که تو این دو روز اسم مهرداد از ذهنش نمی افتاد .
دیدم و ترسیدم و خدا نکنه دلت به دل یکی از این دو برادر
گره خورده باشه رفیقم. خدا نکنه....

فعلا که خداروشکر که اسم تهران اومدن از ذهنش افتاده بود.
تا وقتی که کامل از دیدشون خارج نشدیم بدون یک سانت
تکون خوردن از جاشون برامون دست تکون می دادن.

واقعا چرا دلم خواست ازشون جدا شم؟

کاش ما دخترا ان قدر رویایی نبودیم.

جدایی از خانواده و دوست ها و شهری که توش بزرگ شدی
به اون راحتی ها هم که فکر می کردم نبود.

وقتی هواپیما از زمین بلند شد باز هم دلم تنگ شد.

پرواز خوبی بود ولی اینبار دیگه خوابم نبرد.

البته تایم پرواز صبح بود و بی تاثیر نبود.

بدون توجه به اون دو تا رمان می خوندم و موزیک گوش می
کردم.

به محض تحویل چمدون ها مهرداد از ما جدا شد.

قهر بود؟

به درک!...

حالا یک جوری ادا در میاره انگار عاشق دلخسته ی آسان بوده .

اصلا گیرم که بوده. امروز عاشقه فردا فارغ. والا...

امروز به اندازه ی کافی دلگیر بود ولی خب غروب جمعه این دلگیری رو چند برابر می کرد.

بعد از رسیدن به خونه لباس هام رو عوض کردم و مای تلویزیون نشستم که الحمدالله مثل همیشه هیچی نداشت.

مهرزاد هم رفته بود دوش بگیره و این اولین باری بود که هر دو خونه بودیم و وجودمون حس می شد.

شبح وار نبودیم. این اولین بار بود که اگر کسی در این خونه رو باز می کرد می شد گفت اینجا کسی داره زندگی می کنه.

من توی این افکار رویایی ام غرق بودم که با دیدن مهرزاد کت شلوار پوشیده و شیک و پیک شده چشم هام گرد شد.

مهرزاد- کاری با من نداری؟ چیزی لازم داری برات بگیرم؟

_نه.

مهرزاد_ مطمئنی؟ امشب نیستم ها. اگر چیزی می خوای الان
بگو.

نیست؟

_کجا میری مگه؟

بی حرف فقط نگام کرد. از اون نگاه هایی که انگار میگفت تو
که می دونی نپرس.

داشت می رفت پیش اون دختره. مگه شوهر نداشت؟ شب رو
کنار زن شوهر دار صبح می کرد؟

وا رفته بودم. چه خوش خیال بودم که فکر کردم امروز رو توی
خونه ایم، که فکر کردم امروز خانواده ایم .

خودم رو جمع و جور کردم.

_چیزی لازم ندارم. برو راحت باش.

مهرزاد_ کاری داشتی زنگ بزن مهرداد.

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد.

_نگران نباش مزاحم شما نمیشم. من خودم بldم از پس خودم بر بیام.

دهن باز کرد تا حرفی بزنه که اجازه ندادم.

_به سلامت.

به اتاقم رفتم و کوبیدن در اتاقم به هم با کوبیده شدن در خونه هم زمان بود.

یک ماه از اون روز کذایی می گذشت. یک ماهی که حتی از اون هفته ی اول سخت تر بود.

خداوشکر که کلاس ها از هفته ی دیگه شروع می شد و سرم گرم می شد و کمی از این زندگی مزخرف فاصله می گرفتم.
مهرداد که کلا من رو فراموش کرده بود .

مهرزاد هم که....

با دیدنش آب می شدم. اون حالش خوب بود و دنبال عشقش
بود و من....

لعنت به دنیای نامرد.

هفته به هفته می رفت و شب رو کنار زنی سر می کرد که
حتی اسمش رو هم نمی دونستم.

حتی نمی دونستم چه شکلیه؟

از من خوشگل تره؟

لوند تره؟

چی بهتر از من داره که شوهر من شب رو کنارش صبح می
کنه ولی تو روی من نگاه هم نمی کنه؟

یک ماه تمام بود که این حرف ها مخم رو می خورد.

کاش...

"و من منتظر تو خواهم ماند

همچون کلبه‌ای تنها...

تا دوباره مرا ببینی و

در من زندگی کنی

و تا آن زمان

پنجره‌هایم

درد خواهند کشید..."

خونه مامان اینا دیگه نرفتم و مرور درس ها رو بهونه کردم.

غذا می پختم ولی نمی خوردم.

این روز ها بیش ترین تسکینم قدم زدن بود .

قدم می زدم و موزیک گوش می کردم.

خرید می کردم.

خونه رو می سابیدم.

درس هم گاهی کمی می خوندم تا عقب نیوفتم.

باز هم امشب شب جمعه بود و بزم داشت شوهرم با دیگری.
کلی به خودش رسیده بود امشب. بوی عطرش هر آدمی رو
مست می کرد.

شنیدم که برایش دسته گل سفارش داد. دسته گلی پر از رز
آبی. چه خوش سلیقه هم هست همون دیگری. اگر خوش
سلیقه نبود که مهرزاد من رو... آخ ببخشید مهرزاد خودش رو
انتخاب نمی کرد.

حتما خوش سلیقه است همون دیگری....

بعد از رفتنش من مثل ماتم زده ها روی مبل نشسته و به
تلویزیون خاموش زده زل زدم.

هنوز ساعت ۷ شب بود و من چجوری باید امشب رو صبح می
کردم؟

کمی که از اون حالت در اومدم تصمیم گرفتم یکم فیلم ببینم
و هر چی فیلم کمدی بود پخش زمین کردم و شروع کردم به
نگاه کردن.

طبق عادت این چند شبه صدای رو تا ته بالا بردم و همه ی
چراغ ها رو روشن گذاشتم.

ان قدر فیلم دیدم که ساعت ۱۲ شب شد.

داشتم از گشنگی ضعف می کردم فیلم رو استپ کردم و به
آشپزخونه رفتم تا باقی مونده ی خورشت کرفس ظهر رو گرم
کنم و به شکم گشنه ام برسونم .

صدای خش خشی که از سمت در میومد باعث شد دست از
گرم گردن غذا بکشم.

حتما توهم زدم فیلم جنایی که نیست.

خواستم به کار خودم مشغول شم که تلق و تلوق هم به خش
خش اضافه شد.

بسم الله رحمان رحيم. جنى شده خونه؟

چاقوى كوچيكى برداشتم تا مثلاً از خودم محافظت كنم. يكى
نبود بگه آخه باهوش با اون چاقو ميوه خورى مى خواى چيكار
كنى؟

از چشمى در بيرون رو نگاه كردم كه جسم سياهى رو پشت
در ديدم.

واى خدا دزده....

حالا چيكار كنم؟

به مهرداد زنگ بزنم؟

به مهرزاد؟

به نگهبان ساختمون؟

آخرى از همه بهتره.

شماره ی آقا رضا رو گرفتم. یک بوق.... دو بوق.... بردار
لعنتی.... بوق سوم.....

نخیر فایده نداره....

به مهرداد زنگ بزنم که چی بشه؟

اه بجنب آمین الان میاد تو که....

به مهرزاد زنگ زدم

بوق اول.... رد داد.... الهی من زیر تریلی برم با این شوهر
کردنم.

به مهرداد زنگ بزنم .

_تو رو خدا جواب بده....

_مشترک مورد نظر.....

_ای تو روح مشترک مورد نظر....

با صدای باز شدن در تمام علائم حیاتی ام قطع شد. انگار خشک شده بودم. حتی یک حرکت کوچک هم نمی تونستم بکنم. ماهیچه هام قفل کرده بود.

هیبت مرد نقاب زده ی رو به روم من رو گرفته بود بی شک. در رو آروم بست و برگشت تا متوجه من شد. جا نخورد. می دونست که یکی تو خونه است. شاید اصلا نقشه کشیده. می دونسته این شب ها من تنهام....

دارم چیکار می کنم؟ نکنه منتظرم براش بزم بگیرم. با دو تا دستش بازو هام رو گرفت که با جیغ بنفشی که کشیدم خودم هم کر شدم.

دستپاچه شده بود تازه یادم افتاد که دستم چاقو دارم ولی چه حیف که دستم تو دست های این دزد نقاب دار گیر کرده بود .

با پاش چنان زد تو دستم که مطمئنم شکست...

چاقو از دستم افتاد و از شدت درد جیغ دوم رو زدم دستش
رو روی دهانم گرفت که گازش گرفتم.

با پاش به پاهام ضربه زد که باعث شد به شدت با کمرم به
زمین بخورم.

حتی نفس هم به سختی می کشیدم.

دردم به قدری زیاد بود که ناله هام از لابه لای دست هاش
مثل زوزه به گوش می رسید.

به قصد دزدی نیومده بود که بدون گشتن خونه به من فقط
گیر داده بود.

شاید هم به قصد من و خونه با هم اومده بود.

لعنت بهت مهرزاد با این تقدیری که برام رغم زدی.

گوشه ی لباسم رو گرفت و توی تنم پاره اش کرد.

همه تنم و گردنم می سوخت از کشیده شدن پارچه بهش...

مطمئنم که خون می اومد....

دستش که به تنم می خورد حالم رو بهم می زد....

لعنت به اون روزی که پا تو این خونه گذاشتم....

چیزی نمونده بود که از ترس و ناراحتی سخته کنم که یکی محکم به در کوبید.

صدای آقا رضا و یکی دو تا از همسایه ها به گوش می رسید....

آقا رضا_ خانم بهرامی؟ خونه هستید؟ در رو باز کنید ...

خداوشکر که از روی تنم خودش رو کنار کشید ولی بیخیال دهن وامونده ام نشد و هنوز مانع درست نفس کشیدنم بود.

با طنابی که نمی دونم از کدوم جهنم دره ای آورده بود هم دهنم رو بست و هم دست و پاهام رو...

بعد هم از پله های اضطراری ساختمون فرار کرد....

این آدم حتما خونه ی ما رو می شناخته...

همه ی راه در رو ها رو بلد بوده...

ولی کی بوده....؟

نمی دونم نیم ساعت گذشت یا بیش تر که صدای مهرداد و
مهرزاد هم به اون شلوغی پشت در اضافه شد و جیغ زدن های
من با اون طناب لعنتی که پوست صورتم رو ساییده بود و می
سوزوند انگار که به گوش هیچ کس نمی رسید.

باز شدن در آرامش رو بهم برگردوند....

تمام این مدت می ترسیدم که نکنه اون آدم نقاب دار
برگرده.... حتی با اینکه مطمئن بودم که عمرا دیگه برگرده....
مهرداد و مهرزاد با دیدن من که حتما بدجوری آش و لاش
بودم کپ کردن.

مهرزاد زود تر به خودش اومد.

مهرزاد_ آقایون یک لحظه نیاین تو.... برید بیرون لطفا....

کتش رو که در بدو ورود از اول روی زمین انداخته بود برداشت
و روی صورت مهرداد انداخت...

چیه؟ تازه غیرتش گل کرده؟

سوزش بیش تر رو به جون خریدم و پوزخندی مهمونش
کردم...

با یک ملحفه خودش رو به من رسوند و جلوی پام زانو زد...
رنگ و روش بدجوری پریده بود... بره به درک....

رنگ و روی پریده اش رو می خوام چیکار؟

دیگه به چه درد من می خوره...

دست هاش می لرزید...

اینم به درک...

مهرزاد- چی شدی تو؟ کار کدوم کثافتی بوده؟

با خودش زمزمه می کرد...

وقتی من رو از شر اون طناب آزار دهنده خلاص کرد تونستم
نفس راحتی بکشم و اما باز هم نگاهش نمی کردم...

بی شک رکورد دار ثبت خاطره های بد توی ذهنم دقیقا همین
مرد یا بهتره بگم نامردی بود که رو به روم نشسته بود...
ملحفه رو آروم دورم گرفت...

به سمت مهرداد که هنوز اون کت رو جلوی صورتش نگه
داشته بود برگشت.

مهرزاد- برو بگو پلیس ها بیان بالا.

نگاه خیره ی مهرداد رو لحظه ای حس کردم و بعد بیرون
رفت...

صداش رو به راحتی می شد شنید که سعی در متفرق کردن
همسایه ها داشت.

مهرزاد- آمین؟ نگام نمی کنی؟

صداش ملایمت کافی برای به دست آوردن دل هر دختری رو
داشت ولی نه منی رو که بدجور دلم ازش زخم خورده بود...
مصر بودم که به کنج دیوار زل بزنم...

[10/12/2020 12:02 AM]

#part43

خداوشکر آمدن مامورین کلانتری بیش تر از این امان حرف
زدن بهش نداد.

جواب دادن به سوال های بی پایان پلیس ها سخت ترین کار
دنیا تو اون لحظه بود.

کاری که من مثل صد ها کار دیگه مجبور بودم انجام بدم.
مجبور شدم با جزئیات براشون تعریف کنم که حرف هام دست
دو بادیکارد پشت سرم رو مشت می کرد.

مامور کلانتری_ شما کجا بودید جناب آقای بهرامی؟
_من برای کاری مجبور بودم امشب رو بیرون از خونه باشم.

نشد یک قهقهه ی بلند بزنم و خودم خالی کنم .

مامور کلانتری_ شما هم می تونید جزو مضمون های ما باشید
جناب.

مهرزاد چشم هاش رو اول گرد کرد و بعدش حالت تهاجمی
گرفت

مهرزاد_ می فرمائید من حیوونم؟ یه همچین بلائی رو سر زن
خودم بیارم؟ زن خودمه چه احتیاجی به تجاوز کردن بهش
دارم؟

دیدم اگر مداخله نکنم می زنه طرف رو له می کنه.

_جناب من هیکل همسر خودم رو می شناسم ایشون نبودن.
کلی سوال چرت و پرت دیگه هم پرسید و گفت که پیگیری
می کنه...البته امیدوارم بکنه.

بعد از رفتن مامورین کلانتری نفس راحتی کشیدم.

مهرزاد دوباره جلوی پام زانو زد. هنوز هم مصر بودم که به چشم هاش نگاه نکنم.

مهرزاد_ آمین به جان عزیز ترینم قسم که من نمی دونستم این طوری میشه...

عزیز ترینش؟ همون دیگری؟ حتما همون بود ...
حسادت خونم رو خشک کرد...

انگار همه ی زخم های وجودم رو دوباره تازه کردن، نمک زدن ...

سوختم و تصمیم گرفتم بسوزونم....

_نمی دونستی که این طوری میشه؟ موقعی که اومدی خواستگاری چی؟ اون موقع اصلا فکر کردی به من؟ اون موقع که خانواده ام من رو سپردن به تو... اون موقع که من با هزار امید و آرزو بهت بله دادم چی؟ اون موقع که بهم گفתי تو خیلی خاصی چی؟ فکرش رو می کردی؟ تو اصلا فکر کردی؟

به من؟ یا فقط به فکر معشوقه ات بودی؟ وقتی ادای عاشق
ها رو در می آوردی چی؟ فکر احساسات من رو کردی؟ فکر
کردی که هم زمان با تو که توی ذهنت داری خیال پردازی
می کنی با اون زندگی می کنی منم خیال تو رو تو سرم دارم؟
بلند شدم و ملافه رو از دورم باز کردم دیگه مهم نبود برام زده
بودم به سیم اخر. مهرداد هم تا این وضعیت رو دید رو
برگردوند.

_منو نگاه کن "چرخیدم" خوب نگاه کن من همونی ام که پا
به خونه ات گذاشت؟ همون که خنده از لبش نمی افتاد؟ من
یه نیمرو بلد نبودم درست کنم. می دونی چقدر تلاش کردم
تا تو دو ماه آشپزی یاد بگیرم؟ که تو یک ماهه داری تا تهش
می خوری ولی نفهمیدی من دیگه غذا نمی خورم. نفهمیدی؟
نفهمیدی با حرف هات شب عروسی چه بلایی سر من آوردی؟
سرت رو پایین ننداز جواب منو بده.

نفس عمیقی کشیدم. نه هنوز خالی نشده بودم حالا که گفته بودم باید تا تهش می گفتم.

_تو "انگشت اشاره ام اونو هدف گرفت" تو همونی نبودی که اومدی کنارم نشست صاف صاف تو چشم هام نگاه کردی گفتم من مذهبی نیستم ولی اخلاق رو رعایت می کنم؟ تو اخلاق رو رعایت می کنی؟ تو که با زن شوهر دار شب رو صبح می کنی؟ این آدمی که امشب اومد تو خونه... همه جای خونه رو بلد بود. همه چیز رو می دونست... آشنا بود حضرت آقا... آشنا... می دونسته من تنهام... می دونسته تو منو تنها می زاری...

منو، منی که تو حتی انگشتت رو هم بهم نزدی... می دونی چه بلایی سر این من اومد؟ من مررردم لعنتی، من مردم، تو من رو کشتی. تو قاتل آمینی... تویی که گفتم من با اونی ام که می خوام تو هم برو با هر کسی که می خوام برگرد به عشق قبلی ات. توی بی غیرت... توی بی غیرت که زن عقدی

ات رو، زن قانونی ات رو ول می کنی می افتی دنبال زن شوهر دار... تویی که به اصطلاح شوهر منی فهمیدی که من از تنهایی می ترسم؟ فهمیدی که همه ی برق ها رو روشن می زارم تا صبح؟ فهمیدی ان قدر سرم رو بند می کنم تا خوابم ببره؟

حرف هام براش زیادی بود. خیلی هم زیادی بود سرخ شده بود حتی از سرخ هم اون ور تر. شبیه دیگ های زود پز شده بود ولی من این همه وقت ان قدر تو خودم ریخته بودم که دیگه جایی برای فکر کردن به اون نداشتم.

_من به تو زنگ زدم. تو رد دادی... شاید داشتم می مردم... منو حواله دادی به برادرت که اونم قهر کرده چون نخواستم یکی دیگه هم بدبخت شه... گناه کردم؟ به درک که منو نمی خوای... به جههههههههه... با هر کسی می خوای بری برو... برام اصلا مهم نیست... برو با هر کی می خوای شب رو صبح کن... براش گل بگیر... هدیه بخر... فقط منو ببر یه جایی که امنیت

داشته باشم... فقط همین... بعدش هم زود تر کارهاتون رو
بکنید گورتون رو از زندگی ام گم کنید ...

ان قدر جیغ جیغ کرده بودم که به احتمال ۹۹ و نیم درصد
فردا صدام خروسی میشه ولی می ارزید.

می ارزید به زدن حرف هام و سوزوندن آدم هایی که تو این
مدت حتی از خاکسترم هم نگذشته بودن و اون رو هم به باد
داده بودن...

مهرزاد نزدیکم اومد سعی کرد منو آروم کنه، تمام سعیم رو
می کردم که نزارم بغلم کنه ولی نمی تونم مانعش بشم.
مهرزاد- مهرداد تو می تونی بری...

مهرداد- بهتر نیست امشب بیاید خونه ی من؟

مهرزاد- نه ما خونه ی خودمون می مونیم

ان قدر عصبی بودم که حتی لفظ "ما" و "خونه خودمون" هم
به مذاقم خوش نیومد.

_من دلم نمی خواد تو این خونه بمونم. می ترسم احساس امنیت ندارم...

مهرزاد_ من هستم دیگه چیزی تهدیدت نمی کنه نترس.

_هه...! اصلا من کنار خود تو بیش تر از همه احساس ناامنی می کنم... حاضرم کنار اون مرتیکه باشم ولی...

چنان محکم فشارم داد که صدای استخون های بیچاره ام در اومد و پوست آسیب دیده ام به گز گز افتاد... قبول دارم که حرفم بی رحمی تمام بود ولی دلم می خواست آتیشش بزنم... امشب بدجوری باهاش لج بودم.

مهرزاد_ هیس شو دختر... منو از این بیش تر روانی نکن... امشب با من تو این خونه تنها می مونی همینی که گفتم ...

_نه بابا...؟! امر دیگه ای باشه؟ من می خوام برم هتل اصلا تو رو نمی خوام ببینم باید چیکار کنم؟

مهرزاد بدون توجه به حرف های من مهرداد رو راهی کرد و
در رو قفل کرد.

من هم به یکباره انرژی ام ته کشید و بی حال رو کاناپه غش
کردم.

خورشت کرفس نازنینم هم ناکام مونده بود امشب....

احساس می کردم دارم به حالت اغما میرم که دستی که قطعا
دست مهرزاد بود گردنم رو بلند کرد و مایع شیرینی رو آروم
آروم توی دهنم ریخت.

شیرینی اش به جونم می نشست و من رو هشیار تر می کرد...
مهرزاد_ داره غش می کنه اون وقت برای من می خواد تنها
هم بمونه...

انگار داشت با خودش حرف می زد و بعد کمی بلند تر ادامه
داد

مهرزاد_ آمین... آمین... پاشو کارت دارم... می تونی حرف
بزنی؟

حالا که اون آب قند کمی حاله رو جا آورده بود می تونستم
پس سرم رو به نشونه ی "بله" تگون دادم. وقتی خیالش از
من راحت میشه گردنم رو رها می کنه دستی به صورتش می
کشه و دو تا دستش رو روی زانوهاش میزاره و فشار میده.
مهرزاد_ آمین... اون حروم زاده که....

می دونم چی می خواد بپرسه ولی قرار نیست بهش کمک
کنم. همون طور که گفتم امشب بدجور قصد آزار و اذیتش رو
دارم.

به قدری سخت و کلافه ادامه میده که میگی داره جون میده.
من غیرت مردانه رو درک می کنم ولی به مهرزاد تو این چند
وقت زندگی غیر مشترک ثابت کرده که اصلا من براش مهم
نیستم.

مهرزاد_ یعنی... اون... بهت... دست نزده؟

با تموم شدن جمله اش نفس آسوده ای می کشه و با چشم
های منتظرش به من زل می زنه.

_به تو ربطی نداره.

جمله ای که خونسردانه توی صورتش می کوبم باعث میشه
که کمی بین لب هاش فاصله بیوفته.

چند صدم ثانیه بعد به خودش میاد

مهرزاد_ میشه لج بازی رو کنار بزاری و چند دقیقه متناسب
با سنت رفتار کنی؟ این مسئله ای نیست که تو بخوای باهاش
شوخی کنی.

_داری بیش تر از کوپنت حرف می زنی. وقتی داشتی بهم
نارو می زدی فکر سن و سال من نبود؟ خب آخه خدای
اعتماد به نفس اگر می خواستم مثل هم سن هام رفتار کنم
باید صبح تو وان حموم با تیغ و رگ خونی پیدام می کردی.

وقتی که پات موندم و به کسی چیزی نگفتم تا تو به عشق و
حال با معشوقه ات بررسی اندازه ی سنم رفتار نمی کردم؟ حالا
برای من مدعی شدی؟

ضربه کاری بوده که لال مونده و حرفی نمی زنه

_دقیقا به تو ربطی نداره که چه اتفاقی برای من افتاده. تو که
گفتی می تونم با هر کی دلم می خواد باشم. تو فرض کن این
دختر بچه ی ۲۰ ساله رو یکی گول زده. تویی که بهش اجازه
میدی با هر کی دوست داره بپره. چه فرقی می کنه اغفالش
کنن یا اینکه بهش تجاوز کنن. جفتش یک نتیجه داره.

ضربه ی بعدی انگار سنگین تر بود که دوباره آتش فشانش رو
فعال کرد

مهرزاد_ تو غلط می کنی که برای خودت شر و ور می بافی
باید به من بگی تا ننه ی اون سگ پدر رو به عزاش بنشونم.

خب باید بگم فکر نمی کردم که از دل مهرزاد مبادی اداب
این مهرزاد با لهجه ی کوچه بازاری بیرون بزنه.

البته که همه ی مرد های ایرانی یک همچین شخصیتی رو
برای روز مبادا درونشون دارن و اگر بحث ناموس باشه که
دیگه بدتر...

حالا اینکه چرا من یه هو ان قدر برای این دیوونه ی چند
شخصیتی مهم شدم نمی دونم...

_آها...! تو که بیش تر من رو به عزا می نشونی. واقعا اینکه
بری همه ی شهر رو خبر کنی و من رو عقد اون مرتیکه کنن
چه کمکی به منه؟ من که آزاری برات ندارم که می خوام با
این روش کثیف من رو دک کنی.

مهرزاد_ تو شوهری داری آی کیو تو رو عقد هیچ خر دیگه
ای نمی کنن اعدام می کنن اونی رو که به ناموس بقیه دست
درازی کرده.

—مهرزاد جان از این نقش جدید دلسوزت داره حاله بهم می خوره. با اون شخصیت روح سرگردانت میونه ی بهتری دارم. یعنی قابل تحمل تره. من ناموس تو نیستم و نیازی هم به کمک تو ندارم .

با حالت بی نهایت عصبی ای بهم می پره
مهرزاد_ تو تا ته دنیا ناموس منی. این هم کمک نیست به تو
وظیفه ی منه

—نکشیمون پوریای ولی... خراب معرفتتم.

چه وظیفه شناس هم شده واسه من....

ولی به جالان خودم یکم دیگه ادامه میدادم گریه می کرد.
مهرزاد_ تو رو خدا اگر اذیت کرده بگو. مساله اصلا چیز فانی نیست که تو داری باهاش برای خودت سرگرمی می سازی .
خب باید بگم که خیلی هم آقامون یا بهتر بگم آقاشون خنگ تشریف دارن. وگرنه دختری که به قول خودش اذیت شده

باشه ان قدر سرخوش و پی آزار و اذیت بقیه نیست ولی خب
به حدی خود درگیری داره که به احتمال زیاد قدرت تحلیلش
رو از دست داده .

دستم رو بین دست هاش میگیره که زود پشش می زنم. واقعا
نمی دونه که این روش هاش دیگه رو من حداقل جواب
نمیده؟

حوصله ی خودم هم از این کل کل سر رفته بود
ضمن اینکه رمقی دیگه برام نمونده بود.

_وقت نکرد بلائی سرم در بیاره خداروشکر که همسایه ها
صدای جیغم رو شنیدن.

خوردی؟ هسته اش رو تف کن. اگر فکر کردی من تو رو
قهرمان می دونم سخت در اشتباهی.

زیر لب خداروشکری زمزمه می کنه

به سختی بلند میشم تا چیزی تنم کنم و از اون وضعیت اسف
بار در بیام. تازه فهمیده بودم که با چه شکل و قیافه ای رفتم
بالای منبر و دارم نظر میدم.

تمام بدنم کوفته است. البته جای تعجب هم نداره. هیکل به
اون گندگی رو انداخته بالای من.

باید دارویی چیزی برای پوستم پیدا کنم.

خدا کنه حالا حالا ها مامان درخواست تماس تصویری نده که
بدبخت دو عالم میشم.

کمی سرم گیج میره، خواستم دستم رو به دیواری چیزی
بگیرم و از اون جایی که وسط خونه بودم امکانش نبود.

داشتم روی زمین می افتادم که مهرزاد من رو توی بغلش
گرفت.

مهرزاد- چرا ان قدر بی تعادلی؟ باید ببرمت درمانگاه حتما
فشارت افتاده.

_لازم نیست. من خوبم....

مهرزاد_ شاید گرسنه ای... چیزی خوردی؟

_اره خو....

لعهعهعهنت بر شکمی که بی موقع صدای آدم فضایی ها رو از
خودش در بیاره. لعنت!...

مهرزاد به سختی با گاز گرفتن لبش جلوی لبخندش رو گرفته
بود. چقدر لب هاش خوشگله. خاک تو سرم شبیه پسر های
هیز شدم. چشم هاش قهقهه می زد. خب مگه چیه اصلا...؟!
خیلی هم طبیعیه....

مهرزاد_ بله کاملاً مشخصه... بیا ببرمت تو دراز بکش منم برات
غذا میارم. ضعف کردی....

پسره ی.... خیالش از من راحت شده رنگ و روش باز شده....
تقصیر منه که دلم براش سوخت....

به اتاق من که رسیدیم چشمم افتاد به بالکن کوچک اتاق که
به پله های اضطراری راه داشت .

همون پله هایی که اون عوضی ازش استفاده کرد تا فرار کنه.
انگار داشتم دوباره تو اون لحظه زندگی می کردم .

همون درد رو ذره ذره مزه می کردم که دست مهرزاد منو از
اون گرداب لعنتی بیرون کشیدم.

گرمای دستش روی پوست شونه ام باعث مور مور تن یخ کرده
ام می شد.

مهرزاد_ فکر کنم بهتر باشه امشب اتاق من بخوابیم.

حال مخالفت نداشتم و ضمن اینکه اگر تو اون اتاق می موندم
تا صبح از ترس سخته می کردم.

چشم از اون در نمی تونستم بگیرم. جوری بهش زل زده بودم
انگار که هیپنوتیزم شدم.

رشته ی اتصال من و اون در ترسناک با قرار گرفتن هیکل
درشتش درست مقابل چشم هام پاره شد.

مهرزاد_ فردا همه ی قفل ها رو عوض می کنم برای اون در
هم حفاظ می زارم. خوبه؟
خوب بود واقعا خوب بود.

سری تکنون میدم و به سمت اتاق مهرزاد میرم.
_من اتاق مطالعه می خوابم .

برای اولین بار پوزخندش رو می بینم

مهرزاد_ قرار نیست دختری رو که امشب تا مرز تجاوز رفته
ناخنک بزنم. نکنه تا الان با یکی دیگه داشتی زندگی می
کردی؟ نمی تونستم یعنی از اول بدون گفتن بهت کامل ازت
سواستفاده کنم بعدم یک جوری گم و گور شم که هیچ کس
پیدام نکنه؟

خب این تیکه رو راست می گفت از این عوضی تر هم می
تونست باشه.

_خیلی لطف می کنی که یک چند درجه کم تر نامردی می
کنی.

نفسش رو بیرون میده و دست من رو می کشه.
خوبه خونه گرمه و گرنه یک سرماخوردگی بزرگ هم به
کلکسیون خوش بختی ام اضافه میشه.

من رو روی تخت می نشونه و خودش از اتاق خارج میشه.
عجب تخت نرمی هم داره. ولی خب تخت اتاق من بزرگ تره.
زبونم رو بیرون میارم و به اتاق خالی نشون میدم. همزمان
مهرزاد با جعبه ی کمک های اولیه، یک دست لباس و ظرف
غذا که بخارزش بیرون میزنه داخل میشه و چشم هاش روی
زبون چند متری و دراز من قفل میشه.

از تو شوک درميام و برای آبرو ریزی کم تر سرم رو پایین می اندازم.

مهرزاد_ با اینکه دیر شده ولی خب باید زخم هات رو ضد عفونی کنم بعدش غذا بخور. پاهات که زخم نیست؟
_زخم که نه ولی کوفته چرا.

مهرزاد_ کوفته برای چی؟ مگه کتکت زده؟

با حساسیت آشکاری می پرسه و چی میشه من امشب یکم خودم رو براش لوس کنم؟ به کجای دنیا بر می خوره مگه؟

_نامرد یکم رحم نداشت که چنان با پاش به دست و پاهام زد که انگار ارثی چیزی ازش خورده بودم. بعدشم که زدم زمین. فک کنم جای سالم ندارم دیگه.

فکش منقبض شد و از لای دندون های کلید شده اش غرید

—پیداش می کنم از زیر سنگ هم که شده پیداش می کنم.
اون وقت به ازای هر خراش روی تنت یک استخونش رو می
شکنم.

اگر جلوی فکم رو نگرفته بودم به احتمال زیاد تو بغل مهرزاد
می افتاد.

الان داشت راجب من حرف می زد؟

چشم هام دیگه از این باز تر نمی شد...

مهرزاد با دیدن چشم هام تازه فهمید چی گفته. کمی سرش
رو به طرفین تگون داد.

جعبه ی کمک های اولیه رو باز کرد. تیکه ای پنبه جدا کرد
و آغشته به الکل کرد. مشغول ضد عفونی کردن بدنم شد.

تازه داشتم خجالت می کشیدم. یعنی می خوام بدونم با چه
رویی دقیقاً رو به روش بودم این همه وقت؟

اوه اوه تازه حرکت انتحاری ام رو جلوی مهرداد فراموش کردم.

بنظرم چال کردن خودم بهترین روش برای ماست مالی کردن
این آبرو ریزی ایه.

باید بیش تر مواظب خودم باشم باشم وقتی سیم های مغزی
ام اتصالی می کنه از کنترل خارج میشم.

مهرزاد_ بار آخرت باشه که جلوی داداشم اون مدلی می
گردی... چون حالت بد بود اینبار گذشتم.
جوووونم تلپاتی...

_اولا که من اون موقع تو حال خودم نبودم.... به لطف جهنمی
که برام ساختی روانی شدم. دوما که تو ان قدر غیرتی بودی
و ما خبر نداشتیم؟ تو پس چی میگی برو با هر کی می
خوای....

دستش رو محکم روی دهنم فشار داد و دست دیگه اش رو
پشت سرم نگه داشت...

مهرزاد- من از روی عذاب وجدان همین طوری یک چرتی
پروندم تو خیلی جدی نگیر...

قطع به یقین یک چیزی تو سرش خورده.

شما هم موافقین نه...؟

یک هو که ان قدر تغییر نمی کنن...می کنن؟

داشتم نفسم بند می اومد که تصمیم گرفت دستش رو از روی
صورت آزرده ام برداره.

وقتی از اتاق بیرون رفت که دست هاش رو بشوره تند تند
لباس هایی که آورده بود رو پوشیدم.

غذای نازنینم رو که دیگه داغ نبود تو بغلم گرفتم و مثل آپاچی
ها حمله کردم.

تا آخرین دونه ی برنج رو بلعیدم و سینی رو روی پاتختی کنار
تخت گذاشتم و زیر پتوی گرم و نرم مهرزاد فرو رفتم.

چه عطر فوق العاده ای داشت...

خبر داشتم که عطر دست سازش مخصوص خودشه و یکی از
دوست های عطر سازش سفارشی براش ساخته.
لعنت به تو که همه چیزت خاصه.

با تکون خوردن تخت دست از بو کشیدن مانند حیوانی باوفا
برداشتم. همینم مونده بود بفهمه از عطرش خوشم میاد.
خیلی ریلکس و طبیعی کنارم دراز کشید.
مثل کسی که هر شب عادت به انجام این کار داره.

_مجبوریم روی تخت یکنفره به صورت فشرده بخوابیم؟
مهرزاد_ آره

_ممنونم کاملاً منطقی بود. قانع شدم
لبخند دندون نمایی به لب داشت که حرص آدم رو در می
آورد و باعث می شد حرفم رو طور دیگه ای ادامه بدم
_حالا پاشو برو یه جای دیگه بخواب.

مهرزاد_ شبت بخیر...

ساعدهش رو روی چشم هاش گذاشت.

بحث بیش تر فایده نداشت و من واقعا امشب توانایی تنها خوابیدن رو نداشتم.

ترجیح میدادم به جای کلاس گذاشتن از وجود کبریت بی خطر نهایت استفاده رو بکنم.

پتو روی سرم کشیدم و از روش بچگی هام برای خوابیدن استفاده کردم.

قبل رسیدن به گوسفند سوم به خواب رفتم.

صدای تپش های قلبش گوشم رو نوازش میداد. نورپردازی قشنگی توی سالنه و هر کس مشغول رقص خودش منم آروم توی بغل کسی که نمی دونم کیه تکون میخورم.

حس عجیب غریبی توی دلم باعث میشه که دلم بخواد تا ابد
توی این آغوش باقی بمونم.

از طرفی کنجکاوی بهم فشار آورده و بدجور سلول های مخم
دارن هم رو می خورن تا بفهمن این مرد کیه.
دست آخر حس کنجکاوی یا فضولی ام برنده میشه و سر بلند
می کنم.

سر بلند کردن همانا و گم شدن تو چشم های آبی همانا....
دریای آبی چشم هاش آروم آروم بود و از طوفان همیشگی
خبری نیست.

با خیالی راحت دوباره سر رو سینه اش گذاشتم و داشتم از
ریتم آرامش بخش موسیقی ای که در سالن پخش می شد
لذت می بردم.

غرق در خوشی بودم که دستی منو از پشت کشید.
همراه اون کسی که منو کشید از بلندی پرت شدیم.

دستم رو به سمت مهرزاد دراز کردم تا کمکم کنه ولی دیر بود...

ان قدر سقوط کردیم تا مهرزاد کامل از دیدم خارج شد و روی زمین افتادیم.

خواستم از روی زمین سرد و خاکی بلند شم ولی دستم هنوز گیر اون مرد بود. خوب که دقت کردم همون مرد مرموز و نقاب دار بود .

من رو روی زمین می کشید...

پوستم از برخورد با زمین می سوخت و جیغ می زدم...
با تکون های شدیدی چشم هام رو باز کردم و خودم رو وسط تخت خونه مهرزاد دیدم...

این شب لعنتی تمومی نداره...

تمام بدنم خیس عرق بود و محتویات معده ام رو توی راه گلوم حس می کردم.

خودم رو با سرعت نور توی توالت اتاق می اندازم و خورده و
نخورده همه چی رو بالا میارم.

آبی به دست و صورتم می زنم و تازه حواسم به مهرزادی جمع
میشه که بغلم ایستاده و تیره ی کمرم رو ماساژ میده.
خاک تو سرم کنن....

خوبه بدبخت حالش بد نشده...

هلش میدم بیرون

_برو بیرون اینجا چیکار می کنی شبیه جوجه اردک همه جا
دنبال منی...

مهرزاد بدون توجه به حرفم دستش رو زیر آب می بره و توی
صورتم می پاشه.

با حوله ی کوچکی هم که دستش داره صورتم رو خشک می
کنه...

یاد مامان می افتم که صبح ها برای بیدار کردنم کشون کشون
من رو تا سرویس بهداشتی می برد و چند مشت آب تو صورتم
می پاشید تا هوشیار بشم.

مهرزاد_ همین جا صبر کن الان میام.

سری تکنون میدم و اون خارج میشه.

طی مدت کوتاهی با یک دست لباس دیگه بر میگرده.

مهرزاد_ بیا اینا رو بپوش لباست خیس شده.

لباس ها رو به دستم میده و در دستشویی رو می بنده.

خوبه فاز جلوی خودم بپوش منکه شوهرتم رو نداره.

تند تند لباس ها رو می پوشم و به تخت برمی گردم.

مهرزاد با یک بسته قرص و یک لیوان آب بدست میاد تو اتاق

مهرزاد_ این قرص خواب رو بخور یکم بتونی بخوابی.

_همین الان از کجا آوردی؟ ما که تو خونه نداشتیم.

مهرزاد_ مال منه. بیا بخور یک چند ساعت بتونی بخوابی...

به پوست قرصی که تو دستمه نگاه می کنم.

نصفش رو خورده بود!....

قبل از اینکه سه بشه قرص رو از پوست جدا کردم و با لیوان

آبی که بعدش توی دستم گذاشت خوردم.

حسابی فکری شدم....

چرا باید قرص خواب بخوره...؟

اون که باید الان خوشحال باشه از اینکه عشقش رو توی دست

هاش داره...

چرا باید احتیاج به خواب مصنوعی و الکی داشته باشه...؟

ای بابا به تو چه آمین...؟

می خوای بغلش کنی بگی غصه نخور

“مامان اینجا هست Mommy is here”

“مامان عاشقته Mommy loves you”

بدتر از این سرش بیاد...

با تمام جیغ و دادهایی که مغزم راه انداخته و می دونم که
بعدا به خدمتم می رسه دلم راضی ام می کنه که بگم

_تو خودت نمی خوابی...؟

مهرزاد_ چرا تو دراز بکش منم الان میام....

چند دقیقه بعد دوباره به صورت فشرده کنار هم جا می گیریم.
سکوت خوبی بینمونه ولی مهرزاد امون بهش نمیده و می
شکنتش

مهرزاد_ خواب بد دیدی؟

جای یک پ نه پ ی درست و حسابی بود ولی حوصله اش
رو نداشتم...

_آره ولی نمی خوام راجبش حرف بزنم.

به سمتم بر می گرده و دستش رو جک می زنه و با دست
دیگه اش موهام رو از تو صورتم کنار می زنه
مهرزاد_ هر جور تو بخوای...

چشم هام تو چشم هاش قفل شده و فکر کنم کلیدش زیر
تخت افتاده که نمی تونم چشم بردارم.
مهرزاد_ آروم بخواب من بیدارم...

از مهربونی اش که ناگهان قلبه شده و قصد داره همه رو
امشب رو کنه بغضی تو گلوم لونه می کنه و صدام رو می
لرزونه

_یه حرفی هست خیلی وقته رو دلم سنگینی می کنه و اگر
نزنم امشب حتما خفه ام می کنه .

مهرزاد_ بگو امشب... هر چی که دوست داری بگو... امشب
شب توعه....

بغضم رو سعی می کنم قورت بدم ولی تلاشم بی فایده است
و یک قطره اشک لجوج از چشمم میچکه.

_اگر واسه ی اینکه بهم دروغ گفتی ببخشم، اگر واسه اینکه
آرزو هام رو نابود کردی ببخشم... اگر واسه اینکه آینده ام
رو نابود کردی ببخشم.... اگر برای اینکه من رو فدای
معشوقه ات کردی ببخشم... یه چیزی هست که هرگز قابل
بخشش نخواهد بود

_چی؟

_واسه اینکه خودت رو از من گرفتی هیچ وقت نمی ببخشم.
تو حق من بودی.... من قولت رو به دلم داده بودم... تو من رو
پیش خودم بی اعتبار کردی... من رو پیش خودم خورد
کردی... تو من رو پیش دلم بدقول کردی...

نفس هاش سنگین می شن و می فهمم که ناراحتش کردم.
می دونم شرمنده اش کردم. ولی مگه من آدم نیستم؟

دست هاش رو دورم حلقه می کنه و سرم صاف می چسبه رو
قلبش.

تپش های قلبش نامنظم بود و بی قرار...

مثل من....

تیزی چونه اش رو روی سرم حس می کنم.

مهرزاد_ به نظر من هم هیچ وقت نبخش، من خودم رو هیچ
وقت به خاطر کاری که با تو کردم نمی بخشم. من لیاقت
بخشش ندارم... من همون نامردی ام که میگی... به خاطر
نامرد ها گریه نکن ...

دیگه چیزی نمیگه و من هم ترجیح میدم به همون لالایی
پیوسته و بیقراری که امشب صدقه سری دزد عزیز نصیبم
شده گوش کنم.

کم کم قرص خواب اثر می کنه و من اینبار آروم ترین خواب
عمرم رو تجربه می کنم.

صبح که از خواب بیدار میشم روی تخت تنهام...
می ترسم بمیرم و از آخر مثل این سریال ها تو بغل یکی از
خواب بیدار نشم...
با بی رغبتی از جا بلند میشم....
خواستم کمی بدنم رو بکشم تا استخون هام از هم باز بشه که
درد شدید زانو، کمرم و پوست آزرده ام مانع شد.
خودم رو به آینه می رسونم تا موهام رو جمع کنم.
قیافه ام بدجوری بهم ریخته بود.
گوشه های دهنم به مقدار زیادی خراش خورده بود و این
خراش های زمخت حاصل از طناب زبری بود که دیشب به
دهنم بسته شده بود.
لباسم و بالا می زنم که و دایره ی سیاه و بزرگ پشتم حالم
رو میگیره.

معلوم نیست تا کی طول می کشه تا خوب بشه.

اصلا معلوم نیست مثل روز اولش میشه یا نه؟

شلوارم رو از پام بیرون می کشم و زانو ام هم بدجوری کبود شده.

دوباره کمرم رو روبه آینه بررسی می کنم که سرم به سمت در بر میگرده.

مهرزاد تو چهارچوب در ایستاده و چشم هاش بین شاهکار های دزد محترم در چرخشه

این مگه خونه بود...؟

با حرص میگم که

_بفرما تو دم در بده...

با پرویی تمام داخل اومد و بازو ام رو گرفت. من رو به پشت برگردوند و مشغول بررسی جراحات های بدنم شد.

این همه نزدیکی در تحمل من نبود.

_مهرزاد... ولم کن

جوابی بهم نمیده و کفرم رو در میاره،

_الووو شازده... من اینجا... بالا رو نگاه کن....

با همون جدیتی که مشغول معاینه است به چشم هام نگاه می کنه....

مهرزاد_ چی میگی...؟ لباس بیوش بریم دکتر....

_مستر... من خودم دکترم... برو بیرون داره زیادیت می کنه...

مهرزاد_ اتاق منه اینجا

_خونه ات اگر امنیت داشت من این بلا ها سرم نمی اومد...
و الان تو اتاق خودم بودم... اگر فکر کردی که چون مهربون
شدی من هم قراره عوض بشم سخت در اشتباهی... حرف

هایی که دیشب زدم رو فراموش کن.... هنوزم تاکید می
کنم....

تو دورترین نقطه از من بایست.... به من نزدیک نشو...

مهرزاد رو با فک منقبض شده رها می کنم.

شلوارم رو بر می دارم و از اتاق بیرون می زنم.

دوش ۵ دقیقه ای می گیرم و بدن دردناکم رو زیر آب گرم
ماساژ می دم تا کمی از دردش کم کنم.

تی شرت مشکی و شلوار جین مشکی ام رو از کمدم بیرون
می کشم و بعد از روغن زدن به موهام تنم می کنم.

صدای مهرداد رو از بیرون می شنوم و حواسم به مکالمه شون
جمع میشه.

مهرداد_ کار همون حروم زاده است که این نون رو گذاشته
تو دامنِت.

مهرزاد_ با عقل خودت جور درمیاد یه همچین کاری بکنه؟
دلیلی برای این کار نداره...

مهرداد_دلیلش اینه که این مرتیکه در به در می گرده هر روز
تو رو خراب تر کنه ...

مهرزاد_ اصلا گیرم که تو راست بگی... چیکارش کنم؟
مهرداد_ اونش رو بزار به عهده ی من... یک جوری می زنم
نفهمه از کجا خورده...

مهرزاد_ سر من بدبختی نیار.... هر کار می خوای بکن... بی
سر و صدا....

کنجکاو میشم و از اتاق بیرون میرم...
_کدوم حروم زاده؟ ماجرای دیشب کار کی بوده؟ با مهرزاد
مشکل داشتن؟

چهره ی بهت زده ی جفتشون منو بیش تر به شک می
انداخت....

مهرزاد زود تر بخودش میاد....

مهرزاد_ اولاً که خانم محترم گوش ایستادن خیلی کار
زشتیه... دوما که وقتی گوش می ایستی از اول گوش کن....
ماجرایی که داشتیم راجبش بحث می کردیم مربوط به یکی
از رقبای من بود.... یکی از مشتری ها رو از چنگمون در آوردن.
آخ که تو اون لحظه شدیداً دلم می خواست چشم های
خوشگل مهرزاد رو از کاسه در بیارم.

داشتم تو ذهنم از این کار لذت می بردم که صدای زنگ در
از فکر و خیال در میام.

در رو باز می کنم و خشک میشم...

خشک میشم مثل بابایی که نمی خواد بچه هاش بدون دست
فروشی میکنه...

ولی یک روز تو خیابون با یکی شون رو به رو میشه و آبروش
میره...

مثل اون لحظه ی اون پدر....

قلبم سخت فشرده است....

غرورم فریاد می کشه.....

آيسان_ آمين...؟

دهنش باز مونده و با چشم های وق زده منو نگاه می کنه....

ولی من بهش نگاه نمی کنم...

من مثل همون پدر شرمنده ام....

از حقیقتی که این همه وقت سعی در مخفی کردنش داشتم

ولی....

امروز....

درست همین جایی که بدترین لحظه است باید بگم...

باید بگم دلیل این زخم های رو صورتم رو...

و از همه بدتر زخم های دلم رو که این همه وقت بدون مرهم
رهاش کردم و فقط روش رو پوشوندم تا دیده نشه.

کاش می شد که دروغ گفت...

ولی دروغ فقط یک درمان موقته....

نه یک پادزهر...

پادزهری که سم این همه تنهایی رو از پوست و گوشت و
خونم بیرون بکشه.

_آيسان من.... چيزه.... بيا تو چرا دم در ايستادی؟

دست اون جسم تاكسيدرمی شده رو می گیرم و به داخل می
کشم...

ساک کوچکش رو از دستش می گیرم....

مهرداد و مهرزاد هم دست کمی از ما دو تا ندارن...

مهرزاد_ خوش اومدی آيسان خانم... بفرمائيد...

آيسان اصلا حرف نمى زنه و اين نگران كننده است.

معمولا در اين جور مواقع بايد جيغ جيغ مى كرد.

اين سكوت يعنى زيادى از حد جدى شده...

ـ بشين من برم برات آبميوه بيارم. گرما خوردى حتما...

دستم رو ميگيره.

آيسانـ نمى خوام برام چيزى بيارى... اين حال چيه؟ چرا

زخمى هستى؟ بازو هات چرا رنگ عوض كرده؟ كى زده ات؟

ـ چيزى نشده ...

آيسانـ به من دروغ نگو... دفعه ي پيش كه اومدى من ديدم

چقدر حالت بده... گفتم دلش تنگ شده... الان ميام مى بينم

آش و لاشى... مشكلى دارين با هم؟ "رو بر مى گردونه سمت

مهرزاد" شما زدى؟

مهرزاد چشم هاش رو گرد مى كنه

مهرزاد_ چرا همه به من گیر می دن؟ نه آيسان خانم مگه
من روانی ام يه همچين بلائی سر آمين بيارم اخه...
بايد برای آيسان توضيح می دادم تا مامان اينا رو هم خبر
نکرده....

_مهرزاد شما با مهرداد برو... مگه شرکت کار نداشتيد؟ من
هم با آيسان يکم حرف دارم... يک چيز هايی رو براش توضيح
بدم... وقتشه بدونه.

مهرزاد_ مطمئنی نمی خواي اينجا باشم؟
_آره...تنهایی بهتره.

مهرزاد_ باشه، پس ما شب بر می گرديم .
_منتظرم .

مهرداد ولي رنگش سفيد شده بود. حق هم داشت از اون چه
که می ترسيد نهايت به سرش اومد .
با بسته شدن در ته دلم خالی شد.

آيسان۔ حالا تعريف كن ببينم اين حال و روزت از چيه؟
نامطمئن نگاهش مي كنم و مي دونم ك طوفاني در راهه .
با من و من همه چي رو براش تعريف مي كنم و هر لحظه
حال آيسان بد و بد تر مي شد.

رنگ عوض مي كرد و دهنش باز مونده بود.
هر لحظه حسي متفاوت تو چشم هاش و چهره اش مشخص
مي شد .

لحظه اي غم.... لحظه اي خشم.... لحظه اي ترحم.... لحظه اي
بهت

من هم از تكرر اين روز ها و اين لحظه ها كه كش مياد و
قصد تمومي نداره بيزارم.

داستان دراماتيک اين ازدواج كه تموم ميشه هنوز هم آيسان
با اون حال دگرگون شده در سکوت.

ـنمي خواي چيزي بگي؟

آيسان....._

_مي دونم باورش سخته ولي....

آيسان_ اره باورش خيلي سخته.... باورش خيلي سخته كه دختری مثل تو با اون قدرت با اون منطق دچار همچين وضعيت اسف بار و رو به زوالی شده. اره رفيق باورش خيلي سخته.... خيلي باورش سخته كه آمين رفته....

_تو ديگه چرا؟ تو چرا واقعا؟ بايد چيكار مي كردم؟

آيسان_ تو هيچ وقت نمی زاشتی کسی حقت رو بخوره. حالا چی؟ چی ازت مونده؟ دوست پسرت با رفيقت ريخته رو هم و تو به خيال خودت تلافی كردی و خودت رو تو اين چاه عميق انداختی كه دائم توش در حال سقوطی. شوهرت و معشوقه اش هر شب و هر روز رو با هم مي گذرونن و تو از چی دفاع مي کنی؟ تا مرز تجاوز بهت پيش رفتن... چی ازت

باقی مونده در برابر همه ی این ها سکوت کردی که چی
بشه؟

_چیکار می کردم؟ با کسی که تازه شب عروسی رو می کنه
که چه عوضی ایه. بر می گشتم؟ دست از پا دراز تر پا به خونه
ی بابا برگردم؟ که همه بگن چه عیبی داشته که برگشته؟ باور
می کردن که من بی گناهم؟

آيسان_ چی میگی....؟ از کی تا حالا حرف مردم برات مهم
شده.

_از وقتی که آرمان لعنتی رفت و منو با نگاه های پراز تمسخر
همه تنها گذاشت. تو که همیشه کنار من بودی. من زیر
سنگینی اون نگاه ها له شدم.

من خسته ام.... من رو به حال خودم رها کنین.

ان قدر اشتباهاتم رو توی سرم نکوبید. من به اندازه ی کافی
خودم رو هر روز محاکمه می کنم.

از جا بلند میشم تا به اتاقم پناه ببرم.

اون اتاق هنوز هم پناه گاه منه... حتی با وجود اون در لعنتی
که راه فرار اون متجاوز شد.

دقیقه ای بعد از اینکه روی تخت اتاق فرود میام آيسان کنارم
می شینه.

آيسان_ شاید حق با تو باشه. من هیچ وقت جای تو نبودم.
باید بیش تر برای درک کردنت تلاش می کردم. معلوم نیست
که اگر من هم جای تو بودم تصمیم بهتری می گرفتم. حالا
هم من انتقالی می گیرم تا با هم یه خونه بگیریم اونجا زندگی
کنیم....

_آيسان.... خودت رو بکشی هم من اجازه نمی دم که وارد
این لجن زار بشی. یاد بگیر هر کسی باید تو باتلاق زندگی
خودش دست و پا بزنه.... اجازه نداری بیای تهران.... اومدی
من رو ببینی.... قدمت به روی چشم. تا هر وقت که خواستی

بمون... تو مهمونی و من میزبان.... ولی از این در که رفتی
بیرون همه چی فراموشت میشه.... بر می گردی سر درس و
زندگی ات و به روال قبل ادامه می دی.... حله؟

آيسان_ نه حل نیست.... برای چی باید تو رو تو این مشکلات
تنها بزارم؟ اینه رسم رفاقت؟ من ان قدر بی معرفتم؟

_نه نیستی... تو گلی.... تو ماهی.... ولی من تو این ماجرا تنهام.
این انتخاب من بوده. خودم هم پاش می ایستم .

مثل همیشه حرفم یکیه و کسی نمی تونه من رو از تصمیمم
برگردونه....

برای ناهار نگذاشت چیزی درست کنم و من هم ته دلم
خوشحال بودم چون توان سر پا ایستادن نداشتم.

تا شب من رو وادار کرد دراز بکشم و خودش هم کنارم روی
تخت نشست. از در و دیوار حرف می زد و سعی می کرد من
رو بخندونه. تا حدودی موفق هم بود .

نزدیک ساعت ده بود که گوشی ام زنگ خورد.

با تعجب به اسم مهرزاد روی گوشی نگاه کردم. دقیقا از شب عروسی به بعد حتی بهم زنگ هم نزده بود و فکر می کردم که حتی اسمم رو ذخیره نداشته باشه.
قبل از اینکه قطع کنه جواب میدم

_بله؟

مهرزاد_ سلام آمین خوبی؟

_سلام ممنون.

مهرزاد_ ما برگردیم خونه؟

_آره بیاین.

مهرزاد_ مشکل خاصی که پیش نیومده؟

_چجوری مشکلی مثلا؟

مهرزاد_ آيسان با قضيه چجوري برخورد کرد؟

_مطمئنا که ریلکس برخورد نکرده.

مهرزاد_ آها اوکی.... الان بهترین؟

_خوب نیستیم ولی بد هم نیستیم .

مهرزاد_ شام درست نکن از بیرون میگیرم.

_باشه. زود تر بیاین.... من گشمنه.

مهرزاد_ نزدیکیم.... مطمئنی نمی خوای دکتر بریم؟ درد نداری؟

_نه خوبم مشکلی نیست.

مهرزاد_ باشه پس....فعلا.

_فعلا....

به آيسان که اخم هاش رو کشيده تو هم نگاه می کنم و زياد

هم مطمئن نيستم که اوضاع امن و امانه يا نه؟

يه حسی بهم میگه طوفانی در راهه....

مهرزاد که در می زنه دلشوره ام بیش تر میشه.

کاش آيسان ساکت بمونه.

تحمل یک تنش ديگه رو ندارم.

در رو باز می کنم و هر دو برادر وارد خونه می شن.

مهرزاد طرف غذا رو بدستم ميده و سلام زیر لبی می کنه.

من همون طور جوابش رو میدم ولی آيسان بدون اینکه جوابش رو بده با چشم هایی که آتیش ازش بیرون می زنه به مهرزاد زل زده.

همون طور که حدس می زدم نیم نگاهی هم به مهرداد نمی اندازه و این یعنی قید احساسش رو به کل زده.

اون هم فهمیده که از این دو برادر آبی گرم نمیشه.

مهرداد ولی همچنان غم زده تو حسرت یک نگاه آيسان مونده.

کاش همون موقع که بهش گفته بودم دل از آيسان می کند .

همه بلا تکلیف دم در ایستاده بودیم و هیچ کس سعی در عوض کردن اون جو نداشت.

طبق معمول خودم دست به کار شدم.

_غذا ها رو بده من تا گرم کنم.

مهرزاد_ منم میام کمکت.

و اینطوری شد که من و مهرزاد از مهلکه گریختیم ولی یکم دلم برای مهرداد سوخت که مجبور شد تو همچنین موقعیتی بمونه.

به آشپزخونه که میریم مهرزاد بدون هیچ حرفی ظرف ها رو در اختیارم میزاره تا راحت تر غذا رو گرم کنم که البته با توجه به کمر دردناکم لطف بزرگی در حقم کرد.

از توی آشپزخونه سرک می کشم و می بینم که آيسان مثل میرغضب نشسته و پاش رو عصبی تکون میده.

طفلی مهرداد شبیه بچه هایی که کار بدی کردن و رو به روی
ناظم بداخلاق مدرسه ایستادن سر به زیر و خجالت زده بود.
هر کی نگاه می کرد فکر می کرد مهرداد به من خیانت کرده
که اینطور مورد خشم و غضب قرار گرفته.
با قرار گرفتن دستی روی شونه ام که قطعاً دست مهرزاد بود
دست از دید زدن اون دو تا خود درگیر برداشتم.
مهرزاد_ نمی خوای یک فرصت بهشون بدی؟
_من به برادرت اعتماد ندارم.
مهرزاد_ این گناه من بوده نه گناه اون.
_جفتون تو یک محیط بزرگ شدین و این طور که معلومه
یاد نگرفتین که پای تعهداتتون بایستین.
مهرزاد نفس عمیقی می کشه و نشون از این داره که می خواد
به خودش مسلط بشه.

می دونم که توهین به تربیتش درست نیست ولی من تو شرایطی نیستم که بخوام به ناراحتی آدمی مثل مهرزاد اهمیت بدم.

مهرزاد- باز هم ازت خواهش می کنم که حساب من رو از مهرداد جدا کنی. اون مثل من نیست.

_من تصمیم گیرنده نیستم.

مهرزاد- ولی روی تصمیم آيسان تاثیر داری.

_میشه اين بحث رو تموم کنی؟

بی حرف نگاهم می کنه و ديگه چیزی نمی گه.

سر ميز شام فقط دقایقی با سکوت طی شد که فکر کردم قراره یک شب آروم داشته باشیم... اما با صدای پرت شدن قاشق و چنگال توسط آيسان توی ظرفش به ميزان اشتباه بودن فکرم پی بردم.

آيسان- واقعا يك سوال داره مغز من رو سوراخ مي كنه آقا
مهرزاد....

مهرزاد- چي شده آيسان خانم؟

همه به آيسان نگاه مي كرديم و منتظر سوال مغز سوراخ كنش
بوديم.... كه البته حدس اينكه سوالش در ارتباط با منه اصلا
سخت نبود

آيسان- چي باعث شد يه همچين تصميم مزخرفي بگيري؟

مهرزاد نفس عميقي مي كشه و صداش رو صاف مي كنه.

مهرزاد- ببينيد آيسان خانم من وقتي كه خانمي كه بهش
علاقه دارم رو بعد مدت ها دوباره ملاقات كردم و بهم گفتم
زندگي با شوهرش ناراضي و ميخواد دوباره با هم باشيم به
قدري هيجان زده بودم كه در به در دنبال يك راه فرار بودم....
و متاسفانه راه فراري بهتر از ازدواج با آمين پيدا نكردم....

آيسان۔ اون وقت تا كي بايد آمين تاوان راه فرار بودنش رو
پس بده؟ به اين فكر كردي كه بعد جناب عالي بقيه با چه
چشمي نگاهش مي كنن؟

مهرزاد۔ من بهش دست نزدم آيسان خانم بعد من با يك نامه
پزشك قانوني راحت مي تونه شناسنامه اش رو پاك كنه دوباره
ازدواج كنه.

آيسان۔ مغز فاميل هاش رو مغز دوست ها و آشنا هاش رو
چجوري مي تونين پاك كنين؟

مهرزاد۔ بعد درست شدن كار هاي رفتنم و خارج شدنم از
كشور مي تونه هر جور كه دوست داره ماجرا رو تعريف كنه و
خودش رو راحت كنه.... من مشكلي ندارم...

آيسان۔ چون ما بيا داشته باش.... اصلا فكر كردي به كسي
كه بعد شما وارد زندگي اش ميشه چي بايد بگه؟ آمين كه
مثل بعضي ها دروغ گو نيست كه....ميگه جريان ازدواجش

رو.... اون وقت اون طرف چه فکری راجبش می کنه؟ اصلا
نگفتی که با خودش می‌گه طرف شاید اصلا دختر نبوده که
پسره یک به دو نرسیده ولش کرده رفته سراغ یکی دیگه؟

مهرزاد- غلط کرده هر کی همچین حرف مفتی بزنه بعدشم
گفتم که با یک پزشک قانونی رفتن حل میشه ماجرا چرا هی
دنبال بحث می گردی؟

آيسان- چی کار کنم؟ صد باریکلا برات بخونم؟ می خوام
واقعیت شاهکارت رو ببینی.... با آینده اش بین چجوری بازی
کردی.... چی به حال و روزش آوردی؟ حافظه اش رو هم می
تونی مثل شناسنامه اش پاک کنی؟ اصلا با چه امنیتی می
خوای نگهش داری؟ اگر دیشب بهش تجاوز.....

مهرزاد- بسه....

با دادی که زد چهار ستون بدن همه مون لرزید....

مهرزاد_ به خودش گفتم به تو هم میگم از زیر سنگ هم که
شده اون عوضی رو پیدا می کنم.... تقاص این کارش رو پس
میده.... بیش تر از این هم رو مخ من راه نرو بزار احترامت رو
نگه دارم.... مهمون خونه ی منی.... هر جا رو که دوست داری
انتخاب کن.... شب همگی بخیر....

دستم رو می کشه و دنبال خودش می بره....

در اتاق که قفل میشه تازه از توی هیروت در میام...

به دیوار می چسبم و مهرزاد تو فاصله ی نزدیکی ازم
ایستاده....

_منو کجا آوردی؟

مهرزاد_ یه جایی که دوست جون جونی ات تا صبح مخت رو
با حرف هاش نخوره و راهکار های صد من یک غاز تحویل
نده....

_اون وقت کی گفته من شب رو پیش شما می خوابم؟

چشم هاش با تمسخر بهم خیره شد....

مهرزاد_ مگه دیشب تو بغل کی خوابیدی؟

_دیشب... دیشب....

مهرزاد_ دیشب چی؟

_دیشب شرایط خاصی بود.... بعدشم کی گفته من تو بغلت

خوابیدم؟ ما مثل دو تا آدم متمدن کنار هم خوابیدیم...

مهرزاد_ مثل دو تا آدم متمدن؟

_آره...

مهرزاد_ اون وقت آدم متمدن یادت نمیاد که دیشب عین

کوالا بهم چسبیدی و تا صبح با آب دهنت پیرهنم رو آبیاری

کردی؟

چشم هام قد توپ تنیس گشاد شد....

_من؟ چرا حرف از....

جوابم با در زدن بلند آيسان نصفه کاره موند....

تا الان هم دير کرده بود....

آيسان- کجا برديش؟ نکنه همون طور که بهش دست نمی

زنی کنارش می خوابی ها؟

مهرزاد با خنده ی عصبی ای چشم هاش رو روی هم می زاره

و یک لبخند عصبی تر می زنه....

مهرزاد- آمین برای سلامت دوستت بهتره که پاش رو از

حدش فرا تر نزاره....

جمله ی بعدی آيسان امون جواب دادن بهم نمیده....

آيسان- دو تا دو تا زیادی ات نمیشه مهرزاد خان؟

مهرزاد- خب مثل اینکه تنش می خواره.... من برم بینم

حرف حسابش چیه....

دستش رو می گیرم و مانع میشم....

—بزار من باهاش حرف بزنم آرومش کنم..... با جنگ و دعوا
نمیشه.....

مهرزاد_ لازم نکرده تو رو هم پر می کنه دو نفری میوفتین به
جونم....

—نه نترس کسی من رو پر نمی کنه....

تو دلم ادامه دادم به اندازه ی کافی گوشتم زیر دندونت هست
پر و خالی ام یکیه....

خنده ام میگیره از اینکه یک جوری سعی در آروم کردن اوضاع
دارم که انگار نه انگار خودم قربانی این ماجرام.....

صدای با مشت کوبیدن مداوم آيسان به در واقعا رو مخمه.
مهرزاد لبه ی تخت می شینه و سرش رو با دست هاش
میگیره.

قفل در رو آروم باز می کنم و از اتاق بیرون میرم.

و بالاخره آيسان دست از راه رفتن رو مخ همه برداشت...

آيسان- چيكارت كرد؟ اذيت كرد؟

- چرا چرت و پرت مي گي آيسان تو ۲ دقيقه؟ مگه فيلم
هنديه؟

آيسان- تو چرا طرفداري اش رو مي كني؟ نكنه خوشت اومده
ازش؟ جون ما بيا برو باهاش تو يه اتاق....

- من خوشم نيومده ازش تو رو خدا داستان نساز...

آيسان- تو عقل خودت نمي رسه.... كلا مغزت تو حالت نيم
سوزه...

دستم رو مي گيره و با خودش مي كشه....

همزمان دست ديگه ام توسط مهرزاد كشيده ميشه....

طوري دستم رو مي كشه كه منو آيسان با هم به سمتش
پرتاب مي شيم....

دست آيسان رو از دستم جدا مي كنه....

مهرزاد_ واقعا هدفت از گفتن به این دیوونه رو نمی فهمم.....
_مهرزاد درست حرف بزن.... اون بهترین دوستیه که من
دارم.... اون فقط نگرانه.... و از هر طرفی به قضیه نگاه می کنه
آدم بده ی داستان تویی.... چرا باید حق رو به تو بدم؟ ما یک
قرار با هم داشتیم.... همین....

مهرزاد_ هر جور دوست داری فکر کن ولی من اجازه نمی دم
کسی تو زندگی من دخالت کنه.... حتی اگر اون بهترین
دوست تو باشه

آيسان از کوره در میره و صداش رو می اندازه رو سرش....
آيسان_ چرا در راه خدا آزادش نمی کنی؟ اوکی با هم یک
قراری گذاشتین و رفیق ساده ی من هم قبول کرده برو با هر
کی دلت می خواد بزار من آمین رو با خودم ببرم.... باید اینجا
بمونه و دائم تو و معشوقه ات رو تحمل کنه؟
مهرزاد پوزخندی می زنه....

مهرزاد- زن من تو خونه ی من می مونه مگه بی جا و مکان
مونده که شما پناهِش بدی....؟ از اون گذشته یکی باید از
خودت محافظت کنه.... چرا ادای مامان بزرگش رو در میاری....
خودت هم بچه ای

آيسان- رو که نیست سنگ پای قزوینه..... چه زنم زنی راه
انداخته..... شب جمعه میره خونه ی اون یکی بعد دست این
رو هم می گیره می بره تو اتاق از آخر هم به من میگه بچه....
خداییش به چی ات می نازی؟

مهرزاد- زندگی خودمه دو تا دو تا زن می گیرم به تو چه؟
سرم رو ان قدر به سرعت به سمتش چرخوندم که صدای
استخون های بیچاره ی گردنم در میاد و مهرزاد تو چشم هام
زل می زنه....

خب خداروشکر ان قدر ادامه دادن تا من رو هم دیوونه
کردن....

_دو تا دو تا می گیری؟ کور خوندی.... من بازیچه ی دست
تو نمی شم....

[10/31/2020 1:41 AM]

#part61

سعی می کنم دستم رو از دستش بیرون بکشم که تلاشم بی
فایده است....

تقریبا آيسان هم داره کمکم می کنه و من نمی دونم نقش
مهرداد تو اين صحراي محشر چيه؟

آيسان- ميرم فردا دادگاه بينم رابطه با زن شوهر دار کجای
قانون توجیح داره که تو اين جوري بهش می نازی.... صد
رحمت به آشغال های تو خیابون...

و مهرزاد دیوونه می شود....

مهرزاد- چه زری زدی؟ برو هر غلطی دلت می خواد بکن.....
نصف شبی همه مون رو خل کرده.... بدو بینم با کدوم مدرک

می خوامی بری شکایت کنی.... برو به هر دادگاهی که فکر می
کنی بدون مدرک می تونی به جایی برسی و من توانایی
خریدن حکمش رو ندارم مراجعه کن.... دفعه ی دیگه هم
صدات رو تو خونه ی من ننداز رو سرت.... زن خودمه باهاش
تو هر اتاقی که دلم بخواد می خوابم.... دیشب خوابیدم....
امشب هم می خوابم.... هر شب که عشقم بکشه

آيسان خشکش زده بود و من بدتر از اون.....

ابهام جمله اش به حدی زیاد بود که مهرداد هم به شک افتاده
بود. قاعدتا باید از خودم دفاع می کردم ولی زبونم تو دهنم
نمی چرخید

اینکه دستمون به هیچ جا بند نبود ان قدر درد آور بود که به
خاطرش سکوت کنیم.....

صبر من برای مهرزاد یک لطف بهش نبود....

من چاره ی دیگه ای نداشتم....

ولی فکر کرده....

هر بلائی سرم در بیاره نمی زارم خودم رو هم بدست بیاره....
اون بره با همون دیگری....

بزاره من هم به درد خودم بمیرم

همه نفس نفس می زنیم و هر کدوم تو دنیای خودمون غوطه
وریم.....

مهرزاد_ اگر یک دور دیگه قیل و قال راه نمی اندازی.... این
چند روز که قراره اینجا بمونی تو اتاق وسطی بمون.... اتاق
دیگه تخت نداره.... امشب هم آتش بس بده.... دیشب همه
مون شب سختی داشتیم.... بیش تر از همه آمین.... اگر واقعا
دوستش داری و نگرانشی براش آرامش بساز.... تنش درست
نکن....

نگاه آيسان به قدری تنفر داشت که احتیاج به مترجم نداشت
برای تشخیصش....

دست پشت کمرم می اندازه و قبل از اینکه فرصت کنم از اون
دو تا خداحافظی کنم من رو به سمت اتاق هل میدن....

در حال حرکت به مجسمه ی آزادی "مهرداد" می‌گه
مهرزاد_ داداش تو هم برو خونه ات بخواب فردا کار زیاد
داریم....

بالاخره صداش در میاد

مهرداد_ باشه داداش شب همگی بخیر....
بغیر از آيسان که حتی نگاهش هم نکرد من و مهرزاد بهش
شب بخیر گفتیم....

[11/1/2020 1:51 AM]

#part63

مهرداد رفت و دست من هنوز تو دست مهرزاد بود....
از کی تا حالا اجازه ی نزدیک شدن به خودم رو بهش دادم؟
من که صبح گفته بودم ازم دور شه....

به محض اینکه آيسان برگرده بره شهر خودمون بايد اين
زندگي رو به حالت مزخرف و عادي خودش برگردوندم....
آخري چيزي كه مي خوام زنده شدن حسم به مهرزاد
هست....

آيسان بي توجه به ما دو تا به اتاق وسط ميريه و اين بي توجهي
نشون ميده يك منت كشي درست و حسابي افتادم....
به محض بسته شدن در توسط آيسان مهرزاد هم دست من
رو رها مي كنه...

مهرزاد_ بيا تو اتاق....

_من رو كاناپه مي خوابم....

مهرزاد_ گفتم تو اتاق.... زود....

نگاهش به قدري بي حوصله و جدي بود كه متوجه بشم امشب
تحمل بحث بيش تر رو نداره....

بعد از من وارد اتاق ميشه و در رو قفل مي كنه

—چه احتیاجی به قفل کردن در بود؟

مهرزاد— برای اینکه دوستت هوس نکنه نصف شبی بیدار و
چک کنه من به تو تجاوز نکنم.... خیلی علاقه داره تو زندگی
من دخالت کنه....

—چی ازت کم میشه دیگران رو درک کنی؟ اون حق داره که
بهت اعتماد نکنه.... همین که داریم باهات راه میایم خلیه....
مهرزاد— مدرکی نداری که علیه من استفاده کنی.... خودت
هم می دونی اون قدر احمق نیستم که رد به جا بزارم....

—از کجا می دونی که نمی تونم مدرک پیدا کنم؟ دنبالش
نبودم که دادگاهی ات کنم....

مهرزاد— همین جور که تا الان آروم موندی، از این به بعد هم
آروم بمون.... از ارزشی که برات قائلم کم نکن....

—یعنی خفه خون بگیرم تا هر جور دوست داری از من
سواستفاده کنی.... هوم؟

مهرزاد_ دقیقا....

_قرارمون این نبود که به بقیه بگی با من رابطه داری.... چرا
آبروی من رو بردی؟

مهرزاد_ چون باید دست و پای درازشون رو از توی زندگی
من جمع کنن.... من می تونم هر جور که دلم بخواد تصاحب
کنم

_تو همون آدمی هستی که گفתי تو دور ترین فاصله از من
می ایستی و نزدیکم نمیشی؟ این بود اون امنیتی که ازش
حرف می زدی؟

مهرزاد_ هنوزم سر حرفم هستم.... فقط باید بشی همون دختر
بی آزار و ساکت....

سرم سوت می کشه از این همه وقاحت. به صورت کاملا
مستقیم داره تهدیدم می کنه....

انگار هر ماه باید با یک چهره ی جدید از مهرزاد آشنا بشم.

مهرزاد_ هر چی من ازت دور تر بشم آسیبی که ممکنه ببینی
بیش تر میشه.... مجبورم فاصله رو کم کنم.... می خوام که از
این فاصله ی جدید برداشت خاصی برای خودت نکنی....

از حرف هاش هنگ می کنم و جمله ی اولش حس کنجکاوی
ام رو تحریک کرد به قدری که بیخیال جواب جمله ی دومش
شدم

_آسیبی که من دیدم به خاطر فاصله از تو بوده؟ یعنی کسایی
که با تو مشکل داشتن اون بلا رو سر من در آوردن؟
مهرزاد_ داستان سازی نکن.... من منظورم اون نبود.... الان
هم خیلی خسته ام دو شبه نخوابیدم....

_به من چه؟ قرار نیست هی یک چیزی بگی و با یک شب
بخیر خودت رو خلاص کنی....

بلیزش رو از تنش درمیاره و به سمتم میاد
صورتش رو با دست های گرمش قاب گرفت.

مهرزاد_ استرسی نشو.... بزار مسائل رو من حل کنم.... آروم
بمون بزار منم تمرکز کنم.... برام مهم نیست که همه ی عالم
رو سرم خراب شن.... طرف حساب من تویی.... تو تحمل کنی
من همه چی رو درست می کنم.... یه جوری که آسیب
نبینی.... به من اعتماد کن

_اعتماد کردن به تویی که بزرگ ترین تله ی عمرم شدی
درسته؟ خودت بودی به خودت اعتماد می کردی؟

[11/5/2020 12:40 AM]

#part64

دستش از روی گردنم کشیده میشه و روی شونه هام میشینه
مهرزاد_ کاش می شناختی منو.... اون وقت می فهمیدی که
می تونی چشم بسته هم که شده بهم اعتماد کنی....
از جمله اش خنده ام می گیره....
_خدای اعتماد به نفسی

خودش هم خنده اش می گیره....

_تا همین جا هم که شناختت کافیه.... یکم دیگه بشناسمت
معلوم نیست چه بلائی سر زندگی ام بیاری.

چشم هاش غمگین و کلافه میشه.

بی توجه بهش و از شدت خستگی خودم رو پرت کردم رو
تخت که کمر دردمندم آخم رو بلند کرد....

مهرزاد_ لجبازی دیگه می گم بیا بریم دکتر میگی نمی
خوام....

لحن حرصی اش لبخند بزرگی به لبم میاره....

با چشم غره ی ترسناکش لبخندم رو جمع می کنم....

_خب یه حرفی بزن مرغ پخته تو دیگ خنده اش نگیره....

دکتر چه کاری می خواد برای کوفتگی کمر من بکنه؟

مهرزاد_ اون بی.... پرت کرده رو زمین شاید مهره های کمرت
آسیب دیده

— چیزی نیست... هندی اش نکن... از ساختمون که پرت
نشدم.

پوف کلافه ای می کنه و دیگه سکوت می کنه.
خش خش پیراهنش نشون میده می خواد لباس عوض کنه....
چشم هام رو می بندم و لحظه ای بعد با برخورد آرنجش به
بازو ام چشمم رو باز می کنم....
از دیدن بالاتنه ی لختش چشم هام اندازه ی چشم های مومو
میشه

— چرا لباس نپوشیدی.
لبخند شیطانی و حرص درآرش دیوونه ام کرد....
وقتی دیدم حرف نمی زنه گفتم
—اوکی من رو زمین می خوابم....
چشم هاش رو روی هم فشار میده.

مهرزاد_ چرا این شب کوفتی تموم نمیشه؟ بگیر بخواب مگه
می خوام چیکارت کنم؟ لباس نداشتم اینجا.

_همینمونده اینجوری کنار تو بخوابم....

می خوام از تخت پایین برم که

دو صدم ثانیه بعد داره منو بین بازو هاش فشار میده و من کم
مونده از عدم درک این مرد بزنم زیر گریه....

پوست گونه ام که مماس با پوست داغ قفسه ی سینه اش می
سوزه....

ضربان قوی اش رو احساس میکنم....

مهرزاد_ تو که نصف شب بالاخره میای تو بغل خودم.... همین
الان اینجا بخواب.... چه کاریه.

_دیگه واجب شد پایین تخت بخوابم.... هی می خوای تهمت
بزنی....

دوباره شیطنت چاشنی لحنش شد.

مهرزاد_ تهمت کجا بوده....؟ می خوام پیراهنم رو نشونت بدم.
آب دهنش رو ریخته بود.

از خجالت به صورت غیر ارادی بیش تر تو بغلش فرو رفتم
_لازم نکرده.

مهرزاد_ تو خجالتی هم بودی و ما خبر نداشتیم....
_خیلی چیز ها هست که تو خبر نداری.

مهرزاد_ به موقع اش یکی یکی کشف می کنم.
بیخیال حرف های دو پهلوی مهرزاد دلم می خواست یک شب
از آغوش گرم محرم ترینش لذت ببره.

وقتی پا به دانشگاه تهران گذاشتم خوشحال بودم که بالاخره
سرگرمی برای خودم پیدا کردم و کمی از اون روز های دلهره
آور و پرتنش فاصله گرفتم.

رفتن سر کلاس های پزشکی و وقت گذراندن تو بیمارستان
تنها چیزی بود که باعث می شد از ته دل احساس شادی کنم.
فقط خودم بودم که می دونستم برای اینجا ایستادن چقدر
زحمت کشیدم.

با اعتماد به نفس توی فضای دانشگاه قدم می زنم.
خودم رو به کلاس بافت شناسی می رسونم و روی یکی از
صندلی های ردیف وسط جا می گیرم.

با اینکه درس خوب بود ولی هیچ وقت علاقه ای به نشستن
ردیف اول نداشتم. خیلی تو چشم بود و من همیشه فکر می
کردم کسایی که ردیف اول می شینن یک مشت خود شیرینن.
ردیف آخر هم که هم حس بچه تنبل بودن و از زیر کار در
رفتن به آدم می داد و هم باعث میشد نگاه یک مشت پسر
بچه ی خل و چل بازیگوش برای فرار از درس روت باشه.
پس بهترین مکان رو برای نشستن انتخاب کردم.

کاش آيسان اينجا بود....

با ياد آخرين برخوردش حرفم رو پس مي گيرم.

فرداي اون شب كذايي و طولاني بليط برگشتش رو او كي كرد.

بعد از كلي دعوا...

بعد از اون شب صبح كه بيدار شدم تخت خالي بود و نشون

ميداد كه مهرزاد سر كار رفته.

آيسان هنوز تو اتاق خواب بود و من هم بيدارش نكردم.

صرفا براي منت كشي مشغول چيدن ميز صبحانه ي مفصل

بودم و داشتم فكر مي كردم كه ناهار چي درست كنم.

ضمن اينكه بعد از بدست آوردن دل آيسان بايد يك كاري مي

كردم كه تضمين كنه آيسان حرفي به پدر و مادرم نمي زنه.

نمي خواستم كه همه رو درگير موضوعي كنم كه دخالتشون

فرقي در كل ماجرا نمي كرد.

با زنگ در دست از راه حل پیدا کردن در حین کدبانو گری
کشیدم و در رو باز کردم.

مهرزاد نون سنگک به دست با یک قابلمه ی گنده تو درگاه
ایستاده بود.

بوی کله پاچه مستم کرده بود و دلم می خواست قابلمه رو از
دستش بگیرم و دخل محتویاتش رو بیارم.

مهرزاد با تن صدای آرومی می پرسه

مهرزاد_ بیدار شده؟

_نه خوابه.

مهرزاد_ این ها رو بگیر من برم لباس عوض کنم برم شرکت.

_میشه بمونی؟ نمی خوام تنها با آيسان رو به رو بشم.

مهرزاد_ می ترسم بودن من بیش تر عصبی اش کنه وگرنه
حرفی ندارم.

__باید راجب مساله ی مهمی باهاش حرف بزنم .

مهرزاد_ چه مساله ای؟

دستش رو می کشم و نون و قابلمه رو از دستش می گیرم.

لبخندی می زنم و می گم

__مرد خونه بودن بهت نمیاد.

بعد از گذاشتن نون ها توی سفره و اقدام برای گرم کردن کله
پاچه ی دوست داشتنی به سمت مهرزاد که هنوز منتظر بود
بفهمه برای چی امروز ازش کمک می خوام بر می گردم.

[11/5/2020 12:41 AM]

#part67

__می خوام راضی اش کنم به هیچ کس هیچی نگه. نمی خوام
پای کس دیگه ای به این قضیه باز شه.

سری تگون میدم و به اتاق میرم.

لحظاتی بعد دوباره زنگ خونه زده میشه.

اینبار قل افسانه ای دیگه ای پشت در بود.

مهرداد_ سلام زن داداش.

از جلوی در کنار میرم تا داخل بیاد.

_سلام مهرداد جان خوبی؟

کفش هاش رو توی جا کفشی می زاره و داخل خونه میشه

مهرداد_ ممنون زنداداش، شما خوبی؟

_خوبم منم .

مهرداد با سر به اتاق آيسان اشاره می کنه.

مهرداد_ بیدار شده؟

از سوال مهرداد خنده ام میگیره. مثل اینکه غیر از اینکه قیافه

هاشون از روی هم کی شده مغز هاشون هم از روی هم الگو

برداری می کنه.

مهرداد سوالی به خندیدم نگاه میکنه که دستم رو به معنای
هیچی تو هوا تگون میدم. مثل خودش با سر به اتاق آيسان
اشاره می کنم.

_نه هنوز خوابه.

مهرداد_ مهرزاد اس داد خودم رو برسونم.

ابرو هام به هم نزدیک می شن.

بدون هیچ حرف دیگه ای خودم رو توی اتاقی که مهرزاد رفت
یا در واقع اتاق خودم می رسونم .

بدون در زدن وارد میشم.

موهای خیشش نشون میداد که دوش گرفته.

خوبه که بدون لباس توی اتاق نبود وگرنه تاوان بدی باید برای
در نزدنم و عصبانیت های فیلمی میدادم .

با حوله ی کوچکی مشغول گرفتن آب موهاش شد.

من هم با اخم چند منی بر اش با چشم هام خط و نشون می کشیدم.

مهرزاد_ حقش بود که باشه.

_یادم نمیاد که بهت گفته باشم به حضور برادرت هم علاوه بر تو نیاز دارم.

مهرزاد_ ولی من یادم میاد که همین الان گفتم حقش بود که باشه.

_دقیقا از کدوم حق حرف می زنی؟

مهرزاد_ از اون حقی که وقتی برادرم یک نفر رو دوست داره من هر کاری از دستم بر بیاد بر اش انجام میدم، تا مثل من اسیر نشه.

از جمله اش جا می خورم.

اسیر بود!.....

اسیر من.....؟

اسیر بود دیگه!....

اسیر بودن که شاخ و دم نداره....

وقتی کنار کسی باشی که دوستش نداری اسیری....

اسیرم شده که مجبوره شب هاش رو کنار من بگذرونه.

نه کنار اون دیگری....

دلش به همون شب ها خوش بوده حتما!...

به همون جمعه شب های پر گناه.

[11/5/2020 12:41 AM]

#part68

چه احمقی ام من که دلم خوش شده بود به این دو شب...

لعنت به دل زود باور ساده ی من.....

اون اسیر منه ولی منم اسیر اونم....

اسیر این رفتار های ضد و نقیضش.....

دلَم می خواد فریاد بکشم تو صورتش که مگه تو همونی نبودی
که دیشب بغلم کردی؟

من اسیرت کردم یا تو که در رو از روی من قفل می کنه تا به
قول خودت دوست سمج و فضول من مزاحمون نشه؟
من اسیر تو نیستم که هر جور دلت می خواد آبروی من رو به
بازی می گیری؟ به همه از بودن با من میگی و من خفه خون
میگیرم.

کاش می شد داد بزنم تو صورتش و بگم که بخدا من اسیر
ترم.

با صدایی که تمام سعیم رو می کنم حال درونی ام رو نشون
نده و تا حدودی موفقم میگم

_اسارت برادرت وقتی تموم میشه که به من ثابت کنه واقعا
آيسان رو می خواد .

مهرزاد_ چجوری باید ثابت کنه؟

—این موضوع بین من و آيسان و مهرداد هست. خودت رو
داخل اين ماجرا نكن. يك كاري كن زود تر از بند اسارت
خلاص شى....

قبل از اينكه فرصت كنه به سمتم قدم برداره از اتاق بيرون
ميرم و در رو مى بندم.

محاله اجازه بدم دوباره من رو به بازى بگيره.

در اتاق آيسان رو باز مى كنم و مى بينم كه روى تخت نشسته
و داره بدنش رو كش ميده.

با ديدنم بهم لبخند مى زنه و با ديدن لبخند من كه از لحظه
ى قبل تاثير گرفته و به شدت غمگينه انگار تازه يادش مياد
چه اتفاقاتى افتاده.

به جاى لبخند پر انرژى اش اخم مى شونه.

نفسم رو بى صدا بيرون ميدم.

—بيا بيرون... صبحونه بخوريم.

سری به معنی باشه تگون میده و بعد از برداشتن مسواک،
خمیر دندون و حوله ی مخصوص خودش از تو ساک مسافرتی
کوچکش به سرویس بهداشتی مخصوص اتاق میره.
هنوز هم وسواسیه به جای وسایل خودش از هیچی استفاده
نمی کنه.

حتی اگر مال دوست صمیمی اش که من باشم باشه.
یک جوری می گم هنوز انگار سال ها از آخرین دیدارمون می
گذره.

البته ان قدر اتفاقات متعدد تو این چند وقت افتاده که تعجبی
نداره اگر به چشمم چندین سال بیاد.
از اتاق بیرون میرم تا راحت باشه.

به آشپزخونه بر می گردم و بی توجه به مهرداد که غریبانه رو
یکی از صندلی های میز ناهار خوری کز کرده کله پاچه ی
داغ رو توی ظرف خالی کرده و تو سفره می زارم.

دیگه حتی کله پاچه هم اشتهم رو تحریک نمی کنه.

کمی بعد هر ۴ نفر در حال خوردن صبحانه ای بودیم که هیچ کدوم میل به خوردنش نداشتیم.

ترجیح دادم موضوعی رو که برای مطرح کردنش می خواستم از مهرزاد کمک بگیرم زود تر بیان کنم.

_میشه یک خواهشی ازت داشته باشم آيسان؟

چشم های دلخورش رو بهم می دوزه و نشون میده که منتظر حرف هام هست.

_اگر امکانش هست با هیچ کس راجب چیز هایی که اینجا شنیدی حرفی نزن.

عصبی شده و این رو از تن صدای بلندش میشه تشخیص داد آيسان_ هیچی نگم تا هر جور که می خوای گند بزنی به زندگی ات؟ اينه خواسته ات؟

—بین آيسان مادر و پدرم من رو به يك اميدى فرستادن
اينجا... نمى خوام زندگى رو براشون جهنم كنم. مى فهمى؟
بهتره فقط همون موقعى كه لازمه بفهمن. تازه شايد اون موقع
هم نگفتم اصل ماجرا چيه و با بهانه ي نداشتن تفاهم ختم
قائله كنم.

آيسان— درسته به يك اميدى تو رو اينجا فرستادن
كلمات رو با تنفر خاصى حين زل زدن به مهرزاد ادا مى كنه.
مهرزاد هم از رو نميره و دست به سينه جواب نگاه هاى آيسان
رو پس ميده.

آيسان— حداقل يكم از غلطى كه كردى خجالت بكش خجالت
بكش

ترسيدم كه باز مجراهاى ديشب تكرر بشه... چون تجربه
نشون داده مهرزاد اصلا از كارى كه گرده پشيمون نيست و
خيال حق دادن به كسى رو هم نداره.

_آيسان...! ازت خواهش مي كنم. به خاطر من اين موضوع رو
مسكوت نگه دار....

آيسان_ با اينكه مي دونم خريت محضه ولي اينبار هم روي
همه ي اون هزار باري كه به خواسته ات احترام گذاشتم تا هر
جور كه دلت مي خواد به زندگي ات گند بزني.... ولي واقعا
فكر مي كني كسي باور مي كنه بهانه ات رو؟ دير يا زود همه
چي رو مي فهمن. چيز هاي به اين مهمي رو كه نميشه تا ابد
مخفي نگه داشت.

_نگران نباش تا اون موقع يك فكري مي كنم.

آيسان_ صلاح مملكت خويش خسروان دانند

قلبم آروم ميشه و لبخند پر مهري بهش مي زنم كه بي جواب
مي مونه....

آيسان_امشب بليط دارم.

متعجب نگاهش مي كنم.

یکم بیش تر می موندی....

آيسان- اينجا دارم خفه ميشم. نمی تونم بمونم اينجا و آب
شدنت رو نگاه کنم.

لبخند تلخی اينبار روی لب هام نقش می بنده.

بايد بدونم که هيچ کس شريك تنهائی من نيست.

تنها کسی که بايد تو اين باتلاق فرو بره و خفه بشه منم.

[11/6/2020 2:08 AM]

#Part70

ادامه ی صبحانه که هيچ تا عصر همه در سکوت به سر برديم.

بدون اينکه نگاهی به هم کنيم.

حالم رو گرفته بود اتفاقات اين چند روزه....

از روزی که پام رو دوباره تهران گذاشته بودم زندگی ام رو دور
نحسی افتاده بود.

نه این که از قبل همه چی ایده آل و رویایی باشه ولی اینطور
هم نبود....

ان قدر پیچیده و گنگ....

اولش که فهمیدم شوهر شرعی و قانونی ام با زن شرعی و
قانونی مرد دیگه قرار مدار می زاره...

چطور یک زن می تونه خیانت کنه....؟

حتی به مردی که دوستش نداره!....

من هم با این همه درد و زجر با اینکه اجازه ی مهرزاد رو دارم
به خودم اجازه نمیدم که به کس دیگه ای نگاه کنم چه برسه
به....

هر چند که نباید به خودم اجازه ی مقایسه و قضاوت بدم....
می ترسم از جمله ای که میگه مبادا منع کسی رو بکنی که
تا سرت نیاد از دنیا نمیری.

سریعا از خدا معذرت می خوام....

بعدش هم که اون یک ماه خودخوری و عذاب....

موج مکزیکی ایجاد شده توسط مرد نقاب دار رو که اصلا
نمیشه نادیده گرفت....

ورود ناگهانی آيسان هم که بهم امون نداد تا بابت اتفاقات
افتاده دچار شوک بشم....

و حالا هم دقیقا همین امروز فهمیدم مردی که دیشب با
شیطنت من رو توی بغلش حبس کرده بود در اصل من رو
شبيه بند اسارتش می بینه....

غرورم اجازه نمیده ازش بپرسم دلیل این رفتار های ضد و
نقیضش رو و جواب بگیرم که همه ی این رفتار ها از سر ترحم
و دلسوزی....

ولی نحسی ای که به زندگی ام افتاده بود خیلی قبل تر از
برگشتنم به تهران بود....

و شاید قبل تر از شب عروسی....

شاید دقیقا از روزی که تصمیم گرفتم شخصی به اسم آرمان
خالقی وارد زندگی ام کنم....

کسی که به بدترین نحو ممکن از احساساتم سواستفاده
کرد....

هر چند که به کار بردن لفظ بدترین بعد از کاری که مهرزاد
باهام کرد بی انصافیه

چطور اسیر دامش شدم....؟

خودم رو آدم قوی ای می دونستم که هیچ چیز نمی تونه
گولش بزنه....

و حالا حال و روزم رو ببین....

پس لرزه های شوک دوم هنوز رهام نکرده....

ولی به طرز عجیبی برای هیچ کدوم نمی تونم خودم رو مقصر
بدونم....

من فقط فکر کردم بقیه هم مثل خودم با صداقت رفتار می
کنن....

هیچ وقت به دنبال سو استفاده از کسی نبودم برای همین هم
نمی تونم تشخیص بدم که کی داره بهم دروغ می که تا بهره
ی خودش رو ببره.

ولی همه ی این ها افکاری بود که مجبور بودم در ذهنم
چالشون کنم.... چون حتی اگر از گور بیرون می کشیدمشون
کسی نبود که جوابی به من بده....

تنها جمله ای که رد و بدل شده بود این بود که «ساعت
چند پرواز داری؟» و اون هم گفته بود «ساعت ۹»

بعد از اون هم بی حرف آماده شدیم و به فرودگاه رسوندیمش.
فکر می کردم خیلی ازم دلخوره ولی با آخرین حرکتش
فهمیدم اون همون دوست خودمه ولی ترسیده....
حق داره....

من هم ترسیدم....

هر دو ترسیده بودیم که مثل جوجه های بارون زده تو بغل
هم می لرزیدیم....

ترس از آینده ای که انتظارم رو می کشید ولی مصر بودم که
بهش فکر نکنم.

بعد از رها کردنش فقط بهش گوش زد کردم که رسید بهم
زنگ بزنه....

با لبخند اطمینان بخشی چشم هاش رو روی هم گذاشت و
گفت

آيسان_ بازم بهت سر می زنم....

جمله ی زیر لبی مهرزاد رو می شنوم

مهرزاد_ همین یک بار که اومدی کاسه کوزه مون رو بهم زدی
بسه

بی توجه به اون میگم

_منتظرتم....

همون لبخند کافی بود تا بفهمم که قرار نیست به کسی چیزی بگه....

[11/8/2020 12:49 AM]

#part71

بعد از اینکه آيسان از ديدرس خارج شد به ماشين برگشتيم.
اوایل مهر بود ولی هنوز هوا گرم بود و سرما حس نمی شد.
هر چند که من از درون یخ زده بودم.
با تمام توان از افتادن چشمم به مهرزاد جلوگیری می کردم.
مهرداد هم سرخورده از دیدار این دفعه اش با آيسان که بسیار متفاوت تر از دفعه ی قبل بود ساکت و آروم فقط رانندگی میکرد.

سر شب بود هنوز و من سخت دلم خوابیدن می خواست.

وسط های راه ما رو با ماشین رها می کنه و میگه تصمیم داره
تا خونه پیاده بره...

یعنی باور کنم که آيسان رو دوست داره؟
دلم نمی خواد برای دوستم و هم جنسم اتفاقی که برای من
افتاد بیوفته.

از تنها بودن تو ماشین با مهرزاد اصلا حس خوبی نداشتم.
مهرزاد- شام چی می خوری؟ بریم بیرون؟
_نه.

مهرزاد- پس شام چی می خوری؟

_شام نمی خوام

مهرزاد- برای چی؟

_چون خسته ام می خوام بخوابم.

مهرزاد_ هنوز که سر شبه تو ان قدر شب ها زود نمی خوابی
که.

_دلم می خواد امشب زود بخوابم دو شبه عین آدم نخوابیدم.
مهرزاد_ باشه. هر طور تو بخوای.

پسره ی دیوونه....

رسمآ تعادل روانی نداره.

اگر من بند اسارتتم به تو هیچ ربطی نداره که من چی می
خورم و چیکار می کنم....

وقتی غرور یک نفر رو خورد می کنی باید بدونی که هر چقدر
هم بهش توجه کنی براش کافی نیست.

خورده شیشه های غرورش سوهان روحش میشه.

با رسیدن به خونه زیر لب «شب بخیر» ی زمزمه می کنم
و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم با بالا ترین سرعت ممکن

خودم رو به اتاقم می رسونم و با پرت کردن لباس هام به یک گوشه از اتاق حرصم رو تخلیه می کنم و به خواب میرم.

بعد از اون هم تا همین الان که توی کلاس نشستم حرفی بین ما رد و بدل نشده.

انگار اون هم فهمیده که بدجور گند زده که سمتم نمیاد. دوباره به کوه یخ تبدیل شده.

معلوم نیست اون دو شب چی به سرش خورده بود. تو این هفته دو نفر رو آورد که برای همه جای خونه حفاظ بزارن.

ولی هنوز به جمعه شب کذایی که فردا شب باشه نرسیدیم تا بفهمم باز هم میره یا نه؟

با اومدن استاد از تو فکر درمیاام و هوش و حواسم رو جمع کلاس می کنم.

استاد تک به تک اسم هامون رو می خونه و با رسیدن به یک
اسم به قدری شوکه می شم که پلک هم نمی تونم بزنم

[11/9/2020 1:43 AM]

#part72

گل بود به سبزه نیز آراسته شد. این اینجا چیکار می کرد
دیگه...

ای خدای بزرگ من....

چرا ان قدر خوست میاد که من رو زجر بدی؟

هر جا میرم یک آیینه ی دق باید جلوی چشمم باشه؟

هیچ جا نباید آرامش داشته باشم؟

کجای زندگی گناه کبیره کردم که تاوانی به این بزرگی توی
تقدیرم نوشتی.

با فهمیدن اینکه آرمان امروز نیومده دانشگاه کمی آروم تر
میشم و سعی می کنم حواسم رو به استاد بدم که به طرز
وحشتناکی داره بافت قلب رو توضیح میده....

به هیچ کس نگاه نمی کنم چون قصد صمیمی شدن با هیچ
کس رو ندارم....

بعد از کلاس یک راست به خونه میرم.

دارم از فضولی میمیرم که بفهمم مهرزاد فردا شب میره یا
نه....؟

خودم رو با آشپزی و کار خونه درگیر می کنم تا گذر زمان رو
احساس نکنم....

کبودی های بدنم رو به بهبودی ولی مهرزاد دیگه خبری از
حال و روزم نگرفت....

من هم از کابوس های شبانه ام چیزی بهش نگفتم....

فکر کنم باید دنبال یک روانشناس درست حسابی باشم.

شاید اون دو روز کس دیگه ای به جای مهرزاد کنار من حضور
داشت....

نکنه سه قلو ان؟

وای خدا نکنه بلا به دور....

همین دو تا هم من رو عاصی کردن....

فکر اینکه سه تا مهرزاد تو زندگی ام باشه هم دیوونه ام می
کنه.

به لطف افکار مالیخولیایی ام تا فردا شبش سرگرم شدم.

وقتی مهرزاد اومد خونه خودم رو تو آشپز خونه حبس کردم
تا بفهمم امشب برنامه اش چیه؟

حالا انگار که اگر نره تا صبح برای من لالایی می خونه....

مهرزاد_ آمین

بفرما حلال زاده سر و کله اش پیدا شد.

__بله

مهرزاد_ بیا اینجا...

خودم رو به پذیرایی می رسونم...

مهرزاد_ حاضر شو باید بریم

__بریم؟ کجا بریم؟

مهرزاد_ تو رو می رسونم خونه ی مهرداد.... خودم باید برم

جایی کار دارم....

تا حالا سطل آب یخ رو سرتون ریخته؟

اون شب انگار رو سر من یک سطل آب یخ ریختن....

[11/10/2020 12:29 AM]

#part73

__اون وقت برای چی باید برم؟

__چون اینجا تنها نباشی من شب بر نمی نگردم....

زیر لب زمزمه میکنم :

_بری که بر نگردي عوضی یک شب نتونستی دست از کثافت
کاری ات برداری؟

بلند تر ادامه میدم:

_خب برنگردی به من چه ربطی داره؟

_همین الان گفتم. نمی خوام تنها بمونی....

_من دلم می خواد تنها بمونم. می تونی بری....

_نمیشه من فکرم اینجا می مونه....

_بیخود می مونه. با خیال راحت برو به کارت برس.... این

خونه حفاظ داره کسی نمی تونه واردش بشه....

_لجبازی نکن آمین. بیا بریم....

_من خودم خونه دارم.... احتیاجی نیست که شب برم خونه

ی کسی بمونم....

—پس زنگ می‌زنم مهرداد بیاد اینجا....

—لازم نکرده من با مرد غریبه شب تو خونه نمی‌مونم.

—مرد غریبه کجا بوده؟ داداش منه.... مهرداد... من بهش
اعتماد کامل دارم....

—آفرین.... مشکل دقیقا همین جاست.... من اصلا به تو و
کسایی که با تو نسبت دارن و در ارتباطن و علی‌الخصوص
کسایی که تو بهشون اعتماد داری اصلا اعتماد ندارم....
کلافه می‌شه سرش رو به اطراف می‌گردونه....

—پس من الان چیکار کنم؟

—برو به ضیافت برس دیرت نشه....

پلک هاش رو روی هم می‌گذاره و با انگشت شست و اشاره
اش چشم هاش رو فشار میده....

—آمین خوا.....

نه من ازت خواهش می‌کنم.... بزار زندگی‌ام رو بکنم....
نمی‌خوام به فکرم باشی.... برو.... از بند اسارت رها شو....
نمی‌دونم من رو به چه چشمی نگاه می‌کنی. یک همخونه،
دوست، زندان بان، مزاحم یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای ولی
فقط یک چیز بهت می‌گم.... دست درازی به ناموس بقیه کار
خوبی نیست. حتی اگر اون دختر کسی باشه که تو براش
می‌میری مردونه باید صبر کنی تا دوباره مال تو بشه تا این
که وارد حریم یک مرد دیگه بشی. اگر به این کار ادامه بدی
یک جا بالاخره زندگی بیخ گلوت رو می‌گیره و مجبورت
می‌کنه حساب پس بدی.... یک جا یک نفر دیگه به ناموس تو
دست درازی می‌کنه.

اشاره به راهی که اون مرد نقاب دار ازش فرار کرد می‌کنم.

این ره که تو می‌روی به ترکستان است. نگي نگفتی.

به اتاقم می‌رم و در رو می‌بندم....

انتظارم برای عکس العملش طولانی نمی‌شه و صدای بهم
کوبیده شدن در خونه رو می‌شنوم.

از سر شب که مهرزاد می‌ره توی اتاقم می‌شینم و سرم رو با
کتاب و درس و دفتر بند می‌کنم.

هر بار که چشمم می‌خوره به در متصل به راه پله‌ی اضطراری
متصل به بالکن تنم می‌لرزه و بغض می‌کنم.

اگر بابا و مامانم اینجا بودن نمی‌زاشتن بترسم.

یادم میاد بچه که بودم هر وقت که می‌ترسیدم از تاریکی توی
آغوششون جای من بود.

بی منت...

همیشه و همیشه اون گوشه از بهشت متعلق به من بود...

بغض می‌کنم از نامردی مرد های اطرافم...

بغض می‌کنم و مثل هر شب مثل هر روز و مثل هر ساعت از
این زندگی لعنتی بغضم رو فرو می‌دم...

دردناک تر از این بغض‌های به گلو نشسته اینه که مجبوری
نباری چون کسی نیست که اشک‌هات رو پاک کنه...
روی تخته دراز می‌کشم و چشم می‌دوزم به در لعنتی...

تماس‌های مهرداد رو بی‌پاسخ می‌گذارم و برای اینکه هوس
نکنه برای اطمینان از خوب بودن حالم به اینجا بیاد یک پیام
کوتاه با مضمون "حالم خوبه فقط می‌خوام تنها باشم" براش
می‌فرستم...

خدا رو شکر که دیگه تماس نمی‌گیره .

سیلی محکمی که به صورتم کوبیده می‌شه نفسم رو بند
می‌آره...

سیلی بعدی رو محکم تر می‌کوبه...

ـولم کن لعنتی... چی از جونم می‌خوای...

حرفی نمی‌زنه و فقط ضربه می‌زنه...

لگدی که توی شکمم می‌زنه جیغم رو درمی‌آره...

خنده ی بلند و بیمارگونه اش ترسم رو تشدید می‌کنه...

لگد بعدی رو که محکم تر می‌کوبه من وادار به التماس می‌کنه.

ـتو رو خدا ولم کن... تو رو به هر که می‌پرستی... مگه من چه بدی ای در حقت کردم...؟

بی توجه به گریه ی سوزناک و التماس هام موهام رو دور دستش می‌پیچه و سرم رو محکم به زمین می‌کوبه...

احساس می‌کنم دنیا داره دور سرم می‌چرخه. قدرت حرف زدنم رو از دست می‌دم.

کم کم چهره ی پوشیده شده با نقابش از نظرم محو میشه و پلک هام روی هم می‌افته.

پلک هام رو که باز می‌کنم درک درستی از زمان و مکان ندارم...

سرم سنگینه و شقیقه هام بدجوری نبض می‌زنه.
دهنم خشک شده.

نفس هام به شماره افتاده...

چشمم می‌افته به در لعنتی و نفرین شده...

دست و پای لمس شده ام رو کمی تکون می‌دم.

به سختی بدن بی حسم رو به آشپزخونه می‌کشم...

سردمه و هر چی دستم رو به بازو هام می‌کشم گرم نمی‌کنه...

حرکت دونه های عرق رو رو تیره ی کمرم احساس می‌کنم.

با دستی که به شدت می‌لرزه لیوانی از آبچکون برمی‌دارم.

دستم رو که زیر آب فرو می‌برم مثل برق گرفته ها می‌شم.

لیوان رو پر آب می کنم و یک نفس سر می کشم...
با به یاد آوردن لحظه های دردناک و وحشت آور کابوس
مزخرفم بلند زیر گریه می زنم ...
کنترلی روی حرکات خودم ندارم...
لیوان توی دستم رو بالا می برم و با ضرب به زمین می کوبم...
صدای شکستن لیوان تو کل خونه می پیچه...
تیکه خورده های لیوان مثل تیکه های قلب شکسته ام کف
آشپزخونه پخش می شه.
لیوان دیگه ای برمی دارم...
با ضرب بیش تری پرتاب می کنم.
تا هر چی ظرف توی آبچکون هست نمی شکنم آروم نمی شم.
وقتی حرص دلم رو خالی می کنم چشم هام تازه اطراف رو
می بینم.

دارم روی زمین سقوط می‌کنم که دستم رو به سینک تکیه می‌دم.

توان بیرون رفتن از آشپزخانه رو ندارم...

با پاهام خورده شیشه‌ها رو کنار می‌زنم. اهمیتی به سوزش پاهام نمی‌دم.

کف آشپزخانه می‌شینم و تکیه ام رو به یخچال می‌دم.
به رنگ زیبا و قرمز خون که کف آشپزخانه جاری شده خیره می‌شم.

اگر یک نفر من رو دوست داشت به کجای دنیا برمی‌خورد...؟
یکی که وقتی کابوس می‌بینم بغلم کنه و بگه "نترس! یک خواب ساده بوده... نترس من هستم"...

گاهی بزرگ‌ترین حسرت زندگی یک نفر میشه مهم بودن برای کسی...
نه خانواده...

نه دوست ها...

هیچ کدوم کار اون یک نفر رو نمی کنن...

اون یک نفر با همه فرق داره...

ممکنه همه رو دوست داشته باشی...

ولی فقط واسه اون یک نفر هست که دلت می ریزه.

اگر یک ساعت نبینی اش دلت براش تنگ می شه.

متوجه افت فشارم هستم ولی کاری از دستم برنمی آد...

لبخندی تلخ به دانشجوی پزشکی ای که توان درمان خودش

رو نداره می زنم.

چشم هام که بسته می شن با همه ی زندگی ام نه چندان

طولانی ام خداحافظی می کنم.

سوزش دستم باعث میشه چشم هام رو باز کنم...

با دیدن اتاق سفید و پرستاری که بالای سرم ایستاده می‌فهمم
اوضاع از چه قراره...

پرستار با دیدن چشم‌های بازم لبخند می‌زنه...

_الان همراهات رو صدا می‌زنم تا بیان...

همراه‌های من؟

تا جایی که می‌دونم تنها تو خونه افتاده بودم یک گوشه و
مثل بی‌کس و کارها داشتم چون می‌دادم.

سرم به شدت درد می‌کنه...

کف‌های پام می‌سوزه و باند‌های بسته شده دورش نشون
می‌ده از برخورد با تیکه‌های شیشه جراحات برداشته...

در حال واریسی اتاق ساده و سفید بیمارستان یا درمانگاه بودم
که مهرداد و مهرزاد وارد شدن...

کاش می‌تونستم از اون جا برم...

هیچ دلم نمی‌خواست که باهاش رو به رو بشم...
چهره‌ی هر دو کلافه بود و هر دو بهم زل زده بودن.
یکی با ترحم و دلسوزی و دیگری با خشم و حرص...
مطمئناً که اونی که عصبی و ناراحت‌ه مهرزاد هست...
مهرزاد دست‌هاش و مشت کرده و به پاهاش فشار می‌ده...
محکم پاش رو به زمین می‌کوبه و به سمتم قدم برمی‌داره.
مهرداد جلوش رو می‌گیره

—واستا داداش... بزار ببینیم چی می‌گه خب...
—چی داره که بگه... مگه می‌فهمه من و تو چی کشیدیم؟
جز حرص دادن من چیکار بلده بکنه...؟
چشم‌هام دیگه از این باز تر نمی‌شد.
—چه خبرتونه... معلومه چی می‌گین؟

_چه خبرمونه؟ برای جلب توجه چیکار مونده که نکرده باشی؟ اول اون جریان تجاوز حالا هم که این بساط... صبح میام خونه می بینم وسط آشپز خونه دراز به دراز افتادی... غرق تو خون... صورتت با میت ها هیچ فرقی نداشت... آبرو دیگه برای من تو اون خونه نمونده... یک روز پلیس میاد... یک روز آمبولانس... قلبت نمی زد می فهمی؟ قلبت نمی زد یکم دیر تر رسیده بودم تو کما رفته بودی. مردم و زنده شدم تا اینجا رسوندمت... چرا این بلا رو سر خودت میاری...؟ چرا این بلا رو سر من میاری...؟

دهنم از این همه وقاحت باز مونده بود...

_چیه؟ چرا با دهن باز منو نگاه میکنی؟ یک حرفی بزن... البته که حرفی نداری بزنی... همه ی کارهات بازیه... حتی دیگه نمی تونم باور کنم که اون جریان دزدی هم واقعی باشه...

این رو که گفت دیگه جوش آوردم...

نمی‌تونستم این همه توهین رو بشنوم و ساکت بمونم. بغضم
می‌خواد خفه ام کنه ولی نمی‌زارم...

بعد از این همه سکوت می‌خوام تمام قد برای دفاع از خودم
بایستم رو به روی مردی که بویی از احساس و انسانیت نبرده
یا حداقل اینطور نشون میده...

بغضم می‌شکنه و صدای شکستنش توی سرم اکو می‌شه.

_من مثل تو هستم؟ من بازی می‌کنم؟ من؟ روت میشه تو
روی کسی که ان قدر پات ایستاده و کوتاه اومده تا تو به
خواسته هات برسی این حرف ها رو بزنی؟ دزدی نقشه بوده؟
من روانی ام؟ خودم رو زدم؟ چجوری می‌تونم اون کار رو با
خودم بکنم؟ واسه ی چی؟ واسه ی کی؟ برای مردی مثل تو؟
چرا واقعا فکر می‌کنی ان قدر آدم بی بند و بار و هرجایی ای
مثل تو باید برام مهم باشه که این بلا ها رو سر خودم در بیارم.

گریه لرزش صدام رو بیش تر کرده و نمی‌زاره درست نفس
بکشم...

رو صورت خیسم دست می‌کشم...

اما این چشم‌ها قصد داره حالا حالا ها بباره...

من که این همه کابوس اون شب داره روانی ام می‌کنه ولی
بازم چیزی به هیچ کس نمی‌گم. تا حالا دست‌های لجن یک
نفر وجب به وجب تنت رو لمس کرده؟ تا حالا گرمای نفس
پر هوس کسی که نمی‌خوایش رو روی صورتت حس کردی؟
بی غیرت! به من می‌گی دروغ می‌گم؟

به منی که دیشب تو خواب می‌بینم که تا حد مرگ داره
کتکم می‌زنه و وقتی بیدار می‌شم نفسم بالا نمی‌آد. دیشب از
ترس داشتم قبض روح می‌شدم. من از اون خونه ی بزرگ
شب‌ها می‌ترسم. از تنهایی تو اون خونه موندن می‌ترسم.

صدای گریه ام بلند تر می شه. هیچ وقت تا این حد عاجز نشده بودم...

_دیشب رفتم آب بخورم... عصبی بودم ظرف ها رو شکوندم... حرص دلم رو سر چهار تا ظرف خالی کردم... بعدش هم به خاطر استرسی که تو خواب کشیده بودم فشارم افتاد... یک نفر نبود یک لیوان آب دستم بده... فکر کردی نمی دونستم دارم می میرم؟

توان نداشتم تکنون بخورم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که شیشه ها رو کنار بدم روی زمین بشینم. بعدشم بیهوش شدم و نفهمیدم چی شد... من دیشب فکر کردم زندگی ام تموم شده... پیرم کردی مهرزاد... بخدا پیرم کردی... این آمین اون آمین قدیمی نیست. تو با کارهات، با خیانت هات پیرش کردی... چجوری منو متهم می کنی وقتی خودت متهم ترینی...؟ تو که خودت یک شب حتی از کثافت کاری هات نگذشتی...

مهرزاد به قدری سرخ و عصبی شده بود که تک به تک رگ
های بدنش رو می شد شمرد.

واقعا یک لحظه ترسیدم که نکنه سخته کنه...

چشم هاش خیلی متورم و قرمز بود...

آبی چشم هاش تیره ی تیره بود.

دریا شدیداً طوفان داشت.

دستش رو گذاشت لبه ی میز و هر چی وسیله ی ضد عفونی
بود روی زمین ریخت...

از در اتاق بیرون رفت...

ترسیده از حالت جنون آمیزش رو به مهرداد کردم.

_مهرداد برو دنبالش ...

مهرداد کلافه و به حالت دو از اتاق بیرون زد

_از دست شما دو تا دیوونه ...

نیم ساعت با استرس زیادی گذشت...

مگه همین رو نمی خواستی؟

نه من نمی خواستم اینجوری اش کنم فقط می خواستم بفهمه
من چی کشیدم...

نمی تونستم تحمل کنم که بهم بگه دروغگو...

نمی خواستم فکر کنه برای جلب توجهش این کار رو کردم.
برای چی نگرانش بودم رو نمی دونستم.

نگرانی برای مردی که در آزار دادم از همه سبقت می گیره!
برای کسی که قلبم رو هر بار می ریزه تو مخلوط کن و پاره
پاره هاش رو با لبخند تو دست هام می ریزه.

برای کسی که هر بار بیش تر از قبل ناامیدم می کنه ولی من
باز هم با توجهش قلب وصله پینه ام می ریزه.

تو افکار ضد و نقیضم درباره ی مهرزاد غرق بودم که مهرداد
در زد و وارد شد.

—چی شد؟ پیداش کردی؟ کجاست؟

—امون بده زنداداش. نه پیداش نکردم.

—یعنی چی پیداش نکردم؟ اون اصلا تو حالی نبود که تنها
بمونه.

—تو که ان قدر به فکرش هستی چرا این جوری آتیشش
زدی؟

—چیکارش می کردم؟ بابت دروغگو کردنم ازش تقدیر و تشکر
می کردم.

—نه تقدیر و تشکر نمی کردی ولی یه مرد هر چقدر هم بد و
به قول تو بی غیرت باشه باز هم مرده. حقش نیست جلوش
بگی چجوری یک از خدا بی خبر به ناموسش دست درازی
کرده.

—حقش نیست؟ پس حق من چی؟ چرا من باید همه رو درک کنم ولی کسی نیست که من رو بفهمه؟ اونی که این بازی رو درست کرد و هم خودش و هم من رو گرفتار کرد مکه کسی غیر از خودش بود؟

مهرداد سرش رو می اندازه پایین و به دیوار تکیه می ده. با پاش تصویر خیالی مربع روی سرامیک های سفید زمین می کشه.

—چی بگم؟ حرفی ندارم که بزنم. فقط می تونم بگم تو راست می گی زنداداش ولی به مهرزاد رحم کن. یک بار دیگه این کار رو باهاش بکنی چیزی ازش نمی مونه. اون هر چقدر هم که تظاهر کنه برای من نمی تونه بازی کنه. من می دونم اون هنوز هم با این قضیه کنار نیومده. اگر انکار می کنه برای این نیست که فکر می کنه تو دروغگویی. نمی خواد باور کنه که کسی حریمش رو دریده.

یک جوری حرف می‌زنه انگار مهرزاد کشته مرده ی منه. خدا
همه شون رو شفا بده. من رو ذله کردن خودشون هم خل
شدن.

دو سه ساعتی بود از مهرزاد خبری نداشتیم و هر چی به
گوشی اش زنگ می‌زدیم خاموش بود. از دلشوره داشتم
می‌مردم و خودم رو لعنت می‌کردم.

سرمم که تموم شد خودم آروم بیرون کشیدم و دستم رو روش
گذاشتم.

بماند که چقدر مهرداد و پرستار دعوام کردن چون هم پد
الکلی روی جای سرم نگذاشتم و هم اینکه کم فشار دادم و
خون زیر پوستم جمع شد.

مهرداد رفته بود تا برام ناهار بگیره...

در که باز شد و مهرزاد داخل اومد تا چند لحظه پلک هم
نمی‌تونستم بزنم.

این چه سر و وضعی بود؟

گونه اش کبود شده بود و از گوشه ی لبش خونه راه افتاده
بود.

یقه ی پیراهن سفیدش کامل پاره شده بود و عضله های سینه
اش رو به نمایش گذاشته بود.

شلوارش کامل خاکی بود. انگار توی خاک غلتش داده بودن.

کتش توی دستش جر و ا جر شده بود...

وقتی اینجوری می‌بینمش زبونم بند می‌آد.

_مهر... مهرزاد... چیکار کردی با خودت؟

نگاهم نمی‌کنه.

ان قدر هول می شم که از پاهای زخم شده ام فراموش می کنم
و از روی تخت پایین می پریم...

— آخ آخ پاهام...

بالاخره نگاهم می کنه. عصبی می شه

— چه خبرته؟ بزار خوب بشی بعد دوباره خودت رو ناقص کن...
از بیمارستان در بیایم بعد دوباره یه بلایی سر خودت بیار...
اصلا عجیب نیست که رشته ی پزشکی رو انتخاب کردی.

از رفتار تندش بغض کردم... فک کنم افسردگی گرفتم... قبلا
ان قدر زود بهم بر نمی خورد.

لنگون لنگون سمت در می رم.

— چی می خوای بگو من برات بیارم.

— چیزی نمی خوام. باید تا بیرون برم .

— چرا؟

_کار دارم. لطفا بزار برم .

_خیلی خب

شال بلندم رو از گوشه ی اتاق می آره و روی سرم می اندازه
_یه چیزی بنداز رو سرت اینجا که خونه خودمون نیست سر
لخت میری بیرون.

شبيه سخته ای ها با چشم های گشاد شده نگاهش می کنم.
خدایا خودت بخیر بگذرون...

همین مونده هی بخواد سر این جور مسائل با هم بحث کنیم.
_چیه؟ چرا چشم هات اندازه ی توپ تنیس شده؟
پوزخندی می زنه و ادامه می ده.

_به شوهر بی غیرت نمی آد نخواد موهای زنش رو همه
ببین؟

ته دلم تکون خورد. لرز عجیب و نامحسوسی بدنم رو گرفت .

تا حالا هیچ وقت خودش رو شوهر من حساب نکرده بود یا
حداقل به زبون نیاورده بود.

__برو زود بیا...

__باشه.

بیرون می‌رم.

به جایگاه پرستار ها که می‌رسم نفس عمیقی می‌کشم.

__سلام. وقتتون بخیر.

جوابم رو می‌دن.

__وسائل ضد عفونی می‌خواستم.

__برای چی؟

__همسرم زخمی شده... برای اون می‌خواستم.

__براتون می‌آرم.

_خودم می‌تونم فقط اگر یکم سریع تر لطف کنید ممنون
می‌شم.

_ما اجازه نداریم عزیزم... خطرناکه...

_مثلا می‌خوام خودم رو با بتادین بکشم یا شوهرم رو؟

_عزیزم من گفتم بهتون... براتون می‌آریم به اتاقتون...

خدایا! صبر بده...

باشه ای می‌گم و به همون بدبختی که اومده بودم به اتاق
برمی‌گردم .

مهرزاد سرش رو روی پشتی مبل همراه گذاشته و نشسته
خوابش برده...

بدون ایجاد سر و صدا به سمت تخت می‌رم.

_مهرداد کجاست؟

با شنیدن صدایش از حرکت می‌ایستم.

رفت برای من ناهار بگیره.

سری تکون می ده و دوباره چشم هاش رو می بنده.

می خوام روی تخت بشینم که پرستار می آد.

با توجه به درد پاهام قصد داشتم بزارم خود پرستار کمکش
کنه ولی با دیدن برق چشم هاش که زل زده به دکمه های
باز مهرزاد پشیمون می شم.

حس خیلی عجیبی بهم دست می ده.

نه اینکه قبلا حس حسودی رو تجربه نکرده باشم ولی این
فرق داشت...

انگار داشتن گلوم رو فشار می دادن...

زیر پاهام آتیش روشن می شه.

بده خودم...

با صدای بلندم پرستار از جا پرید. مهرزاد هم چشم هاش رو باز می‌کنه و صاف رو مبل می‌شیننه...

— عزیزم شما با اون پات نمی‌تونن... بعدشم باید بلد باشی همین طوری که نمی‌شه ضد عفونی کرد.

دیگه داشت به معنی واقعی کلمه شورش رو در می‌آورد.

— من راحت‌تر در ضمن خودم دانشجوی پزشکی‌ام از پس یک ضد عفونی معمولی بر می‌آم.

دختره پشت چشمی نازک کرد و الحمدالله لنگرش رو برمی‌داره و می‌ره.

با اخم حاصل از چشم چرونی پرستار بخش وسایل ضد عفونی رو می‌دارم و روی دسته‌ی مبل می‌شینم.

وسایل رو روی پام می‌زارم و پنبه آغشته به بتادین رو آروم رو زخم هاش می‌کشم.

— پس برای من بیرون رفتی؟

بچه پررو! چه لبخند ژکوندی هم می‌زنه.

_نخیر! برای کار دیگه ای رفته بودم. یه هو چشمم افتاد به پرستار ها... بعد یاد تو افتادم .

لبخند کوچیکش عمیق تر می‌شه.

_اوهوم مشخصه.

این رفتارهاش من رو حرصی می‌کنه تا پنبه رو محکم تر روی زخمش بکشم.

_آخ آخ چیکار می‌کنی؟ وقتی بلد نیستی مگه محبوری؟ اصلا برو همون پرستار رو صدا کن اون بیاد ضد عفونی کنه...

_مثل اینکه بدت هم نیومده !...

_کیه که از نعمت های خدا بدش بیاد؟

_بله... اونم کسی مثل شما که دو تا، سه تا از نعمت های خدا استفاده می‌کنی ...

اخم هاش توی هم می‌ره. دستش رو از زیر دستم بیرون
می‌کشه که دوباره دستش رو می‌گیرم.

_مثل بچه ها قهر نکن... من فقط حقیقت رو گفتم...

_لازم نکرده تو حقیقت رو بگی... به تو ربطی نداره من چی
کار می‌کنم.

ابرو هام بالا می‌پره .

از روی دسته ی مبل پایین می‌پریم. پنبه رو روی شکمش پرت
می‌کنم.

روی تخت می‌شینم و سرم رو به سمتی می‌چرخونم که مهرزاد
تو دید نباشه. البته در ظاهر چون تمام حواسم متوجه اون
هست.

رو تخت اتاق مهرزاد نشسته ام و به در و دیوار زل می‌زنم.

یاد اتفاقات بعد از ظهر به بعد می‌افتم و نمی‌دونم خوشحال باشم یا ناراحت که البته چیز عجیبی نیست...

وقتی با مهرزاد زندگی می‌کنی قطعا دچار سرگیجه خواهی شد .

این بشر فاقد هر گونه تعادل اخلاقی است و تمام.

"بعد از اینکه با پرویی تمام اعلام کرد عملا من تو زندگی اش هیچ کاره ام مهرداد با ظرف غذایی که دیگه هیچ علاقه ای به دیدنش هم ندارم چه برسه به خوردنش از راه می‌سه.

مهرداد هم مثل من از دیدن سر و وضع مهرزاد هنگ می‌کنه _چی کار کردی با خودت داداش؟

_هیچی یک گرد گیری کوچولو کردم...

_یا کی؟

بهش نگاه نمی‌کنم ولی همه‌ی وجودم گوش شده بود تا بشنوم با کی دعوا کرده...

_با یک راننده عوضی تصادف کردم... هی ازش معذرت
خواهی می‌کنم هی می‌گم خسارت می‌دم... ولی فایده نداره...
داد و هوار راه انداخت هیچی نگفتم... فحش داد هیچی
نگفتم... از آخر فحش ناموس داد منم زدم لت و پارش کردم...
_رحمت به شیر مادرت داداش

اگر جلوی چشم هام رو نگرفته بودم حتما روی زمین می‌افتاد.
شبهه لات های زمان شاه حرف می‌زدن.

_زنداداش بیا ناهار خریدم بخور...
سرم رو برنمی‌گردونم و از همون جا جواب می‌دم.
_نمی‌خورم...

_تو که هیچی نخوردی از دیروز ظهر...
_تو که مذهبی بودی روزه گرفتی؟

_به تو ربطی نداره...

صدای خنده ی تو گلو اش می آد و من برای بار هزارم لعنت
می کنم که چرا خنده اش از نظرم جذابه...

_مهر داد؟

_جونم داداش؟

چقدر با هم با احساس صحبت می کنن... برای چند لحظه دلم
خواهر خواست... دلم یکی رو خواست پای درد و دلم بشینه ...
_یک دوست روانشناس داشتی...

_خب

_ازش آدرس یک دکتر خانم خوب بگیر... می خوام آمین رو
ببرم پیشش...

_خودش کارش خیلی خوبه که...

_کارش خوبه ولی چشم هاش سر جاش بند نیست.

مهرداد لبخندی می‌زنه. از این روی داداشش خوشش اومده
مثل اینکه...

مهرزاد غیرتی... عجایب هفت گانه، هشت گانه شده ...
_او...

به مهرداد اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه...

_لازم نکرده وقت گران بهاتون رو برای یک غریبه هدر بدین...
می‌توننی وقت بزاری اون پرستاره رو دعوت کنی یک رستوران
شیک. مطمئنم زود راضی میشه. عذر می‌خوام که فرصت به
اون خوبی رو ازت گرفتم. جمعه شب هات که پره می‌توننی
جمله براش وقت بزاری. من احتیاج به هیچ کدومتون ندارم.
خودم چاره‌ی کار خودم رو پیدا می‌کنم.

اخم‌های مهرزاد به قدری توهم بود که ابروهاش پیوند خورده
بود.

_این زبونه تو داری یا شمشیر دو لبه؟

_هر چقدر فکر می‌کنم بازم به تو ربطی نداره...

_تو خوابت ببینی؟

_بله؟

_تو خواب و خیالت ببینی که تو به من ربطی نداشته باشی...
از سر تا پات... همه چیزت به من ربط داره...

_من... دکتر... نمیام... این حرف آخرمه...

_میای خوبش هم میای... دو روز دیگه باز کابوس ببینی یک
بلائی سر خودت بیاری کی جواب میده...؟ باز رو سر من
بدبخت خراب می‌شی. می‌گی تو بی غیرتی تو فلانی.

یک کلمه گفتم بی غیرت چنان بهش برخوردی می‌خواد تا
سال دیگه همین موقع کشش بده...

_حالم از حس عذاب وجدانت بهم می‌خوره. هیچ چیز از تو
نمی‌خوام... حال خودم هم پای خودم. تو به جای این کارها
یکم پای حرف هات بایست و من رو به حال خودم رها کن...

تو یک حرکت از جاش بلند میشه و به سمتم میاد چونه ام رو
می گیره و فشار میده...

نفرت توی چشم هام می ریزم و نگاهش می کنم.

_تنها چیزی که از روی عذاب وجدان انجام دادم این بود که
بهت گفتم اختیارت دست خودته ولی دلت رو صابون زن...
الکی گفتم... تا آخرین لحظه ای که زن منی اختیار دارت منم.
پس هر چی من می گم همونه... ولت کردم که حال و روزت
اینه... ولت کردم که الان تو بیمارستان خوابیدی... ولت کردم
که الان جرئت می کنی با نفرت به من نگاه کنی... زیادی آزادت
گذاشتم هوا برت داشته...

اگر فکم رو نگرفته بود به احتمال زیاد دهنم باز می موند. چونه
ام رو که رها می کنه خودم رو جمع و جور می کنم.

_تو واقعا مریضی. حالت با خودت مشخصه؟ یک روز مهربون
می شی، یک روز بهم می گی بند اسارت، یک روز هم اینجوری

پر ادعا با من حرف می‌زنی و انتظار داری بعد این همه بلائی
که فقط تو یک ماه زندگی با تو سرم اومده با عشق و محبت
نگاهت کنم... چی می‌خوای تو از جونم...؟ پیام روانشناس چی
بگم؟ اصلا واقعا فکر می‌کنی بعد حرف بزنی؟

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دم .

_پیام بگم سلام خانم روانشناس.

خانم رو غلیظ ادا می‌کنم .

_من با شوهرم ازدواج کردم ولی نمی‌دونستم که می‌خواد از
من سواستفاده کنه تا به معشوقه اش برسه... دست بر قضا
معشوقه اش هم شوهر داره. بعدش دیدم آقا هر هفته با خانوم
بزم دارن. یک شب از این شب ها که شوهرم رفت بیرون یک
آدم مشکوک که هنوز هم نمی‌دونیم کیه که ان قدر به همه
جا وارده به زور اومد تو خونه و خواست به من تجاوز کنه...
خدا خواست و همسایه ها نجاتم دادن. دو شب مهربون شد.

روز سوم رسماً بهم گفت آویزونشم... چند روز بعد هم دوباره
برای خودش برنامه ریزی کرد و رفت... منم کابوس دیدم.
به پاهام اشاره می‌کنم. بغضی که از یادآوری بدبختی هام به
گلویم چنگ زده رو قورت می‌دم.

و به این حال و روز افتادم... الان هم آقا مثلاً می‌خواد ادای
آدم‌های مسئولیت‌پذیر رو در بیاره و من رو آورده خدمت
شما که شرح زیبا و دل‌انگیز زندگی ام رو براتون تعریف کنم.
اونم زحمت می‌کشه من رو می‌فرسته تیمارستان بلکه از دست
همه تون راحت شم.

نمی‌دونم برای بار چندم امروز اشکم سرازیر می‌شه.
سرم پایین بود و اشک هام روی لباس صورتی زشت و گشاد
بیمارستان می‌چکید و روش لکه می‌انداخت.

همیشه از رنگ صورتی بدم می‌اومد. برعکس همه ی دختر
هاش هیچ وقت دنبال لباس و کفش و کیف صورتی نبودم.

همه ی رنگ ها رو می پسندم به جز همین رنگ بی حال و
مرده رو ...

تو همین افکار پرواز پرواز می کردم که با فرو رفتن تو بغل
گرمی محکوم به سقوط می شم...

نمی دونم صورتم برای چی در حال سوختن بود؟ برای اینکه
سقوط کردم و با صورت زمین خوردم یا به خاطر اینکه گونه
ام از بین تیکه های پاره ی لباسش دقیقا روی سینه اش
بود ...

تپش های قلبش رو احساس می کردم ولی قلب خودم به حدی
تند می زد که توانایی این رو نداشتم که بررسی کنم ببینم
قلب اون چطور می زنه...

— چرا ان قدر خودت رو آزار می دی؟

من خودم رو آزار می دم؟

—تو چرا ان قدر من رو آزار می‌دی؟ چرا راه به راه غرورم
می‌شکنی؟ لازم نکرده من رو ببری روانشناس فقط منو مجبور
به دوره کردن بدبختی هام نکن...

—معذرت می‌خوام...

به گوش هام اعتماد نمی‌کنم...

الان دقیقا چی گفت؟

"معذرت می‌خوام"

همه ی زن ها می‌دونن که اگر می‌خوای دل یک زن رو بدست
بیاری تنها کافیه که گوشش رو پر کنی...
دروغ یا راستش فرق نمی‌کنه...

وقتی گوشش رو از زیبایی ها پر کردی اون وقت خودش با
دست های خودش قلبش رو تسلیم می‌کنه...

البته فکر نکن اگر بهش دروغ گفتی متوجه نمی‌شه!...

فکر نکن نه موفق شدی گولش بزنی!...

زن ها ان قدر موجودات عجیب و پیچیده ای هستن که ممکنه
متوجه بشن طرف مقابلشون داره بهشون دروغ می گه ولی این
دروغ رو عاشقانه باور می کنن...

خودشون تصمیم می گیرن که باور کنن!...

زن ها تو دوست داشتن عجیب مردن...

من هم یک زنم!...

شنیدن جمله ای که مدت هاست برای تسلی قلبم منتظرش
هستم دردم رو کم می کنه...

جالبی اش اینجاست حس می کردم واقعا داره معذرت خواهی
می کنه.

شاید از ته قلبش بود که به جونم نشست...

سرم رو بالا می گیرم و نگاهش می کنم...

می‌خوام از چشم هاش بفهمم که داره راست می‌گه یا نه؟!
مامان راست می‌گفت که خوندن افکار چشم رنگی‌ها خیلی
سخته...

چشم هاشون بروز نمی‌ده که چه حسی دارن دقیقاً...
نگاه مهرزاد هم همین طوره...
طوفانی طوفانی... هیچ وقت نمی‌فهمم که این طوفان چی داره
می‌گه...

فقط هر بار بیش‌تر تو این گرداب فرو می‌رم.
_بابت همه چیز معذرت می‌خوام...
با حس گرمی لب هاش روی پیشونی ام حس آدم‌های برق
گرفته رو پیدا می‌کنم...
داره چیکار می‌کنه؟

یاد این می‌افتم که مهرداد هم در اتاق حضور داره...

تقلا می‌کنم که از حصار تنش آزاد بشم...

_ولم کن مهرداد تو اتاق هست زشته...

_دو ساعته تو بغلمی حالا فهمیدی زشته؟

این هم که همیشه ی خدا به من تیکه می‌اندازه...

اگر فکر کردی اعتراف می‌کنم که تو بغلت خیلی خوش
گذشت و بوسه ات خیلی حس خوبی بهم داد سخت در
اشتباهی مهرزاد خان...

_ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است... ولم کن خفه
شدم یکم نفس بکشم...

رهام که می‌کنه یک نفس عمیق می‌کشم...

زیر لب غر می‌زنم

_آخیش با اون لباس های خاکی اش عین اختاپوس افتاده
بالای من...

_اولا ببخشید که هتل ۵ ستاره نیومدیم که دوش بگیرم یک
کت شلوار دیگه بپوشم... دوما گربه هایی که پنچول می اندازن
رو باید مثل اختاپوس بغل کرد... وگرنه زخمی ات می کنن...
سوما که مهرداد همون موقع که داشتی گریه می کردی رفت
بیرون تا راحت باشیم...

[11/29/2020 1:31 AM]

#Part84

جوابی بهش نمی دم تا روش بیش تر تو روم باز نشه.
یک جوری می گه راحت باشیم انگار داشتیم چیکار
می کردیم...

کمی تقلا می کنم و خدا روشکر که رهام می کنه...
زیاد از فاصله گرفتنمون نگذشته بود که دکتر سن و سال
داری داخل اتاق می شه...

_چطوری دخترم؟

_خوبم... ممنون.

_حمله ی عصبی بزرگی رو رد کردی... خیلی خوش شانسی
که آسیبی به مغزت نرسیده... خیلی ها تو این جور حمله ها
تا آخر عمرشون دچار عارضه های بزرگی می شن... ضمن اینکه
در مورد تو باید خون ریزی و افت فشار رو هم لحاظ کرد...
آدم قوی ای هستی... جون سالم به در بردی...

لبخندی می زنم... مگه می شه ندونم این چیز هایی که داره
می گه یعنی چی...؟

_جواب آزمایش هات خوبه... مشکل خاصی رو نشون نمی ده...
به نظر من ترخیصی...

می خوام ازش تشکر کنم که سمت مهرزاد ساکت و ساکن
برمی گرده...

_مواظبش باش. هر چقدر هم قوی باشه حمله ی بعدی رو
به این راحتی رد نمی کنه... از هر جور هیجان، استرس و حس
های انفجاری دور نگهش دار...

مهرزاد سری تگون می ده و زیر لب "حتما" ای زمزمه می کنه .
بعد از کلی سفارش دیگه و تجویز دارو های عجیب غریب قصد
رفتن می کنه...

ترخیصم که می کنن تازه یک نفس راحت می کشم.
راه نمی تونم برم ولی مجبورم می کنم تا برام ویلچر بگیره...
وقتی رو ویلچر می شینم با پیروزی نگاهش می کنم.
پوزخندی می زنه که با چشم های آبی خیلی روشنش که به
سفید می زنه اون رو شبیه آدم بده ی داستان ها می کنه...
البته که هست...

آدم بده ای که من رو به سمت خودش می کشه...

از همون روزی که چایی رو براش گرفتم...

زنجیر نامرئی ای دور کمرم انداخته و قدم به قدم من رو
نزدیک به خودش می‌کنه...

بازی ناعادلانه ای راه انداخته...

لب هاش رو به گوشم نزدیک می‌کنه...

_از پله های خونه هم با ویلچر می‌ری خانم قوی؟

به نکته ی ظریفی اشاره کرد...

_معلومه که می‌رم... مطمئن باش منت تو رو نمی‌کشم.

_به همین خیال باش... اصلا قصد ندارم بزارم دوباره خودت

رو بندازی روی تخت بیمارستان

_اون که خیال می‌بافه تویی... من تو بیداری می‌بینم... نگران

نباش از این به بعد یک پلاک می‌اندازم گردنم اگر حالم بد

شد به تو یک نفر خبر ندن...

پوزخند بعدی رو غلیظ تر می‌زنه...

کوفت و پوزخند...

درد و پوزخند...

_اون وقت چی باعث شده فکر کنی من منتظر خبر دادن
کسی می‌مونم؟ من از تک تک کارهات خبر دارم... تک تک
نفس هات... تک تک پلک زدن هات خبرش به من می‌رسه...
_از این به بعد قراره نقش شوهر های غیرتی و مسئولیت پذیر
رو بازی کنی که نشون بدی من اشتباه فکر می‌کنم راجبت؟
_از این به بعد رو خودت می‌بینی و یاد می‌گیری چجوری
باید راجب من فکر کنی...

حتما چند شخصیتیه...

حتما...

یعنی هیچ حالت دیگه ای نمی‌تونه داشته باشه...

مگه قراره چی بشه بعد از این؟

لابد یکم نزدیکم می شه... عذاب وجدانش که رفع شد دوباره
مثل قبل می شه...

حالت نرمال نداره که...

مگه تو خواب و رویا ببینه من خامش بشم.

جلو تر راه می افته و اجازه نمی ده بپرسم چی رو قراره یاد
بگیرم...

وقتی رو صندلی ماشین می شینم آرامش بیش تری
می گیرم...

خداروشکر ان قدر کم خوابی دارم که زود خوابم می بره "...
چشم که باز می کنم خودم رو روی تخت مهرزاد پیدا می بینم.
چشم هام رو چند بار باز و بسته می کنم تا به نور عادت کنه...
سر می چرخونم و یادداشت کوچیکی توجهم رو جلب می کنه.

"می‌رم برات غذا بگیرم... بغلت کردم فهمیدم لاغر شدی... از جات تکنون نمی‌خوری تا برگردم... تکنون بخوری من می‌دونم با تو"...

[11/29/2020 1:31 AM]

#part85

وقیح!...

تازه برای من شکلک خنده و چشمک هم گذاشته...

چرا من باید خوابم ببره؟

خدایا منو بکش ان قدر خودم رو ضایع نکنم .

تازه کری هم می‌خونم...

حالا حتما فکر می‌کنه از عمد خوابیدم...

از جام به سختی بلند می‌شم...

_چی با خودت فکر کردی؟ تکنون بخوری من می‌دونم با تو...

برو کنار بزار باد بیاد...

به در آشپزخونه که می‌رسم واقعا می‌ترسم و به زور از جیغ
زدنم جلوگیری می‌کنم...

خون زیادی کف آشپزخونه جمع شده بود...

بیچاره ها حق داشتن بترسن...

انگار وسط صحنه ی جنایت بودم...

بعد به من می‌گه تکنون نخور. این ها رو کی تمیز می‌کنه؟
زن همسایه؟ رفته برام غذا هم بخره... وقتی آشپزخونه به این
حاله تو دست هامون غذا بخوریم؟

جارو برمی‌دارم و اول خرده شیشه ها رو جمع می‌کنم...

بعد هم با دستمال به جون سرامیک ها می‌افتم.

یک روز نمی‌تونم ادای آدم های مریض رو در بیارم و تو جا
بیوفتم...

هر چند که من زخم شمشیر هم که خورده باشم بازم نمی‌تونم
یک جا بشینم.

دستمال خونی رو می شورم.

خوبه من و خون با هم رفیقیم و گرنه هر کی دیگه بود و می خواست این ها رو بشوره معلوم نبود بتونه یا نه...

دست هام رو تمیز می شورم و نرم کننده می زنم تا بوی خون نده...

به آشپزخونه برمی گردم و برای خودم چای بار می زارم...
زیر کتری رو روشن می کنم و منتظر جوش اومدن آب می مونم.

دلَم یک آهنگ قشنگ می خواد...

بعد از کمی گشتن تو لیست آهنگ هام و بالا پایین کردن صد تا آهنگ چیزی که می خوام رو پیدا می کنم.

"کنار می اما اینجا تو این خونه یکی گمت کرده

کی پشت اخم هاته؟

کی عاشقت شده؟

کی عاشقت کرده؟

کنارمی اما از عطر من ردی روی لباست نیست.

تصویر تو تاره...

پلک های من خیس

اما حواست نیست."

تو حال هوای خودمم که متوجه مهرزاد می شم...

نایلون غذاها رو روی میز ناهار خوری گذاشته و به ستون پشت

سرش تکیه داده.

صدای آهنگ بلند بوده واسه همین متوجه اومدنش نشدم.

بی هیچ حرفی بهم نگاه می کنه...

خیره خیره...

ان قدر خیره که احساس می‌کنم متوجه نیست داره به من
نگاه می‌کنه...

من هم خیره نگاهش می‌کنم ...

بی حرف...

می‌خوام اینبار به جای زبونم، چشم هام دردم رو براش تعریف
کنه...

[11/30/2020 2:24 AM]

#part86

"خیره ام بهت اما

دیگه هماهنگ نیست

مسیر چشمامون"

چشم هاش بی حس هستن...

بی حس نه از اون جهت که براش فرقی نمی‌کنه...

بی حس مثل کسی که ان قدر درد می کشه که بی هوش
می شه .

برای چی باید درد بکشه؟

برای چی باید درد بی حسش کنه.

کسی رو که دوست داره کنارش داره...

هم رو دوست دارن...

برای هم می جنگن...

خودشون رو توی خطر می اندازن.

برای هم گناه می کنن...

ولی عاشقانه...

"دیگه ازم دوری

دست هام رو ول کردی

حتی تو عکس هامون

تو خودتی همه اش

با من یا با خودت

با کی بهم زدی؟

کی عاشقت کرده

دوباره تو بارون با کی قدم زدی؟"

تکیه از ستون می گیره...

به سمتم می آد...

قلبم بدجور به در و دیوار قفسه ی سینه ام می کوبه...

خدا می دونه کی پرواز کنه...

کی بره و برای همیشه این قفس رو ترک کنه.

رو به روم می ایسته و اون نگاه عمیق و پرنفوذش رو تو چشم

هام می دوزه.

چرا این آدم با همه فرق داره؟

شاید اون فرقی با بقیه نداره.

شاید این من هستم که کنار اون با خودم فرق دارم...

من که همیشه حقم رو از همه گرفتم.

حالا با دست خودم دارم خودم رو قربانی این ماجرا می کنم...

"یک اتفاق بد افتاده تو قلبت دست هام رو ول کردی..."

در رو نمی بندم با اینکه می دونم محاله برگردی..."

در های قلبم رو باز گذاشتم برای مردی که عشق رو با کس

دیگه ای می خواد.

در ها رو باز کردم با این که می دونم محاله بازم در این خونه

رو بزنی...

محاله بازم همخونه ام بشی.

دست هاش که صورتم رو قاب می گیره از چاه بی انتهای افکارم

بیرون می آم و به چشم هاش زل می زنم.

چرا چشم هاش هر لحظه یک رنگه؟
چشم هاش الان رنگ صخره های یخی قطب شمال شده...
ولی داره من رو ذوب می کنه.

چطور این همه پارادوکس تو وجودش جا می شه؟

[11/30/2020 2:24 AM]

#part87

یعنی با این دست ها به اون دیگری هم دست می زنه؟
اون هم با نگاه کردن به چشم هاش ابر ها رو لمس می کنه؟
چجوری باهاش حرف می زنه؟
چجوری با عشق نگاهش می کنه؟
وقتی عاشقانه بهش زل می زنه و سر تا پاش رو با لذت بررسی
می کنه دریای چشم هاش چه شکلی می شه؟
موج دار می شه یا طوفانی؟

شاید هم نسیم صبح گاهی اش دائم نوازشش می‌ده.
از تصور مهرزاد و اون دیگری دلم بهم می‌خوره...
روم رو ازش برمی‌گردونم و به سمت عقب هلش می‌دم.
"حالم بده اما دلخوش به آینده ام با این که روشن نیست...
بغل نکن منو وقتی که آغوش اندازه ی من نیست"
دست هاش رو از روی بازوم نوازش وار تا روی انگشت هام
می‌کشه.
بهش نگاه می‌کنم تا شاید بفهمه باید ازم دور بشه...
اما دریغ!...
"خیره ام بهت اما
دیگه هماهنگ نیست
مسیر چشم هامون
دیگه ازم دوری

دست هام رو ول کردی

حتی تو عکس هامون

تو خودتی همه اش

با من یا با خودت

با کی بهم زدی؟

کی عاشقت کرده

دوباره تو بارون

با کی قدم زدی؟

خیره ام بهت

اما...

سحر_کی عاشقت کرده"

آهنگ که تموم می شه دست می بره و گوشی ام رو برمی داره.

آهنگ رو قطع می کنه.

هنوز دست هام توی دست هاش مونده...

نمی‌تونم تشخیص بدم دست های من داغ تر هست یا دست
های اون...

دست هاش رو دور کمرم می‌اندازه و من رو به خودش نزدیک
تر می‌کنه.

تقریبا بهش می‌چسبم.

نفس کشیدن یادم می‌ره...

داره چی کار می‌کنه؟

این بود روشش؟

این مدلی می‌خواد یادم بده؟

نگاهی به گیجی چشم هام می‌کنه و لبخند قشنگ و کجی
تحویل می‌ده.

کف دست هام رو روی قفسه ی سینه اش می‌شونم.

هر چقدر هم در تمنای وجودش، حضورش و نزدیکی اش باشم
بازم نمی‌تونم بهش اجازه بدم ان قدر بهم نزدیک بشه.
کمی فشار به دست هام وارد می‌کنم.
اما باز هم به روی خودش نمیاره.
دستش رو دور کمرم محکم تر می‌کنه.
آرنج هام هم روی قفسه ی سینه اش می‌چسبه.
به قدری صورتم به صورتش نزدیکه که تک تک مژه هاش رو
می‌تونم بشمرم.
از این فاصله می‌فهمم که چقدر ته ریش بهش می‌آد.
_بهت گفته بودم از جات تکنون نخوری...
از شوک لحظات پیش نمی‌تونم جواب بدم...
اون ولی انگار تصمیم داره به روی خودش نیاره که چی بین
ما گذشته...

واقعا بین ما چی گذشته؟

اصلا چیزی بین ما اتفاق افتاد؟

چرا بهم نزدیک شد؟

چرا لمسم کرد؟

دلش برام سوخته؟

حتما دیگه...

آخ از دست تو آمین...

وقتی جلوش آهنگ بدبختی می‌زاری معلومه که دلش به

حالت می‌سوزه...

غلط کرده...

_از کی تا حالا من از تو دستور می‌گیرم؟

_عزیزم خانومی شدی برای خودت... همه ی زن ها از

شوهرشون تمکین می‌کنن.

کلمه ی تمکین رو با تاکید بیش تری می گه...

می خواد من رو حرص بده...

تک خنده ای می کنم.

_عزیزم سرت به جایی خورده؟ از کی تا حالا من و تو زن و شوهر شدیم؟

کلمه ی "عزیزم" رو با مثل خودش ادا می کنم.

_خانم ها که باید بیش تر تو تاریخ ها دقیق باشن...

چند ماهی می شه زن و شوهر هستیم.

_نوچ اشتباه می کنی. من زن شوهر داری هستم که تنهاست

تو هم مرد زن داری هستی که معشوقه داره.

شناسنامه هامون تمام رابطه ای که ما با هم داریم. نه اضافه

تر نه کم تر...

واقعا چه لذتی می‌بری که این موضوع رو دائم بکشی وسط؟
از هر بحثی برای کنایه زدن به این موضوع استفاده می‌کنی...
موضوع رو می‌کشم وسط؟ مگه داریم راجب یک اشتباه
ساده حرف می‌زنیم؟ این موضوع شده مرکز زندگی ما... اونی
که تو حاشیه است رسماً منم ...

پس از این می‌سوزی ...

واقعا که چقدر وقیحی مهرزاد... به طرز باورنکردنی ای هر
بار منو بیش تر از خودت متنفر می‌کنی... من دارم می‌سوزم؟
یک بار قبلاً گفتم بازم می‌گم... چی باعث شده فکر کنی که
کیس ایده آل منی؟ تو آخرین مرد کره‌ی زمین هم باشی من
تنهایی رو ترجیح می‌دم.

منم این‌ها رو چند بار تا حالا بهت گفتم... مال منی... مال
من می‌مونی... بی‌جا می‌کنی که از من متنفری... اسمش رو
هر چی می‌خواهی بزار من شوهرتم ...

_اولا که تو عصر جدید داریم زندگی می‌کنیم. مثل آدم‌های
صد سال پیش حرف نزن. من شیء نیستم که جزو مال و
اموال کسی باشم... دوما هم ازت متنفرم، متنفرم، متنفرم. تو
یک آدم دو روی چند شخصیتی هوس بازی که معلوم نیست
کی حالش چطوریه... از تویی که من رو به بازی گرفتی تا ابد
متنفرم فهمیدی؟

_والای آمین! این آدمی که داری میگی خیلی خطرناکه ولی
آفرین درست فهمیدی من همه ی این‌هایی که گفتی
هستم... پس به نظر من از این آدم خطرناک‌ترس... چون
تنها جنبه‌های شخصیتی شون هوس باز و عاشق نیست...
داره تهدید می‌کنه؟

به معنی واقعی کلمه داره تهدید می‌کنه ...

_دیگه اون جمله رو ازت نشنوم ...

کدوم جمله؟ این که ازش متنفرم؟

_همه آدم ها مجبورن تو رو دوست داشته باشن...؟

_همه ی آدم ها به من ربطی ندارن ولی تو داری... مجبور نیستی من رو دوست داشته باشی ولی اجازه نداری از من متنفر باشی.

نفس عمیقی می کشم تا به خودم مسلط شم ...

این مرد رو به روی من واقعا کیه؟

از کجا به کجا رسیدیم...

_بهت گفته بودم از جات تکنون نخوری...

دوباره برگشتیم سر نقطه ی اول و این برگشت نشون می ده اون هم مثل من از این مکالمه ی بی سر و ته و بی انتها خسته شده...

من هم از دیشب زیادی تحت فشار بودم...

توان دعوای بیش تر رو ندارم...

پس بحث رو نیمه کاره رها می‌کنم...

_آشپزخونه خیلی داغون بود. نتونستم تحمل کنم یک جا بشینم.

_گفته بودم اگر بلند شی من می‌دونم با تو...

_هفت بار از اول تا آخر کتاب فارسی رو بنویسم جبران نافرمانی می‌شه؟

_نه...! جریمه ی نافرمانی خیلی سنگینه...

_چیه مثلاً؟

دست هاش رو دور کمرم می‌زاره من رو از روی این بلند می‌کنه و روی زمین می‌زاره...

_فعلاً بیا شام بخوریم... لاغر شدی...

مثلاً می‌خواست بگه الان که بلندم کرده فهمیده لاغر شدم...
پسره ی اعصاب خرد کن...

جیگر و کبابی که خریده بود ان قدر بوی خوبی می داد که
نتونستم مقاومت کنم و یک راست پشت میز ناهارخوری
نشستم...

این بار میزبان اون بود.

خودش غذاها رو گرم می کنه و روی میز می گذاره...

جای همه چیز رو بلده و این من متعجب می کنه...

زیاد توی آشپزخونه نمی آد... پس چطور...؟

به محض اینکه اون هم پست میز می شینه شروع می کنیم.

اون هم به اندازه ی من گرسنه است.

هر دو در سکوت تا جایی که جا داریم غذا می خوریم.

به قدری سیر شدم که نفس هم به سختی می کشم...

ظرف ها رو همون جوری رها می کنم و قصد خوابیدن می کنم.

اعتراف سخته که حالا که مهرزاد خونه است راحت تر خوابم
می بره...

نمی دونم دلیلش چیه...

اینکه خیالم راحت مرد تو خونه است یا بدلیل اینکه پیش...
می ایستم و دهانم رو باز می کنم تا شب بخیر ی بگم و
بگذرم...

کف دست هاش رو بهم می کوبه و مانع در آمدن صدام می شه.
_خب... می رسم به جریمه ات آمین خانم...

لبخند شیطانی اش من رو می ترسونه...

_چه جریمه ای؟ چه کشکی... چه دوغی؟ من خوابم میاد...
غذاها هم خوشمزه بود... شب بخیر.

راهم رو سد می کنه.

_کجا با این عجله... بیا بریم من خودم کشک و دوغ و
لبنیاتش رو نشونت می دم...

گیج و منگ نگاهش می کنم...

_چجوری؟

_چی چجوری؟

_چجوری نشونم می دی؟

_به هر حال دو تا پستانداریم عزیزم یک کاری اش
می کنیم...

با حرفش به آنی رنگ صورتم می پره...

آخه یک نفر چقدر می تونه بی حیا باشه؟

نگاهم رو از چشم های شیطونش می گیرم...

_من واقعا خسته ام مهرزاد... بزار برم یکم بخوابم. من فردا
دانشگاه دارم...

_اولا که منم موافقم بریم بخوابیم... دوما که با این پاها لازم
نکرده دانشگاه بری... وقتی خوب شدی برو...

به جمله ی اولش توجهی نمی کنم.

_آره دیگه دانشگاه خونه ی خاله امه هر وقت دلم خواست
برم...

_پس منم با خودت ببر خونه ی خاله ات...

با حرص بهش نگاه می کنم که لبخند بزرگی می زنه...

_حرص نخور شیرت خشک می شه نمی تونیم کشک و دوغ
درست کنیم.

چپ چپ نگاهش می کنم... دستش رو کنار می زنم و رد
می شم.

داشتم راه خودم رو می رفتم و خوشحال از این بودم که رهام
کرده که یک باره دو تا پاهام رو هوا می ره...

جیغ خفه ای می کشم و دست هام رو پشت گردن مهرزاد قفل می کنم.

—مگه نمی گم رو این پاها راه نرو؟ زخم هاش باز می شه.

—چی کار کنم نمی تونم کل روز رو بشینم که...

راه می ره و من رو سمت اتاق خودش می بره...

—من رو ببر اتاق خودم...

—نوچ نمی شه.

—چرا؟

—به دو دلیل...

—دلیل اول؟

—جریمه شدی و جریمه ات اینه تا وقتی که پاهات خوب بشه

اتاق من بمونی...

—اون وقت کی گفته من این جریمه رو قبول دارم؟

_آمین تا حالا من چی خواستم و نشده؟

فکر می‌کنم... چی تا حالا خواسته و نشده؟

چیزی به ذهنم نمی‌رسه ...

اون تا به حال هر چیزی که خواسته رو داشته...

به هر قیمتی که شده بدست آورده...

_آره درست می‌گی... تو به هر قیمتی شده به خواسته هات

می‌رسی... حتی اگر شده به قیمت داغون کردن آینده، آرزو

ها و رویاهای یک نفر...

نفسش رو با صدا بیرون می‌ده...

_و باز هم موضوع تکراری همیشگی...

از راهروی متصل به اتاق ها می‌گذره...

_وای ببخشید که با موضوعات کوچک و بی اهمیتی مثل

خودم ذهن شما رو مشغول می‌کنم...

با صدای خیلی کمی زیر لب زمزمه می‌کنم...

_مشغول هست ذاتا هر چی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده... رد می‌ده...

_پس زنگ نزن دیگه... بلاکش کن.

تعجب می‌کنم ولی دست و پام رو گم نمی‌کنم...

_بلاک کردم ولی هی خط عوض می‌کنه دوباره مزاحمم می‌شه...

مکالمه ی جالب مون رو نیمه کاره رها می‌کنه.

در اتاقش رو با پاش هل می‌ده و باز می‌کنه...

من رو روی تخت می‌گذاره و همون طور که به سمت کمد لباس هاش می‌ره می‌گه

_دلیل دوم رو نپرسیدی ولی خودم می‌گم...

باید اتاقت رو عوض کنیم. تو اون اتاق هی کابوس می بینی.
باید یک فکری به حالش بکنیم...

کمی لباسش رو زیر و رو می کنه... حتما دنبال لباس راحتی
می گرده...

عجب کمد شلوغی داره ...

شتر با بارش گم می شه...

چرا مرتب نمی کنه؟ منتظره من براش مرتب کنم؟

چه غلطاً حالا حالا ها باید منتظر بمونه... من کمد خودم رو
هم مرتب نمی کنم...

_من همون جا راحتم نیازی نیست...

دست از گشت و گذار تو بازار شام برمی داره و به سمت
برمی گرده...

به پاهام اشاره می کنه...

_دقیقا دارم می بینم چقدر راحتی... اثراتش به وضوح
پیداست.

بالاخره شلواری از توی کمدش بیرون می کشه و روی دوشش
می اندازه...

_به هر حال من از اتاق خودم راضی ام...

_یا اتاق من یا اتاق مطالعه... هر کدام رو دوست داری انتخاب
کن تا من بگم دیزاینر بیاد درستش کنه...
_من که...

می خوام جمله ام رو تموم کنم اما با دیدن مهرزاد که بی خیال
پیراهنش رو از تنش درمی آره حرف توی دهنم می ماسه...
سریع روم رو برمی گذرونم...

_چی کار می کنی مهرزاد؟ برو توی اتاق دیگه عوض کن مگه
نمی بینی من اینجام؟

_واسه نامحرم هاش هم یک نظر حلاله چه برسه به تو...
راحت باش.

پررو!...

_من نمی‌خوام ممنون. نظر هاش بمونه برای همون نامحرم
ها... زود لباس بپوش...

_واقعا که از دستت رفت... برگردون سرت رو پوشیدم...

آروم آروم روم رو برمی‌گردونم...

فقط شلوار پوشیده و بالا تنه اش همچنان به من چشمک
می‌زنه...

واقعا موندنم تو این اتاق درست نیست...

از جا بلند می‌شم... نگاهش به سمتم حرکت می‌کنه.

_مجبور نیستیم کنار هم بخوابیم... یا تو برو تو اتاق مطالعه
یا من می‌رم...

بیخیال می گه

_من غیر از تخت خودم جایی خوابم نمی بره...

به سمت در می رم.

_اوکی مشکلی نیست من می رم...

قبل از من خودش رو جلوی در می اندازه. دستش رو روی
چهارچوب در می گذاره و مانعم می شه.

_تو هم نباید بری ...

از زیر دستش رد می شم...

_بایدی وجود نداره...

دوباره قبل از من به در اتاق مطالعه می رسه.

عجب صحنه ی جالبی شده.

_اون اتاق تخت نداره...

دست به سینه می ایستم. پوزخندی کنج لبم می نشونم.

—من نازک نارنجی نیستم. رو زمین می خوابم...

اخم هاش رو توی هم می کشه.

—رادیاتورش خرابه... سرما می خوری... باید مواظب خودت

باشی خیلی بدنت ضعیفه متوجهی؟

کلافه سرم رو به طرفین تکون می دم.

—من نمی خوام با تو، تو یک اتاق بخوابم...

عصبی می شه...

—مگه قراره بخورمت؟ اصلا عصبی شدن برات خوب نیست

اگر دوباره کابوس ببینی من باید کنارت باشم تا دوباره حمله

نگیری... لطفا لج بازی نکن... فقط تا وقتی که حالت بهتر بشه

و کابوس هات تموم بشن... باشه؟

توی صداش کمی دلخوری حس می شد... ولی به من چه؟

بی راه هم نمی گفت... واقعا به چند شب خواب راحت احتیاج

داشتم...

راه رفته رو بر می گردم و خودم رو روی تخت پرت می کنم...
به گوشه ای ترین قسمت پناه می برم...

اون هم برق اتاق رو خاموش می کنه و خودش رو کنار من
می اندازه...

_خب... امشب برای آب یاری نشدن لباسم هیچی تنم نکردم
با خیال راحت می تونی بغلم کنی...

با حرص نگاهش می کنم که قطع به یقین تو تاریکی اتاق
متوجهش نمی شه.

_رو که نیست سنگ پای قزوینه... من کی تو رو بغل کردم...؟
اون هم سرش رو به سمت من برمی گردونه.

_تو یادت نمیاد خوشگلم...

دست هاش رو دورم می اندازه و من رو تو بغلش می کشه...
هنگ می کنم و پلک زدن یادم می ره.

—این جوری تو بغلم بودی...

سرم رو روی قلبش می گذاره.

—سر کوچولوت اینجا بود...

نفسم به شماره می افته ...

با حس گرمای لب هاش لا به لای موهام نفسم بند میاد...

—یخواب... خیلی خسته ای...

انگار منتظر دستور مهرزاد بودم...

آروم و بی صدا می مونم تا خوابم ببره...

چرا ازش پیروی می کنم؟

چرا از یک روانی که تعادل اخلاقی نداره پیروی می کنم؟

شاید ازش می ترسم...

من از هر چی بترسم بیش تر به سمتش هجوم می برم...

شاید مشکل سر همینه که من دائم خودم رو همسفر با خطر
می‌کنم...

اما مگه زندگی دست و پنجه نرم کردن با همین خطر ها
نیست؟

زندگی بدون خطر چه معنی ای داره؟

شاید به خاطر همین طرز تفکر هست که من الان تو بغل
منفور ترین آدم زندگی ام جا خوش کردم و آروم ترین خواب
عمرم رو تجربه می‌کنم.

صبح که چشم باز می‌کنم باز هم روی تخت تنهام...

صدای آب نشون می‌ده که مهرزاد داره دوش می‌گیره...

روی تخت غلتی می‌زنم و سرم رو توی بالشت مهرزاد فرو
می‌کنم...

عطر خاصش با گوشت و پوست همه ی وسایلش عجین
شده...

تختش بوی عطرش رو می ده...

لباس هاش... بالشش... کمدش... حتی پوست تنش هم دیگه
از این عطر جدا نمی شه...

گفت مال منی و حالا حس می کنم من هم...

با قطع شدن صدای آب زود چشم هام رو می بندم...

طولی نمی کشه که در حموم باز می شه...

سعی می کنم خیلی آروم نفس بکشم که متوجه بیدار بودنم
نشه...

احساس می کنم روی چشم هام سایه می افته...

ریتم نفس هام کمی تند می شه...

خدا بگم چی کارت نکنه...

حتما باید مچ همه رو بگیری؟

هنوز هم با تمام هول شدن هام داشتم خوب پیش می‌رفتم
که قطره ی آبی روی گونه ام چکید...

ناخودآگاه چشم هام باز میشه...

چرا من هیچ وقت شانس ندارم؟

برای جمع کردن گند کاری ام لبخند عریضی می‌زنم.

_صبح بخیر.

اون هم لبخندی می‌زنه ...

گوشه ی تخت می‌شینه...

باز هم بالا تنه اش برهنه است و فقط حوله ی بلند و آبی اش
رو دور کمرش بسته...

خودش هم فهمیده عضله های در هم تنیده اش نقطه ضعف
منه که هی اون ها رو به نمایش می‌گذاره.

هر چی بیش تر حساسیت نشون بدم اون بدتر می کنه...
پس بدون نگاه کردن به بدنش فقط چشم هاش رو شکار
می کنم ...

این روزها شیطنت کودکانه ای توی دریای چشم هاش موج
سواری می کنن...

صبح تو بخیر خانم خواب آلو...

خداروشکر که چیزی به روم نمی آره...

لبخند کوتاهی به روش می زنم. دستم رو می کشه...

بیا بریم صبحونه بخوریم...

دستش رو محکم می گیرم و به صبر کردن مجبورش می کنم.

_کجا با این موها و تن و بدن خیس... بیا برو خشک کن
خودت رو..._

این بار اون چنان منو می کشه که کنارش می ایستم.

__ بیا بریم سوسول نباش... هوای خونه خوبه خودش خشک
می‌شه...

راه می‌افتم و دوشادوش مهرزاد به سمت آشپز خونه می‌رم.
با دیدن میز حاضر و آماده فکم می‌افته .

مهرزاد با دیدن قیافه ی متعجبم بلند زیر خنده می‌زنه...
__ چطوره...؟ پسندیدی؟

سرم رو به سمتش برمی‌گردونم. واقعا پسندیده بودم... از شیر
مرغ تا جون آدمیزاد همه چی ردی می‌بود. فقط خاویار رو
کم داشت...

حالت تعجب رو از روی صورتم پاک می‌کنم... سری تکون
می‌دم

__ آره خیلی پسند کردم... کدبانویی شدی برای خودت. وقت
شوهر کردنته...

با ناز و ادا چشم هاش رو توی حدقه می‌گردونه.

—هنوز مرد رویاهام رو پیدا نکردم...

لب هام رو گاز می گیرم تا قهقهه زنم...

از دیشب فهمیدم که مهرزاد قطب شوخ و شاد و شنگولی هم
داره که شکم رو به دو قطبی بودنش از بین می برد ...

این مرد رسماً چند شخصیتی است!...

دیگه از شمردن حالات متفاوتش خسته شدم.

صندلی رو برام عقب می کشه و بعد از مستقر شدنم پذیرایی
کاملی از من به عمل می آره.

دو تا چایی می ریزه و خودش هم رو به روم می شینه...

—پات بهتره؟

—آره خوبه...

—سوزشی... دردی... چیزی نداری؟

—نه خوبم...

_خوبه... پس می‌تونی تو مهمونی فردا شب شرکت کنی...

فکر می‌کنم چهره ام شبیه علامت سوال شده...

_کدوم مهمونی...

لقمه اش رو قورت می‌ده و می‌گه

_فردا من و مهرداد به یک مهمونی دعوتیم، از اون جایی که

نمی‌شه تو رو تنها گذاشت باید باهامون بیای...

لقمه ی دیگه ای برای خودش می‌گیره...

_من حوصله ندارم...

لقمه اش رو پرت می‌کنه رو میز...

_آمین لجبازی نکن گفتم میای یعنی میای...

_مگه شب می‌خوای تو مهمونی بمونی بالاخره می‌آی دیگه...

من با ان قدر تنها موندن مشکل ندارم

_ولی من مشکل دارم.

_مشکل خودته... می تونی نری مهمونی.

_مهمونی کاریه... مجبوریم بریم...

_دیگه بدتر... من خجالت می کشم...

سرش رو بالا می گیره و با حالت با نمک و درمونده ای می گه

_خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که سر همه چیز باید با

این بشر بحث کنم مخ خودم رو خالی کنم...

_می خوای تک به تک گناهات رو بشمرم؟

با حرص و خشم نگاهم می کنه...

_من اصلا چرا دارم خودم رو می کشم؟ فردا ساعت ۸ حاضر

باش.

پوزخندی می زنم.

_نه بابا؟ به همین خیال باش...

_آمین به خودت هم خوش می گذره قول می دم...

یک حس عجیب غریبی بهم می‌گه باید برم به اون مهمونی ...
لب هام رو به سمت جلو می‌دم.

_لباس ندارم...

_غصه خوردی؟ برات سفارش می‌دم. یک لباس تک و
خوشگل برات بیارن.

سرم رو به طرفین تکون می‌دم.

_من لباسی که خودم نخرم نمی‌پوشم.

_عکس هاش رو نشون می‌دم هر کدوم رو خواستی انتخاب
کن.

سرم رو بالا می‌اندازم.

_خودم می‌خوام بخرم.

_یا کدوم پا دقیقاً...؟

_یا همون پایی که می‌خوام برم مهمونی...

چشم هاش رو روی هم فشار می ده.

_می ریم می خریم... تو فقط مخ من رو نخور هر چی بخوای
برات می خرم...

دست به سینه می شینم .

_نمی خوام با تو برم خرید ...

احساس می کنم شبیه بچه ها شدم ولی چی کار کنم؟

کل کل با مهرزاد کیف دیگه ای داره...

_با کی می خوای بری خرید؟

_خودم... تنها...

_مطمئنی؟

_آره

_اوکی...

از سر میز بلند می شه.

_آدرس پاساژ های خوب رو برات اس می کنم. به آقا رضا هم
می گم هر وقت خواستی برات تاکسی بگیره.
سری تکنون می دم..._

_چی می شه همیشه همین طور گوش به حرف کن باشی...
دهن باز می کنم تا به رگبار ببندمش که جفت دست هاش رو
به حالت تسلیم بالا می آره .

_بقیه اش باشه واسه فردا... با دل و جون مخم رو بهت می دم
ولی سهمیه ی امروزت رو خوردی.

می خنده و منم از حالتش خنده ام می گیره...

روم رو برمی گردونه تا نفهمه می خندم...

البته بعید می دونم نفهمه.

به اتاقش می ره و لحظاتی بعد کت شلوار پوشیده برمی گرده...

کارتی روی میز می گذاره...

_این از کارت... وقت آرایشگاهت هم با من... فکر نمی‌کنم
چیز دیگه ای لازم باشه ...

_احتیاجی نیست خودم پول دارم.

_نمی‌خوام چیزی بشنوم...

دیدم حقشه که ازش تشکر کنم. واقعا خیلی مسئولیت پذیر
تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردم.

_ممنون

سری تکون می‌ده...

_چیزی لازم نداری؟

اگر می‌دونستم ان قدر تو رفتارش تاثیر داره زود تر غش
می‌کردم.

_نه همه چیز هست...

_پس فعلا

_فعلا

به محض اینکه از خونه بیرون می‌ره من هم حاضر می‌شم تا
برم خرید...

چند لحظه بعد صدای اس گوشی ام بلند می‌شه...
مهرزاد بود...

اسمش رو "دو قطبی" سیو کرده بودم.
با توجه به آخرین تحقیقاتم باید اسمش رو به "چند
شخصیتی" تغییر می‌دادم.
اسش رو باز می‌کنم.

نزدیک ۷ تا اسم پاساژ برام فرستاده بود.
داشتم آدرس ها رو نگاه می‌کردم که اس بعدی می‌آد.
"بسه یا بازم بفرستم؟"

_دیوونه...

"یه چند تا دیگه بفرست... می خوام شب تو پاساژ بخوابم... جا داشته باشم..."

اس بعدی اش زود می آد...

استیکر خنده فرستاده بود.

من هم می خندم...

می خوام گوشی رو کنار بزارم که باز هم صداش بلند میشه...

"قبل تاریکی خونه باش خانم"

چشم هام از بس باز می شه درد می گیره...

چقدر دلم برای "خانم" گفتن هاش تنگ شده بود...

بعد از عروسی دیگه بهم نگفته بود...

براش می زنم...

"اوکی"

"آفرین... من جلسه دارم... بای"

فقط می‌تونم براش بزnm "بای"

گوشی رو کنار می‌گذارم ...

رفتارهای صد و نقیض مهرزاد گیجم می‌کنه...

چقدر طول می‌کشه تا دوباره به حالت کارخونه برگرده؟

به احتمال زیاد تا دیدار بعدی اش با همون "دیگری"

نقسم رو با صدا بیرون می‌دم.

_ولش کن دختر... از خرید لذت ببر...

لبخندی می‌زنم و به سمت کمد می‌رم .

بعد از چند وقت هیجان زده بودم...

خرید کردن رو همیشه دوست داشتم... البته کدوم خانومی

هست که دوست نداشته باشه؟

مانتوی سورمه جلو بسته ی بلندم رو می پوشم با شلوار جین

سفید و شال و کیف سفید...

با کفش های مورد علاقه ام یعنی آل استار های سورمه ایم
ستم رو تکمیل می کنم.

مثل همیشه سورمه میشه تنها آرایش صورتم...

به آقا رضا زنگ می زنم و می گه که مهرزاد همه ی هماهنگی
ها رو کرده...

زرنگ خان...

گفته آژانس بانوان بگیرن...

خدایا! مهرزاد و غیرت!؟

غیرت و مهرزاد!؟

چه ترکیب عجیبی...

تا زمانی که ماشین می خواد حرکت کنه آقا رضا سفارش
می کنه...

_حامله ای؟

از حرف عجیب خاتم راننده دهنم باز می‌مونه ...

...چی؟

...می‌گم حامله ای ان قدر سفارشت رو می‌کنن؟

...نه...

می‌خنده...

...پس چه شوهر عاشقی داری...

پوزخندی می‌زنم...

ان قدر عمیق که خنجرش تا توی قلبم فرو می‌ره...

ان قدر عمیق که لبخند بزرگی می‌شه و آبروم رو حفظ می‌کنه.

آره خانم راننده... ان قدر عاشقه که اضافه ی عشقش داره از

همه جای زندگی ام می‌ریزه...

ان قدر عاشقه که شب هاش با خیال زن دیگه ای می‌گذره...

کاش می شد می شد اعتراف کنم هیچ کس تا به حال عاشق
من نبودم...

کاش می شد اعتراف کرد من همیشه دور انداخته شدم.
من همیشه تنها بودم...

کمی با خودم خلوت می کنم و بعد به این نتیجه می رسم امروز
که اومدم خوش باشم بی خیال درد های دنیا می شم.
با کمک خانم راننده بهترین پاساژ رو از بین آدرس هایی که
مهرزاد برام فرستاده انتخاب می کنم.

پاساژ گردی برای من لذت بخش ترین کار دنیاست.
یک لیوان بزرگ ذرت مکزیکی می گیرم و با ذوقی کودکانه
هنگام دیدن لباس ها می خورم.

لباس مجلسی های مختلف رو از نظر می گذرونم ..
از اونجایی که مهرزاد گفت یک میتینگ کاریه نمی خوام لباس
تو چشمی باشه...

ساعت ها می‌گردم و بالاخره چیزی که می‌خوام رو پیدا می‌کنم.

ساده، شیک، خیره کننده...

اورال مشکی بدجوری تو تنم نشسته بود...

کفش پاشنه ۷ سانتی مشکی هم می‌گیرم و به خریدم خاتمه می‌دم...

می‌خوام از پاساژ بیرون بزنم و تاکسی بگیرم که متوجه ویبره گوشی می‌شم...

دوازده تا میس کال از مهرزاد!...

قبل از برقرار کردن تماس اشهدم رو می‌خونم...

حتی فرصت نمی‌کنم سلام کنم...

معلومه کدوم گوری هستی؟!!

رو اولین پله استپ می‌کنم.

می‌گذارن دو دقیقه هم که شده تو جلو موش مردگی فرو
برم...

نقش گربه ی پنگول کش بهم غالب می‌شه.

_همون گوری که با هم حرفش رو زده بودیم...

دوباره فریاد می‌کشه.

_کدوم یکی شون...

سرم رو برمی‌گردونم و اسم پاساژ رو نگاه می‌کنم.
_پاساژ...

_تکون نخور از جات دارم می‌آم.

تو روم قطع می‌کنه...

_بی‌تربیت بی‌نزاکت بی‌چیز...

چند دقیقه ای با خودم حرف می‌زنم و هر آنچه فحش تو دنیا
پیدا می‌شه نثار مهرزاد می‌کنم که صدای بوق ماشینی توجهم
رو جلب می‌کنه...

خودشه...

سریع سوار ماشین می‌شم...

کاور لباسم رو صندلی عقب می‌گذارم و صافش می‌کنم تا
چروک نشه. صاف سر جام می‌شینم و به رو به رو خیره
می‌شم.

اما از گوشه ی چشم می‌بینم که اخم های مهرزاد بدجوری تو
همه...

دلم نمی‌خواد ازم ناراحت باشه اما دلیلی هم برای توضیح دادن
نمی‌بینم .

هنوز ساعت ۷ و نیمه و سر شب به حساب می‌آد ضمن اینکه
من توی پاساژ بودم و وسط خیابون نبودم...

مسیر تا خونه توی سکوت می‌گذره و هیچ کدوم سعی در
شکستنش نمی‌کنیم...

وقتی می‌رسیم با طمانینه و آرامش وارد خونه می‌شیم .
جالبه که همه چی بی‌نهایت آرومه و انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده...

می‌خوام به اتاق برم تا لباس عوض کنم که صداش متوقفم
می‌کنه...

_نمی‌گم دیر کردی چون دیر نکردی... هر چند که بهت گفتم
قبل تاریکی خونه باش... عیبی نداره حتما خریدت طول
کشیده ولی حداقل انتظاری که ازت دارم اینه که گوشی ات
در دسترس
باشه...

حرف هاش حق بود... نباید ان قدر منو تماشای لباس ها می شدم که فراموش کنم گوشی ام رو چک کنم... هر کی دیگه ام ان قدر زنگ می زد و جواب نمی گرفت نگران می شد. به سمتم میاد و شونه هام رو تو مشتش می گیره... اما فشار نمی ده.

_اون روانی ای که اون روز وارد این خونه شده رو هنوز نمی شناسیم ولی واقعیت اینه که اون ما رو خیلی خوب می شناسه. می دونم که متوجه خطر بزرگی که تهدیدت می کنه هستی... هر کی که هست ممکنه هنوز هم دنبالت باشه ...

راست می گفت. چه زود فراموش کرده بودم که این اواخر یک آدم مرموز دیگه هم به دسته ی آدم های مرموز زندگی ام اضافه شده...

ترس به وجودم رخنه می کنه...

مهرزاد حال رو از چشم هام می خونه...

_لازم نیست بترسی... من مراقبتم... اما وقت هایی که از من دوری اولاً که چهار چشمی اطرافت رو بپا... تو از این دختر خنگ ها نیستی نفهمی اطرافت چی می گذره... اگر آدم مشکوکی یا نگاه بیش از حد خیره ای دیدی سریع به من خبر بده... زود خودم رو می رسونم... دوما همیشه در دسترس باش... یک چشمت همیشه به گوشی باشه تا من سخته نکنم تا وقتی که پیدات می کنم...

سرم رو به معنی فهمیدن تکون می دم...

از اینکه مثل مرد های عصر هجر دعوام نکرد و متمدنانه برخورد کرد سوپرایز شدم.

و ته دلم شادی کوچکی به خاطر این که بهم اعتماد داره و زنجیر دورم نمی پیچه موج می زد.

دله دیگه...

حالی اش که نمی‌شه نباید بخواد...

هی خودش رو گول می‌زنه و از هر رفتار طرف مقابل برای
خودش داستان می‌سازه...

با این که مهرزاد از دستم ناراحت نشد اما تا نصفه های شب
به اتاق خواب نیومد و من تنها روی تخت فقط غلت زدم...

بی معرفت حتی نپرسید که چی خریدی برای مهمونی...

امروز اما رفتارش کمی بهتر شده بود...

برای ناهار به خونه اومد.

بعد از ظهر هم تحت الحفظ من رو به آرایشگاه رسوند.

من هم الان زیر دست بهاره جون نشستم و منتظرم ببینم

برای امشب چی از من می‌سازه.

پاشو گلی خانم تموم شد... خیلی قشنگ شدی...

از روی صندلی اش بلند می‌شم و خودم رو توی آینه برانداز
می‌کنم.

سایه ی سیاه پشت پلک هام جلوه ی چشم هام رو چند برابر
کرده بود...

رژ کالباسی هم لب هام رو از حالت بی روح همیشگی خارج
کرده...

موهام رو به سمت بالا پوش داده بود...

پیشونی کوتاهم رو بلند تر نشون می‌داد و صورتم رو باز تر
کرده بود...

در کل از کارش راضی بودم.

بعد از تشکر لباس هام رو می‌پوشم و به مهرزاد زنگ می‌زنم.

اون هم می‌گه دم دره و زود خودم رو برسونم که دیر شده...

تند تند پالتوی چرم مشکی ام رو می‌پوشم و روسری طلایی

ام رو جوری که موهام خراب نشه روی سرم می‌اندازم...

پیدا کردن ماشین مهرزاد کار سختی نیست.

بعد از این که می‌نشینم فرصت می‌کنم مهرزاد رو زیر چشمی
بررسی می‌کنم...

کت شلوار آبی نفتی بدجوری تو تنش نشسته...

اگر شب و روز باهاش زندگی نمی‌کردم و شب و روزم رو باهاش
نمی‌گذورندم فکر می‌کردم که شب‌ها هم با کت شلوار
می‌خوابه...

_سلام

پاسخ کوتاه و سردی به سلام پر انرژی ام می‌ده.

_سلام

حتی سرش رو بر نمی‌گردونه تا ببینه چطور شدم.

بدجور تو ذوقم می‌خوره و تمام راه رو سکوت می‌کنم.

اون هم به روی خودش نمی‌آره و به رو به خیره می‌شه.

وقتی بهت می گم چند شخصیتی حق دارم...

پسره ی...

ان قدر خودخوری می کنم که به محل مورد نظر می رسیم.

از همین حالا شبم کوفتم شده. علاقه ای به شرکت تو این
مهمونی ندارم ولی چاره ای هم ندارم.

مهرزاد دستی تکون می ده.

به همون طرفی که دست تکون داده می چرخم...

مهرداد هم داره به سمت ما می آد.

خداروشکر که حداقل مهرداد هست...

اینطوری کم تر احساس تنهایی می کنم.

دوشادوش هر دو وارد خونه باغ مجلل می شم.

باغ خیلی بزرگیه که تا چشم کار می کنه درخت کاشته شده...

هیچ وقت نفهمیدم مردم این همه پول رو از کجا می آرند.

بحث های اجتماعی-اقتصادی مغزم رو خفه می کنم بهشون
وعده می دم که حتما تو یک فرصت مناسب تر بهشون
رسیدگی می کنم.

هر چی بیش تر به خونه نزدیک می شیم استرس من هم بیش
تر می شه.

تا حالا تو همچین مهمونی هایی شرکت نکردم .

از در که وارد می شیم کلی خانم و آقا با لباس های شیک
ایستاده ان و جمع های دو سه نفری با هم تشکیل دادن و به
طرز خیلی با کلاسی با هم حرف می زنن.

موزیک ملایمی تو سالن پخش می شه.

گیلاس های دستشون نشون می داد که خیلی هم مهمونی
کاری نیست.

شاید هم جزو پرستیژ کاری شون باشه...

پالتو و روسری ام رو به پیش خدمت تحویل می‌دم و جلو تر
می‌رم.

محو آنالیز جمعیت هستم که احساس می‌کنم کسی تو بغل
مهرزاد فرو می‌ره.

شوکه شده سرم رو به سمتشون برمی‌گردونم.

تازه می‌فهمم هر چی تا حالا از مهرزاد لبخند دیدم الکی
بوده...

با لبخند خاصی زن خوش اندام و بلند قدی رو بغل کردم و
محکم تو بغلش فشارش می‌ده.

با چشم‌های باز مونده نگاه می‌کنم و هیچ عکس‌العملی
نمی‌تونم نشون بدم.

بالاخره دل از هم می‌کنن.

زن با لبخند دلربایی به سمت من و مهرداد می‌چرخه.

اون هم مثل من خشک شده.

دست اون زن به سمت من دراز می‌شه و من همچنان
نمی‌دونم باید چی کار کنم.

نمی‌تونم چشم از زیبایی هاش بردارم.

_سلام. من دلنازم دوست دختر مهرزاد جان...

به اون اصلاً نگاه نمی‌کنم و فقط تو چشم های مهرزاد خیره
شدم.

صداش تو گوشم می‌پیچه...

"باور کن به خودت هم خوش می‌گذره".

راست می‌گفت...

بین هوا و زمین معلق هستم و بدجور داره بهم خوش
می‌گذره.

با حرص رو ازش برمی‌گردونم.

اگر اون ان قدر عوضیه من هم بلدم باشم.

شاید نه در حد خودش...

اما به اندازه ی خودم می‌تونم.

دستم رو با لبخند توی دست های سفیدش می‌گذارم.

_سلام... منم آمینم... زن مهرزاد...

صورتش وا می‌ره. یعنی خبر نداشته؟!

پوزخندی می‌زنم و آروم دستم رو از دستش بیرون می‌کشم.

این همه فیلم می‌دیدم که توش هوو ها چشم دیدن هم رو

نداشتن. چقدر بهشون خندیده بودم...

حالا دقیقا حس همه شون رو درک می‌کنم.

دلم می‌خواد دونه به دونه موهای نقره ایش رو که به طرز

شگفت انگیزی زیباش کرده بود رو بکنم.

چشم هاش هم مثل مهرزاد خاص بود...

نمی‌دونم سبز بود...؟

خاکستری...؟

یا آبی...؟

متنفرم از اینکه اعتراف کنم خیلی بهم میان.

بغضی گلوم رو می‌چسبه ولی عمرا اگر بزارم دشمن هام
متوجهش بشن...

جمع بسیار متشنج و آشفته است که عامل فتنه سکوت رو
می‌شکنه...

_نمی‌دونستم می‌آی اینجا عزیزم...

نگو بهش عزیزم لعنتی ...

اینجوری باهاش حرف نزن وقتی من اینجا ایستاده ام...

یعنی باور کنم از بودن هم اینجا خبر نداشتن؟

نمی‌تونم...

ذره ای به این مرد اعتماد ندارم...

_می خواستم سوپرایز شی هانی...

مرگ هانی...

درد هانی...

این هم می خواد به من پز بده.

دستش رو دور بازوی مهرزاد حلقه می کنه...

_بیا بریم یک سلامی بکنیم به بقیه...

مهرزاد دستش رو روی دست دلناز می گذاره و بدون توجه به

ما دور می شن...

مهرداد دستم رو می گیره که پشش می زنم...

_تو هم خبر داشتی... مگه نه؟

دوباره دستم رو می گیره...

_نه

صدام می لرزه و چشم هام نم کوچکی بر می داره...

_دروغ نگو... منو آوردین اینجا که تحقیرم کنین؟

بازو هام رو تو دست هاش می گیره و تکونم می ده...

_به هر کی می پرستی زنداداش قسم من روحم هم خبر

نداشت...

فقط می تونم سری تکون بدم...

بی روح...

خسته...

شکسته...

به جمعیت در جنب و جوش نگاه می کنم...

حالم از همه ی این آدم های پر پرستیژ که همه شون ممکنه

مثل مهرزاد و دلناز عوضی باشن حالم بهم می خوره.

_همین جا بمون من الان می آم .

_باشه.

مسیر رفتنش رو دنبال می‌کنم که می‌بینم به سمت مهرزاد و
دلناز می‌ره...

با قیافه‌ی برافروخته و عصبانی دست مهرزاد رو می‌گیره و به
گوشه‌ای می‌بره...

دلناز من رو نگاه می‌کنه. لبخند می‌زنه و گیلان مشروبش رو
به سمتم بالا می‌گیره...

بی تفاوت ازش رو می‌گیرم.

مهرداد و مهرزاد چند دقیقه‌ای با هم دعوا می‌کنن که
امیدوارم صداشون به گوش بقیه نرسه...

بعد هم نمی‌دونم مهرداد سر چی دستش رو به نشونه‌ی تهدید
تکون می‌ده و از مهرزاد فاصله می‌گیره.

همین الان هم احساس خجالت می‌کنم.

انگار که تمام این جمع می‌دونن من دختری هستم که پس
زده شد...

شوهرش با وقاحت امشب معشوقه و زنش رو به یک جمع
دعوت کرده.

هر کس نگاهم می کنه هول می کنم...

نکنه خبر داشته باشه...

سعی می کنم با کسی چشم تو چشم نشم.

می ترسم که از نگاهشون ترحم بخونم...

آخ از غرورم...

آخ از دلم...

نمی دونم چی اطرافم می گذره.

اهمیتی هم نداره...

وقتی از توی خیالاتم در می آم که مهرداد، مهرزاد و دلناز رو

اطراف خودم می بینم .

همه مون به سمتی می‌ریم که نمی‌دونم کجاست و نگو که
این عمارت تو در تو سالن دیگه ای هم داره که برای سرو
کردن شام حاضر شده...

همگی سر یک میز می‌نشینیم...

بعد از شام زیاد طولی نمی‌کشه که می‌فهمم همون قدر که
من اون رو هووی خودم می‌دونم، اون هم از وجود من احساس
خطر می‌کنه...

_خدا رو شکر که واقعا ما به هم برگشتیم مهرزاد جان و گرنه
دلم به حالت می سوخت اگر یه همچین دختری نصیبت می
شد.

با چشم های گرد شده نگاهش می‌کنم...

الان واقعا چرا این حرف رو زد؟

مهرداد چهره اش سرخ می‌شه و احتمال می‌دم که با دادش
کل سالن به سمت به ما برگردن...

اما مهرزاد زود تر دست به کار می‌شه...

با عصبانیت به سمتش برمی‌گرده و با صدای نسبتاً بلندی
بهش تشر می‌زنه.

_دلنا||از.

دلناز خودش رو مظلوم می‌کنه...

_چی گفتم مگه؟ ناراحت شدی عزیزم؟ واقعیت رو گفتم
فقط... اندامت خیلی بچگانه است...

خونم به جوش میاد از این همه وقاحت و میگم

_نه عزیزم ناراحت چرا؟ واقعیت دیگه من نمی‌تونم مثل شما
که دو تا دو تا برای خودت داری و هر دفعه زیر دست یک
نفری اندام داشته باشن... هر کسی یک جوریه دیگه... بعضی
ها دست خودشون نیست که نجیبن...

دلناز شبیه دیگ زود پز شده بود و هر آن ممکن بود منفجر
بشه. چهره‌ی مهرزاد به طرز عجیبی نشون نمی‌داد که دلخور

باشه یا غیرتی شده باشه. مطمئن بودم که از این انفجار بی
نصیب نخواهم بود که دست مهرزاد رو دستش قرار گرفت.

نه مثل اینکه همچین بی اهمیت هم نبوده براش.

مهرزاد_ بیا برقصیم من حوصله ام سر رفته.

به موزیک ملایمی که پخش شده گوش می‌دم و زوج های
جوون رو میان سالن می‌بینم که اون وسط با هم تانگو
می‌رقصن.

حسادت داشت خونم رو خشک می کرد. مردی که شوهر منه
تو بغل معشوقه ی متاهلشه و این داره من رو دیوونه می
کنه...

ان قدر می رقصن که وقتی سر میز می شینن نفس نفس می
زنن.

حالم از حرکات دلناز بهم می خوره.... خودش رو هی به مهرزاد
می‌چسبونه و می‌خواد ثابت کنه که من هیچ کاره ام...

من هم به روی خودم نمی‌ارم و لبخند ژو کوندی می‌زنم.

مهرداد بهم‌نگاه می‌کنه و می‌گه

_عجیب نگاه می‌کنی...

_مگه چجوری نگاه می‌کنم؟

_یه جوری که انگار پدرتون رو در می‌آرم...

_می‌دونی چیه؟ شما دو تا برادر ها هنوز اون روی آمین رو ندیدین. آمین اهل باختن نیست. من اون کسی هستم که شکلاتم رو هم به کسی نمی‌بخشم چه برسه به کسی که به ناممه... اسمش تو شناسنامه امه... می‌خواستم به قلب عاشقشون رحم کنم ولی.... پشیمون شدم .

حالا بشین و بین چجوری صفحه ی بازی زیر و رو میشه... لبخند شیطانی ای می‌زنم و لب های مهرزاد هم به خنده باز میشه و دست کوتاهی برام می‌زنه ...

_همینه... تو بازی بیا و تاس رو به نفع خودت بریز...

_صبر کن آمین باید یک چیزی رو برات توضیح بدم...
کیف دستی کوچک مشکی ام رو روی مبل پرت می کنم...
_من خسته ام... باشه برای فردا...
_همین الان باید حرف بزنیم...
خونسرد و بی حوصله به سمتش برمی گردم.
_خب بگو... چه توضیحی؟
دستی تو موهایش می کشه...
_من نمی دونستم که دلناز امشب می آد اونجا... اون دختر...
وسط حرفش می پرسم و اجازه ی تکمیل جمله اش رو بهش
نمی دم...
_من ازت توضیح خواستم؟
محو شده نگاهم می کنه...

_مهمونی عمومی بوده... هر کسی دلش می‌خواسته
می‌تونسته بیاد یا بره... به من ربطی نداره...

حرصی که از صورتش پیدااست بدجوری حال دلم رو خوب
می‌کنه... نمی‌شه گندی رو که زدی ماستمالی کرد آقا
مهرزاد... من دیگه گول این حرف هات رو نمی‌خورم.

_من فکر کردم شاید ناراحت شده باشی از اینکه با دلناز یک
جا بودی...

لبخند بی‌خیالی می‌زنم...

_ناراحت برای چی؟

نفس‌های تند شده‌اش نشون از اعصاب خرابش داره...

_به هر حال هیچ‌دو تا آدمی با موقعیت تو و دلناز دلشون
نمی‌خواد کنار هم باشن...

_مگه موقعیت ما چطوره؟

قیافه ی مهرزاد به قدری دیدنی شده که دلم می خواد یک دل
سیر بهش بخندم...

ترجیحا با یک پاکت پاپ کورن هم بغل دستم...

_اینکه... اینکه تو زن منی... اون هم خب... عشق منه...

به قلبم اجازه نمی دم بشکنه... اما دور از چشم من ترک ریزی
برمی داره... بیخیالش... خیلی وقته قلب شیشه ایم دیگه کدر
شده... یک ترک کم تر یا بیش تر که فرقی نداره...

داره؟

_این نظر تو... اما من هیچ نسبتی بین تو و خودم نمی بینم...
من و تو فقط هم خونه ایم... همین که هم خونه های بی آزاری
برای هم باشیم کافیه... تو مختاری با هر کسی که می خوای
باشی... برای من فرقی نمی کنه... الان هم همون طور که گفتم
خسته ام و واقعا حال و حوصله ی این بحث های صد من یک
غاز رو ندارم...

روی پاشنه ی پا می چرخم. هنوز قدمی بر نمی دارم که بازوم
اسیر دستش می شه...

_ولی تو اجازه نداری با هر کی که می خوای باشی...
پوزخندی می زنم...

_شب عروسی چیز دیگه ای می گفتی...

قیافه ی حق به جانبی به خودش می گیره...

_اون قرارداد خیلی وقته باطل شده... دیگه قابل استناد
نیست...

پسره ی پررو!...

آدمت می کنم...

دستش رو با ضرب از روی بازوم برمی دارم...

_یا کسی نیستم چون این ترجیح خودمه... چون هزاری هم
که بدونم این زندگی به درد لای جرز دیوار می خوره بازم در

شان من نیست که در عین تعهد هزار جور کثافت کاری
بکنم... پس اگر با کسی نیستم به خاطر تهدید تو نیست... به
خاطر شخصیت خودمه...

انگشت اشاره ام رو جلوی صورتش می گیرم...

_سرت رو از زندگی من بکش بیرون و هیچ وقت هم من رو
با خودت اشتباه نگیر...

این بار با اقتدار به سمت اتاق خواب قدم برمی دارم ...

بد بازی ای رو شروع کردی مهرزاد خان...

بد...

نمی شه بشکنی و فرار کنی...

هر چیزی یک توانی داره...

توان بعضی چیز ها هم برای آدم گرون تموم می شه...

آمین تو سری خور شده بود...؟

تموم شد...

کشتمش...

امشب با دست های خودم خفه اش کردم...

وقتی آخرین نفس هاش رو می کشید بهش اطمینان دادم

تلافی زجرهایی که کشیده رو سرت در بیارم...

وقت چشم هاش رو بست من متولد شدم...

از این به بعد من جلوتم...

من رو ان قدر چرخوندی که سرگیجه گرفتم و گم شدم...

حالا نوبت تو که یکم بچرخ...

گوشی بدست روی تخت نشستم و لبخند ژکوندی به لب دارم.

تماس مامان پری بدجوری حالم رو خوب کرده...

...یس! حتی اگر برنامه ریزی هم می کردم همه چی ان قدر
خوب پیش نمی رفت ...

ان قدر خوشحالم که دلم می خواد چند تا آهنگ شاد بزارم و
یک ساعتی برقصم...

ولی به چند تا پرش روی تخت اکتفا می کنم.

چمدونم رو برمی دارم و تا جایی که جا داره با لباس پرش
می کنم...

اونم چه لباس هایی...

فکر می کنم دیگه چیزی تو کمدم نمونه باشه که اون رو
برنداشته باشم.

باز هم از وضعیت به وجود آمده ذوق می کنم و کودکانه
می خندم...

همیشه چمدون چیدن رو دوست داشتم...

حس خوبی بهم می ده...

بعد از کلی تکاپو برای آماده شدن زیپ چمدون رو می بندم و
کنارش روی تخت می نشینم.

یکم بدنم رو کش و قوس می دم و چند ضربه با مشت روی
کتفم می زنم بلکه از گرفتگی در بیاد... حالا انگار که مثلاً کوه
کندم...

صدای در نشون از ورود مهرزاد داره...

سریع بلند می شم و خودم رو مشغول ور رفتن با چمدون
می کنم...

_آمین

از تو اتاق داد می زنم

_بله...

_کجایی؟

_تو اتاق خودم...

صدای قدم هاش که نزدیک می‌شه چمدون رو از روی تخت
برمی‌دارم و کنار در می‌گذارم...

دم در می‌ایسته...

—چی شده...؟

جوابی بهم نمی‌ده...

نگاهم نمی‌کنه ...

چشمش فقط به چمدون دوخته شده ...

من هم فقط تو چشم هاش زل زدم تا بفهمم چه حسی رو
داره تجربه می‌کنه...

—این چیه؟

چشم هاش یخ زده...

—چمدون...

_دارم می بینم چمدونه... کور که نیستم... برای چی چمدون
بستی؟ می ری پیش مامانت اینا...؟

ترس توی چشم هات برای چیه مهرزاد؟
از چی داری فرار می کنی...
_یک جورایی...

_یعنی چی یک جورایی...؟ می گفتی با هم می رفتیم... شک
نکن... حتی اگر خودت هم می خواستی تنها بری...؟ بازم باید
به من می گفتی... نه این که یک هویی چمدونت رو ببندی و
بگی می خوام برم...

ولش کنم می خواد یک روند تا صبح حرف بزنه...
_مهرزاد...

دست از حرف زدن می کشه و خیره نگاهم می کنه...
حس کرده...

مطمئنم...

_دارم می‌رم... برای همیشه... دیگه برنمی‌گردم...

صورتش به آنی سخت می‌شه...

_می‌فهمی چی داری می‌گی؟

لبخندی می‌زنم.

_کاملاً متوجه‌م...

به سمت می‌آد که بازو هام رو بگیره اما خودم رو عقب
می‌کشم...

_می‌دونم آمین... دیشب فشار زیادی روت اومده...

ولی به همون خدایی که می‌پرستی قسم من خبر نداشتم...

برای چی داری تقلا می‌کنی مهرزاد؟

برای این که باورت کنم؟

دیر نیست؟

می‌خواد دهن باز کنه و توجیه دیگه ای به زبون بیاره که زیر
خنده می‌زنم...

با تعجب بهم خیره می‌شه...

یک دل سیر که می‌خندم ساکت می‌شم...

دسته ی چمدون رو می‌گیرم و قدمی برمی‌دارم...

دستش رو روی دستم می‌زاره...

_یمون بزار حرف بزنیم... کجا می‌ری؟ داری عجولانه تصمیم
می‌گیری؟

_نه کاملاً فکر هام رو کردم... می‌خوام برم کیش یکم خوش
بگذرونم... یک هفته ای برمی‌گردم از دوری‌ام دق نکن...

دوباره می‌زنم زیر خنده...

با حرص خاصی تو چشم‌هام زل زده...

_این کارها چیه؟ مگه بچه‌ای؟

خنده‌ام رو به لبخند ملیحی محدود می‌کنم...

_می‌خواستم بینم وقتی مهره‌ی بازی‌ات رو از دست بدی
چه شکلی می‌شی؟

رنگ از رخس می‌پره...

_کدوم بازی؟

مشکوک نگاهش می‌کنم...

_مگه چند تا بازی با من بدبخت راه انداختی؟

نگاه ازم می‌گیره...

_لعنت به اونی که فکر کرد ازدواج کنه همه‌ی کارها درست
می‌شه ...

بعد دوباره به سمتم برمی‌گرده...

_کی بهت گفته می‌تونی تنها بری مسافرت؟

پوزخندی می‌زنم...

— کی بهت گفته که می‌تونی تو کارهای من دخالت کنی؟

— جایی نمی‌ری... همین که گفتم...

روی تخت می‌شینم...

— می‌خوام برم چند روز هوا بخورم... نمی‌تونی ببینی یک چند

روز دور از تو و زندگی گندی که برام ساختی نفس بکشم؟

— برو... ولی منم باهات می‌آم...

محکم با مشت روی تخت می‌کوبم...

— می‌خوام دور از تو باشم... دور از تو...

رو به روم می‌ایسته. خم می‌شه و صورتش جلوی صورتم قرار

می‌گیره...

— نمی‌تونی... نمی‌شه از من دور باشی... اجازه نمی‌دم...

داد می‌زنم...

— به چه حقی؟

به حق این که گند زدم به زندگی ات... من گند زدم... قبول...
تا وقتی که این گند جمع بشه کنار خودم می مونی ...
با بغض و درد نگاهش می کنم...

چرخ می دور خودش می زنه و جلوی پام زانو می زنه ...
_ نمی زارم اصلا حضورم رو حس کنی... قول شرف می دم...
می خواستم بگم تو شرف داری؟
اما حرفی نزدم...

از اتاق بیرون می ره و می بینم که داره دوباره برای من و
خودش بلیط و هتل کیش رزرو می کنه...
لبخند شیطانی ای روی لبم می نشینه...
به اتاقش می رم و به چهارچوب در تکیه می دم.
چمدونش رو روی تختش پهن کرده و چند دست کت شلوار
داخلش می گذره ...

لباس های راحتی اش رو هم داخل چمدون می گذاره...
_چه لزومی داشت برای من هم بگیری؟ من خودم بلیط دارم.
سری تکون می ده...

_داشتی... الان دیگه نداری ...

این مرد درست بشو نیست...

تند تند لباس هاش رو تا می زنه...

همزمان گوشی به دست شماره ای رو می گیره...

_آقای صالحی... سلام... حالت خوبه؟ من یکی دو هفته ای
شرکت نمی آم... یک سری مدارک مربوط به کیش هست... تا
یک ساعت دیگه اون ها رو بفرست خونه ام... به شرکت های
اونجا هم خبر بده باهاشون جلسه خواهیم داشت ...

داخل حموم می شه و چند لحظه بعد به همراه ریش تراشش
بیرون می آد...

_اوکی... حواست به همه چیز باشه... برگردم گزارش همه
چی رو کامل می‌خوام... خداحافظ.

چند زنگ دیگه هم می‌زنه و من همچنان در حال تماشای
تلاش‌هاش برای آماده‌ی سفر اجباری نگاه می‌کنم...

انگار به این جور سفر رفتن عادت داشت...

این بار صدای اس ام اس گوشی‌اش بلند می‌شه.

گوشی‌اش رو چک می‌کنه...

زیپ ساک رو می‌بنده و اون رو پایین می‌گذاره.

_من یک دوش بگیرم راه می‌افتیم...

_ساعت چند پرواز داریم؟

_یک ساعت دیگه...

_چی؟

_نترس به موقع می‌رسیم...

وارد حموم می‌شه...

من هم به اتاق می‌رم و بار دیگه ظاهرم رو چک می‌کنم...
تصمیم گرفته بودم یکم از پوسته‌ی آمین ساده فاصله بگیرم
به همین دلیل امروز ته آرایشی کرده بودم...
رژ نارنجی از اون چیزی که فکر می‌کردم بیش‌تر بهم می‌اومد.
ریمل هم جلوه‌ی مژه‌های پرم رو بیش‌تر کرده بود...
پانچوی گرم‌رو توی تنم صاف می‌کنم...

_آمین... حاضری؟

_آره...

خواستم از اتاق خارج بشم که منصرف می‌شم. چند وقت به
عقب برمی‌گردم. عطر رو روی خودم خالی می‌کنم... بوی
شیرینش که توی اتاق پخش می‌شه لبخند به لبم می‌آره...

_حالا حاضرم

هوای کیش بس ناجوان مردانه گرم است و من دارم هلاک
می‌شم...

با برگه‌های بی‌شمار تبلیغی که از تهران تا کیش به زور دستم
دادن خودم رو باد می‌زنم ...

گوشه ای نشستم و منتظرم تا مهرزاد چمدون هامون رو
تحویل بگیره...

کیش همیشه اونجایی بود که آرزو داشتم توش زندگی کنم...
آروم... پر از سکوت ...

همون چیزی که از زندگی می‌خواستم...

بالاخره بارهامون رو می‌گیره. بنزی کرایه می‌کنه...

به محض نشستن تو ماشین کولر رو روشن می‌کنه و من رو از
ذوب شدن و دستم رو از کنده شده نجات می‌ده...

تا خود هتل سکوت می‌کنه ...

انگار واقعا قصد داره مثل شبخ رفتار کنه ...

لابی هتل واقعا شلوغه...

هتل بسیار شیکی...

سلیقه ی مهرزاد ستودنیه...

البته این رو قبلا با انتخاب دلناز ثابت کرده...

_بیا بریم...

جلو تر از من راه میوفته...

من هم باهاش هم قدم می شم و دسته ی چمدون رو از

دستش می کشم...

_اولا که " ladies first " آقای بهرامی... دوما که راهمون

تا همین جا مشترک بود... کارت اتاقم رو بده... نخود نخود هر

که رود خانه ی خود ...

_شرمنده خانم... حواسم نبود... ضمن اینکه اتاق خالی دیگه
نداشتن... مجبوریم تو یک اتاق سر کنیم...

_شوخی ات گرفته؟

سرش رو به طرفین تکون می دم ...
_ابدا...

سرم رو بالا پایین تکون می دم...
چند قدم عقب می رم و بعدش می چرخم و به سمت در
خروجی هتل می رم...
_کجا؟

_یک جایی که بلیط برای تهران پیدا کنم ...
با صدای بلندی می گه...

_بدون کیف و چمدونت می تونی برگردی؟
دستی براش تکون می دم...

_فقط تو نیستی که آشنا داری... من از پس خودم برمی آم...
به راه خودم ادامه می دم که دستم از پشت کشیده می شه...
مهرزاد گردنش رو کج می کنه و موهای لختش توی صورتش
می ریزه ...

لبخند یک وری جذابی می زنه...
دو تا کارت به سمتم می گیره.

_دختره ی سرتق... بیا هر کدوم رو دوست داری بردار...
پسره ی نامرد ...

سر من کلاه می زاره ...

یکی از کارت ها رو می گیرم.

به سمت آسانسور راه می افتم ...

چشمی می گردونم تا مطمئن شم قرار نیست با مهرزاد آشنا
بینیم...

خوبه کارش رو خوب انجام داده.

_دنبال کسی می‌گردی؟

_اوهوم...

اون هم به اطراف نگاهی می‌اندازه...

_کی مثلاً؟

_دلناز جون... می‌خوام ببینم کی به صورت تصادفی سر از اینجا در می‌آره...

تیکه کلامم رو می‌گیره.

_دلناز جون بیکار نیست که دنبال سر من و تو راه بیوفته ...
کار و زندگی داره...متاهله... با بچه دبیرستانی ها که طرف
نیستی که دائم دنبال رلشون راه بیوفتن...

داشتم از حرص می‌ترکیدم.

می‌دونستم که دقیقاً هم به منظور هم این حرف هارو می‌زنه.

..

لبخند مرموز روی لبش به همین منظور بود.

_اوهوم... ولی اگر می‌گفتی دوست داری بیا با شوهرش
دعوتش می‌کردم.

نگاه برزخش حالم رو خوب می‌کنه...

تا تو باشی دیگه منو دست نندازی.

دم در اتاق مورد نظر می‌ایستم...

و نگاهی به مهرزاد که اتاق رو به روی من بود می‌اندازم...

لبخند دندون نمایی می‌زنم.

_بای...

_کاری داشتی زنگ بزن...

_ندارم.

در اتاق رو می‌بندم و به در تکیه می‌دم.

نفس عمیقی می‌کشم و بازدم عمیق تری پس می‌دم...

چمدونم رو فقط باز می‌کنم و یک دست لباس راحتی
برمی‌دارم...

بعد از ظهر یک عالمه کار دارم پس دوش کوتاهی می‌گیرم و
خودم روبه دنیای خواب می‌سپارم بلکه برای جنگ جهانی
آماده باشم.

چرخ‌های جلوی آینه‌ی قدی هتل می‌زنم و یکم برای خودم
قر می‌دم...

عجب چیزی شدی جیگر... مهرزاد کش...

مانتو کتی کرمم رو تنم کردم با تاپ شکلاتی و شلوار هم
رنگش... کتونی‌های کرم شکلاتی ام رو هم پوشیده بودم...

آرایشی بیش‌تر از حد معمول روی صورتم نشونده بودم...

رژ شکلاتی ماتم جلوه‌ی لب هام رو چند برابر کرده بود و
رژگونه‌ی آجری رنگم گونه هام رو برجسته‌تر کرده بود...

ریمل و خط چشم، چشم هام رو وحشی تر نشون می ده...

و این جووری بود که من برای جنگ آماده ام...

حتما برای شام تو رستوران پیداش می شه...

کیف چرم قهوه اییم رو به دست می گیرم.

از اتاق بیرون می زنم و بدون نگاه کردن به در اتاقش به سمت
آسانسور می رم...

وارد رستوران می شم که باد خنک کولر صورتم رو نوازش
می ده.

می بینمش ...

گوشه ای نشسته و با لب تاپ جلوی روش کار می کنه...

یعنی باور کنم که از کارش زده و دنبال سر من راه افتاده تا
مراقبم باشه؟

به روی خودم نمی آرم که دیدمش...

ولی نگاه خیره‌اش رو روی خودم احساس می‌کنم.

سر میز دیگه ای دور از دیدش جا گیر می‌شم...

یک... دو... سه ...

با شماره ی سه از پشت ستون پیداش می‌شه که به سمت من می‌آد...

قبل اینکه به میز برسه کیفم رو برمی‌دارم و با سرعت ملایمی از رستوران خارج می‌شم...

دلم می‌خواد تو لابی بشینم و یک دل سیر به ضایع کردن مهرزاد بخندم ولی الان وقتش نیست.

خودم رو به تاکسی‌ای که از قبل هماهنگ کردم می‌رسونم و سوارش می‌شم ...

آخرین تصویری که می‌بینم صورت سرخ شده از عصبانیت مهرزاده...

زیر لب زمزمه می‌کنم...

_خشم ازدهای چشم آبی...

لباس بخار شده ام رو روی صندلی صاف می‌کنم و اس
می‌دم...

_دارم می‌آم.

می‌دونم که ماشین دیگه ای پشت سرم هست ولی برنمی‌گردم
تا نگاهش کنم...

_بیا... بیا ببین چه بزمی برات آماده کردم...

کرایه‌ی تاکسی رو قبل از رسیدن باهاش حساب می‌کنم و به
محض رسیدن از ماشین پایین می‌برم...

چقدر آرتیست بازی حال می‌ده.

از در پشتی مکان وارد می‌شم که مهرداد برام دست تکون
می‌ده ...

_همه چی آماده است؟

_آره همه چی اوکیه... فقط مطمئنی می‌آد؟

_اصلاً شک ندارم... یادت باشه بگو درها ۵ دقیقه ای ببندن
تا من لباس بپوشم...

دستش رو روی چشمش می‌زاره...

_چشم هر چی زنداداشم بگه.

لبخند مهربونی بهش می‌زنم. هر چی داداشش گند اخلاق و
مزخرفه این بچه با محبت و با معرفت ...

دائم سعی در جبران کارهای مهرزاد داره...

سریع توی اتاق پرو می‌پرم و لباس مشکی‌ای که با کلی
استرس و وسواس سفارش داده بودم تن می‌کنم الحق و
الانصاف که بدجور بهم میاد...

جوراب شلواری شیشه‌ی مشکی ام رو هم پام می‌کنم. لباس
تا یک وجب بالای زانومه و دعا می‌کنم که امشب کسی قصد
کشتنم رو نکنم...

کفش های پاشنه ده سانتی مشکی ام رو هم به پا می کنم...
موهای موج دارم رو دورم می ریزم و بعد از تمديد رژم بیرون
می رم ...

توی سالن همه جمعن. برنامه ریزی ام جواب داد...
اول از همه چشمم به مامان پری و بابا خسرو میوفته...
به سمتشون می رم که من رو با مهر تو آغوششون می کشن...
واقعا اگر مهرزاد و مهرداد دوقلو نبودن می گفتم این بچه رو از
پرورشگاه آوردن...
والا ان قدر تفاوت عادی نیست.

_دخترم دست گلت درد نکنه... همه چیز به قدری عالی شده
که باورم نمی شه تو دو سه ساعت این کار رو کردی...
بابا خسرو هم تایید می کنه. لبخندی به هر دو می زنم ...

_کاری نکردم که... همه کمک کردن... مهرداد جان زحمت
دوست های مهرزاد و مامان و بابا رو داد... آيسان جان هم که
زحمت کشيد از دايي اش خواهش کرد از دوست های تو
کيشش کمک بگيره و يك سالن برامون جور کنن...

[12/17/2020 11:26 PM]

#part109

می خواستن حرف ديگه ای بهم بزنن که صدای فریاد مهرزاد
اون ها رو که هیچ کل سالن رو وادار به سکوت کرد...

_برو کنار مرتیکه... می گم زن من کجاست بين شما نره
خرها... برو کنار تا نزدm لت و پارت کنم...

وارد سالن می شه. از همین فاصله هم می تونم تشخیص بدم
که رنگ به رو نداره ...

انگار که هیچ کس رو توی سالن نمی بینم ...

با چشم دنبال کسی می‌گرفته و وقتی به من می‌رسه فکر کنم
پیداش می‌کنه که نفس راحتی از سر آسودگی می‌کشه ...
هر چقدر که می‌خوام خنده ام رو بخورم باز هم لبخند کوچکی
روی لب هام نقش می‌بنده...
رو به مهرداد می‌کنم و لب می‌زنم .

_حالا

سری تگون می‌ده...
مهرداد می‌خواد به سمت ما بیاد که سطل آب رو سرش
می‌ریزه ...
دهنش باز مونده و آب از همه ی بدنش می‌چکه ...
قبل اینکه از تو شود در بیاد همه با هم داد می‌زنیم
تولدت مبارک...

باز هم قیافه اش تو شوکه و من این بار از ته دل می‌خندم...

مهرداد به سمتش می‌ره تا طبق نقشه‌مون کمکش کنه تا
لباس هاش رو عوض کنه...

به سمت بقیه برمی‌گردم و یاد امروز صبح می‌افتم که مامان
پری باهام تماس گرفت...

"با دیدن شماره ی مامان پری این وقت صبح روی گوشی‌ام
تعجب می‌کنم و راستش رو بگم نگران می‌شم نکنه بلائی سر
کسی اومده باشه..."

بالاخره جواب می‌دم...

_سلام مامان پری...

_سلام دختر عزیزم... خوبی مامان جان؟ خواب که نبودى؟
صدای شاد و شنگولش احتمالات بد رو از سرم دور می‌کنه...
_خوبم... ممنون. شما خوبین؟ بابا خسرو خوبن؟ نه خواب
نبودم.

"با دیدن شماره ی مامان پری این وقت صبح روی گوشی ام
تعجب می کنم و راستش رو بگم نگران می شم نکنه بلائی سر
کسی اومده باشه...

بالاخره جواب می دم...

_سلام مامان پری...

_سلام دختر عزیزم... خوبی مامان جان؟ خواب که نبودی؟
صدای شاد و شنگولش احتمالات بد رو از سرم دور می کنه...
_خوبم... ممنون. شما خوبین؟ بابا خسرو خوبن؟ نه خواب
نبودم.

_دخترم نمی دونم خبر داری یا نه؟ امروز تولد مهرزاده...
مگه می شه یادم نباشه؟ یادم بود بهتر از هر کس دیگه ای و
هر بار مغزم به دلم تلنگر می زنه " احمق... پاشو واسه یک
عوضی خائن خونه رو شرشره ببند و آهنگ تولدت مبارک
بخون..."

قلب طفلی ام هم جلوش کم می آورد و ساکت می شد ...

البته برای چند لحظه ی کوتاه...

بعدش دوباره خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبه...

نمی دونم آلازایمر داره یا نمی خواد بفهمه...

یاد مامان پری می افتم که پشت تلفن منتظره و من دارم اینجا
برای خودم فلسفه می بافم.

_بله مامان جون خبر دارم اما نمی دونستم باید چی کار
کنم...

دروغ که هناق نیست گیر کنه تو گلوی آدم...

_عزیز دلم ما بلیط گرفتیم که بیایم تهران... البته یک روز
بیش تر نمی تونیم بمونیم ولی خب نخواستم تو تولدش
نباشیم...

قلبم انگار منتظر همین بهانه بود که هر چی مهارت داشت
ریخت رو دایره تا بهترین سوپرایز رو برای محبوب بی وفا و
بی لیاقتش آماده کنه...

عقلم هم با تاسف به بالا پایین پریدن هاش نگاه می کنه و ورد
زبونش اینه "نرود میخ آهنین در سنگ"
اما قلب من که سنگ نبود...

بیش از حد نرم بود...
من هم بین جدال این دو تا فقط حکم نظاره گر رو دارم و
حرفی نمی زنم...

_مامان جون در اصل من یک فکر هایی دارم... اگر بشه
اجراش کرد... عالی می شه ...

_چه کمکی از دست ما برمی آد...

_شما فقط تنها کاری که باید انجام بدین... اینه که بعد از
نشستن پروازتون خودتون رو برسونید کیش...

__کیش؟ کیش برای چی؟

__شما فقط خودتون رو برسونید اونجا... بقیه اش با من...

__باشه دخترم... پس می بینمت...

بعد از خداحافظی با مامان پری ذوق زده به مهرداد زنگ می زنم و تمام نقشه رو براش تعریف می کنم تا دوست های مهرزاد رو دعوت کنه ...

اون هم با این که گیج شده بود قول داد حداکثر افرادی رو که بتونه جمع کنه...

اما گفت که کلی با ایده ام حال کرده...

نفر بعدی توی لیستم آيسان بود... دایی آيسان دو سه سالی کیش زندگی کرده بود و با خیلی ها آشنا شده بود ...

آيسان هم گفت دایی اش برامون یک جای توپ رزرو کرده و نگران هیچی نباشم...

و آخرین نفرات توی لیست مامان و بابا بودن...

بعد از کلی توبیخ کردن به خاطر زودتر خبر ندادن گفتن که
میان...

با حداکثر سرعت ممکن لباسی از فروشگاه اینترنتی سفارش
می‌دم و تا می‌تونم سفارش می‌کنم تا یک ساعت دیگه بدستم
برسه...

چون نمی‌خواستم که رسیدن بسته همزمان با اومدن مهرزاد
باشه...

چمدون رو با هزار زحمت می‌بندم و منتظر مهرزاد می‌شم تا
سناریویی که نوشتم رو تحویلش بدم...
صدای در نشون از ورود مهرزاد داره...

سریع بلند می‌شم و خودم رو مشغول ور رفتن با چمدون
می‌کنم...

_آمین

از تو اتاق داد می‌زنم

_بله...

_کجایی؟

_تو اتاق خودم...

صدای قدم هاش که نزدیک می‌شه چمدون رو از روی تخت
برمی‌دارم و کنار در می‌گذارم...

دم در می‌ایسته...

_چی شده...؟

جوابی بهم نمی‌ده...

نگاهم نمی‌کنه ...

چشمش فقط به چمدون دوخته شده ...

وقتی نگاهش به چمدون رو می‌بینم فکر دیگه‌ای تو سرم جرقه
می‌زنه و با خودم می‌گم یکم تغییر توی سناریو که مشکلی به
وجود نمی‌آره...

ماجرای ترک کردنش رو پیش می‌کشم...

گول خوردن آدم باهوشی مثل مهرزاد منظره‌ی جالبی بود که
تماشاش نصیب من شده بود...

بالاخره هر جور شده خودمون رو به کیش می‌رسونیم و تو
فرودگاه اس ام اس مهرداد به دستم می‌رسه که همگی
رسیدن...

از اونجایی که این برادرها از نظر ظاهری فقط به هم شباهت
ندارن بلکه انتخاب هاشون هم از روی هم کپی شده یک هتل
رو رزرو کردن...

بعد از حرص خوردن فراوان به این نتیجه رسیدیم که هیچ
کس تا اطلاع ثانوی از اتاقش بیرون نیاد...

بعد از رفتن ما به اتاق‌هامون مهرداد همه رو با هم به مکان
مورد نظر می‌بره تا منتظر ما بمونن..."

دستی دور کمرم می‌افته و من رو به سمت خودش می‌کشه...

کی می تونه باشه جز آقای بازیگر؟

چشم های آبی اش بدجوری برق می زنه ...

_ که حوصله ات سر رفته؟ می خوای دور از من نفس بکشی؟
سوپرایز قشنگی بود...

اطراف رو چک می کنم و بعد از اطمینان از این که کسی
حواسش به ما نیست پوزخندی می زنم...

خودم رو بهش نزدیک می کنم...

دستم رو روی یقه های سفید کت مشکی اش که با لباس
خودم ست کرده بودم می کشم ...

یکی از دست هام رو به کراوات سفیدش که بدجوری روی
پیراهن مشکی اش خودنمایی می کرد بند می کنم...

به کمک کراوات گردنش رو پایین می کشم و صورتم رو نزدیک
صورتش می کنم...

_مامانت زنگ زد... گفت تولدته... خیلی ضایع بود اگر
می‌گفتم اصلاً برام مهم نیست تو چه روزی با به دنیا آوردن
تو زندگی‌ام رو نابود کردن... واسه همین به جای کنسل کردن
برنامه‌ای که برای خودم چیدم تولد جنابعالی رو به کیش
منتقل کردم تا بعد از رفتن همه بتونم ریلکس کنم...

_پس من از طرف خانواده ام برای ایجاد مزاحمت تو برنامه‌ی
ریلکس کردن شما عذر می‌خوام نمی‌خواستم به خاطر من...
وسط حرفش می‌پرم.

_به خاطر تو نبود... دلم نخواست دل پدر مادری رو بشکنم
که دلشون نیومد تو تولد بچه شون نباشن و از ترکیه کوبیدن
تا اینجا اومدن... من برعکس تو نسبت به قلب آدم‌ها تعهد
دارم...

چشم‌هاش بازم برق می‌زنه اما این بار نه از خوشحالی...

برق ناشی از رعد و برقی که تو آسمون چشم هاش راه افتاده
بود ...

عصبی شدی آقای بهرامی؟

با عرض معذرت قصد منم همین بود...

صدای تشویق غرورم رو که می شنوم حالم بهتر می شه...

_این چه لباسیه پوشیدی؟

نگاهی به خودم می اندازم... کمی ازش فاصله می گیرم و
چرخی می زنم.

_به نظر من که عالیه... و خوشبختانه این تنها چیزیه که
اهمیت داره...

لبخند خونسردی می زنه که تو این لحظه خیلی عجیب به نظر
می آد.

به نظر منم تنها چیزی که اهمیت داره اینه که قسمت
زیادی از پاهات برهنه است که چشم همه رو به سمت خودش
می کشونه ...

دوباره فاصله ام رو کم می کنم.

چشم بقیه رو یا چشم تو رو؟ از بقیه می ترسی یا خودت؟

بلند می زنه زیر خنده که از صداش شونه هام بالا می پره.

آمین... عزیزم... فانتزی هات رو خیلی دوست دارم... من که
جای این آدم ها نیستم... من همیشه تو رو در اختیار دارم...
احتیاجی به این چشم چرونی های لول پایین ندارم... چشمم
هم از این چیز ها پره...

دارم می ترکم ولی سعی می کنم به روی خودم نمی آرم.

مثلا می خواد بگه مثل تو برام زیاد بوده ...

خدا رو شکر مهرزاد... من تو خونه تو این لباس های پوشیده
حس خفگی بهم دست می ده ولی به خاطر برداشت اشتباه تو

مجبور بودم تنم کنم ولی خب اگر تو ان قدر آدم چشم و دل
سیر هستی دیگه احتیاجی به این احتیاط ها نیست...
پوزخندی می‌زنه و سرش رو تکون می‌ده...
_آزادی...

پدرت رو در میارم مهرزاد...
بزار پامون برسه تهران ...

_امیدوارم باز نگی قراردادمون کنسله ...
با نزدیک شدن مامان بابا ها به ما صحبتمون نصفه کاره
می‌مونه.

_یچه ها ما دیگه می‌ریم...
به سمت مامان پری برمی‌گردم
_کجا به این زودی مامان جون... شما که گفتین یک شب
می‌مونین...

_اره مادر گفتم ولی از کیش باید بریم تهران و از تهران هم
استانبول... نمی‌مونیم...

_ما هم داریم می‌ریم مادر...

به سمت مامان و بابا برمی‌گردم.

_شما دیگه کجا...؟

بابا به جای مامان جوابم رو می‌ده...

_دخترم شما جوون ها با هم دیگه خوش بگذرونین خیلی
سخت تونستیم خودمون رو الان برسونیم کیش... فقط چون
تو اصرار کردی نخواستیم سوپرایزت رو خراب کنیم...

غمگین به هر چهار نفرشون نگاه کردم...

دلم نمی‌خواست به این زودی برن...

اگر برن من دیگه بهونه ای برای نزدیکش موندن ندارم...

_یعنی هیچ راهی نداره بیش‌تر بمونین؟

مامان پری دست هام رو گرفت.

__پرواز داریم دختر قشنگم وگرنه از پیش تو و مهرزاد تکون نمی خوردیم.

لبخندی می زنم.

واقعا هم نمی تونستم نگهشون دارم...

از کار و زندگی شون زده بودن و دنبال سر ایده‌ی عجیب و غریب من راه افتاده بودن.

تا همین جاش هم خیلی زحمت کشیده بودن...

خواستم تک تکشون رو تو آغوشم بکشم که مهرداد نزدیک شد.

__قبل دیدن رقص این زوج عاشق که نمی زارم برین...

با ضرب سرم رو به سمتش برگردوندم.

من و مهرزاد رو می گفت؟

زوج عاشق؟

جای یک قهقهه‌ی جانانه و پشت بندش یک دل سیر گریه
خالی!...

البته رقص جزو برنامه‌هام بود...

ولی اینجوری؟

نمی‌دونم.

_حتما که دلمون می‌خواد ببینیم... اتفاقا می‌خواستم بگم چرا
رقص نیست.

نمی‌دونم باید چی کار کنم که دستی مقابلم قرار می‌گیره...
خداروشکر یکم جنتلمنی تو وجودش هست.

البته می‌دونم یکم که هیچ...

وجودش پره از اون چیزهایی که می‌خوام.

اما...

اما چه حیف که مال من نیست.

لبخند مصنوعی‌ای می‌زنم و دستم رو توی دستش قرار می‌دم.

وسط پیست رقص می‌ایستیم...

دست‌هاش کمرم رو در بر می‌گیره.

من هم دست‌هام رو روی شونه اش قرار می‌دم.

از نگاه کردن توی چشم‌هاش فرار می‌کنم.

اصلا دلم نمی‌خواد بفهمه که نزدیکش بودن چقدر برام

سخته...

ریتم آروم آهنگ گوشم رو نوازش می‌ده و حواسم رو پرت

می‌کنه.

"تو اه منی"

اشتباه منی...

چگونه هنوز از تو می‌گوییم".

واقعا که مهرزاد اشتباه من بود.

اشتباه من هست.

تا آخر عمر هم اشتباه من خواهد موند.

چجوری هنوز دلم براش می لرزه.

مگه همونی نیست که جلوی چشم‌های من کس دیگه‌ای رو
بغل کرد؟

من با چشم خودم عشقش به دلناز رو دیدم.

این گناه منه که می‌خوامش؟

"تو همسفر نیمه راه منی

چگونه هنوز از تو می‌گوییم"

تو نیمه راه ولم کردی مهرزاد...

نیمه‌ی راه هم نبود.

اول راه بود...

دو ماه خیلی زمان کمی بود برای خسته شدن از من...

_مگه نمی خواستی تنها بمونی...

بدون نگاه کردن بهش جواب می دم.

_چرا...می خواستم... هنوز هم می خوام. چطور مگه؟

_وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن... من رو زمین

نیستم... سینه به سینه ایستادم... سرت رو بلند کن و من

بین ...

_لابد چیزی برای دیدن وجود نداره که نگاه نمی کنم...

دست هاش دور کمرم سفت می شه و بیش تر بهش می چسبم.

زیر لب زمزمه می کنه.

_از بس که کوری... اگر خوب نگاه می کردی می دیدی...

حرف هاش یک چیزی تو وجودم رو تگون می ده...

حرف هاش چیزی رو پشت خودشون پنهان کردن.

مطمئنم...

چی سعی داری به من بگی؟

نگاهش می‌کنم...

—چی گفتی؟

—آخه خیلی اصرار کردی به خانواده‌هامون...

پس نمی‌خوای منظورت رو بگی؟

به درک!...

—انتظار نداری که مثل آدم‌های بیشعور راه رو بهشون نشون

بدم... من عروسشونم مثلاً... یک انتظاری دارن ازم... و همین

طور هم مامان و بابای خودم...

سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون می‌ده و راحت می‌زاره تا از

آهنگ لذت ببرم.

"پناه منی

تکیه گاه منی

که زمزمه ات مانده در گوشم"

خیلی ابلهانه است به کسی که این همه بهت آزار رسونده تکیه
کنی...

اما مهرزاد با همه ی بد بودنش حس یک پناه گاه رو بهم می ده.
یک چیزی تو وجودم هست که من رو وادار می کنه تا بهش
اعتماد کنم.

به هر حال من استاد انجام دادن اشتباه های ابلهانه ام...

"گناه منی

بی گناه منی

که بار غمت مانده بر دوشم"

گناه؟

تو گناه منی؟

تو گناه منی...

دوست داشتن کسی که دوستت نداره و زیر پاهاش قلبت رو
له می‌کنه دقیقا مثل گناه می‌مونه.

ولی من عاشقانه گناه می‌کنم.

دو تا عاشق رو جدا می‌کنم تا به عشق خودم برسم.

بارش تا آخر عمر روی دوشم خواهد موند.

ولی من از باختن خسته ام...

این بار برنده منم.

"بهانه‌ی من

بغض خانه‌ی من

گرفته دلم گریه می‌خواهم

خیال خوش عاشقانه‌ی من

همیشه تویی آخرین راهم

بهانه‌ی من

بغض خانه‌ی من

گرفته دلم گریه می‌خواهم"

بغض بزرگی گوشه‌ی گلوم گیر کرده که تنها سببش
مهرزاده...

قبلش کلی زخم خوردم...

بعدش هم خواهم خورد...

اما هیچ کدوم زمینم نزد...

ولی این زخم...

بدجوری داره کل وجودم رو عفونی می‌کنه...

"خیال خوش عاشقانه‌ی من

همیشه تویی آخرین راهم"

از هر راهی می‌رم که ازت فرار کنم فایده نداره...

تویی...

همه جا تویی...

خیالت یک لحظه هم رهام نمی‌کنه...

"صدای توئم

پا به پای توئم

تو می‌بریم رو به خاموشی"

آینده‌ی تاریک و نامعلوم تنها ثمره‌ی عشق مهرزاد برای
منه ...

ولی پا به پاش دارم تو این تاریکی قدم بر می‌دارم .

"غریبه‌ترین آشنای توئم

که می‌کشدم این فراموشی"

نمی‌شناسمت...

هیچی ازت نمی‌دونم...

اما قلبم خوب می‌شناست.

همین هم کافیه...

نمی‌تونم حسم رو بهت فراموش کنم...

امیدوارم درک کنی برای چی می‌جنگم...

"تمام منی

ناتمام منی

چه بغض بدی در گلو دارم

بیا و بگو فکر حال منی

ببین که هنوز آرزو دارم"

کمی توجه نشون بده...

بگو که اون قدر که فکر می‌کنم و نشون می‌دی بی احساس
نیستی.

نشون بده که قلبم رو برای آدم درستی از دست دادم...

بگو این زخم ها الکی نیست.

نگذار ناتموم بمونیم...

"بهانه‌ی من

بغض خانه‌ی من

گرفته دلم گریه می‌خواهم

خیال خوش عاشقانه‌ی من

همیشه تویی آخرین راهم

بهانه‌ی من

بغض خانه‌ی من

گرفته دلم گریه می‌خواهم

خیال خوش عاشقانه‌ی من

همیشه تویی آخرین راهم

خیال خوش - علیرضا قربانی "

هر سطر آهنگ با روح حرف می‌زنه و به قدری من رو توی
خودش حل می‌کنه که تا دقایقی بعد متوجه نمی‌شم آهنگ
تموم شده...

به خودم که میام می‌بینم دیگه موزیکی پخش نمی‌شه اما من
و مهرزاد هنوز کنار هم تکون می‌خوریم ...
کمی هولش می‌دم تا از من جدا بشه ...
اون هم به خودش می‌آد و فاصله می‌گیره ...
دستی پشت گردنش می‌کشه و دستم رو می‌گیره تا پایین
بریم ...

صدای تشویق اطرافیان بلند می‌شه ...
انگار اون‌ها هم تو شوک بودن.

ولی چرا؟

یک رقص معمولی بود ...

چشمم به مهرداد می‌افته که با لبخند خاصی نگاهمون
می‌کنه...

پسره‌ی...

با چشم‌هام براش خط و نشون می‌کشم.

مامان این‌ها رو می‌بینم که دارن اشک هاشون رو پاک
می‌کنن.

دست مهرزاد رو می‌کشم تا به سمتشون بریم.

به محض رسیدن بهشون مامان پری بغلم می‌کنه و ان قدر
فشارم می‌ده که فکر می‌کنم قشنگ استخون‌های بدنم خورد
می‌شه...

از بغلش که بیرون میام نم چشم‌هاش رو می‌گیره...

_الهی که خدا روز به روز بیش‌تر عاشقتون کنه... از
چشم‌هاتون عشق می‌ریخت... خدا از هم جداتون نکنه
دخترم...

از چشم‌های ما عشق می‌ریخت؟

من غرق مهرزاد بودم و اصلاً متوجه نگاه مهرزاد نبودم...

جالب نیست؟

ان قدر با احساس برامون دعا می‌کرد که من تند تند توی دلم
آمین می‌گفتم...

شاید هم من دیوونه ان قدر ضایع نگاه می‌کردم که مهرزاد
برای جمع کردن اوضاع به قول بقیه با عشق نگاه می‌کرد...
اما از همه عجیب تر زمزمه‌ی آروم مهرزاد بود...

"آمین"

ان قدر آروم که اصلاً شک کردم که شنیدم یا نه...؟
من با تو چه کنم؟

تو خدای رفتارهای متضادی!...

به سمتش برمی‌گردم و سوالی نگاهش می‌کنم...

هول می کنه و صدام می زنه...

_آمین...

چه قدر قشنگ داشت طبیعی می کرد...

از رفتارش خنده ام می گیره.

_بله؟

_میگم چیزه...

_چیه؟

خنده ی الکی می کنه...

_یادم رفت می خواستم چی بگم...

لب هام رو گاز می گیرم تا لبخند بزرگم مشخص نشه...

تک سرفه ای برای مسلط شدن به خودم می کنم.

_باشه...

بالاخره با خانواده‌ها خداحافظی می‌کنیم و ازشون قول می‌گیریم هر کدوم به مقصد رسیدن خبر بدن.

_خب خانم سوپرایز بد نیست یک توجهی هم به عامل اصلی این برنامه ریزی بندازی... من نبودم چی کار می‌کردی؟
به سمت آيسان برمی‌گردم... چقدر تو این لباس سبز یشمی خوشگل شده بود امشب... به سمتش می‌پریم و بغلش می‌کنم...

_چه جیگر شدی... ببخشید بخدا ان قدر درگیر مامان اینا شدم که به کل یادم رفت...
نزدیک تر اومدم...

_درگیر مامان اینا یا درگیر مهرزاد خان...
نیشخندی می‌زنم...

_چرت نگو...
نیشگونی از بازوم می‌گیره...

_چرت نگم؟ کم مونده بود تو رقص هم دیگه رو بخورین...
مطمئنی این معشوقه داره؟ این خیلی عاشق تو بنظر
می‌رسید...

قهقه‌ای که از سر شب توی گلوم مونده بود آزاد می‌کنم. ان
قدر می‌خندم که نفسم بند می‌آد.

بقیه با تعجب نگاهم می‌کنن. نفسی می‌گیرم و رو به آيسان
می‌گم

_معشوقه داره... اگر من هم نمی‌دیدمش باورم نمی‌شد که
مهرزاد عاشق کسی باشه... ولی طرف خیلی خاص بود... من
هم اگر پسر بود عاشق اون چشم‌های وحشی می‌شدم... مهرزاد
عاشق من نیست. فقط بلده قشنگ نقش بازی کنه...
دهن آيسان از این باز تر دیگه نمی‌شد.

_تو معشوقه‌ی این پسره رو از کجا دیدی؟ تعقیبش کردی؟
از اون مهمونی کذایی به آيسان چیزی نگفتم...

یعنی منتظر بودم اونجا خوش بگذرونم و بعدا براش تعریف کنم... اونجا هم که اتفاقات به یاد ماندنی زیادی افتاد ...

برای همین ترجیح دادم چیزی به کسی نگم...

_اوف چه دیدنی...! خدا نصیبت نکنه. وسط مهمونی دعوتی از طرف مهرزاد دیدمش... اومد چسبید به مالش که از دستش نپره ...

رنگ آيسان به آنی قرمز می شه...

_تو رو برده مهمونی که معشوقه اش بوده؟ چقدر یک نفر می تونه عوضی باشه... مگه تو بی کس و کاری؟ وقتی تو همین مهمونی آبروش رو بردم اون وقت حالیش می شه.

دستش رو می گیرم و اجازه نمی دم از جاش تکون بخوره...

_ولش کن... مهم نیست برام ...

مشکوک نگاهم می کنه.

_خودت با زبون خوش بگو چه نقشه ای کشیدی!...

امکان نداشت نفهمه من به راحتی بی خیال زخم‌های تنم
نمی‌شم.

به خاطر همین می‌خواد نقشه‌ام رو بدونه...

لبخند بزرگی می‌زنم.

برات تعریف می‌کنم ولی اول از همه باید بیای دلی از عزا
در بیاریم و تا می‌تونیم از مهمونی‌ای این همه براش زحمت
کشیدیم لذت ببریم...

چشم‌هاش رو به تایید حرف‌های من روی هم می‌زاره.

با هم به بقیه که در حال رقصیدن و شادی کردنن می‌ریم و
تخلیه‌ی انرژی می‌کنیم...

وسط رقصیدن چشمم به مهرداد می‌افته...

به قسمتی از دیوار سالن تکیه زده و چنان غرق تماشای آیسانه
که حتی نمی‌بینم من چه جوری خیره نگاهش می‌کنم...

واقعا کار من درسته؟

می‌دونم که آيسان از مهرداد خوشش می‌آد و صرفاً به خاطر
ماجرای من و مهرزاده که پا روی علاقه‌اش گذاشته و توجهی
به مهرداد نمی‌کنه.

من چرا دارم جداشون می‌کنم؟

به کدوم حق؟

خب نگرانم برای آيسان...

از این که یک روزی اون هم مثل من قربانی هوس بازی و
تنوع طلبی این دو تا برادر بشه...

ان قدر نگاهش می‌کنم تا نگاهم می‌کنه.

با نگاهم سرش رو می‌اندازه پایین...

دلم یک جوری شد...

نکنه دارم اشتباه می‌کنم...

نکنه واقعا دوستش داره.

واللای خدا قاطی کردم...

آيسان رو كه تو حال خودش بود رها می كنم و کنار مهرداد
می ایستم و مثل خودش تكيه می دم...

_از كجا بدونم واقعا دوستش داری؟

به سرعت به سمتم برمی گرده...

به گوش هاش انگار اعتماد نمی كنه.

_چی؟

ليوان پايه بلند آب هلو رو دستم می گیرم و کمی مزه می كنم.

_از كجا بدونم دو روز ديگه ازش خسته نمی شی؟ چجوری

ثابت می كنی؟ از كجا بدونم بدبختش نمی كنی؟ اون فقط ۲۰

سالشه حاليت هست؟ نمی تونم بزارم برای يك هوس الكی

زندگی اش رو بهم بریزی... نمی خوام این ازدواج مزخرف يك

قربانی ديگه هم داشته باشه. می فهمی؟

عصبی می شه و فریاد می زنه...

—چی کار باید بکنم که نکردم؟ چرا گناه یکی دیگه رو به پای
من می نویسین.

هول می کنم از اینکه مبادا کسی بشنوه...

کف دو دستم رو رو به روش قرار می دم.

—یواش مهرباد... چته...؟

—یواش؟ همه تون با هم خلم کردین. گناه من چیه؟ منم یک
توانی دارم... می فهمید که خسته شدم؟ بعد عمری اونی که
می خوام رو پیدا کردم. عشق تجربه کردم... حالا به خاطر
هوس یکی دیگه نمی تونم بهش نزدیک شم. حتی صورتم رو
هم نگاه نمی کنه... آسونه به نظرت؟ ان قدر حرفی نزدم برای
همه تون نامرئی شدم. یادتون رفته منم درد دارم. من از آهnm؟
می فهمیدم... خیلی خوب هم می فهمیدم.

دلَم به حال مظلومیتش سوخت.

راست می گفت...

بالکل یادمون رفته بود که اون هم تنهاست.

تنهها کسی بود که تو این مدت تلاش کرده بود تحمل وضعیت
رو برام آسون تر کنه.

کنارش دوباره تکیه می‌دم.

_فکر کنم بهترین کسی که اینجا می‌فهمت منم ...

تو هم راست می‌گی... من نمی‌تونم به چیزی که می‌خوام
برسم... اما تو می‌تونی...

مچ دستش رو از روی آستین کتش می‌گیرم...

_برو عشقت رو دریاب... من پشتتم مثل یک خواهر هر جور
بتونم کمکت می‌کنم. ولی یک چیز رو یادت باشه. اگر یک
وقت خدایی نکرده ببینم که داری کج می‌ری... دیگه کنارت
نیستم... دقیقا رو به روتم اونم با تمام وجود. امیدوارم ناامیدم
نکنی.

یه سمتم برمی‌گرده و دست‌هام رو می‌گیره...

_ فکر می‌کنی می‌شه؟ خیلی سرسخت به نظر می‌آد. قبل
فهمیدن ماجرای تو و مهرزاد هم برای راضی کردنش کلی راه
پیش روم بود.

لبخندی می‌زنم.

_ هر مردی اگر واقعا یک زن رو بخواد راه رسیدن بهش رو
پیدا می‌کنه. اشتباه می‌کنم؟
سرش رو به طرفین تگون می‌ده.

_ نه.

_ من راه رو برات باز کردم... بقیه اش با خودته...
لبخند از ته دلی می‌زنه که حالم رو خوب می‌کنه.
خداروشکر...

یک باری از روی دوشم برداشته شد.

من نمی‌تونم دو تا عاشق رو از هم جدا کنم.

چطور دلم می‌آد مهرزاد و دلناز رو جدا کنم؟

خب... خب اون سهم منه...

نمی‌تونم به کسی ببخشمش...

ضمن این که می‌خوام نشون بدم منم اگر بخوام می‌تونم
بدست بیارم.

نمی‌تونم ببازم.

نمی‌تونم...

_من برم تو کار یار و تو هم اون بنده خدایی که خون خونش
رو داره می‌خوره دریاب. یعنی می‌خوام بدونم چی کار کردی
که شخص مورد نظر به داداشش هم حسودی می‌کنه؟

به مهرزاد که واقعا داره با چشم هاش تیکه تیکه مون
نامحسوس نگاه می‌کنم. خنده‌ام رو به زور قورت می‌دم تا روی
لبم نشینه و بیش‌تر دیوونه‌اش نکنه.

ضربه‌ی کوتاهی به بازوش می‌زنم.

— برو تَوَهْمی... کم‌تر برای خودت داستان سرایی کن.

از رفتن مهرداد زمان کوتاهی می‌گذره که جفتش کنارم
می‌شیند...

— خوبه دیگه... به اسم من به کام بقیه... تولد بنده به سر کار
علیه خوش می‌گذره؟

— چه جورم! خیلی داره خوش می‌گذره...

لبخند حرصی‌ای می‌زنه.

— یله خب... چرا نباشه...؟ از رقصیدن با اون آب و تاب و دامن
وامونده‌ی کوتاهت جلوی اون همه چشم ناپاک هنوز سیر
نشدی می‌آی پیش برادرم دل می‌دی و قلوه می‌گیری...

حرف‌های پر از شکش خونم رو به جوش می‌آره.

— واقعا تو چجور آدمی هستی؟ اوکی من رو نمی‌شناسی... به
من شک داری... به برادر خودت چطور می‌تونی شک کنی؟
اون فقط برادر خونی‌ات نیست که... اون نیمه‌ی دیگه‌ی توئه...

پا به پای من و خانواده‌ات برای سوپرایز کردن تو اومده... در
حالی که همه فراموش کردیم امروز تولد اونم هست... درست
امروز فهمیدم... سوزوندن اون به خاطر آدمی مثل تو واقعا ظلم
بزرگیه که من نمی‌تونم انجام بدم ...

صدام از شدت عصبانیت می‌لرزه...

_نه مهرداد نه خانواده‌ات قرار نیست تقاص کارهای تو رو پس
بدن... من اشتباه فکر می‌کردم... هیچ کدوم مثل تو نیستن. تو
در واقع یک نمونه‌ی نادر انسانی هستی... که هیچ وقت مثل
تو رو ندیدم و بهم اطمینان کن... هیچ وقت دیگه هم نمی‌خوام
ببینم... تنها بودن تو تو زندگی من باعث می‌شه سال‌ها طول
بکشه تا به خودم پیام و خودم رو جمع و جور کنم... ولی
نمی‌تونم ببینم مهرداد به خاطر این که برادری مثل تو داره
بسوزه ...

خدا رو شکر که صدای موزیک عجیب بالاست...

روم رو ازش برمی گردونم و به مهرداد نگاه می کنم که سخت
درگیر جلب توجه آیسانه... اما راه به جایی نمی بره...

الان ممکنه راه به جایی نبره ...

اما من قسم می خورم...

نه من تو این بازی می بازم نه می گذارم اون بیاره...

نه من تو این بازی می بازم نه می گذارم اون بیاره...

مشغول دیدن بازی طناب کشی بین مهرداد و آيسان هستم
که دستی دور تنم حلقه می شه...

_تو راست می گی... من یک عوضی روانی ام که حالم دست
خودم نیست... به همه چیز و همه کس شک دارم... پس برای
سالم موندن همه... هیچ کار نکن که من شک کنم... چون من
به کسی رحم نمی کنم...

تقلا می کنم از حصار دست هاش بیام بیرون بلکه بتونم یک
کتک جانانه بهش بزنم.

ولی توجه آدم‌های اطرافمون که دارن یک جفت کبوتر عاشق
در حال بق بقو می‌بینن مانعم می‌شه...

از لای دندون های کلید شده‌ام می‌غرم...

_دست‌هات رو از دورم بردار ...

_نوچ... داره بهم خوش می‌گذره...

دارم وسوسه می‌شم با دندون‌هان تیکه تیکه‌اش کنم

آيسان و مهرداد به دادش می‌رسن...

_وقت کیک بریدنه...

مهرداد با علاقه‌ی عجیبی به ذوق کودکانه‌ی آيسان خیره شده
که حتی فراموشش شده امشب تولد همون مردیه که ازش
متنفره...

دلم می‌خواد سال‌ها برای خودم تاسف بخورم...

چقدر ممکنه کینه قلبم رو سیاه کرده باشه که این مداری که
بین این دو نفر هست و دائم بینش عشق و احساس جریان
داره نتونم ببینم...

خدا رو شکر که زود جلوش رو گرفتم...

نباید به خودم اجازه بدم یکی بشم مثل مهرزاد، مثل بقیه...
باید خودم رو این لجن زار دور نگه دارم و گرنه قبل از این که
متوجه بشم داخلش فرو رفتم...

من همچنین کسی نیستم .

همچنین کسی هم نخواهم شد...

از افکار خودم بیرون می‌آم و به جمع توجه می‌کنم...

_بگو کیک رو بیارن لطفا...

آيسان همون طور که به سمت بخش پذیرایی می‌ره با انگشت
اشاره‌اش قسمتی رو نشونه می‌گیره...

__باشه شما برید پشت اون میزه تا من کیک رو بیارم.

هر سه پشت اون میز تزئین شده با بادکنک های سفید و
مشکی می ایستیم و من دلم می خواد زمین دهن باز کنه و من
آب بشم و تو زمین فرو برم...

چطور ممکنه ان قدر مجنون و سر به هوا باشم که یادم بره
باید برای برادر دو قلوی شوهرم هم تولد بگیرم...

...

بالاخره آيسان با کیک مورد نظر می آد.

کیک سفید بزرگی با دور چین خامه ای آبی داره...

نمی دونم اون هم به این فکر کرده یا نه؟

ولی من حدس می زنم که رنگ آبی مربوط به چشم های
مهرزاده...

ذوق پنهانی در وجودم دارم که با همه ی وجود سعی در پنهان
کردنش دارم.

همه دور میز جمع می‌شن...

مهرداد از پشت میز کنار می‌ره...

_کیکتون رو ببر داداش.

قبل اینکه بتونه حرکت کنه آيسان دستش رو می‌گیره.

_بمون...

به یکی دیگه از خدمتکارهای اون جا اشاره می‌کنه و لحظاتی

بعد با کیک دیگه‌ای دقیقا شبیه کیک مهرزاد می‌آد.

چشم‌هام گرد شده بود و نمی‌فهمیدم چه اتفاقی داره

می‌افته...

آيسان به قیافه‌های متعجبمون نگاه می‌کنه و می‌خنده...

_فکر که نمی‌کنین پری جون فقط به فکر سوپرایز کردن یک

پسرش باشه...؟

راست می‌گفت...

برای مادر پسر با پسر فرقی نمی‌کنه که...

مطمئنم که اون هم جاذبه‌ی بین آيسان و مهرداد رو حس کرده که اين مسئوليت رو به آيسان سپرده...

شادی چشم‌های مهرداد رو براق کرده و شبیه پسر بچه‌های چهارساله‌ی تخسی شده که بعد از یک سال ماشین کنترلی مورد علاقه‌شون رو از پدرشون جایزه می‌گیرن...

بعد اين چند ماه اين توجه کوچیک از طرف آيسان حتما براش حس خوبیه...

خوشحال بودم که ديگه لازم نيست خجالت بکشم...

انگشت اشاره‌ام رو به نشونه‌ی تهديد بالا می‌آرم و تـکـون می‌دم...

و اين يعنی یک توضيح بهم بدهکاری...

آيسان لبخند کوچیک و زیرپوستی‌اش رو جمع می‌کنه...

"تولدت مبارک" کوتاه و آرومی به مهرداد می‌گه خودش رو
کنار می‌کشه...

اما مهرداد زود تر دستش رو دور کمرش می‌اندازه و اون رو
کنار خودش نگه می‌داره...

_فکرش رو هم نکن خانم مدیر که تو کادر نباشی...

در همون حال به سمت مهرزاد برمی‌گرده

_فکر کنم حالا بتونیم کیک‌هامون رو ببریم...

مهرزاد هم دست دور شونه‌هام می‌اندازه و من رو به خودش
می‌چسبونه...

هر دو کیک‌هاشون رو می‌برن...

با جیغ و داد دوست‌هایی که روحم هم خبر نداره از کجا اومدن
مجبور می‌شیم که کادوهامون رو رو کنیم.

همه کادوهاشون رو دونه دونه می‌دادن و بالاخره نوبت به افراد اصلی می‌رسه...

از اونجایی که همه من رو همسر مهرزاد می‌دونن پس من باید زودتر از همه مشتم رو باز کنم.

شیشه‌ی عطر دست‌سازی که قبل از این که بفهمم تو چطور بازی‌ای وارد شدم و تو دوران نامزدی‌مون سفارش دادم توی جعبه‌ی سیاه با روبان آبی بسته شده گذاشته رو به دستش می‌دم...

وقتی با طمانینه و نگاه خاص خودش عطر رو بیرون می‌آره صدای دوست‌هاش رو از گوشه کنار می‌شنوم...
_عطر جدایی می‌آره که...

از نگاه مهرزاد چیزی رو نمی‌خونم چون نمی‌دونم که واقعا حسی نداره یا من از خوندن اون احساسات عاجزم.
جدایی می‌آورد؟

می‌دونستم...

ولی چرا خریدمش رو نمی‌دونستم...

شاید چون من خرافاتی نبودم...

پس همین جواب رو بهشون می‌دم...

_من خرافاتی نیستم دوستان... به نظرم هیچ کادویی قشنگ
تر از عطر نیست... اینجوری رایحه‌ی خاص رو به کسی که
دوستش داری هدیه می‌دی... رایحه‌ای که هر وقت کنارشی
یادت می‌آره اون برای توئه و وقتی که کنارش نیستی باعث
می‌شه یادت بیافته ...

سخنرانی‌ای که تحویل اون همه آدم دادم با اینکه پراز معنی
بود ولی در اون لحظه می‌تونم بگم بی معنی ترین حرف‌های
زندگی‌ام رو زدم...

حرف از عشقی زدم که وجود نداره...

شاید هم داره...

من عطر رو برای مهرزاد خریدم چون می‌خواستم بخرم ولی
نمی‌دونم که این کار از سر عشق بود یا بازسازی یک عشق
برای شکسته نشدن غرورم...

شاید چون می‌خواستم مردم فکر کنن هم رو دوست داریم و
من مهرزاد رو دارم این همه برنامه ریزی کردم.

[1/5/2021 2:39 AM]

#part125

_لطفا هدیه‌ی خانم من رو ریز سوال نبرید همیشه بهترین‌ها
رو خریده...

آروم و آهسته دم گوشش زمزمه می‌کنم...

_معلومه که بهترین‌ها رو می‌خرم... این کادو صرفاً جنبه‌ی
حفظ آبرو داره و هیچ حس خاصی همراه خودش نداره... من
یک لحظه هم در خریدش شک نکردم چون مگر ممکنه من
و تو بیش‌تر از این از هم جدا بشیم؟

فشار دست هاش دور کمرم نشون از این داره که باز هم توی
کوچه‌ی درستی از مغزش دارم پیاده روی می‌کنم.

دستم رو به گوشه‌ی کتش بند می‌کنم و سعی می‌کنم
چشم‌هاش رو ببینم.

_اگر جدایی هم بیاره من استقبال می‌کنم... زودتر جفتمون
از این وضعیت خلاص می‌شیم.

بوسه‌ی کوتاه و آرومی روی گونه‌اش می‌کارم و از آغوش
گرمش بیرون می‌آم. لبخند موزی و یک وری روی لبم از این
پیاده روی عصرگاهی شکل می‌گیره. ترجیح می‌دم بقیه‌ی شب
رو از گزند نگاه‌های سمی‌اش در امان بمونم .

خسته و کوفته دلم می‌خواد خودم رو روی تخت پرت کنم و
یکی رو پیدا کنم که با غلتک از روم رد بشه بلکه بتونم باهاش
کوفتگی اعضای بدنم رو درمان کنم...

این اولین بار بود که مسئولیت یک مهمونی رو دوش من بود
و من خودم رو کشتم تا درست انجامش بدم.

علاوه بر این که تمام شب، نقش میزبان رو بازی کردم... مقابله
کردن با نگاه‌های سمی مهرزاد که دور از چشم بقیه دنبالم
می‌کرد هم خودش شق و القمر به حساب می‌اومد.

هر چند که نباید آخرین برخوردمون رو نادیده بگیریم...
هر جور که تونست زهر خودش رو ریخت.

"خودم رو از آسانسور بیرون می‌اندازم و بعد از خداحافظی با
آیسان خیلی سریع خودم رو به در اتاق می‌رسونم اما متاسفانه
قبل از نجات پیدا کردن بازوم اسیر دست مهرزاد می‌شه.

[1/6/2021 11:52 PM]

#part126

_فرار نکن حداقل بزار برای سوپرایز قشنگت یک تشکر
درست و حسابی بکنم...

دستم رو به کمرم می‌زنم و برمی‌گردم...

_فرار نکردم، خسته‌ام... البته اونجوری هم که دلم می‌خواست
سوپرایز نکردم... ترجیح می‌دادم یک رستوران خیلی شیک
برای تو و دلناز رزرو کنم... که البته اگر مامان پری زنگ نمی‌زد
و نمی‌فهمیدم که امروز تولدته خب همین سوپرایز رو هم
نمی‌تونستم آماده کنم...

دستم رو روی بازوی عضلانی‌اش می‌زارم...

_البته غصه نخورها... وقتی که من برای تو که هیچ نسبتی با
تو نداریم سوپرایز می‌گیرم... مطمئن باش دلناز برات یک
سوپرایز دیگه آماده می‌کنه...

رگه‌های خونی تو چشم‌هاش رو دوست دارم...

بههم حس قدرت می‌ده...

شاید نتونم از شر این زندگی کوفتی خلاص شم.

ولی می‌تونم ازش لذت ببرم...

البته به روش خودم...

چند بار دهانش رو باز می‌کنه تا حرفی بزنه...

اما صدایی ازش در نمی‌آد.

بعد هم با شب بخیر کوتاه و آرومی ازم جدا می‌شه و بدون

نگاه کردن به پشت سرش به اتاقش می‌ره...

طبق نظریاتم باید الان با یک پوزخند می‌گفت

"مطمئنم که برام بهترین سوپرایز رو راه می‌اندازه..."

یا مثلاً "بی صبرانه منتظر دیدنشم"

ولی این عکس العمل خیلی دور از تصورم بود...

آدم‌ها فقط وقتی سکوت می‌کنن که زیادی خسته‌ان...

چی باعث شده خسته بشه؟

یا بهتر بگم ان قدر خسته بشه که فقط روش رو از من بگیره

و بگذره؟

چند لحظه‌ی دیگه هم به در اتاقش زل می‌زنم و بعد با گفتن
"چند شخصیتی" به اتاق خودم می‌رم."

البته شاید هم باید اعتراف کنم که من زهر خودم رو ریختم.
با یک دوش آب گرم تمام صداهاى توى سرم رو خاموش
می‌کنم.

به آغوش امن و گرم خواب پناه می‌برم و همه‌ی اتفاقات امروز
رو پشت سر می‌زارم...

_آمین شوخی می‌کنی...

در حالی که با یادآوری اون خاطرات از خنده‌ی روی تخت ولو
شدم و نفس بریده می‌گم...

_نه به خدا راست می‌گم... کاش تو هم اونجا بودی. قیافه‌اش
رو باید می‌دیدى ...

بالشتی توی صورتم فرود می‌آد. آيسان با حرص به ناخن‌های
کاشته شده‌اش نگاه می‌کنه و از بين دندون‌های کلید شده‌اش
می‌گه...

_دلم می‌خواد با همین ناخن‌هام چشم‌هاشون رو از کاسه
دربیارم.

بعد از تموم شدن حرفش می‌زنه زیر خنده و کنارم روی تخت
دراز می‌کشه.

_ولی خوب بهش گفتی‌ها... رسماً با ماشین از روش رد
شدی... محض احتیاط یک غلتک هم پشت ماشین بستی که
قشنگ با آسفالت کوچه یکی‌اش کنی...

لبخندم رو جمع می‌کنم و سرم رو به سمتش برمی‌گردونم.

_ولی اگر می‌دیدیش آيسان... خیلی خوشگل بود... پر از
غرور... چشم‌هاش جادو می‌کرد... ولی می‌دونی چی بود که
باعث می‌شد نتونی نگاه ازش بگیری؟

سوالی نگاهم می‌کنه و نشون می‌ده که منتظر ادامه‌ی جمله‌ام.

_تو نگاهش حس یک برنده بود. انگار که می‌دونست همیشه برنده‌است... یک زن شکست خورده توی ازدواجش که حالا بند کرده به دوست پسر قبلی‌اش که متاهله و حالا بعد از همه‌ی این شکست‌ها چطور می‌تونه خودش رو ان قدر برنده حس کنه؟

نفسی می‌گیرم و ادامه می‌دم.

_اگر اون با زندگی رقت بارش می‌تونه حس کنه برنده است... چرا من نتونم؟ من نمی‌خوام چیزی رو که مال منه از دست بدم؟

_واقعا مهرزاد رو می‌خوای چون دوستش داری؟ یا فقط سر یک لجبازی کودکانه چیزی رو می‌خوای که اون داره و تو احساس می‌کنی تو بازی با دلناز شکست خوردی؟ حالا

می‌خوای این بازی رو دوباره راه بندازی و مهرزاد رو بدست
بیاری تا اون هم طعم شکست رو بچشه...

حرف‌هاش الکی نبود... ولی راست هم نبود... تلفیقی از هر
دو...

کمی فکرم درگیر می‌شه.

من مهرزاد رو می‌خوام؟

می‌خوامش...

—بین آيسان من مهرزاد رو می‌خوام... به هر قیمتی... بعد از
این که بدستش آوردم... وقتی که قلبش رو تصاحب کردم...
اون وقت تصمیم می‌گیرم که می‌خوامش یا نه... اگر
خواستمش نگهش می‌دارم... اگر هم نه... ازش رد می‌شم.

از روی تخت بلند می‌شه و دستی تو موهای طلایی‌اش
می‌کشه.

_خدا عاقبت رو بخیر کنه دختر... این بازی بدجور بوی
بدبختی می‌ده ...

خنده‌ی بیخیالی میکنم ...

_به جای این که بشینی اینجا بو بکشی پاشو حاضر شو بریم
یک جهنم دره‌ای... چون من نمی‌خوام تمام مدتی که برای
ریلکس کردن اومدم مسافرت توی اتاق هتل بمونم و راجب
دوست دختر شوهرم و آینده‌ی نامعلوم و مزخرفمون حرف
بزنم.

دستم رو به سمتش دراز می‌کنم...

_پایه‌ای؟

دستم رو می‌گیره و از روی تخت بلند می‌کنه.

_هستم ...

من و آيسان مثل دو تا خانم متشخص از اتاق من بيرون مي آيم
و همزمان با ما در اتاق مهرزاد باز مي شه و هر دو بيرون مي آن.
اين تصادف فيلم مانند باعث مي شه خنده ام بگيره ولي جو
مناسب خنديدن من نيست پس با يك ليوان آب قدرتش
مي دم.

_خانما كجا مي رن...

بايد بگم از حرركات مهرداد خيلي خوشم مي آد.
انگار كه مي خوام هر چيزي كه من نتونستم با مهرزاد تجربه
كنم آيسان با مهرداد تجربه كنه...
آيسان لبخند مضحكي مي زنه.

_خانما داشتن مي رفتن بلكه يك روز بتونن دور از برادران
بهرامي و داستان هاي عشق و عاشقي شون دور بمونن و خوش
بگذرونن...

بعدش هم دست من رو مي كشه و همراه خودش مي بره...

کمی که دور می‌شیم دستم رو از دستش بیرون می‌کشم.

— لازم نیست با مهرداد اون جور رفتار کنی...

ناباور نگاهم می‌کنه.

— چیه...؟! چرا اونجوری نگاهم می‌کنی؟

— می‌خوام ببینم چقدر یک نفر می‌تونه احمق باشه... از

خانواده‌ای دفاع می‌کنی که بلایی نمونده سرت نیارن؟

برای جلب توجه نکردن پسر که بدون حرف به رفتارهای

مرموز ما وسط راهرو نگاه می‌کردم خودمون رو به سمت

آسانسور هدایت می‌کنم.

— احمق نه... تو باید بدونی که مهرداد حتی یک درصد هم

شبیه برادرش نیست... اون خیلی تو این مدت به من کمک

کرده... امیدوارم درک کنی. اون تنها دلیلیه که باعث می‌شه

احساس تنهایی نکنم... اون همیشه مثل یک برادر هوام رو

داشته... بارها و بارها به خاطر من جلوی مهرزاد ایستاده...

حتی اگر بخوام هم وجدانم اجازه نمی‌ده اون دو نفر رو با هم
دیگه یکسان بدونم...

نگاهش می‌گه هنوز قانع نشده و همچنان مهرداد راه زیادی
داره تا بتونه راضی‌اش کنه... اما از اون خشم اولیه خبری
نیست و این نشون می‌ده که من کارم رو خوب انجام دادم..

[1/9/2021 9:05 PM]

#part129

دستم رو روی بازوش می‌زارم تا تاثیر حرف‌هام رو بیشتر
کنم...

_اون خانواده‌ای که ازش حرف می‌زنی خانواده‌ی منه... روزی
که جواب بله دادم انتخابش کردم، مدت زمان زیادی عین
آدم‌های بدبخت نشستم و به این فکر کردم که دنیا خیلی
بی‌رحمانه داره باهام برخورد می‌کنه... ولی دنیا همیشه
بی‌رحم بوده... نه برای من... نه برای تو... بلکه برای همه... فقط
باید یاد بگیریم چجوری شرایط رو به نفع خودمون

برگردونیم... اگر این از نظر تو حماقته؟ پس کاری از دست من
برای تو برنمی آد ولی من یک آدم احمقم که می خوام شجاعانه
پای اشتباهم بایستم و درستش کنم...

در آسانسور باز می شه و بله...

باز هم پت و مت بیرون آسانسور منتظر ما ایستادن.

البته اصطلاح پت و مت خیلی ظالمانه است...

من برادران سالواتوره رو ترجیح می دم. حقشون رو بهتر ادا
می کنه. از آسانسور خارج می شیم و رو به روشون می ایستیم.

یک تای ابروم رو بالا می دم و دستم رو به کمرم می زنم.

_خب مثل این که امروز هر طور شده باید روز رو با شما
بگذرونیم... چاره چیه؟

دور از چشم بقیه چشمکی به مهرداد می زنم.

البته نمی شه گفت دور از چشم بقیه چون مهرداد دقیقا تو
چشم هام زل زده...

نمی‌دونم چرا امروز برعکس همیشه توی سایه ایستاده...
شاید می‌خواد این یک بار به برادرش اجازه بده تا به جای اون
وارد میدون بشه.

اون عشقش رو بدست آورده... چرا این فرصت رو به بقیه نده؟
شاید هم بعد از حرف‌های دیروز خودش رو نسبت به مهرداد
مسئول می‌دونه...

خسته از این افکار درهم پیچیده پست سر بچه‌ها راه
می‌افتم...

هوای گرم جزیره دیوونه‌ام می‌کنه.
هر چقدر سعی می‌کنم با دست خودم رو باد بزنم بلکه از
کلافگی‌ام کم کنم فایده نداره.

من هیچ وقت طاقت گرما خوردن نداشتم...
_مهرداد تا کسی بگیر...

و بدین وسیله حضرت آقا اولین جمله‌شون رو از صبح فرمودن.
یعنی به خاطر من می‌خواد تا کسی بگیره؟
با نگاه به پیراهن خودش که خیس خیس می‌فهمم چقدر
کودکانه فکر کردم.

به هر حال من تنها شخص اینجا نیستم که گرمشه...

[1/10/2021 11:28 PM]

#part130

سرم رو تکیه می‌دم تا افکار مالیخولیایی رو از خودم دور کنم
بچه‌ها کافه‌ی قشنگی برای گذروندن بعد از ظهر پیدا می‌کنن
و قرار می‌شه که بعد از اینجا بریم ساحل...

چون مهرداد و آيسان فردا می‌خوان برگردن ولی من راستش
هنوز می‌خواستم بمونم.

به هر حال مهرزاد هم بلیط برگشت نگرفته بود و این به نفع
منه...

حواسم رو جمع بحث آيسان و مهرداد می کنم .

یا بهتر بگم حرف زدن مهرداد با خودش...

هر چقدر هم من حرف های دراماتیکی زده باشم تاثیرش به این زودی ها نخواهد بود.

این وظیفه ی خود مهرداد بود تا جلب اعتماد کنه ...

آيسان به یکباره وسط حرف مهرداد می پره.

انگار که یاد چیزی افتاده که باید بگه...

_مجید منو دیوونه کرده.

چشم هام گرد می شه.

خب این جمله هیچ ربطی به حرف های بقیه راجب تاریخچه ی کیش و این که قابل مقایسه با چند سال پیش که خانوادگی به اینجا اومدن نیست، نبود.

_چی شده مگه دوباره؟

سرش رو با دست‌هاش می‌گیره...

_گیر داده که بیاد خواستگاری...

از شدت حرفش زیر خنده می‌زنم.

نه تنها به این دلیل که حرص خوردنش خنده داره... بلکه به خاطر این که پیش کشیدن این موضوع کمی و فقط شاید کمی به خاطر برانگیخته کردن حس کنجکاوی مهرداد و قلقلک دادن غیرتشه...

که باید بگم موفق هم شده چون بدجوری با چشم‌های ریز شده زیر نظر گرفته‌اش...

_نخند چون وضعیت تو هم بهتر از من نیست. یزدان بدجوری شکست عشقی خورده. طفلکی از وقتی اومدی تهران نصف که بود نصف تر شده. ولی به محض این که این ماجرا تموم بشه و تو دوباره آزاد بشی برای بدست آوردن عشق قدیمی‌اش اقدام می‌کنه...

لبهام رو به سختی جمع می‌کنم و به هم فشار می‌دم تا
قهقهام کل کافی شاپ رو نلرزونه.

دختره‌ی دیوونه...

هر دو برادر رو نشونه گرفته...

ترجیح می‌دم اصلا به گدازه‌هایی که از نگاه مهرزاد به سمتم
پرتاب می‌شد توجه نکنم.

_به نظر من بهش جواب مثبت بده و خودت رو راحت کن...
ته تهش اینه که سالی یک بچه براش می‌آری دیگه... فرض
کن... یک عالمه مجید کوچولو دور و برته... عوضش می‌دونی
یک عشق نامیرا نصیبت شده ...

موقع گفتن "عشق نامیرا" چشمهام رو می‌بندم و لحنم رو
حماسی می‌کنم.

از تصور ده تا بچه که دور آيسان رو گرفتن و دامن گلدارش
رو مي کشن قهقهه اي که به سختي قورت دادم از کنترلم خارج
مي شه.

[1/11/2021 11:59 PM]

#part131

_ولي به نظر من يك انتخاب احمقانه كافيه...! من نمي خوام
مثل تو با يك تصميم عجولانه زندگي ام رو نابود كنم...
به خودم كه مي آم ديگه نمي خندم...
فقط با چشم هايي كه پلك زدن يادش رفته به دوستي نگاه
مي كنم كه چند لحظه ي پيش من رو تحقير كرد...
دستش رو رو ي دهنش مي گذاره...
تازه فهميده چه بلائي سر من و غرورم جلوي اون دو برادر
آورده.
از رو ي صندلي بلند مي شم.

کیفم رو برمی دارم... بدون نگاه کردن به عقب و با تنه زدن به گارسون طفلک و چپه کردن هر چیزی که توی سینی اش بود و احتمالا برای ما می آورد از کافی شاپ خارج می شم.

سرعت پمپاژ کردن خون توی رگ هام رو احساس می کنم... اعصابم بدجوری به قلب بی چاره هام فشار آورده.

با یک دست موهای بیرون زده از گوشه شالم رو داخل می دم. گرما حالت تهوعم رو چند برابر می کنه...

جزیره ی کوچیک و صمیمی کیش حالا برای من شبیه جزیره ی دور افتاده و متروکه ای شده بود که راه هاش داشت کش می اومد ...

هر چقدر بیش تر راه می رفتم باز هم به جایی که بتونم یکم آرامش بگیرم و خودم رو جمع و جور کنم پیدا نمی کنم.

هر زخمی که از غریبه می‌خوری یک میزانی درد داره ولی
همون زخم رو اگر آشنا بهت بزنه می‌شه هزار تا زخم... هزار
تا خراش... که دردش هزار برابر بیش‌تره.

هیچ وقت مثل امروز درک نکرده بودم که مسئول اشتباهات
خودمون بودن چه معنی‌ای داره ...

وقتی یک اشتباه رو مرتکب می‌شی و مطمئنی که اون اشتباه
به گردن خودت بوده و بس مثل امروز من مجبوری لال بشی
تا هر چی دوست دارن بهت بگن... بعدش هم توی سکوت
محو بشی...

هوا کم کم تاریک می‌شه اما جنب و جوش مردم کم‌تر که
نمی‌شه هیچ بیش‌تر هم می‌شه.

نمی‌دونم چقدر وقته که دارم پیاده گز می‌کنم...

تنها چیزی که می‌دونم اینه که حالم بهتر از قبل شده. حداقل
قلبم دست از شکافتن سینه‌ام برداشته.

شاید حق با آيسان بود. داشت حقيقت رو مي گفـت ولي روح
ترک خورده من تحمل نداشت که اين جوري اين موضوع رو
توي صورتش بکوبن...

من غرور دارم. غرور!...

تا به حال اجازه ندادم هيچ کس بشکنتش...

يک بار دل دادم به پسر خوشتيپ دانشکده پزشکی و بهم
خيانت کرد. نلرزيدم...

هر جور شده غرورم رو نگه داشتم تا آسيب نبينه...

ازدواج کردم تا از اين حس مزخرف پس زده شدن فرار کنم
اما گرفتار ماجرايي شدم به مراتب بدتر از قبلي...

چند شب پيش شوهرم رو تو آغوش معشوقه اش ديدم و باز
هم دم نزدم.

من براي اين غرور تاوان زياد دادم.

باز هم خواهم داد...

ان قدر راه می‌رم که احساس می‌کنم پاهام تاول زده و مچ
پاهام داره جدا می‌شه...

توجهم به دختر و پسرهایی که دور هم جمع شده بودن جلب
می‌شه...

از بقیه‌ی قسمت‌های ساحل خلوت‌تر بود...

با فاصله‌ی مناسبی ازشون می‌شینم.

قیافه‌هاشون به دانشجوها می‌خورد...

ولی ترم اولی نبودن... سن اکثرشون بالای ۲۳ یا ۲۴ سال
بود...

دستم رو توی شن‌های نرم ساحل فرو می‌برم و تو مشتم
فشارشون می‌دم...

سعی می‌کنم هر چی حرص، خشم، بغض، نفرت و غم توی
دلمه تخلیه کنم...

کسی بغل دستم می‌شینه، روم رو به طرفش برمی‌گردونم.

چیزی نمی‌گه و من مدیون سکوتشم ...

کاش این لحظه‌ی پر از خلسه تا ابد طول بکشه .

ان قدر از همه‌ی کلمه‌ها خالی‌م که می‌تونم سال‌ها سکوت
کنم.

لحظه‌ای بعد روی شن و ماسه‌ها دراز می‌کشم...

زل می‌زنم به گیتار دست پسری که وسط جمع داره
می‌خونه...

یاد گیتار خودم می‌افتم.

چقدر دلم برای روزهایی که شب و روز می‌خوندم تنگ شده...

شبیه شمعی شدم که داره می‌سوزه و خاموش می‌شه.

هر اتفاقی که می‌افته یکی از قسمت‌های روحم رو از کار
می‌اندازه...

می ترسم از این که بشم همون آدم افسرده‌ای که ازش همیشه
فراری بودم.

نمی‌خوام مدیون آمین شم... نمی‌خوام یک روز برگرده و بهم
بگه تو از من این رو ساختی...

نمی‌تونم ببینم من رو به خاطر ساختن یک زن شکسته
مسئول بدونه...

من برای زنده نگه داشتن زن نوجوان توی وجودم تلاش
می‌کنم.

من از حسرت خوردن متنفرم...

همیشه تلاش کردم یک کاری بکنم که حسرت گذشته رو
نخورم اما با اتفاق‌های بوجود اومده کمی از خودم دور شدم...
از جام بلند می‌شم و خودم رو می‌تکونم...

مهرزاد سرش رو به سمتم برمی‌گردونه اما توجهی بهش
نمی‌کنم.

به سمت جمعشون می‌رم.

چند لحظه‌ی کوتاه طول می‌کشد تا متوجه حضورم بشن...
پسری که گیتار دستش بود سریع تر از بقیه به خودش می‌آد.
_بفرمائید...

لبخند کوچیکی می‌زنم.

_می‌شه منم از گیتارتون استفاده کنم؟ مال خودم رو
نیاوردم...

اون هم در جواب لبخندی تحویل می‌ده.

_حتما که می‌شه... بفرمائید خواهش می‌کنم. من از بس
خوندم گلوم گرفته .

از لحن صمیمی‌اش خوشم می‌آد و کم‌تر احساس غریبی
می‌کنم.

کنار همون پسر جاگیر می‌شم.

گیتار رو توی بغلم هل می ده...

انگشت شستش خودش رو نشونه می گیره...

_من کیانم... برو بکس کیا صدام می زنن.

دستش رو به سمتم می گیره...

از تماس فیزیکی با غریبه ها خوشم نمی آد ولی دلم نمی آد
ضایعش کنم برای همین دستم رو توی دستش می گذارم و
کوتاه رو فشار می دم.

_خوشبختم... منم آمین هستم.

به طور خلاصه و کوتاه همه رو معرفی می کنه که به خاطر
نمی سپارم چون مطمئنم دیگه بعد امشب نخواهم دیدشون.

_بهت بگم آمین خانم... اگر برای این رفقا یک دهن بخونی
دیگه خلاصی نداری... دائم باید براشون پخش زنده داشته
باشی... نامردها منو با شادمهر عقیلی اشتباه گرفتن. پول
کنسرت نمی دن هی با من میان سفر... البته بعد هر سفر

مامانم تا یک هفته آب جوش و نشاسته به خوردم می‌ده تا
صدام وا بزاره.

مشخص بود که کیان یا به قول خودش کیا ستون جمعه...
جای همه حرف می‌زنه و همه هم به حرف‌هاش می‌خندن...
من هم که از بس خندیدم دلم درد گرفته

از همه چیز جدا شدم و توی جمع بی ریاشون که من رو با
صمیمیت پذیرفته بودن حل می‌شم.

اشک گوشه‌ی چشم‌هام رو پاک می‌کنم.

متوجه می‌شم کیان با لبخند به خندیدنم زل زده.

کمی خودم رو جمع و جور می‌کنم...

_این پسره که رو ماسه‌ها مثل گرگ‌ها کمین کرده تا من رو
تیکه پاره کنه با شماست؟

سرم رو به سمت مهرزاد برمی‌گردونم...

به کل از یادم رفته بود چند قدم اون ور تر نشسته.
دستش رو زیر سرش جک زده و دقیق داره ما رو رصد
می‌کنه...

در اصل من رو نگاه نمی‌کنه.
داره کیا رو آنالیز می‌کنه...
حتی شرط می‌بندم یک جواری روی اینجا تمرکز کرده که واو
به واو کلماتمون رو شنیده.
_یا منه ...

_نکنه از این داداش غیرتی ها داری...؟
سرم رو کم تکون می‌دم.
_نه...

قیافه‌ی کیا گنگ می‌شه .
کاش می‌شد گفت هیچ نسبتی باهام نداره...

اما نمی‌شه با دو تا جمله‌س خنده دار به آدم‌ها اعتماد کرد و
سفره‌ی دلت رو براشون باز کرد.

غریبه‌ها همیشه غیر قابل اعتمادن مگر این که خلافتش ثابت
بشه...

بزاق جمع شده توی دهنم رو قورت می‌دم.
_شوهرمه...

با مکث قابل ملاحظه‌ای نگاه مهرزاد به سمتم برمی‌گرده.
پوزخندی می‌زنه...

برای چی پوزخند می‌زنی؟
_آها...

برای منحرف کردن جمع از بحث پیش اومده
تصمیم چیزی که به قصدش سمتشون اومدم عملی کنم.

آهنگ‌هایی که بدم رو زیر و رو می‌کنم تا اونی که دوست
دارم امشب بخونم رو پیدا کنم.

چند دقیقه مغزم رو تحت فشار می‌زارم تا پیداش می‌کنم.

انگشت‌هام رو آرام و نوازش وار روی گیتار می‌کشم.

سعی می‌کنم باهاش ارتباط برقرار کنم .

نت‌ها رو تو ذهنم بالا پایین می‌کنم و مرورشون می‌کنم.

وقتی احساس می‌کنم آماده‌ام ریتم می‌گیرم.

"من دارم بهار بهار

می‌بازم به روزگار

دلمو ورق ورق

صدامو هوار هوار"

مثل هر بار با رها شدن صدام از زمین و زمان کنده می‌شم.

موسیقی برای من حکم داروی بیهوشی رو داره.

بلیط یک خواب عمیق

"من دارم بهار بهار

می بازم به روزگار

دلمو ورق ورق

صدامو هوار هوار

می مونم صبور صبور

می شکنم غرور غرور

آخ که زندگی مو من

می بازم کرور کرور"

یادم می آد یک جا خوندم آدمها وقتی بهت می گن فلان آهنگ

رو گوش کن یک حرفی هست تو دلشون که نمی تونن بهت

بزنن...

واسه‌ی همین باید خودت اون آهنگ رو معنی و تفسیر کنی
تا حرف دل طرف دستگیرت بشه.

آهنگ، شعر و ترانه زبون بی زبون جوان‌هایی تو سن و سال
منه...

"من دارم داغون می‌شم

زیر این سقف خراب

چی می‌خوای تو از جونم

شونه‌هامو واسه خواب"

مهرزاد چی؟

این جمله رو شنیده؟

می‌دونه این آهنگ رو فقط و فقط برای اون می‌خونم.

می‌دونه خونه‌ای که برام ساخته سقفش خرابه؟

می‌دونه دارم زیر بارون و برف یخ می‌زنم؟

می‌دونه این طوفانی که ساخته داره من رو با خودش می‌بره؟
حتما یک قسمت کوچیکی از قلبش باخبره...
باخبره و براش فرقی نمی‌کنه.

"به تو که فکر می‌کنم

توی قلبم آتیشه

دردم آروم نمی‌شه

پهلوهام تیر می‌کشه..."

فکر کردن به حسی که ته ته قلبم به مهرزاد دارم مثل
خودکشی می‌مونه.

دوست داشتن پنهانی کسی که دوستت نداره احمقانه است یا
جسورانه؟

"ساعتم بشکنه کاش

تو قمار لحظه‌هاش

تا مثل برگ خزون

نریزم یواش یواش"

تمام مدت زندگی‌ام قلبم درختی بود که آروم آروم تو وجودم
ریشه می‌داد و تنومند می‌شد...

حالا احساس می‌کنم این درخت داره تیکه تیکه می‌شه و از
بین می‌ره.

مگه نمی‌گن عشق و علاقه درخت دل رو آبیاری می‌کنه...

پس چرا عشق من ان قدر سمی بود؟

من باغبان خوبی نبودم یا مهرزاد...؟

کدوم یکی مون پاییز رو به دلم هدیه کرد؟

"من دارم بهار بهار

می‌بازم به روزگار

دلمو ورق ورق

صدامو هوار هوار

من دارم بهار بهار

می بازم به روزگار

دلمو ورق ورق

صدامو هوار هوار

می مونم صبور صبور

می شکنم غرور غرور

آخ که زندگی مو من

می بازم کرور کرور

من دارم داغون می شم

زیر این سقف خراب

چی می خوای تو از جونم

شونه هامو واسه خواب"

مهرزاد من رو می خواد چی کار؟

با من روی یک روال رفتار نمی کنه تا بفهمم باید چی کار
کنم...

دائما در حال تغییره...

منم می خوام همین کار رو باهاش بکنم...

می خوام سردرگمش کنم...

"به تو که فکر می کنم

توی قلبم آتیشه

دردم آروم نمی شه

پهلوهام تیر می کشه...

ساعتم بشکنه کاش

تو قمار لحظه هاش

تا مثل برگ خزون

نریزم یواش یواش"

آهنگ که تموم می‌شه بچه‌ها تشویق کوتاهی می‌کنن.
_صدات خیلی قشنگه...

تشکر نصفه و نیمه‌ای تحویل کیا می‌دم.

از حس عجیب غریب توی تعریف‌هاش می‌ترسم.

_هر چی باشه درست می‌شه... غصه نخور... نمی‌ارزه.

پوزخندی می‌زنم... حالا واسه من آدم شناس شده .

هر کی به حال و روز من بخت برگشته نگاه کنه می‌فهمه که
حالم بده...

احتیاج نیست که ادای روانشناس‌ها رو در بیاره.

به قول کیا دوست‌هاش فاز کنسرت اومدن برداشته بودن و
اصرارشون برای خوندن یک آهنگ دیگه داشت روانی‌ام
می‌کرد.

دستی رو شونه‌ام می‌شینه که از جا می‌پرونتم.

__پاشو عشقم دیگه دیر وقته بریم هتل...

پس دیگه طاقت نیاورده و اومده...

__کدوم هتل می‌مونین آمین؟

با این که اصلاً دوست ندارم جوابش رو بدم حضور مهرزاد باعث می‌شه عکس العمل دیگه‌ای رو نشون بدم.

__ما هتل ... می‌مونیم.

گل از گلش می‌شکوفه ...

__ما هم اونجاییم...

نمی‌دونم چرا سعی داره مهرزاد رو نادیده بگیره... با این که خیلی واضح گفتم شوهرمه... از وضعیت پیش اومده هیچ خوشم نمی‌آد.

دستم توسط مهرزاد به صورت نامحسوس کشیده می‌شه...
بلند می‌شم و روبه روی مهرزاد که بدجوری برزخ شده
می‌ایستم.

لبخند زورکی و مسخره‌ای تحویل جمع می‌دم.

_دوستان شب خیلی خوبی بود... شب بخیر...

کیا از جاش بلند می‌شه.

_صبر کنین ما هم بیایم.

مهرزاد نفسش رو با صدا بیرون می‌ده.

_خیلی ممنون راه رو خودمون بلدیم.

لبم رو گاز محکمی می‌گیرم و با چشم و ابرو بالا انداختن سعی

می‌کنم بهش بفهمونم بیش‌تر از این آبرو ریزی نکنین...

اخم‌های کیا هم در هم شده و بقیه‌ی جمع هم چنان از

برخورد مهرزاد خوششون نمی‌آد.

با دست راه ساحل رو نشون می ده...

_هر طور صلاحه.

مهرزاد اجازه ی بیش تر موندن رو بهم نمی ده و فقط می تونم دست کوتاهی برای کیا تکون بدم. به صورت محترمانه ای مثل طنابی که به مهرزاد وصل شده باشه راه می رم .

_برای چی گفתי کدوم هتل ساکنیم؟

_چی می گفتم؟ اسم هتلمون رو بلد نیستم؟ یا به شما مربوط نیست؟

دستی توی موهای لخت و خوش حالتش می کشه و اون ها رو به عقب می فرسته...

_اگر نری بغل دست این بچه سوسول های بیکار و بی عار بشینی و بزنی زیر آوار و بدبختی هامون رو به رخ بقیه بکشی اون وقت این جوری اون پسره جرئت نمی کنه اون جوری با

چشم‌های دراومده اش قورت بدده... اصلا این همه جا... باید
ور دل اون بشینی؟

نخیر...! این قصه سر دراز داره .

_دلم گیتار می‌خواست ...

با پاش شن‌های سر راهش رو به جلو پرت می‌کنه.

_اگر به من یک کلمه بگی برات ده ردیف گیتار می‌کنم ...

چپ چپ نگاهش می‌کنم...

_اولا، همین الان گیتار دلم می‌خواست. دوما، این حاتم طائی
بازی‌هات رو نشون دلناز خانم بده برات ذوق کنه.

_من منتظر بودم کی بحث به دلناز می‌کشه. چون تو عاشق
اینی که پای اون بدبخت از همه جا بی‌خبر رو به همه‌ی مسائل
باز کنی.

_هه! بدبخت از همه جا بی‌خبر؟ من پاش رو باز می‌کنم؟ اون
پاش وسط همه‌ی مسائل هست ماشالله... هر جای زندگی‌ام

رو نگاه می‌کنم رد پای تو و دلناز هست... نمونه‌اش همین
امشب که دوستم من رو سنگ روی یخ کرد ...

شالم رو باز می‌کنم و با گوشه‌اش خودم رو باد می‌زنم بلکه از
حرارت ناشی از بحثمون کم کنم.

_به نظرت دلایلم برای باعث و بانی همه چیز رو تو و دلناز
دونستن کافی نیست؟

حرفی نمی‌زنه و به آرومی قدم برمی‌داره...

_از آيسان به دل نگیر... یک چیزی همین جوری پرونده... از
عمد نگفته.

خنده‌ی کوتاه و مصنوعی‌ای می‌کنم.

_از کی تا حالا وکیل مدافع آيسان شدی؟ تا دو روز پیش که
خروس جنگی بودین.

_من وکیل مدافع کسی نشدم ولی از ظهر تا حالا داره خودش
رو می‌کشه... نمی‌خواسته دلت رو بشکنه.

دستم رو نامحسوس روی قلب دردناکم می کشم...

_اما شکونده... چیزی هم که شکسته دیگه به هم نمی چسبه.

چند لحظه زل زل نگاهم می کنه و بعد هم در حال و هوای
خودش غرق می شه و تا هتل حرف دیگه ای می زنه...

فضای درون هتل برعکس جهنم بیرون بهشتی بود.

پا تند می کنم قبل از بستن بدنم به خاطر خیس بودن
لباس هام خودم رو به اتاق برسونم.

قبل از رسیدن دستم به دستگیره صدای مهرزاد متوقفم
می کنه.

_تا فردا ساعت ۱۰ صبح که پرواز دارن وقت داری... با خودم
گفتم شاید دلت بخواد قبل رفتنشون ببینیش.

همون جا مهرزاد رو رها می کنم و بدون شب بخیر در اتاق رو
به هم می کوبم.

راه می رم و راه می رم و راه می رم.

اما باز هم اثری از آروم شدن توی خودم پیدا نمی‌کنم.
شاید بعدا بتونم ببخشم ولی اون روز قطعا امروز نیست.
بالاخره بعد از ساییده شدن کف پاهام مغزم دست از خوردن
روح من برمی‌داره و اجازه‌ی خوابیدن رو صادر می‌کنه.

صدای ناقوس کلیسا مثل صدای ناقوس مرگ توی سرم
می‌پیچه...

بدون باز کردن چشم‌هام دستم رو به سمت گوشی می‌برم تا
از شر آلارم کشنده‌اش خلاص شم.

بعد از قطع کردن صداش سعی می‌کنم دوباره بخوابم ولی
متاسفانه دیگه خوابم پریده بود.

به ساعت نگاه می‌کنم...

ساعت از ۱۲ رد شده...

با ناراحتی زمزمه می‌کنم.

صبحونه‌ام پرید...

سعی می‌کنم اصلاً به این که دو ساعت از پرواز مهرداد و آيسان گذشته فکر نکنم و ذهنم رو منحرف کنم.

یکی از معضلات سفر به کیش اینه که دائم باید مثل مرغابی تو آب باشی...

نمی‌شد سوپرایزم رو شمال برگذار می‌کردم؟

بعد از یک دوش سریع مانتو جلو باز لیمویی‌ام رو به همراه تاپ و شلوار مشکی به تن می‌کنم و با کتونی و شال لیمویی-مشکی به پروسه سخت و طولانی انتخاب پایان می‌دم.

موقع بیرون رفتن کوله مشکی‌ام رو هم روی دوشم می‌اندازم و بیرون می‌زنم.

به لابی می‌رم تا حالا که به صبحونه نرسیدم خودم رو کیک و چای مهمون کنم.

می‌شینم و به آدم‌های در رفت و آمد توی لابی نگاه می‌کنم .
از زن و شوهر عاشق گرفته تا خانواده‌ی کوچیک سه نفره‌ای
که با دختر سه یا چهارساله شون به سفر اومدن پیدا می‌شه...
حتی مرد کت و شلوار پوشیده و اتو کشیده‌ای هم بود که
مشخصاً برای سفر کاری اومده...

هنوز جرعه‌ای از چایم بیش تر نخورده بودم که
صدایی متوقفم کرد.

_تنها تنها چیزی می‌خوری؟

دیگه از این بهتر نمی‌شد واقعا...

به کیا که بالای سرم ایستاده و با لبخند بزرگی رصدم می‌کنه
نگاه می‌کنم.

من کی با این پسر خاله شده بودم؟

من هم لبخند اجباری می‌زنم.

نمی‌دونستم چی باید در جوابش بگم که صدای دیگه‌ای اعلام
کرد که جمع‌مون سه نفره است.

_نه تنها نیست منم هستم...

سرم رو به طرف صدا می‌چرخونم.

مهرزاد با اخم یک منی پشت سرمه و دستش رو روی پشتی
صندلی گذاشته...

بعد هم صندلی رو عقب می‌کشه و روش جا می‌گیره.

دقیقا کنار من و چسبیده بهم...

کیا لبخند زوری‌ای می‌زنه...

_می‌خواستم بگم اکیپ ما می‌خواد امروز جزیره رو بگرده...

اگر میان شما هم بیان بریم.

مهرزاد دستش رو دور شونه می‌اندازه و کامل تو بغلش فرو
می‌رم...

سرم روی شونه‌اش می‌شینه...

_من می‌خوام آمین رو ببرم جایی که رزرو کردم. به شما و
اکیپتون خوش بگذره.

چرا ان قدر با این بنده‌ی خدا چیه آخه...؟

دائم می‌شورتش و روی بند خشکش می‌کنه.

جدای از همه‌ی اذیت و آزارهاش، مهرزاد ابهت خاصی داره که
طرف رو مجبور می‌کنه به حرفش گوش کنه...

_هر جور دوست دارین. خوش بگذره...

به محض دور شدن کیا با شونه‌های افتاده می‌زنم زیر خنده...

_ماه عسل؟ بیش‌تر شبیه زهرمار بود...

واکنشی به حرف‌هام نشون نمی‌ده.

_ولم کن دیگه... رفت .

همچنان ولم نمی‌کنه...

—مهرزاد... می شنوی؟ یا کر شدی الحمدالله؟

چپ چپ نگاهم می کنه.

—کل امروز رو حتی یک میلی متر از من دور نمی شی...
فهمیدی؟

یک تای ابروم رو بالا می ره...

—از کی تا حالا من گوش به فرمان توئم؟ قرار نبود اصلا نبودت
رو حس نکنم؟ این جوری قول می دی؟ البته حماقت از منه
خب... کی تا حالا شده رو قول های تو حساب کرد که این بار
دومش باشه...

—اگر می خواستی رو قولم بمونم نباید می رفتی تو جمع این
جوجه های دو روزه برای من ادای گوگوش رو در بیاری ...
ترجیح می دم جوابش رو ندم و روم رو به سمت مخالف
می گردونم.

با حس نوازش انگشتش روی گونه ام دلم زیر و رو می شه.

_قهري خانم؟

با دست پيش مي زنم...

اخم هام رو بيش تر توي هم مي کشم.

_قهر مال بچه هاست...

رگه هاي خنده صداش رو بيم تر مي کنه.

_مگه تو بزرگ شدي؟

لحنش خاص بود ...

لعنت به صداش...

لعنت به گرمای آغوشش...

بدون اين كه صورتم به سمتش برگردوندم شونه ام رو ازش

جدا مي كنم...

_مي توني بري و وقتت رو با بچه اي مثل من تلف نكني...

دوباره من رو به آغوشش برمي گردونه...

_اگر غیر از این بودی... واقعا فکر می کنی حاضر بودم باهات
وقت بگذرونم...

بالاخره صورتم رو به سمتش برمی گردونم ...
سعی می کنم آب دهنم رو در بی صدا ترین حالت ممکن قورت
بدم.

_پاشو بریم... صبحونه که نخوردی... یک ناهار مستی بهت
بدم. بلکه از دلت دربیاد...

نگاهی به کیک خشک شده و چایی یخ زده ام نگاه می کنم...
بدجوری دلم داشت ضعف می رفت و اصلا نمی تونستم از
پیشنهاد غذاش بگذرم...

با فشار ریزی که به دستم وارد می کنه از جا بلند می شم و به
سمت ناهار خوشمزه ام حرکت می کنم.

با دیدن کیا که با دوست هاش دور میز دیگه ای نشسته بودن
و کیا بدجوری به ما نگاه می کرد.

پس بگو چرا آقا مهربون شده.

می خواسته حرص در بیاره...

با دلخوری کمی به مهرزاد نگاه می کنم.

از حس های ساختگی بیزارم...

با تعجب نگاهم می کنه.

چی شده؟

سعی می کنم در جدی ترین حالت ممکن حرفم رو ادا کنم.

بار آخرت باشه من رو وسیله ی رسیدن به اهداف قرار

می دی...

علامت سوال های تو مغزش رو بی جواب می زارم و از کنارش

می گذرم.

صبر کن ببینم... چی می گی برای خودت؟ کدوم هدف.

لب هام طرح پوزخند می گیره.

_دیگه برای حرص دادن کیا یا هر کس دیگه‌ای حق نداری
به من نزدیک بشی... من از سواستفاده‌های تو هم خسته شدم
و هم متنفرم....

_سواستفاده؟ برای حرص دادن کیان؟ برای چی مثلاً باید از
بودن من با زنم اون حرص بخوره؟ دقیق حالی‌ام کن چه حقی
داره؟ بعدش هم فکر می‌کنم که وقتی چیزی نمی‌خوری خون
به مغزت نمی‌رسه. برای ترسوندن اون بچه سوسول کافیه دو
تا چشم غره برم....

چه حق به جانب هم حرف می‌زنه...

_همه سوسولن فقط تو خوبی.

نگاهم می‌کنه تا مثلاً بهم بفهمونه که دارم زیاد بحث
می‌کنم....

_دفعه‌ی آخرت باشه کیا صداش می‌زنی... پسر خاله‌ات که
نیست!...

بالاخره دنبال تاکسی میره و من رو با خودم تنها می‌زاره تا
موهای خودم رو از دستش بکشم .

__پیاده شو...

__من می‌خوام برم ساحل...

صورتش جمع می‌شه.

__این وقت شب؟

سرم رو تکیه می‌دم. پایی که بیرون از تاکسی گذاشته بود
دوباره به داخل برمی‌گردونه...

__آقا لطفاً ما رو ببر ساحل.

راننده تاکسی "چشم"ی می‌گه و دور می‌زنه...

با رسیدن به ساحل بدون این که منتظر مهرزاد بمونم به سمت
دریا پر می‌کشم...

اسکله رو طی می‌کنم و به آخرین نقطه اسکله پناه می‌برم...
اونجایی که ماهیگیرها فقط هستن.
ماهیگیری جزو بهترین تمرین‌های صبوریه...
این که صبر کنی، صبر کنی، بلکه ماهی صید کنی.
شاید به خاطر حضور این آدم‌های صبوره که این قسمت از
این به برعکس بقیه‌ی قسمت‌ها مملو از آرامشه...
با حلقه شدن دستی دورم از فکر بیرون میام و هول می‌کنم...
_هیییییع

شونه‌هام می‌چسبه تخت سینه‌اش...
عطرش همیشه معرف حضورشه.

_هیش...! نترس. منم...

می‌ترسم...

دقیقا چون تویی...

ترس من در واقع وابسته به بودن و نبودنته...
کاش بدون ترس از رفتنت از بوی دریا مست می شدم...
کاش می شد کلا دنیا رو ترک کنم.

شاید راحت شم...

از تنش...

از غم...

از درد...

یاد کافکا بخیر که می گفت...

"چرا من خواستم این دنیا را ترک کنم؟ برای آن که او،
نمی گذاشت در آن، در دنیایش زندگی کنم".

ولی ته همه ی این ناراحتی ها یک امیدی هست...

یک روزنه ی نور...

روزنه‌ای که وادارت می‌کنه تا آخر راه همون روزنه رو دنبال
کنی...

با موج‌های دریا زیر و رو می‌شم و به آینده‌ی نامعلومم فکر
می‌کنم...

_یا آرمان تو دانشگاه آشنا شدی؟

جا می‌خورم...

یک جوری هم جا می‌خورم که کل بدنم با هم تگون
می‌خوره...

_تو آرمان رو از کجا می‌شناسی؟

_مثل این که هر بار باید یادآوری‌ات کنم من همه جا آشنا
دارم... واقعا پیدا کردن سابقه‌ی کسی که می‌خوام باهاش
ازدواج کنم مثل آب خوردنه... آرمان خالقی ۲۶ ساله
دانشجوی معماری بوده که یک هو خوشی می‌زنه زیر دلش و

کنکور می‌ده تا پزشکی بخونه... دست بر قضا قبول هم
می‌شه...

وارد دانشگاه می‌شه و مخ زن بنده رو می‌زنه.

بعد هم به طرز عجیب غریبی با یکی ازدواج می‌کنه و فلنگ
رو می‌بنده و می‌آد تهران... الان هم تو همون دانشگاهی درس
می‌خونی... تو همون کلاس هست ...

دهنم باز مونده...

مثل این که یک نفر همزمان با من داشته کتاب گذشته رو
ورق می‌زده ...

دیگه نمی‌تونم پشت بهش بایستم و به سمتش برمی‌گردم...
من رو به نرده‌ی اسکله می‌چسبونه و خودش در فاصله‌ی کمی
از من می‌ایسته.

چشم‌هاش حتی تو تاریکی هم می‌درخشه...

چشم‌هاش دریای بی‌انتهاییه که بیش تر از دریای پشت سرم
ازشون می‌ترسم...

ولی نمی‌دونم کدوم رو بیش تر دوست دارم...

دریای خماری که درست وسطش گرداب داره و در کسری از
ثانیه قلبم رو می‌بلعه یا دریای بی‌رحم خلیج...

کاش یک طناب پیدا کنم تا دستم رو بندش کنم و از دریا
خودم رو بیرون بکشم.

اما پیدا نمی‌کنم...

شاید هم نمی‌خوام که پیدا کنم.

_تا کی می‌خواستی پنهون کنی؟

دلخوری صداش دلم رو یک جوری می‌کنه...

مگه بقیه از گرما خیس عرق نیستن؟

پس چرا من دارم می‌لرزم...

ولی زود خودم رو جمع و جور می کنم.

نمی زارم استرسم رو بفهمه...

_فکر نمی کنم آدمی مثل تو صلاحیت این رو داشته باشه که
کارهای من رو زیر سوال ببره و تصمیماتم رو به چالش بکشه
از اون مهم تر یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم تو گذشته من
سرک بکشی...

_من برای کارهایی که می خوام انجام بدم از کسی اجازه
نمی گیرم...

هیچ کدوم چشم از دریا برنمی داریم...

_منم دقیقا مثل تو هستم کاری رو که بخوام می کنم و راجب
گذشته ام به کسی توضیح نمی دم...

_من حقمه بدونم...

تک خنده ی می کنم.

_منم حقم بود راجب گذشته تو بدونم...

دست هاش رو از دورم برمی‌داره و روی لبه‌ی نرده‌های اسکله می‌گذاره.

_تو مثل من نباش... حق طرف مقابلت رو نخور. فقط بگو چرا نگفتی باهاش همکلاسی؟ مزاحمت می‌شه؟

_مزاحمت نمی‌شه... یعنی منم اولین جلسه‌ای که وارد کلاس شدم... فهمیدم با ما همکلاسه... اون جلسه که کلا نبود... بعدش هم که من راهی بیمارستان شدم و مرخصی گرفتم... در کل ندیدمش که بخوام چیزی به تو بگم...
سری تکنون می‌ده...

می‌تونستم کلکل رو ادامه بدم...

می‌تونستم بگم "به تو هیچ ربطی نداره"...

می‌تونستم بازم یک کاری کنم که با دلخوری از هم جدا شیم.

_نگفتی چجوری آشنا شدین؟

_تو که همه چی رو در آوردی دیگه چی می‌خواهی بدونی؟

دستی توی موهاش می کشه و کنار می کشه و مثل من به نرده
تکیه می ده...

_دلم می خواد از زبون تو بشنوم... من فقط کلیات رو در
آوردم... جزئیات رو ازت می خوام...

چه مرگم زده بود که امشب دلم یک جفت گوش شنوا
خواست...؟

دلم خواست از زخم های قدیمی ام بگم...

شاید مهرزاد بلده چجوری حرف از زیر زبون بقیه بکشه. اون
هم تو یک چشم به هم زدن...

می تونستم بگم؟

اگر از هر روانشناسی سوال کنید می گن اصلا نباید از روابط
قبل ازدواج به همسرتون چیزی بگید چون باعث ایجاد شک
و بدبینی می کنه...

اما وقتی این ازدواج هیچی اش به آدم ها نرفته...

چرا باید مثل آدم‌های عادی رفتار کنم؟

_شانس آوردی امروز از دنده‌ی راست بلند شدم...

لرزش شونه‌هاش رو حس می‌کنم.

_اگر امروز از دنده‌ی راست بودی خدا بخیر کنه وقتی که از

دنده‌ی چپ بلند شی...

می‌خوام بخندم ولی چرخ خوردن خاطرات ریز و درشت توی

سرم بدجوری عذابم می‌ده...

انگار دوباره روز اول دانشگاهه ...

_مطمئنی می‌خوای بشنوی؟

_اوهوم...

عجب سوال چرتی...

مثلا می‌خواد غیرتی بشه رو تو؟

اگر کمی... فقط کمی به من حسی داشت هرگز براش تعریف
نمی کردم...

ظلم نیست این همه بی تفاوتی؟

یکم ادا در بیار...

نشون بده که مرد منی...

اما صد افسوس که خودش براش فرقی نداره...

پس می گم... بزار دوئل کنیم ببینیم به کجا می رسیم.

_مثل هر دختر دیگه ای من هم همیشه منتظر بودم شاهزاده
سوار بر اسب سفیدم از راه برسه، دست من رو بگیره و با
خودش به یک شهر دور و از تنهایی نجاتم بده... آرمان هم
خوب موقعی پیداش شد.. درست موقعی که یک دختر جوون
تازه از فضای مدرسه ش جدا شده و خودش رو بین یک عالمه
جنس مخالف پیدا می کنه... آرمان بهترین بود هم از نظر قیافه
و نه از نظر اخلاق هیچی کم نداشت... خیلی طبیعی بود که

به سمتش جذب بشم... با این که دیوونه‌ش کردم تا با
درخواست دوستی یا به قول خودش آشنایی بیش تر موافقت
کردم ولی قلبم زودتر از این حرف‌ها وا داده بود... خیلی زودتر
شاید از اون روزی که...

[2/2/2021 12:39 AM]

#part144

بغض بی‌هوا گلوم رو می‌گیره... نمی‌تونم ادامه بدم...
شخم زدن گذشته فقط زخم زدن احساساته...
اما حال بدم هم باعث نمی‌شه که متوجه دست‌های گره
شده‌ی مهرزاد نشم.
اون هم مثل من خود آزاری داره...
بغضم رو سر به نیست می‌کنم.

_خیلی با هم بودیم... خیلی زود تو زندگی ام جا باز کرد. جای همه چیز و همه کس رو گرفت... رویا ساختیم... تا لباس عروس هم انتخاب کرده بودیم...

فقط نمی‌دونستم من حکم مدل رو دارم و عروس یکی دیگه‌است... یک هفته‌ای بود که جواب هیچی رو نمی‌داد... خیلی بی‌حوصله... خیلی داغون... بعدش هم که یک هفته نیومد دانشگاه... من دق کردم. از آخر هم یک پیک موتوری دم خونه اومد و در ظاهر کارت عروسی دوستم رو آورد... ولی خب حتما می‌تونی حدس بزنی به جای اسم داماد چی نوشته شده بود...

لبخندی تلخ تر از طعم گس قهوه‌ی ترک بدون شکر روی لبم می‌شینه...

_من ازت جزئیات خواستم... چجوری یک رابطه طولانی مدت رو توی دو دقیقه خلاصه کردی...

سوالی نگاهش می‌کنم...

_اگر تو یک آدم چدنی و سنگدل هستی بقیه رو مثل خودت
فرض نکن... حرف زدن راجب اون همه خاطره برای من از
جون دادن سخت تره... همگی دو دقیقه رو هم به زور برات
تعریف کنم... من حتی دیگه اسمش رو به زبون نمی‌آرم. من
بیش‌تر از این نمی‌تونم برات شفاف سازی کنم...

با نفس عمیق سعی می‌کنم روح سرکش و دیوونه‌ام رو که
داره در و دیوار جسمم رو می‌شکنه آروم کنم .
چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

به سمت دریا برمی‌گردم و روی موج‌های دریا تمرکز
می‌کنم...

به بالا و پایین رفتنشون... پیچ و تاب خوردنشون...
نگاه کردن به بازی موج‌ها حالم رو بهتر می‌کنه و خاطره‌های
کهنه و بوی نا گرفته‌ی ذهنم رو به عقب هل می‌دم...

باز هم مثل همیشه می‌فهمه کی باید سکوت کنه و من رو با
خودم تنها بزاره...

کل راه برگشت رو هم فقط از دور نگاهم کرد... این تحت
نظرش بودن حالم رو عوض می‌کرد.

هیچ وقت ان قدر دقیق هر حرکت رو دنبال نمی‌کرد.
اصلا هیچ وقت من و اون نبودیم... هیچ وقت ما نشدیم...
بالاخره قطره اشکی از چشمم می‌چکه.

قطره‌های بعدی هم ازش تقلید می‌کنن و روی صورتم سرسره
بازی می‌کنن.

الان دلم فقط یه دوش آب سرد برای یخ زدن رگ‌های مغزم
می‌خواد...

دستی دورم حلقه شد و کل وجودم رو در بر گرفت...
و من تو بغل خودش برای نداشتن خودش هق زدم.

بلند بلند و های های خودم رو سبک کردم و چقدر این مسکن
بهتر عمل کرد...

[2/2/2021 12:41 AM]

#part145

پشتم رو آروم نوازش می کنه.

_بخشید این یادآوری مزخرف کار من بود...

فکر می کرد برای آرمان گریه می کنم؟

ان قدر من تو نظرش پست بودم.

_من برای اون گریه نمی کردم... ممنون بابت همه چیز امروز...
شب خوبی بود.

سمت در اتاقم بر می گردم تا از اون فضا خودم رو بیرون بکشم
و راه تنفسم باز بشه.

دستم اسیر دستش می شه و همون جا می زنم رو استپ...

_هنوزم... دوستش داری...؟ هنوزم... دلت براش تنگ می شه؟

فکر می‌کنم ...

نه برای این که تصمیم بگیرم چه جوابی باید بدم...

به این رفتار عجیب غریب مهرزاد...

چرا کنکاش می‌کنی؟

زیر و رو کردن زندگی و گذشته من چی به دست می‌ده...؟

مگر دل من رو می‌خواهی چی کار؟

_نمی‌تونم دیگه بخوامش... نه به خاطر این که توانایی بدست آوردنش رو ندارم. به خودم ان قدر ایمان دارم که اگر بخوام بتونم با به هم زدن زندگی دوستم و اون دوباره تو مشتم داشته باشم ولی احساس می‌کنم هر کسی به یک نفر تعلق داره... اون هم صاحب خودش رو انتخاب کرد. منم انتخاب کردم. داستان ما خیلی وقته تموم شده... خوشحالم که اون کسی نبود که تمومش کرد... کار خودم بود... با بخشیدنش و فراموش کردنش تموم کردم ...

سرش رو پایین می اندازه و با پاش روی فرش قرمز وسط راهرو
خطوط نامفهوم می کشه.

__یعنی از اون دیگه هیچ چیز تو وجودت نمونده...

__چرا مونده...

سرش رو بالا می آره و بهم خیره می شه. حرفم رو ادامه می دم
تا از سردرگمی نجاتش بدم.

نه به خاطر اون...

بلکه به خاطر خودم...

واسم افت داره کسی فکر کنه من ان قدر حقیرم که دنبال سر
شوهر دیگران بیوفتم.

__آرمان با رفتنش یک زخم کوچیک رو دلم گذاشت ولی من
با دست های خودم عمیقش کردم... بهش نمک هم زدم... می
دونی چجوری؟

سرش رو به طرفین تکون می ده...

من با پاهای خودم رفتم به اون عروسی... تمام شب دست
زدم و پای کوبی کردم... حالا از آرمان یک جای زخم عمیق
مونده... تا یادم بده به راحتی آب خوردن از آدم‌های بی‌ارزش
دل بکنم. ازش یک یادگاری باقی نمونده... یک درس بزرگ
باقی مونده...

حالا هم اگر کنجکاوی‌ها توموم شده من برم بخوابم که
هلاکم.

لبخند سرخوشت رو چی معنی کنم مهرزاد خان؟

نه برو بخواب... مرسی که باهام از گذشته‌ات حرف زدی...
مطمئن باش از اعتمادات پشیمون نمی‌شی...
ابرویی بالا می‌اندازم...

بهتره همین طور باشه... چون اون کسی که ضرر می‌کنه
من نیستم آقای بهرامی... مجدداً شب بخیر...
"شب بخیر" کوتاه و زیر لبش رو قبل از بستن در می‌شنوم.

تخت نرمم امشب هم من رو تو آغوش گرمش می گیره و خواب
می کنه.

روی مبل خونه دست به سینه نشستم و بدجوری اخم هام تو
همه...

مهرزاد دقیقا کنار دستم نشسته و حدود یک ساعته منتظره
که باهاش حرف بزنم...

_الان بگو من چند بار باید بگم مجبور شدم؟

باز هم چیزی نمی گم و دست هام رو محکم تر دورم می پیچم...
لب هام رو روی هم فشار می دم...

_می تونی قبل از این که بترکی حرف بزنی... لب هات رو تگون
بده عمو ببینه...

دیگه طاقت نمی آرم و سرش جیغ می زنم.

_برو از خونه بیرون... نمی خوام فعلا ببینمت...

با دستش سرم رو به سمت خودش برمی گردونه...

_مجبور شدم خانم... مجبور... خوبه جلوی خودت بهم زنگ
زدن... خوبه خودت دیدی چقدر کار فوری بود... مهمون از
ایتالیا برام اومده بود... نباید برمی گشتم؟
آروم و شمرده شمرده می گم...

_به... من... چه...؟ من سر پیازم یا تهش؟ فرار بود یک
مسافرت چند روزه برم از شرت خلاص شم... که اونجا هم
مجبور شدم برات یک تولد سوری بگیرم... تازه اون هم کافی
نبود... تمام مدت کنار دستم بودی و یک لحظه هم تنهام
نمی زاشتی... اون هم درست وقتی که قول دادی حتی
حضورت رو حس نکنم... اینها اصلاً به درک... دیگه شاهکار
آخرت رو کجای دلم بزارم؟ هان؟ برای چی من رو برگردوندی
تهران؟

ادای گریه درمیاره و چند بار سرش رو به پشتی مبل
می کوبه...

_ نمی خوای متوجه بشی واقعا... کاری از دستم بر نمی اومد .
بعد چند صدم ثانیه انگار پشیمون می شه...

_ من یک ساله منتظر این قراردادام... برای زندگی کاری ام
خیلی مهمه... نمی تونم به این راحتی ازش بگذرم و تو کیش
آفتاب بگیرم...

عادل اندر سفیه نگاهش می کنم .

_ تو واقعا رد دادی ها... خب اصلا تو مجبور بودی برگردی...
من این وسط دقیقا نباید تو کیش باشم... من می خواستم
بمونم... شاید حداقل بعد از رفتن تو دو روز می تونستم خوش
بگذرونم.

_ هه! خانم امر دیگه ای باشه؟ گوشت رو بسپارم دست گربه و
برم؟

گیج و سردرگم می‌شم.

—چی می‌گی برای خودت... کدوم گوشت... کدوم گربه؟ حالت خوبه؟

پوزخندی می‌زنه...

—همون جوجه محصل گیتاریست رو می‌گم... تو رو اونجا تنها بزارم تا هر روز گشت دور جزیره ببرت بعدش هم با دو حرکت از زیر زبونت بکشه داستان زندگی‌ات چیه و باهات مثلاً ابراز همدردی کنه... تهش هم قاپت رو بدزده و عکس‌های عاشقانه‌تون رو زیر نور خورشید برای من بفرستین.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد...

چند شخصیتی کم بود... پارانویا هم به بیماری‌هاش اضافه شد... هر کی حرکات این بشر رو نگاه کنه فکر می‌کنه من دائم داشتم برای کیا چشم و ابرو بالا می‌انداختم و قول و قرار عاشقانه می‌گذاشتم.

—پاشو بریم دکتر... تو واقعا حالت خرابه... البته به کسی که
به داداش خودش شک می‌کنه واقعا نمی‌شه چیزی گفت...
انتظار ندارم باور کنی اون بنده‌ی خدا هیچ منظوری نداشت...
—که منظوری نداشت؟ ببین عزیزم من متوجه شدم مشکل
تو چیه...! تو یک آدم زودباور و ساده‌ای... دست خودت هم
نیست. عادت کردی به همه لبخند بزنی باورشون کنی...
قبل از این که بتونم جواب توهین آشکارش رو بدم با فریادی
که می‌کشه نطقم کور می‌شه.

—یارو خجالت هم نمی‌کشه به من مثل طلبکارها نگاه
می‌کنه... کم مونده بود بگه این جا جای منه بلند شو... یا مثلا
مال خودمه بده ببرمش... ارث باباش رو از من می‌خواد. کاش
دو تا بادمجون پای چشم‌هاش کاشته بودم دفعه‌ی بعدی به
ناموس مردم چشم نداشته باشه.

تموم مدتی که داشت این حرف‌ها رو می‌زد من نمی‌دونستم
باید بخندم یا گریه کنم.

_کافر همه را به کیش خود پندارد... در ضمن راست می‌گی...
من یک آدم احمق و زود باورم که اگر نبودم تو الان این جا
کنار من ننشسته بودی و جرئت نمی‌کردی سر من داد بزنی...
با شنیدن صدای در دست از مستفیض کردن همدیگه
برمی‌داریم...

مهرزاد بعد از انداختن یک نگاه فوق خشمگین به من سمت
در می‌ره. در رو که باز می‌کنه صدای پر از شر شور مهرداد تو
کل خونه می‌پیچه.

_سلام بر داداش و زنداداش خودم... رسیدن بخیر...

هر کدوم تشکر کوتاه و آهسته‌ای می‌کنیم...

انرژی مهرداد هم با دیدن حال زار و نزارمون ما ته می‌کشه.

_چه خبره این جا؟ باز من نبودم جرقه زدین؟

_مگه قبلا تو بودی نمی زدیم؟

مهرداد زیر خنده می زنه...

_این یک مورد رو خوب اومدی زنداداش... من باشم یا نباشم
شماها دست از جزغاله کردن همدیگه بر نمی دارین .

من هم از حرفش ریز ریز می خندم... خودش رو روی مبل
کناری من پرت می کنه ...

_خوشحالی عشق منو ترکوندی ها...

خب...! منم منتظر بودم ببینم کی بحثش رو پیش می کشه.

_عشقت وقتی می خواد حرف بزنه باید حرفش رو چند بار
مزه مزه کنه...

از اون حالت شوخ و خوشحال فاصله می گیره...

_خیلی ناراحته آمین... خیلی زیاده... از وقتی که پات رو از
اون کافی شاپ بیرون گذاشتی شروع کرد به گریه کردن تا

خود تهران از اونجا به بعد هم یک کلمه حرف نمی زد... خیلی
دلم براش سوخت. واقعا منظوری نداشت...

[2/5/2021 12:21 AM]

#part148

نفسم رو آه مانند رها می کنم...

_من عاشق آیسانم... شاید اگر خواهر داشتم هم به اندازه
آيسان دوستش نمی داشتم... هیچ کس به اندازه ی من از
ناراحتی اش ناراحت نمی شه. ولی اون روز بدجور خوردم کرد...
بدجوری دلم رو شکست... قرار نیست من به همه فرجه بدم و
تا ابد ببخشمشون. قرار نیست هر کس هر جور دلش می خواد
با من رفتار کنه.

سرش رو پایین می اندازه...

_تو راست می گی و من حتی نمی دونم چی بگم...

برای در آوردنش از اون حال و هوا تنه ای بهش می زنم .

_ما رو ول کن از پس خودمون بر می‌آیم... ولی برای تو که
بد نشده... راستش رو بگو چقدر خودت رو بهش می‌چسبونی؟
چند بار قول دادی باهام حرف بزنی تا آشتی کنم؟ چند بار در
هفته بهش زنگ می‌زنی تا غصه نخوره؟

ضربه‌ی کوتاهی پشت گردن من می‌زنه.

_فضولی‌اش به تو نیومده...

همون طور که پشت گردنم رو ماساژ می‌دم من هم با دست
دیگه‌ام ضربه‌ای پشت گردنش می‌زنم.

_تا دو روز پیش غمبرک گرفته بودی و هی التماس می‌کردی
جلوت رو نگیرم برای رسیدن به عشقت... حالا من فضولی
نکنم؟ چقدر تو پررویی!...

سرش رو به گوشم نزدیک می‌کنه...

_مگه من از تو می‌پرسم این دو روز با مهرزاد چی کار
کردین...؟

از خنده پهن مبل می‌شم و با یکی از کوسن‌های دم دستم
توی صورتش می‌کوبم...

_اگر فس فس کردن و غیبت کردنتمون تموم شده آقا مهرداد
یکم هم به من توجه کن و بگو چی شد که من رو از کیش
کشوندی تا اینجا که آمین خانم تا همین الان قهر بود و کم
مونده بود پوست من رو بکنه اون وقت با تو دوست جون جونی
شده و خونه رو روی سرتون گذاشتین...
اوه اوه ...

اوضاع بدجوری قرمز بود.

مهرداد زیر لب زمزمه می‌کنه...

_از بچگی همین قدر حسود بود...

بعد هم بلند تر ادامه می‌ده.

_بعد از این که از کیش برگشتم مدیر برنامه‌ی آقای رمزی
زنگ زد و گفت که فردا صبح قراره برای بررسی شرکت به

ایران بیان... گفت اگر ارزیابی خوب پیش بره قرارداد رو همین جا می بندن...

مهرزاد سری تکنون می ده...

_این قرارداد خیلی مهمه مهرداد... خیلی... کل ارتباط بازرگانی ما با ایتالیا وابسته این دیدار و تصمیمیه که با توجه بهش گرفته می شه... حالا بگو چی کارها کردی... مهرداد کف دوتا دست هاش رو بهم فشار می ده...

_من همه ی آمادگی هایی که فکر می کردم لازمه انجام دادم... از مدیریت کردن بخش های مختلف شرکت بگیر تا رزرواسیون هتل و غیره... همه اش آماده است فقط به کنترل نهایی تو نیاز داره...

مهرزاد دستی به چونه اش می کشه و به فکر فرو می ره...

_نمی‌شه ریسک کرد... باید به فکر یک نقشه‌ی جایگزین هم باشیم... هر کاری که بشه گرفتن تاییده‌ی اون‌ها رو باهاش تضمین کرد ...

مهرداد چند بار دهنش رو باز و بسته می‌کنه...

انگار حرفی تو گلوش مونده که داره می‌سنجه بگه یا نه...؟
از آخر تصمیم خودش رو می‌گیره...

_در اصل من فکر اون جاش رو هم کردم... رمزی با دو تا دخترهاش که معاون‌های شرکت هستند داره میاد.
دلم هری پایین می‌ریزه... امیدوارم اون چیزی که فکر می‌کنم نباشه ...

به قیافه‌ی رنگ پریده من و نگاه گیج و منگ مهرزاد نگاه می‌کنه.

انگار داره حرفش رو سبک سنگین می‌کنه...

کاش زود تر بگه و خلاصم کنه...

_فکر می‌کنم اگر سعی کنی مخشون رو بزنی یعنی مخ یکی
شون رو بزنی بتونیم قرارداد رو ببندیم...

ابروهای مهرزاد و نفس من توی سینه‌ام همزمان گره می‌خوره.
_می‌فهمی چی می‌گی پسر؟ دختر مردم رو گول بزنی واسه
یک قرارداد؟

نمی‌دونم شکلک روی صورت‌م چیه شکلیه؟

من دختر مردم نبودم؟

سر راهی بودم؟

اصلاً اگر کسی سر راهی بود دل نداره؟

_مگه اصلاً مهرزاد بلده از کسی سواستفاده کنه؟

بدجور دلخور شده بودم...

نه این که ازش انتظار داشتم باشم...

ولی هر بار بی‌توجهی‌اش بیش‌تر تنم زخم می‌خوره.

تو چشم‌های اون ولی یک حرص خاصی هست...

نمی‌دونم از چی...

شاید از خودش...

شاید از من...

شاید هم از کس ریگه‌ای...

_قبوله... من روشن کار می‌کنم... رو جفتشون... هر کدوم پا

داد... همون می‌شه لنگر...

این بار دیگه قلبم دچار ایست کامل می‌شه...

یعنی می‌خواد چی کار کنه؟

چجوری نظرشون رو جلب کنه؟

چشم‌هام رو روی هم می‌گذارم و سعی می‌کنم از دنیا برم.

چند بار به چشم خیانتت رو ببینم؟

بی‌رحم...

بی انصاف...

شاید باید همه‌ی این حرف‌ها رو بلند می‌گفتم اما مثل همیشه سکوت بود که نصیب خودم و آدم‌های اطرافم می‌شد .

گاهی اوقات از خودم متعجب می‌شم...

اون دختر لوس مامان و باباش کجاست؟

چجوری داره تحمل می‌کنه؟

از جا بلند می‌شم...

_امیدوارم پدر اون دو تا دختر بدون دردسر اون قرارداده‌ها رو امضا کنه... چون هر چی که باشه... برادرای بهرامی از هیچ وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نمی‌گذرن... چه فرقی می‌کنه که اون وسیله روح و قلب داشته باشه و دست بر قضا انسان باشه... امیدوارم واقعا عاقل باشه و رو به روی اهداف کثیف و حال بهم زن شما نایسته...

به اتاقم می‌رم و در رو محکم به هم می‌کوبم شاید حرصم
خالی بشه...

لحظه‌ی کوتاهی می‌گذره تا مهرداد وارد اتاق می‌شه...

_تا حالا شده من بدت رو بخوام زنداداش...؟

فکر می‌کنم ...

نه نخواسته بود...

پس سرم رو بالا می‌اندازم...

_پس این بار هم به من اعتماد کن... هر کار که می‌گم انجام
بده... به موقعش برات توضیح می‌دم.

دست‌هام رو بند سرم می‌کنم و شقیقه‌هام رو فشار می‌دم.

چی کار باید بکنم رو نمی‌دونم...

اما غیر از سپردن خودم به دست تقدیر راه چاره‌ی دیگه‌ای
پیدا نمی‌کنم...

تو چشم‌هاش نگاه می‌کنم و اون جوابش رو می‌گیره ...

_آماده‌ای؟

دکمه‌های کتم رو می‌بندم و جلوی آینه قدمی می‌زنم و
بعدش می‌چرخم...

_کاملاً...

یقه‌ی کتش رو صاف می‌کنه و سمتم می‌آد...

_آمین... هنوزم می‌گم... این یک نقشه‌ی احمقانه‌است و تو
اصلاً مجبور نیستی که انجامش بدی... پس به هر دلیلی اگر
دوست نداری باهام بیای، که باید بگم حق داری همین الان
بهم بگو...

لبخند کجی می‌زنم...

_بین این همه اجباری که تو زندگی با تو نصیبم شده... این
اولین کاریه که دوست دارم با میل و علاقه انجام بدم... چرا

شما بازی کنین ولی من نکنم؟ از توی خونه نشستن و خیانت‌ها رو دوره کردن که بهتره...

احساس می‌کنم چشم‌هام از شادی مغلوب کردنش برق می‌زنه و من هم تلاشی برای مخفی کردنش نمی‌کنم.

— ولی من ترجیح می‌دم تو توی خونه بمونی و من از امن بودن جات مطمئن باشم ...

— یک، مطمئنم احتیاج به یادآوری نیست که چجوری خونه‌ی امن تو برای من تبدیل به جهنم شد. دو، ترجیحات تو به خودت مربوطه و سه، ما قرار نیست بریم بجنگیم یا با مافیای خطرناک رو به رو بشیم... ته تهنش یک قرارداد کاریه... ان قدر بزرگش نکن...

چشم‌هاش دور تا دور اتاق می‌گرده و باز دوباره روی من می‌شینه...

— چرا قانع کردن تو غیر ممکنه...؟

لب پایینم و گاز می گیرم...

_شاید دیگه باید بهت ثابت بشه برای قانع کردن من راهی نیست مخصوصا وقتی که خودم نمی خوام...

نگاهش به جای چشم هام روی لب هام می شینه...

کمی طول می کشه تا خودش رو جمع و جور کنه...

دستی به صورتش می کشه...

_پایین منتظرتم... دیرمون می شه...

[2/5/2021 12:22 AM]

#part151

بدون لحظه ای صبر از اتاق بیرون می زنه...

خب آقای نفوذناپذیر!...

فکر کنم یکی این وسط شروع کرده به وا دادن.

بار دیگه خودم رو توی کت و شلوار قهوه‌ای با دستمال گردن
نارنجی بررسی می‌کنم ...

پالتوی خزم رو به تن می‌کنم و بعد از انداختن شال روی سرم
خونه رو ترک می‌کنم...

تمام راه به حدی جو داخل ماشین سنگینه که حتی نفس‌هام
رو هم با کم صداترین حالت ممکن می‌کشم.

احساس می‌کنم راه‌ها دارن کش می‌آن و قراره تا ابد توی
کوچه پس کوچه‌های تاریک طی کنیم...

هر چند که این وضعیت رو به جمعی که قراره بهش وارد بشم
ترجیح می‌دم...

چون هر چقدر هم جلوی مهرزاد تظاهر کنم که از این وضعیت
خیلی راضی‌ام باز هم نمی‌تونم انکار کنم که اتفاقاتی قراره
بیوفته که اصلا دلخواه من نیست...

فقط دعا می‌کنم توان دیدنش رو به چشم داشته باشم.

بالاخره از دل شب عمارت پر نور و بزرگی دیده می‌شه.
نفس عمیقی می‌کشم تا به اضطراب وقت نشناسم غلبه کنم.
دستی روی دست‌های یخم می‌شینه...

به لبخند خاصش نگاه می‌کنم بر عکس من اون پر از آرامشه...
شاید هم خیلی حرفه‌ای حسش رو مخفی کرده.

_تو لجبازترین و مغرورترین دختری هستی که به عمرم
دیدم... لازم نیست بترسی... فقط نزدیک من بمون... شاید ازت
سواستفاده کرده باشم... ولی باز هم بهترین محافظت منم...
هیچ کس بیشتر از من به تو متعهد نیست ...
حرف‌هاش هیچ تناسبی نداشت ...

خائن ترین فرد زندگی‌ام داره می‌که متعهد ترین به منه؟
هست واقعا؟

نمی‌دونم... ولی بالاخره خواهم فهمید.

_من نمی ترسم... سخنرانی افسانه‌ایت رو برای بقیه نگه دار...

بر عکس همیشه عصبانی نمی شه...

_همون طور که گفتم... لجباز... مغرور...

حرف‌هاش بیش تر از این که شبیه انتقاد یا عیب گذاری باشه
شبیه تعریف بود...

انگار که این صفاتم براش خوش آینده...

لب‌هام رو از داخل گاز می گیرم تا مبادا لبخند بزنم...

_پیر پایین... بریم ببینیم مهرداد خان چه آشی برامون پخته.

دوشادوش هم وارد ساختمون بزرگ می شیم...

مهرداد رو گوشه‌ای از سالن می بینم.

ساختمونی مجلل، با نقاشی‌های مینیاتوری که فقط تو موزه
ها می تونیم شاهدش باشیم هر کدوم از دیوارها رو جداگانه
تزئین کرده بود...

لواستر بزرگی از سقف آویزون بود که شکوه خونه رو چند برابر می کرد....

کاش می تونستم برای خودم توی این خونه بگردم و هر کدام از نقاشی ها رو چندین ساعت تماشا کنم اما کارهای مهم تری برای انجام دادن دارم.

کمی خودم رو از حالت مات و مبهوتی که دچارش شدم خارج می کنم چون مردی کت شلوار پوشیده میانسال با موهای کوتاه و مردونه ی طلایی و هیکلی که بعید می دونم جوون ها هم بتونن برای خودشون به راحتی بسازن به همراه دو تا از زیباترین و خوش اندام ترین زن هایی که تا به حال دیده بودم به سمت ما میان.

این خانواده که شبیه سوپر مدل های ایتالیا بودن قطع به یقین آقای رمزی و دو تا دخترهاش هستن.
شانس هم ندارم...

اگر مثلث عشقی من، مهرزاد و دلناز توسط یکی از این عزیزان
تبدیل به مربع عشقی بشه اصلا تعجب نمی‌کنم...

چقدر خنده دار می‌شه اگر من و دلناز بالکل از بازی حذف
بشیم و یکی از این شاهزاده‌ها به دل مهرزاد بشینه...

این فکر وحشتناک در اون لحظه باعث شد بزنم زیر خنده و
دستم زیر دست مهرزاد فشرده بشه...

تا وقتی که کنترل خودم رو دست می‌گیرم مهرداد کنار ما
می‌آد و خانواده رمزی به ما می‌رسن.

من پشت دو برادر می‌افتم و منتظرم ببینم کی رمان رو نمایی
از من فرا می‌رسه.

چیارا Chiara “، دختر بزرگ رمزی با موهای بلند و لخت
قهوه‌ای و چشم‌های آبی و پوست سفید بدجوری تو دل برو
بود و در من احساس خطر رو زنده می‌کرد...

آرورا "Aurora" با چهره‌ای مشابه چیارا اما با موهای بلوند
سمت چپ پدرش ایستاده بود...

همه به هم معرفی می‌شن.

در بین صحبت‌هاشون متوجه می‌شم که چیارا ۲۸ سال و آرورا
۲۵ سال داره ...

یعنی مهرزاد کدوم رو انتخاب می‌کنه؟

و انگار فقط من این وسط اضافیم...

تا این که بالاخره پدر بزرگوار متوجه من می‌شه...

_ what about this beautiful lady? Won't you introduce her?

“_ این خانم زیبا چطور؟ ایشون رو معرفی نمی‌کنید؟”

مهرداد کمی خودش رو کنار می‌کشه تا بلکه من هم دیده
بشم... واقعا جای تعجب داره که چطور از خط بین شونه‌های
این دو تا پسر من دیده شدم وگرنه از این دو تا بعید نبود که
من رو تا آخر مهمونی پشتشون پنهان کنن.

_ Of course we wanted to introduce her... this gorgeous lady is our youngest sister... Ms. Amin Bahrami...

“البته که می‌خواستیم ایشون رو به شما معرفی‌شون کنیم...
این خانم زیبا، جوان‌ترین خواهر ما خانم آمین بهرامی
هستند...”

جلو می‌آد و دستش رو جلو می‌آره...

از سر ناچاری دستم رو توی دستش قرار می‌دم.

_ nice to meet you Ms. Amin... I'm Andrea Ramsay.

“از ملاقات شما خوشبختم آمین خانم... من آندره رمزی
هستم...”

خم می‌شه و لب‌هاش رو روی دستم می‌گذاره...

درست زمانی که نگاهش از سر تا پام رو از نظر می‌گذرونه و
لبخند عجیبش به صورتم پاشیده می‌شه می‌فهمم تو چه بازی
کثیفی پا گذاشتم.

لبخند وا رفته‌ای می‌زنم...

_ nice to meet you too Mrs. Ramsay...

“من هم از ملاقات شما خوشبختم از آقای رمزی...”

دستم رو آروم از دستش بیرون می کشم و آب دهنم رو بی
صدا قورت می دم.

ناخودآگاه چشم های ترسیده ام تو چشم های خونی مهرزاد قفل
می شه .

چشم روش می بندم و لبم رو از داخل گاز می گیرم...
با دخترها هم دست می دم و اظهار می کنم که از دیدنشون
خیلی خوشحالم ...

خدا منو بابت دروغ های شاخ دارم ببخشه...

وقتی بحث به سمت کار می ره نفس راحتی می کشم.

با عذرخواهی کوتاهی از جمع جدا می شم تا لااقل با دیوارهای
نقاشی شده خودم رو سرگرم کنم.

غرق در تصاویر حضرت مسیح و حضرت مریم می‌شم تا این
که دستی روی بازوم من رو از جا می‌پروانه...

با دیدن رمزی دستم رو روی قلبم می‌زارم تا کمی به خودم
مسلط بشم...

_ oh, you scared me...

“وای شما من رو ترسوندید...”

خنده‌ی بلندی می‌کنه...

_ I'm so sorry... I didn't want to scare you...

“خیلی متاسفم... من نمی‌خواستم بترسونمت...”

_ it's ok...

“مشکلی نیست...”

اون هم کنار من می‌ایسته و به تماشای دیوارها می‌پردازه...

_ do you like them?

“دوستشون داری؟”

نقاشی‌ها رو می‌گفت... مثل همیشه وقتی از چیزی که دوست دارم سوال می‌شه هیجان زده می‌شم.

_ can I not like them? In fact, I want to admit that you have wonderful house... it's looks like a farytale palace...

“در واقع، من می‌خوام اعتراف کنم که خونه شما فوق العاده است... شبیه یک کاخ افسانه‌ای یه نظر می‌رسه...”
دست‌هاش رو از پشت قلاب می‌کنه و صاف می‌ایسته.

_ what made you think so?

“چی باعث شد این طور فکر کنی؟”

[2/9/2021 3:58 AM]

#part154

با دست‌هام دیوارها رو نشون می‌دم.

_ the most importantly reason is these painted walls... I really want to see the painter of them...

“مهمترین دلیل این دیوارهای نقاشی شده هستن... من واقعا
دلم می‌خواد نقاش اون‌ها رو ببینم...”

لبخند بزرگش رو نادیده می‌گیرم...

_ to say what?

“که چی بگی؟”

چرخ‌های دور خودم می‌زنم...

_ to ask him how he could paint so emotionally...? just
look at them... they're talking to you... they are defining
history for us...

“تا ازش بپرسم چطور ممکنه ان قدر با احساس نقاشی کنه...
فقط به اون‌ها نگاه کنید... اون‌ها دارن با شما حرف می‌زنن...
اون‌ها دارن برای ما تاریخ رو تعریف می‌کنن...”

قدمی به سمتم برمی‌داره...

_ well, he is standing in front of you... say what ever you
want...

“خب اون رو به روت ایستاده... هر چی می‌خوای بهش بگو”
شوک زده نگاهش می‌کنم...

یعنی خودش نقاش این دیوارهاست؟

_ Are you kidding me? It isn't possible...

“دارین باهام شوخی می‌کنین؟ این امکان نداره...”

کف دو دستش رو به هم می‌کوبه...

_ why? I can't be a businessman and painter at the same time?

“چرا؟ من نمی‌تونم هم زمان تاجر و نقاش باشم؟”

به چهره‌اش دقت می‌کنم... چرا... در اصل فقط چند دست
لباس عجیب غریب و موهای بلند احتیاج داشت تا تبدیل به
یک نقاش تمام عیار بشه...

_ Actually, yes you can...

“در حقیقت، چرا می‌تونید.”

چند لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شه تا این که اون تصمیم به شکستنش می‌گیره.

_ Do you want to live in such house?

“دوست داری تو چنین خونه‌ای زندگی کنی؟”

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کنه ...

_ not at all...!

“به هیچ وجه!...”

این بار اون سوپرایز می‌شه...

ترجیح می‌دم تا قبل از این که مغزش بسوزه خودم براش توضیح بدم...

_ I said your house is beautiful. I still say it is, but it's just like museum... I can't spend more than one day in it. personally I prefer to drink cup of tea, watch grey sky of Tehran from my own window, and at the night sleep with my kitty nightdress. This place make you act like different person.

“من گفتم خونه شما زیباست... هنوز هم می‌گم اما اون فقط شبیه موزه‌است. من نمی‌تونم در اون بیش تر از یک روز وقت بگذرونم. من به شخصه ترجیح می‌دم یک لیوان چای بنوشم و از پنجره‌ی خودم به آسمان خاکستری تهران نگاه کنم و شب با لباس خواب کیتی‌ام به خواب برم. این مکان شما رو مجبور می‌کنه تا مثل شخص متفاوتی عمل کنی.”

_ I asked the same question to several other people. No one had ever mentioned such a thing... you are special girl...

“من همین سوال رو از چند نفر دیگه هم پرسیدم. هیچ کس تا به حال به چنین نکته‌ای اشاره نکرده بود... تو دختر خاصی هستی...”

_ God knows what kind of people you are talking to...

“خدا می‌دونه با چه جور آدم‌هایی هم صحبت هستید...”

لب‌هاش یک وری بالا می‌ره و با تمام وجود حس می‌کردم میلیون‌ها تن غم روی همین چند سانتی متر تلنبار شده...

فکر کنم این دهن کجی بیش تر به خودش بود.

_ I assure you, you do not want to know them at all...

“بهت اطمینان می دم اصلا دلت نمی خواست اون ها رو
بشناسی”

این مکالمه رفته رفته داره جذاب و جذاب تر می شه و
خوشحالم که به این مهمونی کسل کننده پا گذاشتم.

_ I can not understand why you are in contact with people with
whom you do not enjoy talking.

“نمیتونم بفهمم چرا با کسانی در ارتباط هستین که از هم
صحبتی باهاشون لذت نمی برید.”

لبخند ملیحی می زنه...

_how old are you?

“چند سالته؟”

_ about 20

“حدود ۲۰”

_ you are so young... When you reach my age, then you realize that you can not always do what you want to do. Sometimes you have to go through it to reach the goal.

“تو خیلی جوون هستی... وقتی به سن من رسیدی اون وقت می فهمی همیشه نمی تونی کاری که بخوای رو بکنی بعضی اوقات برای رسیدن به هدف باید از خودت بگذری...”

راست می گفت... با گذشت زمان خیلی چیزها تغییر خواهد کرد... شاید خیلی چیز هایی که برات ارزش و معیار بودن دیگه نباشن ...

_ This is exactly what scares me ... I'm afraid of becoming the person that you say... far from my values...

“این دقیقا چیزیه که من رو می ترسونه... من می ترسم از این که تبدیل به آدمی بشم که شما می گین... دور از ارزش هام...”
خودش رو بهم نزدیک می کنه و تو چشم های ترسیده ام زل می زنه ...

_ Well, listen to me ... women like you should not be afraid of anything ... the world needs new people ... you

are the same person ... so do not be afraid ... face it in time... face the changes...

“خوب به حرف هام گوش کن... زن هایی مثل تو نباید از چیزی بترسن... دنیا به آدم های جدید نیاز داره... تو همون آدم هستی... پس نترس... به وقتش باهاش رو به رو شو... با تغییرات رو به رو شو...”

حرف هاش یک جور بدی به جونم لرز می اندازه... از اون جمله هایی که می شنوی و سلول به سلول بدنت تکون می خوره... بزاق دهنم رو با کم ترین سر و صدا قورت می دم ولی مطمئنم حرکت محسوس سیبک گلوم منو لو داده ...

خیلی دلم می خواد ازش بپرسم تو الان نقش همون پیرمرد همه چی دون رو داری؟

ولی به جاش قدمی ازش فاصله می گیرم و سعی می کنم موضوع رو عوض کنم...

_ Is talking to me one of those things that you have to deal with to achieve the goal?

“صحبت کردن با من هم از اون دسته کارهایی است که برای رسیدن به هدف باید باهاشون کنار بیاید؟”

قدمی که من بینمون فاصله انداختم رو پر می‌کنه و دست جلو می‌آره تا تیکه مویی که توی صورتم افتاده رو کنار بزنه اما من صورتم عقب می‌کشم...

دستش مشت می‌شه ...

سر خوردگی‌اش رو پنهان می‌کنه...

_ Trust me ... for years, no one's words had caught my attention so much ...

“به من اعتماد کن... سال‌ها است که حرف‌های کسی ان قدر توجهم رو جلب نکرده بود...”

مردهای عجیب...

هیچ وقت دست از مخ زنی با حرف‌های قشنگشون برنمی‌دارن...

از شناس بد رمزی این فقره دیگه روی من جواب نمی‌داد...
ولی با این حال خیلی برام جالب بود که یک انتقاد کوچک ان
قدر خوشحالش کنه...

من چیز خاصی نگفته بودم ...

فقط گفته بودم که دوست ندارم تو این خونه زندگی کنم ...
عجب دنیایی شده که آدم‌ها حالشون از تمجید و تملق بهم
می‌خوره و دنبال کسی می‌گردن که خودشون ، افکارشون ،
اعتقاداتشون و تصمیماتشون رو به چالش بکشه...

البته من بهش حق می‌دم...

مردی با موقعیت رمزی از اغراق های پوچ و بی‌معنی برای
محکم کردن جایگاه خودشون در امان نمی‌مونه...

انگار من تنها کسی نیستم که از روزمرگی‌ها فرار می‌کنه.
چیزی که من از این خونه و زندگی دستگیرم می‌شه اینه که
مرد رو به روم خیلی برای پول دویده تا بدستش آورده...

ولی حالا دلش رو خوش کرده به حرف زدن با دختر بچه‌ی
۲۰ ساله‌ی ای که دنیا رو از دریچه‌ی کوچک خودش نگاه
می‌کنه...

شاید جمله‌ی "پول خوشبختی نمیاره" کلیشه نیست...

_ can I borrow my be loved sister for a moment mr.
Ramsay?

“می‌تونم یک لحظه خواهر دوست داشتنی‌ام رو قرض بگیرم
آقای رمزی؟”

صدای مهرزاد من رو از تحلیل‌های روانشناسانه‌ام بیرون
می‌کشه و متوجه می‌شم که مدت زمان طولانی‌ای به رمزی
زل زدم ...

نگاهش و اشتیاق توی چشم‌هاش سرعت گردش خونم رو به
حداکثر می‌رسونه...

از خجالت سرم رو پایین می‌اندازم و نفس حبس شده‌ام رو
آروم و بی صدا بیرون می‌دم ...

_ Sure, you can, but I will get her back very soon...

“البته که می‌تونی اما من خیلی زود اون رو پس می‌گیرم...”

با خنده از ما جدا می‌شه و بین جمعیت گم می‌شه...

_ می‌بینم که خوب با هم جور شدین...

شونه‌ای بالا می‌اندازم.

_ جور نشدیم... فقط داشتیم راجب نقاشی‌های روی دیوار
حرف می‌زدیم... باورت می‌شه خودش همه این‌ها رو کشیده
باشه؟

دستی به کمرش می‌زنه و مثل میر غضب به من زل می‌زنه...
بی دلیل هول می‌شم... ولی از چی باید بترسم؟ من که کاری
نکردم...

_ چیه؟ ابروهای شمشیری ات رو باز نشون من می‌دی؟ حرف
معمولی هم نمی‌تونم با کسی بزنم؟ اصلاً خودت چی کار
کردی؟ کدوم یکی از دخترهای رمزی رو بیش‌تر برای اجرای

نقشه پر سود و حال بهم زنت پسند کردی؟ چیارای بیچاره یا
میوه ی تازه رسیده آرورا؟ البته به نظر من آرورا گزینه‌ی
بهتریه... جوونه و بی تجربه... حتما می‌تونه هدف بی نقصی
باشه... تو هم که خوب بلدی با زبونت دخترها رو اسیر خودت
کنی... زود دلش رامت می‌شه .

اگر اون لیوانی که کنار دستش بود رو توی سرم می‌کوبید
اصلا تعجب نمی‌کردم...

بازوم رو توی مشتش می‌گیره و محکم فشار می‌ده...

_آمین کوچولوی جذاب و دوست داشتنی اگر فکر کردی
اجازه می‌دم تو هم بازیکن این بازی بشی سخت در اشتباهی...
من... بازیچه نمی‌شم... بازی می‌دم... حالات شد؟ از این
مرتیکه پیر دور بمون... من و دست به یقه‌ی ملت نکن... از
کنار من جم نخور... بزار حواسم جمع اون دو تا دختر لوس
باشه تا زود تر این بازی جمع شه... من یک نفس راحت
بکشم .

لبهام رو جلو می‌دم. به ذوق پنهان توی دلم محل نمی‌دم.
این که اون دو تا رو لوس خطاب کرده بود خیالم راحت
می‌شه... ولی طرف رو به روم مهرزاده... هر چیزی ممکنه بگه...
نمی‌تونم اعتماد کنم. چی می‌شه یکم دیگه هم حرصش بدم؟
_اولا که اصلا هم پیر نیست... بنظر من که خیلی جالب و
پیچیده بود... نظراتش خیلی عالی بود... پخته و پر از تجربه...
خیلی خوشحالم که باهاش حرف زدم... دوما که مگه من چی
کار کردم؟ حرف بدی که نزددم...
آخیش!...

جیگرم خنک شد. گوشه ی ابروش رو می‌خارونه ...
_دیگه چی می‌خواستی بگی...؟ حتما باید از هنرهای مدرن
قلب اروپا و هزار جور چرت و پرت دیگه حرف بزنی؟ باید بگی
مثلا خیلی می‌فهمی؟ نمی‌شه ساکت بمونی؟
چشمهام رو گرد می‌کنم.

— من چرت و پرت می‌گم...؟ خجالت نمی‌کشی؟ عصر حجره؟
زنت رو توی خونهات زنجیر کنی؟ حرف نزنه و صداش در نیاد
تا به غیرت برنخوره... تا دو روز پیش هفته به هفته می‌رفت
و میومد به من سر نمی‌زدی... اصلاً یادت نمی‌اومد یکی دیگه
هم تو اون خونه داره با تو زندگی می‌کنه... اون خونه با خونه
ارواح فرقی نداشت... ان قدر بهت حرف زدم رگ و ریشه‌ات
جنبیده... حالا رو سر خودم خراب شدی؟ دست از سر من
بردار... من به تو هیچ احتیاجی ندارم...

کلافه سرش رو تکون می‌ده... به جای این که بازوم رو رها
کنه دو تا بازوم رو می‌گیره و تکونم می‌ده...

— چرا نمی‌فهمی؟ چرا درکم نمی‌کنی؟ یک بار به جای مغلطه
کردن خودت رو بزار جای من... تو چرت و پرت نمی‌گی...
درست... عصر حجر نیست... درست... تو مثل هر آدم عادی
دیگه‌ای حق داری نظرات رو بیان کنی... ربطی هم به زن
بودنت نداره... عقایدت تا دنیا دنیاست برای من محترمه... اصلاً

همه‌اش درست ولی من طاقت ندارم... نمی‌تونم ببینم چجوری
نگاهت می‌کنه... حالم بد می‌شه... هیچ کس جز من نباید
بفهمه تو با بقیه فرق داری... تو رو فقط من باید این جوری
ببینم... برای هیچ کس دیگه نمی‌تونی اون جوری با ذوق حرف
بزنی... چشم‌های ستاره بارونت برای منه... فقط من... برای
بقیه معمولی باش...

پلک‌هام خشک شده... نمی‌تونم نگاه ازش بردارم...

تو من رو نمی‌تونی کنار بقیه ببینی... ولی من باید تو رو کنار
همه ببینم و دم نزنم؟

_خیلی خودخواهی... چرا نمی‌تونی ببینی منم از زندگی‌ام
لذت ببرم... نمی‌تونی ببینی یکی به من برای خودم احترام
می‌گذاره؟

دست محکمی به صورتش می‌کشه که با خودم می‌گم پوست
صورتش کنده شد.

_کسی می‌تونه به تو احترام نگذاره؟ تو کنار هر کی باشی
فرقی نمی‌کنه... مجبورشون می‌کنی تو رو از دریچه نگاه
خودت ببینن... قدرتمند، بزرگ، مهربون... ولی تو باید با کسی
باشی که لیاقت رو داره... نه این مرتیکه پیر پاتال همه کاره...
من تو رو به این نمی‌سپارم.

به همین راحتی حس قشنگم از اون همه تعریف و تمجید
پرید ...

یعنی اگر یکی از نظرش لیاقتم رو داشته باشه من رو تقدیمش
می‌کنه؟

براش فرقی نداره؟

مگه نمی‌که طاقت نداره من رو کنار کسی نبینه؟

_خودم بهتر می‌دونم کی لیاقتم رو داره کی نداره... تو
نمی‌خواد نگران من باشی...

سری تگون می ده و با دربرگرفتن شونه‌ام من رو به خودش
می چسبونه ...

_اگر ان قدر دیوونه ام نکنی حرف‌هایی که نباید بزنم
نمی زنم ...

ابروم از حرفش بالا می پره ...

_چرا نباید بزنی؟

بدون توجه به حرفم حواسش رو به بقیه پرت می کنه.

خودم رو از بین دست‌هاش بیرون می کشم.

_این جوری به من نچسب می فهمن خواهر و برادر نیستیم...

مگه تو قرار نیست پیش دخترها باشی... اینجا نمون... برو...

دستش شل می شه و می افته ...

_آره... یادم نبود نباید اینجا باشم ...

پوزخند روی لبش وقتی که تنه‌ی کوتاهی بهم می‌زنه و رد
می‌شه بزرگ‌ترین معمای زندگی‌مه...

*

_کی به تو اجازه داد که سر خود حرف بزنی و تصمیم بگیری؟
ها؟ کی گفت تو قول و قرار بزاری؟ یک سوال نباید از من
بکنی...؟

با این که داده‌اش چهارستون بدنم رو می‌لرزونه خودم رو گم
نمی‌کنم...

_چرا داد می‌زنی؟ گناه که نکردم... اون خیلی مودبانه
درخواست کرد... من هم قبول کردم. نتونستم نه بگم...
ناباور چند بار پلک می‌زنه...

_نتونستی نه بگی؟ تو به زمین و زمان نه میگی... الان دیگه
نمی‌تونی؟

مهرداد وسط حرفش می‌پره...

_داداش حالا که چیزی نشده... یک پیک نیکه دیگه... این
جوری نقشهات هم راحت تر می تونی پیش ببری...
مهرزاد با نفرت به من و مهردا زل زد...
جا خوردم.

اولین بار بود ان قدر بد به جفتمون نگاه می کرد...
_مرده شور اون نقشه و تو رو با این پیشنهاداتت با هم
ببرن ...

به اتاقش می ره و در رو محکم به هم می کوبه...
حواسم به مهرداد جمع می شه که داره با لبخند نگاه می کنه...
خدا همه رو شفا بده...

چشم هاش رو روی هم می گذاره...

_درست می شه...

شونه ای بالا می اندازم...

_نمی‌دونم... امشب اینجا می‌مونی؟

_نه می‌رم خونه خودم... وسایل‌هام رو برای فردا جمع کنم.

سری تکون می‌دم و تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم...

تقه‌ی کوتاهی به در می‌زنم...

_مهرزاد بیداری؟ باید بریم ها...! منتظرن...

دستی به روپوش پاییزه‌ی سرمه‌ایم می‌کشم...

در حال تنظیم کردن کوله‌ام رو شونه‌هام بودم که در اتاق باز شد...

مهرزاد با تیپ سفید ورزشی توی چهارچوب در حاضر شد و بدون نگاه کردن به من از در بیرون می‌ره...

باورم نمی‌شد همین الان نادیده گرفته شدم...

قهر الکی اش برای چی بود مثلاً؟

این که چرا پیشنهاد رمزی رو برای گردش و تفریح امروز قبول کردم؟

آخه نمی‌دونم چرا چشم‌هاش جادو می‌کنه...

اصلا به اون چه؟

دلم خواست...

پوسیدم تو این خونه...

وز وز توی سرم رو که دلش می‌خواست من رو مواخذه کنه
خفه می‌کنم و خونه رو ترک می‌کنم.

با دیدن دلناز روی صندلی کنار مهرزاد تاکسیدرمی شده وسط
کوچه می‌مونم.

مهرزاد دستش رو دور گردن دلناز انداخته بود...

فاصله‌ی نزدیکشون آتش به جونم می‌کشید.

شیشه ماشین رو پایین می‌ده و سرش رو جلو می‌آره.

_تو و داداش مهرداد با هم برین... داداش مهرزاد هم خودش می‌آد.

گاز می‌ده و به سرعت از کوچه بیرون می‌زنه.

اگر ازم عکس می‌گرفتن مطمئنا که مثل کوه آتشفشان گرفته از از دماغ‌هام و گوش‌هام دود سیاه بیرون می‌زد.

هوای گرگ و میش سوز و بدی داشت و فشاری که از شدت عصبانیت پایین اومده بود باعث می‌شد سرما رو با مغز استخوانم احساس کنم.

دست مهرداد که دستم رو می‌گیره رو با شدت پس می‌زنم. بدون توجه به اون سوار ماشین می‌شم و در رو محکم به هم می‌کوبم

اصلا هم برام اهمیت نداشت که در ماشین کنده بشه فقط می‌خواستم کمی خالی بشم.

تا خود مقصد لام تا کام حرف نمی‌زنم بلکه بتونم به خودم
مسلط بشم...

البته سکوت‌م دلیل دیگه‌ای هم داشت...

باید فکر می‌کردم تا راهی برای گرفتن حال مهرزاد پیدا کنم...
حق نداشت از معشوقه‌ی بی چشم و روش برای تلافی استفاده
کنه...

درسی بهش می‌دم تا دیگه هوس این کارها به سرش نزنه...
با نگه داشتن ماشین و تنگ شدن وقت، مغز زنگ زده‌ام
زحمتی به خودش می‌ده و راه می‌افته.

مستخدم در رو باز می‌کنه و وارد باغ می‌شیم.

باغ رمزی من رو یاد خونه دارسی تو فیلم غرور و تعصب
می‌اندازه...

خنده‌دار بود ولی رمزی هیچ شباهتی به دارسی نداشت...

حتی من هم الیزابت نبودم...

یا حداقل باید بگم الیزابت اون نبودم.

دنبال مستخدم راه می‌افتیم اما اثری از مهرزاد و ماشینش نیست.

نمی‌دونم چرا دیر کرده...

یعنی سر راه توقف کردن؟

برای چه کاری؟

مثل همیشه صدایی که نمی‌دونم از کجای وجودم سر چشمه می‌گیره سرم رو می‌خوره...

"به تو چه ربطی داره که کجان و چی کار می‌کنن؟

اصلا برن صد سال دیگه بیان...

یا کلا نیان...

برای تو چرا باید مهم باشه..."

بیخیال اون جیغ جیغو می شم و خودم رو به اون راه می زنم تا
از زیر جواب دادن بهش در برم.

با گذر از در ورودی خونه مجلل وسط باغ ما رو به تالاری
راهنمایی می کنن که مثل خونه‌ای که مهمونی دیشب توش
برگذار شده بود نمایی از موزه لوور پاریس به حساب می اومد.

[2/16/2021 10:46 PM]

#part163

دستی به سر رو روی خودم می کشم تا مطمئن باشم برای رو
به رو شدن با خانواده رمزی آماده ام...

با ورود خانواده رمزی به بخشی که ما بودیم چشم هام گرد
می شه...

لال بشه اون کسی که قبول کرد به این پیک نیک جهنمی
بیاد...

الهی قطع بشه اون زبون...

کباب بشه...

معلوم نیست می‌خوان برن مهمونی یا می‌خوان برن گردش...
چیارا نیم تنه‌ی سبز فسفری با شلوار مشکی براقی پوشیده
بود...

قوس کمرش و پهلوهاش حتی من رو هم وادار به تماشا
می‌کرد...

آرورا تاپ دکله‌ی زردی به تن داشت و با شلوار اسلش قهوه‌ای
تیپش رو تکمیل کرده بود...

موهای طلایی ابریشمی‌اش روی شونه‌هاش ریخته بود و جلوه
پوست سفیدش رو چند برابر کرده بود...

هر دو خواهر گرم کن‌هایی که محض قشنگی به همراه داشتن
دور کمرشون گره زده بودن تا بار دیگه باریکی کمرشون رو
توی چشم‌ها فرو کنن...

همیشه این برام سوال بود...

این جوری لباس می پوشن یخ نمی زنن؟

دست از ضایع بازی هام بر می دارم و با روی خوشی که فقط
خودم می دونم چقدر قلبی ست به سمتشون می رم...

جای آيسان خالی تا با هم حرص بخوریم و غیبت کنیم و صد
البته که پدرشون رو در می آوردیم...

دست کوتاهی با هم می دیم و درگیر احوال پرسشی های معمولی
می شیم که ناگهان پرنس مهرزاد به همراه هند جگرخوار وارد
می شن.

دلناز رو بدجوری جو گرفته بود و یک جوری بازوی مهرزاد رو
چسبیده بود که هر کی می دید فکر می کرد که دست به چه
شخصیت خارق العاده ای پیدا کرده و دلش می خواد به همه
پزش رو بده...

از سر راهش کنار می رم تا نمایش تعیین قلمرواش رو به نحو
احسن اجرا کنه...

با خودم فکر می‌کنم که چقدر بین من و دلناز فاصله‌است.
من هم باید مثل اون دست از مهرزاد نمی‌کشیدم اگر
می‌خواستم تا برای خودم داشته باشمش.

دیشب در شرایط مشابه بودم اما به جای چنگ و دندون نشون
دادن راحت کنار کشیدم اون رو از خودم روندم و اون رو به
همون سمت هل دادم.

اما چاره چی بود؟

من به عنوان خواهرش اونجا بودم و هر رفتار اضافه‌ای تبدیل
به یک سوتفاهم بزرگ می‌شد.

دیدن واکنش چیارا و آرورا برام به شدت جذاب بود.

دلناز در همون لحظه‌ی اول خوب هر دو رو تفهیم کرده بود
که یک بازیکن ماهره و براشون یک تهدید بزرگ به شمار
می‌ره.

که البته حق هم داشتن...

این خانم شیک پوش و خوش قد و قواره خیلی نزدیک تر از
یک همکار به مهرزاد بود...

این طرز نگاه خواهران غریب دخترهای رمزی نشون می داد
که نقشه ی شوم مهرزاد خوب گرفته.

[2/18/2021 4:11 AM]

#part164

درک نمی کنم چرا همه باید دنبال سر مهرزاد راه
بیافتن؟

مهرداد هم دقیقا همین چهره رو داره .

البته نمی شه گفت اون هم بی طرفداره ولی مثل مهرزاد
نیست... با اون اخلاق مزخرف و اخم های همیشه درهمش
این همه جاذبه غیر منطقی به نظر می رسه...

ولی تنها دلیلی که به نظرم می رسه گاردی هست که مهرزاد
دور خودش کشیده...

به هر کسی محبت نمی‌کنه... با هر کسی گرم نمی‌گیره... به
کسی اجازه ورود به محدوده خصوصی‌اش رو نمی‌ده...

و این باعث می‌شه همه بیش تر دلشون بخواد تا این حصار رو
بشکنن و وارد اون محدوده خاص بشن...

همین مرموز بودنش باعث می‌شه به سمتش کشیده می‌شی...
اون رازی که توی چشم‌هاش پنهان کرده انگار صدات
می‌زنه...

می‌گه "بیا و تو معمای من حل شو"...

اما مهرداد فرق می‌کنه...

پسر ساده و بی‌سیاه‌پيله‌ای که با همه جور می‌شه و به همه
ارزش می‌ده...

اون‌ها رو جزئی از خودش می‌دونه و احساس می‌کنه باید به
همه کمک کنه...

خیلی جالبه که یک چهره رو توی دو تا حالت شخصیتی
متفاوت ببینی...

من نمی‌دونم کدوم یکی از این شخصیت ها برام جذاب تره...
البته می‌دونم...

شاید هم نمی‌دونم که کدوم یکی برام بهتره...
به هر حال فرقی نمی‌کنه هیچ کدوم مال من نیستن مگر این
که اوضاع تغییر کنه...

سرم رو کمی تکون می‌دم و چشم از رفتارهای عجیب و غریب
سه دختر می‌گیرم و به سمت پنجره‌ی بزرگ و سر تا سر تالار
می‌رم.

دستم رو به قاب پنجره تکیه می‌دم و به باغ آقای داری
خودنما خیره می‌شم...

رنگ‌های پاییزی باغ روحم رو به پرواز درمی‌آورد...

انگار نقاش تابلو چیزی از هنر سرش می‌شده.

با افتادن سایه‌ای روی پنجره روحم به زمین برمی‌گرده اما
همچنان چشم‌هام میخ منظره‌ی بی نظیر باغ می‌مونه.

_what about this house... do you like it?

“این خونه چی؟ دوستش داری؟”

از سوالش خنده‌ام می‌گیره اما جلوی خودم رو می‌گیرم ...
هر کی ندونه فکر می‌کنه که من قرار توی خونه اش زندگی
کنم که تک به تک نشونم می‌ده و نظر می‌خواد...

_ Are you interested in showing of?

“شما به خودنمایی کردن علاقه دارید؟”

جفت ابروهاش بالا می‌پره... ته مایه‌ای از خنده تو چهره‌اش
دیده می‌شه...

_ Why are you saying that?

“چرا این رو می‌گی؟”

شونه‌ای بالا می‌اندازم...

_ it's too simple... why should you buy such big and special houses? What are you looking for in this places?

“این خیلی ساده‌است... چرا باید همچنین خونه‌های بزرگ و خاصی بخرید؟ دنبال چی می‌گردید تو این مکان‌ها؟”

برای چند لحظه سردرگم می‌شه ...

شاید خودش هم جوابی براش نداره؟

برای همین داره مغزش رو زیر و رو می‌کنه تا چیزی پیدا کنه...

بعد از مکث قابل توجهی شروع به حرف زدن می‌کنه...

_ maybe I like this houses?

“شاید من این خونه‌ها رو دوست دارم...”

سری تکون می‌دم... داره بهانه تراشی می‌کنه... یعنی مجبور شده یک پاسخ آنی پیدا کنه... یعنی خودش هم مطمئن نیست و شک کرده...

_ ok! Suppose what you say is true, so why do you seek the approval of others for choices that you say are of personal interest to you?

“اوکی! بیا فرض کنیم همین که تو می‌گی درسته... پس برای چی دنبال تایید دیگران برای انتخاب‌هایی می‌گردی که به گفته خودت علاقه‌ی شخصی‌ات هستن؟”

از به چالش کشیدنش خوشم میاد... یک چیزی من رو وادار می‌کنه هر بار باهاش به بحث بشینم .

_ You may be right, but I'm not showing off ... these things make me enjoy life ... so what is the purpose of money if it is not for pleasure?

“شاید تو درست بگی... ولی من خودنمایی نمی‌کنم... این چیزها باعث می‌شه من از زندگی لذت ببرم... پس هدف پول چیه اگر برای لذت نباشه؟”

شاید حرفش درست بود یک جورایی... ولی برای یکی مثل من قابل قبول نبود...

_ Is it necessary to find happiness this way? There must be other ways...

“لازمه شادی رو از این راه پیدا کنی؟ حتما راه‌های دیگه‌ای هم هست .”

_ like what?

“مثل چی؟”

فکر می‌کنم... لیست بلندی از شادی‌های مجانی هست... ولی یکی از موارد مورد علاقه‌ی خودم رو انتخاب می‌کنم...

_ You can spend your money to help people ... you know how many people are dying of hunger? or how many people do not have a house to live in while God knows how many houses you have? ... How can we sleep well at night when there are some Who can't sleep because of the cold? When I think about these things, I no longer enjoy your beautiful home.

“تو می‌تونی پولت رو در راه کمک به مردم خرج کنی... می‌دونی چند نفر هستن که دارن از گرسنگی می‌میرن؟ یا چند نفر خونه‌ای برای موندن ندارن در حالی خدا می‌دونه تو چند تا خونه داری...؟ چجوری می‌تونیم شب راحت بخوابیم

وقتی بعضی‌ها هستند که از سرما خوابشون نمی‌بره؟ وقتی که به این چیزها فکر می‌کنم دیگه هیچ لذتی از خونه زیباتون نمی‌برم...”

چونه‌اش رو می‌خارونه...

_ How do know I didn't help?

“از کجا می‌دونی که کمکی نکردم؟”

لبخندی می‌زنم... می‌دونستم... برای فکر کردن دلیل هم داشتم...

_ I know because once you experienced that feeling, you could not give it up ... everything will be repeated one day... I'm sure the first week you bought this house you were always by this window and from here you were watching its unique view ... but now what? You may not come here once a month...

“می‌دونم چون اگر یک بار اون حس رو تجربه کرده بودی دیگه نمی‌تونستی ازش دست بکشی... همه چیز یک روز تکراری می‌شه... مطمئنم هفته‌ی اولی که این خونه رو خریدید همیشه کنار این پنجره بودید و از این جا منظره بی

نظیرش رو تماشا می کردید... اما حالا چی؟ شاید ماهی یک بار هم به اینجا نزدیک نشید...”

_ What if this feeling is repeated after a while?

“اگر بعد یک مدت این حس هم تکراری شد چی؟”

_ cant. Seeing the smiles of the people you helped is a miracle ... Suppose he knows you as his supporter ... you become his hope ... I think being the refuge of a person is a special feeling that will last forever in a person's heart.

“نمی شه... دیدن لبخند آدم هایی که بهشون کمک کردی معجزه می کنه... فرض کن که اون تو رو حامی خودش می دونه... تو تبدیل به امیدش می شی... فکر کنم پناه یک نفر بودن حس خاصی است که اثرش تا ابد در قلب فرد باقی می مونه...”

You describe with such enthusiasm that I am tempted to dedicate all my property to people ...

“تو یک جووری با اشتیاق تعریف می کنی که وسوسه می شم تمام اموالم رو وقف مردم کنم...”

از این تصمیم ناگهانی اش خنده ام می گیرم و این بار آزادانه
رهاش می کنم.

_ why not? But like anything, it has its own rules, you
have to go step by step ... you can do it little by little ...

“چرا که نه؟ اما مثل هر کاری ان کار هم قواعد خودش رو داره
تو باید قدم به قدم پیش بری... می تونی کم کم انجامش
بدی...”

با حرکت سرش حرف هام رو تایید می کنه...

_ In this regard, I have the best teacher in the world

“در این زمینه بهترین معلم دنیا رو دارم...
می خوام جوابی برای زبون چرب و نرمش پیدا کنم که متوجه
فضای خالی تالار می شم...”

هیچ کس به جز من و رمزی اینجا نبود...

چجوری غرق صحبت شدم که از اطراف فراموش کردم...

_ where are the others?

“بقیه کجان؟”

_ they saw us talking, so left us alone.

“وقتی ما رو در حال صحبت دیدن، ما رو تنها گذاشتن...”

ما رو تنها گذاشتن؟ چرا؟

به طرز عجیب غریبی احساس ناامنی می کنم...

نمی دونم چرا؟

با تمام وجود از بحث هایی که با هم داریم لذت می برم اما دلم

نمی خواست با اون تنها باشم...

شاید به خاطر عذاب وجدان باشه...

یک حس گناه غیر قابل انکار...

حس گناهی که داشت یادآوری ام می کرد چقدر شبیه مهرزاد

شدم...

چقدر شبیه اون آدمی شدم که ادعا می کنم ازش متنفرم و از

اون خیلی بهترم...

اما حال و روزمون رو ببین...

با این که اصلا دلم نمی‌خواد قبول کنم اما واقعیت اینه که من
هم با این نیت این طور رفتار کردم تا توجه مهرزاد رو بدست
بیارم...

چه با کیا... چه با رمزی...

نمی‌دونم نتیجه چی بوده...

اما فقط می‌دونم که نمی‌ارزید...

اصلا نمی‌ارزید...

من سر مهرزاد داد زدم و گفتم شبیه تو نیستم...

گفتم هیچ وقت من رو با خودت یکی نکن...

اما بدتر شدم چون اون حداقل قبول کرد که آدم کثیفه...

می‌دونه داره چی کار می‌کنه...

اما من چی...

من اشتباه کردم بدجور هم اشتباه کردم...

واقعا که عشق، دوست داشتن و وابستگی چیزهای عجیبی
هستن ...

می تونن سازنده باشن...

می تونن با خاک یکسانت کنن...

ولی این خودمون هستیم که تصمیم می گیریم از کدوم
وجهه اش استفاده ببریم...

من به شخصه در راه رسیدن به مهرزاد مسموم شدم...

همه ی وجودم بوی زهر خیانت می ده...

شاید هرکس نگاه کنه با خودش می که به چی باید متعهد
بمونی؟

اما من اول از همه به شخصیت خودم خیانت کردم...

من دلم می‌خواست تاییدی که از مهرزاد نمی‌گیرم رو از از
بقیه بگیرم...

می‌خواستم یک نفر بهم بگه خاصم و هیچی کم ندارم...
ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌است...

من حتی اگر می‌خوام به هدفم برسم باید راهم رو عوض
کنم...

از یک مسیر سالم تر باید حرکت کنم...
می‌خوام اگر یک روز به قبل برگشتم حالم از خودم بهم
نخوره...

_ Aamin?

“آمین؟”

دونه دونه گنجشک‌های افکارم رو پر می‌دم...

_ I called you several times?

“چند بار صدات کردم...”

_ sorry... I was distracted. Let's go to the others...

“متاسفم... حواسم پرت بود. ما هم بریم پیش بقیه...”

سری به نشونه‌ی تایید تگون می‌ده و با دست راه رو نشونم می‌ده...

با رسیدن به باغ بقیه رو می‌بینم که دور میز بزرگی نشستن...
رمزی اول می‌شینه و با دست اشاره می‌کنه که کنارش بشینم...

به خودم می‌گم الان وقت عملی کردن تصمیم رسیده...

لبخند کوتاهی می‌زنم و کنار مهرداد می‌شینم...

صورت علامت سوال رمزی رو نادیده می‌گیرم و به مهرزاد که
توسط چند تن از سوپر مدل‌های وطنی و غیر وطنی احاطه
شده نگاه می‌کنم...

_ خوب شد اومدی آمین... داشت همه رو می‌خورد...

خنده‌ی ریز ریز مهرداد توجهم رو جلب می‌کنه.

_کی؟

پوکر فیس زل می زنه بهم...

_کی؟ شوهر محترمت... من بین این همه لیدی نشسته بودم
ان قدر اخمو نبودم که...

به صورت اخمو و جدی مهرزاد نگاه می کنم ...

_الان نباید منو با نگاهش تیکه تیکه کنه؟

مقداری از تنقلات روی میز برمی داره... رمزی حسابی بریز و
بپاش کرده... به من هم تعارف می کنه ...

_به احتمال زیاد منتظره برگردین خونه با خط کش تنبیهت
کنه...

پقی زیر خنده می زنم...

_ولی خیلی عجیبه...

_خب این آدم غیرعادیه دیگه... کسی تو همچین وضعیتی
شبیه میرزا غضب می‌شینه...؟
ابرویی بالا می‌اندازم...

_تو هم خوشت اومده ها؟ دو تا مال داداشته... یکی رو هم تو
بردار... منم برای آيسان مجید رو جور می‌کنم... تو راضی... اون
راضی... همه راضی...
اخمی در هم می‌کشه.

_این مجید کیه ها؟

تو دلم قاه قاه به حساسیت محسوسش می‌خندم... یکم پیاز
داغش رو زیاد می‌کنم.

_عاشق دل خسته‌ی آيسان که دست برقضا پسرخاله‌اش هم
هست... به نظر من که تو دیگه شانسی نداری...
مهرداد پوزخندی می‌زنه .

_بعدا معلوم می‌شه کی شاننش بیش‌تره...

تو دلم برای علاقه‌اش ذوق می‌کنم.

_چه پر ادعا... ولی به نظر من امیدی نداشته باش... حتی به اینجا هم امیدی نداشته باش. این جور که مشخصه سه هیچ به نفع مهرزاد...

مهرزاد بین چیارا، آرورا و مهاجم اصلی دلناز گیر کرده و هی لبخند زورکی تحویل می‌ده...

_طفلک... نگاهش کن... نمی‌دونه از دست چیارا میوه بگیره؟ از دست آرورا قهوه بخوره؟ یا دلناز رو از توی بغلش جمع کنه...

صدای خنده‌ی بلندمون باعث می‌شه سر همه به سمت ما بچرخه...

زود خودمون رو جمع و جور می‌کنیم...

_می‌گم مهرداد ...

همین طور که داره به فلاکت مهرزاد نگاه می‌کنه زمزمه می‌کنم.

_هوم؟

خودم رو کمی بهش نزدیک می‌کنم...

_این که همیشه همه مهرزاد رو اولویت قرار می‌دن اذیت نمی‌کنه؟ باعث نمی‌شه حس بدی بهش داشته باشی؟ انگار جات رو تنگ کرده...

لبخند پر از آرامشش به من هم سرایت می‌کنه...

_اولا که تو تا الان فقط دو تا مهمونی بیش‌تر با ما نیومدی و این دلیل نمی‌شه که فکر کنی من هیچ کس رو نداشته باشم... من اندازه خودم همیشه داشتم... و این تنهایی الان هم انتخاب خودمه... به خاطر آيسان دورم رو خلوت کردم... دوما باید مهرزاد رو بشناسی تا بفهمی چقدر آدم منزویه... چطور می‌تونم به کسی که جونم براش درمی‌ره حس بدی داشته

باشم؟ کاری که با تو کرد رو نمی‌دونم ولی خیلی بامعرفت تر
از این حرف هاست که بخواد جای کسی رو بگیره... اون هم
کی؟ جای من؟

چیزهایی که شنیدم قشنگ‌ترین جمله‌های دنیا بود... کم
مونده بود گریه کنم. گاهی اوقات فکر می‌کنم مهرداد به این
دنیا اومده تا حال همه رو خوب کنه ...

خدایا شکرت...! اگر یک نفر رو توی زندگی‌ام قرار دادی که
ازش زخم بخورم در کنارش یکی دیگه رو بهم دادی که مرهم
زخم‌هام باشه...

یکی که بتونم بهش اطمینان کنم.

نفس عمیقی می‌گیره و ادامه می‌ده...

و سوم این که واقعا چرا باید دلم بخواد جای مهرزاد باشم...
حال و روز این بدبخت حسودی کردن داره؟ آدم دلش می‌خواد

به حالش گریه کنه. این همه عشق و محبت حال همه رو بهم
می‌زنه...

لب‌هام رو گاز می‌گیرم بلکه بتونم از این خنده‌ی یهویی خودم
رو نجات بدم...

بالاخره به قول مهرداد میرغضب زحمت می‌کشن و چپ چپ
نگاهم می‌کنن...

از مهرداد فاصله می‌گیرم و بقیه‌ی روز رو همین جوری
می‌گذرونم...

_آمین...

تعجب می‌کنم... الان من رو صدا زد؟ بعد از شب قبل از کمپ
اولین باره که باهام حرف می‌زنه...

خونه نبود پس تازه اومده... چرا من متوجه اومدنش نشدم؟

دست کش هایی که برای ظرف شستن دستم کرده بودم
درمی آرم و به سمتش برمی گردم...

__بله؟

دستی توی موهایش می کشه...

__فردا دیگه می خوایم با رمزی قرارداد امضا کنیم...

خدا رو شکر از شر خودش و دخترهای چسب دوقلویش راحت
می شیم.

__می دونم ناراحت می شی ولی اگر خدا بخواد از شر خودش
و خانواده نچسبش راحت میشیم... البته می شیم درست نیست
چون به تو داشت خوش می گذشت... حرف زدن های طولانی
با رمزی درباره ی مشکلات بشریت... خنده های بلند بلند با اون
مهرداد نامرد به من... واقعا سرگرمی بود برات... دیگه ببخشید
دیگه... وقت رفتنشونه.

هاج و واج بهش نگاه می کنم...

چقدر دلش پر بوده و خبر نداشتم.

نمی دونستم باید خوشحال بشم یا ناراحت...؟

نفسم می گفت از این که تونستی بخش کمی از کارهایش رو سرش در بیاری خوشحال باش...

اما وجدانم یکی می زد تو سرش و می گفت این اصلا در شان تو نیست...

سعی می کنم از وسوسه ی ذهنم دور بشم و وجدانم رو تقویت کنم...

_گفتم که بدونی باید خداحافظی کنی ...

حرفش بوی تهدید می داد... روی "باید" تاکید کرده بود...
اخطار داده بود که باید فراموشش کنم.

احتیاجی به خداحافظی نبود... چون دل من به کسی وابسته نبود ...

آدم وقتی خدا حافظی می‌کنه که بودن و نبودن طرفش براش
مهم باشه...

به قول مهرزاد رمزی فقط یک سرگرمی بود... که قراره تموم
بشه...

_بالاخره کدوم یکی شون برای بستن قرارداد بدردت خورد؟
پوزخندی می‌زنه که اشاره‌اش بیش‌تر به خودش بود تا من...
_هیچ کدوم شون... شرکت من اون قدر کارش درست هست
که احتیاجی به کسی برای محکم کاری نداشته باشم...
تعجبم به چشم هام سرایت می‌کنه...
مغرور از خود راضی!...

_پس اون نقشه‌ای که کشیدین چی بود؟ تو که ان قدر به
خودت مطمئنی چرا پس می‌خواستی مخ اون دو تا رو بزنی؟
دستش رو به ستون تکیه می‌ده.

_اولا که تو رو خدا اختلاف با من رو بزار کنار بگو اصلا از
قیافه‌ی من مخ زنی برداشت می‌شد؟ هر کی نگاه می‌کرد
می‌فهمید که من به زور کنار این‌ها نشستم.
بخوام رو راست باشم واقعا راست می‌گفت...
مخصوصا جلسه آخر دیدارمون...

_دوم این که این نقشه بک آپ بود نه اصلی ...
همون طور که به من زل زده چشم‌هاش آتیش می‌شه و از
لای دندون‌هاش می‌غره...

_ولی به جای من اون پدر... می‌خش رو کوبید...
فحشش بدجوری غیرقابل پخش بود ...
من رو می‌گفت؟

قبل از این که فرصت کنم حتی به عکس‌العملم فکر کنم به
اتاقش می‌ره.

خنده‌ی ریزی می‌کنم...

_این دیوونه فکر می‌کنه من از رمزی که سن بابام رو داره
خوشم میاد؟

بالاخره دستکش‌ها رو دستم می‌کنم تا ظرف‌ها رو بشورم ...

رو به روی برجی که شرکت مهرزاد توش قرار داره ایستاده‌ام
و نگاهش می‌کنم...

قرار امروز با رمزی که در واقع آخرین قرارمون بود توی شرکت
برگذار می‌شد.

مهرداد و مهرزاد از صبح به شرکت اومده بودن تا قرارداد رو
تنظیم کنن...

نمی‌دونم چرا استرس داشتم...

از درگاه شرکت رد می‌شم و بعد از گذشتن از لابی مجلل برج
وارد آسانسور می‌شم.

تو آینه‌ی آسانسور خودم رو نگاه می‌کنم...

امروز سعی کردم از تیپ همیشگی ام فاصله بگیرم و مناسب محیط رسمی اینجا لباس بپوشم.

اصلش رو بخوام بگم می‌خواستم به مهرزاد ثابت کنم با این که سنم کمه اما بلدم چی کار کنم که آبروش نره...

کت و دامن یاسی پشمی با ساپورت مشکی کلفت پوشیده بودم...

با باز شدن آسانسور کیفم رو توی دستم جا به جا می‌کنم و وارد طبقه مورد نظر می‌شم...

با کمک منشی عزیز متوجه می‌شم که باید توی اتاق مهرزاد منتظر بمونم تا جلسه کاری‌شون تموم بشه.

اتاق مهرزاد، اتاق بزرگی متناسب با رئیس شرکت با تم شکلاتی و کرم دکور شده بود...

انتظارم زیاد طولانی نشد.

مهرزاد بدجوری تو اون کت شلوار سرمه‌ای شیک و خوشتیپ
شده بود...

رنگ تیره باعث شده بود چشم‌هاش به آبی لاجوردی تغییر
رنگ بدن.

چشم‌هام رو می‌چرخونم تا تحسین توی چشم‌هام مشخص
نشه...

بعد از ورود به اتاق باز هم درباره‌ی کار حرف می‌زنم.
تا حدودی می‌فهمم که چی می‌گن اما برای بیش‌تر فهمیدن
تلاشی نمی‌کنم چون اهمیتی نداره...

_ We're going back to Italy to night.

“ما امشب به ایتالیا برمی‌گردیم...”

خب چی کار کنم؟ خودم رو بزنم؟

_ Yes, I know. I wish you would stay longer.

“بله، می‌دونم. کاش بیش‌تر می‌موندید.”

دروغ می گم مثل... زودتر برید لطفا...

لبخند شیرینی می زنه.

_ Will you miss me?

“ دلت برام تنگ می شه؟ ”

چیایی؟

معلومه که نه... فکر کنم مغزش پخته شده... نمی فهمی چی
داره می گه.

خب من الان به تو چی بگم؟ "بری که برنگردی" خوبه؟

_ Yes, I miss you all. I hope you are successful.

“ بله، دلم برای همه تون تنگ می شه. امیدوارم موفق
باشید...”

بهترین جوابی که به نظرم می رسید همین بود.

نه بد برداشت می شد و نه بهش برمی خورد.

کمی صندلی اش رو جلو می کشه و دستم رو می گیره...

جا می خورم... اصلا حس خوبی از این حرکتش نمی گیرم.
اگر به خودم بود دستم رو از دستش بیرون می کشم. نمی تونم
ببینم اما مطمئنم اوضاع مهرداد و مهرزاد هم چندان خوب
نیست.

نمی خوام اوضاع رو تشدید کنم...

_ I want to give you an excellent offer.

“می خوام بهت یک پیشنهاد عالی بدم.”

بهترین جوابی که به نظرم می رسید همین بود.

نه بد برداشت می شد و نه بهش برمی خورد.

کمی صندلی اش رو جلو می کشه و دستم رو می گیره...

جا می خورم... اصلا حس خوبی از این حرکتش نمی گیرم.

اگر به خودم بود دستم رو از دستش بیرون می کشیدم.
نمی تونم ببینم اما مطمئنم وضعیت مهرداد و مهرزاد هم
چندان خوب نیست.

نمی‌خوام اوضاع رو تشدید کنم...

_ I want to give you an excellent offer.

“می‌خوام بهت یک پیشنهاد عالی بدم.”

رنگم می‌پره...

خدایا...! من می‌ترسم ...

یعنی چی می‌خواد بگه؟

_ I wanted to tell you that I decided to take you to Italy with me. Great for people like you ... you can make as much progress as you want. I did everything right, just say yes.

“می‌خواستم بهت بگم که تصمیم دارم تو رو با خودم به ایتالیا ببرم. اونجا برای افرادی مثل تو عالیه... می‌تونی هر چقدر دلت می‌خواد پیشرفت کنی. من همه‌ی کارهات رو درست کردم کافیه که بگی موافقی.”

مغزم یخ می‌زنه...

برم؟ ایتالیا؟

این پیشنهاد رویایی خوشحال نمی‌شم.

کدوم گربه‌ای محض رضای خدا موش می‌گیره؟

یعنی باور کنم که این پیشنهاد وسوسه انگیز رو فقط برای
پیشرفت من می‌ده؟

مطمئنم بعد از یک مدت که اونجا موندم می‌خواد من رو اسیر
خودش کنه...

معلوم نیست از دو تا هم فکری کوچیک به کجا ممکنه
برسم...

منو مدیون می‌کنه تا خودش رو قبول کنم...

فریاد مهرزاد من رو از فکر عمیقم بیرون می‌کشه.

_ what are you saying? Aamin is not going anywhere.

“چی داری می‌گی؟ آمین جایی نمی‌ره.”

رمزی ابرویی بالا می‌اندازه...

_ I think Aamin should decide on this

“ من فکر می‌کنم آمین باید درباره این موضوع تصمیم بگیره...”

خنده‌ی مسخره‌ای می‌کنه...

_ You are a strict brother...

“ تو برادر سختگیری هستی...”

مهرزاد نفس نفس می‌زنه... خنده‌ی هیستیریکی می‌کنه...

_ Do you know Mr. Ramsay? I am not her brother, I am her husband ...

“ می‌دونی چیه آقای رمزی؟ من برادرش نیستم... من شوهرشم...”

رمزی کلا کیش و مات می‌شه.

_ Are you kidding me? So why did you say she is your sister?

“ داری باهام شوخی می‌کنی؟ پس برای چی گفتی اون خواهرته؟ ”

_ Honestly, everything I said was a lie. It was a damn contract to sign, but everything went to hell ... this contract was canceled. You can leave now ... Do not worry, all losses will be paid by our company.

“ صداقانه، هر چی گفتم دروغ بود. برای بستن اون قراردادِ لعنتی بود. ولی همه چیز بره به جهنم... این قرارداد کنسله. می‌تونید تشریف ببرید... نگران نباشید کلیه ضرر و زیان‌ها از طرف شرکت ما پرداخت خواهد شد. ”

با دستش به در اشاره می‌کنه...

اما رمزی بدون توجه به اون همچنان دست‌هام رو گرفته و به من نگاه می‌کنه.

_ can't believe you got involved in this lie too... but I felt that something between the two of you was not right... I had to understand that the one who was prevented was Mehrzad. This idiot does not benefit you ... he uses you

as a means to an end. He does not appreciate you ... even though he has you, he is dating my daughters ... while it was clear that he is also in a relationship with that colleague ... let me show you where you are.

“باورم نمی‌شه تو هم درگیر این دروغ شدی... اما من حس کردم یک چیزی بین شما دو تا درست نیست... باید می‌فهمیدم اونی که مانعت می‌شه مهرزاد هست. این ادم بدرد تو نمی‌خوره... تو رو وسیله اهدافش قرار می‌ده. قدر تو رو نمی‌دونه... با این که تو را داره با دخترهای من می‌گرده... ضمن این که مشخص بود با اون همکاریش هم رابطه داره... با من بیا بزار نشونت بدم جایگاهت کجاست.”

عصبانی می‌شم. از دست خودم... چرا اجازه دادم فکر کنه چیزی بین ماست که حالا کشف کنه که کسی مانع ماست . قبل از این که مهرزاد مثل همین چند دقیقه پیش به جای من حرف بزنه خودم جوابش رو می‌دم.

_ Maybe you're right. But what makes you think you are different? Didn't you play with your daughters to entertain Mehrzad and you can spend more time with me? You are just like him. Even worse ...

“ شاید درست بگی. اما چی باعث شده فکر کنی با اون فرق داری؟ مگه شما هم دخترهات رو بازیچه نکردی تا مهرزاد رو سرگرم کنن و تو بتونی وقت بیش‌تری با من بگذرونی؟ تو هم دقیقاً مثل اونی. حتی شاید بدتر ...”

دست‌هام رو از دستش بیرون می‌کشم و از روی صندلی بلند می‌شم.

کنار مهرداد و مهرزاد می‌ایستم...

_ I will not come with you ... not because of him but because of me

“ من با شما نمیام... نه به خاطر اون بلکه به خاطر خودم.”
با مکث زیادی از جا بلند می‌شن و بدون خداحافظی از در بیرون می‌رن.

مهرزاد خودش رو روی مبل اتاق پرت می‌کنه.

اولین دکمه‌اش رو باز می‌کنه.

_خدایا شکرت... کنگر خورده بودن و لنگر انداخته بودن...
من دیگه غلط بکنم با ایتالیایی‌ها ارتباط برقرار کنم.

توی اتاقم داشتم درس می‌خوندم. دو هفته‌ای می‌شد که
درست درس نمی‌خوندم .

دائم یک ماجرا پیش می‌اومد و فکرم رو درگیر خودش
می‌کرد .

امروز که دیگه رمزی رفته بود تصمیم گرفتم خودم رو توی
دنیای پزشکی غرق کنم تا آرامش پیدا کنم ضمن این که دلم
نمی‌خواست مشروط بشم.

تقه‌ای به در می‌خوره و مهرزاد تو درگاه در ظاهر می‌شه.

_من می‌رم بیرون یکم دیر میام.

دیگه برام عادی شده و غصه نمی خورم.

سری تکون می دم.

_باشه... شب بخیر...

چند لحظه بیشتر از رفتنش نمی گذره که دوباره برمی گرده.

_می خواستم برم یکم بگردم و فکرم رو خالی کنم .

یعنی نمی خواسته پیش دلناز بره؟

_خب... پس چرا نرفتی؟ چیزی جا گذاشتی؟

دستی توی موهاش می کشه...

به تازگی کشف کردم وقتی که می خواد چیزی بگه و به هر

دلیلی نمی تونه یا نمی خواد دست توی موهاش می کشه...

چندین بار... پی در پی...

— راستش با خودم فکر کردم تو هم تو این چند وقت فشار
زیادی روت بوده... برای همین با خودم گفتم اگر دوست
داری... با من... بیای بریم یک دوری بزنیم .

به حق چیزهای ندیده...

مهرزاد و فکر کردن به من؟

به ساعت نگاه می‌کنم. نزدیک یک صبح بود...

مگه چی می‌شد؟

من تا حالا این وقت شب بیرون نرفته بودم.

خیلی دلم می‌خواست تجربه‌اش کنم.

اصلا هم ربطی به بودن با مهرزاد نداشت.

مکث طولانی‌ام رو که می‌بینم می‌گه...

— ولش کن ایده‌ی بدی بود. می‌دونم که دوست نداری با من

بیای بیرون... درست رو بخون...

پشتش رو می‌کنه که بره بیرون...

_خوشم که نمیاد باهات برم بیرون ولی اگر یک ظرف بستنی
سرخ کرده مهمونم کنی شاید بتونم تحملت کنم .

چند ثانیه می‌گذره که شونه‌هاش شروع می‌کنه به لرزیدن؟
گریه می‌کنه؟

رو به روش می‌رم که می‌بینم از شدت خنده سرخ شده.
بین نفس نفس زدن‌هاش یک چیزهایی ادا می‌کنه که فکر
می‌کنم منظورش این باشه

_بخدا... یک دونه‌ای... ممنون که... حاضری در ازای...
بستنی... من رو... تحمل کنی ...

خنده‌ای که می‌خواد بیرون بپره تا آبروم رو ببره به زور پایین
می‌دم.

اخم‌هام رو توی هم می‌کشم.

_که این طور؟ اصلا من نمیام برو با خودت بیرون...

قبل این که ازش رد بشم دستش رو دورم حلقه می کنه و با دست دیگه اش موهام رو بهم می ریزه.

_من میرم بیرون... تو هم لباس گرم بپوش زود بیا.

من رو با موهای برق گرفته تنها می گذاره و بیرون می ره.

یک ربع بعد من کنار مهرزاد وسط خیابون های خلوت تهران در حال نزدیک شدن به مقصدی بودم که هیچ ایده ای ندارم کجاست.

مدت زمان زیادی توی راه بودیم تا به مکان مورد نظرش رسیدیم.

کنار بستنی ای فروشی ای که حوصله خوندن اسمش رو ندارم نگه می داره...

_بریم پایین که کیف بستنی خوردن به لرزیدنشه .

می‌رم پایین و تا اون سفارش می‌ده به قول خودش خوب
می‌لرزم.

با دو تا بستنی قیفی تو دستش میاد...

یکی رو به دست من می‌ده.

اولین لیس رو که می‌زنم دندون‌هام شروع می‌کنه بهم
خوردن.

— بیا بغلم جوجه بارون خورده...

دستش رو دورم می‌گیره و محکم به خودش فشارم می‌ده.

حس خوبی از گرمای تنش بهم منتقل می‌شه.

کاش همه‌ی مردها وقتی سردت می‌شد به جای این که
کتشون رو بدن بغلت کنن.

آخه لباسی که تنش توش نباشه به چه دردی می‌خوره؟

بیش‌تر باعث می‌شه تو وجودت سرما حس کنی .

می‌خوام بدونم کدوم خلی تو فصل سرما هوس بستنی می‌کنه...

کمی حلقه دستش رو شل تر می‌کنه اما رهام نمی‌کنه.

یک دیوونه‌ای مثل من و تو... بخور که شیرینی پروندن رمزیه...

لیس دیگه‌ای به بستنی ام می‌زنم... خوبه رژ نزدم و گرنه کل صورتم پر می‌شد.

خیلی خسیسی... برای پیروزی به این بزرگی یک بستنی فقط؟

باقی مونده بستنی‌اش رو می‌خوره و دسته‌ای از موهام از توی صورتم کنار می‌زنه...

_هر چی دوست داری بگو... تو هر چی بخوای برات می‌خرم.

_لازم نکرده پول‌هات رو خرج کنی تموم می‌شه.

تو که ان قدر طالب اون قرارداد بودی چرا زود بهمش زدی؟

من هم بستنی‌ام رو تموم می‌کنم .

_واقعا فکر می‌کنی اون قرارداد لعنتی برام مهم بود؟ هنوز کلی شرکت دیگه هم هستن که می‌تونم باهاشون قرارداد ببندم...

وا می‌رم...

به خاطر این که می‌تونه بازم با کسی قرارداد ببنده کنسل کرده؟

چیه؟ فکر می‌کردم به خاطر من کنسل کرده؟

عمر ا اگر براش مهم باشه.

_از این بهتر خیلی هستن... اما حتی اگر همه اون‌ها هم بخوان تو رو از من بگیرن بدون لحظه‌ای تعلل می‌فرستمشون به همون جایی که بودن ...

نیشم باز می‌شه و سرم رو برمی‌گردونم تا کم‌تر ضایع به نظر بیاد.

_البته دیگه تو رو با خودم نمی‌برم...

چشم‌هام رو گرد می‌کنم.

_خیلی خیلی... حالا منم دو ساعت بغیر از دانشگاه و خونه

یک جایی دیگه رو ببینم... نمی‌تونی تحمل کنی؟

_اولا که چشم‌هات رو اونجوری گرد نکن... دوما که هر جا

بخوای می‌برمت خودم... سوما که تو دست خودت نیست وقتی

وارد یک جمعی می‌شی همه رو به سمت خودت می‌کشی...

من رو هم در به در می‌کنی .

چشم‌هام رو توی حدقه می‌چرخونم...

_چه حرفا... مگه من آهن ربام؟

چشم‌هام رو توی چشم‌هام قفل می‌کنه...

_نیستی؟ پس چرا من...

حرفش رو می‌خوره و رو برمی‌گردونه...

استاد نصفه حرف زدنه.

شاید اگر سوال کنم بگه. ولش کن ضایعم می‌کنه شبم رو
خراب می‌کنه.

البته می‌خوام بگم بقیه‌ی جمله‌اش قابل فهمیدن بود از
اونجایی که آدم رو به روم مهرزاده این چنین ریسکی
نمی‌کنم...

_قدم بزنیم؟

چقدر قشنگ موضوع رو عوض کرد...

ولی مگه من می‌تونم بهش نه بگم؟

اونم وقتی که ان قدر مهربون می‌شه...

وقتی که حرف‌های خاص می‌زنه...

من یک ابله تمام عیارم... کی مثل من با دو تا حرف که یک
صدم هم عاشقانه نیست گول می‌خوره؟

__بزنیـم...__

کنار جاده راه می‌افتیم...__

دستم رو توی دست گرمش می‌گیره...__

همزمان از دو نقطه قلبم و دستم همه‌ی وجودم گرم می‌شد.

__می‌دونی شاید فکر کنی وقت گذروندن و نزدیک شدن به دخترها برای من نه برای هر مردی جذاب باشه... ولی بعضی وقت‌ها بدجوری حال بهم زن می‌شه. نمی‌دونی چقدر سخت بود تظاهر کنی از یکی خوشت میاد که حتی نمی‌خوای ببینی‌اش.

با حرفش موافق بودم.

__اره خب... تظاهر کردن کار مزخرفیه... زندگی دو روز بیش‌تر نیست... چرا باید کاری رو بکنی که نمی‌خوای؟

سرش رو همون طور که پایین انداخته و گوش می‌ده بالا پایین می‌کنه.

__منم به همین نتیجه رسیدم ...

حسابی تو فکر رفته که این بار من برای عوض کردن موضوع
پیش قدم می‌شم.

__ولی تو توی تظاهر کردن حرف نداری... خیلی خوب با
دخترهای رمزی کنار اومدی...
با دست محکم توی سرش می‌کوبه.

__این هم شانس منه دیگه آش نخورده و دهن سوخته... کاش
مهرداد گلوش پیش آيسان گیر نکرده بود... این دو تا چسب
رو می‌چسبوندم به اون و خودم رو کنار می‌کشیدم... من اصلا
حوصله خودمم ندارم چه برسه به دو تا دختر لوس و افاده‌ای...
تمام مدتی که کنارشون بودم از فشن شو هایی که تا الان
رفته بودن و می‌خوان برن با من حرف می‌زدن... الان من
می‌تونم تغییر شغل بدم برم تو کار مُد و لباس... در این حد
اطلاعاتم بالاست یعنی...

به قدری بامزه و حرص می‌خورد و حرف می‌زد که دلم
می‌خواست گازش بگیرم اما به جاش با خندیدن خودم رو
تخلیه می‌کنم.

_بخند خانوم... بخند... تو که جای من نبودی. با اون مهرداد
نامرد تا تونس‌تین به من خندیدین.
خنده‌ام شدت می‌گیره .

_دلمون... خواست... مهرزاد و دلبران... نه... نه... مهرزاد و
مکعب مستطیل عشقی‌اش.
ابرویی بالا می‌اندازه.

_اع؟ اینطوری‌است؟ مهرزاد و دلبران؟
قدمی ازش فاصله می‌گیرم.
_اوهوم...

قدمی نزدیک تر میاد...

_که اینطور... مهرزاد و مکعب مستطیل عشقی اش؟

با تخیسی سرم رو تگون می دم که به سمتم خیز برمی داره.
قبل این که فرصت فرار پیدا کنم من رو با یک دست اسیر
می کنه و با دست دیگه اش پهلوم رو قلقک می ده.
خودم رو کنترل می کنم که جیغ نزّم و تقریبا از خنده کف
خیابون ولو شدم .

یک مرتبه خودم اومدم دیدم دیگه قلقک نمی ده چشم هام رو
بازمی کنم تا بفهمم چی شده که می بینم که بدون خنده بهم
زل زده اما نه به چشم هام ...

دقیقا نگاهش روی لب هام زوم بود.

چشم هاش بالاتر میاد و بالاتر میاد، چشم هام رو هدف
می گیره...

صدای قورت دادن بزاقش رو می شنوم.

صورتش نزدیک تر می شه.

هول می شم.

نمی دونم می خواد چی کار کنه.

نمی دونم اگر قصدش اونی باشه که فکر می کنم می تونم بهش

اجازه بدم یا نه؟

دلم و عقلم بدجوری چنگ و دندون به هم دیگه نشون

می دن...

وقتی باقی نمی مونه و پلک هام روی هم می افته...

قلبم توی گلوم می کوبید...

نفسم قطع می شه...

با دنیا خدا حافظی می کنم و به آسمون پرواز می کنم.

قبل از این که از هیجان زیاد سخته کنم بوسه ی نرم و

طولانی ای روی شقیقه ام می زنه.

چشم هام باز می شه...

علائم حیاتی‌ام برمی‌گردد...

جوری محکم من رو بین بازوهاش فشار می‌ده که کم مونده
استخون‌هام بشکنه...

بوسه‌ی کوتاه دیگه‌ای حس می‌کنم.

نمی‌دونم چرا اما از نگاه کردن بهش فراری‌ام.

باد سردی که به گونه‌های داغم می‌خوره حالم رو بهتر می‌کنه.

حصار بازوهاش رو شل می‌شه...

نفس عمیقی می‌کشم.

صداش رو صاف می‌کنه.

_می‌خواستم بهت بگم دفعه‌ی آخرت باشه که به من

می‌خندی... اما دلم نیومد... خنده‌ات خیلی قشنگ بود... از ته

دل... واقعی... واسه همین مهم نیست که به چی می‌خندی...

فقط بخند...

بالاخره نگاهم راضی می‌شه تا به سمتش برگرده.

_مگه خندیدن من با خندیدن بقیه چه فرقی داره؟

نفسش رو با صدا بیرون می‌ده...

_بعضی خنده‌ها معمولی‌ان... برات فرقی ندارن... اما بعضی

خنده‌ها هستن که بدجوری برات دلنشین... وقتی

می‌بینیشون از نو زنده می‌شی... هم می‌تونن داغونت کنن هم

می‌تونن بسازنت...

با صدای آروم تری ادامه می‌ده.

_شاید هم بستگی به آدمی داره که می‌خنده...

من گیر کردم ...

من وسط یک ماز طولانی گیر کردم...

از هر راهی می‌رم به نقطه پایان نمی‌رسم.

دائم به یک بن بست تازه بر می‌خورم.

نه می برم و نه می بازم...

نمی فهمم کی رهام می کنه...

کی بدون حرف راه رفته رو برمی گردیم...

کی سوار ماشین می شیم و می رسیم خونه...

حتی یادم نمیاد قبل از رفتن به اتاق خوابش چیزی گفت یا نه؟

فقط می دونم وقتی به خودم میام وسط تختم تو خونه نشستم.
از جا بلند می شم.

رو به روی آینه می ایستم... با نوک انگشت هام شقیقه ام رو
لمس می کنم.

شقیقه ای که شاید نفهمیده باشه اما امشب بهش مهر "تو مال
منی" زده بود.

تنم برای بار هزارم می لرزم...

چشم‌هام رو می‌بندم و اون گرما رو برای بار هزارم با سلول به
سلول وجودم حس می‌کنم.

امشب یک چیز خیلی مهم رو فهمیدم ...

این که من مبتلا شدم...

مبتلا به زهری به اسم "مهرزاد بهرامی".

فرقی نمی‌کنه چیکار کنه!...

مهم نیست چجوری با چاقوش قلبم رو تیکه تیکه می‌کنه...

باز هم من مبتلام...

پادزهری براش نیست. گشتم و پیدا نکردم.

انگار این ویروس جدیده...

به سرعت پیشروی می‌کنه و من مطمئنم تا واکسنش رو پیدا

کنن کار من تموم شده.

امشب که چشم‌هام خود به خود بسته شد جمله‌ای رو با تمام
وجود حس کردم که کل عمرم بهش خندیدم و انکارش کردم.
"عشق کور است"

_ دیدی چه گلی کاشتم؟

با حرص به مهرباد که از صبح تا حالا رو به روم نشسته بود و
با افتخار راجب کاری که کرده بود حرف می‌زد زل زده‌ام و از
بس دندون‌هام رو بهم فشار می‌دم دردم گرفته...
_ من بهت گفته بودم که جواب می‌ده...

سری تکنون می‌دم.

_ بخدا خیلی دیوونه‌ای... می‌شه بگی چی رو به من گفته
بودی؟ چی جواب داده؟
سرش رو با ذوق کودکانه بالا پایین می‌کنه...

_اره می گم. یادته اون روز که رفتی تو اتاق در رو محکم
کوبیدی به هم بهت چی گفتم؟
اره یادم بود...

_یادمه گفתי بهت اعتماد کنم... منم کردم... و دیدی که تو
چه هچلی افتادیم.
دست هاش رو به هم می کوبه...

_اره دقیقا تو هچل افتادیم ولی تمام این بدبختی ها رو
کشیدیم که من بتونم یک چیز رو به تو ثابت کنم... تستم
جواب داد...

گنگ نگاهش می کنم.

_چی رو ثابت کنی...؟

دست هاش رو چند بار روی شلوارش می کشه و من اگر بفهمم
از چی ان قدر هیجان داره عالی می شه.

__بین الان بهت می‌گم... مهرزاد همیشه وانمود می‌کنه تو رو
شبیه خواهرش می‌بینه و هیچ حس خاصی به تو نداره ولی
بفرما کدوم برادری مانع پیشرفت خواهرش می‌شه؟ مهرزاد تو
رو جای خواهرش نمی‌بینه که اگر می‌دید وقتی تو رو به رمزی
به عنوان خواهرش معرفی می‌کرد از خواب خوراک نمی‌افتاد.
یک هفته‌ست آروم و قرار نداره... اون دیوونه‌ی چشم آبی فکر
می‌کنه من نمی‌فهمم...

قورتی از لیوان چایی جلوش می‌نوشه تا گلوش تازه بشه.
__تو ندیدی وقتی تو رو با رمزی تو عمارت تنها گذاشت
چجوری مثل مرغ سرکنده هر پنج ثانیه یک بار به عقب
برمی‌گشت تا بلکه تو بیای. بابا این پسر یک ساله داره برای
بستن این قرارداد خودش رو به زمین و آسمون می‌زنه ولی
دقیقا از بعد دیدن نگاه‌های اون مرتیکه رمزی دنبال یک راه
فراری می‌گشت تا قرار داد رو بهم بزنه... که پیشنهاد رمزی
هم شد اهرم فشارش...

دستی به معنی " برو بابا " تکون می‌دم.

_تو هم یک تخته‌ات کمه ها... خودش دیشب به من گفت
کلی مثل این شرکت هست که بخواد باهاش قرارداد ببندن...
چپ چپ نگاهم می‌کنه...

_تو هم باور کردی؟ چرا نمی‌خوای قبول کنی؟ این پسر دلش
رو داده رفته بابا... تموم شد... خودت بهش نگاه کن این همون
مهرزادیه که تو رو آخر هفته به آخر هفته می‌انداخت و
می‌رفت؟

یک لحظه ازت جدا نمی‌شه لعنتی...

بعضی جاهاش رو راست می‌گفت، مهرزاد جدیداً خیلی عجیب
شده بود همه‌ی وعده‌های غذایی خونه بود... حتی گفته بود
باز هم با هم بیرون می‌ریم و کلی جا هست که می‌خواد نشونم
بده.

می‌گه و من از صمیم قلب دلم می‌خواست حرفش رو باور کنم
اما نمی‌تونم...

نمی‌تونم مثل اون خوش بین باشم.

چی کار باید بکنم خدایا؟!

نیم تنه‌ی قرمز رو توی تنم صاف می‌کنم، لبه‌های شورتک
مشکی‌ام رو پایین می‌کشم و عطر رو برای بار دیگه روی
پوستم می‌زنم...

موهای صاف شدم رو از وسط باز کردم و هر بخش رو روی
یکی از شونه‌هام پخش کردم.
چرخی جلوی آینه می‌زنم.
عالی شدم...

بعد از حرف‌های مهرداد به فکر فرو رفتم...

اگر یک راه برای فهمیدن صحت حرف‌هاش باشه اون رو هم
خودم باید پیدا کنم...

اگر حسی به من داشته باشه بالاخره یک جایی نشون می‌ده.
مثل اون شب بستنی خوریمون که اصلا هم به روی خودش
نمیاره.

جوری رفتار می‌کنه انگار اتفاق نیوفتاده...

مثل یک دوست دارم توی مستی که فرداش کسی به یاد
نمیاره به تو گفته باشه.

غیرقابل استناد، غمگین و مبهم...

استرس و دلهره‌ی خفیفی دارم نمی‌دونم که می‌تونم انجامش
بدم یا نه؟

از اون بدتر اولین بار بود که چنین لباسی جلوی مهرزاد
می‌پوشیدم.

شاید زیاده روی بود... ان قدر با خودم کلنجار می‌رم تا بالاخره
تصمیم می‌گیرم تغییر انتخابم در لحظه آخر کار درستی
نیست.

سری به قابلمه به آلو می‌زنم که تو این مدت متوجه شده بودم
یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی مهرزاده...

بوش که خیلی خوب شده امیدوارم مزه‌اش هم همین قدر
خوب شده باشه...

بعد از تست کردن خورش خوشگلم از مزه‌اش هم مطمئن
می‌شم.

با آهنگی که از فلش پخش می‌شد خودم رو تگون می‌دادم
کاهو برای سالاد خورد می‌کردم...

در حین خورد کردن بودم که حس کردم سایه‌ای پشت سرم
رد شد.

نفس توی سینه‌ام گره می‌خوره...

آهنگ رو قطع می‌کنم تا بهتر بتونم صداها رو بشنوم.

_کسی... کسی... اون... اونجاست...

چاقو رو کنار می‌زارم و با ترس و لرز به خروجی آشپزخانه نزدیک می‌شم.

به محض این که پام رو از آشپزخانه بیرون می‌گذارم توسط دستی دیوار کناری کوبیده می‌شم.

جیغ بلندی که می‌کشم فکر کنم کل محله رو خبر می‌کنه.

_گوشم کر شد آمین چی کار می‌کنی؟

با شنیدن صدای مهرزاد چشم‌هام رو باز می‌کنم.

چند لحظه‌ای توی شوک باقی می‌مونم اما بعدش از عصبانیت منفجر می‌شم.

_کر... شدی؟ الهی... الهی...

بغضم می‌ترکه و دیگه نمی‌تونم حرف بزنم...

_هی هی آمین... تو رو خدا ببخشید...

من رو توی بغلش می گیره و سرم رو نوازش می کنه تا آرومم
کنه... حالم از این موضوع بهم می خوره که واقعا دارم آروم
می شم.

_معذرت می خوام عزیزم... باشه؟ فقط یک شوخی مسخره
بود.

مشتی به تخت سینه اش می کوبم.

_تو یک آدم بی رحمی... چطور می تونی این شوخی مزخرف
با من بکنی؟ نمی دونی من چقدر بعد از اون ماجرا بدبختی
کشیدم تا به حالت عادی برگردم؟

همین طور که با حرص لب می زنم اون مشغول پاک کردن رد
اشک هام از روی گونه ام و تمرکز رو بهم می زنه...

_حق با توه... بیا دیگه در موردش حرف زنیم... باشه؟

سری تکنون می دم...

حتی اگر التماس هم می کرد دلم نمی خواست اون لحظه ها رو دوباره یادآوری کنم.

کنارش می زنم تا بلکه سرم رو با ادامه ی سالاد درست کردن پرت کنم.

ظرفی برمی دارم. مواد سالاد رو داخلش می ریزم و مشغول تزئینش می شم...

_می گم آمین این لباست یکم... یکم چیز نیست؟

بالاخره خودش موفق می شه تا حال و هوام رو عوض کنه و من رو یاد برنامه هایی که براش داشتم بندازه.

می چرخم و پشتم رو به لبه ی کابینت تکیه می دم.

برشی از خیارها برمی دارم و همون طور که گاز می زنم می گم
_چیز نیست؟

دستی به چونه اش می کشه...

یکم کوتاه مثلاً...

نگاهی ظاهری به لباسم یا بهتر بگم نیمچه لباسم می اندازم...

نه... خونه ماما اینا همیشه همینجوری لباس

می پوشیدم... یعنی تو خونه به طور معمول...

دروغ که هناق نمیشه... می شه؟

از کجا می خواد بفهمه من کوتاه تر از شلوارک تو خونه خودمون

نمی پوشیدم؟

چشم هام رو ریز می کنم و کنارش می ایستم.

چقدر من خنگم... اذیت می شی؟

چشم هام رو مظلوم می کنم و تظاهر می کنم که از کارم

پشیمونم.

آخه تو گفتی که برات مهم نیست من فکر کردم که راست

می گی... همین الان عوضش می کنم.

از کنارش می‌گذرم تا به اتاقم برم که دستم رو می‌گیره...

_مشکلی نیست... اتفاقا خیلی هم بهت میاد...

آقای مغرور از خود راضی. معلومه که بهم نمی‌گه تیپ جدیدم
بهش نساخته ...

لبخند خجالت زده ای می‌زنم.

_ممنون... لطف داری...

بگرد تا بگردیم...

دستم رو روی شونه‌اش می‌گذارم و به سمت میز هلش
می‌دم...

_یشین شام بخوریم...

دستش رو روی دستم می‌گذاره.

_اول می‌خوام دوش بگیرم بلکه در حد شما بشم خانم...

ابرویی بالا می‌اندازم و سکوت می‌کنم.

_تا تو میز رو بچینی من برگشتم.

بعد هم از آشپزخونه میزنه بیرون...

_بله آقا مهرزاد... اینطوریاست.

میز رو با حداکثر سلیقه چیدم و منتظر مهرزاد نشستم.

انتظارم طولانی نمی‌شه.

پشت میز شام می‌شینه. نگاهش رو ازم می‌دزده و من هم

اصراری به نگاه کردنش ندارم.

در اصل اون چیزی که می‌خواستم بفهمم با نگاه مستقیمش

ارتباطی نداشت ...

ارتباط مستقیم چشمی یعنی فرقی برام نمی‌کنه اما اگر از این

موضوع امتناع می‌کنه پیام خیلی مهم‌تری رو داره بهم

می‌رسونه...

یعنی می‌ترسم... می‌ترسم نگاهت کنم و...

یعنی از تو تاثیر می گیرم...

یعنی بهت نگاه کردن برام سخته... دیدن و...

برای همین خوشحالم ...

خوشحالم که این پیام ها رو با حرکاتش بهم رسوند...

هر دو تا مرز ترکیدن غذا می خوریم.

نمی دونم غذام زیادی خوشمزه شده بود یا اون هم مثل من

می خواست لحظه ها کش بیان و بیش تر کنار هم باشیم.

بعد از تمام شدن غذاش در سکوت بشقابش رو برمی دارم و به

همراه بشقاب خودم به سمت ظرف شویی می برم.

دستی روی کمرم می شینه.

حس عجیبی از این تماس کوتاه می گیرم...

لرزش خفیفی که دعا دعا می کنم متوجهش نشه .

_می خوام بگم بیا با هم بشوریم... ولی من کار خونه اصلا بلد نیستم ...

دستش رو از روی کمرم می کشم و به سمتش برمی گردم.
_یادت می دم.

لبخند خاصی می زنه و در کمال ناباوری می گه...
_اوکی...

کنارم می زنه و روبه روی سینک می ایسته...

_استاد راهنمایی کن باید از کجا شروع کنم؟

من هم کنارش جا می گیرم. دستمالی به دستش می دم.
_من می شورم، تو خشک کن...

قبل این که شروع به طرف شستن کنم انگشت اشاره ام رو به سمتش می گیرم.

_وای به حالت مهرزاد خان اگر بلایی سر جهیزیه ام بیاد .

انگشت شستم رو روی گلوم می کشم.
دست‌هاش به حالت تسلیم بالا میاره...
_اوه اوه تهدید...

ادای فکر کردن در میاره...

_حالا که فکر می‌کنم می‌بینم من خیلی خسته‌ام... بهتره
برم.

پشتش رو می‌کنه تا بره که دستم رو دور بازوش حلقه می‌کنم.
_دیگه دیره... برگرد سر جات سرباز...

روی پاشنه می‌چرخه، لب‌هاش رو جمع می‌کنه و جلو می‌ده.
_شاگرد نبودم...؟

راست می‌گفت... باز خدای سوتی، سوتی داده بود.
سرم رو می‌خارونم.

فرقی نمی‌کنه چی باشی. مهم اینه که در حال حاضر تحت فرمان منی...

منو بین خودش و سینک گیر می‌اندازه... دستش رو بین موهام می‌بره و با انگشت شستش گونه‌ام رو نوازش می‌کنه.
_آره... تحت فرمان توئم.

سینک بدجوری به کمرم فشار میاره و دردم می‌گیره.
تلاش کردم حرفی نزنم... مهرزاد مشخص بود تو دنیای دیگه‌ای سیر می‌کنه.

از آخر هم صدای اعتراضم بلند می‌شه...
مهرزاد کمرم...

نگاهی به صورت جمع شده از دردم می‌اندازه...
به یک باره فاصله‌ی زیادی می‌گیره و دوباره نزدیک می‌شه.
من رو برمی‌گردونه... کمرم رو چک می‌کنه.

_قرمز شده...

خودم رو از لای دست‌هاش بیرون می‌کشم.

_طوری نیست بابا...

قیافه‌اش بدجوری فکری بود.

_اگر فکر می‌کنی با این اداها می‌تونی از زیر کمک کردن در

بری سخت در اشتباهی من گول نمی‌خورم.

لبخندش باعث می‌شه بفهمم خوب از ماجرا دورش کردم.

مشغول می‌شیم و بالاخره شستن اون دو تا بشقاب پردردسر

تموم می‌شه .

خودمون رو دو تا چای هم مهمون می‌کنیم و روی مبل دو

نفره پذیرایی در سکوت توی افکار خودمون غرقیم...

البته اگر بشه گفت سکوت ...

چون مثل همیشه من اصلا طاقت سکوت ندارم.

احساس می‌کنم روی اعصابم ناخن می‌کشن.

— راستش فکر می‌کردم وقتی گفتم یادت می‌دم یکی می‌زنی
پس سرم می‌گی "برو ظرفت رو بشور ضعیفه"...

سعی می‌کنم صدای بمش رو تقلید کنم.

توی صورتش فقط حالت متعجب دیده می‌شه که نگاهم رو
سقف می‌دوزم.

— حیف که سوت زدن بلد نیستم... وگرنه باحال‌تر می‌شد.

— یعنی من تا این حد در نظرت بیشعورم؟

لبخند بزرگی می‌زنم. دستم رو روی کتفش می‌گذارم.

— نه... اصلاً...

— هر کاری که داری می‌کنی... نکن آمین...

لبخند از صورتم پرمی‌کشه و روی صورت جدی‌اش قفل
می‌شم.

_کدوم کار؟

سردرگم سر تکون می ده.

_نمی دونم... نمی دونم... این طوری لباس پوشیدن... با هم غذا

خوردن... با هم شوخی کردن... نکن... خواهش می کنم.

حس اون لحظه ام اصلا قابل وصف نیست...

انگار با سرعت نور از قله ی اورِست به پایین پرت می شم.

_نمی فهمم چی می گی...

کفری می شه .

_چرا می فهمی... خوب هم می فهمی... من بچه نیستم

آمین...

دندون هام روی هم فشار می دم.

کاش می شد اون لیوان کنار دستم رو تو سر خودم و مهرزاد

خورد کنم...

_می‌دونی چی فهمیدم مهرزاد؟ دست خودت نیست.
مریضی... یک روز خوبی... یک روز بد... من تو شهر غریب گیر
افتادم... کسی رو ندارم... تا میام فکر کنم تو آدمی، می‌شه
حداقل به عنوان دوست حسابت کرد بعد می‌فهمم چقدر
حماقت کردم.

دست‌هام می‌لرزه و من از لرزیدن متنفرم.

_همه چی رو خراب می‌کنی... تو ذاتت ساختن نیست، وایرون
کردنه... هر چیزی که توی دستت داری تا تیکه تیکه نکنی
دست برداری... دیگه حتی یک دقیقه‌ام هم دلم نمی‌خواد
تلف آدمی مثل تو بکنم .

به اتاقم می‌رم و خودم رو روی تخت پرت می‌کنم.

دلم می‌خواست برم یک جای دور...

حتی خیلی دور...

ان قدر جیغ بزنم تا حنجره‌ام خش برداره...

دیگه نتونم حرف بزنم...

دیگه نتونم این بلاها رو سر خودم بیارم.

_الهی بمیری آمین با این نقشه کشیدنت ...

به حرف‌های تحقیر آمیزی که همین چند لحظه شنیده بودم
فکر می‌کنم.

بدجوری اذیت شده بودم...

ان قدر ضایع بودم؟

از فکر چیزهایی که تو ذهن مهرزاد اومده گریهام می‌گیره.

واقعا "چی خواستم و چی شد"!

مثلا می‌خواستم نشون بدم که منو می‌خواد...

دلم قرص بشه که دوستم داره.

اما مشخص شد که خودم رو بکشم هم فایده نداره.

وقتی تو قلب کسی نمی‌تونی نفوذ کنی نمی‌تونی دیگه...

... به درک که مال من نمی‌شی... به درک ...
با خودم عهد می‌کنم که دیگه با مهرزاد کاری نداشته باشم.
دیگه از فکر و قلبم بیرونش کنم .
باید از شر حسم بهش خلاص می‌شدم...
چاره‌ی خلاص شدن هم تنها ندیدن بود و بس...
تا صبح کلی برای خودم برنامه ریزی کردم تا با یک نقشه‌ی
حساب شده آبروریزی اتفاق افتاده رو جمع و جور کنم.
اما امان از زندگی که هیچ وقت به حساب کتاب‌های من
اهمیت نمی‌ده .

یک ماهی می‌شد که دوباره مثل اول عروسی مون همدیگه رو
نمی‌دیدیم...
حتی دیگه غذا هم براش کنار نمی‌گذاشتم...

دلم نمی خواست دیگه هیچ حرکتی باعث سوء برداشت مهرزاد بشه.

سر خودم رو با دانشگاه رفتن و درس خوندن گرم کرده بودم...
_کلاس تمومه... خسته نباشید

مثل همیشه از عالم هیروت به زمین فرود میام و
زیر لبی فحشی نثار روح خودش و امواتش می کنم .
کلاس تشریح تمام انرژی ام رو مکیده بود. از دست استاد افخم
بند بند تنم جیغ می کشه و اعتراض می کنه.

فقط منتظر بودم به خونه برسه تا خودم رو به یک لیوان بزرگ
چای داغ و یک کیسه آب گرم برای کمرم دعوت کنم.

_آمین بیا بریم کافه با بچه ها...

به گلناز که جدیداً یکم باهاش صمیمی تر شده بودم نگاهی
می اندازم...

از رشت اومده اینجا برای پزشکی...

دختر خوب و با محبتی بود...

_نه گلم ممنون... باید برم خونه... همسرم منتظرمه...

از دروغ شاخ دار خودم کم مونده بود بزنم زیر خنده ولی جلوی
خودم رو گرفتم...

من هیچ وقت فاز این جور کارها رو تو دانشگاه نداشتم...
خوشم نمی اومد...

یعنی چی که هی راه به راه و کافه و پارک و اردو؟

_واو... چه عاشقانه... اوکی... خوش بگذره ...

چشمکی زمینه ی حرفش می کنه که خنده ام می گیره...
آره خیلی عاشقانه...

بالاخره مهرزاد به یک دردی خورد...

از بچه ها خداحافظی می کنم و به سمت بیرون دانشگاه راه می افتم.

پاهام جون پیاده روی نداره و تصمیم می گیرم خودم رو یک تاکسی دربست تا خونه مهمون کنم...

کمی کنار خیابون می ایستم که دریغ از یک ماشین...

یعنی من پا به دریا بزارم آبش خشک می شه...

چند قدمی از خیابون فاصله می گیرم تا جلوتر برم.

شاید اونجا پیدا کنم.

_در خدمت باشم دلبرکم...

درجا خشکم زد... انگار که خون توی رگ هام از جریان افتاد...

لفظ "دلبرکم" هزاران بار تو سرم اکو می شه...

جرئت ندارم برگردم...

دل نمی خواد ببینم که واقعیه...

دلم می‌خواد فکر کنم اشتباه شنیدم...

از این لفظ و از این آدم بیش تر از هر چیز دیگه ای متنفرم...

باعث و بانی تمام بدبختی هام ...

شروع همه چیز...

به ترسم غلبه می‌کنم و برمی‌گردم...

یک جفت چشم مشکی که با شوق بهم خیره شده...

ولی من دیگه دلم برای این نگاه نمی‌لرزه ...

خیلی خالی‌ام...

با صدایی که از ته چاه در می‌آد اسمش رو صدا می‌زنم... فقط

همین

_آرمان...

با اشتیاق جلو میاد که عقب می‌رم.

_جان آرمان...

اون صدای وحشتناک خوبش باعث انزجارم می‌شه.

_آمینی...؟

چرا از تیکه کلام‌های قبلی‌اش استفاده می‌کنه؟

انگار فقط اومده تا با زنده کردن خاطراتش منو بکشه ...

پشت می‌کنم تا برم...

_کجا می‌ری؟

_به تو چه؟

سرعت پاهام رو بیش تر می‌کنم... حتی تقریبا می‌شه گفت

دارم با سرعت هر چه تمام تر فرار می‌کنم.

منو می‌گیره و مانع از حرکت کردنم می‌شه.

_ولم کن...

چند تا پسر می‌بینم که دارن رد می‌شن.

_ولم کن... تو رو خدا کمک کنین ...

قلبم تند تند می‌زنه...

نمی‌تونم نزدیکی به آرمان رو تحمل کنم.

از وجودش حالم بد می‌شه...

انرژی منفی‌ای که ازش می‌گیرم از داخل متلاشی‌ام می‌کنه.

_هیش آمین... کارت ندارم... می‌خوام فقط حرف بزنیم...

سرم رو به چپ و راست تکون می‌دم.

همون چند نفر سریعاً خودشون رو به ما می‌رسونن.

_داداش ول کن دختر مردم رو...

آرمان با دست دیگه‌اش تخت سینه همونی که از من دفاع کرده بود می‌زنه.

_یرو آقا... قضیه خانوادگی... من شوهرشم.

تقلا می‌کنم از دستش خلاص شم.

می‌ترسم که اون پسرها حرفش رو باور کنن...

_دروغ می‌گه. به خدا دروغ می‌گه... من خودم شوهر دارم...
ولم کن... تو رو خدا از من دورش کنین.

اونا هم با کمک هم آرمان رو به هر بدبختی بود جدا می‌کنن.
از کی تا حالا آرمان دست بزن پیدا کرده بود؟

مثل وحشی‌ها به جون اون بدبخت‌ها افتاده و به قصد کشت
می‌زدشون...

منتظر چی هستم؟

به من چه؟

کافیه که از آرمان دور بشم.

نگاه آخر رو به آرمان می‌اندازم.

پا به فرار می‌زارم.

_این آخرین بار نبود... فهمیدی؟

بدون نگاه کردن به عقب فقط می‌دوم.

به همه تنه می زنم و اصلا برام مهم نیست...

نمی دونم چقدر می رم تا به خونه می رسم.

درکی از هیچی ندارم.

حالم اصلا خوب نیست.

نمی دونم فشارم رفته بالا یا اومده پایین...

محکم به تنه ی شخصی برخورد می کنم و روی زمین می افتم.

_آمین...

یعنی بهتر از این دیگه نمی شد. بدون توجه به این که مهرزاد

داره از هول پس می افته دستم رو به دیوار می گیرم تا بلند

شم اما دوباره زمین می خورم.

از زیر بغل هام می گیره و بلندم می کنه. به محض این پاهام

راست می شه به عقب هلش می دم که خودم عقب تر می رم.

_آمین... چی شده؟

سرم رو تکون می‌دم و مردمک‌های لرزون و در تلاطم چشمم
رو ازش می‌دزدم.

شدیدا لرز دارم و این بیش‌تر می‌ترسونتش...

_آمین... آمین عزیزم... چی شده؟ از چی ترسیدی قربونت
برم... به من نگاه کن...

قطره اشکی از چشمم پایین می‌افته...

_جانم...؟! چی کارت شده؟ تو رو خدا حرف بزن... دارم سخته
می‌کنم...

دارم تلاش می‌کنم... می‌خوام حرف بزنم... اما نمی‌تونم...
در توانم نیست زبون باز کردن...

حتی نمی‌خوام اسم آرمان رو به زبون بیارم...

_کسی تو راه دنبالت کرده؟ هوم؟ کسی مزاحمت شده؟ چی
دیدي؟ حرف بزن جون مهرزاد...

می‌خوام به قسمش بی‌اعتنا باشم... اما...

—ولم کن... چیزی‌ام نیست.

به زور من رو تا توی آسانسور می‌کشه.

بی‌آبرو تر از خودمون، خودمون هستیم...

دیوونه بازی‌ای نیست که از خودمون درنیاورده باشیم.

تو آینه‌ی آسانسور چشمم به خودم می‌افته...

عجب روحی !

حق داشته مهرزاد بترسه...

موهای ژولیده و از مقنعه بیرون زده‌ام از یک طرف، پوست

میت رنگم هم از یک طرف...

همون طور که خودم رو بررسی می‌کنم دستم کشیده می‌شه

و به سمت واحد خودمون می‌ره.

صبر می‌کنم در خونه رو ببنده تا صدام بیرون نره...

وقتی از بسته شدن در مطمئن می‌شم با ته مونده قدرتم
محکم سر جام می‌ایستم .

با دیدن این که از جام تکون نمی‌خورم دست از کشیدنم
برمی‌داره.

_من دنباله کاغذ باد تو نیستم که به هر طرفی بری همراهت
بیام. دستم رو ول کن...

دستم رو رها می‌کنه. کوله‌ام رو روی زمین می‌کشم و اتاقم رو
به عنوان مقصدم تعیین می‌کنم.

_صبر کن ببینم... کجا با این عجله... اون چه وضع خونه
اومدن بود؟

به همین خیال باش که اصل ماجرا رو برات تعریف کنم.

_اتفاق خاصی نبود...

عاقل اندر سفیه و خشن نگاهش رو توی صورتم تاب می‌ده.

_من بچه‌ام؟ یا ابله‌ام؟ من شوهرتم دخترجون... تو بیست
سالته و من بالای سی سال سن دارم... منو نمی‌تونی گول
بزنی... حالا مثل بچه‌ی آدم بگو کی چه بلایی سرت آورده...
شونه‌ای بالا می‌اندازم.

_دلم نمی‌خواد بگم پیرمرد... دنبال گول زدن تو هم نیستم
چون باور کردن و نکردنت برام اهمیتی نداره.
الان هم درس دارم باید برای کوییز فردا آماده شم.
فریاد می‌کشه.

_آمین... وقتی دارم باهات حرف می‌زنم نمی‌تونی راحت رو
بکشی و بری... برگرد اینجا
یاد زمان‌هایی که تو مدرسه درس می‌خوندم افتادم .
_خب که چی؟ سوال پرسیدی جواب دادم... دیگه چی
می‌خواهی بدونی؟

با پاش روی زمین ضرب گرفته و این یعنی خیلی عصبی
شده ...

شاید هم مضطرب...

_جواب ندادی... تو به من جواب ندادی... طفره رفتی... مغلطه
کردی... از اینجا فرار می کنی که منو پیچونی...

نمی خواستم حرفی از آرمان بزنم... دلم نمی خواست این
موضوع روی دانشگاه رفتنم تاثیر بزاره.

_اتفاق خاصی نیوفتاده بود... واقعا دلم نمی خواد تعریف کنم.
می شه؟

قیافه ام رو مظلوم می کنم بلکه جواب بگیرم...

رو به روم شروع به قدم زدن می کنه.

این حالاتش رو نمی تونم هضم کنم ...

_اتفاق خاصی نبود و وسط کوچه می خوری زمین؟

ای خدا! چرا قانع نمی‌شه؟

_الان خوبم دیگه... خسته‌ام بزار برم استراحت کنم.

سری تکنون می‌ده.

_برو...

نفس راحتی می‌کشم و به اتاقم می‌رم .

هنوز چند روز بیش تر از این اتفاق نگذشته بود که دوباره کلاس داشتم.

کاش می‌شد نرم اما ترم سختی که در پیش رو داشتم و نمی‌تونستم غیبت کنم...

تو این چند روز روی خودم کار کرده بودم تا به ترسم غلبه کنم و بگم "اصلا مهم نیست که قراره از سمت آرمان هم تحت فشار قرار داده بشم مهم اینه که از هدفم دست نکشم و همچنین نگذارم که اون به هدفش برسه..."

مقنعهام رو روی سرم درست می‌کنم و جزوه به دست بیرون می‌رم تا از کلاس جا نمونم.

کلاس ساعت هشت صبح شنبه باعث می‌شد اشک توی چشم‌هام حلقه بزنه که البته خمیازه هم بی‌تاثیر نبود.

وقتی وارد راهرو می‌شم مهرزاد رو می‌بینم که به ستون آشپز خونه تکیه داده و سوئیچ رو توی دستش می‌چرخونه.

جای خونه دوام نمی‌آورد. هر بار نگاهش می‌کنی کنار ستون ایستاده.

شاید اون تو گنجی، چیزی پنهان کرده...

اگر کسی توی سر من بود از دست این افکار بی‌سر و ته و چرت و پرتم خودکشی می‌کرد.

—آمین... چند لحظه کارت دارم.

نزدیکش می‌رم تا ببینم این وقت صبح چی کارم داره.

—چی شده؟

سوئیچ توی دستش رو به سمتم می گیره.

_دیشب زنگ زدم برات یک ۲۰۶ مشکی بیارن... دوست داری؟

گیج و منگ به سوئیچ زل می زنم.

_یه چه مناسبت اون وقت؟

شونه‌ای بالا می اندازه.

_مناسبت خاصی نداره... با خودم گفتم راحت باشی... ان قدر با اتوبوس و مترو و تاکسی تا دانشگاهت نری... امنیتش هم بیش تره.

کلمه امنیت برام بزرگ نمایی می شه. پس بگو... حالا فهمیدم قضیه از کجا آب می خوره.

_من برای تامین امنیتم احتیاج به ۴ تیکه آهن ندارم .

سرش رو بالا پایین می کنه.

—پس یک نفر رو استخدام می‌کنم ببرت دانشگاه و بیارتت...
اصلا هر جا می‌ری باهات بیاد...

همینم مونده که برام بادیگارد بگیره و همه جا کنترلم کنه.
—این کار رو بکن تا ببینی تو خونه‌ی تو هم نمی‌مونم.
سرش رو با سرعت بالا میاره و با قیافه‌ی برزخی‌اش فقط نگاهم
می‌کنه.

خدایش چشم‌هاش ترسناک می‌شه...

—چشمم روشن... اون وقت کجا تشریف می‌برین؟
—دلت روشن... هرجایی که بشه از شر تو و کنترل گریات
خلاص شد...
پوزخندی می‌زنه.

—هیچ جا... هیچ جا از شر من خلاص نمی‌شی... "شر" رو با
حرص خاصی تلفظ می‌کنه. بعد هم بدون این که مهلت حرف
زدن به من بده ادامه می‌ده.

یک جوری می گی کنترلت می کنم انگار من بهت رادار وصل کردم و دم به دقیقه دارم تو رو چک می کنم.

نه به لطف خدا... سرت شلوغ تر از این حرف هاست که بخوای به فکر من باشی ولی ازت خواهش می کنم به همین روال ادامه بده و کاری با من نداشته باش... من احتیاجی به پول و آدم های تو ندارم.

دو تا دست هام رو توی دستش می گیره... حتما پیش بینی کرده دست هام رو می کشم که فشار بیش تری بهشون وارد می کنه.

آره... داغ دل منم اینه که که تو به هیچ کس غیر از خودت احتیاج نداری... اما من دارم... قلب من احتیاج داره تو رو سالم و سر حال ببینه... لازم داره ببینه تو توی امنیت کامل درست رو می خونی و هیچ کس اذیت نمی کنه. یک بار دیگه اون جوری لرزون و داغون ببینمت تموم می کنم آمین... می فهمی؟ تو به هیچ کس احتیاج نداری ولی به من رحم کن... باشه؟

وا نده... تو رو خدا وا نده لعنتی...

الان قشنگ حرف می‌زنه اما دو روز دیگه باز یک ترک دیگه
بهت اضافه می‌کنه.

گول نخور دلم...

تو رو خدا بایست.

تو رو خدا نلرز...

خواهش می‌کنم منو نشکن...

خوشحالم که حرکات تند قفسه‌ی سینه‌ام از هیجان زیاد زیر
مقنعه پنهان شده و مهرزاد قادر به دیدنش نیست...

_نمی‌خواهی چیزی بگی؟

هر جای خونه رو نگاه می‌کنم غیر از ستون و مردی که مرکز
توجهم بهش تعلق داره...

_اگر دستم رو ول کنی می‌گم.

دستم رو با طمانینه و بی رغبت رها می کنه...

باز مهربون شدی مهرزاد...

باز چی کار می خوای بکنی؟

البته این روش همیشگی اش شده. هر بار که می خواد تصمیمی
رو به من تحمیل کنه این جور مهربون می شه و بعد که خرش
از پل گذشت می شه همون آدم سابق...

سوئیچ ماشین رو ازش می گیرم.

_وای به حالت اگر بینم کسی دنبال سرم راه افتاده... من
احتیاجی به بادبگارد ندارم...

به هر حال بهتر از پیاده رفتن تو این هوای سرد بود. همیشه
هم به کلاس ها دیر می رسم.

وجدانم می گه باید تشکر کنم اما غرورم برنده می شه و بدون
هیچ حرفی به سمت در خونه می رم که صداش متوقفم
می کنه.

_آمین...

سرم رو به حالت نیمرخ برمی گردونم.

به حالتی که من زل زدم به دیوار و اون به احتمال زیاد زل زده به من...

_بله...

_ممنون... مراقب خودت باش... بیرون بارون میاد، زمین لغزنده است.

سری نامحسوس تکنون می دم و قبل این که فرصت کنه تا بیش تر زیر و روم کنه، می رم...

_بسه دیگه... آه... مگه تو درس نداری...؟

کم مونده بود برگردم به سمتش و بگم "تخته سیاه از اون وره داداش..."

دستم رو تقریبا جلوی صورتم گرفته بودم تا مانع دیدش
بشم...

از کلاس هیچی نفهمیده بودم و فقط از ضایع بازی‌های آرمان
حرص خورده بودم .

از لحظه‌ای که وارد کلاس شده بودم روم زوم کرده بود تا
همین الان که شبیه زودپز دارم بخار می‌کنم.

—چیزی شده مهرآرا؟

تا متوجه شدم استاد داره صدام می‌زنه دستم رو می‌اندازم.

—نه استاد... فقط...

سری توی کلاس می‌گردونم و گوشه‌ای ترین نقطه کلاس
جای خالی پیدا می‌کنم و با دست نشونش می‌دم.

—می‌شه من اونجا بشینم؟

—برو بشین...

لحظه آخر چشم غره استاد به آرمان رو می بینم...
یعنی اون هم فهمیده این پسر هی... منو عاصی کرده با این
چشم چرونی هاش.

اگر اون فهمیده یعنی بچه های کلاس هم فهمیدن.
سعی می کنم حالا که جام بهتر شده حواسم رو جمع درس
کنم و فکر نکنم که با خودشون چی فکر می کنن.
بعد از کلاس هم کوله ام رو برمی دارم و مثل میگ میگ پا به
فرار می گذارم.

کل روز رو کنار بچه های دیگه سنگر می گیرم و یک لحظه هم
ازشون جدا نمی شم تا آرمان فرصت نکنه بهم نزدیک بشه.
ماشین رو استارت می زنم و قبل این که از جای پارک خارجش
کنم در باز می شه و کسی کنارم می شینه .
ان قدر برام غیر منتظره بود که جیغ خفه ای از حنجره ام خارج
می شه.

_کجا با این عجله آمینی؟

کوفت و آمینی... درد و آمینی...

_اولا که خانم مهرآرا، آقای خالقی... دوما که از ماشین
لعنتی ام برو پایین...

_تا حرف نزنیم هیچ جا نمی رم... آمینی...

می دونستم که هر چقدر بیش تر حساسیت نشون بدم اون بدتر
دست روی نقطه ضعفم می گذاره...

کار همیشه اش بود، برای همین بیخیال می شم.

آینه رو کمی جا به جا می کنم تا اگر کسی اومد متوجهش
بشم و یک جوری این لندهور رو گم و گور کنم.

_عمرا... این فکر رو از سرت بنداز بیرون. دیگه نمی گذارم تو
این دانشگاه هم آبروم رو ببری و اسمم رو تو دهن این و اون
بندازی ...

بدون توجه به جیز و پر زدن‌های من این ور و اون ماشین رو
بررسی می‌کنه.

داشبورد ماشین رو باز نکرده دست جلو می‌برم و می‌بندمش...
_ شوهرت دست و دلبازه... سلیقه‌اش هم خوبه... هر چی خوب
خوشگل بوده برای خودش جمع کرده.

به ماشین و من اشاره می‌کنه.

_ دست خودمون نیست خب... جنس بُنْجُل نمی‌تونیم تحمل
کنیم.

من هم به خودش اشاره می‌کنم. با پاهاش روی کف پوش
ماشین ضرب گرفته و روی اعصاب نداشته من کلاغ پر می‌ره.

_ دوستش داری؟

چه بی‌مقدمه!...

_ آره... بیش‌تر از هر چیزی توی دنیا برام مهمه...

دروغ که نبود...

اون برای من مهمه... این منم برای اون اهمیتی ندارم.

یعنی اگر اون نباشه بقیه چیزها برات اهمیت پیدا می کنن؟

برق گرفته از جا می پرم ...

تهدید می کنی؟ اصلا مگه تو زن نداری؟ هوم؟ چرا دنبال

سر من راه افتادی؟

لبخند بزرگی می زنه و کمی بهم نزدیک تر می شه که

خودم رو عقب می کشم و تقریبا به شیشه می چسبم.

یه اونم می رسیم. گفتم که حرف زیاد با هم داریم.

به هیچ چیز غیر از جمله ی تهدید آمیزش نسبت به مهرزاد

نمی تونم فکر کنم.

دلم می خواد جیغ بکشم. فکر این که این آدم روانی و مریض

بخواد بلائی سرش بیاره باعث می شه دچار جنون بشم.

نفس هام رو بریده بریده بیرون می دم.

_من با تو هیچ... تاکید می کنم... هیچ حرفی ندارم .

چشم هاش رو روی هم می گذاره. اگر هنوز همون آدم قدیمی باشه و من درست شناخته باشمش الان بدجوری کلافه شده...

متنفره از این که بیش تر از یک بار حرفش رو تکرار کنه که اگر بکنه تا بابای اون بندهی خدا رو جلوی چشمش نیاره ول کنش نیست.

خیلی خوش شانسم که بعد از سه بار تکرار کردن هنوز سالم سر جام نشستم.

_آمینی... می دونی که چقدر سعی می کنم کنار تو آرام باشم... ولی صبرم رو لبریز نکن دلبرک...

واقعا چجوری قبلا اگر این جوری حرف می زد از شدت ذوق و اشتیاق بال درمی آوردم؟

خودم رو درک نمی‌کنم.

الان تنها حسی که بهم دست می‌ده حالت تهوعه...

_مثلا چی کار می‌کنی اگر صبرت لبریز شه؟

لبخند یک وری‌ای می‌زنه...

_به نظرم که امتحانم نکن.

_تو به من بگو چه خطبی می‌خواد مثلا ازت سر بزنه... اون

وقت من تصمیم می‌گیرم امتحان کنم یا نه...

خبثت از تمام چهره‌ی نحسش می‌باره. نحس نبود ها... برای

من نحس شده...

_اخطار می‌دم بهت آمینی... اگر مرکز توجهت... هر کسی غیر

از من باشه... اون وقت اون مرکز توجه رو از روی زمین پاک

می‌کنم.

چی می‌گه این؟ خودش هم می‌فهمه چی داره می‌گه؟ یا فقط

یک چیزی می‌خواد بلغور کنه...

با این که آرمان هیچ فرقی نکرده بود و هنوز همون آدم
مزخرف و غیرقابل تحمل قدیم بود با همون اخلاق‌های
آزاردهنده من خیلی بیش‌تر از اون چیزی که فکر کنه عوض
شدم...

_گوش کن آرمان... من هم بهت اخطار می‌کنم... گورت رو
از زندگی من گم کن... من عاشق شوهرمم و اگر یک خال...
یک خال روی تنش بیوفته... قسم می‌خورم یک جوری خودم
رو ریز ریز می‌کنم که هیچ اثری ازم باقی نمونه... فهمیدی؟
گفتم خودم چون این جوری می‌فهمیدم واقعا به من اهمیت
یا نه؟

اگر براش فرقی نمی‌کرد یعنی حوصله‌اش سر رفته و دنبال
سرگرمی می‌گرده.

اگر هم نه که این تهدید براش کافی خواهد بود تا هیچ وقت
انگشت اشاره‌اش سمت مهرزاد نره.

_عمر اگر تهدیدت راست باشه.

ابروهام رو بالا می اندازم.

_حالا تو اگر جرئت داری امتحان کن ببین می کنم یا نه؟

بعد هم با کیفم هلش می دم و جیغ کشان می گم.

_الان هم از ماشینم برو پایین... نمی تونم دیگه تحملت کنم.

میون بهت و عصبانیت بالاخره از ماشین پیاده می شه و اجازه می ده که از این به بعد نرمال نفس بکشم.

هنوز زیاد از دانشگاه دور نشده بودم که تلفنم زنگ می خوره.

ماشین رو کنار می زنم و بعد از چند تا نفس عمیق برای مشخص نشدن استرس و خشمی که از سر گذروندم جواب می دم.

_سلام...

اون هم نفس عمیق می کشه و نمی دونم برای چی...

...یا دنبا لم...

جااااا انم؟

من پیام؟

—آره دیگه... دارم با تو حرف می‌زنم. ماشین شرکت خراب شده تو هم که نزدیکی... بیا دنبالم.

...باشه

قبل این که فرصت کنم خدا حافظی کنم قطع کرده.

—اینم از شانس منه دیگه... هر روز با شعور تر از دیروز
ماشالله...

ولی بد هم نشد ها... من برم دنبال رئیس شرکت...
مسخره است ولی باحال بود.

وقتی رسیدم مهرزاد جلوی در ایستاده بود.

چرا باید ان قدر عجله داشته باشه.

اصلا حس خوبی ندارم.

قدم‌های محکم‌ش در حالی که پاهاش رو با تمام توان به زمین می‌کوبه نشون می‌ده که به طور مشخصی چقدر عصبی و آشفته‌است.

در رو باز می‌کنه و به هم می‌کوبه...

—مهرزاد؟ حالت خوبه؟

دستم رو پاش می‌گذارم...

—چیزی شده؟ برای کارت اتفاقی افتاده؟

چند لحظه‌ای توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و من هر چقدر کتاب مهرزاد شناسی‌ام رو ورق می‌زنم معنی این نگاه رو پیدا نمی‌کنم.

دستم رو پس می‌زنه...

—می‌شه راه بیوفتی؟

اره می شد...

گاز می دم تا اون رو به خونه برسونم اما پشت چراغ قرمز گیر می کنم.

همون طور که سعی می کردم متوجه نفس کشیدن غیر عادی مهرزاد می شم.

نگاهش می کنم متوجه می شم داره با چشم بسته عمیقا هوا رو بو می کشه.

ناگهان چشم هاش رو باز می کنه و به سمت من حمله ور می شه .

صورتش رو توی گردنم فرو می کنه و بعد از گرفتن یک دم عمیق دوباره هوای ماشین رو بو می کشه...

وای خدای من...

فهمیده...از ترس حتی نمی تونم نفس بکشم...

چرا باید بوی عطرش ان قدر زیاد باشه؟

چرا همه‌ی مردهای اطراف من باید عطر خاص بزنن؟
و از همه مهم‌تر چرا باید من ان قدر کودن باشم که متوجه
بوی به این تندی نشم؟

ولی خب کودن بودنم قابل بخشش بود چون هزار تا مرد تا به
حال سوار ماشینم نکردم تا بدونم چجوری قراره ردشون رو
گم کنم.

تازه من هم سوارش نکردم که... خودش خودش رو دعوت
کرد.

فقط نگاهم می‌کنه و واقعا چی داره اون چشم‌های نقره‌ای که
دارم خودم رو خیس می‌کنم.

من هیچ چیز اشتباهی انجام ندادم.

هیچی...

اصلا به اون ربطی نداره که آرمان دوباره برگشته.

در حقیقت به عنوان یک شوهر حق داره بدونه دوست پسر
سابق زنش برگشته و پاپیچش شده...

ولی به عنوان یک شوهر خائن حقش نیست.

ماشین‌ها پشت سرم بوق می‌زنن...

و این نشون می‌ده که چقدر بهم خیره شدیم.

راه می‌افتم و سعی می‌کنم به اون قیافه‌ی مچ گیرانه‌اش نگاه
نکنم.

_چیزی هست که بخوای به من بگی؟

نمی‌تونستم بهش بگم...

واقعا دلم نمی‌خواست چیزی راجب این که چقدر گذشته
نحسم حالا داره اذیتم می‌کنه بدونه.

_نه...

سری تکون می‌ده.

_مطمئنی؟

اصواتی مانند "اوهوم" از دهانم خارج می‌شه.

پنجره رو پایین می‌کشه و تنفس عمیق می‌کنه.

حاضرم هرچی که دارم بدم تا بدونم تو مخش چی می‌گذره...

دستش رو روی دهانش گذاشته و بدجوری تو فکر فرو رفته.

یادم میاد که این ترم قراره بالاخره وارد بیمارستان بشیم و از

این به بعد یک تایمی رو اونجا بگذرونم.

_قراره از این ترم بریم بیمارستان...

نگاهم نمی‌کنه و همچنان فقط سر تکون می‌ده.

کاش می‌فهمیدم چرا باهام قهر کرده.

_چه عالی...

"چه عالی" رو به حدی بی‌حال می‌گه که با "به درک" گفتن

تفاوت چندانی نداره.

با سرفه‌ای مصنوعی گلوش رو صاف می‌کنه.

_در حقیقت خیلی خوبه... بیش‌تر بیرون از خونه وقت می‌گذرونی ...

از طرز صحبت کردنش خوشم نمیاد .

احساس می‌کنم داره طعنه می‌زنه ولی به قدری زیرکانه پنهانش کرده که نمی‌تونم اعتراضی نسبت بهش داشته باشم.

_آره خب تو خونه حوصله‌ام سر می‌ره.

پوزخندی می‌زنه.

_خونه... خونه حوصله سربر ما... باید هم دلت بخواد فرار کنی...

حتی یک کلمه از حرف‌هاش رو نمی‌فهمم.

ولی مطمئنم که چیزی از آرمان نمی‌دونه که اگر می‌دونست به هیچ وجه این جواری واکنش نشون نمی‌داد.

روپوش پزشکی‌ام رو توی تنم صاف می‌کنم و همه پشت سر
دکتر اعظمی راه می‌افتیم...

خیلی ازش خوشم می‌ومد... دکتر با جبروت و باعرضه‌ای بود...
در واقع خانم توانمندی بود. یک کلاس رو با اون جثه‌ی ریزه
میزه‌اش روی انگشت کوچکش می‌چرخونه.

به همراه استاد به تخت هر بیمار سر می‌زنیم و بعد از شنیدن
اطلاعات پزشکی‌اش و بیماری‌اش داروهای متناسب با اون
بیماری و مراقبت‌های لازم رو یاد می‌گرفتیم و در همون حین
نوت برداری می‌کردیم.

با تنه‌ای که بهم می‌خوره نزدیکه بیوفتم رو نفر جلویی که
دستی بازوم رو می‌گیره و به سمت خودش می‌کشه.

—آمینی این پیر زنه رو ببین چقدر شبیه توئه.

به سمتی که اشاره می‌کنه نگاه می‌کنم .

پیرزن نازنینی بود ولی با اون هیکل گرد و قلنبه اصلا شبیه
من نبود...

معلوم نیست این آرمان دیوونه این حرف‌ها رو از کجا درمیاره.
بازوم رو می‌کشم.

_ولم کن خل و چل دیوونه... بهونه از این چرت تر پیدا نکردی
برای حرف زدن؟

خوب بود که ما آخر تر از بقیه ایستاده بودیم و کسی حواسش
به ما نبود.

_خلِ تو شدم دیگه...

همین رو کم داشتم.

_الحمدالله تو جزو املاک من به حساب نمیای... کس دیگه‌ای
صاحب توئه که به احتمال زیاد داره تو خونه برات قرمه سبزی
می‌پزه و منتظره تا شوهر عزیزش از دانشگاه برگرده..

فاصله خالی رو دوباره پر می‌کنه.

_اگر فقط دو دقیقه از روی خر شیطان پیاده بشی و حاضر
بشی مثل دو تا آدم منطقی و مدرن با هم دیگه صحبت کنیم
همه چی رو برات توضیح می‌دم. اوکی؟

_هه! نو اوکی. "no ok" تو فقط در یک صورت می‌تونی با
من حرف بزنی و هر توجیهی که با مغز از کار افتاده‌ات
همخونی داره و بهم بافتی تحویل بدی.
از پیدا کردن راهی برای رام کردن من خوشحال به نظر
می‌رسید.

_تنها راهش اینه که من توی یک محفظه یک متری خاکی
اسیر شده باشم و به اندازه‌ای که نتونم حرفی بزنم یا حرکتی
ازم سر بزنه مرده باشم. حالا هم اگر بدی می‌خوام به درسم
گوش کنم.

گرمای نفسش رو کنار گوشم حس می‌کنم.

می‌دونی یک روزی از راه می‌رسه که تو التماس می‌کنی تا
باهات حرف بزنم... اون روز مجبور بهای خیلی سنگینی
پرداخت کنی...

این واقعا دیگه خیلی عجیب بود.

شتر در خواب بیند پنبه دانه گه‌ی لپ لپ خورد گه دانه
دانه... دیوونه‌ای تو؟ برای چی باید التماس کنم باهام حرف
بزنی؟ من دارم التماس می‌کنم دست و پاهات رو از توی
زندگی من جمع کنی...
همینه...

من التماس تو رو بکنم؟

هه !

منتظر عواقبش باش آمین... پس زدن من به این راحتی‌ها
نیست... شاید دوست داشته باشم ولی آدم‌هایی که ازشون
متنفر باشم و تو دوستشون داشته باشی زیادن.

هنوز جوابی برای حرف‌هاش پیدا نکرده بودم که...

_ببخشید خانم مهرآرا و آقای خالقی که وسط حرفتون داریم
به بیماران رسیدگی می‌کنیم. دوست دارید کلاس رو بگذاریم
برای وقتی که حرف هاتون تموم شد؟

بدجوری سرخ شده بودم و پشتم یخ کرده بود.

به عنوان یک خانم متاهل خیلی زشت بود که در حین حرف
زدن با یک مرد متاهل مچم رو بگیرن.

حتی نمی‌تونم سرم رو بالا بگیرم.

بغضم رو قورت می‌دم .

_شرمنده استاد من از خانم مهرآرا سوال داشتم...

الهی...

تو آبروی من رو نبر نمی‌خواه ماست مالی کنی...

استاد پرونده بیمار رو روی میز جلوش می‌گذاره.

_که اینطور... مثل این که خانوم مهرآرا از من بهتر بلدن که جواب سوال‌ها رو بدن... پس باید بتونن جواب سوال من رو هم بدن.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

خدا بگم چی کارت کنه آرمان...

استاد مورد علاقه‌ام رو با من در انداختی.

دقیقا زیر ذره بین تمام بچه‌های کلاس بودم.

_علت این بیماری به همراه مراقبت‌های مربوط به این بیمار و داروهای که باید مصرف کنه رو بگو...

شانس آوردم که از توانایی تمرکز کردن روی دو تا موضوع برخوردارم و قبلا راجبش مطالعه کردم.

کمی جلوتر می‌رم.

_بیماری سلیاک یک بیماری گوارشی وراثتیه که در اثر حساسیت به پروتئین گلوتن "پروتئینی که در گندم، جو و

چاودار وجود دارد" ایجاد می‌شه. زمانی که فرد مبتلا ، گلوتن دریافت می کند ، سیستم ایمنی اون فعال می شه و به سلول های روده حمله می کنه. این امر منجر به آسیب سطح جذبی روده شده و در نتیجه بدن قادر نخواهد بود مواد مغذی مانند چربی، پروتئین، کربوهیدرات، ویتامین ها و مواد معدنی را جذب کنه. بنابراین سلیاک یک بیماری خود ایمنیه که در تمام طول عمر همراه فرد مبتلاست و منجر به عدم تحمل گلوتن می شه .

نفسی می گیرم و از نگاه راضی استاد اعظمی اعتماد به نفس می گیرم و ادامه می دم.

_آزمایش خون و نمونه برداری از روده از روش های تشخیص این بیماری به حساب میاد. در حال حاضر تنها درمان بیماری سلیاک پیروی از رژیم فاقد گلوتن در تمام طول عمره. این افراد باید از مصرف غذاهای حاوی گندم، جو و جو دوسر مثل نان پرهیز کنن. بیمار باید با منابع مخفی گلوتن مانند داروها،

سس ها و ... نیز آشنا باشه و آن ها را از رژیم غذایی خود
حذف کنه.

سری تگون می ده و به سمت تخت بعدی می ره.

_حواست رو جمع کن... دلم نمی خوام دانشجو خوبم رو از
دست بدم.

لب هام رو گاز می گیرم تا جیغم در نیاد.

ناراحتی ام از اتفاقات چند دقیقه پیش کم رنگ می شه.

خیلی خوشحال بودم که تونسته بودم رضایتش رو کسب کنم.
از کنار آرمان می گذرم و حتی با صدا نفس هم نمی کشم تا به
خشم استاد اعظمی گرفتار نشم.

خدا روشکر اون هم تا آخر کلاس برای گرفتار نکردن من و
خودش اطرافم پیدا نشد.

بعد از کلاس با گلناز به کافه تریای بیمارستان می ریم و برای
خودمون دو لیوان چای داغ و کیک سفارش می دیم.

_خب تی بلا می سر "درد و بلات به سرم بخوره" این پسره
چی می گه؟

خودم رو به اون راه می زنم.

_کدوم پسره؟

ضربه‌ای به کتفم می زنه که مطمئنم باعث ترک خوردن
استخوانم شد.

_بوشو خَخور "برو دختر"... دیگه تنها کسی که نمی دونه این
بنده خدا تو گفته خواجه حافظ شیرازیه...

شونه‌ای بالا می اندازم...

_خب بدونن... اولاً که اون فقط سوال درسی داشت دوما که
اگر چیزهایی که تو می گی هم راست باشه، فرقی در اصل
ماجرا نمی کنه. من یک خانم متاهلم و اون نمی تونه نزدیکم
بشه ...

یک نفس چایی داغش رو سر می کشه.

_دیوووونه... راه حلق و گلوت رو داغون کردی.

"برو بابایی" حواله‌ام می‌کنه .

_اولا که چای داغش می‌چسبه. دوما که یکم خودت رو آپ دیت کن... الان دیگه برای پسرها فرق نمی‌کنه که کی شوهر داره کی نداره.

میمون ادای من رو درمیاره...

_خب من براشون متاسفم... این آقا هم ان قدر تو کف باشه که شسته بشه.

خنده‌ی بلندی می‌کنه. یکهو از حالت شل و ول و وارفته تغییر می‌کنه و صاف می‌شینه.

_اوه... انگار موش رو آتیش زدن... باز پیداش شد حلال زاده...
از صندلی رو به روی آرمان بلند می‌شم و روی صندلی‌ای که پشت بهش بود نشستم.

همزمان با این که گلناز دهان باز کنه تا چرت دیگه‌ای در این
رابطه بیرونه گوش‌ی‌ام زنگ می‌خوره.

بازم مهرزاد...

چقدر این روزها مشتاق حرف زدن با منه...

_اوه آقای بهرامی... آفتاب چقدر جدیداً زود زود از طرف من
طلوع می‌کنه...

نفسش می‌لرزه و من احساس می‌کنم بی‌صدا و تو گلوشت داره
می‌خنده.

_همین طوری زنگ زدم ببینم روز اول بیمارستان چطور داره
می‌گذره...

صدام رو با شوق و ذوق رها می‌کنم.

_وای مهرزاد نمی‌دونی... استاد مچم رو موقع حرف زدن
گرفت بعدش هم کلی سوال پرسید که همه رو درست جواب
دادم.

بعد از گندی که اون روز توی ماشین زده بودم تصمیم گرفتم
باهاش یکم اوکی تر باشم تا شک نکنه چیزی تغییر کرده...

_به به... پس واجب شد برات قاقالی لی بخرم... البته اگر سر
کلاست به جای درس خوندن غیبت کنی با دوست‌هات اون
وقت دیگه نمی‌خرم.

چشم‌هام رو توی حدقه می‌گردونم و انگار که اون می‌تونه
بینه.

_لوس... تقصیر منه که برای تو تعریف می‌کنم... بی‌ذوق...
صدای مهرزاد با صدای آرمان همزمان شد.

_خانم مهرآرا چیزی لازم دارید براتون از داخل بخرم؟
چشم‌هام قد توپ بسکتبال شد.

این دیگه جه حرکتی بود؟

صدایی از مهرزاد غیر از نفس‌های پی در پی و عصبی‌اش
نمی‌اومد.

فقط تونستم سری تگون بدم.

_به هر حال تعارف نکنید... ما که این حرف‌ها رو با هم نداریم.

نداریم؟

از کی تا حالا با هم ندار شدیم؟

یعنی چی؟

خدایا!...

دارم فکر می‌کنم چی باید جوابش رو بدم که صدای بوق آزاد

توی گوشم می‌پیچه.

قطع کرده بود...

منم بودم قطع می‌کردم.

کیفم رو برمی‌دارم و از اونجا دور می‌شم.

دلم نمی‌خواست جواب نگاه سوالی هیچ کس رو بدم .

گذشته‌ام بدجوری توی دست و پام پیچیده بود تو حاضر نبود
ولم کنه .

حالا جواب مهرزاد رو چی بدم؟

بیخود فکر جواب پس دادن به مهرزاد رو داشتم.
تو این دو هفته‌ای که از اون اتفاق لعنتی گذشته بود حتی در
حد یک نگاه هم برخورد نداشتیم.
اصلا نمی‌فهمیدم کی میاد و کی می‌ره.
از این همه وقت ندیدنش قلبم مچاله بود .
شاید هم از خونه رفته ...
ولی ... نه... بود، من حسش می‌کردم.
حوله‌اش رطوبت داشت...
عطرش توی خونه در جریان بود...

وسایل‌های روی آینه کمد توی اتاقش تکون می‌خورد.
امشب به حدی دلتنگی بهم فشار آورده بود که بیدار نشسته
بودم تا بیاد.

منتظر بودم از در خراب شده‌ی خونه بیاد تو و من به یک
بهانه‌ای از این اتاق بزنم بیرون و زیر چشمی نگاهش کنم.
می‌خواستم این دل لعنتی رو آرام کنم تا دست از سرم برداره
و بگذاره یک نفس راحت بکشم.
ساعت از دو نیمه شب گذشته...

هر شب ان قدر دیر میاد؟
گوشی‌ام زنگ می‌خوره و من از جا می‌پریم.
شماره مهرزاد بود... چه عجیب...
با شک و تردید جواب می‌دم.

__بله؟!!

صدای ناآشنایی باهام صحبت می‌کنه.

_خانوم شما نسبتی با صاحب این شماره داری؟

نسبت خاص؟

نداشتم... من نسبتم با صاحب این گوشی خاص نبود که...

من فقط زنش بودم. علیرغم تمام این افکار پاسخ می‌دم.

_بله... همسرش هستم...

مرد نفس عمیقی می‌کشه.

_آها... بله... همسرتون یک تصادف کوچیک داشتن .

کر می‌شم و بقیه‌ی حرف‌هاش رو نمی‌شنوم.

تصادف؟!

مهرزاد من؟!

به زور خودم رو وادار می‌کنم کلمات رو از دهانم خارج کنم.

_کدوم بیمارستان؟

اون هم وخامت حال رو درک کرده بود تند تند اسم رو می گه.

_مدارک شناسایی همراhton باشه حتما...

تلفن رو روش قطع می کنم.

هر چی مدارک که فکر می کنم لازم می شه توی کیفم می ریزم.

بدون این که حالی ام باشه چی پوشیدم سوئیچم رو برمی دارم و با حالت دو از خونه بیرون می زنم.

با تمام سرعتی که ماشین بهم اجازه به سمت بیمارستان می رونم.

از بین ماشین ها ویراژ می دم و از هر راهی که فکر می کنم من رو سریع تر به مهرزاد می رسونه استفاده می کنم.

چشم هام دائم پر و خالی می شن.

دست خودم نیست که قلبم داره از ذهنم می زنه بیرون...

بالاخره ساختمون بزرگ بیمارستان رو می بینم و خوشحال می شم.

یکم دیگه صبر کن... می رسی بهش...

ماشین رو تو اولین جای پارکی به چشمم میاد پارک می کنم.
به سمت مرد مسئولی که جلوی در بخش ایستاده بود میرم.
سلام... من خانم مهرزاد بهرامی هستم. می شه بیمارم رو ببینم؟

مرد کمی به مغزش فشار میاره و انگاری من رو یادش میاد.
اع... توی دختر؟ اسم بیمارستان رو که شنیدی قطع کردی... نگذاشتی بگم حالش وخیم نیست هول نکن...
خداوشکر تو بخشه.

نفسم بالا میاد ولی تا باز هم خودم نبینمش خیالم راحت نمی شه.

خداوشکر... می تونم ببینمش؟

_آره بابا جان هنوز بهوش نیومده ولی برو بالا با پرستارهای
بخش هماهنگ کن.

بعد از کلی دنگ و فنگ وسایل هاش رو به دستم می ده و من
رو راهی اتاقش می کنن.

با دیدنش بی دلیل باز هم چشم هام اشکی می شه.
تا رسیده بودم اینجا صد بار مرده و زنده شدم.
بالای سرش می ایستم.

صورتش چند تا خراش بیش تر برنداشته بود.
یک دست و یک پاش رو گچ گرفته بودن و بدجوری رنگ
پریده شده بود.

موهای افتاده توی صورتش رو کنار می زنم.
صدای اس ام اس گوشی ام که میاد با فکر این که شاید مهرداد
باشه و اون هم خبر رو گرفته باشه بازش می کنم...

اما خواندن همانا و از شدت ترس غالب تهی کردن همانا...

_ از کار دستی‌ام خوش‌تر اومد آمینی؟

نفسم رو با زحمت بیرون می‌دم. چند ثانیه بعدش زنگ می‌زنه ... از اتاق بیرون می‌رم تا مهرزاد رو بیدار نکنم. صدام رو صاف می‌کنم.

_ به خدا آرمان... به خدا تلافی‌اش رو سرت در میارم .

صدای خنده‌اش جری‌ترم می‌کنه... مهرزاد روی تخت خواب بود و این آدم از گذشته من این بلا رو سرش درآورده...

_ اوووه... پیاده شو با هم بریم... حقش بود. تو فقط باید مال من باشی...

از حرص و بغض می‌خواستم جیغ بزنم.

_ دست از سر من و زندگی‌ام بردار... بخدا خودم رو می‌کشم. راحت بشم از دست تو آزار و اذیت‌ها.

حالم دست خودم نبود. عذاب وجدان داشت خفه‌ام می‌کرد.

_آمینی... آخرین بار بود این حرف رو از زبونت شنیدم... یک بار دیگه بگو تا به تو هم رحم نکنم. اون شوهر بی همه چیزت رو می کشم و می اندازمش سینه قبرستون... تو رو هم تو خونه ام زنجیر می کنم تا نتونی دست به خودت بزنی... بعد یک مدت هم یادت می ره کسی غیر از من توی زندگیا ت بوده.

چرا فکر می کردم مهرزاد وقیح ترین آدمیه که تا به حال دیدم؟ من با این افعی دو سر دوست بودم؟ من چجوری ازش خوشم میومد. به در افاق مهرزاد زل می زنم... نمی تونم بگذارم کسی غیر از من تو این گرداب کشیده بشه. تنها کسی که غرق می شه باید من باشم...

_چی می خوای از جونم... بگیر و برو... از مهرزاد دور شو ...
_اوووم... داری می شی همون دختر گوش به حرف کن خودم.
پوزخندی می زنم. گوش به حرف کن! ...

_تنها کاری که باید بکنی اینه که هر چی من می گم بگی
چشم... مثل قبلا ها عاشقم باشی...

عاشقش باشم؟ مگه قبلا عاشقش بودم؟ من اصلا عاشق آرمان
نبودم.

"باشه ای زمزمه می کنم و قطع می کنم. باز صدای اس ام اس
بلند می شه. من از این صدا متنفرم..."

"بدون خدا حافظی که قطع نمی کنن عزیزم... البته الان حالت
خوب نبود... از دفعه ی بعد جبران کن..."

با یک ای موجی چشمک هم پیام چندیش رو خاتمه داده
بود... اما من تو هیروت تر از این حرف ها بودم که بخوام هر
جوابی بهش بدم... در اتاق مهرزاد رو باز می کنم و آروم و
بی صدا داخل می رم. کنار تختش می ایستم و به چشم های
بسته اش نگاه می کنم.

هیچی برای من کشنده‌تر از دریای محبوس شده پشت سد
پلک‌هاش نبود.

موهای خوش حالتش رو با نوک انگشت کنار می‌زنم. فکر
می‌کنم... اگر حسی که به آرمان داشتم وابستگی و عادت نبود
و عشق بود؟ پس اسم حسی که به مهرزاد دارم
چی؟ جنون؟! حتما همینه دیگه... آدم اگر مجنون نباشه که
قاتل رو خودش رو نمی‌پرسته... اگر مجنون نبودم تمام راه تا
بیمارستان رو با حال نزار نمی‌اومدم... من مجنونم... مجنون
مردی که هر بار لهم می‌کنه... می‌کوبتم... ولی خودش دوباره
از نو منو می‌سازه .

حال الانم رو فقط اون تیکه از آهنگ رضا یزدانی توصیف
می‌کنه که می‌گه:

"چی از این بهتره که زخم می‌زنی؟

این یعنی هر لحظه تو تن منی...

شب خودت زخم‌هام رو می‌بندی برام.
صبح خودت دوباره خنجر می‌زنی "...
آروم برای خودم این تیکه رو می‌خونم که با لرزیدن
پلک‌هاش دست از خوندن می‌کشم...
منتظر می‌شم تا ببینم چی کار می‌کنه.
چند بار پلک می‌زنه و تازه متوجه من می‌شه.
لبخند کوتاهی می‌زنه و صورتش در هم کشیده می‌شه.
اشک‌هام پایین می‌ریزه...
چقدر امروز زرزرو شدم...
_جانم... درد داری؟

شاید نباید این جوری خودم رو لو می‌دادم.
ولی امروز از بس بهم فشار اومده بود توانایی خودداری‌ام رو از
دست داده بودم.

_نه عزیزم... خوبم.

صدای خش دارش قلبم رو زخم می کرد.

دروغ می گفت... دست هاش مشت شده بود...

_الان برمی گردم.

می خوام از اتاق خارج بشم تا دکتر رو خبر کنم.

باید حالا که به هوش اومده بود چک آپ می شد .

اما خود دکتر وارد اتاق شد.

_خب خدا رو شکر که به هوش اومد مریضتون. سلام خانم...

سرم رو آرام تکیه می دم.

مهرزاد طفلک من...

دست و پای چپش به همراه دنده اش شکسته بود .

احتمالا اون عوضی دستور داده بود از سمت راننده باهاش

تصادف کنن...

دکتر یک ماه استراحت داد اما من مطمئنم خودم رو ریز ریز
هم بکنم مهرزاد عمرا بیش تر از دو هفته توی رخت خواب
بمونه... اما به خودم قول می دم همه ی تلاشم رو بکنم.

نمی تونم حرف بزنم اما در جواب تمام توصیه های دکتر سرم
رو تگون می دم...

با رفتن دکتر روی صندلی همراه بیمار می شینم و سرم روی
تکیه می دم.

چند دقیقه بعد از تقلاش برای بلند شدن به خودم میام...

—چی شده؟ چی لازم داری؟

دستی برام تگون می ده.

—بیا اینجا ببینم؟! چرا هی فین فین می کنی؟

کنار تختش می رم و صورت خیسم رو با دست پاک می کنم.

—ببخشید حواسم نبود نمی زارم بخوابی... من دیگه سر و صدا
نمی کنم. تو بخواب...

عادل اندر سفیه نگاهم می‌کنه.

_خدای چرت و پرت گفتنی آمین... من می‌گم چرا سر و صدا
می‌کنی؟ می‌گم چرا هی گریه می‌کنی؟ خوبه نمردم تو این
جوری سر و صدا راه انداختی ...

از فکر مردنش تن و بدنم می‌لرزه... با دیدن قیافه‌ای آماده‌ی
باریدنم به تخت اشاره می‌زنه.

_بیا ببینم تو رو...

سرم رو تکیه می‌دم.

_نمی‌خوام... بخواب... استراحت برات لازمه.

اخم می‌کنه.

_تو به من چی کار داری؟ می‌گم بیا اینجا بگو چشم. به فکر
حال منی بدون مخالفت بیا که مجبور نشم با این حال بلند
شم بیمارم کنار خودم.

نخیر... فایده نداره.

_آخه تو این تخت چجوری جا بشیم ما؟ !

به زور خودم رو تو انتهایی ترین قسمت تخت مچاله می کنم.
سعی می کنم اصلا بهش برخورد نداشته باشم تا دردش
نگیره...

اما با دست سالمش من رو کنار خودش می کشه.

_حالا بهتر شد... همه چی رو باید زوری ازت گرفت...

ناراحت می شم... آرمان هم زوری می خواست من رو بدست
بیاره... دیگه زندگی رسماً زندگی نمی کنم. در مجموعه ای از
اجبارها چرخ می خورم. با خودم حرف می زنم.

_آره... همه زور گفتن به من رو خوب بلدن...

با دستی که من رو توی بغلش گرفته ضربه ای بازوم می زنه.

_بقیه غلط می کنن... تنها کسی که می تونه بهت زور بگه
کسیه که الان بغل دستت خوابیده ...
با چشم هاش به خودش اشاره می کنه.

لبخند غمگینی می‌زنم. کاش می‌شد بهت بگم مهرزاد... کاش
می‌شد برای آرمان هم قلدر بازی در بیاری... اما نمی‌تونم. از
خجالت این که یک آدم روانی که با دست‌های خودم وارد
زندگی‌ام کردم این بلا رو سر تو درآورده دارم می‌میرم.
دلم می‌خواد خودم رو کنار بکشم.

_ولم کن مهرزاد... الان یکی میاد تو این اتاق زشته بخدا...
سری بالا می‌اندازه.

_پس اتاق خصوصی به چه دردی می‌خوره؟ یکی در این اتاق
رو باز کنه بیاد تو تا حالی‌اش کنم...
هیچی این بشر رو کنترل نمی‌کرد.
پوکر فیس نگاهش می‌کنم.

_اولا که هتل نیومدی که... دوما تو مریضی مثلاً؟ تو
بیمارستان هم می‌خواد دعوا راه بندازه...
لبخند دندون نما و مغروری می‌زنه.

—من اگر قرار بود با این چیزها زمین گیر بشم که کلاهم پس
معرکه بود ...

راست می گفت... قوی بود. خیلی قوی بود.

موهام رو نوازش می کنه...

—ترسیدی امشب؟

ترسیده بودم؟ ترسیدن برای حال من چیز کمی بود...

فکر می کنم معادلش توی فرهنگ لغت وجود نداشت...

صورتتم رو بهش می چسبونم. احتیاج داشتم به حس کردن
وجودش...

—خیلی... خیلی زیاد...

اون هم من رو محکم تر در برمی گیره.

—پس اون مهرداد تن لش چی کاره است که تو این وقت شب

تک و تنها تا میای اینجا؟

عاشق اینم که وقتی عصبانیه شهرام و بهرام نداره. هر چی از
دهنش درمیاد می‌گه ...

__بیچاره مهرداد اصلاً خبر نداره. اولین شماره مثل این که
مال من بوده برای همین به من زنگ زدن. منم که خودم رو
به زور رسوندم اینجا... حواسم دیگه به خبر کردن مهرداد نبود.
__منو ببین...

اطاعت امر می‌کنم.

__هیج وقت تنهات نمی‌گذارم... خب؟ نترس... من کنارتم... از
هیچی نترس...

جملاتش اصلاً عاشقانه نبود... حتی شاید دوستانه هم نبود...
ولی پناه بود .

یعنی آرمان می‌خواد چی کار کنه؟ من چجوری به پناه خودم
خیانت کنم؟

می‌دونی من هم یک لحظه ترسیدم... اون نور سفیدی که
تو فیلم ها هست؟ که وقتی تصادف می‌شه یک هو همه چی
سفید می‌شه... واقعی بود .

ولی بعدش همه جا سفید نشد... ماشین چرخ خورد و روی
سقف پایین اومد... همون جوری که آویزون بودم تو همه‌اش
جلوی چشم‌هام بودی... من ترسیدم... خیلی هم ترسیدم...
برای همه‌ی عذاب‌هایی که بهت دادم ترسیدم. ترسیدم خدا
به‌م فرصت عذرخواهی نده... مهم نیست ببخشی یا نه... فقط
خواستم بابت همه چی عذرخواهی کنم. آخرین بارش هم اون
شب توی خونه... نمی‌خواستم اون جوری حرف بزنم... بعدش
که همه چی سیاه شد فکر کردم دیگه تموم شده ولی وقتی
بالا سرم دیدمت ...

احتیاجی به ادامه دادن نبود ...

تا به حال شده جستمون جوابگوی روحتون نباشه؟

هی بخواد ازش بزنه بیرون و رها شه؟

من الان اینجوریم... روحم دیوونه‌ام کرده... نمی‌دونم غمگینم
یا خوشحالم؟

این که در بدترین شرایطش هم به فکر من بوده خوش حال
کننده بود...

ولی این که باعث و بانی بدترین تجربه‌اش من بودم اصلا خوش
حال کننده نبود .

وقتی به خودم میام که یک بوسه‌ی عمیق و از ته دل روی
گونه‌اش به جا گذاشتم

چشم‌های خیره‌اش رو که می‌بینم می‌فهمم چه کار عجیب و
بی‌معنی‌ای کردم... البته از نظر اون ...

برای ماست مالی کردن کارم دست به کار می‌شم.

_درسته که تو خیلی دوست مزخرفی هستی و به هیچ دردی
نمی خوری... درسته که دائم چرت و پرت به هم می بافی... ولی
خب چه کنم دیگه دلرحمم این بار رو ندید می گیرم.
چشم هاش رو گرد می کنه.

_خیلی ممنون از لطف همایونی تون. دیگه تکرار نمی شه.
یاد اون شب و حقارتی که کشیدم می افتم...
از فاز خنده و شوخی در میام.

_وقتی زخم زبون می زنی خیلی درد داره... با من دیگه اون
جوری حرف نزن... من بیش تر از توانم زخم دارم.
به چهره ی گرفته اش نگاه می کنم .

_خدا منو به صبح نرسونه اگر قصدم زخم زدن به تو باشه.
من اصلا توان بد تا کردن با تو رو ندارم آمین... من فقط
نگرانتم... همین.

حرف های دو پهلوش بدجوری می پیچوندتم.

سعی می‌کنم چشم‌هام حالت تمسخر بگیره...

_نگران چی هستی؟ نترس... آسمون به زمین بیاد عاشق تو
نمی‌شم.

بعد هم به سقف زل می‌زنم تا دروغم رو نشه و نفهمه که قبل
تر از این‌ها وا دادم.

از تکنون خوردنش می‌فهمم اون هم مثل من خوابیده.
_نگران نیستم... مطمئنم که هرگز عاشق من نمی‌شی.

آخ از غم صداش...

آخ از غم صداش...

_بابا مهرداد قهر نکن دیگه ...

من عقب نشستم و مهرداد هم بعد از با احتیاط نشوندن مهرزاد
روی صندلی شاگرد خودش پشت فرمون جا می‌گیره.

"_بابا مهرداد قهر نکن دیگه؟!"

پسره‌ی... ادای من رو درمیاره.

_یک باره بفرمائید من تو این شهر قاق تشریف دارم دیگه...
ساعت سه نصفه شب دختر جوون تنها راه می‌افتی تو
خیابونها که چی بشه؟

عاصی شده سرم رو می‌گیرم.

_به پیر به پیغمبر اصلا من اون موقع خودم هم یادم نبود چه
برسه به تو...

مهرزاد با دست سالمش روی پای مهرداد می‌زنه.

همون تلنگر کوتاه باعث می‌شه دیگه مهرداد تا مقصد لام تا
کام حرف نزنه...

جونم جذبه!...

رسیدیم، کی به آقا رضا خبر داده بود؟! بیچاره با یک سینی و
اسپند دم در ایستاده بود و توی حلق همه‌مون دود می‌کرد.

حالا ما هم خنده‌مون گرفته بود.

_بلا به دور باشه آقای مهندس... خدا باعث و بانی‌اش رو لعنت
کنه...

مهرزاد هم با صدای از ته چاه دراومده تشکر می‌کرد.
الهی برایش بمیرم ...

دنده‌اش خیلی اذیتش می‌کنه حتما...

بالاخره با باز کردن در خونه یک نفس راحت می‌کشم.

با این که من عاشق محیط بیمارستان بودم ولی تحمل کردن
اون محیط وقتی پزشک نیستی چقدر سخته ...

چقدر سخته که عزیزت روی یکی از اون تخت‌ها خوابیده باشه
و تو دستت به هیچ جا بند نباشه.

چقدر حالا حال همراه‌های مریض رو که التماس می‌کنن
مراقب بیمارشون باشیم یا بگیم حالش خوب می‌شه بهتر درک
می‌کنم.

پتو رو روش مرتب می کنم...

_برو یکم استراحت کن... دیشب هم برات پر از تنش بوده و
هم کلی بی خوابی کشیدی...

دهانم باز شد تا بگم فدای سرت اما به موقع جلوش رو گرفتم
و عوضش می گم.

_مطمئنی؟ چیزی لازم نداری؟

سرش رو تکون می ده.

_تنها چیزی که الان لازم دارم استراحت توئه.

چقدر تصادف روش تاثیر داشته...

_باشه... پس کاری داشتی زنگ بزن یا صدا بزن...

چشم هاش رو می بنده و بعد هم ساعدش روی پیشونی اش
می گذاره.

از اتاق خارج می‌شم و سمت مهرداد که توی آشپزخونه که
نشسته و داره چای می‌خوره می‌رم.

من هم گلوی خشک شده‌ام رو به یک لیوان پر چای داغ
دعوت می‌کنم و رو به روش می‌شینم.

_تو فکری؟

سرش رو بلند می‌کنه.

_دارم فکر می‌کنم چجوری باید اون عوضی رو گیر بیارم.

یکه می‌خورم.

_کدوم عوضی؟

با حرص قورتی از چای‌اش می‌نوشه...

_همون از خدا بی‌خبری که این طوری آش و لاشش کرده.

تازه کارهای شرکت هم هست. مهرزاد نیست من فلجم
آمین...

سرش رو توی دست‌هاش می‌گیره.

اگر بفهمه اون از خدا بی‌خبر از طرف من بوده چی کار می‌کنه؟

شاید اگر به مهرداد بگم اون بتونه بهتر ازش مراقبت کنه.

شاید کمکم کرد قضیه‌ی آرمان رو حل کنم؟

ولی نمی‌تونستم.

چی می‌گفتم؟ !

"ببخشید مهرداد جان من قبل داداشت یکی دیگه تو زندگی‌ام بود الان هم دوباره سر و کله‌اش پیدا شده و عین روانی‌ها می‌گه اگر مال من نباشی داداشت رو دور از جانش سر به نیست می‌کنه؟!"

وای نه...! من اصلا نمی‌تونم.

خون راه می‌افته اصلا...

بعدش هم راجب من چه فکری می‌کنه؟

ایده‌ی کمک خواستن از مهرداد بالکل منتفی می‌شه.

سعی می‌کنم درلداری‌بش بدم.

_نگران نباش همه چی درست می‌شه... خودت بهتر از من می‌دونی مهرزاد خونه بمون نیست. خیلی زود دوباره میاد کمکت...

سرش رو آرام تکون می‌ده و بعد از یک نفس بالا رفتن چایی‌اش قصد رفتن می‌کنه.

_هر روز سر می‌زنم. خرید هم می‌کنم میام... در این بین اگر چیزی لازم داشتی اس بده.

تشکری می‌کنم و تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم.

در رو می‌بندم و بهش تکیه می‌دم...

_خدا عاقبتم رو بخیر کنه ...

باید زنگ بزنم به گلناز و بهش بگم که با استادها صحبت
کنه...

زیر لب غر می‌زنم.

از آخر این ترم رو مشروط می‌شم.

به اتاق مهرزاد می‌رم که می‌بینم چشم‌هاش رو بسته...

اشکال داره اگر یکم کنارش بشینم و نگاهش کنم؟

بخدا قصد بدی ندارم.

اصلا هم دم به دقیقه دلم نمی‌خواد بینمش...

فقط می‌خوام اگر به چیزی احتیاج داشت به دادش برسم.

در این حد دختر خیرخواهی هستم.

گوشی‌ام رو آروم و بی‌صدا از لا به لای خروارها آت و آشغال

توی کیفم پیدا می‌کنم

یادش بخیر مامان همیشه کیفم رو به زباله دونی تشبیه می کرد.

با یاد مامان اینا یکی محکم توی سرم می کوبم.

_خاک تو سرم کنن... مامان اینا رو چی کار کنم؟

طفلکی ها چند وقت بود اصلا ازشون خبر نگرفته بودم.

از بچه هم شانس نیاوردن...

الهی بگردم...

شماره گلناز رو می گیرم ...

بعد از صد سال زنگ خوردن جواب می ده.

_سلام دختر... خوبی؟ کجایی؟ ما رو نمی بینی خوشحالی؟

هی ما رو بیچون دیگه... امروز هم نیومدی ...

چه پیچوندنی هم شد...! خدا الهی قسمت نکنه.

_اگر امون بدی می گم... ولت کنن تا صبح می خوای زنجیر
عمو زنجیر باف ببافی...

از پشت تلفن هم می تونستم بفهمم داره چشم هاش و کج و
راست می کنه برام.

_خب بگو حالا...

نفس عمیقی می کشم.

_همسرم دیشب تصادف کرد. منم درگیر اون شدم ...

چنان جیغی کشید که گوشی رو دو متر از خودم دور کردم
بلکه امیدی باشه و کر نشم.

_چی؟ الان چطوره؟ ای بابا دختر من فکر کردم رفتین
خوشگذرونی که باز کلاس ها رو برای خودت کنسل کردی و
نیومدی... کمکی از دست من برمی آد؟

باز داشت برای خودش همین جوری کلمه ردیف می کرد.

_در اصل بر میاد... می شه با استادها صحبت کنی؟ من کم کم تا یک هفته و نصفی دیگه نمی تونم پیام دانشگاه... ببین راه میان یا باید این ترم رو بیخیال بشم ...

_حتما صحبت می کنم... دیگه در این حد عقده ای نیستن که... می فهمن شرایطت خاص بوده...
نفسم رو بیرون می دم.

_انشالله که قبول می کنن... تو هم خودت بی زحمت جزوه ها رو برام بفرست من از تو خونه بخونم... عقب نیوفتم حداقل...
_باشه باشه... ببخشید عزیزم من کلاس داره شروع می شه.
باز بهت زنگ می زنم...

"باشه" ای می گم و گوشی رو قطع می کنم. تو فکر فرو می رم.
چقدر همه چی ام بهم ریخته... چند وقته یک آب خوش از گلوم پایین نرفته؟

ناراحت کننده تر این بود که قراره همه چیز بدتر هم بشه...

برای بار هزارم حدس می‌زنم که چه بلائی ممکنه سرم بیاره.
بعضی از احتمالات به حدی ترسناک بودن که حتی فکر کردن
بهشون هم مو به تنم راست می‌کرد.

آرمان بارها ثابت کرده بود که اصلاً آدم نرمالی نیست...

چه نقشه‌ای برام کشیده خدا؟

از فکرهایی که توی سرم چرخ می‌خورد داشت حالم بهم
می‌خورد.

سرم رو به تاج تخت تکیه می‌دم و چشم‌هام رو می‌بندم. دستم
رو روی معده‌ام فشار می‌دم تا یکم از حالت تهوعم کم کنم.
دستی روی پام می‌نشینم.

_حالت خوبه؟

چشم‌هام رو باز می‌کنم و لبخندی به چشم‌های نگرانم
می‌زنم...

_آره خوبم... نگران نباش...

با این که قانع نشده بود اما چیز دیگه‌ای نگفت... باز هم سر صحبت رو خودش باز کرد .

_برای چی به دوستت گفتی از دانشگاه مرخصی بگیره برات؟
از درس‌ها عقب می‌افتی... من از پس خودم برمیام.

تو شاید بربیای ولی من که از پس دلم برنمیام... من چجوری می‌تونم تو این حال رهاات کنم به درس و زندگی‌ام برسم؟
چجوری پا تو دانشگاهی بزارم که آرمان هست؟ همونی که این بلا رو سرت آورد؟

از اونجایی که نمی‌تونستم این حرف‌ها رو بگم فقط سری تکون می‌دم.

_طوری نیست... خیال خودم این طوری راحت‌تره...

به خاطر این که دنده‌اش ضرب خورده بود نمی‌تونست سمت من برگرده... برای همین به زحمت گردنش رو سمت من چرخونده بود ...

من هم برای این که بیش تر از این عذابش ندم خودم رو روی
تخت سر می دم و کنارش با فاصله می خوابم.

دستم رو توی دستش می گیره...

_می شه من رو ان قدر مدیون خودت نکنی؟ گاهی وقتها
نفس کشیدن رو به خودم حروم می بینم... چرا این بلا رو سرم
میاری؟ می خوای از خجالت و عذاب وجدان بمیرم.
از بهت حرف هاش نفسم بند میاد.

خنده ی تصنعی سر می دم که خودم احساس انزجار بهم دست
می ده.

_چه حرف ها؟ مهرزاد خان و عذاب وجدان؟

دمر می شم و به سمتش می چرخم .

_فکر می کردم هیچ وقت از کارهایی که می کنی پشیمون
نمی شی... یعنی بهت نمیاد که از انجام کارهایی که دوست
داری عذاب وجدان بگیری...

پوزخندی می‌زنه و دستی توی موهاش می‌کشه...

_اره درست می‌گی من همیشه کاری رو کردم که از نظر
خودم درست بوده و توی ذهن خودم حکم به انجامش دادم...
ولی مگه نه این که تو پا به زندگی‌ام گذاشتی تا همه‌ی
معادلاتم رو بهم بریزی؟

چشم‌هام گرد می‌شه... مگه من چی کارش کردم؟
از حرف‌هاش چیزی نمی‌فهمم و ترجیح می‌دم که دیگه این
بحث رو ادامه ندم. پس می‌گم...

[4/13/2021 9:08 PM]

#part208

_به هر حال تو نمی‌خواد نگران دانشگاه من باشی... من از
پس خودم برمیانم...

بعد هم زیر خنده می‌زنم... اون هم می‌خنده و با دست آزادش
پهلوم رو قلقلک می‌ده. به زور خودم رو کنار می‌کشم.

_دختره‌ی پررو... ادای من در درمیاری؟ برو خوشحال باش
که حالم بده و نمی‌تونم از جام پاشم وگرنه پشیمونت
می‌کردم ...

با بدجنسی ابرویی بالا می‌اندازم...

_فعلا که دور دور منه... پس همین الان رو عشق است.

سرش رو تکون می‌ده...

_آسیا به نوبت خانوم... آسیا به نوبت...

بعد دوباره جدی می‌شه.

_ولی آمین واقعا لازم نیست تو خونه بمونی. دانشگاهت خیلی
واجب تره...

رو تخت می‌شینم...

_به من بگو قراره برم توی دانشگاه چی یاد بگیرم؟ مگه قرار
نیست برم یاد بگیرم چجوری مردم رو مداوا کنم؟ مگه پزشک
بودن چیزی غیر از کمک کردن به مردمه؟ اگر نخواستی کمک

حال کسی باشی واقعا پس پزشک شدن و پزشک بودن چه
معنی‌ای داره؟ من دقیقا همون جایی هستم که باید باشم...
دارم درس مهم‌تری یاد می‌گیرم.

نمی‌دونم تو نگاهش چی بود. ولی هر چی بود حس عجیبی
رو بهم منتقل می‌کرد.

__راستی...

از صدای بلندم از جا می‌پره ...

دستش رو به پهلوش می‌گیره...

__خدا منو مرگ بده که جز دردسر هیچی ندارم.

چنان برگشت نگاهم کرد که قبض روح شدم...

__یک بار دیگه این جمله از دهنش در بیاد تا یک چیزهایی

بینی که به عمرت ندیدی...

لبهام رو جمع می‌کنم.

_خب بابا... بچه که زدن نداره...

یکم دیگه چپ چپ نگاهم می‌کنه و بعدش سعی می‌کنه
موضوع رو عوض کنه.

_حالا چی می‌خواستی بگی اون جوری جیغ زدی؟

_می‌خواستم بگم خوب شدی حتما باید تا خونه ما بریم. یا
مامان اینا رو دعوت کنیم... خیلی وقته ازشون خبر ندارم... اونا
هم همین طور ...

بعد از پدر و مادر خودش یادم میاد ...

_و همین طور پدر و مادر خودت... نمی‌خواهی بهشون بگی
که تصادف کردی؟ می‌ترسم یک وقت بعدا بفهمن ناراحت
باشن...

سری بالا می‌اندازه ...

_نه بابا کافیه مامان بفهمه که من تصادف کردم. دیگه
نمی‌زاره یک آب خوش از گلومون پایین بره... چند سال

پیش‌ها تصادف کرده بودم. خیلی جزئی تر از این بار... اگر بدونی چی کار کرد... اول که اومد دو هفته من رو بست به هر چی غذای مقوی بود. بعدش هم که برگشت کم مونده بود تو خواب هم باهام تماس تصویری بگیره ببینه حالم خوبه یا نه .
لپ‌هام رو باد می‌کنم .

_خب مادره دیگه... دلش طاقت نمیاره...

_آره... واسه همین هم هست که بهش نمی‌گم... خیلی نگران می‌شه...

شونه‌ای بالا می‌اندازم.

_هر جور خودت صلاح می‌دونی...

خوب شد گفتم... نمی‌خواستم فکر کنه فقط پدر و مادر خودم برام مهمن...

_خوب شدم حتما پدر و مادرت رو با پدر و مادرم دعوت می‌کنیم اینجا... تا حالا هم نیومدن ...

سری تګون می ډم.

یک چیزى توى ذهنم وول می خوره و مثل موریانه افکارم رو
می جوئه...

دلہ نمی خواست بګم ولی احساس می کردم که باید بګم...
_مهرزاد؟

نگاهش رو به من می دوزه که یعنی دارم گوش می ډم.
_می خواستم بګم که... می خواستم بګم که اگر دوست داری...
یعنی احساس می کنی که...

وای خدا چرا نفس تنگی گرفتم...
_حرفت رو بزنی آمین...

نفس عمیقی می کشم.

_اگر دوست داری بګو دلناز بیاد دیدنت... حتما تا الان نگرانت
شده ...

اسمش مثل خار توی گلوم گیر می کنه.

_اگر نگران بود الان اینجا بود ...

صورتش دلخور می شه...

از چی و از کی نمی دونم...

حتما دلگیر شده از این که دلناز خبری نگرفته...

یا شاید هم دلش می خواست که جای من الان دلناز اینجا بود...

چقدر این فکر آزار دهنده است ...

سمت چپ بدنم تیر می کشه...

_خب اون که خبر نداره تصادف کردی... اگر خبر داشت

میومد ...

شاکی نگاهم می کنه.

_چه خبره آمین خانم؟ دلناز، دلناز می کنی؟ این هم جزو کارهای انسان دوستانه تون به حساب میاد؟
بغض می کنم از این حرفش...

_خیلی بی انصافی... من فقط فکر کردم دوست داری اون پیشت باشه... خواستم بگم که من ناراحت نمی شم. همین...
عصبانی تر می شه.

_نخیر... شما نگران نباش... خودم می دونم که اصلا ناراحت نمی شی...

از جا بلند می شم تا اتاق رو ترک کنم. هر لحظه ممکن بود که اشک هام پایین بریزه اما دستم رو می گیره و مانع می شه.
_کجا می ری؟

به رو به رو خیره می شم.

_می رم اتاق خودم... من و تو کلا نمی تونیم کنار هم بشینیم...
حتما دعوا مون می شه.

دستم رو ول می‌کنه و محکم با مشت روی تخت می‌کوبه.
_من هیچ وقت آدم نمی‌شم... مثلاً قرار بود دیگه ناراحت
نکنم .

تند تند بزاقم رو قورت می‌دم.

_من حرفی نزدیم که تو بخوای ناراحت بشی... من فقط با
خودم گفتم حالا که تو این حالی کسی که دوست داری
کنارت باشه.

با اون همه دردش سعی می‌کنه بلند شه و این جگر رو کباب
می‌کنه...

دل بی‌صاحبم چرا بی‌خیال غرور ترک خورده‌ام نمی‌شه؟

شاید بی‌صاحب نیست که دیگه کسی حریفش نمی‌شه.

_کجا بلند می‌شی؟ اون دنده آسیب دیده‌است... ببینم
می‌تونن یک بلای دیگه سر خودت بیاری؟!

اخم‌هام رو توی هم می‌کشم و خودم رو کمی بهش نزدیک
می‌کنم تا بخوابونمش. دستم رو شکار می‌کنه .

_من می‌دونم تو به فکر من بودی... ولی بزار این مسائل رو
من حل کنم... از زبون تو نمی‌خوام چیزی راجب دلناز بشنوم.
باشه عزیزم؟

بدون این که ذره‌ای از اخم‌هام کم کنم سری تکیه می‌دم.
_استراحت کن...

بعد هم دستم رو بیرون می‌کشم و از اتاق بیرون می‌رم.
اصلاً خودم رو درک نمی‌کنم... چرا باید بگم دلناز رو بیار تو
خونه ...

چی رو می‌خواستم ثابت کنم؟
این که برام فرقی نمی‌کنه که شوهرم یکی دیگه رو می‌خواد؟
این که من با دلناز مشکلی ندارم؟

با این چیزها جگرم خنک نمی‌شد، غرورم ترمیم نمی‌شد. اصلاً
هر کار می‌کردم داغ بودم .

دستم رو روی قلبم می‌گذارم تا کمی آروم بگیرم...

بعد از این که حالم یکم بهتر شد می‌رم سراغ آشپزی...

باید یک سوپ قلم بار بزارم که زودتر استخوان‌هاش جوش
بخوره... دکتر هم یکسری قرص ویتامین براش نوشته که این
روند رو تسریع می‌کنه.

پای قابلمه می‌ایستم اما فکرم هنوز درگیر رفتار عجیب و
عصبیه مهرزاده...

یعنی با هم دعواشون شده؟

دارم از فضولی می‌میرم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده...

افکارم رو خاموش می‌کنم سمت ساک بیمارستان مهرزاد
می‌رم .

ببینم چیز بدرد بخوری اگر بین لباس‌هاش مونده بردارم و اگر
هم نمونده بود که بندازم دور...

ساکش رو کف اتاق خالی می‌کنم. دونه دونه لباس رو نگاه
می‌کنم. لباس‌هاش اصلاً قابل شستشو نبود...

از بین تیکه پارچه‌های لباسش چیزی سر می‌خوره و پایین
می‌افته...

برش می‌دارم... گوشی مهرزاده ...

جرقه‌ای توی ذهنم می‌خوره .

یکی توی سرم خودم می‌کوبم...

_خیلی بی‌فرهنگی... همین مونده بود گوشی کسی رو بگردی
و تو زندگی خصوصی‌اش دخالت کنی...

خودم رو مظلوم می‌کنم.

_دخالت که نمی‌کنم... می‌خوام فقط نگاه کنم .

انگشت اشاره و شصتم رو به هم می چسبونم.

_خیلی کم...

قبل این که وجدانم وقت کنه منصرفم کنه گوشه رو روشن می کنم... بدون رمزه! چه عجیب!

گوشه رو باز می کنم و اول از همه توی اس ام اس ها می رم. هیچی نبود... شاید هم پاک شده بود .

گالری اش رو باز می کنم... یک پوشه عکس های خودش و خانواده اش بود... یک پوشه هم مخصوص عکس های خودش و مهرداد بود... چقدر کنار هم قشنگ بودن...

شاید این همه لذتی که از کنار هم بودن این دو برادر کنار هم می بردم به دلیل این بود که خودم خواهر یا برادر نداشتم.

پوشه بعدی متعلق به... متعلق بود به دلناز... سوزش عمیق قلبم رو احساس می کنم... چند تا عکس رو می بینم که دلناز از هیکل مهرزاد آویزون بود...

نتونستم بیش‌تر از این نگاه کنم گوشی رو با حرص خاموش
می‌کنم و کناری می‌گذارم.

_حقته... تا تو باشی تو حریم شخصی کسی سرک نکشی...
وسط غرغره‌ام چشمم به صفحه گوشی می‌افته که با دیدنش
خشکم می‌زنه...

_گوشی مهرزاد ترک نداشت... این از کجا اومده؟
ناگهان یادم میاد که من گوشی مهرزاد رو اصلاً توی کیفم
گذاشته بودم... پس اینجا چی کار می‌کنه. به سرعت به سمت
کیفم می‌رم و با دیدن یک گوشی دیگه مثل جن زده‌ها
می‌ایستم.

مهرزاد دو تا گوشی داشت؟!
چرا؟!!

هر دو تا گوشی دقیقاً شبیه هم بودن... حتی شبیه هم
نبودن...

یکسان بودن... هم رنگ... هم مدل... حتی قاب‌هاشون هم مثل هم بود.

چقدر مشکوک...

شاید دو تا گوشی لازم داشته برای کارهایش... مثلاً نمی‌خواسته اطلاعاتش با هم قاطی بشن.

حتی اگر فرض کنیم که این فرضیه درست‌ه چرا هر دو گوشی هم شکل هستن؟

_احتمالاً می‌خواسته همه فکر کنن که فقط یک گوشی داره...

از خودم خنده‌ام م‌گیره...

این فکرها چیه می‌کنی دیوانه؟

چرا قضیه رو جنایی می‌کنی؟

متأسفانه نمی‌شه هم ازش بپرسی که چرا دو تا گوشی داری...؟

طبق شناختی که ازش پیدا کردم زندگی شخصی‌اش رو با
هیچ کس در میون نمی‌گذاره.

برمی‌گرده می‌گه به تو چه... اون وقت من خودم رو از خجالت
کجا چال کنم؟

گوشی دومی رو باز می‌کنم که می‌بینم رمز داره...
ناامید روی تخت اتاق می‌شینم...

_خوشحال شدی؟ فکر کردی عهد بوقه که گوشی رو بدون
رمز بزارن؟ ولی گوشی دیگه‌اش که رمز نداشت...

کمی فکر می‌کنم و چند تا رمز رو امتحان می‌کنم .

_چقدر هم قفل امنیتی روش گذاشته... انگار توش چی قایم
کرده. اسکر انگشت و الگو و اسکر صورت ...

اسم خودش نبود... دلناز هم نبود... دلم می‌خواد اسم خودم
رو امتحان کنم ...

می‌خوام احساس کنم منم داخل آدمم...

با استرس اسمم رو روی صفحه کلید تایپ می‌کنم.

از این که مطمئنم باز هم ارور می‌ده غمم می‌گیره...

چرا فکر کردم که اسم من...

چشمم روی صفحه‌ی گوشی قفل می‌شه... چند بار پلک می‌زنم... باز شد!...

جرئت باز کردنش رو ندارم... یعنی چی داخلشه؟

فقط یک راه برای فهمیدنش هست.

می‌رم توی قسمت پیام‌هاش... شماره‌ایه که باهاش به من زنگ می‌زنه...

چون همه‌ی اس ام اس هامون توشه...

اس ام اس‌های من براش معنی زیادی داره که نگهشون داشته

یا اس ام اس‌هاش به دلناز زیادی غیر قابل پخش بود؟

بیخیال وارد مخاطب‌هاش می‌شم... هیچ اسمی مثل گوشی
قبل ثبت نشده بود...

البته یکی ثبت شده بود...

گیزلین درد... چه اسم عجیب غریبی... کی هست؟
وارد پروفایل می‌شم.

وات؟ یکی بیاد فک من رو از روی زمین جمع کنه...
این که منم ...

کی ازم گرفته؟

یکی از شب‌هایی که پیشش خوابیدم؟

دستم رو زیر چونه‌ام زده بودم و مثل بچه گربه‌ها خودم رو
بهش چسبونده بودم.

یک دستش دور کمرم حلقه شده بود و دست دیگه‌اش
مشخصا داشت سلفی می‌گرفت. موهاش یکم توی صورتش

ریخته بود و چشم‌هایش بدجوری به قول معروف سگ داشت.
حتی از توی عکس هم پاچه‌ی آدم رو می‌گرفت.

از پروفایل خارج می‌شم و روی شماره نگاه می‌اندازم. این هم
که شماره منه...

توی گالری می‌رم... این همه عکس از من اینجا چی کار
می‌کنه از هر جا با هم رفته بودیم عکس داشت ...

آخه چجوری گرفته بود که من ندیده بودم؟
من مطمئنم مهرزاد آدم فضاییه... این کارها که از دست آدم
طبیعی برنمیاد...

عکس‌ها رو دونه دونه ورق می‌زنم و با دیدن یک عکس
شاخ‌هام از جمجمه‌ام بیرون می‌زنه.

_الهی بمیری آمین... تازه کلی هم گفתי نه تو داری الکی
می‌گی...

این بار هم توی بغلش خواب بودم اما با چه وضعیتی... دهنم
شبيه گراز آبی بازمونده بود و بزاقم از کنار چونه‌ام راه افتاده
بود و پیراهن مهرزاد به قاعده یک توپ تنیس خیس کرده
بود...

مهرزاد توی عکس از خنده سرخ شده بود و معلوم بود برای
بیدار نکردن من به زور خودش رو نگه داشته ...

از حرص دلم روی قسمت پاک کردن می‌زنم بلکه این مایه‌ی
آبرو ریزی از بین بره اما زود جلوی خودم رو می‌گیرم.

—چی کار می‌کنی دیوونه؟ می‌خوای بفهمه که تو گوش‌اش
سرک کشیدی...؟

یاد اسمی که برام انتخاب کرده بود می‌افتم...

معنی‌اش چی می‌شد؟

گوشی خودم رو برمی‌دارم و توی نت سرچ می‌کنم.

"گیزلین‌درد:

اصطلاح ترکی به معنای درد پنهانی، دردی که نه میشه پیش
طبيب گفت، نه دوست و نه هيچ کس ديگر."

بغ کرده و ناراحت توی خودم جمع می‌شم...

انتظار نداشتم که عشقش باشم ولی درد؟

واقعا من درد زندگی‌اش بودم؟

پس چی هستی؟

تو مانع و همزمان وسیله رسیدن به عشقش هستی.

گذشته نحست هم دنبال سرت راه افتاده و زده عشق
زندگی‌ات رو لت و پار کرده .

دائم مجبوره مراقبت باشه و عین آینه‌ی دق جلوی چشمش
هستی... دلش می‌خواد به جای تو یکی ديگه رو بينه ولی
برای این که تو اذیت نشی به روی خودش نمیاره...

اگر درد بی‌درمون نیستی پس چی هستی؟

برای بهتر شدن اوضاع فقط یک کار از دستم برمیاد، باید
آرمان رو ازش دور نگه دارم و دور نگه داشتنش هم نیاز به
این داره که تسلیم محض خواسته‌هایش باشم. اون هم تا وقتی
که به شرفم لطمه نزنه...

تنها دلم به این خوشه که آرمان در اون حد عوضی نیست که
خواسته‌های نامشروع از زن شوهر دار داشته باشه... در اون
حد هنوز عوضی نشده.

گوشی‌ها رو می‌گذارم سر جاش و به آشپز خونه می‌رم تا به
کار و زندگی‌ام برسم...

بالاخره دو هفته با تمام بدی‌ها و سخت بودن‌هایش تموم شد
و طبق پیشبینی‌ام هیچ گونه قسم حضرت عباسی نتونست
اون رو بیش‌تر از تایم تو خونه نگه داره.

اما کاش بهانه‌ای بود تا من از خونه بیرون نرم و توی خونه
بمونم.

استرس تموم وجودم رو احاطه کرده بود و هرچقدر مثبت فکر
می‌کردم و خودم رو آماده می‌کردم فایده‌ای نداشت .

امروز بالاخره مهرزاد با زور سر و صدا خودش رو به شرکتش
رسونده...

من هم معمولی‌ترین و بلندترین منتوم رو پوشیدم ا کم تر
جلب توجه کنه .

با سرعتی کم‌تر از سرعت مجاز به سمت دانشگاه می‌رم که با
رسیدن به پارکینگ خلوت دانشگاه اون رو تکیه داده به
ماشینش می‌بینم.

با نفرت نگاه ازش می‌گیرم و خودم رو سرگرم محتویات کیفم
می‌کنم بلکه خسته بشه و بره.

اما دریغ...

طبق معمول درماشین رو باز می‌کنه و بدون اجازه سوار می‌شه.

_کجا بودی عشقم؟

به تو چه نخود آش...

_دلم برات تنگ شده بود دلبرک... تا حالا بهت گفته بودم وقتی بغض می‌کنی یا حرص می‌خوری چقدر بوسیدنی می‌شی؟

از شرم حرف‌هاش لبم رو گاز می‌گیرم...

دست‌هاش رو باز می‌کنه تا من و بغل بگیره اما من عقب می‌رم و تا جایی که جا دارم به در ماشین می‌چسبم.

_تو رو خدا... تو رو خدا آرمان... شوهر دارم... شوهر دارم.

داشتم سخته می‌کردم که مبادا بهم دست بزنه...

حتی از فکرش می‌خواستم بمیرم.

صورتش بدجوری اخمو شده بود و با خشم من رو نگاه می کرد.
_نگفتم جلوی من شوهرم، شوهرم راه ننداز؟
مظلوم نگاهش می کنم.

_من... من یک زن متعهدم... اگر... اگر زن... خودت... بود...
دلت نمی خواست بهت متعهد باشه؟ من نمی تونم خیانت
کنم... من رو بفهم... پس عاشق چی من شدی؟ یک زن خیانت
کار؟ یک آدمی که با همه می پره؟

کمی عقب نشینی می کنه... خیره خیره نگاهم می کنه و من
هنوز نفس نفس می زنم ...

دستگیره در رو می گیره و بازش می کنه...

_فعلا یکم بهت مهلت می دم با خودت کنار بیای...

انگشتش رو تهدیدوار جلوی صورتم تگون می ده.

_وای به حالت آمین اگر اون موقع هم این اداها رو از خودت
در بیاری... برای من مهم نیست زن کی هستی... تو فقط به

یک نفر متعهدی اونم منم... اینو خوب توی گوشت فرو کن
که بعدش من قسم حضرت عباس حالیم نمی شه...

پیاده می شه و در رو محکم بهم می کوبه...

سرم رو روی فرمون می گذارم و از ته دل زار می زنم...

بلند بلند گریه می کردم بلکه یکم خالی بشم.

بلکه یادم بره چه قرارداد کثیفی امضا کردم...

گوشی ام توی جیبم می لرزه...

"بیا الان کلاس شروع می شه... یک صندلی کنار من خالیه
میای روی همون می شینی..."

اشک هام رو پاک می کنم و تند تند براش تایپ می کنم.

"آرمان تو رو خدا... من تو اون کلاس آبرو دارم... من از دید
همه شون متاهلم..."

هنوز ثانیه ای از فرستادنش نگذشته بود که برام پیام اومد...

"همه‌ی کارها رو باید به زور انجام بدی؟ میای یا پیام اونجا
نشون نشون بیارمت..."

دستم رو روی پیشونی‌ام گذاشتم و چند تا نفس عمیق
کشیدم...

به مهرزاد فکر کن آمین... اگر به حرفش نکنی معلوم نیست
چه بلائی سرش بیاره...

کیفم رو برمی‌دارم و به کلاس می‌رم...

سرم رو پایین می‌اندازم و یک راست سر جایی که آرمان گفته
بود می‌شینم...

خودم رو توی صندلی جمع می‌کنم و به هیچ کدوم از بچه‌های
کلاس نگاه نمی‌کنم.

جزو هام رو باز می‌کنم و بی‌حواس درس اون روز رو مرور
می‌کنم.

نمی‌تونستم بزارم درسم افت کنه...

با اومدن استاد افکارم رو به عقب می‌فرستم و خودم رو غرق پزشکی می‌کنم. تنها دنیایی که می‌تونم همه چیز رو توش فراموش کنم.

همزمان با جمله‌ی "خسته نباشید" استاد برام اس ام اس میاد...

"بیا پارکینگ..."

رنگ از رخم می‌پره...

"پارکینگ بریم چی کار؟"

می‌زنه...

"بریم ناهار بخوریم..."

چشم‌هام گشاد می‌شه...

"ناهار بخوریم؟! اگر یکی دیدمون چی؟! بگیم چرا با همیم؟! "

از کلاس بیرون می‌ره و پشت بندش اس می‌ده.

"خب ببین... زود باش بیا آمین تا این خاله خان باجی‌ها
دوره‌ات نکردن... فقط دو دقیقه وقت داری..."

تند تند وسایل‌هام رو تو کیفم می‌ریزم...

_تحویل نمی‌گیری آمین خانم...

ای وای... ای وای... یکی بیاد این رو جمع کنه... دیگه ولم
نمی‌کنه...

_ببخشید تو رو خدا حواس برام نمونه... الان هم باید برم...
بعدا حرف می‌زنیم...

بوس کوتاهی روی گونه‌اش می‌زنم و سریع خودم رو از کلاس
بیرون می‌اندازم...

با سرعت جت خودم رو به پارکینگ می‌رسونم و بعد از بررسی
پارکینگ و اطمینان حاصل کردن از خالی بودنش ماشینش
رو شناسایی می‌کنم و سریع توی ماشینش می‌شینم.

دسته‌ی صندلی رو می‌خوابونم تا دیده نشم از بیرون ماشین...

—این کارها چیه؟

کیفم رو توی بغلم فشار می‌دم...

—زودتر راه بیوفت تا یکی ما رو ندیده ...

صدای جیغ لاستیک‌هاش در میاد و روشن‌تر شدن فضای
ماشین نشون می‌ده از پارکینگ خارج شدیم.

—بیا بالا دیگه ...

سری بالا می‌اندازم...

—نمیام... یکی می‌بینه ...

عصبی می‌شه...

—پاشو ببینم... یکی می‌بینه یکی می‌بینه... چه غلطی می‌خواد

بکنه اگر یکی ببینه؟

حرص زده نگاهش می‌کنم.

_اونی که آبروش براش مهم نیست تویی... من دلم نمی‌خواد
کشی بفهمه تو رو با من ببینن ...
پوزخندی می‌زنه...

_نه بابا؟! کسر شان تون می‌شه؟!

من هم اخم می‌کنم.

_معلومه که هست...

جوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه می‌گه...

_نشونت می‌دم... یک کاری می‌کنم کسی یادش بدون
من چه شکلی بودی... از این به بعد دیگه همیشه با منی...
آفرین آمین!...

آفرین!...

هی آتیشش بزن... هی آتیشش بزن تا یا خودت رو بسوزونه یا
مهرزاد رو...

خب چی کار کنم؟ !

بزارم نزدیکم بشه؟!!

بزارم کنترلم کنه...؟!!

دیگه تا مقصد حرفی نمی‌زنه و فقط رانندگی می‌کنه.

من هم توی افکار خودم برای پیدا کردن راه حل نجات غرق
می‌شم...

__یا پایین...

کی رسیدیم که من نفهمیدم...

آروم سرم رو بلند می‌کنم تا ببینم کجا اومدیم...

رستوران شیکی بود...

پیاده می‌شم و با فاصله ازش راه می‌افتم...

وقتی من رو کنار خودش نمی‌بینم برمی‌گرده و با نگاه ترسناک
اشاره می‌کنه به کنار خودش...

با لرز خودم رو بهش نزدیک تر می کنم...

مقنعه‌ام رو جلو می کشم بلکه صورتم دیده نشه.

آرمان میزی رو نشون می ده برای نشستن...

آستینش رو از پشت می کشم که می ایسته...

_جانم...

تمام سعیم رو می کنم تا صورتم از ناراحتی جمع نشه...

_نمی شه یک جایی بشینیم کسی نباشه؟

لبخند بزرگی می زنه.

_چرا نشه عزیزم؟!

قلبم توی سینه‌ام بدجوری می کوبه...

نم توی چشم‌هام رو نادیده می گیرم .

از مسئول اونجا می خواد که وی آی پی رو در اختیار ما

بگذاره ...

بعد از دیدن وی آی پی که بخش جداگانه بود تا می‌تونم
خودم رو لعنت می‌کنم...

من با این آدم تنهایی چه کنم؟

میلی به غذا ندارم و اون هم سوالی از من نمی‌پرسه ...

سرم رو پایین انداختم و نگاهش نمی‌کنم.

__یادته اولین بار کجا هم رو دیدیم؟

یادم بود...؟! معلومه که بود ...

من هیچ چیز فراموشم نمی‌شد.

سرم رو بالا می‌اندازم...

__نه یادم نیست...

لب‌هاش یک وری می‌شه...

__عیب نداره... من عاشق یادآوری کردن اون خاطرات

بی‌نظیرم ...

هه! خاطرات بی نظیر ...

_من یادمه از نیمه‌ی مهر گذشته بود که من با دوست‌هام
تصمیم گرفتیم بعد از کلاس‌هامون بریم یک دوری بزنیم...
همین طور که داشتیم به سمت ماشینم می‌رفتیم یک دختر
به نسبت ریزه میزه و خوشگل همراه دوستش داشت میومد
که پاش گیر کرد به سنگ و خورد زمین... در کمال تعجبم به
جای بلند شدن همون جا روی زمین نشسته بود و داشت بلند
بلند می‌خندید ...

واقعا دلم نمی‌خواست یادم بیاد که چجوری همه چیز شروع
شد... اما واقعا آرمان قادر بود به من هم اهمیت بده؟

ابدا نمی‌تونست... اصلا توی خونش نبود ارزش گذاشتن برای
من... وگرنه هیچ وقت ترکم نمی‌کرد که الان بخواد دوباره من
رو بدست بیاره...

آرمان حتی دیگه حواسش به من هم نیست و انگار که داره
برای خودش حرف می‌زنه...

به نقطه‌ای خیره شده و شاید داره دوباره آمین پخش شده
روی زمین رو می‌بینه...

_قدم‌هام رو تندتر کردم و خودم رو بهش رسوندم...

هنوز داشت می‌خندید و من بهش گفتم "پاتون ضربه
ندیده؟" با دیدن من خودش رو یکم جمع و جور کرد و جواب
داد "نه، ممنون" بیش تر پیشش نمودم و زود از اونجا دور
شدم... ولی از اون به بعد هر روز توی محوطه با چشم دنبالش
می‌گشتم...

کمی از آب کنار دستش می‌نوشه.

_بهترین لحظه‌ی زندگی‌ام وقتی بود که فهمیدم هم
رشته‌ایم... طولی نکشید تا کد کلاس رو عوض کردم و همه‌ی
کلاس‌هام رو مشترک باهاش برداشتم...

با تموم شدن داستان دراماتیک و مزخرفش غذا رو میارن و
من از همین الان می‌دونم که قرار نیست لب بهش بزنم...

حالا یادت اومد دلبرکم؟!

آرنج‌هام رو روی میز می‌گذارم...

_یک ضرب المثلی هست که می‌گه اونی که خوابه رو می‌شه
بیدار کرد ولی اونی که خودش رو زده به خواب رو نه... حالا
من یکم عوضش می‌کنم می‌گم به اونی که فراموش کرده
می‌تونی یادآوری کنی اما به اونی که خودش خواسته فراموش
کنه نه..._

ابروهایش رو بالا می‌اندازه...

مطمئنی خودش رو نزده به فراموشی؟!

تمسخر تو چشم‌هام رو که می‌بینه کلافه می‌شه...

آمین با من راه بیا... نمی‌خوام آزارت بدم و مجبور کنم ...

ته قلبم خالی می‌شه...

—راه بیام؟ یعنی الان اذیت نمی‌کنی؟! تو به بدترین شکل
ممکن داری آزارم می‌دی ...

امیدوارم که قلبش نرم بشه و رهام کنه اما صورت سفت و
سختش چیز دیگه‌ای می‌گه...

ناامید از روی صندلی بلند می‌شم و می‌ایستم.

—من می‌رم دانشگاه...

اون هم بلند می‌شه.

—باشه حساب کنم بریم...

سری تگون می‌دم.

—لطفا بزار خودم برم... با آبروی من رو بردن چی گیرت میاد؟
چه تو بخوای قبول کنی چه نه من یک زن شوهر دارم... با
این کارهات من رو توی چشم همه بد می‌کنی ...

دست‌هاش رو روی لبه‌ی صندلی می‌گذاره و فشار می‌ده.

اوکی دیگه تو دانشگاه کارت ندارم ولی برات برنامه‌های
دیگه‌ای دارم... وای به حالت اگر بازم بهانه‌ی آبروت و اون
شوهر عوضی‌ات رو بیاری... فهمیدی؟ یک جوری رفتار کن
انگار همون آمین قدیمی هستی... انگار هنوز هم دوست دختر
منی... هنوز هم مال منی ...

با درد چشم‌هام رو روی هم می‌گذارم.
با خودم فکر می‌کنم دارم توی گردابی فرو می‌رم که هیچ
جوره نمی‌تونم از توش بیرون بیام.

"ساعت ۱۱، پارک ..."

گوشی‌ام رو بعد از دیدن اس ام اس توی دستم فشار می‌دم و
توی جیبم می‌گذارمش...

لقمه‌ی کوچک نون توی دهانم می‌گذارم ولی بدجوری معده‌ام
پیچ می‌خوره...

عادت کرده بودم؟ نه... عادت نکرده بودم به این عذاب... خو
نگرفته بودم به خیانت ...

لباس‌های ساده‌ای می‌پوشم و از خونه بیرون می‌رم...
پام رو هنوز بیرون نگذاشته بودم که سوز سردی می‌پیچه ...
خیلی ضعیف شدم و طاقت یک ذره سرما ندارم... دائما دست
و پاهام یخه ...

ترجیح می‌دم بدون ماشین برم ...
روم نمی‌شه دیگه ارزش استفاده کنم ...
روم نمی‌شه ماشین شوهرم رو دست مایه‌ی خیانت‌م کنم...
خیانتی که نمی‌دونم چقدر توش نقش دارم و چقدر گناه
کارم...

دل‌م می‌خواد از خدا بپرسم چقدر امید به بخشش هست؟

می‌خوام بپرسم راه برگشتی هست یا باید تا ته چاه رو خودم
با دست خودم بکنم و توش فرو برم؟

پیاده روی کنان خودم رو به پارکی که گفته می‌رسونم.

این هم تاوان این بود که توی دانشگاه تابلو بازی در نیاره...

باید هر جا می‌گفت می‌رفتم بلکه کم‌تر پاپیچم می‌شد...

با رسیدن به پارک می‌بینمش...

دستی برام تکیه می‌ده که بی‌حوصله و باطمینان به سمتش
قدم برمی‌دارم...

با رسیدن بهش دستش رو دور شونه‌ام می‌اندازه که خودم رو
کنار می‌کشم.

عصبی نگاهم می‌کنه که محلش نمی‌دم... به روی خودش
نمی‌اره و با هیجان باهام حرف می‌زنه.

_اگر گفتی تو هوای سرد چی می‌چسبه؟

حتی دلم نمی‌خواد فکر کنم منظورش چیه... کنارش هیچ
چیز به من نمی‌چسبه...

_بفرما...

به بستنی قیفی شکلاتی توی دستش نگاه می‌کنم...
ان قدر غرق فکر بودم که حتی نفهمیدم کی خریده و کی
آورده...

چشم‌هام پر می‌شه... یاد اون شب می‌افتم که با مهرزاد بستنی
خوردیم...

خیلی زور می‌زنم تا اشکم پایین نریزه...
فقط برای قشقرق درست نکردنش بستنی رو از دستش
می‌گیرم. کمی ازش می‌خورم و بقیه رو دور می‌اندازم...
حالم زیاد خوش نیست و سرما بدجوری کرخم کرده.
_آمینی...

سرد و خشک نگاهش می‌کنم.

_فردا برات یک سوپرایز دارم...

خدا به دادم برسه... باز چه برنامه‌ای برام ریخته؟

_چه سوپرایزی؟

_می‌خوایم بعد از بیمارستان فردا بریم جایی...

فردا تا ساعت ۸ شب بیمارستان بودیم... ساعت ۸ شب کجا

می‌خواست من رو ببره؟!

خدا بخیر کنه...

_کجا بریم؟

_خونه‌ی من...

چشم‌هام دیگه از این بازتر نمی‌شد...

_بله؟! چقدر تو وقیحی آخه؟ من رو می‌بری خونه‌ات به زنت

نشون بدی؟! خجالت نمی‌کشی؟

با نفرت نگاهش می‌کنم که جلو میاد و دو سه بار با انگشت
اشاره‌اش به شقیقه‌ام می‌زنه.

_جدیدا ان قدر خنگ شدی با از اول بودی؟ تو خونه اون
مرتیکه مغزت خشک شده؟ من تو رو می‌برم خونه‌ی زنم؟
سرخر می‌خوام؟

نشد از این بشر پررو بپرسم مگه چه غلطی می‌خوای بکنی که
احتیاج به سرخر نداری؟
اما به جاش می‌گم...

_به من ربطی نداره زنت رو کجا نگه می‌داری... من با تو پا
تو هیچ خونه‌ای نمی‌گذارم... متوجه شدی؟
الکی برای خودت برنامه نچین...
لبخند سرخوشی می‌زنه...

_عزیزم الان سرده‌ته... بنظرم زیاد خودت رو برای فردا اذیت
نکن...

دلم می‌خواد یک چاقو دستم بود تا خودم رو باهاش
می‌کشتم...

چون عرضه گشتن آرمان رو که ندارم حداقل از شر خودم
خلاص شم...

بدون خدا حافظی روم رو ازش می‌گیرم و سمت خیابون می‌رم.
_جنازه‌ام رو مگر با خودت به اون خونه ببری...
صدای بلندش متوقفم می‌کنه...

_یک بار بی خدا حافظی تلفن رو قطع کردی... الان هم بی
خدا حافظی سرت رو انداختی پایین و داری می‌ری... بشه سه
بار فرصت می‌سوزه و مراسم ختم مهرزاد جونت دعوت
می‌کنم.

به سمتش بر نمی‌گردم و راه خودم رو ادامه می‌دم.
به تهدیدهایش تقریبا عادت کردم .

قدم می‌زنم و فکر می‌کنم چجوری باید فردا بیچونمیش ...

_آمین... آمین... آمین

چشم‌هام رو باز می‌کنم و همون طور که نفس نفس می‌زنم
خودم رو تو بغل مهرزاد پرت می‌کنم.
تن خیس‌م رو محکم توی بغلش می‌گیره...

_جونم... چی شده؟ چرا می‌لرزی... خواب بوده... فقط خواب
بوده...

بلند بلند توی بغلش گریه می‌کنم.

توی بغل مردی که تمام یک ماه گذشته رو ازش دوری کردم
خودم رو جمع کردم.

چرا هیچ وقت نفهمیدم چقدر همین آدم خائن امنیت داره؟

کسی که این همه وقت تو خونه‌اشم و پا کج نگذاشته...

از صبح که با آرمان قرار داشتم به خودم می‌پیچیدم و بی‌قرار
بودم ...

آخر شبم هم به لطف کابوس بی‌نهایت ترسناکم شاهانه شد...
اما اگر اون کابوس این نزدیکی الان رو بهم هدیه کرده پس
راضی‌ام.

پیشونی تب دارم به گردن داغش چسبیده ...

اما بر عکس دست‌هام خیلی سرده...

_دست‌هات خیلی سرده آمین...

دست‌هام رو توی دستش می‌گیره ...

اما من به هیچ چیز غیر از آرامشم فکر نمی‌کنم.

البته خوابم هم ذهنم رو کم درگیر نکرده...

خواب دیدم مهرزاد روی تختشه، چهره‌اش رنگ پریده است و
چشم‌هاش رو بسته ...

کنارش می‌شینم و اشمش رو صدا می‌زنم تا بیدارش کنم
سرش رو توی دستم می‌گیرم که با دیدن خون روی دستم
جیغ می‌کشم...

در تلاشم به جایی زنگ بزنم که آرمان از در داخل میاد و من
رو به زور با خودش می‌بره...

دست و پا زدن‌هام و تقلاهام هم کمک نمی‌کنه...
از بقیه‌ی خوابم زیاد چیزی یادم نیست اما احساس می‌کردم
که آرمان بالاخره کار خودش رو کرده و حداقل توی خوابم
مهرزاد رو ازم گرفته...

زیر لب چند بار زمزمه می‌کنم.

— دور از جونس... دور از جونس...

یادمه مامان می‌گفت مرگ تو خواب یعنی زندگی دوباره...
خودم رو بیش‌تر توی بغلش پنهان می‌کنم. انگار که دیگه
کسی قرار نیست من و اون رو ببینه...

کسی قرار نیست جدامون کنه...

با هم بودنمون نمی‌تونه ضرری بهش برسونه.

— چیزی نیست عزیز دلم... چیزی نیست... من اینجام... کنار
همیم... باشه؟

اینا همون جمله‌هایی بود که آرومم می‌کرد.

همون چیزهایی که دلم می‌خواست بشنوم... فقط و فقط از
زبون مهرزاد...

از کجا می‌فهمه چی باید بگه تا از جنون نجاتم بده؟

— به من نگاه کن...

صورت‌م رو بالاتر می‌گیرم تا ببینمش...

— هر چیزی که اذیت می‌کنه... هر چیزی که هست... من
می‌تونم کمکت کنم... فقط کافیه که بهم بگی... فقط بگو تا
حلش کنم...

می‌تونستم بهش بگم؟ نه...

می‌گفتم با آرمان به خاطر عشقی که به تو دارم و نمی‌خوام
بهت آسیبی برسه رفتم پارک و رستوران و...

اصلا باور می‌کرد به خاطر خودش بوده؟

نمی‌کرد... حتما که نمی‌کرد...

_نه... اتفاقی نیافتاده... چی می‌خواست بهش؟ یک کابوس بود...
همین...

از نگاه کردن تو چشم‌های پر از حرفش فراری‌ام...

_لباست خیسه... عرق کردی... عوضش کن... بعد بخواب...

من رو روی تخت رها کرد و رفت ...

من هم بی‌روح و وا رفته روی تخت می‌شینم و تا خود صبح
پلک روی هم نمی‌گذارم...

صبح مهرزاد حاضر و آماده از اتاقش بیرون میاد...

از دیدن من که به تاج تخت تکیه دادم، دست‌هام رو دور
زانو هام حلقه کردم و زل زدم بهش جا می‌خوره.

مکث می‌کنه ...

زل می‌زنه بهم ...

یک قدم به سمت اتاقم برمی‌دازه .

اما منصرف می‌شه و عقب گرد می‌کنه ...

لحظه‌ای بعد از دیدم محو می‌شه.

بدنم رو به سختی از تخت بیرون می‌کشم و به زور دوش آب
گرم آماده رفتن به بیمارستان می‌کنم.

پام رو که داخل بیمارستان می‌گذارم با پارچه‌ی سفید تمام
افکار سیاهم رو پاک می‌کنم ...

_تو یک پزشکی... حق نداری حال بد خودت رو به بیمارها
منتقل کنی... تو باید درمان کنی... تو باید روحیه بدی ...

با لبخندی بزرگ هر چند ساختگی وارد بخش می‌شم و تا
راس ساعت ۸ شب خودم رو وقف مردمی می‌کنم که زمان
کنکورم به خدا قول دادم از هیچ کاری برای مداواشون دریغ
نکنم.

توی رختکن که می‌رم کسی رو نمی‌بینم... حتما زودتر
رفتن ...

بدنم رو می‌کشم تا کمی از خستگی و گرفتگی شون کم بشه...
باید سریع بیرون برم تا از برخورد احتمالی با آرمان جلوگیری
کنم...

به قیمت خونم هم این بار باهاش راه نمی‌اومدم.
لباس‌هام رو عوض می‌کنم و بند کفشم رو محکم می‌کنم که
در باز می‌شه .

چشم‌هام از حدقه بیرون می‌زنه... با آهسته‌ترین صدای ممکن
می‌گم.

_تو دیوانه‌ای؟ تو رختکن خانم‌ها چی کار می‌کنی؟ می‌خوای
جفتمون رو اخراج کنن؟

لبخند چندشی می‌زنه...

_می‌خواستم آهوی گریزپام فرار نکنه...

حالا چی کار کنم؟

چجوری از شرش خلاص بشم؟

کنارش می‌زنم تا رد بشم.

_من اصلاً امشب حالم خوب نیست... دیشب نخوابیدم... امروز
هم روز سختی بود... می‌خوام برم خونه...

دستم رو می‌گیره و به دیوار می‌کوبتم که سریع کوله‌ام رو از
پشتم جلو میارم بین خودم و اون فاصله می‌اندازم.

_خوشم میاد زرنگی... ولی چرا فکر کردی یک کیف می‌تونه
جلوی من رو بگیره؟

کیفم رو از دستم می گیره و پرت می کنه اون طرف...

_تو رو خدا... خدا رو که می شناسی. بزار برم... تو زن داری
من شوهر دارم... هر کسی راه خودش رو بره. انگار نه انگار که
اتفاقی افتاده... فراموش کنیم ...

با کف دست کنار سرم به دیوار می کوبه.

_یک جوری شوهر شوهر می کنی هر کی ندونه فکر می کنه
عاشق معشوقید... دلناز کیه؟ هوم؟ کل شهر می دونن شوهر
تو چی کاره است... اون وقت تو خبر نداری؟ الان خیلی آدم
حسابت می کنه؟! حالا فرض کن بفهمه با منی... تف روت
می اندازه؟ مگه چقدر براش مهمی؟ یک هری بهت می که و
تموم... این منم که برات موندم...

این از کجا می دونه دیگه؟

دیگه غروری هم مونده واسه من؟

فقط همین مونده بود که جلوی آرمان خار و ذلیل بشم.

—کی این مزخرفات رو به تو گفته؟ همه‌اش دروغه... به
خبرچینت بگو قرص‌هاش رو نشسته نخوره که خبرها رو چیه
بهت نرسونه... اتفاقاً همون طور که گفتی ما عاشق و
معشوقیم... خیلی دوستش دارم... اصلاً براش می‌میرم... اصلاً
چه احتیاج به گفتن؟ ببین چقدر دوستش دارم که خودم رو
گرفتار تو کردم که براش مشکل درست نکنی.

از چشم‌هاش آتیش بیرون می‌زنه... به نظرم بدش نمیاد که
خفه‌ام کنه... کاش یکم بره عقب ...
می‌ترسم کسی بیاد داخل اتاق ...

—یعنی می‌خوای بگی دروغه؟ حاضرم هر چقدر بخوای برات
دلیل و مدرک جور کنم... لب‌تر کن برات رو میز بچینم.
دیگه چی؟ همین مونده برام عکس‌های عاشقانه مهرزاد و دلناز
رو بیاره تا دق کنم.

به تو ربطی نداره تو زندگی من چه خبره... مگه من از تو کمک خواستم؟ گفتم برام مدرک جور کن؟ لازم نکرده تو بیای و برای من بمونی... یکم غیرت... یکم مردانگی... تو مردی؟ خودت رو مرد می‌دونی وقتی مزاحم یک زن متاهل می‌شی اون هم وقتی که خودت متاهلی؟

سرش رو برمی‌گردونه، می‌خنده و دوباره رخ به رخ من می‌شه.
_مگه اون پسر چیه؟ هوم؟ اون مرده؟ مردانگی داره؟ اون هم که با زن متاهله ...

دلم می‌خواد سرم رو به دیوار پشت سرم بکوبم...

_گیریم که اصلا تو راست می‌گی... یک درصد فرض کنیم حرف‌ها راسته... حداقل مهرزاد با زنی رابطه داره که خودش راضیه... اما تو چی؟ به زور و تهدید من و وادار به این عذاب کردی ...

سرم رو بالا می‌گیرم تا بتونم یکم نفس بکشم.

از این که نفس‌هاش تو صورتم می‌خوره حالم بهم می‌خوره...
چشم‌هاش رو گرد می‌کنه...

_ دیدی راسته؟ اگر با کسی نیست از کجا می‌دونی که دختره
راضیه یا نه؟

اوپس سوتی دادم اساسی... ولی خودم رو از تک و تا
نمی‌اندازم.

_ من گفتم یک درصد هم اگر راست باشه... چون مهرزاد مثل
تو نیست آدمه...

پایین مقنعه‌ام رو می‌گیره و سرم رو پایین می‌کشه.

_ می‌خوای بی‌چونی؟ باشه... بی‌چون... می‌گی خدا رو
می‌شناسی؟ نه نمی‌شناسم. من فقط تو رو می‌شناسم... فقط
تو رو... تو رو می‌خوام.

کوتاه هم نمیام... با تهدید نگهت می‌دارم؟ ته بی‌معرفتی؟ آره
هست... ولی من همینم... باید منو همین جوری بخوای...

یادمه یک زمانی این جمله‌ها رو اگر از زبون شخصیت پسر
رمان می‌خوندم از شدت ذوق زده‌شدن بالشت و پتو رو گاز
می‌گرفتم.

اما این جمله‌ها از زبون آرمان ترسناک‌ترین حرف‌هایی بود که
می‌شد شنید ...

این که قرار نیست به این راحتی‌ها خودم رو از مه‌لکه بیرون
بکشم.

حس مالکیتی که داشت ازش دم می‌زد بی‌نهایت زشت و
دردآور بود .

من این حس رو نمی‌خواستم...

اصلاً ازش متنفر بودم.

قلبم رو نمی‌لرزوند... مچاله‌اش می‌کرد.

_دیره آرمان... خیلی دیره... دیگه فایده نداره... بهتره قبول
کنی! ...

انگشت اشاره‌اش رو تقریبا توی چشمم فرو کرده و مطمئنم
که قراره یک لیست بلند و بالا از بلاهایی که اگر باهاش
دربیاftم سر مهرزاد میاره برام ردیف کنه...

اما این بار دیگه نمی‌ترسیدم...

به هیچ قیمتی سر این موضوع باهاش کنار نمی‌اومدم.
تا همین جاش هم به قول معروف غلط زیادی کرده بودم دنبال
سرش راه افتاده بودم.

اصلا پام به خونه برسه همه چی رو به مهرزاد می‌گم.
باور نمی‌کنه که نکنه.

گرفتن تصمیم زیاد طول نمی‌کشه. قبل این که آرمان فرصت
کنه لب باز کنه تقه‌ای به در زده می‌شه پشت بندش صدای
کسی میاد که شنیدنش رمق رو ازم می‌گیره. ص

_آمین اون داخلی؟

مثل این که فقط برای آرمان دیر نشده...

برای من هم دیر شده.

ناگهانی زورم زیاد می‌شه و آرمان رو هل می‌دم و اون هم انگار شوک شده که چند قدم عقب می‌ره.

در رو باز می‌کنه و من نمی‌دونم با چه رویی باید بهش نگاه کنم.

دستم رو مشت شده جلوی دهانم می‌گیره.

حس مهرزاد رو اصلا نمی‌تونم تشخیص بدم...

از رگ‌های بیرون زده گردنش و دست‌هاش خشم بی‌اندازه‌اش رو می‌تونم حدس بزنم.

من رو اصلا نگاه نمی‌کنه تا بخواد نفرت یا ناباوری اش بروز بده.

فقط نگاهش روی آرمان زوم شده که داره با جسارت تمام یا بهتره بگم حماقت تمام لبخند می‌زنه.

باید یک کاری بکنم...

باید از خودم دفاع کنم. نزدیکش می‌شم و دست پر از لرزشم
رو بهش نزدیک می‌کنم.

—مهرزاد... اون... اون طور... که فک...

حتی نمی‌گذاره کلمه رو کامل ادا کنم که دستم رو توی
دستش می‌گیره.

احساس می‌کنم از شدت فشاری که دستش داره وارد می‌کنه
دستم رو توی چرخ گوشت کردم.

از لای دندون‌هاش کلید شده‌اش می‌غره ...

—راه بیوفت...

من رو از توی رختکن بیرون می‌کشه و با سرعت نور همراه
خودش می‌کنه.

یاد کوله‌ام می‌افتم که همون جا گوشه‌ی رختکن رها شده ...
چند بار روی کتفش می‌زنم.

__مهرزاد صبر کن کوله‌ام جا مونده... مهرزاد لطفا واستا...

همچنان نمی‌ایسته .

__به درک ...

خودم رو نگه می‌دارم و سرعت اون کم می‌شه. اگر می‌خواست حرکت کنه عملاً باید من رو روی زمین می‌کشید.

__مامانم... مامانم زنگ می‌زنه... نگران می‌شه... تو رو خدا واستا ...

وسط سالن می‌ایسته و دستی به صورتش می‌کشه...

__ تو همین... همین جا صبر کن... خودم میارم.

چنان سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد که از ترس نگاهش ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم.

__جرئت داری پا تو اون اتاق لعنتی بزار...

نداشتم... ازش می‌ترسم... خیلی وحشتناک شده...

انگار می‌خواد منو بدره...

_از جات تکون نخور .

خودش دوباره به سمت انتهای سالن راه می‌افته.

چند لحظه بعد با کیفم در حالی که داره زیپش رو می‌بنده
برمی‌گرده...

به احتمال زیاد موقعی که آرمان پرتش کرد افتاده.

چنان کیف رو تخت سینه‌ام می‌کوبه که چند قدمی به عقب
می‌رم.

احساس خجالت می‌کنم و از طرفی هم احساس گناه دارم.

بهش حق می‌دم اصلا ما رو توی وضعیت خوبی ندیده بود.

هر چقدر هم که بگیم با هم نسبت نداریم باز هم یک چیزی
بین ماست که من رو متعهد نگه داشته و احساسم بهم می‌گه
که مهرزاد هم به تازگی دیگه مثل گذشته نیست.

دستش رو محکم می گیرم و قبل این که دستش رو بکشه زیر
لب می گم.

_تو رو خدا این جا محل کار منه... یکم مراعات کن... آبروم
نره... بریم خونه حرف می زنیم.
آروم نشده... اصلا هم نشده ...

فقط واکنسی نشون نمی ده. همین هم برای من عالیه ...
تا وقتی بتونم خودم رو ثابت کنم ...

از کنار بچه های پرستاری می گذرم و با این که رنگم پریده
لبخند کوتاهی می زنم و سرم رو براشون تکون می دم.
فردا من باز با این ها بساط دارم... تا هزار تا سوال نپرسن ول
کن ماجرا نیستن...

بدون سر و صدا از بیمارستان بیرون می زنیم و من بالاخره
نفس راحتی می کشم.

به محض این که به ماشین می‌رسیم دستش رو می‌کشه و بی
توجه به من سوال ماشین می‌شه.

من هم سوار می‌شم...

دست‌های یخ زدم رو توی جیب‌هام پنهان می‌کنم.

از عمد بخاری رو روشن نمی‌کنه یا ان قدر داغ کرده که متوجه
نیست.

ترجیح می‌دم یخ بزنم ولی حتی یک کلمه هم با مهرزاد حرف
نزنم.

ماشین رو که جلوی پارکینگ خونه پارک می‌کنه اوضاع به
مراتب بدتر می‌شه.

از ماشین پیاده می‌شه و بدون خاموش کردنش سمت من
میاد.

در رو باز می‌کنه و من رو بیرون می‌کشه. از آخر دستم کنده
می‌شه...

به آقا رضا که می‌رسیم یکم از اون حالت جنی کمی و فقط کمی فاصله می‌گیره...

_آقا رضا بی‌زحمت ماشین من رو بیار داخل ...

اون هم "چشم" ی می‌گه و به سمت در می‌دوه.

با پا گذاشتن به خونه معده‌ام زیر و رو می‌شه .

مطمئنا که باید توضیحی بدم اما نمی‌دونم که چی بگم.

در تمام این مدت همه کار کردم که کسی متوجه نشه.

قضیه مسکوت بمونه ولی به بدترین شکل ممکن رو شد.

نمی‌دونستم من باید این قضیه رو پیش بکشم یا صبر کنم تا خودش چیزی بگه...

حواسم رو جمعش می‌کنم. بد نفس می‌کشه... سنگین... انگار وزنه روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتن... خودم هم همین طور بودم.

بارونی بلندش رو درمیاره و روی زمین می اندازه .

کتش رو هم همین طور ...

پیراهنش رو هم...

شوک زده به رفتارش نگاه می کنم.

داره چی کار می کنه این مرد؟

یک باره به سمتم هجوم میاره که عقب می رم و به دیوار

پذیرایی می خورم.

_چیه می ترسی؟ از شوهرت می ترسی ولی از اون مرتیکه

نمی ترسی؟

درمانده نگاهش می کنم.

چی باید واقعا جواب می دادم؟

_اون جوری که فکر می کنی نیست... بزار توضیح بدم.

نیشخند می زنه...

چند وقت می بینیش؟ چند تا قرار بیخ گوش من رفتین بیرون؟

باید می گفتم یک ماهه؟

نه دختر مگه احمقی؟ یک باره بیا چرت و پرت های آرمان رو هم بهش بگو دیگه ...

مهربونه؟ دوست داره؟ چند بار تا حالا گفته عاشقته؟ مگه اون زن نداره؟ برات مهم نیست؟ به هر حال اون عشق اولته دیگه... عشق اولته...

لیوانی درست کنار دستش روی اوپن بود که از برداشت و روی خود اوپن خوردش کرد.

از صدای شکستنش می ترسم و که خودم رو جمع می کنم.

خب گوش کن به من... چرا این طوری می کنی؟

چشم های قرمزش رو با خشم به من می دوزه.

گوش کنم که بهم دروغ بگی؟

پوزخندی می زنه و زل می زنه به من... کاش می فهمید با اون
چشم های تقریبا سفید شده و به خون نشسته داره من رو
قبض روح می کنه

_من...

با دست به تخت سینه اش می کوبه...

_به نظرت من ابله‌م؟ یک سری چرت و پرت تحویل من
بدی؟ من زنه رو با دوست پسر سابقش تو رختکن دیدم...
بعد دستش رو روی لبش می زاره و چشم هاش رو گرد
می کنه...

_وای ببخشید لابد الان دیگه دوست پسر سابقت به حساب
نمیاد... دوست پسر فعلیات...

بعد دوباره صورتش رو به حالت سفت و سخت اولش
برمی گردونه...

_چی رو می خوای توضیح بدی؟

گوښم از اون فراصوت‌ها درد گرفته و کاش می‌شد گوښم رو بگیرم .

_من... اون چیزی که تو فکر می‌کنی نشده ...

باید قضیه‌ی تصادف رو بگم... وگرنه محکوم می‌شم .

نمی‌تونم درست جمله بندی کنم و منقطع صحبت می‌کنم.

_تو از چیزی خبر نداری... یک اتفاقی افتاده... اون تصادفی که... کردی... اون کار آرمان بود. یعنی... نمی‌دونم از کجا سر و کله‌اش پیدا شده... هی می‌گفت می‌خوام باهات حرف بزنم و منم راضی نمی‌شدم و پشش می‌زدم. بعد هم که اون تصادف... شروع کردن به تهدید کردن ...

وسط حرفم می‌پره...

_تو رو؟

چی باید می‌گفتم؟ مطمئناً راستش رو... هر چی دروغ گفتم دیگه بس بود.

نه... تو رو... باور کن من چاره‌ی دیگه‌ای به جز این نداشتم...
متوجهی؟ تهدید می‌کرد که هر کاری می‌گه انجام بدم...
خجالت زده نگاهش می‌کنم که با چهره‌ی خونسردش مواجه
می‌شم .

دیر نیست؟

گیج می‌شم.

چی؟

واسه گفتن دیر نیست؟ این همه روز من منتظرم که بیای
و بگی... چند بار ازت پرسیدم... حتی گاهی دیگه پرسیدم که
خودت تصمیم بگیری بیای و بگی... حالا دیگه دیر نیست واسه
گفتن؟

چشم‌هام گرد می‌شه ...

خدایا ان قدر سوپرایز برای یک شب کافی نیست؟! باور کن
من این همه هم راضی به زحمت نبودم.

ت... تو... خ... خبر داشتی؟

پوزخندی به لکنت ناشی از تعجبم می‌زنه و با تمسخر می‌گه...

نه... تو رو به حال خودت گذاشتم هر جور که می‌خوای به زندگی‌امون گند بزنی...

به آنی دوباره قرمز می‌شه.

چى با خودت خیال کردی آمین؟ فکر کردی نمی‌فهمم زنم با اون حال و روزش میاد خونه و معلومه تمام راه رو دویده یعنی یکی مزاحمش شده؟ باورت شده غیرت ندارم، نه؟ فکر کردی به حال خودت رهاش کردم؟
با تعصب داد می‌زنه...

من بوی عطر مردانه رو توی ماشین زنم نمی‌فهمم؟

یاد اون روز می‌افتم که تو ماشین هوا رو بو می‌کشیدی... پس فهمیده بود.

—می‌دونی از چی دردم می‌گیره؟

منتظر جواب من نمی‌مونه.

—از این که فکر کنن نمی‌فهمم. مثلاً این که فکر می‌کنی من نمی‌فهمم فراری شدی، دور شدی، غذا نمی‌خوری، زیر چشم‌هات یک بند انگشت گود شده، دائم کابوس می‌بینی، گریه می‌کنی، درس نمی‌خونی، یواشکی از خونه بیرون می‌زنی که به دیدنش بری... مثالش همین دیروز... رفتن پارک... دیگه... نرفتن؟ وی‌ای پی رستوران... چطور بود؟ خوش گذشت؟

همین جوری‌اش هم نفسم بند بود... بندتر شد ...

همه چیز رو می‌دونست و من چه ابلهانه سعی داشتم پنهان کنم.

—چیه؟ تعجب کردی؟ نباید بکنی... من همیشه مواظبت... فکر کردی دختر بچه‌ای مثل تو رو تو این گرگ بازار تنها ول

کردم؟ نفس به نفست رو دارم می شمرم آمین... اینا رو گفتم
تا بدونی هیچی از چشم من دور نمی مونه... هیچی... نمی تونی
منو دور بزنی...

باید می گفتم تو حق نداری من رو قضاوت کنی؟ تو حق نداری
به من خورده بگیری... تو خودت خیانت کاری... تو حق زیر
سوال بردن من رو نداری...

باید می گفتم؟

نه ...

گناه اون کار من رو توجیح نمی کرد .

_ببین مهرزاد... من می دونم قضیه چجوری به نظر می رسه...
ولی به من فرصت دفاع بده... بخدا من بی گناهم... من اصلا به
میل خودم به اون جاهایی که می گی نرفتم...

پوزخندهاش دیگه کم کم روی مغزم می رفت.

_دفاع کنی؟ می خوای بگی مجبور شدی؟

سرم رو تګون می دم.

_آره شدم...

_دیره... خلی دیره آمین خانم... باید همون روزی که جلوی دانشگاه گرفتت بهم می گفتی... الان دیگه هر چی بگی بی فایده است.

_حق نداری به من شک کنی ...

از رو مبل پایین می پره و به سمت میاد .

_دِ درد منم همینه دیگه... من بهت شک ندارم... شک نکردم... ولی تو من رو نفهم فرض کردی. گفتی هر کار میکنم... اون که سرش جای دیگه بنده... حواسش به من نیست...

دیگه از این جنجال خسته شدم. گوشه به گوشه سرم درد می کنه.

_چرا درک نمی‌کنی مهرزاد؟ من تو رو دور نزدَم. اصلاً این چیزهایی که می‌گی توی ذهنم نبود. من... من نمی‌تونستم ریسک کنم... نمی‌خواستم درگیر گذشته من بشی... تا همین جاش هم اون همه عذابی که کشیدی به خاطر اون تصادف رو شونه من سنگینی می‌کنه.

_تو چی؟ تو زندگی من مگه عذاب نکشیدی؟ به خاطر من مگه نمودی؟ من کم تو رو اذیت نکردم؟ گذشته من چی؟ خیلی روشن بوده؟

حرفی نداشتم که بزنم. حرف‌هاش حقیقت محض بود... باید بهش می‌گفتم. اشتباه کردن که شاخ و دم نداشت... داشت؟ سرم رو پایین می‌اندازم که نگاهم به دست غرق خورش می‌افته... مگه کورم من؟ دو ساعته پس دارم پس به کجا نگاه می‌کنم.

_دستت... دستت...

هول زده دست سالمش رو می کشم و به اتاق خودش
می برم...

_ول کن آمین... خوبم... لازم نکرده تو به فکر من باشی.

محلش نمی دم و به تخت اشاره می کنم که بشینه.

_حرف نباشه... بشین تا پیام...

دنبال جعبه ی کمک های اولیه ام می گردم. پیداش که می کنم،
جلوی تختش می شینم. تیکه های شیشه رو از توی دستش
درمیارم .

_می خوام الکل بزنم... خیلی می سوزونه...

با چشم های دلخورش نگاهم می کنه. انگار داره می گه دارم از
درون می سوزم اینا که دیگه چیزی نیست. همین جوری که
دستش رو ضد عفونی می کنم زیر لب هم غر می زنم.

_این همه وقته برای من داد داد می کنه... دستت رو ببین...

مگه تو حس نداری؟ حواست کجا بود؟

شبيه جگر زليخا شده بود... پر زخم... دلم ريش شد. ولي
خداروشكر همه‌اش سطحى بود و احتياج به بخيه نداشت.
با دست سالمش دستم رو مى‌گيره.

_مى‌خواي بدونى حواسم كجا بود؟ حواسم به تو بود. به تو
كه با نصف كف دست قد با اون عوضى همراه شدى مثلاً من
رو نجات بدي... حواسم به اين بود كه تو زن منى و با يك
تهديد اينجورى وا دادى و رفتى ور دلش. به اين كه مى‌دونم
بى‌گناهى مى‌دونم حتى با اين كه باهاش بودى كج رفتى ولي
بازم آتيش مى‌گيرم از اين كه حاليت نيست پشتت كي
ايستاده... حرصم مى‌گيري از اين كه نمى‌فهمى پناهت منم...
بايد يك تار مو از سرت افتاد اول به من بگي... نه اين كه هي
پنهان كنى... هي پنهانى كنى تا اين كه تو اين دخمه تو رو تو
بغلش پيدا كنم. مى‌پرسى مگه حس ندارى؟ اره ندارم... لمس
شدم از بس تو اين يك ماه زجرم دادى...

دستم رو ول می‌کنه و من مشغول پانسمان می‌شم. ولی
همچنان گوشم باهاشه...

_بدجوری زدی آمین... بدجوری به غرورم زدی... تو به اون
آدم ثابت کردی کسی نیست که بهش تکیه کنی... من شرکت
به اون گندگی رو می‌چرخونم، بخش بزرگی از تجارت دست
منه. اون همه آدم زیر دست من دارم نون می‌خورن... اون وقت
تو ان قدر قابل ندونستی که بگی مزاحم داری...

_تو چرا نگفتی که می‌دونی؟ تو چرا پنهان کردی؟
پانسمان دستش تموم می‌شه و قصد بلند شدن می‌کنم که
کمرم رو می‌گیره و کمی بالا می‌کشتم.

_تا بدونم تا کجا پیش می‌ری. تو... شوهرت... منم... مهرزاد
بهرامی، می‌فهمم دارم از کجا می‌خورم... که اگر غیر از این
بود تا الان رگ و ریشه‌ام رو زده بودن و اثری از آثارم نمونده

بود. دفعه‌ی دیگه قبل از این که من رو سکه یک پول کنی...
دردت رو به خودم بگو...

می‌دونم که اشتباه کردم ولی حرص می‌گیره از این که هی
توی سرم می‌کوبه.

_کارهای خودت سکه یک پول نمی‌کنه؟

با غرور حرف می‌زنه.

_من فرق دارم...

با تمسخر می‌گم.

_چرا؟! چون تو مردی، من زنم؟

همچنان جدی زل زده به من ...

_نه... چون تو رو مجبور کردن... کسی هم حق نداره زن منو...

ناموس منو مجبور به کاری کنه... حالا فهمیدی فرقش رو؟

فهمیده بودم ...

دستم رو توی سرویس اتاقش می شورم وسایل ها رو از کنار
تختش جمع می کنم.

سرش رو به تاج تخت تکیه داده و چشم هاش رو بسته...

_مسکن می خوای برات بیارم؟

بدون این که چشم هاش رو باز کنه جوابم رو می ده.

_نه... برق رو خاموش کن و برو بیرون...

دلم راضی نمی شه و باز می گم...

_به هر حال من تا صبح بیدارم... کاری داشتی صدام بزن...

صداش کمی بالا می ره... حنجره براش نمودن دیگه امشب...

_بیخود بیداری... شبیه چوب خشک شدی از بس نخوردی

و نخوابیدی... من احتیاج به کسی ندارم... یک راست می ری

می خوابی...

کلید برق رو می‌زنم و بیرون می‌رم که دوباره صداش رو بلند می‌کنه.

_وای به حالت پیام ببینم بیداری آمین... تمام حرص این چند وقت رو سرت درمیارم.
نمی‌پرسم چجوری...

چون ان قدر خسته بودم که احتیاج به تهدید نبود.
با این که بدجوری بوی بیمارستان می‌دم حتی حال دوش گرفتن هم ندارم.
فقط لباس راحتی می‌پوشم زیر پتو می‌خزم.
یعنی قهر کرده؟

نمی‌دونم... امشب اصلاً گنجایش فکر کردن به هیچ چیز رو ندارم.

فردا هم روز خداست... می‌تونم راه حل برای همه چی پیدا کنم.

الان فقط دلم می‌خوابم.

_وای... وای... دیرم شده...

تند تند لباس‌هام رو می‌پوشم و همون طور که مقنعه کج
رو صاف می‌کنم از اتاق بیرون می‌رم.

جزوه‌هام رو به زور تو کیفم جا می‌دم که چند تاش روی زمین
می‌ریزه...

_انشالله خدا همه‌ی دست و پا چلفتی‌ها رو آدم کنه... منم
سر صف بزاره.

بقیه‌ی جزوه‌ها رو توی کیفم می‌چیونم. سرکی به اتاقش
می‌کشم... خالیه!

ساعت ۱۰ صبحه دیگه... حتما رفته شرکت...

دلم داره ضعف می‌ره ولی اگر صبحانه بخورم دیر می‌شه.

دستم هنوز به دستگیره در نرسیده که صداش رو می شنوم و
از جا می پریم.

_کجا؟!

برمی گردم که می بینم حاضر و آماده سر میز صبحانه نشسته
و داره با گوشی اش کار می کنه.

خیلی می چسبید اگر می توانستم بگم "خونه آق شجاع" ولی
کی جرئت داره به این برج زهرمار تیکه بندازه.

_دانشگاه دیگه... دیرم شده...

دوباره می خوام برم که می گه...

_نرو...

ای داد بر من ...

از اون چیزی که می ترسیدم بالاخره به سرم اومد.

حالا چی کار کنم؟

یعنی دیگه نمی‌خواد بزاره برم دانشگاه؟

نه خدا... من اگر پزشکی رو ول کنم می‌میرم.

اصلا می‌تونه مانع بشه؟

من از قانون اصلا سر درنمی‌ارم.

چی می‌گی دختر برای خودت... برای دانشگاه رفتن می‌خوای
بری دادگاه؟

اگر نزاره برم که چاره‌ای ندارم...

افکار بی‌سر و ته‌م رو کنار می‌گذارم.

به آشپزخونه می‌رم و بی‌حال روی صندلی می‌شینم.

_مهرزاد ...

گوشی‌اش رو خاموش می‌کنه و روی میز می‌گذاره.

نمی‌دونم این نگاه نکردن دیگه چه صیغه‌ایه که جدیداً راه
انداخته.

محکم رو میز می کوبم.

_منو نگاه کن...

سرش رو بالا میاره و بالاخره نگاهم می کنه... هرچند با
تعجب...

_نمی تونی من رو از دانشگاه رفتن صلب کنی... من همه چیز
رو برات توضیح دادم... این کارها یعنی چی؟ اصلا یکی از
دلایلی که بهت نمی گفتم همین بود...

تعجبش کم کم کنار می ره... به جاش یک پوزخند روی لبش
شکل می گیره...

_خب اگر تو برای خودت نبری و بدوزی و فکر نکنی که با
یک آدم غار نشین داری زندگی می کنی شاید نصف
بدبختی های دنیا تموم می شد .

اخم هاش رو توی هم می کشه.

_من به تو گفتم دیگه حق نداری بری دانشگاه؟

نه نگفته بود ...

_اول بپرس از یک نفر منظورش چیه... بعد رو سرش خراب
شو... یک امروز رو تشریف نبرید دانشگاه تا من یک کاری رو
انجام بدم... بعد دوباره از سر نو برو ادامه تحصیل بده ...
خب این خوب بود که قرار نیست مانع تحصیل بشه ...

ولی قراره با آرمان درگیر بشه؟

بلایی یک وقت سرش نیاد...

_می‌خوای بری سراغ آرمان؟! اون خیلی روانیه مهرزاد... یک
بلایی سرت میاره...

شاکی و توبیخ گر نگاهم می‌کنه...

_یک بار دیگه بگو آرمان تا دهنش رو با سه دور نوار چسب
برات ببندم.

حرصی نگاهش می‌کنم. من چی می‌گم... این چی می‌گه.

یک باره بیا تو دهنم فلفل هم بریز دیگه...

از پای میز بلند می شه قصد رفتن می کنه.

فکر بدی هم نیست... اول فلفل بریزم بعد با نوار چسب
ببندم.

دلخور می شم از دستش ...

من نگرانشم...

خودت می دونی بدم میاد اسم کوچیک مردهای غریبه رو
صدا کنی... اسم این آدم رو که دیگه اصلا دلم نمی خواد صدا
کنی ...

به در رسیدیم که به سمتم برمی گرده...

در ضمن... پای آدم های مهم زندگی ام وسط باشه من از اون
روانی ترم.

بدون هیچ حرف دیگه ای از خونه بیرون می ره و من رو تنها
می زاره.

یک صدایی ته قلبم می‌گه تو که خودت خواستی درستش
کنی نشد... این بار رو به مهرزاد بسپار...

یعنی من براش مهمم؟ !

لابد هستم دیگه ...

حالا که مهرزاد خبر داره آرامش عجیبی دارم...

نگرانشم ولی اون حس گناه عذاب آور دیگه رفته...

سعی می‌کنم تا حس موذی نگرانی رو پس بزنم و با یک لبخند
بزرگ سمت میزش صبحانه می‌رم تا دلی از عزا دربیارم.

بعضی از دانشجوها بی‌تفادت نگاهم می‌کنن...

بعضی هم خصمانه که دلش رو نمی‌دونم.

بعضی‌ها هم با پچ پچ...

ولی هیچ کدوم مهم نیستن...

همین که دیگه آرمان نیست که با حضورش و پیام‌های تهدید
آمیزش من رو عذاب بده کافیه...

پس دیگه هیچ چیز اعصاب خورد کنی نیست.

البته اگر مراقبه کاری‌های بیش از حد مهرزاد رو در نظر
نگیریم.

"از این به بعد خودم می‌برم و میارم."

دلم می‌خواست اون لب‌های خوشگلش رو با نخ سوزن به هم
بدوزم.

"بس کن مهرزاد... مگه من بچه دبستانی‌ام؟"

"رو حرف من حرف نزن... بدو که دیر شد."

یعنی زورگو تر از این مرد خدا آفریده؟

مطمئنم که نه...

کنار گلناز که محلم نمی‌ده و حدس می‌زنم بابت این یک ماه
غافل شدن ازش ناراحته می‌شینم. دستم رو دور شونه‌اش
می‌اندازم.

_تحویل نمی‌گیری گلناز خانم؟

دستم رو از پشتش برمی‌داره و با لحن دلخوری می‌گه...

_سفارش نداده بودم که بخوام تحویل بگیرم...

پس گردنی‌ای نثارش می‌کنم.

_لوس نکن خودتو واسه من... یکم درگیر بودم... تو که از
زندگی من خبر داری...

این جمله‌ی "تو که از زندگی من خبر داری" بین خانم‌ها بین
خانم‌ها معجزه می‌کنه...

حس می‌کنن مثلاً از اطلاعات محرمانه ناسا خبر دارن...

_خب حالا... یکم فکر کنم شاید بتونم باهات آشتی کنم.

لبخند بزرگی می‌زنم.

اینم از این ...

همه چیز حل شده... فقط یکم مهرزاد تو خودشه که هم حق

داره و هم این که به مرور زمان از دلش درمیاد ...

خوشحال بودم که آرمان رفته... یک جوری که انگار از اول

نبوده...

ولی کاش همه چی به این سادگی بود.

باید حتما زنگ بزنم؟

آره باید زنگ بزنم...

اون بهت تیکه انداخت...

تحقیرت کرد .

می‌دونم... اما دوستی ما چیزی نیست که ارزش بخشش

نداشته باشه...

بالاخره تصمیمم رو می‌گیرم و ضربه‌ی کوچیکی به اسمش
می‌زنم...

چند ثانیه طول می‌کشد و ضربان قلب من بالا می‌ره.
_آمین؟!

دلم برای صدای نازک و پر نازش تنگ شده بود.
_خودمم...

همین کلمه رو هم به زور ادا کنم.
_چه عجب بی‌معرفت... تبعیدم تموم شد؟
صداش پر از بغض...
_تبعید نبود...

دلخوری توی صداش مشهوده...
_حتی حاضر نشدی توضیحم رو بشنوی...
منم دلخورم.

_هیچ توضیحی نمی‌تونه زخم زدن من رو با حرف‌ها توجیح
کنه...

_پس چرا الان زنگ زدی...

بچه پروئه...

_زنگ زدم ببینم اگر رفیقت بهت احتیاج داشته باشه می‌تونی
خودت رو بهش برسونی...
حالا من هم بغض دارم.

_در کوتاه‌ترین زمان ممکن خودم رو بهت می‌رسونم.
وسط بغض و دردهام می‌خندم.

_پس شاید بتونم وقتی اومدی اینجا به توضیحت گوش کنم .

بغلم می‌کنه... محکم و نفس‌گیر...

_آیسان...

محکم تخت پشتم می کوبه.

_کوفت... دختره ی لوس... دلم برات تنگ شده...

این دوست برای من چیز دیگه‌ای بوده و تا همیشه خواهد بود.

هنوز هم باورم نمی‌شه تو کم تر از نصف روز خودش رو رسونده بهم.

_اون پسر بهت نون نمی‌ده بخوری؟ شبیه چوب خشک شدی...

می‌خندم...

_اتفاقا خودش هم همین رو گفت...

شالش رو باز می‌کنه، طرفی می‌اندازه و خودش رو روی مبل پرت می‌کنه.

_این که نون نمی‌ده بخوری رو؟

دستم رو به دلم می گیرم و می خندم. کاش زودتر دست از غد
بازی ام برداشته بودم... این دختر استعداد عجیبی در خوب
کردن حال من داره.

_نه... اینی که شبیه چوب خشک شده ام رو...

پشت چشمی نازک می کنه.

_چه عجب این پسر بهت توجه کرد... خبراییه؟

با توجه به سردی هوای بیرون شکلات داغ غلیظی براش
درست می کنم و براش می برم تا گرم بشه...

کنارش می شینم. دلم درد و دل می خواست... اصلا برای همین
بهش زنگ زدم.

اون تنها کسی بود که تمام دردهام رو براش بیرون می ریزم.

_خبر که زیاده... ولی از اون خبرها نیست...

دست هام رو توی دست هاش می گیره...

ـ قبلش من یک چیزی بگم؟

سرم رو تکون می‌دم.

ـ آمین من واقعا متاسفم... دلم نمی‌خواست غرورت رو جریحه‌دار کنم... فقط حرصم گرفته بود از کاری که مهرزاد داره باهات می‌کنه و تو هم تن بهش می‌دی... از اون روز خودم رو روزی هزار بار لعنت کردم به خاطر حرف نسنجیده‌ام. اگر هم می‌بینی چند وقتی سراغی ازت نگرفتم به خاطر این بود که دوست داشتم آروم بشی... نمی‌خواستم اوضاع خراب‌تر از این بشه... ولی دورادور حواسم بهت بود...

از این که منظوری نداشته کاملاً آگاه و مطمئنم... آيسان عزيز دل و مهمون خونه‌ی من بود... دوست نداشتم بیش‌تر از این بابت موضوعی کهنه شده ناراحت و غمگین باشه...

ابرویی بالا می‌اندازم...

ـ اون وقت اون آقای دورادور یکم زیادی نزدیک نشدن؟

آيسان زود سرخ مي شه...

_تو از كجا مي دوني؟

چشم هام رو براش گرد مي كنم نيشگون ريزي از بازوش
مي گيرم.

_جلوي يكي سرخ شو كه تو رو نشناسه... از قديم گفتن
كاسه ي نمي خوام رو پرترش كن... اون بزمجه هم كه فقط
دنبال يك فرصتي بود چشم من رو دور ببينه...

تا حرف از مهرباد مي شه نيشش تا بناگوشش باز مي شه و
مي ره تو هيروت...

_حالا از ذوق زياد سخته نكني... من رفيقم رو حالا حالاها
بدستش نمي دم.

لبخندش بزرگ تر مي شه...

_فعلا كه در مرحله ي ناز كردن به سر مي برم. تو چي كار
مي كني؟ حالت اصلا خوب نبود وقتي زنگ زدي...

یادم میاد از همه چی... حواس پرتی تموم می شه...

_راستش یک اتفاقی افتاده. یعنی یک اتفاق که چه عرض کنم، طیف عظیمی از اتفاقات...

آيسان مشكوك نگاهم می کنه.

_کافیه بگی با مهرزاد عاشق معشوق شدید تا همین لیوان رو بکوبم تو سرت...

من چی می گم این چی می گه...

پوزخندی می زنم.

_کاش این طور بود که تو فکر می کردی. شب بود شب تر شده... نمی گم شب، چون نیست! هست... زیادی هم هست... اما انگار خودش نیست... فقط جسمشه... شده ی ک بادیگارد سخت گیر... از اون بادیگاردها که توی فیلم ها بودن و حرف نمی زدن... ساکته بیش تر از اون خشمگینه ولی ابراز نمی کنه انگار داره همه چیز رو توی خودش خفه می کنه...

_اه... جون به سرم کردی دیگه بگو چه خبر شده اینجا...
بی حرف فقط گوش می ده و من اتفاقات اخیر رو براش کم و
بیش تعریف می کنم.

_خلاصه این که از اون روز به بعد دیگه ندیدمش... حتی
پیامی هم ازش بدستم نرسیده... یک جوری محو شده که انگار
از اول کسی وجود نداشته...

با اتمام حرف هام لیوانش رو برمی داره تا توی سرم بکوبه...
_چی کار می کنه دیوونه بزارش زمین...

با حرص لیوان رو روی میز می کوبه و کوسن دم دستش رو
بلند می کنه و به جونم می افته...

_این همه اتفاق افتاده و تو اینجا یک ماه فرت فرت زار زدی
اون وقت یک زنگ نزدی یک مشورت بگیری؟ خاک بر سرت
کنن من دوست صمیمی اتم...

خوب که حرصش رو خالی می کنه یک جا بغ کرده می شینه.

ای خدا مصبت رو شکر ...

ناز همه رو یک تنه من باید بکشم.

_حداقل تو درک کن یکم... کم محلی های مهرزاد بسه دیگه...

تو هم اضافه بشی من خودم رو می کشم .

به حالت جدی اش برمی گرده.

_نه می تونم بگم تو ناحق می گی نه اون... تو ترسیدی و پنهان

کردی... اونم خیلی پخته تر از توئه... می دونه چه بلاهایی

می تونسته سرت بیاد... باور کن تن من هم می لرزه وقتی فکر

می کنم اگر اون شب مهرزاد نمی رسید چی می شد.

سرم رو پایین می اندازم...

_حقیقتش رو بخوای خودم هم نمی دونم اگر اون شب سر

نمی رسید چی کار باید می کردم ...

حتی فکر اون لحظات حالم رو خراب می کنه و برای از بین

اون حس بد سرم رو تگون می دم.

این‌ها رو ولش کن... تا کی می‌مونی؟

خودت که می‌دونی دو هفته آخر سال کلاس‌ها معمولا
تشکیل نمی‌شه ولی قول دادم قبل سال تحویل خونه باشم تا
مامان کله‌ام رو نکنه...

نیشگون ریزی از پهلوش می‌گیرم.

ولی خودمونیم بلا... خوب از زیر خونه تگون در رفتی...
ابرویی برام بالا می‌اندازه.

آره خداروشکر...

بیخود... اینجا تو خونه تکونی به من کمک می‌کنی...
به قیافه‌ی وا رفته‌اش نگاه می‌کنم و سخت خودم رو نگه
می‌دارم تا قهقهه نزنم.

اذیت نکن آمین... تو که تمیز نبودی... خونه خودتون کم
مونده بود اتاقت کپک بزنه...

_اون فرق داشت... الان اینجا خونه منه... باید همیشه تمیز
باشه...

محکم توی سرش می کوبه...

_ای مادر آهت منو گرفت بالاخره ...

_آمین تو رو جون عزیزهات تو رو دوازده امام و چهارده
معصوم دست از سرم بردار دیگه... کمرم راست نمی شه...

دسته جارو رو می گیرم به سمتش...

_حرف نباشه... بلند شی با همین جارو می زنم تو سرت...
بساب قشنگ... آشپزخونه هم مونده...

کف زمین می شینه و الکی گریه می کنه.

_آخه مگه اون شوهر قناست نگفت که برات کارگر بگیره...
برای چی ادا در آوردی؟ هم من رو کشتی هم خودت رو...

همون طور که زمین رو تی می کشم می گم...

_اولا که قناس خودتی... دوما که نمی‌خوام بابا... میان کل
زندگیم رو بهم می‌ریزن... بعدش باید تا سال دیگه همین موقع
دنبال وسایلم بگردم.

یک باره از جا می‌پره.

_راستی... برای شنبه چی می‌خوای بگیری؟

گنگ و گیج نگاهش می‌کنم.

_مگه شنبه چه خبره؟

_مهمونیه دیگه...

باز هم نمی‌فهمم.

_آخه کدوم مهمونی؟

عاصی شده نگاهم می‌کنه.

_مگه مهرزاد بهت نگفته؟

نه... نگفته بود...

سری تگون می دم.

_کسی به من چیزی نگفت... تو از کی شنیدی؟

_مهرداد بهم گفت... همون روزی که اومدم...

بدجور بهم برخورد بود .

اخم هام ناخودآگاه توی هم می ره.

همون موقع زنگ خونه زده می شه و بعد هم کسی کلید

می اندازه و داخل می شه...

عادت مهرزاد بود... وقتی آيسان مهمون خونه ما می شه بدون

اطلاع وارد خونه نمی شه.

سلامی می کنه که جوابش رو می گیره...

از وقتی آيسان جريان رمزی و آرمان رو فهمیده بود کم تر

نسبت به مهرزاد جبهه می گرفت و سر به سرش نمی گذاشت.

هر چند که هنوز هم مشکوک بود...

_شرمنده شما هم خسته شدی... به آمین گفتم بزار به کسی
بگم بیاد اما قبول نکرد..._

داشت با آيسان حرف می زد..._

الحمدلله که من اینجا روح تشریف دارم. حتی حضور آيسان
هم باعث نشده بود فقط کمی از اون موضعش پایین بیاد .
همون قدر سرد و دور بود..._

_نه بابا خواهش می کنم. دیگه کاری نمونده... تقریبا تموم
شده..._

سری تگون می ده و به اتاقش می ره.

غذا درست کردی یا غذا بگیرم؟

دیگه اسمم رو هم صدا نمی زنه... آيسان که قیافه ی آویزونم
رو می بینه و می فهمه دردم از چیه چشم هاش رو آروم روی
هم می گذاره.

_درست کردم .

باز هم صداش از توی اتاقش میاد...

_مهرداد هم میاد.

چشم‌هام گرد می‌شه... تمام این چند وقت اصلاً با مهرداد
برخورد نداشتم و نمی‌دونستم که از ماجرا خبرداره یا نه؟
اگر بدونه من از خجالت باید فقط خودم رو بکشم.

سریع به اتاق مهرزاد می‌رم.

مثل این که می‌خواست دوش بگیره ...

دستش روی دستگیره حموم خشک می‌شه.

_این اتاق در داره فکر کنم.

خدایا! صبر بده...

_اتاق خودمه...

بی‌توجه به من وارد حموم می‌شه و قبل از این که در رو ببندد
از لای در می‌گه.

_فعلا که مشترکه... در بزن که با صحنه‌های غیر اخلاقی رو
به رو نشی.

در حموم رو می‌زنم.

_بیا بیرون باهات حرف دارم...

_دوش بگیرم... میام.

پوست لبم رو می‌کنم

_همین الان...

در رو باز می‌کنه و بیرون میاد. لب تخت می‌شینه

_خب... می‌شنوم.

نفس عمیقی می‌کشم تا به خودم مسلط بشم...

_مهرداد خبر داره؟ از ماجرای آرمان؟

چشم می‌دوزه بهم ...

آخ... گفته بود نگم "آرمان"

گفته بود بدش میاد اسم مرد غریبه رو ازم بشنوه... مخصوصا
آرمان...

حالا که گفتم پس به روی خودم نمیارم...

_نخیر... خبر نداره از ماجرای آرمان...

اسمش رو با تاکید می‌که. یعنی اون هم به این موضوع فکر
کرده...

_آخه خودش گفت می‌ره دنبال ماجرای تصادف... ممکنه لز
اصل ماجرا سر در آورده باشه؟
می‌ایسته.

_نگذاشتم بگرده ...

نفس راحتی می‌کشم ...

خداروشکر...

_آيسان بهت گفت؟

منظورش مهمونی بود ...

خودم رو به اون راه می‌زنم.

—چی رو باید می‌گفت؟

یک جوری نگاهم می‌کنه ...

—مهمونی رو...

شنود داره تو خونه؟

آره آمین دیوونه... پلیس مخفی هم هست...

—آره گفت...

—به مناسبت سال نو برگذار می‌شه. لباس آماده داری؟ وقت

آرایشگاهتون رو اوکی کردم ...

نمی‌گذارم ادامه بده.

—من نمیام.

متوقف می‌شه...

— چرا؟

شونه‌ای بالا می‌اندازم.

— حوصله مهمونی تنهایی رو ندارم...

به سمتم میاد...

— کی گفته قراره تنها بری؟

— آيسان سرش با مهرباد گرمه... من تنها می‌مونم.

نمی‌گم که تو هم حتما برای خودت برنامه داری و من دق

می‌کنم اگر تو رو کنار کسی ببینم.

— من هستم... تنها نمی‌مونی...

هستی... ولی انگار نیستی...

صاف صاف توی چشم‌های روشنش نگاه می‌کنم.

— اگر می‌خواستی همراهی‌ات کنم باید خودت می‌گفتی و

درخواست می‌کردی با هم بریم مهمونی...

نزدیک می‌شه و قلبم خودش رو برای تندتر کار کردن آماده می‌کنه.

_مهرداد گفت به آيسان گفته... منم با خودم اون حتما به تو می‌گه.

اگر همین الان دست بندازم و چشم‌هاش رو در بیارم چی می‌شه؟

_باز خوبه مهرداد عقلش رسیده باید به آيسان بگه وگرنه من به احتمال زیاد بعد از مهمونی خبردار می‌شدم.

لبخند می‌زنه... داشت یادم می‌رفت طرح لبخند روی لب‌هاش چه شکلیه...

_چی شده؟ ناراحتی؟ بده کسی به تو چیزی رو نگه و تو از بقیه بشنوی؟ بهت برمی‌خوره؟ حرصی می‌شی؟

چشم‌هام گرد می‌شه...

_داری تلافی می کنی؟ از این که من بهت نگفتم؟ داری این
جواری خودت رو خالی می کنی؟

_نه تلافی نمی کنم. اصلا قابل مقایسه نیستن با هم... اگر
می خواستم تلافی کنم تدارکات بهتری برات می چیدم.
اینجواری مقابله به مثل کردن خیلی مسخره است...
چقدر این مرد رو داره...

_ولی دلم خنک شد که فهمیدی چه حسی داره ...
لبهام رو بهم فشار می دم تا جیغ نزنم.

_هه! قبلا طعمش رو چشیدم... اولین باری نیست که آخرتر
از همه من می فهمم ماجرا از چه قراره... به هر حال من اصلا
دلم نمی خواد با کسی مثل تو مهمونی برم...

سوت زنان به سمت حموم می ره...

_به فکر لباس باش...

تو دلم می گم...

"میام... ولی حالت رو می گیرم."

_چی بگیریم به نظرت؟

کیفم رو روی دوشم جا به جا می کنم.

_لباسی که خیلی باز نباشه... رنگش شاد باشه و در عین حال
شیک باشه...

_یک باره بگو کل روز رو باید بگردیم دیگه...

لبخند دندون نمایی می زنم.

_دقیقا می خواستم همین رو بگم...

با هم همراه می شیم و مغازه به مغازه تک به تک لباس ها رو
از نظر می گذرونیم.

با دیدن لباسی که عجیب به دلم می شینه دست آيسان رو
می کشم و با خودم داخل مغازه می کشم...

از فروشنده درخواست می‌کنم تا لباس مدنظرم رو برام بیاره...
وقتی پرو می‌کنم بیش‌تر ازش خوشم میاد...

_نظرت چیه؟

از نگاه پر از تحسینش می‌فهمم اون هم خوشش اومده از
لباس...

_ولی مهرزاد می‌گشتت آمین...

شیطان توی جلدم می‌ره.

_امیدوارم...

چرخی می‌زنم.

_مطمئن باش... این پسره جدیداً یک چیزی انگار خورده تو
سرش... مثل قبلاً نیست... نمی‌دونم چرا حسم بهش تغییر
کرده.

توی فکر می‌رم...

— راستش من خودم هم حس می‌کنم عوض شده... دیگه
شب‌ها جایی نمی‌ره... من می‌فهمم پای بند خونه شده... ولی
نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه... این مهمونی یک جوریه... هر
وقت اسمش میاد دلم رو زیر و رو می‌کنه ...

یکی توی سرم می‌کوبه...

— چرت و پرت نگو و انرژی منفی نده... بعد عمری می‌خوایم
یک مهمونی بریم... دائم بگو خیلی قراره بهمون خوش
بگذره...

چند بار هم زیر لب همین رو می‌گه و به خودش و من فوت
می‌کنه...

زیر خنده می‌زنم.

— دیوونه دعا رو فوت می‌کنن... این کارها چیه می‌کنی؟

پشت چشمی نازک می‌کنه...

_حالا هر چی... بیا بیرون، اشغال کردی اونجا رو ول هم نمی‌کنی... من هم یک لباس پسند کردم بپوشم...

لباسم رو عوض می‌کنم و بیرون می‌رم تا آيسان هم لباسش رو بپوشه...

با دیدن لباس یک بنده بڑ که بدن سفیدش رو در معرض نمایش گذاشته بود لبخند عریضی می‌زنم... اون بند رو نمی‌داشت سنگین‌تر بود.

_مثل این که یک نفر دیگه هم قراره مورد ضرب و شتم قرار بگیره...

منظورم رو می‌گیره و چشمکی می‌زنه...

_دو نفری قراره پدر برادران بهرامی رو در بیاریم...

باز همون دلشوره مزخرف سراغم میاد که خودم رو قانع می‌کنم تنها یک نگرانی بی‌مورده...

هر دو لباس‌هامون رو می‌گیریم و به سمت خونه راه می‌افتیم...

هر کدوم از برادرها اصرار کردن لباس‌هامون رو ببینن زیربار نمی‌رفتیم...

ولی نگاه مهرزاد مشکوک بود...

از اون نگاه‌ها که وای به حالت اگر اون چیزی که فکر می‌کنم درست باشه...

تازه آشتی کرده بود و من واقعا نمی‌خواستم با دیدن لباسم دوباره دعوا راه بندازه ولی همچنان با فکر کردن به لباس خوشگلم ذوق زده می‌شدم و همه چی یادم می‌ره...

یک چیزی خیلی ذهنم رو مشغول کرده...

موهام رو چه مدلی درست کنم؟

تا فردا صبحش کلی فکر کردم و بالاخره به نتیجه رسیدم که موهام باید چه شکلی باشه...

وقتی حاضر و آماده با آيسان جلوی آيينه می ایستيم با خودم
می گم يك جوری تا صبح ذهن خودم رو مشغول کردم انگار
چه مدل موی خاصی می خواستم ارائه بدم.

مثل همیشه ساده بودم...

بهش گفتم موهام رو بالا جمع کنه طوری كه فرقم از وسط
باز باشه...

با بقیه ی موهام هم گل رز خوشگلی پشت سرم درست کرده
بود...

آرایش ملیحی داشتم كه صورتم رو خانومانه کرده بود.
نیم بوت مشكی ام رو پام می كنم، پالتو مشكی ام رو هم تنم
می كنم و شال مشكی ام رو هم روی سرم می اندازم...
اصلا سِتی كه توش مشكی نداشته باشه كه سِت به حساب
نمیداد...

آيسان هم ست بژ و سفيد زده بود و موهاش رو فر کرده بود.
..

مثل دو تا خانوم متشخص به استقبال برادران بهرامی
می‌ریم...

با این که سعی می‌کردم نشون ندم اما دلم رخت شور خونه‌ای
بود برای خودش...

آيسان هم دست کمی از من نداشت...

چی می‌شد امشب به خوبی و خوشی بگذره و زهرمارمون نشه؟
هوا کمی گرفته بود و انگار زمستون از این که قراره ترکمون
کنه حسابی دلش گرفته...

مهرزاد و مهرداد هر کدوم با ماشین خودشون اومده بودن...
با مهرزاد سوار ماشینش می‌شیم...

مهرداد از کنارمون می‌گذره و دستی تکون می‌ده.

منتظر بودم ما هم حرکت کنیم اما همچنان ایستاده بودیم.

به سمت مهرزاد می چرخم تا خوب تماشاش کنم...

کت و شلوار کرم تیره به تن کرده بود با پیراهن سفید و کراوات
مشکی...

الحق و الانصاف که بهش میومد...

مهم نبود که با هم ست نبودیم، مهم بود که شیک و خواستنی
شده بود...

اون هم توی صورتم دقیق شده و انگار داره سانت به سانت
صورتم رو بررسی می کنه...

دستم رو می گیره...

_جلوی آيسان نگفتم باز قشقرق نکنه... خیلی قشنگ
شدی...

این مهرزاد منه ...

اینی که به من توجه می کنه...

چقدر سخت بود این چند وقت گذشته...

اصلاً دلم نمی‌خواد دوباره ازش دور بشم...

_ممنون... تو هم... جذاب شدی...

اولین بار بود که ازش تعریف می‌کردم.

یک باره کمرم رو گرفت و من رو سمت خودش کشید.

_چشم‌هات که این طوری می‌شه... برق که می‌زنه... وقتی

تیره تیره می‌شه... دلم می‌خواد چشم‌هات رو ببوشونم... دلم

می‌خواد بگم چشم‌هات رو ببند آمین که جز من کسی این

جرقه‌ها رو نبینه... اما... برق چشم‌هات تنها روشنایی دنیای

منه... اگر ببندی شون من دیگه هیچی از دنیا نمی‌بینم... گم

می‌شم...

یاد اون جمله افتادم که می‌گفت

"من خوب می‌دانم به کجای قلبت شلیک کردم..."

تو دیگر خوب نخواهی شد..."

من دیگه خوب نمی‌شم... تموم شد...

قلبم از کار افتاده و فقط وقت‌هایی می‌زنه که مهرزاد رو کنار
خودش حس کنه...

انگار در بقیه‌ی مواقع می‌ایسته و انرژی ذخیره می‌کنه تا موقع
دیدنش بتونه اون طوری که دوست داره براش بپه...
این رویاست؟

رویاست یا واقعا مهرزادِ دلناز داره می‌شه مهرزادِ آمین؟!
کاش تعبیر این رویا تو باشی مهرزاد...

نمی‌دونم تو چشم‌هام چی دید که رهام کرد...

در ماشین رو باز می‌کنه و پیاده می‌شه...

کمی قدم می‌زنه... قدم می‌زنه و من هر گامش رو می‌بلعم...

برق چشم‌های من دنیاشه؟

تلفنی بهش می‌شه و بالاخره به ماشین برمی‌گرده...

نمی‌دونم باید چی بگم؟

باید بگم چشم‌های تو هم دریای ناتموم و متلاطم احساس
منه؟

من همون لال مونی بگیرم بهتره...

تا الان که مثل جغد نگاه کردم از الان به بعدش هم همین
طور ادامه می‌دم.

[5/18/2021 6:44 AM]

#part239

_مهرداد بود... بریم که دیگه دیر شده...

سری تکنون می‌دم.

اوه اوه... آيسان تا نفهمه قضيه از چه قراره دست از سر كچل
من برنمی‌داره...

باید یک بهانه‌ای جور کنم...

آخه این لحظات ان قدر ناب و قشنگ بود که دوست دارم دو
نفری باقی بمونه...

سکوت تمام راه رو خیلی دوست داشتم...

انگار که اگر حرف بزنیم اون حس جادویی می پره ...

باز هم به مکان ناشناخته‌ای پا می گذاریم...

پالتوم رو با استرس در میارم و سعی می کنم به مهرزاد نگاه
نکنم...

با هم به داخل قدم می گذاریم که دستش دور کمرم می شینه
و کامل به خودش می چسبونه...

_تو عاشق اینی که من رو دست به یقه‌ی ملت کنی آمین...
مجبوری ان قدر خوشگل بشی؟ چرا موهات رو باز نگذاشتی؟
قوس گردنت پیدااست... هر چند که باز گذاشتن اون‌ها هم
خودش یک معضلیه...

تند تند داره زیر لب غر می‌زنه و من می‌ترسم از این همه
شیرینی امشب دیابت بگیرم.

_متمدن باش یکم... همه یکی واسه خودشون دارن... کی به
من نگاه می‌کنه...

چنان محکم قدم برمی‌داره انگار به جای زمین داره من رو
می‌زنه...

_غلط می‌کنه کسی به تو نگاه کنه ...

منو بیش‌تر توی بغلش می‌گیره... فکر کنم مشکل همون تور
دور کمرم باشه...

_کم کم داری منو زیر کتت قایم می‌کنی... متوجهی مهرزاد؟
بدون ذره‌ای کم کردن از فشار دست‌هاش می‌گه...

_برو خداروشکر کن که همه همکارهامن و نمی‌خوام هوا
برشون داره... وگرنه بلد بودم چطوری قایم کنم...

با رسیدن به بچه‌ها وقت نمی‌کنم که درست و حسابی ذوق کنم...

مهرداد و آيسان کنار هم نشسته بودن و يکي خيلي عصباني و قرمز بود... يکي ديگه هم پکر و آویزون...

مهرزاد رو سوالی نگاه می‌کنم... یعنی چی شده؟
اون هم مثل من کنجکاو شده...

_مهرداد... پاشو بيا داداش کارت دارم...

مهرداد و مهرزاد از ما دور می‌شن و من می‌نشینم تا با آيسان حرف بزنم...

_چی شده؟ شما که خوب بودین؟

لب‌هاش آویزون تر می‌شه...

_از لباسم خوشش نیومد... قشقرق کرد... گیر داد برگردیم...
خب من دوست دارم بمونیم... یک مهمونی با هم اومدیم... از همین الان می‌خواد من رو کنترل کنه...

ای خدا ...

_نمی‌خواد کنترلت کنه... فقط دوست داره... خوب بود اگر
ولت می‌کرد به امون خدا و ککش هم نمی‌گزید که همه تن و
بدنت رو ببینن؟ خودت دق نمی‌کردی؟ بی‌غیرت بود اصلا تو
خودت خوست میومد ازش؟ بده فقط تو رو برای خودش
می‌خواد؟

[5/19/2021 12:47 AM]

#part240

حالا خوبه لباس خودم هم زیاد پوشیده نبود ...

خدا کنه مهرزاد بتونه یکم آرومش کنه...

حداقل شبمون خراب نشه...

_نه... دوست ندارم بهم توجه نکنه... ولی خب چی کار
کنم؟ حالا که خریدمش، پوشیدمش و اومدیم اینجا... الان بگو
چه کاری از دست من برمیاد؟

کمی فکر می‌کنم.

_فعلا باهاش کل کل نکن... باهاش یکی به دو کنی بدتر می‌شه... یکم از سر خو بیاد پایین ...

سری تکنون می‌ده ...

بعد از اومدنشون از میزان عصبانیت مهرداد کم شده بود اما هنوز گرفته بود و با آيسان حرف نمی‌زد...

آخرین صندلی خالی کشیده می‌شه و آخرین کسی که تو دنیا دلم می‌خواست تو همچنین موقعیتی ببینم روش می‌نشینه...

_سلام...

سلام و...

چشم‌های سبزش قلبم رو می‌سوزونه...

لباس سبزی هم تنش کرده بود که جلوه‌ی چشم‌هاش رو صد برابر کرده بود...

رنگ موهایش رو عوض کرده بود...

نگاهش رو از من می‌گیره و به آيسان می‌دوزه و دوباره به سمت من برمی‌گرده...

انگار کسی غیر از من برای دیدن دور این میز نیست...

_معرفی نمی‌کنی عزیزم؟

عزیزم و درد و مرض...

بی‌حوصله دستم رو سمت آيسان می‌گیرم و بهش اشاره می‌کنم.

_آيسان... بهترین دوست من...

بعد هم اشاره دستم به سمت خودش می‌ره...

_دلناز...

آيسان که تا الان نگرفته بود ماجرا از چه قراره می‌فهمه با کی طرف شده که آتیش گرفته نگاهش می‌کنه...

دلناز مشتاق می گه...

_کاش بقیه اش رو هم می گفتم... من...

آيسان وسط حرفش می پره.

_لابد بقیه اش اینجا واسه کسی مهم نبوده که نگفته...

ای قربون دهن و زبون شش متری ات بشم من...

_حالا سخت نگیر آيسان جان... حس نخواسته شدن واسه

آمین سخته ولی قسمت هم نبودن دیگه... آمین هم هنوز

بچه است زود یادش می ره...

نخواسته شدن؟

کجا بودی وقتی امشب مهرزاد به من گفت "برق چشم هات

روشنایی دنیای منه؟"

من بچه ام؟

اون موقع که راه رو برای تو و مهرزاد باز گذاشتم بچه نبودم؟

داشتم صدها هزار جوابی که می‌تونم بهش بدم و بسوزونمش
رو زیر و رو می‌کردم که یکی دیگه قبل من دست به کار شد...

[5/21/2021 10:55 AM]

#part241

مهرزاد جوری نگاهش کرد که دهن من و آيسان که منتظر
بودیم تا به رگبار ببندیمش بسته می‌شه.

دلناز ساکت می‌شه ولی خودش رو از تک و تا نمی‌اندازه...

_اگر نمی‌تونی دهنش رو ببندی برو جای دوست‌هات که تازه
اومدن... اینجا جای این خاله زنک بازی‌ها نیست...

اوف... به این می‌گن تخریب شخصیتی کامل...

واقعا انتظار نداشتم این طور حرف بزنه...

البته تو این چند وقت فهمیده بودم مهرزاد با هیچ کس شوخی
نداره و حرفش رو رک و راست توی صورتت می‌کوبه...

_این طوری است آقا مهرزاد؟

مهرزاد هم بدون این که نگاهش کنه سری تکون می ده.

_دقیقا همین طوری است... از این به بعد بفهم داری با کی
حرف می زنی یا اصلا حرف نزن...

دلناز چشم هاش رو ریز می کنه.

_مگه دارم با کی حرف می زنم...

مهرزاد هم صاف تو چشم هاش زل می زنه.

_یا زن من... آمین برای خیلی قابل احترامه، خیلی مهمه
حواست به این موضوع باشه وقتی داری باهاش حرف می زنی .

به دلناز بالاخره برمی خوره و از جاش بلند می شه...

کیفش رو دستش می گیره و سینه اش رو جلو می ده.

_مراقب حرف هایی که می زنی باش... تلافی می کنم همه اش

رو...

مهرزاد پوزخندی می‌زنه و جواری نگاهش می‌کنه یعنی ریز
می‌بینمت...

دلناز با حرص از ما دور می‌شه.

بگم دلم خنک شد بده؟

نه اصلاً هم بد نیست... خیلی دلم خنک شد...

برای اولین بار مهرزاد از من دفاع کرد...

گاهی اوقات خودت توانایی داری از خودت دفاع کنی ولی
دوست داری یکی باشه این بار رو برات به دوش بکشه.

دوست داری یک نفر اظهار وجود کنه و بگه من هستم...
مراقبتم ...

تو غمت نباشه... پات روی پات بنداز و از هنرنمایی‌ام لذت
ببر...

برای اولین بار عقلم هم بهم می‌گه...

"با این که دل خوشی ازش ندارم ولی خب برای شروع بد نیست..."

مهرزاد حالا اون نیاز من رو برآورده کرده...

اون وقتی که حس کردم مجبورم به خواسته آرمان تن بدم درسته که تنبیهم کرد اما من رو باور کرد و پشتم رو خالی کرد.

حالا هم درسته که بهم خیانت کرد...

درسته که تحقیرم کرد و من رو با کارهایش عذاب داد ولی چیزی در وجود این مرد تغییر کرده و من با تمام وجود حس می‌کنم باید دستم رو توی دستش بگذارم و سکان خودم رو به دستش بدم تا ببینم من رو به کدوم ساحل می‌بره.

هیچ کس حال و حوصله نداره و من نمی‌دونم واقعا این چه مهمونی سال نویی هست که ما اومدیم.

__زنداداش برقصیم؟

فکم می‌ره که بچسبه به زمین...

_البته اگر داداش اجازه بده...

اوه اوه آيسان ديگ زود پز شده... اين مردها كي مي‌خوان
احساسات خانم‌ها رو درك كنن؟

فكر كنم هيچ وقت...

مي‌خواستم بگم نه ولي بايد با مهرداد صحبت مي‌کردم.

پس اين بهترين موقعيت بود.

با گرفتن تاييد مهرزاد از جا بلند مي‌شم.

به قسمت رقص مي‌ريم و با فاصله متعادلي از هم مي‌ايستيم.

شايد مهرداد تنها كسي بود كه اجازه داشت ان قدر نزديك به
من بايسته...

_فكر نمي‌كرد ان قدر ناراحت بشي...

اخم‌هاش توي هم مي‌ره...

_فکر چی رو نمی کرد دقیقا؟ این که من غیرت داشته باشم؟
اوه اوه... ولش کنم اوضاع خراب تر می شه.

_جبهه نگیر مهرداد... خودت هم می دونی که منظورم این
نبود... بعدشم تازه با هم آشنا شدین... یکم طول می کشه تا به
اخلاق های هم وارد بشین... یکم صبوری کن تا بتونین با هم
رابطه خوبی داشته باشین.

نفس عمیقی می کشه و سری تکون می ده.

_در ضمن بار آخرت باشه برای تنبیه آيسان از من استفاده
می کنی... رقیب برای یک خانم همیشه یک رقیبه... حتی اگر
دوست صمیمی اش باشه ...

با تعجب نگاهم می کنه که چشمکی بهش می زنم.

_یادت باشه نفر سوم همیشه برای یک رابطه سمه... هیچ
وقت به جز خودتون دو نفر کس دیگه ای رو داخل ماجرا نکن.
هنوز به نیمه آهنگ نرسیده بودیم که ازش جدا می شم.

هر دومون می‌دونیم که تمایل به رقصیدن با هم نداریم...
به سمت آيسان می‌ریم و مهرداد دستش رو با کمی دلخوری
سمت آيسان دراز می‌کنه...

با شناختی که ازش داشتم الان می‌خواد روش رو بکنه اون ور
و ناز کنه اما الان اصلا فرصت مناسبی نبود...

به آيسان نزدیک می‌شم و در گوشش می‌گم.
_ادامه‌ی پروسه‌ی ناز کردن رو بزار برای وقتی که منت کشی
کردی... بدو قبول کن...

خنده‌اش می‌گیره اما قورتش می‌ده.
دستش رو توی دست مهرداد می‌گذاره و با هم می‌رن.
نفس راحتی می‌کشم.

_اینم از این...

_آشتی کردن؟

سرم رو بالا پایین می‌کنه...

دستی دور شونه‌ام می‌اندازه و من رو به خودش نزدیک
می‌کنه...

[5/24/2021 3:36 AM]

#part243

_تو چی؟ آشتی کردی؟

دلخور نبودم... یعنی اول بودم... ولی وقتی که ازم دفاع کرد
دلخوری‌ام تموم شد...

_مگه من قهرم؟

شیطنتی توی چشمش پیدا می‌شه...

_قهر که نیستی ولی آشتی هم نیستی... ولی آمین من تازه
بخشیدمت... نمی‌تونی قهر کنی...

من تا قبل دیدن مهرزاد فکر می‌کردم آدم‌ها تا یک حدی
می‌تونن پررو باشن...

ولی بعد از مهرزاد فهمیدم اصلاً حدی وجود نداره... تا بی‌نهایت
می‌تونه یک نفر پررو باشه.

—دست پیش می‌گیری که پس نیوفتی؟ من چی کار کردم
که تو منو بخشیدی؟ تو لوسی یک ماهه دائم برای من قیافه
می‌گیری... اون هم برای کار نکرده...

با دستش وسواس گونه یقه‌ی لباسم رو درست می‌کنه.

—اگر به پاک بودند شک داشتم که الان این جا کنارم
ننشسته بودی... در ضمن هر کاری بکنی که تو رو از من دور
کنه... حالا هر کاری که می‌خواد باشه... برای من نابخشدنیه...
هر کار می‌خوای بکنی، بکن... ولی نکته‌ای که گفتم رو
فراموش نکن...

امشب مهرزاد چند بار می‌خواد من رو شوکه کنه؟

به این‌ها می‌گن ابراز علاقه؟

ابراز علاقه‌اش هم مثل خودش عجیبه...

با زور و تهدیده...

...یه به زوج خوشبخت... چقدر هم به هم میان ماشالله...

نفسم توی سینه‌ام گره می‌خوره...

حالا می‌فهمم دلشوره‌ام نه مربوط به لباس‌هامون بود.

نه دعوای مهرداد و آيسان...

و نه حتی وجود دلناز...

الان متوجه می‌شم که دلناز آخرین نفر روی کره‌ی زمین

نیست که می‌خوام ببینم...

بلکه یکی مونده به آخره...

آرمان... این چشم‌های حریص و نگاه‌های چنـدش آورش از

دلناز و تیکه‌هاش پیشی گرفتن.

این سوال داره مغزم رو سوراخ می‌کنه که آرمان تو این

مهمونی چی کار می‌کنه؟

خداروشکر که مهرداد و آيسان از ما دورن...

چقدر خوب که گم و گور شدن و پيداشون نيست.

مهرزاد اما خونسرده...

خيلي هم خونسرده... انگار که اصلا کسي جلوش نيست...

_تا کور شود هر آن کس که نتواند ديد...

آرمان پوزخندي مي‌زنه و خودش رو مهمون مي‌کنه و
مي‌شينه...

_اون که صد البته... فقط خواستم اعلام حضور کنم بگم اوني
که الان کنار دستت نشسته مال منه... روش حساب باز نکن...
يك بار از چنگم درش آوردی... بار دومي در کار نيست...

يعني من بايد چي کار کنم از دست اين مريض رواني؟ مگه
من ملکم؟

_مال این حرف‌ها نیستی... از همون راهی که اومدی تو
مهمونی بزرگ‌ترها برگرد و برو پیش هم سن و سال‌های
خودت...

[5/24/2021 3:36 AM]

#part244

به جرئت می‌تونم بگم کارد می‌زدی خوش در نمی‌اومد...

_می‌بینم که کی مال کدوم حرف‌هاست...

از جاش بلند می‌شه انگار دارن معده‌ام رو می‌چلونن...

دستی جلوم قرار می‌گیره...

_اگر با این لباس خوشگلت باهات نرقصم بدجور رو دلم
می‌مونه.

لبخند خجالت زده‌ای می‌زنم.

واقعا اگر امشب بهم خوش نگذره رو دلم می‌مونه.

پس دستم رو توی دستش می‌گذارم...

با رسیدن به بقیه‌ی زوجها کمرم رو می‌گیره و چفت تنش
می‌شم.

از نزدیکی به هیچ کس این همه احساس آرامش نمی‌کنم.
نمی‌دونم چجوری یک نفر می‌تونه هم درد باشه هم درمون...
ولی مگه معنی عشق همین نیست؟

"دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم"

گوشم رو روی قلبش می‌گذارم و به سمفونی بی‌نظیرش گوش
می‌دم...

با دست‌های وجودم رو در برمی‌گیره و من رو بیش‌تر توی
بغلش می‌گیره...

_نگران نباش... من کنارتم...

دیگه نبودم... تو بغل این مرد من از دیو دو سر هم
نمی ترسم ...

انگار این همه اعتماد بهش داشت معنی پیدا می کرد...
اشتباه نکرده بودم...

موسیقی رو به اتمامه و من هنوز نمی خوام ازش جدا بشم...
لبه ی کتش رو می گیرم
_یک دور دیگه برقصیم...

ندیده لبخندش رو احساس می کنم.
_هر چی تو بخوای...

هنوز کمی از دور جدید نگذشته بود که زوجها پارتنرهاشون
رو عوض می کنن...

نوبت به ما که می رسه مجبورا از هم جدا می شیم و رو به روی
کس دیگه ای که نمی شناسمش قرار می گیرم...

ای خدا بگم چی کارتون کنه...

الان چه وقت خارجی بازی بود؟ داشتم لاو می ترکوندم...
بعد از چند دور چرخ خوردن یک نفر با مهرزاد تفاوت دارم...
دور دیگه‌ای چرخ می خورم و با ناباوری توی بغل آرمان فرو
می رم...

به مهرزاد نگاه می کنم... چه تصادف مزخرفی که دلناز هم به
اون افتاده...

نگاه من به اونه و نگاه اون به من...
از نگاه کردن به آرمان امتناع می کنم.

[5/28/2021 9:52 PM]

#part245

_شوهرت چی می گفت راجب داشتن؟ الان تو دست‌های کی
هستی؟

کاش می شد یکی بزخم تو صورتش و حالی اش کنم من متعلق
به هر کسی باشم متعلق به اون نیستم...

اما حیف که اینجا پر همکارهای مهرزاده و من نمی خوام
آبروریزی بشه...

من رو همراه خودش به سمت وسط می بره و من دلشوره ام
هر لحظه بیش تر می شه...

نورهای سالن خیلی کمه و امیدوارم کسی ما رو نبینه یا
تشخیص نده...

از نزدیکی بهش حالم بده...

_آرمان ولم کن لطفا... چرا نمی خوای باور کنی که همه چی
تموم شده؟ تو ازدواج کردی، من ازدواج کردم... برو پی
زندگی ات اگر رابطه من و تو شدنی بود هیچ وقت به این جا
نمی رسید...

مشخصه عصبانی اش کردم و نفس هاش کشدار می شه.

به جایی نمی‌رسیم چون تو گیر دادی به آدم اشتباهی...

چون تو نمی‌خوای بفهمی اونی که عاشقته منم...

پوزخندی از حرفش می‌زنم... عشق؟!!

نه... ما به اینجا رسیدیم چون تو نمی‌خوای عشق من به

مهرزاد رو بفهمی... این که من قلبم رو به مهرزاد دادم... تا ابد

مال جسم و روح من برای اون خواهد بود...

با کاری که می‌کنه نفسم بند میاد و حرفم یادم می‌ره...

روانی شدن برای حال اون لحظه‌ام خیلی کمه...

مالک تو منم...

نمی‌فهمم کی با تمام توانم دستم رو توی صورتش می‌کوبم و

کی من رو از دست‌های کثیفش بیرون می‌کشه...

مثل مجسمه گوشه‌ای می‌ایستم و تنها علامت زنده بودنم

اشک‌های گرمیه که روی صورتم می‌ریزه...

دست‌های آيسان بـلـم مـي کـنـه...

واقعا من اين رسوايي به کجا برم؟

بين اين همه آدم به حريمم تجاوز کرد...

حرمتم رو شکست...

مي بينم که بين مـشـت و لـگـدـهـاي مـهـر زـاد و مـهـر دـاد مـچـالـه شـدـه.

به قدری هر دو عصبانين که کسی جرئت نزديک شدن بهشون

رو نداره تا جداشون کنه ...

کاش من بميرم و ديگه کسی نتونه اينجوری بلا سرم بياره...

ان قدر مي زننش که ديگه ناله‌ای هم از دهان نحشش خارج

مي شه...

مهرزاد دست از زدنش مي کشه، روی هیکل نجشش خم

مي شه و چیزی در گوشش مي گه که اصلا برام مهم نيست...

فقط مي خوام از اونجا و نگاه‌های کنجکاو بقيه فرار کنم...

کاش می‌تونستم نفرینش کنم ...

اما مامان همیشه می‌گه اگر نفرین کردی ظالمی ...

و ظلمت به خودت برمی‌گرده ...

پس می‌سپرمش به خدا که خودش بهترین انتقام گیرنده
است ...

[5/28/2021 9:54 PM]

#part246

مهرزاد نعره می‌زنه ...

یه چی زل زدین؟ برین کنار... نمایش تموم شد.

سمت من میاد و دستم رو می‌کشه ...

ان قدر بی‌حالم که کنترل خودم رو ندارم و سقوط می‌کنم اما

روی هوا دست‌های مهرزاد میاد و من رو می‌گیره ...

چجوری من رو بغل می‌کنه؟ بدش نمیاد؟ بدش نمیاد از زنی

که ...

گریه‌ام توی بغلش شدیدتر می‌شه...

آيسان دنبال سرمون ميا د که مهرزاد رو استپ می‌زنه و سر
اون طفلک هم داد می‌زنه...

_چيه دنبال سر من راه افتادی؟ برو با مهرداد بيا...

فکر کنم از مهرزاد ترسيد که ديگه واقعا نيومد...

من رو تو ماشين می‌نشونه و با سرعت نور به سمت جایی که
نمی‌دونم کجاست می‌رونه...

در پارکينگش رو باز می‌کنه و ماشين رو داخل می‌بره...

پام رو هنوز داخل خونه مرموز نگذاشتم که حالت تهوع بهم
دست می‌ده و به سمت دری که حدس می‌زدم سرویس
بهداشتی باشه هجوم می‌برم...

خداوشکر که درست حدس زدم و گرنه عجب کثافت کاری‌ای
می‌شد.

به دیوار تکیه می‌دم و دستم رو روی معده‌ی دردمندم
می‌گذارم...

صورت‌م رو می‌شورم و بیرون میام...

دستمال کاغذی‌ای برمی‌دارم و صورت‌م رو خشک می‌کنم.

از یادآوری کار آرمان حس انزجاری بهم دست می‌ده و
دستمال توی دستم رو محکم روی لب‌م می‌کشم...

چند بار دیگه هم تکرار می‌کنم ولی هنوز احساس می‌کنم
کثیفه.

کاش می‌شد لب‌هام رو عوض کنم...

دیگه پاک نیستن...

می‌افتم به جوشون تا حداقل پوست روشون بکنم.

کاش می‌شد لب‌هام رو عوض کنم...

دستی متوقفم می‌کنه و تخت سینه‌اش می‌چسبونه...

—چی کار می‌کنی روانی... لب‌هات رو خون انداختی ...

الان دیگه اون هم آرومم نمی‌کنه...

—ولم کن... باید لب‌هام رو پاک کنم... کشیفن... ناپاکن ...

ولم نمی‌کنه و محکم‌تر می‌گیرتم...

—چجور جرئت این کار رو بکنه؟ ما حتی وقتی دوست هم

بودیم بهش اجازه نداده بودم... به چه حقی؟

هف هقم اوج می‌گیره...

—تقاص پس می‌ده عزیزم... همین طوری که ولش نمی‌کنم...

بهش نشون می‌دم... از روی زمین محوش می‌کنم.

—دیگه چه فایده‌ای داره؟ من که دیگه پاک نمی‌شم... من

دیگه...

با کاری که می‌کنه همه‌ی چراغ‌های مغزم خاموش می‌شه.

اشک‌هام متوقف می‌شه.

کمی طول می کشه تا ازم جد بشه...

_الان چی؟ پاک نشد؟

حالا دیگه چجوری لبهام رو بندازم دور؟

چی کارشون کنم؟

صدام از گلوم خارج نمی شه... تازه اگر صدام هم دربیاد

نمی دونم چی باید بگم...

_آمین... تو آمین منی... مال منی... دیگه نمی تونم ازت دور

بمونم...

کاش اتفاقات یکم فرصت می داد خودم رو جمع کنم بعدش

دوباره هجوم می آوردن...

_مهرزاد تو حالت خوبه؟ چی داری می گی؟

بازو هام رو نوازش می کنه.

_من مال تو نیستم... مال آرمان نیستم... من مال خودمم تو
هم مال دلنازی... آرمان هم مال زنشه... دست از سرم
بردارین...

خشم توی چشمه‌هاش شعله ور می‌شه.

_دست از سرت برداشتم که اینجوری شده... دست از سرت
برداشتتم که شغال‌ها ریختن رو سرت... فکر کردن اگر من
سمتت نیام یعنی اون‌ها حق دارن که نزدیک بشن، تو رو از
من بگیرن...

پوزخندی می‌زنم.

_یعنی تو الان من رو داری؟ می‌خوای چی کار کنی الان؟
عالم و آدم فهمیدن تو دلت یک جای دیگه گیره... می‌دونن
من مترسکم توی زندگیت... می‌دونن که من فقط بازیچه‌ام...
فریادی می‌کشه که مطمئنم تا شش کوچه اون طرف‌ترش
رفته...

—چرا ان قدر کوری؟!

چشم‌هام گرد می‌شه... می‌خوام جواب توهین زشتش رو بدم
که با دستش روی دهانم رو می‌پوشونه...

—من دلم کجا گیره؟ هوم؟ من کجا گیرم تو که ان قدر
می‌فهمی؟ بگو...

اگر دستش رو از روی صورتم برمی‌داشت می‌گفتم "پیش
دلناز جونت... " ولی خب متاسفانه دستش کامل روی دهانم
رو گرفته بود.

—من دلم جای دیگه است و دارم سخته می‌زنم دست یکی
دیگه خورده بهت؟ من دلناز رو می‌خوام، بعد اونجا ولش
می‌کنم و دنبال سر تو راه می‌وفتم؟ میارمت یک جای دور تا
کسی اذیت نکنه؟ من خودم دارم می‌میرم و همه‌ی حواسم
به توئه که یک وقت نشکنی... یک وقت غصه نخوری... من
واسه کی این کارها رو می‌کنم؟ به کی قد چشم‌هام اعتماد

دارم که می‌رم دنبالش یکی مزاحمش می‌شه تو خیابون
گیرش می‌اندازه، ازش می‌پرسم بهم هیچی نمی‌گه... پارک
می‌رن، جیک تو جیک تو رختکن با یکی دیگه پیداش می‌کنم
و باز می‌گم تو درست می‌گی... حالا تو بگو من دلم پیش کی
گیره؟ من با یک اخمم همه رو ساکت می‌کنم... تو سرتق صاف
صاف تو چشم‌هام زل می‌زنی و هر چی دلت می‌خواد بارم
می‌کنی... فکر می‌کنی چرا ساکتم؟ هوم؟ ازت می‌ترسم؟

[5/28/2021 9:55 PM]

#part248

پوزخندی می‌زنه...

_عذاب وجدان دارم؟ من؟ به قول تو من اهلشم؟

دهانم رو آروم ول می‌کنه...

_چی می‌گی مهرزاد؟ حالت خوبه؟

دوباره عصبانی می‌شه...

—چی می گم؟ می گم دوستت دارم ...

ایست قلبی همین طوریه؟ کاش یکی بیاد یکی محکم بزنه تو
گوشم من بفهمم خواب نبودم...

نزدیکم می شه و تنم رو با هیکلش قاب می گیره...

—دوستت دارم آمین... می دونم برات سخته اما قلبم رو باور
کن... پیش نزن...

قلبم ریتمش بهم ریخته... طفلکی عادت نداره این جمله ها
رو از این مرد بشنوه...

دلم می خواد کم نیارم و بگم نمی خوامش...

ولی زبونم انگار بند اومده...

حال خودمم رو نمی فهمم... کل راه رو اومده بودم تا به این
نقطه برسم...

به اینجا که اون هم دلش گیر من باشه و من غرورم نجات
بدم...

شاید هر کی داستان زندگی من رو بشنوه با خودش بگه باید
مهرزاد رو پس می‌زد... اون آدم خوبی نیست ...
خیانت کرده...

ولی امان از دلی که گیره... باید اینجا بایستی و بگی باید پیش
می‌زد ...

دل داده‌ها می‌دونن... دل رو که نمی‌شه جمع کرد...
کافیه یک چیزی رو بخواد تا همه چیز و همه کس رو مجبور
کنه جلوش سر خم کنن...

دل من گیر چشم‌های دریایی‌اش بود و از هر طرفش که
می‌گرفتمش نمی‌تونستم جمعش کنم...

نزدیک‌تر می‌شه و من میل عجیبی به این نزدیکی دارم.
_اجازه بده فاصله رو کم کنم آمین... نزار بشکننمون... پشتم
باش... اجازه بده...

یادم نمیاد که چیکار کردم...

فقط می‌دونم عکس العمل به معنی "اجازه دادن" بود ...

چشم‌های نیمه باز رو بهش می‌دوزم که تکیه‌اش رو به تاج
تخت داده و به رو به روش خیره شده...

الان چه حسی داره؟

ترس؟ !

نه بهش نمیاد اهل ترسیدن باشه...

خشم؟ !

ممکنه...

ناراحتی؟ !

نمی‌دونم ...

من چه حسی دارم؟

اون رو هم نمی‌دونم... فقط می‌دونم به طرز عجیبی آرومم...
شاید هم سعی می‌کنم که باشم...

_پشیمونی؟!!

پس فهمیده بیدارم...

بودم؟! نبودم?!!

بعدها مشخص می‌شه که واقعا باید باشم یا نباشم...

[5/30/2021 2:26 AM]

#part249

ولی الان نبودم...

_نه...

خودش رو سر می‌ده رو تخت...

_خوبه ...

_تو چی؟! پشیمون نیستی?!!

لبخندی می‌زنه... لبخندش قشنگه ...

کش اومدن به لب‌هاش میاد...

_نیستم... نمی‌زارم که تو هم باشی ...

قشنگ‌ترین حرفی که یک نفر می‌تونست تو همچین شرایطی

به یک نفر بزنه شاید همین بود ...

آبی شد روی آتش نگرانی‌هایی که داشت آرامشم رو

می‌سوزوند...

_درد داری؟!!

نه اون قدری که به چشم بیاد...

_نه...

سری تکون می‌ده.

_خوبه... داشتی بگو مسکن بدم... گرسنه نیستی؟!!

به نگرانی‌هاش لبخندی می‌زنم...

__نه...

از جا بلند می‌شه...

__ولی باید چیزی بخوری...

روی "باید" تاکید می‌کنه و من از همین الان می‌دونم قراره
معدهام اندازه‌ی یک توپ بسکتبال بزرگ بشه...

با سینی گرد و پُری برمی‌گرده...

__تا من دوش می‌گیرم و برمی‌گردم این سینی باید خالی
باشه...

به مخلفات داخل سینی نگاه می‌کنم و پیچ و مهره‌های فکم
شل می‌شه.

__وات دِ فاز یا سیدی؟! می‌خوای بترکم؟

قهقهه‌ای می‌زنه ...

توی حموم می‌ره و از همون جا جواب می‌ده...

— برگشتم باید خالی باشه...

در رو هم می‌بنده...

— بی‌تربیتِ بی‌شخصیت... حداقل بزار بهت بگم " عمرا " بعد

در رو ببند...

با لبخند بزرگی یک کم از هر کدوم می‌خورم و سینی رو کنار
می‌گذارم...

دراز می‌کشم و چشم‌هام رو روی هم می‌گذارم...

خسته‌ام و دلم می‌خواد سال‌ها بخوابم...

— گفتم همه‌اش نگفتم یک نوک بزن بزار کنار...

چشم‌هام رو باز می‌کنم و صورتش رو به رومه...

من کی خوابم برد؟!!

— حالا چجوری تنبیهت کنم؟!!

کمی هوشیار می‌شم و دلم می‌خواد به چشم‌های پر از
شیطنتش رو بخندم...

کنارش می‌زنم و زود از دستش فرار می‌کنم.

— برو اون ور من برم حموم موهام به هم چسبیده.

همون طور که خودم رو ملحفه پیچ کردم تا دم در حموم
می‌رم و بعد به سمتش برمی‌گردم.

— اینجا خونه‌ی کیه از دیشب موندیم؟

همون طور که به پشت روی تخت خوابیده و من رو با نگاهش
وجب می‌زنه می‌گه...

— خونه‌ی خودم...

جان؟!!

— خونه‌ی خودت؟ مگه تو چند تا خونه داری؟

چشم‌هاش، چشم‌هام رو هدف می‌گیره...

_می‌خواهی مالیات حساب کنی؟

[5/30/2021 11:58 PM]

#part250

خدایا یک صبری به من عنایت کن این مرد رو بتونم تحمل
کنم... با تشکر...

_نه می‌خوام بدونم چند تا خونه داری؟

پاش رو روی پای دیگه‌اش می‌اندازه...

_زیاد دارم ولی از دوتااش فقط استفاده می‌کنم... یکی خونه
خودمون... یکی هم این... وقتی همه حوصله‌ام رو سر می‌برن
اینجا می‌تونی پیدام کنی...

یعنی وقتی می‌خواد تنها باشه؟

دلناز هم اومده؟

نمی‌دونم...

_کیا خبر دارن از اینجا؟

لبخندی می‌زنه... یعنی پی به حساسیت زنانه‌ام برده؟

_مهرداد می‌دونست... از الان به بعد تو هم می‌دونی... از حالا به بعد این خونه هر سه تای ماست... هر وقت که خواستیم فرار کنیم از همه جا و همه کس... اینجا می‌شه پناهگاهمون...
لبخند بزرگی روی لب من هم جوونه می‌زنه...

خوبه که هیچ کس به جز ما از اینجا خبر نداره...

اصلا بعضی یواشکی‌ها هست بدجور به دل آدم می‌شینن...

مثل همین خونه‌ی یواشکی که پناهگاه مشترک ما شده...

با همون لبخند زیر دوش می‌رم و آب داغ رو روی تنم باز می‌کنم.

چقدر حال دیشبم با امشبم متفاوته...

چه قدر دیشب غمگین و افسرده بودم... امیدم تموم شده بود ...

ولی حالا چی؟

مهرزاد بالاخره اعتراف کرده بود...

و حالا شاید با اتفاقاتی که بینمون افتاده بالاخره زندگی
مشترکمون واقعا مشترک بشه...

از دیشب تا حالا جرئت نکردم بپرسم تکلیف زندگی ما با دلناز
چی می‌شه؟

دیشب صراحتاً گفته بود که دلناز رو دوست نداره...

این که به خاطر من اون رو رها کرده... این که من براش مهم
ترم...

اما من هنوز خیلی گیج بودم...

تقه‌ای به در حموم می‌خوره...

_خوبی؟

نگرانم شده ...

_آره...

_زودتر بیا بیرون...

"باشه‌ای " می‌گم و زودتر کارم رو تموم می‌کنم تا بیرون
برم...

موهام رو توی حوله‌ای می‌پیچم...

_مهرزاد... گوشی من کو؟

از بیرون اتاق جواب می‌ده...

_دست منه... خاموش کردم کسی مزاحمون نشه...

_بیا بده من... آيسان تا الان سخته زده ...

به یک باره از چیزی که یادم میاد محکم توی سر خودم
می‌کوبم و از اتاق بیرون می‌رم.

_ای داد بر من... من از دیشب تا حالا بیهوش بودم مگه؟ کجا
خوابیده آيسان از دیشب تا حالا؟

همون طور که با خیال راحت نشسته بود و چای می خورد
جوابم رو داد.

— روی کارتون... شاید هم توی پارک...

[6/4/2021 12:08 AM]

#part251

چند تا نفس عمیق می کشم تا بتونم جلوی دود بلند شدن از
سرم رو بگیرم...

— مهرزاد واقعا که... آيسان کجاست الان؟ گوشيم رو بده...

چای اش رو روی ميز می گذاره و میاد سمت من...

— خب مهرداد باهاش بوده دیگه... همه که مثل تو نیستن از
کله صبح بیدارشن... شاید اونا هنوز خواب باشن... زنگ می زنی
روز رویای شون رو خراب می کنی... بعدشم مگه کسی تو بغل
یار جواب دوستش رو هم می ده؟ حالا هر چقدر هم صمیمی
باشن...

چرا تو رمان‌ها همه‌ی دخترها تو همچین روزی بهترین روز
عمرشون رو دارن؟

من که از بس از دست این مهرزاد حرص خوردم کم مونده
بترکم...

—چی می‌گی تو؟ بخدا اگر مهرداد دستش به آيسان خورده
باشه می‌کشمش... فهمیدی؟

فکری توی ذهنم جرقه می‌زنه...

یکم فیلم بازی کردن که مشکلی نداشت... داشت؟

دستم رو روی دلم می‌گیرم و خم می‌شم.

—آی... دلم...

لپ‌هام رو از تو گاز می‌گیرم تا خنده‌ام نگیره...

—چی شدی تو؟

زیر بغلم رو می‌گیره و من رو روی مبل می‌شونه...

_تو که خوب بودی... بزار لباس هات رو بیارم بریم دکتر... ان قدر ورجه وورجه می کنی که به این حال و روز میوفتی دیگه ...

همون جور که صورتم رو پایین تر می اندازم و بیش تر توی خودم جمع می شم می گم...

_لازم نکرده من رو ببری دکتر... تو فقط حرص ندی کافیه... حالا شد... اصلا نازکش داشتن یک کیف دیگه ای داره ... مخصوصا اگر نازکشت مهرزاد باشه...

_خب لابد حرص خودت ملسه... خنگ هم هستی دو برابر کیف می ده... آخه دختری عقل کل داداش من جونش برای اون زبون متحرک درمی ره... بنظرت می زاره بهش بد بگذره؟ دیروز رسوندتش خونه ی ما و خودش هم همون جا مونده ولی هیچ کار خلاف شرعی ازشون سر نزده... آيسان خانم هم صبح زود گوشی بنده رو مورد عنایت قرار دادن نزدیک ۴۰۰ یا ۵۰۰

باری و جویای احوال شریف شدن... الان هم اگر دیگه کسی
نمونده آمارش رو از من بگیری بزار مثل دو تا مرغ عشق باشیم
سر صبحی...

با دهان باز نگاهش می کنم.

_اولا که صبح کجا بوده لنگ ظهره مرغ عشق جان دوما که
تو همه اینا رو از کجا می دونی؟ !

خیلی جدی انگشت اشاره اش رو رو نشونم داد...

_راستش از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون... هر روز
که از خواب بیدار می شم انگشتم رو یکم تف می زنم و توی
هوا تکون می دم... بعد که موج بی بی سی رو پیدا کردم خبرها
رو دریافت می کنم... بعد از تموم شدنش هم انگشتم رو خشک
می کنم تا ارتباط قطع بشه و بیش تر از اون اطلاعات نگیرم...
آخه اطلاعات اضافی هم دردسره...

باورم نمی‌شه که تمام مدت مثل منگل‌ها داشتم به اراجیفش
گوش می‌کردم.

[6/4/2021 12:10 AM]

#part252

دلم نمی‌خواست دیگه باهاش بحث کنم چون هر چی می‌گفتم
یک چیزی جواب می‌داد و ترسیدم واقعا حالم بد بشه .

_به آيسان چي گفتي؟

کمی خودش رو بهم نزدیک‌تر می‌کنه.

_بهبش گفتم دیشب یکم اتفاقات ۱۸+ بینمون افتاده و حالت
که جا بیاد می‌برمت که ببینیش ...

با هول از جام می‌پریم و جیغ می‌کشیم سرش...

_مهرزاد باورم نمی‌شه که بهبش گفته باشی... این مسئله رو
من باید بهبش می‌گفتم... یکم حیا نداری تو مرد؟ آخه چرا تو
باید بهبش بگی؟

وسط غر زدنم ساکت می‌شم تا نفسی بگیرم که می‌بینم
مهرزاد با یک تای ابروی بالا رفته زل زده به من...
اوپس ...

نقشه‌ام لو رفت...

_تو حالت بد بود دیگه؟!

برای این که ضایع نشم یا بهتره بگم کم‌تر ضایع بشم دستم
رو به دلم می‌گیرم...

_آخ آخ... اصلا نمی‌دونی که... هی می‌گیره... هی ول
می‌کنه...

از جاش بلند می‌شه و همچنان که سمت میاد می‌گه...

_که هی ول می‌کنه و هی می‌گیره... آره؟!

قدمی به عقب برمی‌دارم و سرم رو تکیه می‌دم...

قبل این که فرصت کنه نزدیکم بشه شروع می کنم به دویدن
و اون هم دنبالم میوفته...

_واستا دختره ی دیوونه... دویدن برات خوب نیست... واستا
بهت می گم.

من رو توی حصار بغلش می گیره و حبس می کنه.

_من رو سر کار می گذاری؟

همون طور که نفس نفس می زنم خنده ام می گیره.

_تو حرص بدی، من ندم؟

دستش رو سمت پهلوهام می بره...

_اع؟ من حرص می دم؟

شروع می کنه به قلقلک دادنم که جیغم هوا می ره...

_مهرزاد... مهرزاد تو رو خدا ولم کن... مهرزاد...

دستش رو برمی داره...

—جون مهرزاد ...

دلِ طفلک من ...

چقدر این جور جواب دادن بهش چسبیده بود...

—به آيسان چي گفتي؟

لبخند بزرگي مي زنه...

—فکر نکن يادم رفت سر کارم گذاشتي... بهش گفتم آوردمت
يك جای خلوت كه يكم از اون حال و هوا در بيای و هر وقت
خوب شدی برت مي گردونم...

دستم رو مشت مي كنم و چند بار آروم به شقيقه اش مي كوبم.
با تعجب مي پرسه.

—چي كار مي كني؟

—مي خوام ببينم همه رو خورده و بالا خونه ات رو تخلیه کرده
يا چيزی باقي گذاشته...

بلند زیر خنده می‌زنه.

_این رو گل گفתי واقعا... ان قدر گفت که دلم می‌خواست
سرم رو بکوبم به دیوار... یا گوشی رو روش قطع کنم ولی چند
روزی هست که مثل قاتل‌های زنجیری نگاهم نمی‌کنه برای
همین صلح رو بهم نردم.

با همون مشتش به بازوش می‌کوبم...

_اینجوری نگو دربارهاش... بعدشم ولم کن برم حاضر بشم که
برگردیم... بچه‌ها نگران موندن...
قیافه‌اش رو مظلوم می‌کنه...

_نمی‌شه یکم بیش‌تر تنها بمونیم؟

خدا می‌دونه که این حرفش خواسته دل منم بود ...

_آخه آيسان مهمون ماست... بايد زود برگرده شهرمون... گناه
داره تنهاش بزاريم... رسم مهمون داري نيست... بعد از رفتنش
با هم تنها می‌شيم.

به پیشونی‌ام بوسه طولانی می‌زنه و وجودم رو غرق لذت می‌کنه.

_حق با توه خانومم... از این به بعد همیشه تنهاییم...

گفته بودم عاشق خانوم گفتن‌هاشم؟ گفته بودم که اون میم مالکیت تو وجودم غوغا می‌کنه؟

رهام می‌کنه و من به تقریبا به اتاق فرار می‌کنم تا کاری ازم سر نزنه ...

دستگیره ماشین رو می‌گیرم و در رو باز می‌کنم.

_آمین...

_بله؟!

باید می‌گفتم "جانم"؟ حقش بود یا نه؟

فقط احساس کردم هنوز وقتش نیست...

زبونم نچرخید به "جانم" گفتن .

_نمی‌شه به آيسان بگی راجب خودمون؟! آخه اینجوری تا
وقتی می‌ره باید مثل قدیم باشیم ...

گوشه‌ی لبم رو می‌جوم.

_آخه الان اصلا وقت مناسبی نیست... همه چی بهم ریخته...
بزار سفر بعدی که اومد بهش بگیم... باشه؟
سری به نشانه‌ی موافقت تکون می‌ده.

دوباره قصد پیاده شدن می‌کنم که من رو می‌کشه و محکم
بغلم می‌کنه ...

جوری محکم که حس می‌کنم استخوان‌هام توی هم فرو
می‌رن.

_ان قدر سریع نرو بی‌معرفت... بزار یکم ذخیره برای خودم
بردارم .

بی حرکت توی بغلش می‌مونم و من هم مثل اون از عطر تنش
سهمی برای خودم برمی‌دارم.

بالاخره از هم دل می‌کنیم... هر کس قیافه‌های گرفته‌مون رو
ببینه باور نمی‌کنه فقط دو سه روز جوری رفتار کنیم انگار ۲۴
ساعت گذشته اصلاً تو زندگی مون اتفاق نیوفتاده.

[6/4/2021 12:11 AM]

#part254

دنباله‌ی دامنم رو می‌گیرم و همراهش به اتاق آسانسور پا
می‌گذارم...

بهش یادآوری می‌کنم...

_حواست باشه جوری رفتار نکنی که بفهمه چیزی بینمون
تغییر کرده.

سری تکون می‌ده.

_تو هم حواست به خودت باشه... مواظب خودت باش که من
مجبور نشم بهت تذکر بدم... هر مشکلی هم پیدا کردی بهم
اس می‌دی.

نگرانی‌هاش شیرین بود. به جونم می‌نشست ...
حالم رو خوب می‌کرد.

_باشه...

از آسانسور که بیرون می‌ریم پشت در می‌ایستم و چند ثانیه‌ی
کوتاه بهم نگاه می‌کنیم.

قبل این که فرصت کنم پشیمون بشم زنگ در رو می‌زنم.
انگار آيسان پشت در ايستاده بود که به محض زنگ زدن در
رو باز می‌کنه و گوله می‌شه تو بغلم.

_خوبی؟ از دیشب تا حالا مردم و زنده شدم .

دستم رو پشتش می‌گذارم و نوازشش می‌کنم.

رفیق طفلک من !...

از خودم خجالت می کشم که دیشب راحت تر از همیشه خوابیده بودم.

_خوبم نگران نباش...

دستم رو می کشه و با خودش به داخل می بره .

_الهی بمیرم برات... زیر چشمهات گود افتاده. حتما دیشب کلی گریه کردی...

مهرداد هم تو خونه نشسته و لباس های دیشب تنشه .
مشخصه اصلا خونه نرفته...

از این همه نگرانی و ناراحتی شون دارم خفه می شم.

زیر چشمی نگاهی به مهرزاد می کنم .

اون هم مثل من کلافه است .

_اولش آره... ولی کم کم آروم شدم .

سرش رو تند تند تگون می ده .

_خوب کاری کردی...

بعدش هم به سمت اتاقم هلم می ده .

_برو لباس هات رو عوض کن فعلا راحت شی.

پیشنهاد فوق العاده ای بود چون اصلا تو لباس های مهمونی

حس خوبی نداشتی و کم کم داشت می رفت رو مخم.

تند تند هر لباسی که به دستم میاد می پوشم و بیرون می رم.

دور هم نشستن و ماتم گرفتن...

من هم جایی نزدیک آيسان می شینم .

_باید یک کاری بکنیم داداش واسه این پسره... زدن تنها

فایده نداره...

داشتن راجب کابوس من حرف می زدن ...

"آرمان"

_نمی‌شه اصلا ولش کنیم؟ درنیافتیم با کسی... هی به جون
هم می‌افتیم... هی تلافی... از آخر یک خاکی به سرمون می‌شه.
اصلا دیگه قرار نیست ببینیمش...

عجز و التماس خاصی توی صدام بود .

هیچ کس فوبیای من رو نسبت به آرمان درک نمی‌کرد .

چون هیچ کس به اندازه‌ی من از دستش نکشیده بود.

[6/11/2021 1:00 AM]

#part255

_چی می‌گی آمین؟! معلوم هست؟! باید حقش رو بزارن کف
دستش... خودت متوجه نیستی چه بلایی سرت آورده؟

دیگه آيسان بعيد بود که نفهمه... اون که از همه چیز خبر
داشت... اون دیگه چرا؟

با حرص می‌گم.

چرا...بهتر از هر کسی من می‌دونم... چون اون کسی که
بهش تعرض شده منم ولی این دو تا رو شیر کنیم
بفرستیمشون طرف رو بکشن؟ دل من داغ هست... نمی‌خوام
بیش‌تر از این داغ بشه.

مهرداد این بار به زبون میاد .

زنداداش...! چه تو اجازه بدی، چه نه... اون باید تقاص کارش
رو پس بده...

استرسم می‌ره بالا... می‌دونم آرمان یک بلائی سرشون میاره .
لحتم رو نرم می‌کنم...

حداقل با پلیس درمیون بزارین ...

با صدای مهرزاد از جا می‌پریم. لیوان آبی که نمی‌دونم کی برای
خودش ریخته و آورده و به میز می‌کوبه.

چرا حرف مفت می‌زنی؟ هان؟! برم به پلیس بگم زخم رو
وسط مهمونی... لا اله الا الله... اصلا این کار به عهده‌ی

خودمه... فقط من... هیچ کس لازم نیست نگران این موضوع
باشه... من می‌دونم چه بلایی سر اون بی پدر بیارم تا دیگه
نتونه از سر جاش بلند شه... تا دیگه هوس ناموس مهرزاد رو
نکنه... از حالا به بعد هم دیگه نمی‌خوام حرفی از این موضوع
تو این خونه بیاد ...

مثل همیشه یک جوری حرف می‌زنه که کسی جرئت حرف
زدن پیدا نمی‌کنه. از جاش بلند می‌شه و می‌ره توی اتاق تا
کمی آروم بشه.

نگاه نگرانم رو به مهرداد می‌دوزم که با اطمینان چشم‌هاش رو
روی هم می‌گذاره.

فقط می‌تونم لب بزنم " مواظبش باش " ...

و اون هم همین طور جواب می‌ده که " همیشه هستم "

خداروشکر که مهرزاد برادر داره...

برادر خوبی هم داره.

موندن مهرزاد تو اتاق طولانی می‌شه و قصد می‌کنم تا ببینم
چی شده.

داخل اتاق می‌شم که می‌بینم لب تخت نشسته و سرش رو
توی دستش گرفته.

کنارش می‌شینم و دستم رو روی شونه‌اش می‌گذارم.
_خوبی؟

سرش رو بلند می‌کنه و لبخند می‌زنه.

لبخندش با چشم‌های سرخش کاملاً در تضاده.

_من خوبم فقط می‌خوام تو خوب باشی.

صورت‌م رو به سمت دستش متمایل می‌کنم.

_من فقط می‌خوام دیگه نبینمش... هیچ وقت، هیچ کجا...

دست دیگه‌اش رو هم جلو میاره و صورت‌م رو قاب می‌گیره.

_هر چی در توانم باشه می‌گذارم. مطمئن باش.

ازش مطمئنم...

_هر کار دوست داری بکنی، بکن. فقط مواظب خودت باش.
اون خیلی خطرناکه...

[6/13/2021 1:56 AM]

#part256

_یک بار دیگه هم بهت گفتم پای تو وسط بیاد من از اون
هم خطرناک ترم.

سعی می کنم نگرانی رو از خودم دور کنم و دیگه بهش فکر
نکنم .

سر میز ناهار آيسان با سوال ناگهانی اش شوکه ام می کنه.

_تو چجوری مهرزاد رو با مهرداد قاطی نمی کنی؟

نه تنها من بلکه مهرزاد و مهرداد هم با تعجب نگاهش
می کنن .

_خب... خیلی ساده است. از روی چشم‌هاشون متوجه می‌شم.
مهرداد چشم‌هاش مثل دریای آرام و بدون تلاطم تو یک روز
آفتابی می‌مونه... همیشه می‌تونی مهر و محبت رو تو
چشم‌هاش ببینی... اما مهرزاد فرق می‌کنه.
زل می‌زنم تو چشم‌های مهرزاد...

_چشم‌های مهرزاد خیلی متغیره... گاهی آرام و بدون تلاطم
مثل دریای دم دمای صبح... گاهی تیره مثل دریا که ابرهای
سیاه و بارونی روش سایه انداختن. گاهی هم مثل طوفانی که
همه چیز رو با خودش می‌کنه و می‌بره... وقتی نگاهت می‌کنه
وحشت به جونت می‌اندازه و نا آرامت می‌کنه... هر از گاهی
هم چشم‌هاش رو مه می‌گیره و هیچی رو نمی‌تونی ببینی...
با خوردن ضربه‌ای به پام ساکت می‌شم .

آيسان با چشم و ابرو بالا انداختن بهم می‌گه ادامه ندم.
آخه اون که خبر نداره چه اتفاقاتی بینمون افتاده ...

داره اطلاع می ده دارم سه می کنم.

بقیه ناهار رو بدون این که به کسی نگاه کنم می خورم .
آخه چون هنوز خودم بهش نگفتم که دوستش دارم خجالت
می کشم .

خودم رو آماده می کنم که یک دور آيسان به خاطر ضایع
بازی ام از روم رد بشه.

زیاد طول نمی کشه و بعد از ناهار کنار آشپزخونه گیرم
می اندازه .

_می گم یک وقت مزاحم نباشیم ها... یک باره می پریدی
بغلش دیگه... برای من مهرزاد شناسی راه انداخته ...

چشم هام رو گرد می کنم و نشگون ریزی ازش می گیرم.

_کی اول سوال پرسید؟

لب هاش روی هم فشار می ده .

_فکر نمی کردم جوابش ان قدر شاعرانه و فلسفی باشه .

لبخند دندون نمایی می زنم .

_راستی دیشب تو رو کجا برد؟

ای وای...! حالا چی کار کنم؟

با کمی مکث می گم...

_هتل... حدقه

چشم هاش رو توی حدقه می گردونه .

_هتل؟! همین جا نمی شد آروم بشین مثلاً؟!

ریز ریز می خندم.

_چه بدونم من اخه؟! من اون موقع اصلاً حواسم به این نبود

که کجا داریم می ریم.

سری تگون می ده و بعدش با شیطنت می گه...

_شاید هم می خواسته خودش آروم بشه تو رو بهونه کرده .

لبم رو زیر دندون می کشم .

_شاید...

آيسان با شونه‌اش ضربه‌ی آرومی بهم می‌زنه .

_نمی‌دونی الان سر ميز داشت چجوری نگاهت می‌کرد .

مشتاق نگاهش می‌کنم.

_چجوری نگاه می‌کرد مگه؟

با کف دستش به فرق سرم می‌کوبه.

_مثل گربه به گوشت... چجوری نگاهت می‌کرد؟

می‌خنده که دلخور رو ازش می‌گیرم.

_خب حالا قهر نکن... با نگاه شاعرانه‌ی یک گربه به گوشت .

این بار دیگه من هم خنده‌ام می‌گیره .

پتو و بالشت به بغل به سمت اتاق خودم که فعلا آيسان توش
می‌مونه می‌رم .

دستم کشیده می‌شه ...

چون می‌دونم مهرزاده جیغ نمی‌کشم. دیگه به این
عملیات‌های انتحاری‌اش عادت کردم.

_کجا می‌ری به سلامتی؟

با کمترین صدای ممکن جواب می‌دم.

_می‌رم بخوابم دیگه ...

_تخت من میخ داره مگه؟

فکم رو کمی جلو می‌دم .

_میخ چی؟ بابا خیلی ضایع است دیگه پیش هم بخوابیم.

حرصی شده جواب می‌ده .

_ضایع رفتارهای تابلو خودته... چرا ان قدر استرسی برخورد
می کنی؟ شوهرتم، دوست پسرت که نیستم. مثل همیشه
عادی باش هر دفعه که آيسان میاد خونه ما تو پیش من
می خوابی ...

پر بیراه هم نمی گفت ولی من باز هم دلشوره داشتم .
_ولی آخه ...

بازدمش رو توی صورتم فوت می کنه
_ولی و اما و اگر و آخه نداره... یا میای پیش من می خوابی یا
می رم بهش همه چی رو می گم که لازم نباشه دزدکی زنم رو
نصف شبی ببینم.

حالا چه زنم، زنی هم راه انداخته...
ناچارا راهم رو به سمت اتاق خودمون کج می کنم که به محض
رد شدن از مرز در روی هوا بلند می شم.

_آخیش... چقدر حریم شخصی خوبه... بالاخره دوباره مال
خودم شدی ...

من رو روی تخت می گذاره و خودش هم کنارم دراز می کشه.

_اصلاً ازت دور بودن غیر ممکن شده آمین ...

من رو توی بغلش می گیره و بو می کشه .

_یک چیزی بگم نمی خندی؟

کنجکاو می شم .

_نه، بگو ...

با ذوق تو چشم هام زل می زنه و می گه...

_امروز که داشتی سرم غر می زدی دلم یک جوری شد...

فهمیدم پیر که بشی خیلی خواستنی می شی... دلم می خواد

تا پیر بشم و بمیرم بچسبی به بغلم و بیخ گوشم و هی به

جیگرم نق بزنی ...

خدایا...! خوابم؟ بیدارم؟

مردم؟ با من داری چی کار می‌کنی؟

با قلبم داری چی کار می‌کنی؟

_تو... تو واقعا دوست داری با من پیر بشی؟ !

بوسه‌ی کوتاهی چونه‌ام می‌زنه .

_چرا نباید بخوام؟ با تو همه چی رو دوست دارم... همه چی

با تو لذت بخشه ...

خودم رو از بغلش بیرون می‌کشم و روی تخت می‌شینم.

_بین اتفاقات دیشب خیلی سریع پیش اومد... بعدشم هم

که اومدیم اینجا و من نتونستم باهات درباره‌اش صحبت کنم .

نیم خیز می‌شه و دستش رو زیر سرش جک می‌زنه.

_واقعا الان تکلیف چیه؟ یعنی باید مثل زن و شوهرهای

عادی رفتار کنیم؟ پس چیزهایی که به من گذشت چی؟ دلناز

چی؟ تو که گفתי عاشقش هستی... به خاطرش روی انسانیت
و اخلاق پا گذاشتی و با زن شوهردار وارد رابطه شدی... حالا
الان می‌گی من رو دوست داری... الان باید فرض کنیم هیچ
کدوم از این اتفاقات نیوفتاده و این تیکه از زندگی‌مون رو
بکنیم و بندازیم دور؟

از بس تند تند کلمات کنار هم چیدم نفس بند میاد... دم
عمیقی می‌گیرم .

مهرزاد هم مثل من روی تخت می‌شینه و دستی توی موهایش
می‌کشه .

بعد هم دست‌هام رو توی دستش می‌گیره .

_آمین... چیزهایی هست که تو ازش خبر نداری... الان هم
نپرس چون نمی‌تونم بگم... فقط می‌خوام همون جوری که
همیشه بهم اعتماد داشتی بازم بهم اعتماد کنی... من همه
چیز رو درست می‌کنم. فقط بهم وقت بده... به من فرصت

بده... نمی گم اون تیکه از زندگی مون و بکنیم و بندازیم دور...
بیا یک صفحه ی جدید و تمیز باز کنیم و اون جوری که دلمون
می خواد پرش کنیم...

اون چیزهایی که می گه بدجوری روی مخم راه می ره.

[6/18/2021 11:56 AM]

#part259

_چه چیزی هست که من نباید ازش خبر داشته باشم...

موهام رو از توی صورتم کنار می زنه.

_بیش فکر نکن... گفتم که من درست می کنم همه چیز

رو...

فکرم واقعا مشغول مجهولات می شه ولی ترجیح می دم یکبار
هم که شده بدون نگرانی و ترس از آینده عشق رو در لحظه
دریابم .

دلم می‌خواد از وجودی که مدت‌هاست دارم از حسرتش
می‌سوزم لذت ببرم .

_نگران دلناز هم نباش... جایی تو دل من نداره... تو زندگی‌ام
هم همین طور ...

هنوز یکم تو فکر و گرفته‌ام که دستم رو می‌کشه.
_حالا تو رو جون هر کی دوست داری بیا بخوابیم که دو شبه
درست نخوابیدم .

دراز می‌کشم و همزمان زیر لب می‌گم .
_مگه من می‌خوابونمت آخه... خودت بخواب...
مثل این که می‌شنوه که جواب می‌ده .

_دیدنی بعضی‌ها تابستون هم تو اوج گرما باید پتو روشن
باشه تا بخوابن وگرنه احساس امنیت نمی‌کنن؟ تو هم برای
من مثل پتو می‌مونی... اگر کنارم نباشی عمرا اگر خوابم
ببره ...

ریز ریز می خندم که با انگشت اشاره اش روی نوک دماغم ضربه
می زنه .

_رو نکرده بودی که ان قدر تو چشم هام شنا کردی خانوم...
با شیطنت اضافه می کنه .

_پیا غرق نشی یک وقت...

باز داره پررو می شه.

_نوچ... نمی شم. شناگر ماهری ام ...

نیشش تا بناگوشش باز می شه .

_بر منکرش لعنت...

لب هام رو آویزون می کنم .

_کاش بیش تر می موندی... خوش می گذشت سال تحویل
کنار هم بودیم.

اون هم ناراحته...

_من که از خدام بود ولی دیدی که از دیشب مامان جان
زحمت کشیدن گوشه بنده رو مورد عنایت قرار دادن و پدرش
رو درآوردن از بس زنگ زدن و تهدید کردن که اگر شال
تحویل خونه نباشم پخ پخ...

با شستش خط فرضی رو گلوش می کشه، زبونش رو بیرون
می اندازه و چشم هاش رو کلاژ می کنه.
از ته دل می خندم...

_اوکی برو دست خدا به همراهات... حداقل می گذاشتی تا
فرودگاه همراهت بیایم.
بغلم می کنه و دم گوشم می گه.

_لازم نکرده شما فقط سوتی ندی کافیه نمی خواد بدرقه
کنی...
با دست محکم پشتش می کوبم.

_داری می‌پیچونی که نفهمم می‌خوای با مهرداد تنها باشی
تو فرودگاه؟ مواظب خودت باش.

قیافه‌ی قرمزش نشون می‌ده بدجور به هدف زدم.

خنده‌ام رو می‌خورم و زیر گوشش زمزمه می‌کنم.

_یک وقت با خودت نبری‌اش ها... بزار بمونه همین جا...

مشتی توی شکمم می‌زنه که نفسم حبس می‌شه .

خدا لعنت نکنه...

سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم تا دردم کم بشه.

اخم‌های مهرزاد که پشت سرمون و دم در ایستاده بود بدجور
توی هم رفته...

_آمین جان دیرش می‌شه از پرواز جا می‌مونه...

از خدا خواسته ازش جدا می‌شم و خداحافظی سر سرکی
می‌کنم...

به محض بسته شدن در توسط مهرزاد، روی شکمم خم می‌شم.

به سمتم میاد و من رو به مبل می‌رسونه...

_مجبوری سر به سر این وحشی بزاری؟

تو این ها گیر واگیر خنده‌ام هم می‌گیری .

_وحشی چیه مهرزاد... اون که خبر نداشت...

دستی به معنای " برو بابا " تکنون می‌ده.

_منم اون رو نمی‌شناسم...! خبر نداشته باشه... باید اونجوری

بزننت؟ حیف که ادامه‌ی نسل داداشم به خطر می‌افتاد و

دستم روی زن بلند نمی‌شه وگرنه حالیش می‌کردم آمینِ

مهرزاد رو زدن یعنی چی...

نمی‌تونم ازش بپرسم مگه می‌خواستی باهاش چی کار کنی؟

آمینِ مهرزاد؟ !

دیدی آمین؟! دیدی صبوری‌ها ت بی نتیجه نموند؟!
ذوق پنهانم رو با فشار دادن مشتم به دلم که حتی یادش رفته
درد داشت مهار می‌کنم .

با حس نوازشی پلک‌هام رو از هم فاصله می‌دم.
_ خانوم بیدار شو دیگه... تو که نمی‌خوای سال تحویل خواب
باشی...

چند بار دیگه هم پلک می‌زنم تا چشم‌هام عادت کنه .
کمی که بیش‌تر هشیار می‌شم متوجه گرگ و میش بودن هوا
می‌شم .

_ سال تحویل که ظهره... چرا از الان بیدارم کردی؟
دستم رو می‌کشه و از تخت بیرونم میاره...
_ بیا تا بهت بگم... برای سال تحویل برنامه دارم ...

حس فضولی بهم کمک می‌کنه تا روی حرف‌هاش تمرکز
بیش‌تری داشته باشم .

_مهرزاد جان هر کی دوست داری من دارم غش می‌کنم...

[6/18/2021 11:58 AM]

#part261

کلافه می‌شه و حس می‌کنم مثل پسر بچه‌های سه یا چهار
ساله پاش رو به زمین می‌کوبه.

_تو چی کار داری یک لباس خوب بپوش بیا بریم... تا اونجا
برسیم می‌تونی بخوابی.

چون می‌دونم تا کاری که می‌گه نکنم دست از سرم برنمی‌داره
به سمت اتاق می‌رم و ما بین خواب و بیداری با چشم‌هایی
نیمه باز لباس‌هایی که برای عید خریدم رو تنم می‌کنم .

فقط می‌دونم سوار ماشین می‌شم و صندلی رو می‌خوابونم .

به قدری گیج و خسته‌ام که حتی حال ندارم حدس بزنم کجا داریم می‌ریم.

چرتی می‌زنم که با تکنون تکنون دادن‌های مهرزاد باز هم دنیای قشنگ خواب رو ترک می‌کنم.

کاش چیزی دم دستم بود تا توی کله‌اش می‌کوبیدم .
_پاشو که رسیدیم.

بی‌میل به حالت نشسته در میام که با دیدن محیط به کل خوابم می‌پره و با چشم‌های درشت شده محیط اطراف رو نگاه می‌کنم .

واقعا انگار یک تیکه از بهشت رو کنده بودن و اینجا گذاشته بودن...

درخت، رود و سبزه ...

هوای بهاری...

من فکر می کردم فقط تو متن های ادبی می شه اسمی از آواز
پرنده ها پیدا کرد اما اینجا همه ی اون چیزی بود که هر انسانی
دلش می خواست چند ساعتی توش زندگی کنه...

نفس عمیق می کشم و بوی سبزه رو توی ریه هام فرو می برم .
_چطوره؟

ان قدر غرق طبیعت بکر و بی نظیر پیش روم بودم که اصلا
یادم رفته بود که مهرزاد در چند قدمی ام ایستاده و با لبخند
به هیجانم نگاه می کنه...

دهانم رو چند بار باز می کنم تا حرفی بزنم اما جز اصوات
نامفهوم چیزی از دهانم خارج نمی شه .

چند بار بالا پایین می پریم بلکه بتونم از شوک خارج بشم .

با یک جهش خودم رو بهش می رسونم.

دستم رو به سرم می گیرم و به راست و چپ می چرخونم .

_وای... من نمی دونم چی بگم .

دستم رو مشت می‌کنم جلوی لب‌هام می‌گیرم...

_اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

مچم رو می‌گیره و سمت خودش می‌کشه .

_عادت دارم برای خودم بگردم... دو سه سال پیش که اینجا

رو هم وقتی پیدا کردم عهد کردم تو یک موقعیت مناسب با

کسی که دوستش دارم پیام اینجا... کی بهتر از تو آمین؟

من اولین نفرم؟!

بهترین هم هستم؟!

هیچ کس دیگه اینجا رو ندیده؟

همه می‌دونن که اولین بودن خیلی شیرینه ...

ولی این که برای کسی هم بهترین باشی و هم اولین...

فکر کنم تجربه‌ای بهتر از این نیست.

اشکی که می‌ره تا از چشم‌هام فرار کنه می‌گیرم و سر جاش می‌نشونم. الان به هیچ وجه وقت گریه و زاری نبود .

بدون گفتن حرفی از حضار دست‌هاش خودم رو بیرون می‌کشم و به سمت رود پرواز می‌کنم .

کفش‌هام رو از پام بیرون می‌کشم، پاچه‌های شلوارم رو بالا می‌زنم و پاهام رو توی آب رود فرو می‌کنم.

جریان آب که پوستم می‌خوره به معنی واقعی کلمه بهار رو حس می‌کنم .

انگار بدون این که بدونم همیشه آرزو داشتم اینجا باشم .

همه چیز نشون از جریان داشتن زندگی داشت.

بادی که توی موهام می‌پیچید، عطر گل‌ها که مشامم رو نوازش می‌کرد و از همه مهم‌تر مهرزاد که روی زیر اندازی که نفهمیدم کی پهن کرده دراز کشیده و دست‌هاش رو باز کرده .

اون هم داره حس خوبی که از این جا بهش منتقل می شه رو
بغل می کنه .

چقدر خوبه که بهم زل نزده و من رو با احساسات به غلیان
دراومدم تنها گذاشته ...

چطور فهمیده بود روحم به این مکان و این زمان احتیاج
داره؟

چیزی که خودم هیچ وقت متوجه نشدم؟

همیشه خودم رو لای کتاب هام غرق کردم... بعد از کنکور هم
تنها تفریحم شده بود کافی شاپ و رستوران رفتن با آيسان...
چرا من هیچ وقت عشق به طبیعت رو توی خودم پیدا نکردم؟
راست می گفت اون کسی که می گفت همه ی ما انسان ها وقتی
عاشق می شیم خودمون رو پیدا می کنیم...

تکه سنگی هستیم نامفهوم... تا این که عشق توی وجودمون
ظاهر می شه و تراشمون می ده .

اون وقت به چیزی که از کار دراومدیم نگاه می کنیم و با تعجب
می پرسیم " این واقعا منم؟ "

مهرزاد تراش کار ماهری بود... قشنگ تراشم داده بود...
حالا این " من " رو دوست داشتم...

آب رود زیادی خنک بود و کم کم سرماش داشت به استخوانم
نفوذ می کرد .

_آمین...! بیا بیرون... پاهات اگر سرما بخورن دیگه نمی تونی
راه بری... اول خوست میاد بعدا از پادرد گریه می کنی.

[6/26/2021 12:27 AM]

#part263

بدون این که کفش به پا کنم بین سبزه ها راه می رم و می خوام
خودم رو روی زیر انداز پهن کنم که مهرزاد به بغلش اشاره
می زنه...

_بیا این جا بخواب...

همون طور که دراز کشیده سرم رو روی بازوش می گزارم...

دستش رو جمع می کنم و سرم روی سینه اش می شینه .

صداش گوشم رو که نه... روحم رو نوازش می ده .

زیباترین خرافه ای که تا الان شنیدم اینه که هر طوری که

موقع سال تحویل باشی تا آخر سال همین طوری، اگر موقع

سال تحویل تو همین جوری تو بغلم باشی .

میل عجیبی به بوسیدنش دارم... اما من نمی تونم...

من نمی تونم پیش قدم بشم ...

حداقل فعلا نمی تونم.

واسه همین آوردمت اینجا... دلم می خواد تا آخر سال چفت

تنم باشی... تنها باشیم... تو طبیعت باشیم... شاد باشیم... مال

هم باشیم... وقتی این جوری دارم... نزدیک... وقتی می دونم

جات امنه... حالم خوبه آمین... وقتی آمینِ مهرزادی آرومم ...

جرئت بلند کردن سرم رو ندارم...

می ترسم که اگر نگاهش کنم دیگه نتونم خودداری کنم و یک
آبروریزی بزرگ برای خودم درست کنم.

پس همچنان مثل چسب به بغلش چسبیدم و تکون
نمی خورم .

کمی تکون می خوره و بعدش صدایی پخش می شه مثل صدای
رادیو...

داره دعای تحویل سال رو می خونه ...

"يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

ای تغییر دهنده دل ها و دیده ها"

خدای من! واقعا تو این سالی که گذشت همه چیز رو عوض
کردی ...

چند بار سبب حالم توی هوا چرخید و چرخید تا روی زمین
فرود اومد؟

"يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ

ای مدبر شب و روز

يَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَالِ

ای گرداننده سال و حالتها

حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

بگردان حال ما را به نیکوترین حال "

خدا جونم! قبل از این که سال نو برسه تو عیدی ام رو بهم
دادی و حالم رو عوض کردی ...

لطفا من و مهرزاد رو بهم نزدیکتر کن و روز به روز به
عشقمون اضافه کن...

کمکمون کن موانع سر راهمون رو برداریم...

نمی دونم مهرزاد بابت چی نگرانه و چه مسئله ای رو باید
تنهایی حل کنه ...

ازت خواهش می کنم مواظبش باش ...

چیزی توی دلم می جوشه و تا گلوم بالا میاد.

دعای تحویل سال که تموم می شه و صدای تیک تیک ساعت
نشون میده چیزی نمونده...

چشم هام رو می بندم و در حال راز و نیاز با خدام که مهر گرم
لب هاش روی پیشونی ام می شینه...

دست های یخ زده ام روی گردنش می گذارم که صدای شلیک
توپ می شنوم .

به همین سادگی وارد سال جدید می شیم .

سالی که نمی دونم چی برام خواب دیده ولی می دونم هر چی
بشه از پا درم نمیاره...

چون من الان مهرزاد رو دارم .

این روزها شدید دلم بهش گرم شده...

مهم نیست قبلا چجوری بوده ...

من الان با جون و دلم احساس می کنم حسش بهم واقعیه...
_ سال نوت مبارک عزیز دلم... ممنونم که بهترین عیدی عمرم
رو بهم هدیه دادی...

گونه ی زبر از ته ریشش رو کوتاه می بوسم.

_ سال نو تو هم مبارک... من که هدیه ای ندادم؟
انگشت هاش رو لا به لای موهام فرو می کنه و انگار داره دونه
به دونه موهام رو نوازش می کنه...
_ آره... وجودت رو... هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری نفسم
به ضربان قلبت گره بخوره ...

لبم رو دندون می گیرم و فشار می دم .

_ منم هیچ وقت فکر نمی کردم ان قدر رمانتیک باشی... فکر
می کردم اگر کسی رو هم دوست داشته باشی باهاش جدی
برخورد می کنه.

با گازی که لبم می گیره شوکه شده جیغ می کشم .

_آخه مگه تو تا الان از من چی دیدی جوجه؟

از جا بلند می شه و سمت ماشینش می ره .

_بعدشم کی گفته من جدی نیستم؟ من شدیدا تو دوست داشتنت جدی ام.

نخودی می خندم. صندوق عقب ماشین رو باز می کنه و همون طور که نمی دونم اونجا داره دنبال چی می گرده می گه...

_چقدر خانم قانعی دارم... حتی نمی گه عیدی من کو...
راست می گه...

همه می دونن من چقدر دختر خوبیم...

_خوب شد گفتی... عیدی چی می خوای بهم بدی؟

از پشت ماشین بیرون میاد و رو به روم روی دو زانوش می شینه.

وجودم و قلبم تمام و کمال تقدیم توئه ولی چه حیف که
ارزش یک تار موت رو هم نداره... واسه همین یک چیز دیگه
گرفتم...

از جیب پشتی شلوارش جعبه ای درمیاره و سمتم می گیره.
_قابلت رو نداره خانومم...

سعی می کنم دست هام نلرزه اما هنوز هم لرزش خفیفی توی
حرکت دست هام مشخص می شه .

دست لرزونم رو می گیره و فشار آرومی می ده و جعبه رو توی
دستم می گذاره .

درش رو باز می کنم ...

یک قاب طلایی شبیه نصفه قلب بود...

زنجیرش رو می گیرم و بیرون میارمش...

درش باز می شه. وقتی درش باز می شه قلب کاملی می شه.

مثل همیشه نمی‌دونم این عکس رو هم ار کجا پیدا کرده...
یا کی گرفته...

هر دو توی بغل هم خواب بودیم و پیشونی‌مون به هم چسبیده
بود.

به معنی واقعی کلمه زیبا بود .

وقتی قلب کامل می‌شد ما هم کنار هم دیده می‌شدیم .
هم خود عکس و هم مفهومی که پشت پرده داشت بی‌نهایت
زیبا بود .

کاش یکی بود بهم بگه خوابم و باید بیدار بشم ...

انگار من اون تصویر توی قاب بودم ...

این که فکر کنم تو رویاهام دارم این روزها رو تجربه می‌کنم
به نظرم قابل باور تره تا این که باور کنم دارم تو واقعیت زندگی
این‌ها رو می‌بینم.

ولی حرفم رو پس می گیرم. اگر خوابم کسی بیدارم نکنه.
لطفا بیدارم نکنید...

بگذارید توی خواب هام هم که شده مهرزاد رو زندگی کنم...
_یده برات بنذازش... البته اگر دوستش داری...

این دیوونه چی می که برای خودش؟
دوستش دارم؟ !

دیوونه اش شدم...

گردنبند رو توی دستش می گذارم .
_معلومه که دوستش دارم...

می چرخم و موهام رو بالا می گیرم.

قفل گردنبند رو که می بنده آویزون می شه و درست روی قلبم
میوفته...

دیگه تو دیوونه بودنش شکی ندارم...

دست‌هاش رو دورم حلقه می‌کنه و می‌گه.

_هنوز هم سوپرایز داری ها!...

از کنارم می‌ره که دستش رو می‌گیرم.

_بیا اول به مامان اینا زنگ بزنیم. چشم به راهن...

سری تگون می‌ده و دوباره سر جاش می‌شینه.

بعد از تماس با هر دو خانواده دیگه خیالم راحت می‌شه...

هر چند که به خاطر آنتن ضعیف منطقه نصف حرف‌هاشون
رو نمی‌شنیدم .

_پاشو خانم که بدجوری کار داریم...

چشم‌هام گرد می‌شه...

_چی کار داریم؟!

دستم رو می‌کشه... بلند می‌شم که دستش رو روی شکمم
می‌کشه و چپ و راستم می‌کنه.

—چی کار داری می‌کنی مهرزاد؟

—می‌خوام ببینم معده‌ات کجاست که گشنه‌ات نشده؟

راست می‌گفت بدجوری گشنه‌ام بود ولی از بس پشت سر هم
سوپرایزم کرده بود احساسش نکرده بودم.

—خب گشنه ولی چی کار کنم؟

—الان بهت می‌گم.

ظرف چند دقیقه از صندوق عقب جادویی‌اش کلی لوازم
درمیاره...

از کباب‌پز بگیر تا ظرف و غیره...

با مهارت گوشت‌ها رو در میاره...

کارهایش برام جالب بود انگار واقعا سال‌ها در حال گشت و گذار
بوده...

با دیدن سرک کشیدنم لبخندی می‌زنه.

اشاره می‌زنه تا کنارش برم...

گوشت‌ها خیلی وسوسه برانگیز بودن و هر لحظه گشنه‌ترم
می‌کردن...

نمی‌گذاره دست به چیزی بزنم و همه‌ی کارها رو خودش
می‌کنه .

ان قدر زیاد می‌خورم که احساس می‌کنم سلول به سلول
معه‌ام داره کش میاد .

هوا کم کم داره تاریک می‌شه .

_مهرزاد کی بریم؟ !

_خسته شدی؟

_نه نشدم ولی به تاریکی می‌خوریم... خطرناک می‌شه...

چادری بیرون میاره که دهانم باز می‌مونه...

من باید ببینم تو اون صندوق عقب چه خبره که هر دقیقه
شبیه کمد آقای وویی یک چیزی ازش درمیاد...
بین راه توی هوا می گیرتم.

[6/26/2021 12:31 AM]

#part267

_آروم بگیر و روجک... بعد عمری تنها گِیرت آوردم... یک
درصد فکر کن زود برت گردونم شهر... اینجا با من حبس
شدی...

چه خوب!...

"مرا از حبس آغوش

چه اصراری به آزادی؟

برای ماهیان تُنگ

آزادی گرفتاریست..."

پتویی دورم می گیره...

چادر رو برپا می‌کنه...

هیزمی جمع می‌کنه و آتش درست می‌کنه...

در تمام مدت من در سکوت هر حرکتش رو از ریز و درشت
زیر نظر می‌گیرم.

اون هم عجیب ساکته و به شعله‌های نارنجی آتش زل زده...
نیم رخش خیلی قشنگ شده بود .

چرا اون فقط باید از من عکس بگیره...

گوشی‌ام رو یواشکی از جیبم بیرون می‌ارم و خیلی نامحسوس
عکسی ازش می‌گیرم.

سریع هم گوشی رو پنهان می‌کنم تا متوجه نشه...

بوی نم خاک و دود حاصل آتش عجب بودی محشری بود.

عجیب نیست که بین این همه آدم دست سرنوشت من رو
توی زندگی مهرزاد انداخته...

انگار نقاط مشترک بینمون خیلی زیاد بوده...

فقط فرصت نداشتیم تا بهم نشون بدیم.

_هر وقت خسته شدی بخواب ...

_تو چی؟

با چوب توی دستش هیزم‌ها رو جا به جا می‌کنم.

_من بیدارم فعلاً...

_پس منم بیدارم... خوابم نمیاد...

باز هم نگاهش معطوف آتش می‌شه اما مخاطبش می‌شم...

_به چی فکر می‌کنی؟

_به تو... به آینده...

_به چی من؟ !

پتو رو بیش‌تر دور خودم می‌پیچم.

به این که چطور سر از زندگی هم درآوردیم... به این که
زندگی برامون چه خوابی دیده ...

چوب دستش رو توی آتش پرت می‌کنه و به سمت میاد و
دستش رو طرفم می‌گیره.

همه چیز رو یک روز برات تعریف می‌کنم ولی تا اون روز به
هیچ چیز فکر نکن... فرض کن یک زوج عادی هستیم... الان
هم اومدیم وسط طبیعت تا سالمون رو عالی شروع کنیم.
در کل چاره‌ای هم جز صبر نداشتیم.

زندگی با مهرزاد نشون داده بود صبر تنها راه حلیه که داریم.
پس دستم رو توی دستش می‌گذارم...

خوش گذشت تنها تنها...

چایی رو جلوی مهرداد می‌گیرم و همون جوری هم می‌خندم.

_حالا یک جوری می گی تنها تنها انگار صد روز رفتیم گشتیم
الان برگشتیم. سر جمع یک روز اونجا بودیم .

پشت چشمی نازک می کنه که اصلا بهش نمیاد و خنده ام رو
شدید تر می کنه.

_مهم اینه که من نبودم... تک و تنها من رو ول کردین رفتین
خوشگذرونی .

راست می گه سال تحویل هیچ کس پیشش نبوده...

_الهی بمیرم... به خدا منم خبر نداشتم...

مهرزاد که کمی اون ور تر نشسته چپ چپ نگاهم می کنه که
این یعنی " حسابت رو بعدا می رسم " .

کوسنی از روی مبل برمی داره و پرت می کنه سمتش...

این کوسن پرت کردن هم مسری شده تو این خونه...

از آخر خرابشون می کنن...

_حالا این همه با تو رفتم بیرون یک بار هم دست خانومم رو

گرفتم بردم... نمی تونی ببینی حسود؟

خدایا اینا ۳۰ سالشونه؟

فکر کنم اون صفر اضافی باشه .

گوشی مهرزاد زنگ می خوره که دور می ره تا حرف بزنه...

_آمین...

_بله؟!!

آهسته می گه.

_می خواستم ازت تشکر کنم...

کمی خودم رو نزدیک تر می کنم تا بشنوم پی می گه...

_از من؟! چرا؟!!

_به خاطر این که به مهرزاد یک فرصت دیگه دادی... من

می بینم حالش بهتره... رنگ و روش باز شده... راحت می خنده

و انگار باری از روی دوشش برداشته شده... دوست داشتنت
خیلی بهش کمک کردی... ممنونم که برادرم رو پذیرفتی...
من حاضرم قسم بخورم که هیچ وقت پشیمونت نمی‌کنه...
لبخند مستأصلی می‌زنم...

من هم امیدوارم که قسمش راست باشه...
با تمام وجودم دلم می‌خواد حسی که بابتش همه چیزم رو
گذاشتم رو سیاهم نکنه.

_مامان اینا می‌خوان بیان...

_چی؟

_خانواده تو و خانواده من... هر دو با هم می‌خوان بیان... فردا
صبح هم تهرانن...

فکری می‌شم...

نه این که اومدنشون بد باشه...

ولی خونه خیلی بهم ریخته بود...

شروع به جویدن پوست لبم می‌کنم...

_باید اتاق خودم و خودت رو یکی کنیم تا متوجه نشن...

اون هم سری به تایید تکون می‌ده .

_تا فردا همه چی درست می‌شه؟

مهرداد از روی مبلی که نشسته بلند می‌شه.

_نگران نباش زنداداش ماما اینا رو که می‌برم خونه خودم...

می‌مونه پدر و مادر خودت که اینجا می‌مونن... بقیه‌اش هم که

ساده‌است...

بعد از رفتن مهرداد تند تند وسایل‌های مهرزاد رو به اتاق

خودم منتقل می‌کنم...

بعدش هم می‌افتم به جون خونه و تا می‌تونم می‌سابم...

دست خودم نیست دلم می‌خواد حالا که برای اولین بار بعد از
ازدواجمون میان خونمون همه چیز به بهترین نحو ممکنش
باشه...

کلی کار بود بعد باید انجام می‌دادم .

خونه باید برق می‌زد...

باید هرچی هنر داشتم می‌گذاشتم و بهترین غذاهایی که
می‌تونم رو بپزم...

فکرهای مختلف دائم توی مخم چرخ می‌خوره و چرخ می‌خوره
و باعث می‌شه از طرفی سرگیجه بگیرم و از طرف دیگه شبیه
ربات تند تند کارهای مورد نظرم رو انجام بدم.

کلی برنامه برای اولین مهمانداری زندگی‌ام دارم...

باورم نمی‌شه من همون آمینی هستم که دست به سیاه و
سفید نمی‌زد...

یک غذای ساده نمی‌تونست بپزه...

با کوچک‌ترین مشکل از پا درمی‌اومد...

خوشحالم که اون دختر تبدیل شده به اینی که الان هستم .
خوشحالم که به جای فرار از شرایط با مشکلات جنگیدم و
برنده شدم ...

حداقل می‌دونم که به اون شکنندگی هم که فکر می‌کردم
نبودم...

خم نشدم...

آهن وجودم ان قدر گرما و سختی دید تا فولاد آب دیده شد.
بعد از تموم شدن کارهای خونه چایی درست می‌کنم و مهرزاد
رو هم صدا می‌کنم تا اون هم خستگی در کنه.

_یه به دست خانمم درد نکنه... عجب بوهای خوبی میاد؟!!

بلند می‌خندم...

یک چاییه دیگه... مگه آبگوشت بار گذاشتم که بوش خونه
رو برداشته باشه؟

گاهی اوقات فکر می‌کنم از عمد چشم‌هاش رو ان قدر براق
می‌کنه تا دل و دینم رو بیش‌تر به یغما بیره.

[6/27/2021 10:24 PM]

#part270

سینی چای رو روی میز می‌گذارم و کنارش می‌نشینم.
_دست‌های تو که بهش بخوره آبگوشت و کله پاچه و چایی
نداره که... همه‌اش بوی زندگی می‌ده .
چپ چپی نگاهش می‌کنم.
_عجب زبون بازی هستی مهرزاد خان...
صورتش رو روی گردنم می‌گذاره...
نفس‌هاش قلقلکم می‌ده و باعث می‌شه توی خودم جمع بشم.

_اگر زبون بازی نکنم چی کار کنم؟ چجوری دلت رو بدست
بیارم؟

دلم رو می خواست بدست بیاره؟

دلی که از موقعی که پا به خونه اش گذاشته بودم به نامش زده
بودم؟

چقدر خنده داره بود...

_یا زبون بازی که نمی تونی دل ببری... البته شاید از خیلی
ها بتونی...

پشت چشمی نازک می کنم .

_از من که نمی تونی...

فنجان چای اش دست می گیره و جرعه ای می نوشه .

_بقیه به من چه؟! من دل تو رو می خوام .

امشب اون رگ ناز کردنم بدجوری زده بود و بالا و هی روی
مخم می رفت...

_می خوای چی کار؟ !

با همون نگاه براقش وجودم رو می کاوه و کاش می فهمیدم
دنبال چی می گرده .

_نداشته باشمش کم دارم... باید تو دست هام بگیرمش تا قلب
خودم آروم بگیره...

دلم انگار که شنیده بود .

می خواست از توی سینه ام بیرون بپره و خودش رو به
دست های مهرزاد برسونه.

_مهرزاد...

_جان دل؟ !

مکت می کنم؟ !

بپرسم؟!

باید بپرسم.

حقمه که بدونم...

_قول می دی که یک روزی توضیح بدی؟

صورتش شبیه علامت تعجب می شه.

_چی رو؟!

پوست لبم رو می جوم.

_همون چیزی رو که فعلا نمی تونی بگی... قول می دی که

یک روزی توضیح بدی؟!

فکری می شه .

_یک روزی نه... ولی به زودی چرا... دارم همه چی رو راست

و ریست می کنم... تو نگران نباش.

نگران نباشم؟!

نمی‌تونم...

و کاش که تمام حرف‌هاش درست باشه...

خیلی دلم می‌خواد بدونم که چه رازی تو سینه‌ی مهرزاد نهفته
است.

کاش وقتی دو نفر قلب‌هاشون رو به هم تقدیم می‌کردم همه‌ی
وجودشون با هم یکی می‌شد.

اون وقت من می‌فهمیدم چی رو داره پنهان می‌کنه.

_مامان پری بفرمائید تو رو خدا...

تعارف کردن به مهمون‌ها کلاً یک مقوله‌ی سخت و طاقت
فرسا به حساب میاد.

هی باید قسم بدی که بخورن...

_خوردم مامان جان دستت درد نکنه... بیا یکم بشین

پیشمون دخترم از صبح فقط رو پا بودی...

هیجان زده‌ام و تا حدودی خجالت زده ...

از صبح زیاد ازم تعریف شده بود و این موفقیت به ظاهر
کوچک در اولین مهمان داری جزو کوچک‌ترین و لذت
بخش‌ترین شادی‌های دنیا بود.

دستم رو توی دست‌های لطیف و گرمش می‌گیره.

_خداروشکر... خیالم از مهرزاد که هیچ، از مهرداد هم راحت
شد. خدا خیرت بده مادر... دل من اون سر دنیا دیگه واسه این
دو تا نمی‌جوشه... می‌دونم نمی‌زاری تنها بمونن.
مواظبشونی...

لبخندی می‌زنه و دستش رو آروم فشار می‌دم.

مهرزاد که کنار دستم نشسته بود سرش رو نزدیکم می‌کنه و
آروم می‌گه...

_بین فقط دل من رو آروم نمی‌کنی... قرار دل‌ها آمین...

خنده‌ی ناشی از مسخره بازی‌اش رو فرو می‌خورم و با آرنجم
ضربه‌ی ریزی به پهلوش می‌زنم.
بلند به سمت مادرش می‌گه...

_حالا پدرجان می‌گفتن خیالشون راحت شده از این که ما
مراقب دخترشون هستیم یک چیزی... با این قد و هیکل حالا
دیگه آمین باید مواظب ما باشه؟!
بابا سری تگون می‌ده.

_اختیار داری پسر... اگر خیالمون از بابتش راحت نبود که
پاره‌ی تنمون رو نمی‌سپردیم دستت که بیاری‌اش یک شهر
دیگه...

مهرزاد هم سرش رو به نشونه‌ی احترام برای بابا خم می‌کنه...
مامان پری پشت چشمی برای مهرزاد نازک می‌کنه.

_حرف آقای مهرآرا که متینه... اولاً که چشم‌هاتون رو از کاسه
در میارم دست گلم رو اذیت کنید و مراقبش نباشید. دوما هم

که به هیكلتون ننازید... همه‌ی مردها نیاز دارن یک خانم
مراقبشون باشه ...

مگه اذیت...

بیخیالش... بهتره کام خودم رو تلخ نکنم...

مامان پری هم فمنیستی بود و رو نمی‌کرد ها!...

_مهرزاد از شرکت چه خبر؟!

به سرعت تغییر حالت می‌ده و جدی می‌شه...

در جواب بابا خسرو می‌گه...

_خبر سلامتی... همه چیز رو به راهه...

بابا خسرو لبخندی از سر اطمینان می‌زنه...

کار به هیچ چیز اگر نداشته باشم مهرزاد تکیه‌گاه فوق‌العاده‌ای

بود برای پدرش...

برای همه...

شرکت تهران یکی از شرکتهای خانوادگی و نمایندگی اصلی شون بود که مدیریتش تمام کمال دست مهرزاد بود و مهرداد هم حکم معاون و جانشین رو داشت.

_شرکت رو دیدید جناب مهرآرا؟ !

_نه متاسفانه ...

با گفتن این جمله از سمت بابا، بابا خسرو همه رو راه می اندازه تا شرکت رو نشون شون بده...

_پاشو پری خانم شما هم بیا بریم یک دوری بزنیم... حال و هوامون هم عوض بشه.

مامان پری دست من رو هم می گیره.

_هوای پر از دود و دم تهرون که دیگه این حرفها رو نداره... من می خوام پیش عروس گلم بمونم... شما با بقیه برو...

یک خوبی بابا خسرو این بود که سین جیم نمی کرد.

حالا که مامان پری گفته بود نمی‌خواد بیاد اصراری به این که
" حتما بیا " یا " چرا نمیای؟ " نداشت...

مامان پری هم من رو کنار خودش می‌نشونه...

_امیدوارم از رفتن ننداخته باشمت... دوست داشتی بری؟
چقدر این زن فهمیده بود ناخودآگاه لبخند به لب همه می‌آورد.
_نه بابا... تا حالا رفتم...

خودم رو کمی شیرین می‌کنم.

_تازه... پیش شما بودن جور دیگه‌ای کیف می‌ده .

لبخندش عمق پیدا می‌کنه و سرم رو می‌بوسه.

_قربونت برم... راستش رو بخوای آدم فضولی نیستم ها... ولی
دفعه‌ی پیش که دیدمتون با الان خیلی فرق کردین... خیلی
بهتر شدین...

حقم داشت خب...

الان کجا و اون موقع کجا!...

اون دفعه که ما رو دید دائم داشتیم به هم می‌پریدیم و تیکه می‌انداختیم .

_خب زندگی طول می‌کشه تا روی روال بیوفته... باید بگذره تا قلق هم دستمون بیاد.

_آره مادر... کم کم همه چی درست می‌شه ...

دو ساعت تمام از همه چی و از هر دری حرف زدیم که حرفی که مامان پری زد کاملاً شوکه‌ام کرد.

_کی می‌خوای یک نوه‌ی تپل مپل برای ما بیاری؟

چشم‌هام درشت و قدرت تکلم ازم گرفته می‌شه...

_جان...؟!

از تعجب بیش از حدم خنده‌اش می‌گیره...

_مگه چی گفتم که این جوری هنگ کردی؟ دل من هی
می ره تا بچه های شما رو بغل بگیرم ...

خدای من...

بچه هم نه و بچه ها!...

بی توجه به قرمز شدن گونه هام و رفتن ضربان قلبم بالای هزار،
همچنان ادامه می ده و نوهی گوگولی مگولی اش رو ازم طلب
می کنه...

کاش می شد بگم بخدا من تازه یک هفته است زندگی
زناشویی ام رو شروع کردم ...

بچه می خوام چی کار آخه؟ !

_مامان پری ما تازه ۶ ماهه ازدواج کردیم... زوده برای این
حرف ها...

می‌خواست چیزی بگه و بیش‌تر از این خجالت زده‌ام کنه که
کلید توی در انداخته می‌شه و اعضای خانواده یکی یکی با "
سلام " های بلند بالا وارد می‌شن.

با صدایی نسبتاً آروم به مامان پری می‌گم...

_تو رو خدا مامان پری جلوی بقیه از این حرف‌ها نزن که آب
می‌شم از خجالت...

وقت نمی‌کنه تا جوابم رو بده ...

آخرین نفر مهرزاد داخل می‌شه که با دیدنم تعجب می‌کنه...
لابد اونم به سرخ شدنم واقف شده که با چشم‌هاش داره
می‌پرسه که " چی شده..."

مامان هم با خنده به آشپزخونه که من و مامان پری توش
نشسته بودیم میاد .

_چی شده آمین؟! چرا رنگ لبو شدی؟! !

یعنی در این حد ضایع بودم؟! !

کنار صندلی مامان پری می‌شینه ...

_هیچی فضولی کردم و چند تا توصیه مادرانه بهش کردم .

من و مامان همزمان " اختیار دارین " گفتیم...

من کمی ریز تر و مامان کمی رسا تر...

_شما هم مادر آمین جان هستین... هر چی گفتین درست گفتین...

مامان ما رو ببین... اول بپرس چی گفتن بعد بگو باید به حرف کنه.

مامان پری با شیطنت ذاتی‌اش نگاهم می‌کنه و می‌که...

_بعدشم بهش گفتم که آرزوی دیدن نوهام رو دارم...

بعدشم هم بابا مامان زیر خنده می‌زنن...

چه خوش خنده شدن همه امروز...

حالا بازم گلی به گوشه‌ی جمالش که آروم گفت...

—پس بگو چرا اینجوری لب گلی شده...

همون طور که دارم سینی چای رو آماده می‌کنم حرص هم می‌خورم.

بابا خسرو از تو پذیرایی صداشون می‌زنه...

—چی می‌گین اونجا...؟! بگین ما هم بخندیم خب، گناه داریم...

به خودم قول دادم اگر مامان پری بلند بگه دارن راجب بچه‌ی من و مهرزاد حرف می‌زنن خودم رو وسط آشپزخونه بزنم که مامان پری می‌گه...

—نمی‌شه خسرو جان... زنونه بود...

بابا خسرو هم "آهان" می‌گه و دیگه پیگیر ماجرا نمی‌شه.
سینی چای رو دور می‌گردونم و باز هم آخرین نفر مهرزاده...
اما ان قدر زود تعارفش می‌کنم و دور می‌شم که فرصت نمی‌کنه حرفی بزنه...

هر چند که تو جمع بودیم و چیز خاصی هم نمی‌تونست که
بگه...

تازه سر شب بود که مامان پری و بابا خسرو قصد رفتن می‌کنن
و مهرداد رو هم راه می‌اندازن...

_قابل نمی‌دونین خونه‌ی ما بمونین؟! حالا یک شب بد
بگذره...

بابا خسرو مثل همیشه سرم رو می‌بوسه...

_بد چیه بابا جان؟ از صبح رو پایی... خودت رو هلاک کردی...
نترس باز فردا میایم مزاحمت می‌شیم.

لبخندی به این همه مهربونی‌اش می‌زنم.

_قدم‌تون روی چشمم... مراحمین...

به ترتیب خدا حافظی می‌کنن و می‌رن...

هر چقدر مامان اصرار می‌کنه تا برای جمع و جور کردن کمکم
کنه نگذاشتم...

آخر سر هم ناکام همراه بابا شب بخیر می‌گه و به اتاقی که
براشون آماده کردیم می‌ره...

من می‌مونم و مهرزادی که مطمئنم منتظره تا بازجویی‌ام
کنه...

در این حد فضول بود این بشر...

_ولشون کن بیا بریم بخوابیم فردا جمع کن...

همچنان به جمع کردن ادامه می‌دم.

_نمی‌شه... فردا بیدار می‌شن می‌بینن اطراف بهم ریخته است
زشته!...

درسته که واقعا دوست نداشتم خونه بهم بریزه...

اما اعتراف می‌کنم یکم شیطنت و مهرزاد آزاری چاشنی رفتار
با طمأنینه‌ام هست.

با تمام روی دور کند بودن‌هام بازم می‌رسم به تخت دو نفره‌ای
که میز بازجویی به حساب می‌اومد.

__مامانم چی می گفت بهت اونجوری آلبالویی شده بودی؟!
بفرما...

نرسیده شروع کرد...

همون طور که پشت در کمد لباس هام رو با لباس راحتی
عوض می کنم خودم رو به آب و هوای خوب کوچه ی علی چپ
می سپارم.

__من آلبالویی شده بودم؟! کی؟! !

در کمد رو می بنده که لباسم رو جلوم می گیرم...

__منو نییچون... بگو چی می گفت که منقلب شده بودی...

در کمد رو می کشم که دستش رو روش می گذاره دوباره
می بنده...

پوزخندی می زنه...

__بیش تر خودت رو بییچون... نامحرم نبینتت یک وقت...

من هم از حرصش لباسم رو محکم تر دورم می پیچم.

_مامان پری که خودش گفت... زنونه بود...

[7/7/2021 2:41 PM]

#part275

_اون واسه ی بقیه گفت... من شوهرتم... مسائل زنونه تو به

من مربوطه... چی شده؟ مریض شدی؟

لباسم رو سریع عوض می کنم و مهرزاد همچنان منتظر اینه

جواب بگیره...

_مریض نیستم.

سرم رو پایین می اندازم که دستم رو می گیره و لبه ی تخت

می نشونتم.

_پس چی؟! چیزی گفتن ناراحت کردن؟ چرا عادت کردی

جونم رو بگیری بعد حرف بزنی؟

گوشه ی لبم رو می جوم.

خب بفهم مرد حسابی...

خجالت می کشم.

_مامان پری... گفت که... نوه می خواد.

لب هام رو جمع می کنم و کمی سرم رو بالاتر می گیرم و زیر
چشمی نگاهش می کنم .

چشم های بهت زده اش من رو برانداز می کنه.

به یکباره چنان زیر خنده می زنه که شش متر از جا می پریم.

_چیه؟! یواش بخند الان مامان اینا بیدار می شن. چخبرته؟!!

خوب که می خنده اشک چشم هاش رو می گیره...

سری به طرفین تگون می ده و از جا بلند می شه.

_از دست این مامان پری... پاشو بخوابیم.

هیچ عکس العمل خاصی نشون نداد...

مگه همین رو دلم نمی خواست؟!!

نه نمی خواست...

دلم می خواست یکم ذوق کنه...

فقط یک کوچولو...

ولی نکرد... البته ان ی مسئله در خصوص مهرزاد نبود... اکثر
آقایون همین طور هستند...

برعکس خانمها که از کودکی تو رویای بچههاشون هستن،
تصورشون می کنن، براشون ایم انتخاب می کنن و ذوق
می کنن، آقایون از زمانی حس پدرانeshون فعال می شه که
واقعا بچه دار بشن...

اون حسی رو که ما ازشون انتظار داریم وقتی پیدا می کنن که
بچهشون رو برای اولین بار بغل می کنن...

سعی می کنم منطقی فکر کنم و غصه نخورم...

خدا کنه مامان اینا نشنیده باشن...

با خودشون می‌گن این دیوونه ها نصف شبی دارن چی کار
می‌کنن...

چقدر امروز خوشحال بودن...

من هم برای اولین بار دیگه اون حس آزار دهنده‌ی گول
زدنشون رو نداشتم...

— چرا گریه می‌کنی؟

گریه می‌کردم؟!!

کی اشک‌هام ریخته بود که متوجه نشدم؟!!

سریع قطرات اشکی که صورتم رو به خاطر همین خوشحالی
کوچک پر کرده بود پاک می‌کنم.

چشم‌هاش دوباره از تعجب گرد شده بود...

تازگی‌ها فهمیده بودم وقتی چشم‌هاش رو اینجوری می‌کنه
دل‌م هُری پایین می‌ریزه...

آخه خیلی با نمک می شه...

لبخندی می زنم تا نگرانش نکنم.

_هیچی... چیزی نیست...

دراز می کشم و پتو رو تا روی شکمم می کشم...

زانوش رو دور تخت می گذاره و دستم رو می کشه و بلندم می کنه.

از لای دندون هاش می غره...

_متنفرم از این که منو با جواب های الکی از سرت بار کنی
آمین... فهمیدی؟ حالا هم تا بیش تر از این عصبانی نشدم و
کنترلم رو از دست ندادم بگو چی تا ان ی حد ناراحتت کرده
که گریه کنی؟! حرف مادرم؟! همین فردا بهش می گم دیگه
هیچ وقت حرف از بچه و نوه و این کوفت و زهرمارها نزنه...
خوبه؟! !

تغییر حالت ناگهانی اش شوک زده ام کرده.

طفلک مامان پری...

آش نخورده و دهن سوخته...

همین مونده به اون بندهی خدا بپره...

_نه... نه... ربطی به مامان پری نداره ...

دستم رو بیش تر فشار می ده.

_خب بگو... پس برای چی ناراحت بودی...

صورتتم از درد تو هم می شه ...

دیگه نمی تونم تحمل کنم...

_دستم مهرزاد... ول کن تا بگم...

انگار تازه به خودش میاد که ولم می کنه و دستش رو توی

موهایش می کشه...

روی دو زانو می شینم و دستم رو ماساژ می دم.

عجب زوری هم داره نامرد...

اون هم کنارم روی تخت می‌شینه و دستم رو می‌گیره.

_رو مغزم می‌ره... رو مغزم می‌ره اشک‌هات... وقتی نمی‌گی
چرا بدتر روی مغزم می‌ری... ان قدر که نتونم خودم رو کنترل
کنم... بعد به خودم میام می‌بینم گند زدم به همه چی...
ای بابا!...

چند قطره اشک چه همه داستان درست کرد...

کور می‌شدم اشک شوق نمی‌ریختم بهتر بود.

_اشک شوق بود...

نگاهش رو روی خودم حس می‌کنم.

_گریهام از خوشحالی بود. امروز همه چی خوب بود... انگار
یادم رفته بود عادی بودن چقدر حس خوبی داره... خوشحال
شدم که خانواده‌هامون تونستن شادی‌مون رو ببینن... بهشون
نگاه کردم، به پدر و مادرم، به این که دیگه لازم نیست یک
روز با شرمندگی نگاهشون کنم و همه‌ی چیزهایی که تو این

چند وقت اتفاق افتاده رو تعریف کنم. این که لازم نیست شادی‌های کوچکشون رو ازشون بگیرم به قدری خوشحالم کرد نتونستم خودم رو کنترل کنم. من فقط خوشحال شدم که تصور خوشبخت بودنمون رو براشون بهم بزنم... حتی به خاطر هم خطور نمی‌کرد که این روزها برسه... اگر هم نخواستم بهت بگم فقط به دلیل این بود که نمی‌خواستم ناراحت کنم... قصدم ابدًا آزارت نبود.

[7/7/2021 2:43 PM]

#part277

قیافه‌ی پکر و سر به زیر می‌که که ناراحت و خجالت زده شده.
_من چی کار کنم اتفاقات گذشته از ذهنت پاک بشه؟! من
چی کار کنم عذاب‌هایی که بهت دادم جبران شه؟! تو یک راه
بگو تا من انجامش بدم...

فکر می‌کنم... فکر می‌کنم و فکر می‌کنم...

اما راهی پیدا نمی‌کنم...

_فکر نمی‌کنم پاک بشه مهرزاد... حداقل نه به این زودی ها...
ولی من دارم تلاش خودم رو می‌کنم... نمی‌تونم پاک کنم ولی
دفن چرا... بیا راجبش دیگه حرف نزنیم... هی دوره کردن این
اتفاقات فایده‌ای برامون نداره...

موهای سرکشم رو توی صورتم پخش شده کنار می‌زنه...
_من از خدامه به قول تو دفن کردن همه چیز... پس تو هم
دیگه اینجوری نشو...

حق می‌گفت...

اگر قرار به دفن کردن بود دیگه شخم زدن گذشته معنی
نداشت...

من تصمیم گرفته بودم بهش اعتماد کنم...

به همراهش زندگی خوبی داشته باشم...

باید من هم سهم خودم رو می‌دادم.

_همه‌ی سعیم رو می‌کنم.

من رو توی بغلش می‌کشه...

دست‌هام رو توی دست‌هاش می‌گیره.

_ممنونم ازت ...

لبخند ریز و شیرینی "البته از نظر خودم" می‌زنم و کوتاه زیر

گلویش رو می‌بوسم.

_می‌خوام برات آهنگ بخونم .

این مرد دیوانه است...

خنده‌ام می‌گیره.

_قصه‌کردی که امشب حتما مامان اینا رو بیدار کنی دیگه

نه؟ اول که با قهقهات کل اتاق رو لرزوندی... حالا هم که

می‌خوای بزنی زیر آواز...

دماغم رو می‌کشه.

ان قدر منو دست ننداز فسقلی... یواش می خونم .

سری تگون می دم و منتظر می شم ببینم آقای خواننده امشب
چی برام تدارک دیده.

اما با شنیدن آهنگی که می خونه مغزم ارور می ده و خشک
می شم.

" _چی از این بهتر که زخمم میزنی

این یعنی هر لحظه تو تنه منی

شب خودت زخمامو میبندی برام

صبح خودت دوباره خنجر میزنی

حاله این روزای خسته مو نبین

خیلی ابریم که این بارون شدم

وقتی درد تو به جونم میخرم

یعنی خیلی وقته که درمون شدم

من بمیرم از تو دل نمیکنم
تویه این روزای ابری و کبود
خودمو روزی سپردم دست تو
که تمامه بغضم از دست تو بود
شب به شب تو این اتاقه غرقه تب
وقتی جونم پر پرپر زدنه
ثانیه به ثانیه حس میکنم
یه نفر خیلی حواسش به منه
بعد زخمه عشقه تو هر جا یکی
عاشقه اینه واسم کاری کنه
از کسی که تو بهش فکر میکنی
باید دنیا پرستاری کنه
من بمیرم از تو دل نمیکنم

تویه این روزای ابری و کبود

خودمو روزی سپردم دست تو

که تمامه بغضم از دست تو بود"

"زخمی - رضا یزدانی"

_تو... تو این آهنگ رو ...

کمرم رو نوازش می کنه و صورتش رو نزدیک تر می کنه...

_می شه یک فرشته بالای سر آدم آهنگ بخونه و آدم از اون

دنیا برنگرده؟

شنیده بود یعنی؟

چشم هام رو ریز می کنم.

_ای حقه باز...! بیدار بودی وقتی من داشتم خودم رو

می کشتم؟

ابرویی بالا می اندازه...

_مگه چند بار در سال اتفاق می‌افته که تو برام آهنگ بخونی؟
در ضمن حقه بازی نبود... من اون موقع تازه داشتم به هوش
می‌اومدم... کامل هوشیار نبودم... صدات هوشیارم می‌کرد.

لب‌هام رو جمع می‌کنم و توی بغلش جمع می‌شم.

_کی گفته اصلا من داشتم برای تو می‌خوندم؟ داشتم برای
خودم می‌خوندم.

شکمش می‌لرزه...

گوشم رو گاز می‌گیره که دستم رو جلوی دهانم می‌گیرم تا
جیغ نزنم.

_وقتی یادم می‌افته مامانم نوه طلب کرده می‌خوام از خنده
تخت رو گاز بگیرم... من فعلا باید یک دور تو رو بزرگ کنم...
بعد اگر وقتی موند و زنده موندم به فکر بچه خودم هم
می‌افتم...

مشتی به شکمش می‌کوبم.

_خیلی پررویی... اصلا هم پسر زشت چشم آبی تو رو دنیا
نمیارم...

قلقلکم می ده که روی تخت پهن می شم و زور می زنم تا صدام
بلند نشه.

_حالا کی گفته که پسره؟! !

انگشت اشاره اش رو تهدیدوار تگون می ده.

_بزار برات روشن کنم که جز دنیا آوردن کوچولوهای چشم
آبی من هیچ چاره ای نداری...

می خندم که خودش رو کنارم می اندازه...

_بخواب دختر... صبح شد...

_آمین جان می شه یک چیزی بپرسم؟

مامان پری جان هر کی دوست داری راجب نوه نگو فقط...

غیر از اون هر چی دوست داری بپرس...

_البته که می‌شه مامان پری... بفرمائید...

به قدری فکرش درگیر بود که مثل همیشه لبخندی مهمونم نکرد.

_دخترم تو آيسان جان رو چقدر می‌شناسی؟

در لحظه دستگیرم می‌شه اوضاع از چه قراره.

پس مهرداد طاقت نیاورد و حرف دلش رو به مادرش زد.

لبخند نیم بندی می‌زنم.

_خب می‌شه گفت خیلی... من و آيسان تقریبا با هم بزرگ

شدیم. خیلی بهم نزدیکیم.

سری تگون می‌ده.

_مادر تو که غریبه نیستی... مهرداد دلش پیش آيسان جان

گیر کرده... در اصل طولانی موندنمون هم به اصرار این بچه

است از روزی که اومدیم یک ریز داره مخمون رو می خوره که
یک کاری بکنیم. من که اینجا نیستم... گفتم شاید تو خبر
داشته باشی اینجا چه خبر؟

لبهام رو جمع می کنم...

_خب... مهرداد جان یک چیزهایی به من گفته... یعنی قبل
از این که بگه هم از نگاهاشون معلوم بود. من نمی تونم بگم
که خوبه یا بده... این چیزیه که خودتون باید تصمیم بگیرید.
دستش رو زیر چونه اش می زنه.

_می تونی یکم از خانواده اش بهم بگی؟

_آره مامان جون... خاله هاله، مامان آيسان، ماما است. عمو
نجمی هم مهندس... خونه شون تقریبا نزدیک ماست... وضع
مالی شون هم متوسط رو به بالاست... من که هیچ خانواده ام
هم این همه سال با هم رفت و آمد داریم از شون تا به حال
بدی ندیدن...

نفسم رو فوت می کنم.

_من همین قدر می تونم بگم... بقیه اش می شه حرف های بین
خودتون و بین آيسان و مهرداد جان...
با دستش روی ساعدش ضرب می گیره.

_شماره ی خونشون رو می دی؟

سرم رو تند تند تگون می دم.

شماره ی خونه ی آيسان رو از توی گوشی ام پیدا می کنم و به
مامان پری می دم.

اون هم بعد گرفتن شماره به اتاق کار مهرزاد پناه می بره...

به ساعت نگاه می کنم " ۶ بعد از ظهر."

وقت مناسبه برای زنگ زدن...

دستم رو جلوی دهانم می گیرم و شروع می کنم به ریز ریز
خندیدن.

مهرداد حتما تو این ده روز دیوونه شون کرده.

پس بگو چرا ان قدر اصرار می کرد مامان پری و بابا خسرو برن
خونه اون...

"آيسان هم داره عروس می شه" ...

_مامان حالا بعد عمری اومدين خونه مون ها... يكم
می موندی می شد؟

مامان دست می اندازه دور گردنم و من رو توی بغلش می كشه.

_خیلی موندیم ديگه مامان سيزده به در هم كه رد شد ...

عطر تنش رو نفس می كشم...

اومدن مامان و بابا عالی بود ...

آرامش رو بهم برگردوند ...

رفتنشون غم سنگینی رو روی دلم می گذاشت...

چقدر دوری سخت بود.

_خب باز می‌موندین... خونه غریبه که نبود.

تخت پشتم می‌کوبه.

_غریبه چیه دختر... باز شما بیاین ...

از آغوشش بیرون میام...

_مزاحمتون می‌شیم...

بلند می‌خنده.

_بین چجوری رسمی حرف می‌زنه... دلم برای چرت و پرت
گفتن‌ها تنگ شده. خانوم شدی... بهت افتخار می‌کنم.

با دهان باز مونده به مامان پر محبتم نگاه می‌کنم.

_یعنی هیچ چیز خوب دیگه‌ای از من یادت نمیاد که
دل‌تنگش بشی؟ از همه جا خل و چل بازی‌هام؟ موندم که این
ابراز دل‌تنگی بود یا حکم تخریب منزل...

لبخند مادرها رو دیدین تا به حال؟ !

حتما که دیدین...

لبخندهای یک جور خاصی فرق داره...

شیرین‌ترین و خاص‌ترین لبخندهای دنیا رو دارن...

من هم شیرینی زبونی‌ام رو امروز برای دیدن این لبخند به کار انداخته بودم.

_آخه خل و چل بازی بیش‌تر بهت میاد... مثل الان ...

سعی می‌کنم از اون نگاه‌های " از دست شما مامان " بهش بندازم...

که چقدر هم بهش توجه شد!...

کمی خودم رو بهش نزدیک‌تر می‌کنم.

_حالا ما هم به زودی میایم اونجا...

چشمکی هم زمینه حرفم می‌کنم.

اون هم مثل من آروم جواب می‌ده.

_آره... خبر دارم. هاله زنگ زد بهم... ازم رلحب خانواده مهرزاد پرسید.

_مامان پری هم راجب آيسان از من پرسید ...
نگاهی به آسمون می‌اندازه و زیر لب دعا می‌خونه.
_انشالله هر چی خیره پیش بیاد.
با بابا هم خداحافظی می‌کنم.

البته به اندازه خداحافظی با مامان طولانی نمی‌شه.
بعد از راهی کردن مامان و بابا از مامان پری و بابا خسرو
خواهش می‌کنیم که خونه‌ی ما هم بیان اما قبول نمی‌کنن.
البته برای صحبت بیش‌تر راجب تصمیم مهرداد بهمون سر
می‌زنن.

_مهرزاد برای فردا شب چی بپوشم؟

چونه‌اش رو می‌خارونه... مثلاً داره فکر می‌کنه.

__بریم خرید امروز...__

فکر بدی هم نبود ولی...__

__لازم نیست... لباس دارم...__

دست‌هاش رو پشت سرش می‌زنه و به تاج تخت تکیه می‌ده.

__داری... ولی به سلیقه‌ی من نیست...__

لب‌هام رو جمع می‌کنم.

راست می‌گفت...__

نیم ساعت بعد دست تو دست هم توی یکی از پاساژهایی که

روحم هم خبر نداشت تو شهرمان وجود داره می‌گردیم.

__این جا مثلاً شهر منه... تو این جا رو از کجا می‌شناسی.

آبرویی بالا می‌اندازه.

__دیگه دیگه خانم... من خیلی آدم مرموزیم.

زیر لب می‌گم " بر منکرش لعنت " ...

این اولین باره کنار هم خرید می‌کنیم و من اصلاً نمی‌تونم
حواسم رو جمع خرید کنم.

دستم رو محکم‌تر می‌گیره که خنده‌ام می‌گیره.

_می‌ترسی خرید کنم؟

باز چشم‌های صاحب دارش رو گرد می‌کنه.

_چی می‌گی؟

_مگه نشنیدی؟

حالت صورتش من رو یاد علامت تعجب می‌اندازه.

_می‌گن تو پاساژها دقت کردین بعضی مردها دست
خانومشونو میگیرن... چون اگه دستشو ول کنن میرن خرید
میکنن. رمانتیک بنظر میرسه ولی درحقیقت اقتصاد
مقاومتیه...

می‌خندم که می‌بینم داره چپ چپ نگاهم می‌کنه.

_حالا اگر همون مرد فلک زده دست خانومش رو ول کنه
بی‌عاطفه و بی‌احساسه و حتما سر و گوشش می‌جنبه... نه؟
برای اذیت کردنش لبخند دندون‌نمایی می‌زنم و سرم رو تکون
می‌دم.

_خوش به حال دیوونه‌ها ...

تک ابروم رو بالا می‌دم و می‌گم...

_دوست داری اون رگ فمنیستی‌ام رو نشونت بدم.

نوبت اونه که بخنده... ضربه‌ای به نوک بینی‌ام می‌زنه.

_نه جون هر کی دوست داری... یک روز اومدیم خرید ...

خودم هم قصد کش دادن نداشتم.

یعنی اصلا به دل نگرفته بودم...

تصمیم گرفتیم کت دامن بخریم...

یک ساعت توی پاساژ می چرخیم و مهرزاد خان روی هر
لباسی یک عیبی گذاشت و نگذاشت هیچ کدوم رو بخرم...
برا بار هزارم لباسی رو پسند می کنم و نشونش می دم.
_این چطوره...

چپ چپ نگاهم می کنه.

_عمرا...

از شدت پا درد کم مونده بود گریه ام بگیره...
_آخه چرا؟! !

دستم رو می گیره و جلو می بره...

_تو از این مانکنه هم تو پُر تری... خوشم نمیاد لباسه ان
قدر تنگ باشه...

نفسم رو کلافه بیرون می دم.

یک دورهمی بین بزرگ‌ترهاست... پارتی که نمی‌خوایم
بریم.

مهرداد آدم نیست؟ اون همه مرد اون جا هستن... به هر
حال من خوشم نمیاد این خیلی تنگه ...
دستم رو به پیشونی‌ام می‌گیرم...

صورت سختش هیچ ملایمتی نشون نمی‌ده ...
طبق یک توافق ناگفته ان قدر می‌گردیم تا موردی پیدا کنیم
که جفتمون رو قانع کنیم...

درست همون لحظه‌ای که بند به بند انگشت‌های پام داره از
هم جدا می‌شه خدا به دادم می‌رسه و پیداش می‌کنیم.
کت دامن زرشکی با دامن کلوش که به بدنم هم زیاد
نمی‌چسبید...

تاپ، شال و کفش مشکی هم برای تکمیل ست از همون مغازه
انتخاب می‌کنم و بالاخره یک نفس راحت می‌کشم.

به محض این که توی ماشین می‌شینم کفش‌هام رو در میارم
و انگشت‌های پام رو تکون می‌دم.

_آخیش... راحت شدم ...

می‌خنده...

_یادت نره رفتیم خونه تا من لباس‌هام رو عوض می‌کنم تشت
شیرت آماده باشه ...

با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کنم.

با دیدن چشم‌هام اون هم چشم‌هاش رو گرد می‌کنه.

_چیه؟ به خاطر تو این همه راه رفتیم... بوسه فراموش...

قبل این که فرصت که فیوزهای مغزم رو بسوزونه دندون‌هام
رو روی بازوش می‌گذارم و تا جایی که جا داره فشار می‌دم.

داد به هدا رفته‌اش و به خدا رسیده‌اش جگرم رو خنک
می‌کنه .

بالاخره رضایت می‌دم و دندون‌هام رو ازش جدا می‌کنم.

دستش رو روی بازوش می‌گیره و به خودش می‌پیچه.

—وحشی چرا گاز می‌گیری؟

دندون‌هام رو بار دیگه نشون می‌دم.

—خوب کاری کردم. تا تو باشی دیگه پررو بازی درنیاری...

کمی آروم تر شده و می‌خواد ببینه چه بلایی سر بازوش آوردم

که آستین بلند و چسب پیراهنش بهش این اجازه رو نمی‌ده.

—در ضمن یادآوری کنم که ما برای حضرت آقا سه ساعته

داریم می‌چرخیم و گرنه من همون اول انتخاب کردم... اونم نه

یکی... پنج تا... و جناب عالی روی هر کدومش یک عیبی

گذاشتی...

به روی مبارکش نمیاره و خونسرد می‌که.

—خوب کاری کردم... دوست داری بخر بعدا برای خودم

بپوش... این چه صیغه‌ایه لباس حتما باید به تنتون بچسبه؟

لبهام رو توی دهانم می کشم و دوباره بیرون می دم.
_من اگر می فهمیدم این غیرتی شدن تو جدیدا چه صیغه‌ایه
خیلی بهتر بود.

نیم نگاهی بهم می اندازه...

_من همیشه همین بودم فقط قبلا...

پوزخندی گوشه‌ی لبم می شینه.

_فقط قبلا برات مهم نبودم...

بدون این که نگاهم کنه می که...

_قبلا هم مهم بودی... اما من اجازه‌ی حرف زدن نداشتم...

حق‌ی برای نظر دادن نداشتم...

دستم رو زیر چونه‌ام می زنم و نگاهم رو به مغازه‌ها می دوزم...

دنده رو جا می زنه و راه می افته ...

کنار مهرزاد یک گوشه نشستم و با یک لبخند ملیح بقیه رو نگاه می‌کنم.

آيسان مثل لبو سرخ شده...

مهرداد هم برعکس خواستگاری ما صداش در نمی‌اومد.

من هم اين بار بدون استرس دارم از مراسم خواستگاری به‌ترین دوستم لذت می‌برم.

هر چی به بابا و مامان اصرار کردن که اون‌ها هم بیان قبول نکردن و گفتن که جلسه‌ی اول لزومی نداره که با اومدنشون شلوغ کنن و بعد از به نتیجه رسیدن میان...

با اشاره‌ی مامان پری بابا خسرو بحث اصلی رو پیش می‌کشه .
_خب آقای نجمی از هر چه بگذریم سخن این دو تا مرغ عشق خوش‌تر است.

عمو نجمی مثل همیشه محجوب و سر به زیر جواب می‌ده.

_بله درست می‌فرمائید. در خدمتیم.

آيسان سرش پايين تر مي افته...

فكر كنم بعد اين خواستگاري بايد چند جلسه فيزيوتراپي براي
گردنش بره.

_جناب نجمي... آيسان خانم دوست عروسمون، آمين جان،
هستن... آمين جان خيلي از نجابت و خانمي شون تعريف
کردن... اين آقا مهرداد ما هم گلوش پيش آيسان خانم شما
تو همين رفت و آمدها گير کرده.

عجب مارمولك هايي هستن...

هيچ حرفي هم از اين كه اين دو تا مرغ عشق يك كوچولو با
هم آشنا هستن...

لبم رو گاز مي گيرم تا نخندم...

نگاهي به مهرزاد مي اندازم كه اون هم با لبخندي كه سعي
داره بزرگ تر نشه چشم ازم مي گيره و چيزي توي دلم مي كه
اون هم مثل من فكر مي كنه.

_الان هم اگر اجازه بدین با هم صحبت کنن... اگر با هم به تفاهم رسیدن، بعدش ما بقیه‌ی چیزها رو حل کنیم.

بعد از گرفتن اجازه از خانواده با کلی ناز و خجالت به اتاق آيسان می‌رن تا به قول معروف سنگ‌هاشون رو وا بکنن.

حدود دو ساعت تمام پشت درهای بسته مذاکره کردن...

طفلک مامان پری و بابا خسرو که ان قدر حرف زدن که کم کم احساس کردم فک‌هاشون داره جدا می‌شه.

خداروشکر از قبل با هم آشنا بودن و گرنه باید لحاف و تشک هم می‌آوردیم و همین جا می‌خوابیدیم.

من و مهرزاد هم حکم سیاه لشکر رو داشتیم و حرفی برای گفتن نداشتیم...

بماند که من بدجور خوابم گرفته بود و دائم به روح پر فتوح آيسان صلوات حواله می‌کردم.

ولی یک خوبی هم داشت و این بود که من تا ماه دیگه سوژه
دارم تا آيسان رو اذيت کنم...

از اين فکر لبخند شيطاني روی لبم شکل می گيره.

با بيرون اومدن آيسان و مهرداد نفس راحتی می کشم.

خداروشكر از افتادن سرم تو بغل مهرداد نجات پیدا کردم.

اعلام كردن كه فعلا اختلاف نظری با هم ندارن و ترجيح
می دن كه بيش تر با هم آشنا بشن.

ما هم كه اصلا نمی دونستيم با هم مشكلي ندارن!...

موقع رفتن من و مهرداد و مهرداد تو ماشين مهرداد
می نشينيم.

از آيينه بغل ماشين به مهرداد نگاه می كنم كه سرش تو
گوشی اشه و با لبخند بزرگی به صفحه ی گوشی زل زده.

_می گم مهرداد جان بزار از در بری بيرون باز دوباره بهش
پيام بده .

مهرداد دستی پشت گردنش می‌کشد و جواب نمی‌دهد.

—ولی خدا رو شکر که من شما دو تا رو از قبل آشنا کردم و
یک جورایی دستتون رو تو دست هم گذاشتم و گرنه معلوم
نبود چند ساعت باید منتظر می‌موندیم...

این بار دیگه ساکت نمی‌شینم...

دستش رو جلو میاره و موهای بیرون زده از شالم رو بهم
می‌ریزه.

—بیچه ان قدر منو دست ننداز...

دوباره تکیه می‌ده...

—بعدشم ان قدر بزرگش نکن... یکم حرف زدیم دیگه...

چشم‌هام رو توی حدقه می‌چرخونم و محکم پشت دستم
می‌کوبم.

—آخی طفلک...! مهرزاد دور بزن مهرداد رو بگذاریم خونه‌ی
آيسان... بقیه‌ی حرف‌هاش رو با گوشی نمی‌تونه بگه...

مهرزاد بلند بلند زیر خنده می‌زنه و من همچنان خنده‌ی
مهرداد رو می‌بینم...

_از دست تو زنداداش...

آروم می‌که اما قابل شنیدنه...

به سمت مهرزاد رو برمی‌گردم...

_تو که بخند... یک مروری بکن خواستگاری خودمون رو...
بعد می‌فهمی مهرداد هر چی باشه از تو خیلی بهتره...

خنده‌اش قطع می‌شه و با تعجب می‌گه...

_این از من بهتره؟! خیلی هم یادمه خواستگاری خودمون...
مگه چه‌اش بود؟!!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

_چشم نبود، گوش بود... کم مونده بود همون جلسه‌ی اول
من رو یک فصل بزنی... نمی‌دونم واقعا با کدوم عقلی بهت

جواب مثبت دادم... باز حداقل مهرداد یکم شوخه... تو چی؟!
عصا قورت داده و جدی... آدم می ترسید نگاهش کنه...

مهرداد خودش رو بین صندلی ما می کشونه و رو به مهرداد
می گه...

— راست می که مهرزاد؟! !

مهرزاد هم همون طور که ماشین رو می رونه من رو مخاطب
قرار می ده.

— باز خوبه می ترسی... نمی ترسیدی معلوم نیست الان اوضاع
چطوری بود.

بدون توجه به حرفش جواب مهرداد رو می دم.

— پس چی؟! دروغ می گم؟! کاش می شد صداش رو ضبط
کنم... انگار اومده بود برای یکی از رقبای کاری اش گری
بخونه...

سرفه ای می کنم تا صدام شبیه مهرزاد بشه.

_اسمم رو که داخل شنیدین... ۲۹ سالمه... خانواده مون ۴ نفره است...

دیگه نمی تونم ادامه بدم و با خنده ی روی صندلی ماشین پهن می شم.

_بخدا یک دونه ای داداش... حذاقل تو خواستگاری یک جوری حرف می زدی گول بخوره... اینجوری که بدتر طرف رو فراری می دی ...

چقدر هم که من فراری شدم...

اتفاقا من از جذبه و جدیتش خوشم اومد...

همیشه از آدم هایی که خیلی زود صمیمی می شدن و به قول مهرداد یک جوری حرف می زدن تا گول بخوری بدم می اومد...

دقیقا به همین دلیل که فکر می کردم می خوان گول بزنن آدم رو...

_حالا هی شماها دست بندازین... در ضمن آقا مهرداد من و
آمین برای اولین بار هم رو می دیدیم... مثل بعضی ها آشنائیت
نداشتیم با هم که..._

مهرداد امشب شدیداً خوشحاله و این رو از خنده های راه و نیم
راهش می شد فهمید..._

چشم هاش حتی از لب هاش بیش تر می خندید..._

_بابا ان قدر نگین... یک جوری می گین آشنائیت انگار چند
ساله ما با همیم... من بدبخت تا قبل عید فقط داشتم دل
آيسان خانم رو بدست می آوردم... چند روز قبل عید بهش
پیشنهاد دادم... که اونم گفت دوست داره خانواده ها در جریان
باشن... بقیه اش هم که معلومه..._

ای آيسان کلک!..._

حتی نگفته بود مهرداد بهش پیشنهاد داده..._

ولی مگه من گفتم بين من و مهرزاد چی گذشته؟!_

نگفته بودم...

لبهام رو جلو می‌دم و خودم رو مظلوم می‌کنم...

_اولین بار که مهم تره... تا ابد تو خاطر آدم می‌مونه...

دستش رو روی پام می‌گذاره...

_الان شما ناراضی‌ای؟

ناراضی نبودم...

یعنی الان ...

در این لحظه که گرمای دستش بدنم رو نه... قلبم رو گرم

می‌کنه نبودم...

پشت چشمی نازک می‌کنم...

_دیگه چی کار کنم دیگه... کنار میام...

چشم‌هاش شیطون می‌شه...

نگاهم می‌کنه و سری تکون...

من هم انگار که نفهمیدم انتقامی سخت در راه است به افق
خیره می شوم .

_وای باورم نمی شه منم ازدواج کردم...
برای بار صدم به حلقه اش نگاه می کنه و از ته دل لبخند
می زنه...

ادای عق زدن درمیارم...

_وای منم باورم نمی شه که از یک ساعت پیش تا الان هر
سه ثانیه یک بار این جمله رو تکرار کردی...
بعد هم دستش رو می گیرم و نشونش می دم...

_مگه تا الان تو دبه ی ترشی زیست می کردی؟ ضمن این که
این انگشتر نامزدیه عقب افتاده... الان فقط نامزد داری...
ازدواج نکردی که...

چپ چپ نگاهم می کنه...

_محرم شدن هم همون ازدواج به حساب میاد دیگه... پیش
تو هم نمی‌شه دو دقیقه عاشقانه حرف زد...
چشم‌هام رو گرد می‌کنم...

_دو دقیقه؟! خدا انصافت بده... کل محل فهمیدن بعد هزار
سال خدا زده پس سر یکی اومده تو رو گرفته... از بس که
حلقه‌ات رو عین نشان میتی کومان نشون دادی... یک ریز هم
که داره بیخ گوشم ناله‌ی عاشقانه سر می‌دی...
از این حجم از چرت و پرتی که خودم گفتم زیر خنده
می‌زنم...

سزاش هم می‌شه پس گردنی محکمی از عروس...
_خیلی بیشعوری...

باز هم می‌خندم...

_خب حالا تو هم... بفرما چی شده که به جای این که در بر
یار بشینی و از اولین روزهای شیرین محرمیت لذت ببری
اومدی رو سر من خراب شدی؟!!

[7/19/2021 12:35 AM]

#part287

نمی‌دونم به خاطر غلیظ گفتن "محرمیت" بود یا "روی سر
من خراب شدن" که به سمتم حمله ور می‌شه اما وسط راه
انگار که چیزی یادش بیاد از حرکت می‌ایسته...

_از بس که حرف می‌زنی اصلا یادم رفت برای چی اومده
بودم...

سوالی نگاهش می‌کنم...

_زود، تند، سریع... خودت اعتراف کن

با نگاهی که خودم می‌دونم شدیداً خنگ می‌زنه می‌پرسم...

_یه چی اعتراف کنم؟!!

کارآگاهانه زل زده بهم که باعث می‌شه خودم هم به خودم
شک کنم...

...بین تو و مهرزاد یک اتفاق‌هایی افتاده... زودباش بگو چی
شده؟!

آها...

حالا گرفتم چی شد...

خب من و مهرزاد خیلی تابلو شده بودیم...

یعنی زندگی مشترکی که قبلا فقط نقشش رو بازی می‌کردیم،
الان رنگ و بوی واقعیت به خودش گرفته...

به طبع همه هم متوجه این تغییر شده بودن...

پدر و مادرهامون متعجب نبودن که هیچ خیلی هم براشون
طبیعی بود چون از چیزی خبر نداشتن و فکر می‌کردن که
عشق و علاقه‌ی بین ما بیش‌تر شده...

اما برای کسانی که خبر داشتن اوضاع فرق داشت...

_الوووو... خوابت برد؟! با این کارها نمی تونی بییچونی ها...
گفته باشم...

لب هام رو جمع می کنم...

بالاخره که چی؟! !

یک روزی باید می گفتم دیگه...

_خب... یک اتفاق هایی افتاده...

عقل اندر سفیه نگاهم می کنه...

_اونو که خودم فهمیدم نابغه... چه اتفاق هایی؟! !

پوست لبم رو می کنم...

_اون شب بعد مهمونی... یعنی همون شبی که آرمان...

سخته برام به کار وقیحانه آرمان اشاره کنم...

آيسان هم می فهمه و نجاتم می ده...

_فهمیدم کدوم شب رو می گی... ادامه بده...

خلاصه‌ی بسیار خلاصه شده‌ای از ماجراهای اتفاق افتاده برایش
می‌گم...

وقتی دست از حرف زدن می‌کشم تازه متوجه دهان باز آيسان
می‌شم...

دستم رو جلو می‌برم و زیر فکش می‌زنم...

__بند توش مگس نره...

بدون توجه به شیرین کاری‌ام همچنان در بهت به سر
می‌بره...

خدا کنه سخته کنه بمونه رو دستم...

__یعنی... تو الان با این پسره... با این پسره...

چون می‌دونم چی می‌خواد بگه نمی‌زارم ادامه بده و سرم رو
تایید تکون می‌دم...

__آره... با همیم...

کاش دعا می کردم همون سگته‌ای بمونه...

شروع می کنه به زدند...

_آی... آی... ولم کن وحشی... شوهر کردندم روت اثر نداشت...

بیچاره مهرداد... ولم کن دیوانه...

نشگون‌های ریزی از بازوم می گیره که جیغم رو درمیاره...

در نهایت ولم می کنه اما مثل گراز زخمی کمین کرده...

_دیوانه تویی... دیوانه تویی که هر کار اون عقل ناقصت بهت
می گه می کنی...

همون طور که دستم رو می مالم جوابش رو می دم...

_دستت بشکنه الهی... تنم رو کبود کردی...

سرش رو اول به سمت آسمون می گیره...

_خدایا...! می‌دونم اگر می‌خواستی می‌دادی... ولی من یک
بار دیگه هم خواهش می‌کنم... تو رو به هر کی دوست داری
یکم مخ اینو راه بنداز...

بعد هم رو به من می‌کنه...

_من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟! خوب کردم... دستم درد
نکنه... کاش بیش‌تر می‌زدم...
واقعا داره حرص می‌خوره...

_بابا می‌فهمم چی می‌گی... فکر می‌کنی خودم بهش فکر
نکردم؟! ولی بخدا راست می‌گفت... خودش گفت یک روزی
توضیح می‌ده... من تصمیم گرفتم بهش اعتماد کنم...
درمونده نگاهم می‌کنه...

_یه خدا که نمی‌فهمی... اون پسره‌ی عوضی دورت زد رفت...
بهت گفتم ازدواج نکن... به حرفم نکردی... این یکی دیگه
دستش رو شد... گفتم به پاش نمون... به حرفم نکردی... گفتم

خیلی خب می‌خوای بمونی بمون اما به هیچ وجه دل بهش
نبنده... رفتی از همه جا عاشق این یک نفر آدم شدی... زدم تو
سرم گفتم حالا که عاشقت شدی بهش نشون نده، نگذار
بفهمه... باز هم به حرفم نکردی رفتی هر کار دلت خواست
کردی... به خدا که هیچ کدوم از حرف‌های منو نمی‌فهمی...

چرا هیچ کس من رو درک نمی‌کرد؟!

اگر ان قدر اشتباه بود چرا از نظر من درست بود؟!

چرا؟!

_تو چرا حرف منو نمی‌فهمی؟! می‌گم اگر راست گفته باشه
چی؟! من این همه صبر کردم... تحمل کردم که شاید برگرده...
برگشت و من تصمیم گرفتم یک فرصت بهش بدم... این
کجاش بده؟!

نفسش رو بیرون فوت می‌کنه...

_اگر دروغ گفته باشه چی؟!

حتی تصورش هم قلبم رو از جا می کند ...

نفسم رو به شماره می انداخت ...

_من دیگه چی برای از دست دادن دارم؟! مگه نه این که
همین حالا هم شناسنامه ام با اسمش سیاهه؟! دیگه تهش چی
می خواد بشه که قبلا قرار نبود بشه...؟!!

دستم رو توی دست هاش می گیره ...

_اگر رفت چی؟! اگر رفت و تو رو پشت سر خودش جا گذاشت
چی؟!!

تند تند پلک می زنم تا اشکی که دیدم رو تار کرده کنار بزنم.
_اون وقت رفته دیگه... اون وقت تصور می کنم هیچ وقت این
اتفاق ها بینش نیافتاده ...

_اون وقت تو می مونی و روح نابود شده ات... چطور می تونی
فراموشش کنی وقتی حتی فکر رفتنش هم رنگ از لب
می بره؟!!

از آخر هم قطره اشک سمج پایین می ریزه...

_آيسان من بهتر از هر کس ديگه‌اي می‌دونم که چقدر همه
چی می‌تونه در این صورت وحشتناک باشه... اما من ديگه
خسته شدم... خسته شدم از بس که به خودم گفتم نخواه... به
خودم گفتم نبین... به خودم گفتم فراموش کن... در حالی که
کسی رو غیر مهربان نه می‌خوام نه می‌بینم نه یاد می‌آد... اگر
هر ريسکی داره من به جون می‌خرم... قيمتش هر چی
می‌خواد باشه من دلم می‌خواد تا ته این رویا رو یک دل سیر
تجربه کنم... دلم می‌خواد بعد این همه ناکامی و دوری،
رسیدن رو تجربه کنم... مردم از بس هر زوجی که دیدم
حسرتش رو خوردم... دوست ندارم دو روز ديگه با خودم بگم
کاش یک فرصت داده بودم ببینم چی کار می‌کنه... نمی‌خوام
همیشه این فکر که شاید می‌تونستم باهاش خوشبخت بشم
بعدها مخم رو بخوره... تو رو خدا ته دلم رو خالی نکن... بزار
کیفش رو ببرم ...

چقدر همه‌ی این حرف‌ها توی دلم جمع شده بود...

چقدر منتظر یک گوش شنوا بودم که همه‌ی اینا رو بهش
بگم...

چشم‌هاش لبریز از غمه ...

دست‌هاش رو دورم حلقه می‌کنه و محکم در آغوشم
می‌گیره...

—راست می‌گی... بیرون گود نشستم و می‌گم لنگش کن...
شرمنده که هیچ وقت نفهمیدم چقدر از نداشتن کسی که
دوستش داری عذاب می‌کشی... منو ببخش... برو رفیق... تا
می‌تونی کیفش رو در بیار... از زندگی‌ات لذت ببر... عشقت رو
زندگی کن... باهات موافقم... هیچی کشنده‌تر از حسرت
نیست... مهم نیست تهش چی بشه... بد بشه یا خوب بشه...
من همیشه کنارتم... پشتتم... همیشه منو داری ...
نفس راحتی می‌کشم...

حس خوبیه یک دوست بگه " کنارتم..."
خیلی حس خوبیه و من شدیدا به این حس نیاز داشتم .
دست هام رو دورش محکم تر می کنم...
به آینده ای که می تونه در انتظار همه مون باشه فکر می کنم...
عطر خوش از همین جا هم مستم می کنه...
"آینده ی زیبای من از امروز شروع می شود".

_ان قدر خسته ام که دلم می خواد همه چیز رو یک گوشه
پرت کنم و برم بخوابم .
به نقطه ای خیره شده که ناخودآگاه نگاه منم به همون نقطه
کشیده می شه...
اوپس...

من قبلا چمدون رو پرت کرده بودم...

کم کم دارم به ماهی تبدیل می‌شم...

هیچی بیش‌تر از چند ثانیه تو ذهنم نمی‌مونه.

چشم‌هام رو به سمت بالا هدایت می‌کنم...

_ناهار چی می‌خوری درست کنم؟

گوشی به دست روی دسته‌ی مبل می‌شینم و همون طور که

دارم تو گوشی می‌گرده می‌پرسه...

_تو خسته‌ای برو بخواب... بگو چی می‌خوری برات سفارش

بدم... فست فود؟ جوجه کباب؟

فست فود که اصلاً دلم نمی‌خواست...

تو مایه‌های جوجه کباب هم تو هواپیما خورده بودیم...

صورت‌م تو هم می‌ره...

از جا بلند می‌شه...

_اوکی... فهمیدم از اینا دوست نداری... پس بزار غذای
مخصوص سرآشپز رو بهت پیشنهاد کنم...

یک تای ابروم بالا می پره...

_غذای سر آشپز؟ چه غذایی؟

لبخند دندون نمایی می زنه و دندان های سفید و ردیفش رو
به نمایش می گذاره...

_مهم نیست که غذاش چیه... مهم اینه که سرآشپز می خواد
بپزه...

به خودش اشاره می کنه...

_تو بلدی غذا بپزی؟

قیافه ی از خود متشکری به خودش می گیره...

_معلومه که بلدم... به هر حال تنهایی از گشنگی نمی مردم.

لب هام رو جمع می کنم تا لب هام کش نیاد...

—ولی تو از وقتی که شوهر... نه چیز... ازدواج کردیم خیلی
استعدادها درخشان شده...

منو کمی نزدیک خودش می‌کشه...

—فعلاً برو استراحت کن... بعداً جواب این شیطنتهای تازه
جوانه زدهات رو می‌دم...

به حالت جدی برمی‌گردم.

—مطمئنی که کمک نمی‌خوای؟

ابرویی بالا می‌اندازه و من رو به سمت اتاق هل می‌ده...

بعد از تعویض لباس به خنکای تشک پناه می‌برم...

اما هر چه غلت می‌زنم دیگه خوابم نمی‌بره...

یعنی چی داره می‌پزه؟

بویی که نمیاد...

تازه دو دقیقه‌است شروع کرده...

چه بویی می‌خواد بیاد؟

مگه چه خبره؟

توی جام می‌نشینم...

نه من نمی‌تونم این جا بشینم...

خیلی دلم می‌خواد در حال آشپزی کردن ببینمش...

یواش یواش سما آشپزخونه می‌رم و سعی می‌کنم دزدکی

نگاهی بندازم...

رکابی و شلوارک پوشیده بود...

الهی بگردم...

حتی تو اتاق نیومده بود تا من بیدار نشم.

و در حال خورد کردن پیاز بود...

و زیر لب چیزی می‌گفت که من متوجهش نبودم...

فکر کنم داشت به جون پیازهای طفلک نق می‌زد...

ریز ریز می خندم که صداش خشکم می کنه...

_خدا سرت بیاره الهی...

با کی حرف می زنه؟

مثل این که سوالم رو بلند پرسیده بودم...

_با اون خانمی که دو ساعته داره یواشکی نگاه می کنه و کیف می کنه...

نزدیک تر می رم و کنارش تکیه می دم...

پشت چشمی نازک می کنم...

_دو ساعت کجا بوده؟ در کل یک دقیقه هم نبود ...

به پیاز خورد کردن افتضاحش اشاره می کنم.

_می خواستم ببینم چه بلایی داری سر آشپزخونه نازنینم میاری...

دست هام رو می شورم و کنارش می زنم.

__برو کنار من درستش می‌کنم.

چاقو رو به دست می‌گیرم که دستش رو روی دستم می‌گذاره.

__لازم نکرده... من غذا درست می‌کنم... تو هم با عشق و علاقه

غذایی که آقاتون با اشک چشمش برات درست کرده
می‌خوری...

به چشم‌های سرخ و متورمش اشاره می‌کنه...

شیطونه می‌گه همیشه پیازهای غذا رو بدم مهرزاد سرخ
کنه...

چقدر چشم‌هاش ناز می‌شه...

معلومه که دوست دارم دستپخت اون رو بخورم...

__ولی من دوست دارم حالا حالاها زندگی کنم مهرزاد... یعنی

اوکی غذا بلد نیستی درست کنی... اوکی... اما تقسیم کردن

هم بلد نیستی؟ تو اون شرکت هم این جوری سهم بندی

می‌کنین؟ اینجوری که تو هر پیازی رو به چهار قسمت
نامساوی تقسیم کردی تو گلومون گیر می‌کنه...

تکه‌ای دستم می‌گیرم و نشونش می‌دم.

خودش هم خنده‌اش گرفته بود...

شروع به خورد کردن می‌کنم و سعی می‌کنم بو نکشم تا اشکم
درنیاد و آبروم بره...

دستی از پشت روی دستم قرار می‌گیره...

—پس شاید بتونی یادم بدی... اینجوری اگر یک روزی
خواستم واست غذا درست کنم، خودشیرینی کنم... این جوری
آبروریزی نمی‌شه.

وسط سوختن چشم‌هام خنده‌ام می‌گیره...

خیلی دیوونه است.

_اولین چیزی که باید یاد بگیری اینه نباید برای کسی با
اشک چشمت درست کنی... چون که ممکنه کارش به
بیمارستان بکشه و دیگه نتونه از دست پخت بخوره...

گازی از بازوم می گیره که جیغ می کشم...

_تو جدیدا خیلی سر به سر من نمی زاری؟

به سمتش برمی گردم...

نگاهم رو توی صورتش می گردونم...

_ممکنه به خاطر این صورتت باشه که هی می گه بیا سر به
سر من بزار؟

صورتش رو نزدیک تر می کنه اما به خاطر بلندتر بودن قدش
همچنان از بالا نگاهم می کنه...

_دیگه چی می گه صورتم؟!

باز هم بررسی اش می کنم...

از فکر شیطانی‌ای که توی سرم چرخ می‌خوره لبخند بزرگی
روی صورتم میاد...

صورت می‌گه که...

صورتم رو نزدیک شونه‌اش که درست جلوی صورتم بود
می‌برم...

با سرعت هر چه تمام‌تر گاز محکمی از سر شونه‌اش می‌گیرم
که از جا می‌پره...

می‌گه انتقام بگیر و فرار کن...

دور خونه می‌دویم...

مثل همیشه بالاخره گیرم می‌اندازه...

دست و پا می‌زنم بلکه بتونم باز هم فرار کنم اما چنان عرصه
رو تنگ می‌کنه که نفس کشیدن هم سخت می‌شه.

_چقدر منتظر بودم آمین... منتظر این که صدای خنده‌ها
تو خونه بیچه... من از وقتی حسم رو بهت پیدا کردم همه

اش حسرت می خوردم این که با همه می خندیدی... این که
اون خنده ها رو من ازت گرفته بودم...

دست هاش رو از دورم باز می کنه و روی یکی از دسته های
مبل می نشینه...

فکر کنم این مکان جدیدیه که برای خودش انتخاب کرده...
قبلا ستون بود...

هی می رفت بهش تکیه می داد...

الان دائم میاد رو دسته مبل می نشینه...

از آخر می شکنه...

یعنی من چرا باید تو این لحظه ی احساسی به این چیزها فکر
کنم؟

در اصل انگار ظرفیت زندگی عاشقانه ندارم...

بی خیال صدا های بی اهمیت مغزم مقابلش می نشینم...

سرش رو تکون می ده.

_می دونم قرار بود دیگه راجب گذشته حرف نزیم ولی من
هر لحظه که می بینمت، هر لحظه که اجازه می دی کنارت
باشم از بخششت شرمنده می شم. هر بار که تو بغلم
می گیرمت... هر بار که با نگاهت حتی آرومم می کنی... خودم
خودم رو مواخذه می کنم. ولی همین برای من کافیه... من
می تونم تا ابد ازت معذرت بخوام... کافیه که مثل گذشته
نگاهم نکنی... نفرتت من رو می کشت... از خودم متنفر
می کرد...

با این حرف هاش گیجم می کنه...

تنها چیزی که می تونم بگم اینه که مهرزاد با کاری کرد فقط
به من ضربه نزد ...

بیش تر خودش و دلش رو سوزوند...

درسته که من خیلی بیش‌تر از اون ضربه خوردم اما احتیاج به گفتن و تلافی کردن نبود...

درد عذاب وجدان بدجوری می‌سوزوندش...
سعی می‌کنم لبخندم اطمینان بخش باشه...
دست‌هاش رو می‌گیرم...

_یه نظرم پیازها رو بیش‌تر از این منتظر نزاریم... ضمن این
که سالاد هم دست‌های شما رو می‌بوسه... مشکلی که نداری؟
صورتش که باز می‌شه و از اون حالت افسرده درمیاد، حال
خودم رو هم بهتر می‌کنه...

دست خودم نبود که طاقت غمش رو نداشتم...

_هر چیزی رو با تو امتحان کردن دوست دارم...

دست توی دست هم به آشپز خونه می‌ریم و جوری که انگار
هیچ اتفاقی نیوفتاده و هیچ حرفی بینمون زده نشده شروع به
کار می‌کنیم...

راجب هر موضوعی که دستمون بیاد حرف می‌زنیم...

به کوچک‌ترین چیزها می‌خندیم...

حین خوردن غذای اشتراکی مون از کارهایی که دلش می‌خواد

با هم انجام بدیم حرف می‌زنه...

از جاهایی که می‌خواد نشونم بده...

غذاهایی که باد امتحان کنیم...

تفریحاتی که تنهایی بهش نمی‌چسبیده و مطمئننه با هم

خیلی بهمون خوش می‌گذره...

ان قدر تصویری که برام از آینده ساخته شاد و بی‌نظیره که

دلم می‌خواد یک ماشین زمان می‌داشتم و همه چیز رو روی

دور تند تجربه کنم...

اما نه...

می‌خوام ذره ذره مزه‌اش کنم...

یک عمر وقت دارم...

یک عمر وقت داریم...

یادمه یک بار از برق چشم‌هام می‌گفت...

چشم‌های خودش رو دیده؟

چنان برق می‌زنه که آدم رو به شک می‌اندازه نکنه شیشه توی

چشم‌هاش کار گذاشتن...

"چشمانت کارناوال آتش بازیست!

کے روز در هر سال برای تماشایش می‌روم

و باقی روزهایم را وقف خاموش

کردن آتش می‌کنم

که زیر پوستم شعله می‌کشد" !!..

از بقیه‌ی اون شب چیز دیگه‌ای تو ذهنم باقی نمی‌مونه جز

صورت مهرزاد...

هر چند که خیلی وقته همه‌ی تصویرها از ذهنم پاک شدن و
دو تا چشم آبی اقیانوسی جای همه‌شون رو گرفته.

_همه‌اش تقصیر توئه مهرزاد... همه‌اش تقصیر توئه...

با ناله موهام رو می‌کشم و به کتاب بزرگی که جلوم باز کردم
نگاه می‌کنم.

محض رضای خدا یک کلمه هم نخوندم...

_من که گفتم این ترم رو می‌افتم... من تا فردا ۸ صبح
چجوری این کتاب رو تموم کنم؟

ولی این جوری نمی‌شد که...

چند تا نفس عمیق می‌کشم...

_تو می‌تونی آمین... تا فردا ان قدر می‌تونی بخونی که ده
بگیری و خودت رو از مشروط شدن نجات بدی...
هنوز جمله‌ی اول رو تموم نکردم که در می‌زنن...

اگر الان یکی از چشم‌هام عکس می‌گرفت مطمئنم می‌تونست
شعله‌های آتش رو ببینه...

همون جووری که پاکوبان سمت در می‌رم نقشه‌ی قتلش رو
هم می‌کشم.

_تمام هفته من رو این ور و اون ور بردی و نگذاشتی درس
بخونم... روز آخر هم که دو کلمه درس می‌خوام بخونم در
می‌زنی و من رو از پای درس بلند می‌کنی... می‌دونم باهات
چی کار کنم.

در رو باز می‌کنم...

اما قبل از این که بتونم به حسابش برسم و به گلوله ببندمش
با دیدن شخص رو به روم به جای مهرزاد متوقف می‌شم.

خیلی وقت بود ندیده بودمش...

اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم...

اون هم این جا...

می‌شه بیام تو؟

دلم می‌خواد بگم نه...

بگم حق نداری پا به حریم خونه‌ام بگذاری...

دوست ندارم آلوده‌اش کنی...

اما قبل این که جوابی بهش بدم خودش، خودش رو دعوت می‌کنه و داخل می‌شه...

این جا خیلی عوض شده... تغییر دکوراسیون دادی... قشنگ شده اما مثل وقتی که من این جا بودم نیست...

مانتو و شالش رو درمیاره و روی مبل می‌گذاره...

روی مبل کناری می‌شینه و پاش رو روی پاش می‌اندازه...

دیزاین قبلی این خونه کار خودم... خیلی شیک بود...
مشخص بود که کار یکی مثل منه... سلیقه‌ی تو هم بد نیست...
فقط یکم بچه‌گانه‌است... مثل خودت...

لبخند بی‌نهایت فریبنده و در عین حال زشتی می‌زنه...
_ فکر کنم تنها وقتی که متفاوت عمل کردی توی انتخاب
مهرزاد بود... شانس یکی در خونه تو رو زد و یکی هم پس سر
مهرزاد...

کاش می‌شد فکش رو خورد کنم تا دیگه نتونه حرف بزنه ...
اما دوست نداشتم دست‌هام آلوده بشه...
چه مهرزاد مهرزادی هم می‌کنه جلوی من...
_ کی تو رو راه داده این جا؟ !

بلند می‌خنده و اعصاب ضعیفم رو تحریک می‌کنه.
_ عسلم مثل این که یادت رفته من کیم؟! همه این جا منو
می‌شناسن... می‌دونن اگر راهم ندن مهرزاد بدجوری باهاشون
برخورد می‌کنه...

آمین مبادا گولش رو بخوری...

خیلی تابلوئه که می خواد عصبیات کنه...

مبادا وا بدی...

عسلم و درد...

دلَم می خواست همون جا بالا بیارم...

آدم زهر باشه ولی عسل تو نباشه...

_نه یادم نرفته چه آدم کثیفی هستی...

رو به روش می نشینم و بدون حرف نگاهش می کنم.

_این جوری جذبش کردی؟

اشاره‌ای به لباس‌هام می کنه...

همون لباس‌هایی تنم بود که اون شب برای اذیت مهرزاد تنم کردم...

همون‌هایی که گفته بود دیوونه‌اش کرده و نتونسته دم بزنه...

خندیده بود و گفته بود باید این یک دست رو زیاد بپوشم...

گفته بود عقده‌ای شده...

می‌خواد عقده گشایی کنه و طولانی مدت نگاهم کنه...

پوزخندی به تصورات کثیف مثل خودش می‌زنم.

_این روش‌های حال بهم زن مختص خودته... به درد خودت

و هم سطح‌هات می‌خوره... من به این کارها نیاز ندارم...

تکیه می‌ده و انگشت‌های کشیده‌اش رو روی دسته مبل

می‌زاره.

_خوشم میاد... خوب زبون داری... وقتی از اون پوسته‌ی موش

مرده و مظلومت بیرون می‌ای می‌شه یکم تحملت کرد.

خود واقعی‌ات رو رو کن...

جاش بود یک "ایش" درست و حسابی بگم...

اما به جاش هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دم و هیچ تغییری

در حالت صورتم ایجاد نمی‌کنم.

سعی می‌کنم بی‌خیال‌ترین و مغرورترین چهره‌ی عمرم رو به
خودم بگیرم...

_عسلم... به نظرم یکم بیش‌تر دقت کن تا فرق بین کسی رو
که اهمیتی بهت نمی‌ده و کسی که مظلومه رو بفهمی... تو
اصلاً ارزش بحث کردن نداری... وگرنه مطمئن باش جواب‌های
خوبی دارم که بهت بدم...

"عسلم" رو مثل خودش تلفظ می‌کنم...

_حالا هم زودتر کارت رو بگو و از این جا برو...

کمی خودش رو جلو می‌کشه...

_فکر می‌کردم بهتر از این حرف‌ها مهمون داری بلد باشی...
نمی‌خوای ازم پذیرایی کنی؟

جوری نگاهش می‌کنم که احتیاج به حرف زدن نباشه...

یعنی داری مثل بچه‌ها حرف می‌زنی زن...

یعنی دست از این تیکه انداختن‌های احمقانه دست بردار و
اصل ماجرا رو بگو...

بگو چی شده که به قلمرو من پا گذاشتی...

_اومدم بگم به علاقه‌ی مهرزاد زیاد دل نبند... اون برای تو
نمی‌مونه... همیشه برگشته به من... حالا هم برمی‌گرده...

فقط چند وقتی می‌تونی فکرش رو مشغول کنی... بازم دوباره
راهش رو به سمت من کج می‌کنه...

پا روی پا می‌اندازم...

_خب؟ از چی ناراحتی پس؟ یک مدتی صبر کن... خودش
برمی‌گرده...

عصبی شده...

کلافه‌اش کردم...

_من دلم به حالت می سوزه... خیلی بچه‌ای... مهرزاد هم راه
محبت کردن رو خوب بلده... گفتم بهت هشدار بدم که نا امید
نشی...

آره ...

تو که راست می‌گی...

از بس عاشق منی...

_مرسی که گفتی... می‌تونی بری...

از روی مبل خودش بلند می‌شه... به سمت اولین قدم رو
برمی‌داره که اخم‌هام رو توی هم می‌کشم.

_مبادا سمت من بیای ها... حرف‌ها رو از همون جا بزن و
از خونه‌ی من برو بیرون...

دوباره سر جاش می‌شینه...

_چرا متوجه نمی‌شی بهت چی می‌گم؟

دیگه داشت زیادی رو مخم راه می‌رفت...

_مشکل همین جاست که دقیقا متوجه می‌شم چی داری
به‌هم می‌گی... دقیقا می‌فهمم پشت حرف‌ها چی... تا دو روز
پیش سایه‌ام رو با تیر می‌زدی... به محض این که دیدی دیگه
خیری از مهرزاد بهت نمی‌رسه... گفتم بیام چهار تا جمله سر
هم کنم بهش بگم بلکه جا بزنه... درسته که به قول تو سنم
کمه ولی نه ان قدر که بتونی به این سادگی‌ها گولم بزنی...

از جا بلند می‌شم و در خونه رو براش باز می‌کنم.

_قبلا این خونه جای تو بوده... ولی حالا خونه‌ی منه... تا وقتی
که من این جا نفس می‌کشم... دیگه از چهارچوب در پات رو
داخل نمی‌زاری... هر وقت من مردم کنگرت رو بخور و لنگرت
و همین جا بنداز...

جا بلند می‌شم و در خونه رو براش باز می‌کنم.

_قبلا این خونه جای تو بوده... ولی حالا خونه‌ی منه... تا وقتی
که من این جا نفس می‌کشم... دیگه از چهارچوب در پات رو
داخل نمی‌زاری... هر وقت من مردم کنگرت رو بخور و لنگرت
و همین جا بنداز...

با نفرت لباس‌هاش رو تنش می‌کنه، کیفش رو برمی‌داره و
جلوی در رو به روم می‌ایسته...

_من می‌رم ولی خوشبختی امروزت دوامی نداره... ته این
قصه جز سیاهی نیست... اون سهم منه و تو هم سهم یکی
دیگه می‌شی...

صورت‌م رو بهش نزدیک می‌کنم و توی چشم‌های سبز و زیباش
زل می‌زنم.

_شاید چیزی که می‌گی اتفاق بیافته... اما مطمئن باش این
زندگی، آینده‌اش سیاه باشه یا سفید... تو سهمی توش نداری...
تو همیشه تو حاشیه بودی... تا آخرش هم ت حاشیه

می‌مونی... حالا هم به نظرم برو کنار شوهرت بشین... البته
ممکنه اولش یکم برات غریبه باشه... اما کم کم عادت
می‌کنی... داشتم می‌گفتم... برو کنار شوهرت منتظر بشین...
شاید یک روزی شانس بهت رو کرد و مهرزاد برگشت... خدا
رو چه دیدی؟

دلم خنک شد ...

تلافی تمام این چند وقت رو درآوردم...

چقدر من از دست این زن حرص خوردم...

حالا دیگه نوبت من بود...

اما از تمسخر توی چشم‌هاش می‌ترسم ...

یک چیزی توی چشم‌هاش می‌جوشه که نمی‌فهمش...

_همون طور که گفتم... دلم برات می‌سوزه... خیلی

بی‌گناهی... خیلی بی‌خبری... بدجور می‌پاشی...

اون حرکت می‌کنه و می‌ره.

اما قلب من متوقف می‌شه و می‌ایسته.

من از چی بی‌خبرم...

به خودم که میام تو یک اتاق تاریک سرم رو با پارچه‌ای محکم

بستم بلکه از این سردرد کشنده نجات پیدا کنم...

در اتاق زده می‌شه...

اومد...

باید به روش بیارم؟

نمی‌دونم درسته یا نه؟ !

ولی اگر سر در نیارم دیوونه می‌شم...

باید ازش بپرسم...

_آمین جان... خانومم... چرا هیچ جای خونه نیستی... چرا تو

تاریکی نشستی؟

جوابش رو بی‌حال می‌دم...

—برق رو روشن نکنی‌ها...

برق روشن نمی‌کنه اما در رو باز می‌گذاره تا نور کمی که میاد
اتاق رو روشن کنه...

دستم رو به سرم می‌گیرم و می‌نشینم...

—چرا صدات اینطوریه؟ حالت بده؟ من داشتم می‌رفتم حالت
خوب بود که...

میاد کنارم روی تخت می‌نشینه...

رگباری سوال می‌پرسه و من حال ندارم که جوابش رو بدم...

—آمین... جوابم رو نمی‌دی؟ چی شدی تو...

نگران شده...

به سختی آب دهانم رو قورت می‌دم بلکه بتونم زبون خشک
شده‌ام رو تکون بدم...

—امروز... دلناز... اومد اینجا...

نمی‌دونم توهم زدم که تو تاریکی اتاق حس کردم مردمک
چشمش شروع کرد به لرزیدن و رنگ لبش چند درجه سفیدتر
شد یا واقعا این اتفاق افتاد...

_خب... چی گفت؟

سردردم تبدیل شده به حالت تهوع و می‌ترسم حرف بزنم و
حالم بد بشه.

_حرف‌هایی که زد بیش‌تر حالت پز دادن یا خراب کردن
رابطه بین ما بود... این که در آخر به سمت اون برمی‌گردی و
اونی که این وسط تنها می‌مونه منم ...

دست‌هاش رو مشت می‌کنه...

_غلط کرده که گفته... اون دلش از جای دیگه‌ای پره... اصلا
نباید در رو روش باز می‌کردی...

توجهم به حرفش جلب می‌شه

_اولا که فکر کردم تو هستی... دوما اون دلش از کجا پره؟

آرنج‌هاش روی زانوهایش می‌گذاره...

—از کجا می‌خواستی پر باشی؟ از این که دیگه حناش پیش
من رنگی نداره...

سرم سنگین‌تر می‌شه.

—یعنی... چی؟

بی‌حرف نگاهم می‌کنه...

—یعنی تو بعد از این که با دلناز به هم زدی و دیگه ازش
ناامید شدی گفتم حداقل این یکی رو از دست ندم... آره؟

باز هم حرفی نمی‌زنه و کف‌تری می‌کنه...

بیش‌تر داد می‌زنم...

—آره مهرزاد؟!

اون هم فریاد می‌زنه...

—معلومه که نه... موضوع یک چیز دیگه است...

دستم رو به سرم می گیرم...

_موضوع چیه؟ موضوع لعنتی چیه که همه می دونن ولی من نمی دونم؟ موضوع چیه که امروز اون... اون... زن...

از گفتن اسمش و صفتش منصرف می شم...

_که اون خبر داره و من ندارم... امروز میاد می گه دلم برای بی خبریات می سوزه... من اجازه ندادم تا حالا احدی برام دلسوزی کنه... اون وقت تو با این پنهان کاری هات من رو جلوی همه سنگ روی یخ می کنی... چرا با من این کار رو می کنی؟ چه بدی ای در حقت کردم...؟ چه کار کردم که مستحق این همه عذابم...

سرم شروع می کنه به تیر کشیدن...

سرم رو فشار می دم بلکه دست از تیر کشیدن برداره...

_چیه...؟

دست جلو میاره تا دستم رو بگیره...

اما پشش می‌زنم...

_لازم نکرده کمکم کنی... من به تو هیچ احتیاجی ندارم...

اشکم می‌ریزه...

_آمین بخدا اون جوری که فکر می‌کنی نیست... بزار کمکت کنم... دیوونه‌ام نکن...

اشک‌هام رو پاک می‌کنم...

_نمی‌خوام گوش کنم... گوش نمی‌کنم تا دوباره خامم کنی... گوش نمی‌کنم تا دوباره دروغ تحویلم بدی... من زنگ تفریح تو نیستم...

اسید معده‌ام تا توی گلوم میاد و به هزار بدبختی پشش می‌زنم...

به زور دستم رو می‌گیره که تقلا می‌کنم دستم رو بیرون بکشم...

اما به دلیل بی‌حالی چندان هم موفق نیستم...

__ باید ببرمت بیمارستان... شاید دوباره حمله گرفتی...

می‌دونستم باید برم بیمارستان ...

حالم اصلاً مساعد نبود...

__ لازم نکرده... خودم می‌رم... تو برو باز نقشه بکش ببین

چجوری منو گول بزنی... برو حرف‌ها رو با خودت تکرار کن...

یک دروغی سر هم کن تا تحویلم بدی ...

داغ کرده بود...

حالا حالش مثل من شده ...

بی‌چاره شده...

__ آمین پا می‌شی میای بیمارستان... بعد من می‌رم روی سر

اون زنیکه خراب می‌شم ببینم چی تحویل تو داده این جوری

جنی شدی ...

بازوم رو محکم گرفته و دنبال سر خودش می‌کشونه...

کاش توان داشتم خودم رو از دستش خلاص کنم...

پوزخندی از حرفش می‌زنم...

_آره بدو... بدو همه رو ساکت کن... که هیچ حرفی خلاف
میلت نزنن ...

لباس‌هام رو خودش تنم می‌کنه...

همزمان می‌غره...

_الان کاریات ندارم... بعدا برای تمام این حرف‌ها با هم
تسویه حساب می‌کنیم. فعلا فقط بگو...

از در خونه بیرون می‌زنیم...

نور توی سالن چشمم رو می‌زنه...

دستم رو جلوی صورتم می‌گیرم و تلو تلو خوران وارد آسانسور
می‌شم...

– خیلی پررویی... دست پیش رو می‌گیری که پس نیافتی؟
اونی که باید حساب پس بکشه منم... نه تو... تقصیر خودمه...
همیشه بی‌حرف باهات راه اومدم... هوا برت داشته... همه چی
تقصیر منه...

رنگش رو به کبودی زده و از بس چپ‌چپ نگاهم می‌کنه الان
هاست که چشم‌هاش بیافته کف آسانسور...
ولی من دیوونه‌تر از اونی شده بودم که محل به این کارهاش
بدم...

توی ماشین که می‌نشینیم...
نور کمی کم‌تر می‌شه و می‌تونم بهتر ببینمش...
دست‌هاش رو دور فرمون قفل کرده و فقط به جلو نگاه
می‌کنه...

از توی آینه‌ی بغل ماشین خودم رو می‌بینم...
با اون شال بسته شده دور سرم شبیه دخترهای کورد شدم.

تکون‌های ماشین معده‌ام رو بیش‌تر تحریک می‌کنه...

ناخودآگاه دستم رو جلوی دهانم می‌گیرم...

بزن کنار مهرزاد...

اون هم که می‌فهمه موضوع چیه سریع کنار می‌زنه...

کنار جاده حالم بد می‌شه و همون جا رو زمین می‌نشینم...

من رو توی بغلش می‌گیره که خودم رو کنار می‌کشم...

صدای نفس‌های ناموزونش نشون از عصبی‌کردنش داره...

که برعکس همیشه حالم رو خوب نمی‌کنه...

بیش‌تر حس غم رو در دلم تقویت می‌کنه...

از جعبه‌ی دستمال کاغذی‌ای که به سمتم گرفته چند برگ

بیرون می‌کشم و صورتم رو با بطری آب کنار در ماشینش

می‌شورم و خشک می‌کنم...

دوباره به سمت بیمارستان می‌ریم و این بار با سرعت کم‌تری
رانندگی می‌کنه...

اتفاقات بعدی خیلی سریع میافته...

درمان این سردرد کشنده هم شده بود یک سرم و مسکن
قوی...

سرمم رو که پرستار وصل می‌کنه رفته رفته حالم بهتر
می‌شه...

مهرزاد بی‌صدا تمام این مراحل کنارم بود و حرف نمی‌زد...

و این کارش بیش‌تر اون رو توی نظرم مقصر جلوه می‌داد.

بالای سرم می‌ایسته و دست به سمت صورتم میاره...

شاید می‌خواد نوازش کنه...

دلیلش که مهم نیست...

من الان از هر تماسی باهاش منقلب می‌شم...

صورت عقب می کشم.

_همیشه باید جون به سرم کنی...؟ چرا ان قدر لجبازی...؟

به سمتش برمی کردم...

_لجبازی؟ من فقط دیگه علاقه‌ای به دیدنت ندارم ...

صورتش سخت می شه...

_چرا؟! تو حتی نمی‌خوای دلیلم رو بشنوی ...

_آره نمی‌خوام بشنوم... نمی‌خوام دروغ بشنوم...

عاجز شده از قانع کردنم ...

_اگر می‌خواستم دروغ بهت بگم از همون اول یک دروغی

جور می‌کردم و بهت می‌گفتم... نه این که یک علامت سوال

تو مغزت جا بزارم که هی با جواب‌های اشتباه پرش کنی...

کمی خودم رو بالا می‌کشم...

بالش پشتم رو مرتب می‌کنه...

_چه جواب اشتباهی؟! همه چیز معلومه... فقط من کور بودم
انگاری...

شونه‌هام رو می‌گیره...

گرمای دستش برای تن یخ‌زده‌ام خوبه...

کاش دستش رو بکشه...

کاش این تن رو به حال خودش بگذاره...

_آمین اون چیزی که فکر می‌کنی درست نیست... به جون
تو خانومم درست نیست...

_چی درسته پس... چی درسته؟

صورتش رو به صورتم نزدیک می‌کنه...

_من خیلی قبل‌تر از این که اون شب از حسم بهت بگم از
دلناز جدا شدم... دلیلش هم فعلاً نمی‌تونم بهت بگم... فقط در
همین حد بدون که دلناز خیلی دروغ‌ها گفته بود...

کوچک‌ترینش این که خیلی وقت قبل از شوهرش طلاق گرفته ...

چشم‌هام گشاد می‌شه...

—چی؟! دروغ می‌گی...

غمگین می‌شه...

—عشق و علاقه بعضی‌ها هم بند پول آدم‌هاست... فقط عاشق من نبود... قلبش بزرگراه بود... اونم از نوع چند لاینه‌اش... به جز من چند نفر دیگه رو هم داشت... همه‌ی این‌ها رو وقتی فهمیدم دیگه

چشم‌هاش جلوی چشم‌هامه... خیلی چیزهای دیگه رو هم فهمیدم که بعدها می‌گم...

شونه‌ام رو رها می‌کنه و دستش رو توی موهاش می‌کشه...

—ولی این‌ها دلیل اصلی جدایی مون نبود... من تو رو دوست داشتم... بعد از اون شبی دزد اومد تو خونه فهمیدم دلم

نمی‌خواد هیچ کس جز من دستش بهت بخوره... داشتم سخته
می‌کردم که مبادا تو رو کسی از من گرفته باشه... بهت گفتم
می‌تونی با هر کی می‌خوای باشی... ولی روزی صدهزار بار
خودم رو لعنت کردم... خدا هم که دستش درد نکنه... از همه
طرف گذاشت تو کاسه‌ام... همه چشمشون دنبال تو بود... هر
بار که دلم برات می‌لرزید می‌خواستم از حسم بهت بگم... اما
اجازه نداشتم... تا این که از کارهای دلناز باخبر شدم و بهانه‌ای
پیدا کردم برای نجات از ماجرا... حالا هم اگر می‌بینی به تکاپو
افتاده واسه اینه که کارت بانکش رو از دست داده ...

خدای من !...

نمی‌تونم بگم حقش بود...

چون نبود...

حق هیچ کس نبود درد خیانت کشیدن...

جدای از این که این موضوع من رو خیلی اذیت کرد...

مهرزاد همه چیزش رو پای عشق دلناز گذاشته بود وسط...
روی همه چیز، حتی زندگی یک آدم پا گذاشته بود تا دلناز
رو بدست بیاره...

چجوری یک زن می‌تونه این کار رو بکنه؟
_یعنی باید باور کنم؟! از کجا معلوم که داری راست می‌گی؟
_آمین جانم... چرا باید دروغ بگم؟ من فقط یک جا بهت
دروغ گفتم... اونم قبل ازدواجمون بود... از اون به بعد هر چی
گفتم عین حقیقت بود... چرا اگر دوستت ندارم باید این همه
التماس کنم تا حرفم رو باور کنی؟! هیچی جز تو برای من
مهم‌تر از غرور و شخصیتم تو این دنیا نیست ...

یعنی داره راست می‌گه؟!

خدایا! این چشم‌ها آبی‌اش خیلی پاکه...

خیلی زلاله...

خدایا من چه کنم؟ !

_دیگه چی رو داری پنهان می کنی؟! هر چی که هست خودت
قبل از بقیه بهم بگو... همین الان بهم بگو... تا مثل امروز
نشکنم ...

دستم رو توی دستش می گیره ...

روی انگشت هام رو بوسه ی کوتاهی می زنه و به گونه اش
می چسبونه ...

_الان وقتش نیست... به وقتش بهت می گم... فرصت بده تا
همه چیز رو آماده کنم...
سرم رو تکون می دم...

_فرصت نمی دم... فرصت نمی دم... الان بهم بگو ...

_دو ماه... فقط دو ماه وقت بده... همه چیز رو بهت می گم...
دو ماه؟! !

به نظر یک عمر میاد...

چی رو می‌خواد آماده کنه که دو ماه طول می‌کشه...

_این همه صبر کردم... این دو ماه هم روش ...

تا می‌خواد تشکر کنه انگشت اشاره‌ام رو روی لب‌هاش
می‌گذارم و وادار به سکوتش می‌کنم.

_اما... این دو ماه رو مثل قدیم از هم دور می‌مونیم ...

همه‌ی شادی توی چشم‌هاش فروکش می‌کنه...

_من این همه دارم جز می‌زنم که تو رو از دست ندم... از تو
دور نمدونم... اون وقت می‌گی مثل قدیم باشیم؟ من حالم بد
می‌شه اگر ازت دور بمونم آمین...

_می‌تونی... اگر من می‌تونم دو ماه برای دونستن اون روز
لعنتی صبر کنم... تو هم می‌تونی ...

با دستش چونه‌ام رو می‌گیره...

با انگشت شستش چونه‌ام رو نوازش می‌کنه...

— شاید تو بدون من بتونی... ولی من بدون تو نمی‌تونم... من
از نداشتنت می‌ترسم... از این که مثل چند ساعت پیش نزاری
نزدیکت بشم... نزاری لمست کنم... می‌ترسم... خیلی می‌ترسم

به خدا که منم نمی‌تونم بدون تو دووم بیارم مهرزاد...

نمی‌تونم بهت بگم... ولی من هم می‌ترسم از این نداشتن ...

اصلا از نداشتنت می‌ترسم که ازت فرار می‌کنم.

— من هم از رازهایی که تو پنهان کردی می‌ترسم... از اون
چیزی که می‌دونی اگر بفهمم تنهات می‌گذارم می‌ترسم...

تو اون آدمی هستی که قلبم رو تو دست گرفتی از یک جای
بلند پرتش کردی... هر بار به یک جایی می‌خوره و یک ترک
تازه روش می‌افته... ولی هنوز به آخر نرسیده... خدا می‌دونه
که اگر به زمین برسه دیگه چی ازش می‌مونه مهرزاد...

دنباله‌ی شال دور سرم رو می‌گیره توی دستش...

_من قربون اون دلت برم آخه... من نمی زارم که بشکنی... من
چتر نجات می شم... آمین حکم نکن به دوری... چون
نمی زارم...

من هم دقیقا از بودنش می ترسم...

از بودنی که اگر تبدیل به نبودن بشه نمی دونم باید چی کار
کنم...

این زخم مثل زخم های قبلی نیست...

خیلی دردناکه...

مثل بچه ها شده...

یعنی بود...

فکر کنم عمیق ترین نوع دوست داشتن همینه که طرف
مقابلت رو مثل بچه ات دوست داشته باشی...

زشت، زیبا، بد، خوب، لجباز، هر چی که هست رو همون طور
که هست بپذیری و دوست داشته باشی..

مثل بچه‌ها که دوستش داری...

فرقی نمی‌کنه چه شکلی باشه یا چی کار کنه...

مهرزاد عشقی بود که کندنش از دلم ممکن نبود...

هر کار می‌کردم از آخر دلم باورش می‌کرد.

آخ از دل من...

آخ...

_شام خوردی؟

جوری نگاهش می‌کنم که خودش جوابش رو می‌گیره...

یعنی من حال شام خوردن داشتم؟

_می‌رم برات چیزی بگیرم... سردردت از گرسنگی هم

هست...

دستش رو می‌گیرم...

_نمی‌خوام... گرسنه‌ام نیست...

انگشتش رو تهدید وار جلوم تکون می ده.

_من غذا می گیرم... تو هم می خوری... نمی شه که هر اتفاقی که میافته تو با معدهات قهر کنی...

منتظر هیچ حرفی از جانب من نمی مونه و میره...

برگشتنش اون هم با دو تا نایلون پر از خوراکی های جور و جور به اتفاقات پشت سر هم امشب فکر می کنم...

حتی فرصت نفس کشیدن هم بهم ندادن...

حالا که اون سردرد وحشتناک باهام خدا حافظی کرده می تونم با تمرکز بیش تری فکر کنم.

اعتماد صد درصد به مهرزاد کار درستی نبود...

همون طور که تصمیم گرفتن با توجه به حرف های آدم خائنی مثل دلناز که از روی حسادت هر حرفی ممکنه بزنه هم اصلا کار درستی نبود...

بین این دو نفر ترجیح می دادم به مهرزاد اعتماد کنم...

قبلا هم این کار رو کرده بودم...

تنها نکته‌ی مثبت امروز این بود که تونستم تحت فشار
بزارمش تا کمی از چیزهایی که ازشون بی‌خبرم رو لو بده...
همین طور باعث شد که یک مدت زمان محدود بهش بدم
وگرنه ممکن بود تا ابد طول بکشه...

_هم غذا گرفتم... هم خوراکی... به من باشه می‌گم غذا بخور...
ولی چون بی‌میل بودی چیزهای دیگه هم خریدم... شاید
میلِت به بقیه‌اش کشید.

خدایا!...

صدام رو می‌شنوی؟!

می‌دونم که می‌شنوی...

خواهش می‌کنم این راز هر چی که هست... مهرزاد رو از من
نگیره...

دل کندن ازش چند وقت پیش که هیچی بینمون نبود هم
سخت بود...

چه برسه به حالا ...

که هر لحظه بیش تر و بیش تر با توجهاتش من رو به خودش
وابسته می کنه...

_غذا نمی خوام الان ...

نایلون غذا رو کنار می گذاره و با دیگری سمت من میاد...
صندلی رو جلو می کشه و روش می نشینه...

_هلو یا پرتقال ...

_هلو...

نی آب میوه رو توش می گذاره و به دستم می ده...

_کیک شکلاتی یا عسلی ...

خندهام می گیره و لبهام به خنده باز می شه.

در جوابم لبخند قشنگی می‌زنه...

_عسلی...

پوست کیک رو هم باز می‌کنه و سمتم می‌گیره...

مثل این که من تنها کسی نیستم که اون رو شبیه بچه‌اش
می‌بینه...

کمی از آب میوه ام می‌خورم...

اما بدون اون به جونم نمی‌چسبه...

قوٹی آبمیوه رو به طرفش می‌گیرم...

_تو هم بخور...

همچنان همون لبخند روی لب‌هاشه...

_لازم نیست... خودت بخور...

قوٹی رو روی هوا تگون می‌دم...

_بخور دیگه... به من که تنهایی نمی چسبه... تو هم که شام
نخوردی...

سرش جلو میاره و کمی از آبمیوه می خوره...

_خوردم دیگه جوجه کوچولو... حالا بدون این که نگران من
باشی همه اش رو بخور...

چه زود پررو می شه...

کلا جنبه نداره...

پشت چشمی نازک می کنم و روم رو به سمت در اتاق
برمی گردونم...

_کی گفته من نگران تو بودم... خیلی با حسرت نگاه
می کردی... تو گلوم گیر کرد...

صدای خنده ی بلندش میاد و بعد هم لب هاش محکم به
گونه ام می چسبه...

_حق با توه نفسم... حالا بخور که جون بگیری...

ازم جدا می‌شه و من رو توی شوک باقی می‌زاره...

_من برم کارهای ترخیصت رو بکنم...

من اما شبیه مسخ شده‌ها شدم...

"نفسم"

همه‌ی واژه‌ها رو انگار از زبون مهرزاد که می‌شنوم انگار اولین باره که به گوشم می‌خوره...

در خونه رو که می‌بندیم به ساعت دیواری نگاهی می‌اندازم...
_ساعت ۱ نصفه شبه ...

هر دو هلاک شدیم ...

شالم رو از سرم می‌کشم و به اتاقم می‌رم که با دیدن کتابم کنار تخت جیغ بنفشی می‌کشم...

وسط اتاق خشک شدم که مهرزاد خودش رو توی اتاق می‌اندازه ...

با اون جیغی که من کشیدم مشخصه ترسیده...

_چی شده؟ چرا جیغ می‌زنی زهر ترک شدم...

همه‌ی حرصم با شت و لگد زدن بهش تخلیه می‌کنم...

_زهر ترک شدی؟ منم وقتی کتابم رو که فردا از کلاش
امتحان دارم و به خاطر تو یک کلمه هم نتونستم بخونم، دیدم،
زهر ترک شدم ...

نگاهی به کتابم و نگاهی به من می‌اندازه...

_به خاطر من؟!

انگشت اشاره‌ام رو چند بار محکم توی کتفش فرو می‌کنم.

_بله... به خاطر خودِ خودِ تو... اون از دیروز که من رو بردی
بیرون... اینم از امروز که همین الان پا گذاشتیم تو خونه...
با حال زاری روی تخت می‌نشینم و سرم رو بین دست‌هام
می‌گیرم...

_حتما می‌افتم... شک ندارم...

یکم تو همون حالت می‌مونم...

_فردا ساعت چند امتحان داری؟

_ساعت ۱۰

دستی به هم می‌کوبه...

_عالیه...

با چشم‌هایی که تقریباً مطمئنم آتش از توش بیرون می‌زنه به
سرخوشیش نگاه می‌کنم.

_چی عالیه دقیقا؟!

دستم رو می‌کشه و به سمت حموم اتاق هولم می‌ده...

_تو الان می‌ری یک دوش آب سرد می‌گیری... البته نه خیلی
سرد که رگ‌های سرت ببنده... بعدش که انرژی گرفتی می‌ای
تا بهت بگم...

خسته و مونده نگاهش می‌کنم...

مهرزاد من دارم دیوونه می‌شم اون وقت می‌گی برو دوش بگیر؟! حالت خوبه تو؟!

کلافه حوله‌ای به دستم می‌ده...

_چقدر بحث می‌کنی... می‌گم برو دوش بگیر بیا بگو چشم...
"چشم" که نمی‌گم اما وارد حموم می‌شم و دوش سرسری‌ای می‌گیرم تا زودتر بیرون برم و بفهمم چه خبره ...

تند تند لباس‌هام رو عوض می‌کنم که مهرزاد صدام می‌زنه و ازم می‌خواه که به پذیرایی برم...

می‌بینم کتابم رو دستش گرفته و داره می‌خونه...

_آمین هر چی جزوه از این درس داری بردار بیار...

چون حوصله‌ی به قول خودش بحث کردن رو نداشتم سریع رفتم و آوردم...

به مبل کناری اش اشاره می‌کنه...

_خب بیا بشین...

به حرفش گوش می‌کنم...

_کتابتون چند فصل داره؟

_۶ فصل...

سری تکنون می‌ده...

_اوکی... الان ساعت ۱ و نیمه... تا ساعت ۱ وقت داریم... هر یک ساعت و خورده‌ای یک بخش می‌خونیم... تو از روی جزوه‌ات می‌خونی... منم کتابت رو می‌خونم... وقتی تموم کردی... منم یک دور برات خلاصه وار توضیح می‌دم... وقتی این ۶ فصل تموم شد اگر وقت موند دوباره اون بخش‌هایی که نفهمیدی رو مرور می‌کنیم.

عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم.

__مهرزاد من که پزشکی می خونم به سختی می تونم بفهمم...
چجوری می خوام بخونی؟ بعدش برای من خلاصه هم بکنی؟
بعدشم با چه سرعتی می خوامم تموم کنیم؟

__تو چی کار داری من چجوری می خوام بفهمم...؟ تو نقش
خودت رو درست ایفا کن... شاید حق با تو باشه و نشه... اما
حداقلش اینه که همه ی تلاشت رو کردی... دیگه بعدا دلت
نمی سوزه...

لب هام رو بهم فشار می دم... پر بیراه هم نمی گفت...
__پس بزار برم دو تا قهوه درست کنم... خوابمون نبره...
دستم رو می گیره...

__نمی خواد... تو که دوست نداری ضمن این که تپش قلب و
استرس می گیری... من هم که خوابم نمیاد... بیا شروع کنیم...
اگر یک وقت خوابمون گرفت چایی می خوریم...
فکر همه جا رو کرده...

تا ساعت ۹ و نیم به طرز معجزه آسای همه‌ی شش فصل رو
خوندیم... اصلاً نمی‌گذاشت ساعت رو نگاه کنم و من رو پشت
به نشونده بود.

جای تعجب داشت که همه چیز رو خوب می‌فهمیدم...
خوندنش برام عذاب آور نبود...

_خب... فکر می‌کنم دیگه احتیاجی به مرور نباشه... پس نیم
ساعتی استراحت کن... بعدش حاضر شو تا ببرمت دانشگاه...
امروز همون

سری تکنون می‌دم...

_چایی می‌خوری؟

دستش رو روی پام می‌زاره...

_چایی با من ...

بدنم رو می‌کشم تا خستگی چند ساعت یک جا نشستن از
تنم در بره...

چند دقیقه بعد با گرفتن فنجان داغ توی دستم احساس
بهتری دارم...

_مهرزاد یک چیزی می پرسم راستش رو می گی؟

_آره بپرس...

جرعه ای از چایی ام رو می نوشم.

_تو نابغه ای، چیزی هستی؟

فنجونی که به لبش نزدیک کرده بود رو دور می کنه و بلند
زیر خنده می زنه.

_چطور مگه؟!

فنجون رو روی میز می گذارم...

_آخه چطور ممکنه تو یک ساعت اون همه اطلاعات پزشکی
رو بی هیچ زمینه ای یاد بگیری و خلاصه کنی و یاد بدی...
روش تدریس فوق العاده ای و شدیداً تاثیر داره... ولی هنوز هم
شوکه کننده است.

لبخندی می‌زنه ...

_نه نابغه نیستم... فقط اعتقاد دارم کاری که درسته رو باید انجام داد... به بهترین نحو ممکن... در مورد تو خیلی بیش‌تر این موضوع صدق می‌کنه... عذاب وجدان این که زندگیا با من باعث شده تو از رشته‌ی مورد علاقه‌ات دور بمونی و وقتی براش نداشته باشی توانم رو چند برابر کرد.

چشمکی می‌زنه...

_چند تا حقه هم بکار بردم... مثلاً اصطلاحات عجیب غریبی رو که نمی‌دونستم چی هستن رو حفظ می‌کردم و فقط مثل طوطی تکرار می‌کردم.
صداقتش جالب بود...

_هنوز هم خیلی هوشمندانه به حساب میاد...

چشم‌هاش رو بزرگ می‌کنه...

_جداً؟ چه عالی... کیه که از نابغه بودن بدش بیاد...

دستی پشتم می زاره...

_ حالا هم برو حاضر شو تا زودتر برسیم... امروز کلاس دیگه‌ای
هم داری؟

از جا بلند می شم تا برای آماده شدن به اتاق برم...

_ نه خداروشکر... فقط همین یه دونه‌است... امتحان بدیم
برمی گردیم.

منتظر جوابش نمی مونم و با آرامش حاضر می شم.

چقدر خوب شد که به حرفش کردم و درس خوندم...

[8/15/2021 2:16 AM]

#part308

الان دیگه استرس ندارم...

و این که واقعا حس می کنم یک چیزهایی بلدم...

تن خسته‌ام به صندلی می کوبم...

_خانم دکتر چی کار کردی...؟

سرم رو به پشتی تکیه می‌دم...

چشم‌های خمار از خوابم رو که شروع به سوختن کرده بود
می‌بندم...

با صدای بی‌حال جوابش رو می‌دم...

_خیلی خوب بود... نمره‌ی قبولی رو شاخشه... فقط من رو
برسون خونه که یک درصد بیش‌تر شارژ ندارم...

حرکت ماشین رو حس می‌کنم...

_خب خداروشکر... پاور بانک دارم ها... می‌خوای بزنمت به
شارژ تا وقتی به خونه می‌رسیم خاموش نشی...

یکی از چشم‌هام رو باز و مشتی حواله‌ی بازوش می‌کنم...

_چیه؟! می‌ترسی خاموش بشم و اون وقت نتونی به خونه
انتقالم بدی؟

می‌دونی که می‌تونم ...

با چشم اشاره به بازوهای عضله‌ایش می‌کنه.

امتحان‌شون رو قبلا پس دادن ...

ای دیوونه! ...

به اون شبی که پاهام زخمی بودن اشاره می‌کنه...

دیگه جوابی بهش نمی‌دم و تا خود مقصد به مغزم استراحت می‌دم...

این دو روزه بدجوری به طفلک فشار اومده...

بعد ترمز کردن ماشین هم چشم‌هام رو باز نمی‌کنم...

فکر نکنین دلم می‌خواست بغلم کنه ها...

فقط می‌خواستم بدونم بازوهاش درست کار می‌کنه یا نه...؟

حتی بعد از این که دست‌هاش رو زیر پاهام و گردنم می‌بره تا بلندم کنه هم باز نمی‌کنم...

خیلی آروم گام برمی داره...

خدا کنه این وقت روز کسی هوس گذر کردن لابی به سرش
نزنه...

بالا رفتن با آسانسور وقتی بین زمین و هوا معلقی هم تجربه‌ی
جالبیه...

روی تخت که می خوابونتم سرش رو نزدیک گوشم میاره...
_هزار بار دیگه هم تو ماشین بخوابی... باز هم برای بار هزار
و یکم با کمال میل بغلت می کنم و تا خونه میارم...
قبل از این که سرش رو ازم دور کنه دستم رو دور گردنش
حلقه می کنم...

_کجا می ری...

اصلا هم به روی خودم نمیارم که مثلا خواب بودم و طفلک
رو مجبور کردم من رو بلند کنه...

من از این تریبون اعلام می‌کنم اگر فردا، پس فردا مهرزاد
دیسک کمر گرفت به خاطر فانتزی‌های عجیب غریب من
بوده...

نوک بینی‌اش رو آروم به نوک بینی‌ام می‌کوبه...
_چه زود بیدار شدی!...

با بالاترین سرعت ممکنه داخل کوچه‌ی علی چپ می‌شم.
_آره گذاشتی‌ام رو تخت بیدار شدم...

از اون نگاه‌های "خودتی آمین خانم" بهم می‌اندازه...
_دارم می‌رم شرکت ...
الهی بگردم...

همچنان حلقه‌ی دست‌هام رو از دور گردنش باز نمی‌کنم.
_تو که اصلا نخوابیدی ...
_عیب نداره... تو نگران من نباش ...

لبهام ناخودآگاه یکم آویزون می‌شه...

اصلاً دلم نمی‌آومد من بخوابم و اون مجبور باشه بره...

_حالا نمی‌شه نری؟ نمی‌شه یک روز اون شرکت بدون تو
بچرخه؟

_اگر لبهات به خاطر رفتن من این طوری آویزون بمونه...
چرا... می‌شه که نرم...

لبهام از خنده کش میاد...

فردای اون روز مهرزاد بهم اطمینان داد که دیگه دلناز مزاحم
زندگی مون نمی‌شه .

هر روزی که از اون فرصت دو ماهه می‌گذره باعث می‌شه که
بیش‌تر و بیش‌تر احساس ترس و اضطراب کنم.

حدود یک ماه و خورده‌ای که گذشت...

هر روز...

توی فکر فرو می‌رفتم...

تو فکر رازی که همه به غیر از خودم می‌دونستن...

و این احساس که همه می‌دونن و من خبر ازش ندارم بیش‌تر باعث آشفتگی‌ام می‌شد.

فقط یک هفته‌ی دیگه مونده تا آخر فرصتی که به مهرزاد دادم...

هر روز و هر لحظه مغزم بهم هشدار می‌ده...

"اون چه رازیه که اگر بشنوی همه چیز رو ول می‌کنی و می‌ری... تویی که حتی خیانت هم باعث پا پس کشیدنت نشد..."

حالا که شمارش معکوس یک هفته شروع شده...

فقط نگاهش می‌کنم...

بدون این که گوشزد کنم وقتت رو به اتمام است...

ولی من از نگاهش می‌فهمم که معنی نگاهم رو می‌گیره و
می‌فهمه...

از همه بدتر این که آخرین روز این هفته با تولدم یکیه...
فکر می‌کردم امشب هم مثل شب‌های دیگه‌است...
ولی نبود...

سکوت خونه نسبت به روزهای دیگه خیلی زیاده...
نمی‌دونم چرا هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کنم...
فقط کنار هم نشستیم...

_آمین...

_جانم؟!!

از جانی که بدون هماهنگی قبلی خودش رو از دهانم بیرون
پرت می‌کنه خجالت می‌کشم و شروع می‌کنم به کندن پوست
لبم ...

ولی اون انگار خیلی هم از این موضوع خوشش اومده بود که
به قول معروف نیشش تا بناگوشش باز می‌شه...

_جانت سلامت خانم...

"ممنون" آروم و تقریبا بی‌صدایی می‌گم...

_حالا چی می‌خواستی بگی...

با یادآوری حرفی که می‌خواستی بگه کمی گرفته می‌شه...

_می‌خواستم بگم می‌دونستی نگاهت همیشه حرف‌های
نگفته‌ات رو لو می‌ده ...

از این که این جوری سر صحبت رو باز می‌کنه تعجب می‌کنم...
خیلی غیر منتظره بود...

_چی می‌گه نگاهم...؟!

_می‌گه منتظری... با چشم‌هات هی ازم می‌خوای تا خلاصت
کنم و اون روز مگو رو برات فاش کنم. بهت می‌گم... به زودی
بهت می‌گم... می‌گم که چه خبره...

خودم رو توی بغلش جمع می‌کنم...

دستش رو روی بازوم می‌گذاره و فشاری بهش وارد می‌کنه.

_می‌ترسم مهرزاد ...

می‌گم و بغضی بیخ گلوم رو می‌گیره...

بزاقم رو قورت می‌دم بلکه بغضم پایین بره و خفه نشم.

_منم...

نفسم می‌ره...

دیگه نگفت " نترس... " نگفت " من هستم " ...

مگه اون روز لعنتی چیه...؟!

یک چیزی ته قلبم می‌گه می‌دونی...

می‌دونی ان قدر سیاهه که از الان براش ماتم گرفتی...

لعنت به برزخی که توش گیر کردم!...

لعنت به بی‌خبری!...

لعنت!...

سرش رو بین موهام برده و صدای نفس‌های عمیقش میاد...
صدای زنگ تلفن همراهش سکوت غریب و غم‌انگیز خونه رو
می‌شکنه...

کنار می‌کشم تا بتونه جواب بده...
نمی‌دونم اسم کی رو روی صفحه می‌بینم که اخم‌هاش تو هم
می‌شه و به اتاق می‌ره...

هیچ وقت برای جواب دادن تلفنش از من دور نمی‌شد...
برم ببینم چه خبره؟!!

بین شک و تردید برای رفتن و نرفتن بودم که صدای نعره‌اش
من رو سه متر از جا می‌پرونده...

_می‌کشمت لعنتی... می‌کشمت...

سراسیمه خودم رو به اتاق می‌رسونم و بدون اجازه گرفتن در
رو باز می‌کنم.

همزمان با باز کردن باز هم فریاد می‌زنه...

_خفه شو... خفه شو دارم میام...

گوشی رو قطع می‌کنه و دستش رو بالا می‌بره تا به دیوار
بکوبتش...

اما قبل از پرتاب کردنش به خودش میاد...

نفس عمیقی می‌کشه و دست دیگه‌اش رو توی موهایش
می‌کشه...

گوشی رو دوباره روشن می‌کنه و تند تند شماره‌ای می‌گیره...

_یک بلیط می‌خوام... برای دوبی... همین امشب می‌خوام...
حتی برای یک ساعت دیگه...

دوبی؟ !

دوبی می ره چی کار؟

سر اون بدبختی که پشت خط بود هم فریادی می زنه...

_از سر قبر من پیدا کن... فقط پیدا کن...

به تماسش خاتمه می ده و تازه متوجه منی می شه که کنج در
مچاله شدم و دارم سخته می زنم.

نزدیکم میاد و من رو در آغوش می گیره...

_من باید یک مسافرت کوتاه برم عزیزم... زود میام...

سرم رو می بوسه و به اتاق خوابمون می ره.

وقتی از اتاق خارج می شه تازه از شوک درمیام...

دنبال سرش راه می افتم...

_کجا می ری؟! دوبی برای چی؟! اصلا با کی داشتی صحبت

می کردی؟!

لباس‌هاش رو تند تند توی ساک می‌ریزه و حتی سرش رو بالا
نمیاره تا ببینه دارم چجوری بالای سرش پر پر می‌زنم.

دسته‌ی ساکش رو می‌گیرم و می‌کشم.

__مگه با تو نیستم؟! چرا جواب نمی‌دی؟!!

ساکش رو از دستم بیرون می‌کشه...

__باید برم... یک کار مهمی دارم... انجام بدم برمی‌گردم...

__چی کار داری؟!!

کلافه شده صداش کمی از حد معمول بالاتر می‌ره.

__برگردم بهت می‌گم...

اما من به سیم آخر زدم...

صدام از صدای اون هم بالاتر می‌ره...

__می‌گم... می‌گم... پس کی می‌گی؟! پس کی؟!!

می‌رم و زود برمی‌گردم... لطف می‌کنی که زود برمی‌گردد...

می‌خواهی کی رو بکشی؟ فکر کردی می‌زارم بری و یک
بدبختی بزرگ‌تری سرمون بیاری؟ چی کار داری می‌کنی
مهرزاد؟! چی کار داری می‌کنی؟ تا کی می‌گین کور و کر و
خر باش... تا کی؟! تا کی!؟

[8/19/2021 12:00 AM]

#part312

فکر می‌کردم این همه ضجه از رفتن منصرفش کنه...
اما نکرد...

_آمین جان... من باید برم... مساله راجب مرگ کسی نیست...
راجب زندگیه کسیه... من شبیه آدم کش‌هام؟! اعصابم خورد
شد یک چیزی گفتم... تو نگران نباش عزیزم... قبل از تولدت
من خونه‌ام... باشه خانمم؟

سرم رو تکون می‌دم...

_نه... نباشه... نمی‌خوام...

قلبم از ترس و ناراحتی تند تند می‌زنه...

_آمین جان خواهش می‌کنم منطقی باش... یک بلیط هم
برای تو گرفتم... بری خونه مامانت اینا تا من برگردم...

دستم‌هام رو دور تنم حلقه می‌کنم.

_نمی‌رم... خونه خودمون خوبه...

_لج نکن دیگه... بزار من خیالم ازت راحت باشه...

ساکی که جمع کرده رو از روی تخت برمی‌دارم و به دستش
می‌دم .

_این خونه پر از حصاره... مهرداد هم هست... بهم سر می‌زنه...
من می‌خوام خونه‌ی خودم بمونم .

_راضی نمی‌شی دیگه نه؟ !

بی حرف چشم بهش می‌دوزم.

در جواب نگاه خیره‌ام لبخند خسته‌ای می‌زنه...

_مثل همیشه ...

تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم.

به چهارچوب در تکیه می‌دم و رفتنش رو نگاه می‌کنم.

قدمی برمی‌داره و یکباره به عقب برمی‌گرده...

محکم بغلم می‌کنه...

_دوست دارم آمین... عاشقتم... زود برمی‌گردم... خیلی زود...

بعد بهت همه چی رو می‌گم... می‌دونم که درکم می‌کنی... از

شر همه چی خلاص می‌شیم... همه چی رو درست می‌کنم...

درست می‌کنم...

قطره اشک کوچکم لباسش رو خیس می‌کنه...

_دلم برات تنگ می‌شه... مواظب خودت باش...

لبخند عمیقی می‌زنه...

بوسه‌ی عمیقی روی خط اشکم به جا می‌گذاره...

دستی تګون می ده و سوار آسانسور می شه...

انګار لحظه ها کش اومدن ...

مثل جلوه های ویژه ی فیلم ها خیلی طول می کشه تا در
آسانسور بسته بشه...

تا آخرین لحظه هم بیخیال لبخند خیلی قشنگش نشد.
کاش می فهمیدم باید از اون طرح یک وری لبش عکس
بگیرم...

کاش می دونستم و این لحظه رو تا ابد متوقف می کردم...
و امان از کاش هایی که هیچ وقت نتونستیم جلوی حسرت های
بعدش رو بگیریم.

در رو با پام می بندم و خریده ها رو روی زمین می گذارم...
به در تکیه می دم و شالم رو از سرم می کشم...

مثلا رفته بودم تا یکم هوا بهم بخوره بلکه فکر و خیال از سرم
بپره...

ولی زهی خیال باطل...

ان قدر هوا گرم بود که بیش تر حالم رو بد کرد و گرمزدگی
رو هم به دردهام اضافه کرد...

فکر و خیال این که هشت روز از رفتنش گذشته و حتی یک
زنگ هم نزده ان قدر بهم ریخت که باعث شد بزنم تو خیابون
و یکم خودم رو به خریدتراپی دعوت کنم...

هر چند که تو این یک مورد حتی خریدتراپی هم کاری از
پیش نبرد...

از روزی که رفته دیگه هیچ خبری ازش نشده...

هزارتا پیام بهش دادم اما هیچ کدومش رو جواب نداده...

دلشوره و نگرانی همه‌ی وجودم رو گرفته...

امروز، روز تولدمه...

روزی که قول داد برایش رو می‌رسونه...

تنها دلخوشی‌ام اینه که شاید تا قبل از این که امشب تموم
شه برگرده...

مامان اینا زنگ زدن که بیان تهران...

اما من گفتم مهرزاد رفته مسافرت کاری و تصمیم گرفتیم بعد
از این که برگشت تولد بگیریم...

اون بنده‌های خدا هم مخالفتی نکردن...

هر کسی رو یک جوری پیچوندم غیر از مهرداد...

با یادآوری مهرداد گوشه‌ام رو از تو کیفم بیرون می‌کشم و
شماره‌اش رو می‌گیرم.

به محض جواب دادنش به تماسم فرصت حرف زدنش بهش
نمی‌دم.

_سلام مهرداد... خبری نشد؟!

صدای خنده‌ی بلندش میاد و حرصی‌ام می‌کنه...

_وای زنداداش... نیم ساعت پیش بهم زنگ زدی... از نیم ساعت پیش تا الان چه اتفاقی می‌خواسته بیافته...

یعنی چقدر یک نفر می‌تونه بیخیال باشه؟ !

_دارم می‌گم گفته می‌کشمت... می‌گم گفت زود میام و هشت روز گذشته... می‌گم هزارتا پیام دادم یکی‌اش رو جواب نداده... نیم ساعت که هیچ... یک دقیقه هم یک دقیقه است... من چه می‌دونم اون الان کجاست و چه حالی داره... تو چطور می‌خندی و راحت سر جات نشستی...؟

صداش از اون حالت شوخ فاصله می‌گیره و جدی می‌شه.

_زنداداش... بخدا من مطمئنم اون دیوونه الان یک گوشه نشسته و داره نقشه می‌کشه چطوری تو رو سوپرایز کنه برای تولدت... بیخودی داری خودت رو می‌کشی... بزار از امشب

بگذره... اگر امشب نیومد، نوکرتم هستم... خودم بلیط
می گیرم، می رم دویی ببینم کجاست... خوبه؟!
خوب نبود...

ولی چاره‌ای غیر از صبر هم نداشتم.
_باشه...

_می‌خواهی پیام دنبالت، یکم بیرون بگردونمت...
گوشی رو با شونه‌ام کنار گوشم نگه می‌دارم و کلیشه‌های
خرید رو برمی‌دارم و به اتاق می‌رم...
_نه... خودم الان بیرون بودم...

شروع می‌کنم به جا دادن چیزهایی که خریدم...
عین خل و چل‌ها هر چی که دم دستم دیده بودم خریده و
الان که نگاه می‌کنم نصف بیش‌ترش بدردم نمی‌خوره...
یادم باشه دیگه وقتی زده به سرم نرم خرید...

اسراف می کنم...

_باشه هر جور راحتی... ديگه تاكيد نمي كنم ها... نگران هيچي
نباش ...

چقدر براي تو گفتنش راحت مهرداد...

خيالش رو راحت مي كنم و باهاش خداحافظي مي كنم.
بعد از تعويض لباس هام يكم ديگه خريدها رو جا به جا مي كنم
كه بسته ي قرص مهرزاد رو پيدا مي كنم.
همون هايي كه خيلي وقت بود مصرف نمي كرد.
حالا كه خريد جواب نداده... بهترين كار براي فراموش كردن
اين نگراني ها خوابيدنه...

چشم هام رو روي هم مي گذارم و سعي مي كنم به هيچ چيز
فكر نكنم...

قرصش خيلي قويه و زود من رو به عالم خواب مي بره...

از صدای تق و توق بعضی چیزها تو خونه چشم‌هام رو باز
می‌کنم

سرم حسابی سنگینه و درک درستی از اطراف ندارم...

غلطی می‌زنم و چشم می‌گردونم...

هوا تاریک شده...

صداها قطع می‌شه و چشم‌هام دوباره روی هم می‌افته اما هنوز

لحظه‌ای نگذشته که دوباره روز از نو روزی از نو...

کم کم هوشیار می‌شم...

نکنه مهرزاد اومده؟!!

ملحفه‌ی روم رو دورم می‌گیرم و به سمت صدا می‌رم...

هنوز اثر داروی خواب آور روم مونده و تلو تلو می‌خورم.

به آشپزخونه می‌رم که چشمم می‌افته به میز خوشگلی که
شمع‌های کوچک قرمز روش روشن شده و همه چی خیلی
شیک چیده شده...

خواب کلا از سرم می‌پره...

مهرداد راست می‌گفت...

می‌خواسته سوپرایزم کنه...

لبخند بزرگی می‌زنم و دنبالش می‌گردم تا اول دو تا سیلی
جانانه برای این همه نگران کردنم بهش بزنم...

بعدش هم بغلش کنم و به خاطر سوپرایزش ازش تشکر کنم.
سرم رو اطراف می‌گردونم تا پیداش کنم...

_وای مهرزا...

هنوز جمله‌ام رو کامل نکرده بودم که با دیدن مرد رو به روم
زبونم بند میاد...

تا چند لحظه‌ی اول فقط پلک می‌زنم...

—چطوره دلبرک؟! قشنگه؟!

چشم‌هام گرد شده و همچنان مصرم که جوابی بهش ندم...

—اوف من می‌میرم وقتی این جوری سوپرایز می‌شی ...

—ت..تو... چ... جوری... ا... اومدی تو خ... خونه‌ی من؟!!

لبخند دندون نمایی می‌زنه و به سمتم میاد.

عقب می‌رم...

—ج...ج...جلو نیا... جلو نیا ...

چشم‌های نفرت انگیزش رو مظلوم می‌کنه...

—از این جا چجوری بهت تبریک بگم؟! هوم؟! چجوری کادوت

رو بهت بدم؟! تازه تو به من یک رقص هم بدهکاری... یادت

که نرفته؟! اون روز جلوی همه سکه‌ی یک پولم کردی... ولی

صبر هم خوب چیزیه ها... تنها گیرت آوردم...

یک روند حرف می‌زنه و مجال نفس کشیدن هم به خودش
نمی‌ده...

من اما تا قبض روح شدن فاصله‌ای ندارم ...
تنها گیرم آورده و من بی‌پناه نصف شب چه غلطی بکنم؟
از کی کمک بگیرم...؟!

کاش گذاشته بودم مهرداد بیاد دنبالم...
کاش به حرف مهرزاد کرده بودم و رفته بودم خونه‌ی مامان
اینا...

حواسم جمع می‌شه تا ملحفه رو بالاتر بکشم و محکم دور
خودم بپیچم...

بلکه این جوری دیدش از بدنم کم‌تر باشه...
نفس عمیقی می‌کشم تا تکلم برام راحت‌تر بشه

_آرمان از خونه‌ی من... برو بیرون... چرا دست از سرم
برنمی‌داری؟ چرا بی‌خیال جون نیمه جون من نمی‌شی... بزار
زندگی‌ام رو بکنم. چرا راه و نیم راه جلوم سبز می‌شی؟! چرا
نمی‌فهمی من شوهر دارم؟ !

داشت مثل همیشه با هیجان ساختگی... شاید هم واقعی به
حرف‌هام گوش می‌کرد... با رسیدن به کلمه‌ی " شوهر "
چهره‌اش درهم شد.

سرش رو به نشونه‌ی " تاسف به چپ و راست تکون داد...
_آمین... آمین... آمین... تو قبلا این جوری نبودی که... این
جا چی به خوردت دادن که ان قدر خنگ شدی؟ !
باز هم نزدیکم می‌شه...

باز هم ازش به اندازه‌ی قدمی فرار می‌کنم.

_اونی که الان اینجا پیشته منم... اون شوهر الدنگت که فقط
تو رو قال می زاره و می ره پی عشق و حالش... اونی که سعی
داره روشنت کنه تا واقعیت رو ببینی منم دختر...

پوزخندی به این همه اعتماد به نفس کاذب می زنم.

_چی از خراب کردن مهرزاد به تو می رسه که دائم از هر جا
کم میاری به اون ربط می دی؟!

صندلی میز ناهار خوری رو می کشه و روش می شینه...

آرنجش رو به پشتی صندلی تکیه می ده...

یادم باشه وقتی رفت این صندلی رو بندازم دور...

دیگه نمی تونم روش بشینم و غذا بخورم...

_تو به من می رسی ولی اون یارو که گفتی خراب هست...

این تویی که ساده ای و فرشته می بینی اش نمونه اش همین

الان که اون داره تو دویی با دوست دخترش حال می کنه و تو

این جا داری پر پر می زنی و شوهرم، شوهرم می کنی...

نخیر...

این بشر آدم بشو نیست...

سعی می‌کنم جدی‌ترین و قاطع‌ترین لحن ممکن رو داشته باشم.

—ببین... اوکی تو درست می‌گفتی... ی زمانی مهرزاد خائن بود... ولی الان همه چیز فرق کرده... من و مهرزاد هم دیگه رو دوست داریم... زندگی مشترکمون رو واقعا شروع کردیم... روح و جسم ما یکی شده... تو هم هر چه زودتر این واقعیت رو قبول کنی برات بهتره... بچسب به زندگی‌ات... من رو فراموش کن... ما از اولش هم برای هم نبودیم...

صورت جدی‌اش و چشم‌هایش که به گوشه‌ای از آشپز خونه زل زده امیدوارم می‌کنه که حرفم رو فهمیده...

نگاهش رو تا چشم‌هام بالا می‌کشه...

از حالت جدی‌اش خارج می‌شه و خونسرد می‌شه...

__بیا بشین کادوت رو نشونت بدم ...

نامیدانه چشم‌هام رو می‌بندم...

چرا به هیچ روشی نمی‌شد شرش رو کم کرد؟ !

__نه خودت رو... نه کادوت رو نمی‌خوام ببینم ...

قصد می‌کنم تا دم در برم و به هر روشی شده بیرونش کنم...

فردا هم یک بلیط می‌گیرم و یک راست می‌رم خونه مامان

اینا... کارهای پیدا کردن مهرزاد رو هم می‌سپارم به مهرداد...

به هر حال برادرشه...

داشتم برای خودم نقشه می‌کشیدم و به سمت در می‌رفتم...

__اگر بیای بشینی این جا و کادوم رو ببینی خودم بدون هیچ

درد سری می‌رم...

خب بد هم نبود...

سر و تهش یک کادو بود که بعدش یک راست می‌رفت تو
سطل اشغال...

عوضش من راحت می‌شدم...

راهم رو دوباره به سمت آشپزخونه کج می‌کنم .

رو به روش می‌نشینم و بی‌حوصله می‌گم...

زود نشون بده و خداحافظی کن...

پوزخندی می‌زنه...

تو هم با سادگی و خوش باوری‌ات خداحافظی کن...

نفهمیدم چی می‌گه تا این که در جعبه‌ی تزئین شده‌ی جلوی
دستش رو باز کرد ...

یک دسته عکس رو به روم گذاشت...

نگاهی به عکس‌های رو به روم می‌اندازم و تند تند ورقشون
می‌زنم...

باورم نمی‌شه...

چطور ممکنه؟!!

الکیه؟!!

شاید الکی باشه...

آمین دیوونه نشو... این همون لباس‌هایی بود که داشت داخل

ساک می‌ریخت...

آمین زودباور...

اگر فتوشاپ باشه چی؟!!

بلند می‌گم...

_فتوشاپه... دروغه...

_صبح خودش میاد... از خودش بپرس... مهرزاد تو مگه

همیشه راست نمی‌گه؟! مگه عاشقت نیست؟! چطوری تو رو

به هوای کار یا هر بهانه‌ی دیگه‌ای رها کرده و بازم سمت عشق
قدیمی‌اش سرعت گرفته؟! تا دوبی هم به خاطرش رفته...

از جا بلند می‌شه و کتی که تا الان متوجه آویز بودنش روی
صندلی نشده بودم برمی‌داره و تن می‌زنه...

_خودت می‌دونی که دارم راست می‌گم... اگر هنوز یک درصد
اون آمینی که من می‌شناختم هستی و غروری برات مونده
جمع کن و برو...

کاش دهانش رو ببنده و بره...

قبل از خارج شدن از آشپزخونه بار دیگه به سمت من بهت
زده و ماتم زده برمی‌گرده...

_بهت زمان می‌دم... خودت رو جمع و جور کن... هیچ کس
اندازه‌ی من برای تو مناسب نیست...

متنفرم از این که دم از عشق می‌زنه و هر لحظه فقط به فکر
خودشه...

با حرص بلند می‌شم...

_آرمان... حتی اگر حرف‌ها هم درست باشه... نعل این
رابطه رو هم روی دوش تو نمی‌اندازم... الکی فکر نکن از آب
گل آلود برای خودت می‌تونی ماهی بگیری ...

_شب دراز است و قلندر بیدار...

صدای بی‌خیالش آتشم می‌زنه و باعث می‌شه دلم بخواد هر
چی دم دستم هست رو بشکنم...

تا صبح که وعده‌ی اومدن مهرزاد رو بهم داده بود پلک رو هم
نذاشتم و هی عکس‌های نابودگر توی دست‌هام رو کنکاش
کردم...

مهرزاد و دلناز...

هر لحظه کنار هم بودن...

چه توضیحی برای این‌ها داری هرزاد؟

هیچ توضیحی نمی‌تونه باورم رو بهم برگردونه...

هیچ توضیحی قلب پاره پاره‌ی من رو بخیه نمی‌زنه...

آرمان فقط یک چیز رو درست گفته بود...

اونم این بود که اگر غروری برام مونده باید جمع کنم و برم...

برم و خودم رو نجات بدم از این گردابی که من رو به قصر
خفه کردن تو خودش می‌کشید...

باید خودم رو آزاد می‌کردم از این کلاف سردرگم که دور دست
و پام پیچیده بود و من رو اسیر زمین کرده بود... اسیر این
آدم‌ها...

عکس‌های کوفتی رو روی زمین می‌ریزم...

چمدون‌هام رو بیرون می‌ارم و هر چی از خودم هست و
داخلشون می‌ریزم...

چشمه‌ی جوشان اشک‌هام خشک شده بود و فقط هق می‌زدم
تا دلم از حجم بالای این غم نترکه...

وقتی کارم تموم می‌شه دو تا چمدونی که تنها حاصل حدود
یک سال زندگی بود...

البته چیزهای دیگه‌ای هم بود...

یک مغز پر از خاطره...

یک قلب پر از زخم ...

چشم‌های همیشه اماده‌ی بارش...

غرور له شده...

و روحی آسیب دیده رو هم باید به این لیست پر از افتخار
اضافه کنم.

و هنوز هم دلم داره دل می‌زنه که شاید این عکس‌ها ساختگی
باشه...

و من قلبم رو هم کندم و توی همین اتاق انداختم...

درست زیر پاهام...

_دیگه نه تو رو می خوام... نه عشقت رو... و نه مهرزاد رو...
دیگه لازمت ندارم... بمون همین جا... بسه هر چی بدبختی برام
درست کردی... دیگه همراهت نمی شم...

کلید توی قفل می چرخه...

صاف می ایستم...

صدای قدم هاش رو می شنوم...

دسته های چمدون ها رو سفت می چسبم...

مستقیم به سمت همین اتاق میاد...

توی درگاه می ایسته ...

نگاهش نمی کنم و از گوشه ی چشم می بینم که چشمش به

سمت عکس ها رفت...

به دیوار تکیه می ده...

از حالاتش تعجب حس نمی کنم...

لعنت به تو مهرزاد!...

_کجا می‌ری؟!

یعنی نمی‌دونست؟!

حدسش سخت نبود... شاید نمی‌خواست زحمت حدس زدن

به خودش بده...

عجب تلخ بود...

عجب زهر بود...

یک روز برای سوپرایز تولدش این جوری رو به روی هم

بودیم...

حالا اون برای تولدم من رو سوپرایز کرد.

_جایی که تو نباشی و بشه توش نفس کشید... جایی که از

حس کردن وجودت حالم بهم نخوره... جایی که هیچ اسم و

رسمی ازت نباشه...

سرش رو تگون می ده...

_من کارهام درست شده... امشب دارم می رم... پس
محدودهات خیلی وسیعه... هر جا دوست داشته باشی می تونی
بری...

فقط همین؟!

به همین سادگی تموم شد؟!

لابد شد دیگه...

دیگه قلبم نایستاد...

چون قبلش کف اتاق و کنار همون عکس ها جون داده بود و
تموم شده بود.

دسته های چمدون ها رو می کشم...

برای آخرین بار از کنار تخت دونفره می گذرم...

تخت دونفره ای مدتی که ثانیه به ثانیه عطر تنش رو بلعیدم.

برای آخرین بار از کنارش رد می‌شم...

بدون این که بگم دیدی آخرش از این پرتگاه پرت شدم و تو
هم نگرفتیم؟

دیدی چتر نجات نشدی؟!!

بدون این که بگم خیلی نامردی...

بدون این که یک سیلی حرومش کنم...

بدون این که به خدا حواله‌اش کنم...

فقط می‌گذرم و سکوت می‌کنم...

به احترام غروری که تا آخرین نفس برام می‌جنگه...

برای آخرین بار از درگاه یک اتاق دونفره می‌گذرم...

برای آخرین بار دکمه‌ی آسانسور این برج رو فشار می‌دم...

از آقا رضا خداحافظی می‌کنم و در جواب "سفر بخیر" ش
یک لبخند کوتاه می‌زنم...

"گم میکنم خودمو تا بفهمم
کسی برام دلتنگ میشه یا نه
خونم بیفته گردنت ببینم
تو این قبیله جنگ میشه یا نه
ندیده میگیرم تورو میگذرم
سکوت شنیده تره از لغات
هیچ انتقامی نمیگیرم ازت
این انتقام بدتریه برات"
از یک خیابون می گذرم...
احساس سنگینی می کنم...
چمدون ها رو همون جا رها می کنم...
"آهسته میرم التماسم کنی
غرور اسم مستعار منه

لعنت به من که چمدون بستنم
فقط برای وقت تلف کردنه
من ضربه میخورم ولی این حقمه
شکسته هامو نمیخواه جمع کنی
جوری تعصب داشتم روی تو
باور نمیکردم حراجم کنی"
اما باز هم سنگینم...

خاطراتم رو از داخل یکی از فایل های مغزم بیرون می کشم...
همون طور که قدم می زنم گزینه ی حذف رو انتخاب می کنم
و خودم رو از بندشون خلاص می کنم...
بعد هم مغزم رو خاموش می کنم.
"سیلی یعنی از دیگران بشنوم
فاصله دارم از حقیقت چقدر

با تو به این نتیجه میرسم که
شاید به وجدانم بشه ركب زد
گذشته ها عوض نمیشن ولی
مهم تویی فقط به یه اعتقاد
پس منو واسه اینکه آروم بشی
هر جور دوس داری به خاطر بیار
هر جور دوس داری به خاطر بیار "
نه انگاری ...

هر چقدر دور بریزم باز هم سبك نمی شم...
باز هم نمی تونم پرواز کنم...
شاید هم بال هام شكسته...
شاید هم تونی كه سنگینه بارهای رو دوشم نیست...
خودم سنگین شدم...

خود مزخرفم که هیچ جوهر دور نمی افتاد...

مثل کنه بهم چسبیده بود...

"آهسته میرم التماسم کنی

غرور اسم مستعار منه

لعنت به من که چمدون بستم

فقط برای وقت تلف کردنه

من ضربه میخورم ولی این حقمه

شکسته هامو نمیخواه جمع کنی

جوری تعصب داشتم روی تو

باور نمیکردم حراجم کنی"

"غرور_ مهسا ناوی"

راه می رم و راه می رم و راه می رم...

مثل شب‌چی که از کنار دیگران می‌گذره بدون این که توجه
کسی رو جلب کنه.

دست آخر خودم رو جلوی در فرودگاه می‌بینم...

ایستگاه پرش پرنده‌های آهنی...

غیرقابل باوره که پرنده‌های آهنی از پرنده‌هایی که از پوست و
گوشت و خون تشکیل شدن آزاد ترن...

انگار که هر چی آهنی‌تر باشی...

هر چی سفت و سخت‌تر باشی... آزادتری...

اما من این جا برای چی اومدم؟!

اومده بودم تا رفتنش رو با چشم خودم ببینم...

اس ام اس مهرداد بهم تقلب رسونده بود...

"این چه مسخره بازی‌ایه شما دو تا درآوردین...؟!"

"یعنی چی ساعت ۱۰ بلیط داره و می‌خواد بره؟!"

"جواب بده ..."

اما من به هیچ کدوم جواب ندادم...

صدایی که شبیه صدای مهرزاد بود عذابم می داد.

نگاهش عذابم می داد...

دریای آبی چشم‌هایش عذابم می داد...

حتی‌الامکان دیگه مهرداد رو هم نخواهم دید...

شاید از این شهر نفرین شده رفتم...

یک جایی که مجبور به دیدن هیچ‌آشنایی نباشم...

از پشت شیشه فرودگاه دیدمش...

کنار دلناز ایستاده بود... شیک... مرتب ...

دست توی دست هم بودن...

دلناز می‌خندید...

اون هم مثل همیشه بود...

محکم... استوار... مغرور

مهر داد هم نبود...

برای بدرقه‌اش نیامده بود...

شاید طاقت دیدن رفتنش رو نداشته...

و من دیدم که دست هم رو گرفتن و رفتن...

از پله برقی بالا می‌رفتن...

دلناز با ذوق چیزی رو براش تعریف می‌کرد...

حتما داشتن برای آینده برنامه ریزی می‌کردن...

مگه هر اومدنی یک رفتنی نداشت...؟

داشت...

من بودم که بی‌خود امیدوار شده بودم...

هیچ دو نفری رو نمی‌شه از هم دور کرد...

اگر و فقط اگر مال هم باشن...

تقصیر کسی نبود که من و مهرزاد مال هم نبودیم...
حالا دیگه فرقی نمی‌کرد که من چقدر خودم رو به آب و آتش
و در و دیوار زده باشم...
روی یکی از نیمکت‌ها می‌نشینم...
پروازش رو به سمت آرزوهایش دیدم...
اون امشب می‌رفت تا گذشته رو پشت سر بگذاره و به آینده‌ای
سلام کنه که همیشه منتظرش بود...
و من هم امشب مثل همیشه‌ام...
فقط کمی بی‌خودم...
فقط کمی خودم را گم کرده‌ام...
هیچ اتفاق خاصی نیفتاده...
فقط قلبم را جایی دور انداخته‌ام...
مغزم را پاک کرده‌ام...

و نابود شده‌ام...

چی شده بود مگه؟

هیچی...

صداش

صدای هواپیما خیلی بلند بود...

اصلا کر کننده بود...

و این صدای سوت پایان بازی بود که شنیده می‌شد...

به قدری بلند بود که هر چه در وجودم بود رو شکست...

چشم‌هام رو بستم...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید...

"با خود گفتم..."

فراموشش خواهم کرد...

از زمین بلند شد هواپیما...

از آن بالا تو دانه تر می شدی...

من پرنده تر!...

زهرآزهدی"

نیمکت رو برای آواری بعدی خالی می کنم و به سمت
ناکجا آباد قدم برمی دارم...

دفتر نوت رو می بندم...

_خب... درس امروزمون هم تموم شد...

گیتار رو توی ساک می گذارم و روی دوشم می اندازم...

بچه ها هم با دقت گیتارهاشون رو توی ساک می گذارن...

مثل جوشون از گیتارشون مراقبت می کنن...

یکی یکی ازم تشکر می کنن و از سالن آموزش خارج می شن...

می خوام برم که بند کیفم از پشت کشیده می شه...

خوبه محکم گرفته بودمش و گرنه از رو دوشم می افتاد...
به پشت می کردم تا ببینم کی کارم داره...
با دیدن معین کوچولو لبخند کل صورتم رو پر می کنه...
پسر لاغر با چشم های درشت مشکی که به شخصه حاضر بودم
براش بمیرم...
از بس که این کوچولوی نازنین خوردنی بود...
فقط ۴ سالش بود و صورت استخوانی اش بیش تر از لپ های
آویزون بچه ها دل می برد...
جلوی پاش زانو می زنم و همچنان لبخند پر رنگم دارم...
_جون دلم...
خجالت می کشه و سرش رو پایین می اندازه...
دست هاش رو توی هم گره می زنه...
_خاله... باز کی میای؟

آخ...! دلم می خواست بغلش کنم و تا می تونم بچلونمش...

حیف که می ترسیدم بچه های دیگه که داشتن زیر چشمی
نگاهمون می کردن حسودی کنن و غصه بخورن...

که اصلا دلم نمی خواست چنین اتفاقی بیافته.

همه شون برام عزیز بودن...

_مگه نگفتم به من نگو خاله...

چونه اش تقریبا به قفسه ی سینه اش چسبیده...

_چی بگم پس خاله؟!!

دستم رو زیر چونه ی ظریفش می برم و بالا می کشم...

_آمین جون خوبه... دوست دارم این جوری صدام کنی...

چشم های درشتش رو بهم می دوزه...

_چشم... حالا باز کی میای؟!!

موهای لختش رو بهم می ریزم...

_آفرین پسر... پس فردا باز میام ...

بعد هم رو به همه بلند می گم...

_تا پس فردا خوب تمرین کنین... پشت گوش نندازین...

همگی چشمی می گن و کامل کلاس رو خالی می کنن...

با ویبره رفتن گوشی تو جیبم به خودم میام...

عادت داشتم تو کلاس سایلنت کنم تا نظم و تمرکز کلاس

بههم نریزه...

اسم " کیا " روی گوشی بههم چشمک می زنه...

آیکون سبز گوشی رو لمس می کنم و پاسخ می دم...

_بله؟!!

همون طور برق کلاس رو خاموش می کنم و وارد راهرو

موسسه می شم...

_کجایی آمین؟! سه ساعته منتظرتم...

ابروهام بالا می‌پره...

_منتظر منی؟! کجا؟!

با خانم قشقایی هم خداحافظی می‌کنم و از در موسسه بیرون
می‌رم...

هنوز کیا جوابی بهم نداده که بوق ماشینی سرم رو به طرف
خودش می‌کشه...

ماشین کیا رو از دور تشخیص می‌دم...

به تماس پایان می‌دم...

کیف گیتار رو از دستم می‌گیره و من سوار ماشینش می‌شم...
خودش هم بعد از مطمئن شدن از جای گیتار کنارم
می‌شینه...

"سلام" شاد و پر انرژی‌ای می‌کنه...

لبخندی به انرژی‌اش که هیچ وقت تموم نمی‌شه می‌زنم و
سعی می‌کنم جواب سلامش رو مثل خودش بدم.

_چرا زحمت کشیدی؟! خودم می‌اومدم...

چشم غره‌ای بهم می‌ره...

_ساعت ده شبه...

بی‌اعتنا به چشم غره‌اش نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم...

_خب... که چی؟!

ناراحت صورت ازم می‌گیره...

_هیچی... همین جوری اومدم...

سری تکون می‌دم و تشکر می‌کنم...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم و چشم‌هام رو می‌بندم...

بدجوری می‌سوزن...

_بچه‌ها چطورن...؟! خوب یاد می‌گیرن؟! اذیت نمی‌کنن؟!

به زحمت چشم‌هام رو باز می‌کنم...

_همه‌شون عالین... با این بچه‌ها اصلا خسته نمی‌شم...

صدم ثانیه‌ای چشم از خیابون می‌گیره و به من می‌دوزه ...

_الان که داری از حال می‌ری... چطور خسته نمی‌شی؟!

چند بار پلک می‌زنم و صاف می‌نشینم...

_گفتم که خوبم ...

_بیمارستان... بچه‌ها... کلاس... داری خیلی به خودت سخت

می‌گیری... دوست داری چند روزی بری سفر؟! اصلا برو جای

پدر و مادرت... خیلی دلشون برات تنگ شده...

باید از اولش هم می‌فهمیدم که مامان از شدت دلتنگی دست

به دامن کیا شده ...

_من این جووری راحتتم... سختم هم نیست... آخر هفته هم

می‌رم پیش مامان اینا تا خیال مامان و بابا هم راحت بشه...

از اون همه لجبازی من سری به تاسف تگون می‌ده و به
رانندگی‌اش ادامه می‌ده...

به خونه که می‌رسیم کیف گیتار رو از دست کیا می‌گیرم...
_ممنون که رسوندیم... اما از این به بعد خواستی بیای دنبالم
بهم خبر بده... هر چند که واقعا نیاز نیست و خودم می‌تونم
برگردم...

به سمت در خونه هلم می‌ده...
_هر وقت دلم بخواد میام دنبالت... خبر هم نمی‌دم... لازم
نکرده برای من ادای آدم‌های قوی رو دربیاری...
برای ناراحت نکردنش پوزخندم رو به یک لبخند کوچک
تبدیل می‌کنم...

_فردا هم خودم میام می برمت دانشگاه و بیمارستان...
انگشت اشاره‌ام رو به نشونه‌ی تهدید رو به روش می‌گیرم...
_بیا تا ببینی چی کارت می‌کنم.

کلید می‌اندازم و بعد از دست تکون دادم کوتاه برای کیا در رو
پشت سرم می‌بندم...

خنده‌ام می‌گیره ار تعریف مردم از قوی...

قوی اگر من نبودم پس کی بود؟!

در خونه رو باز می‌کنم و بدون روشن کردن برق به سمت اتاق
راه می‌افتم...

اگر به خودم بود در لحظه می‌خوابیدم...

خدا روشکر امشب نیاز به قرص هم نبود...

اما اگر به مامان زنگ نمی‌زدم بنده‌ی خدا تا صبح خوابش
نمی‌برد...

لباس‌هام رو عوض می‌کنم...

آبی به دست و صورتم می‌زنم و دستی به صورتم می‌برم تا
خستگی تو صورتم مشخص نباشه...

به مامان زنگ می‌زنم و گوشی رو جلوی صورتم می‌گیرم...

خیلی زود جواب می‌ده...

_جانم مادر...

بزرگ‌ترین لبخندهای عمرم رو برای مامان و بابا کنار گذاشتم ...

جواب سلامش رو می‌دم و حالش رو می‌پرسم که خیلی زود بابا هم کنارش قرار می‌گیره...

_شام خوردی مادر؟ !

سرم رو بالا می‌اندازم که سری به تاسف تکیه می‌ده...

چقدر امروز همه برام تاسف خوردن...

_برو گرم کن بشین جلو چشمم بخور...

از اون جایی که معده‌ام داشت تصمیم مامان رو تشویق می‌کرد
به سمت یخچال می‌دم و غذایی که برای خودم کنار گذاشته
بودم رو توی قابلمه می‌ریزم تا گرم کنم.

خوبه دیشب غذا درست کرده بودم اگر پیتزا یخ زده می‌خوردم
مامان شبا شب راه می‌افتاد می‌اومد تهران...
شروع می‌کنم با خوردن و با دهان پر می‌گم...

حالا خیالتون راحت شد...؟!

چشم‌های لبریز از غمش رو بهم می‌دوزه و حرفی نمی‌زنه...
قاشقم رو توی ظرف می‌اندازم...

مامان من خوبم... باور کن...

اشکی که از چشمش پایین می‌چکه رو سریع پاک می‌کنه...
من هم که اصلا ندیدم!...

با صدای آرومی می‌گه...

_کاش...

حرفش رو نصفه کاره رها می کنه ...

اما من که می دونم چی می خواد بگه ...

از روز اولی که پام رو تو این خونه گذاشتم حرفش همین بود ...

_من این جا راحتم... درس... کارم... آرامشم... همه چیزم این جاست...

این بار دیگه تلاشی برای پنهان کردن اشک هاش نمی کنه...

_تو هم همه چیز مایی مادر... دلم می ترکه وقتی می بینم ان قدر کار می کنی که نا نداری حرف بزنی... اگر بهت زنگ زنیم غذا نمی خوری... دلم می ترکه از این که هر چقدر دست هام رو دراز می کنم نمی تونم بغلت کنم ...

جوابی برای حرف هاش ندارم ...

بیچاره ها !...

من دیگه چه بچه‌ی پر دردسری بودم نصیب این بنده‌های
خدا شدم...

قبل از این که حرفی برای دلداری‌اش بدم بابا دستش رو دور
شونه‌ی مامان می‌اندازه...

_هر جا راحتی همون جا باش بابا... عیب نداره... تو خوب
باشی برای ما کافیه... مهم تویی بابا...

می‌شد بگم که من دیگه هیچ جا...

ولش کن...

_آخر این هفته میام... کارهام رو درست می‌کنم... چند روزی
می‌مونم...

صورت مامان کمی بازتر می‌شه...

دل منم کمی آروم‌تر می‌شه که تونستم از اون حال و هوا
درش بیارم...

با قطع کردن تماس سرم رو روی میز می گذارم و پیشانی ام
رو روی شیشه سرد میز می چسبونم...

بلکه کمی از التهاب مغزم کم بشه...

مثلا یک امشب می خواستم بدون قرص بخوابم...

ولی می دونم که الان بعد از این همه فشار اگر قرص نخورم تا
صبح سردرد و فکر و خیال دست از سرم برنمی داره...

به غذای نیم خورده و یخ زده نگاه می کنم و خنده ام می گیره...
_قسمت نیست بخورمت...

تو یخچال می گذارم تا فردا یک فکری به حالش بکنم...

قرص هام رو با آب یخ می خورم...

کاش می شد یک دوش آب سرد بگیرم...

اون از همه بهتر بود...

ولی واقعا حسش نیست ...

پس بیخیالش می‌شم و زیر پتو می‌خزم...

صبح با بدن درد شدیدی از خواب بیدار می‌شم...

این هم از اثرات گرمایی بودن و کولر زدن تو تابستونه...

ساعت ۸ صبحه ...

لباس‌های ورزشی‌ام رو می‌پوشم و به پارک نزدیک خونه
می‌رم...

مثل همیشه دویدن و نفس عمیق کشیدن حاله رو خوب
می‌کنه ...

دیدن برگ‌های سبز...

آفتاب داغ و گرمایی به وجودم هدیه می‌کنه...

پیرمرد و پیرزن‌هایی که دور هم نشستن، می‌گن و
می‌خندن...

بچه‌هایی که جیغ می‌زنن و بازی می‌کنن...

هر روز صبح ورزش گردن و دیدن جریان زندگی من رو هم
وادار به حرکت می‌کنه...

به ساعت نگاه می‌کنم...

اوه اوه... من ساعت ده کلاس دارم...

خودم رو به یک دوش آب گرم می‌رسونم تا عضله‌های
پیچاره‌ام رو درمون کنه...

تند تند لباس‌هام رو عوض می‌کنم تا سرما نخورم و نور علی
نور بشه...

موهای جنگلی‌ام رو سر و سامان می‌دم...

از تک اتاق خونه می‌رم بیرون...

خونه‌ی کوچکم رو بی‌نهایت دوست داشتم...

عاشق این بودم که از هر جا نگاه می‌کردی می‌تونستی کل
خونه رو می‌دیدي...

به‌هم حس امنیت می‌ده...

یادم می‌افته کیا می‌خواد بیاد دنبالم ...

تند تند یک ساندویچ برای خودم درست می‌کنم و کیفم رو
دنبالم می‌کشم...

نمی‌خوام گیر کیا بیافتم...

تا ایستگاه تاکسی می‌دوم و بعد از دربست گرفتن تاکسی با
خیال راحت توش می‌نشینم و نفس راحتی می‌کشم...
عجب بساطی دارم من ...

برای پنج دقیقه تنهایی باید از همه فرار کنم...

نفسم رو کلافه بیرون می‌دم و به استقبال روز شلوغم می‌رم.
بعد از کلاس باز هم می‌خوام دستم رو برای تاکسی بلند کنم
که کیا رو جلوم می‌بینم...
_باز کجا می‌ری فراری...

از لقبی که بهم داده خندهام می گیره...

البته پر بی راه هم نمی که...

چشم هام رو تو کاسه ی چشمم می چرخونم...

ردیاب رو من کار گذاشتی؟!

بلند می خنده... آدم های اطرافمون به سمت ما برمی گردن و با

تعجب بهمون نگاه می کنن...

که البته نه برای من مهمه نه برای کیا...

نه...

به سمت ماشین راهنمایی ام می کنه...

حالا که تا این جا اومده...

اگر سوار نمی شدم دلش می شکست...

ناسلامتی رفیق بودیم...

پس چطور منو سر ساعت پیدا می کنی...

کولر رو روشن می کنه و بادش رو روم تنظیم می کنه...

می دونه چقدر حالم رو بد می کنه...

_لیست کلاس هات رو حفظم... تایم های کاری بیمارستان

رو هم می دونم... مثلاً می دونم که امشب شب کاری...

این بار من از خنده می ترکم... همه رو درست گفته بود...

_خیلی دیوونه ای کیا...

"چه عجب فهمیدی..." آخرش هم خنده ام رو تشدید

می کنه...

بعد از تموم شدن خنده ام جدی می شم...

_ولی من دوست ندارم هی مزاحم تو بشم... تو که دور از

جونت رانده ای من نیستی هر روز خودت رو از کار و زندگی

می اندازی و دنبال سر من راه می افتی...

چپ چپ نگاهم می کنه...

_می شه چرت و پرت نگی آمین؟! من خودم دوست دارم... تو
که ماشین نداری... من هم کار خاصی ندارم...
روم نشد بگم اگر ماشین ندارم به این خاطر بوده که دلم
می خواسته زیاد پیاده روی کنم...
وگرنه بابا خیلی اصرار کرد برام ماشین بگیره...
با زور راضی اش کردم...
البته وجود کیا و حمایت هاش هم بی تاثیر نبود...
خیال بابا رو راحت کرده بود...
به قول خودش توی شهر غریب تنها نمی مونم...
گوشی رو از روی حالت سایلنت برمی دارم که می بینم ۶ تا
میس کال از آيسان...
دلواپس می شم...
نکنه طوری اش شده...

اسمش رو لمس می کنم و منتظر جوابش می مونم...

بوق اول به دوم نرسیده جواب می ده...

مثل همیشه...

_سلام خاله جون...

صدای شادش از نگرانی نجاتم می ده...

_سلام و کوفت... چه کار داشتی ان قدر زنگ زدی مزاحمم
شدی؟

می خنده و صداش رو نازک و بچگانه می کنه...

_دلت میاد خاله؟ من به این نازی...

سری تگون می دم که متاسفانه نمی بینه...

_بی چاره اون بچه ای که تو مادرش باشی ...

_خیلی هم دلش بخواد ...

می خوام جوابش رو بدم که نمی زاره حرف بزنم...

_غرض از مراحمت این که گفتم بیای مزاحمون بشی...
کجایی؟

لپ هام رو باد می کنم و خالی می کنم.

_با کیا م داره منو می رسونه خونه...

_عالیه... با کیا بیا... بهانه هم قبول نمی کنم...

دوست نداشتم برم...

اما این روزها پرم از ملاحظه...

پرم از باید و نباید...

باید نشون بدم که خوشحالم...

نباید دل کسی رو بشکنم...

به حکم همین دو قانون بهانه نمیارم...

_فقط از خودت کلمه اختراع کن و تن خانم رضایی رو

بلرزون... مراحمت دیگه چیه؟ !

با اعتماد به نفس کاذب می‌گه...

_خوب می‌کنم می‌لرزونم... دنبه‌هاش آب می‌شه... دیگه کاری
باهات ندارم... بای...

و قطع می‌کنه...

_الحمدالله هر چی خل و چل و دیوونه‌ست دور من جمع
شده...

_دست شما درد نکنه...

ای داد بر من!...

لال بمیری الهی آمین...

دستم رو روی دهانم می‌گذارم...

لبخند گنده‌ای می‌زنم بلکه بشه گندم رو ماست مالی کرد...

_تو دیوونه نیستی... یعنی هستی... ولی اون جوری نیستی..
یعنی خیلی خل و چل نیستی... اوف چی دارم می‌گم...

با قیافه‌ی آماده‌ی انفجار نگاهم می‌کنه...

باید از این به بعد برای فراهم کردن موجبات خنده و شادی
مردم ازشون پول بگیرم...

نباید بزارم این همه دلک بازی حیف بشه...

برای منحرف کردن جو از شیرین کاری‌ام می‌گم...

_آيسان بود... من و تو رو دعوت کرده خونشون...

_مزاحمت نمی‌شم... اگر دوست داری تنها برو...

کيا جزو نازنين‌ترين آدم‌هايي بود که می‌شناختم...

از اون‌ها که بدون کوچک‌ترین توقعی مهربونن...

حال خودت و دلت رو خوب می‌کنن ...

بهت احساس مهم بودن می‌دن...

_نه بابا... مزاحم کجا بوده... بيا بریم بلکه خل بازی‌هاش رو

هر کدوممون نصف بشه...

لبخندی می‌زنه و ماشین رو به سمت خونه‌ی آيسان هدايت
می‌کنه...

سر راه با مشورت هم کادوی کوچکی هم می‌گیریم...
زنگ خونه رو می‌زنیم و در باز می‌شه...

با دیدن شکم آيسان با برآمدگی نسبتاً مشخص همه‌ی
صورت‌م لبخند می‌شه...

جلوی پاش زانو می‌زنم و انگشتم رو از روی پیراهن بلند و
آزادش روی شکم می‌کشم...

کلاه منگوله دار سبز روی جلوی شکم تگون می‌دم و لبم
رو به شکم نزدیک می‌کنم...

زودتر بیا بیرون من این کلاه رو سرت کنم ببرمت پارک...
میای؟

مطمئنم که می‌شنوه...

حواسم جمع می‌شه که همه رو سر پا و دم در نگه داشتم...

کیا طفلی هم بیرون در مونده...

آيسان رو آروم بغل می کنم و کلاه رو به دستش می دم...

تازه متوجه حضور مهرداد می شم...

سرم رو پایین می اندازم و سلام می کنم...

مثل خودم آروم جوابم رو می ده...

عادت کرده که دیگه به صورتش نگاه نمی کنم...

همه عادت کردن...

به سمت پذیرایی می برنمون که به همراه آيسان به آشپزخانه

می ریم...

_دیگه باید دعوت کنم تا بیای خونه مون؟!

سرم رو گرم درست کردن شربت ها می کنم...

_سرم خیلی شلوغه... تو که می دونی ...

"اوهوم" گرفته ای می گه ...

_دلم پر زده برای بیمارستان...

حق داشت...

به خاطر فسقلی که پا به عرصه وجود گذاشته بود خیلی از

همه چیز کناره گیری کرده بود...

یک ترم از دانشگاه مرخصی گرفته بود...

بعدش هم که مرخصی زایمان...

خیلی دور می افتاد...

_می دونم سخته... ولی می ارزه ...

باز هم نگاهم به شکمش می افته ...

باز هم لبخند...

خوبه که بین ما دو نفر یکی خوشبخته ...

خوبه که زندگی معمولی داره...

و از همه مهم تر زندگی اش ثمره داره...

بی توجه به اصرارهای مکررش پذیرایی خودم انجام می دم تا
بهش فشار نیاد...

با فاصله ی یک مبل از کیا می نشینم...

_آخر هفته می رم پیش ماما اینا...

کیا لیوان شربتش رو کنار می گذاره ...

_می خوای با ماشین ببرمت...

همین مونده بود که به خاطر من این همه راه رو بکوبه و
بیاد...

_نه بابا... با هواپیما می رم... نگران نباش...

سری تکنون می ده و با گفتن هر جور راحتی سرش بند شربتش
می کنه...

آیسان هم از تصمیم استقبال می کنه...

_چه خبر از موسسه...؟! !

با یاد آوردن بچه‌ها خوشحال می‌شم از این که فردا قراره
بینمشون...

عشق به اون همه پاکی، معصومیت و بی‌پناهی با گوشت و
خون و پوستم عجین شده بود...

_همه چی عالیه... بچه‌های فوق‌العاده با استعداد و سخت
کوشی هستن...

من، کیا، آيسان و مهرداد با هم چند تا گيتار خريده بوديم و
در اختيار موسسه قرار داده بوديم تا به نوبت بچه‌ها رو آموزش
بديم ...

اين جوري سرش گرم مي‌شد و كار هنري هم ياد مي‌گرفتن...
ضمن اين كه ساز همراه و يار هميشگي آدم هاست...

وقتي غم داري...

وقتي شادي...

مي‌توني به سازت پناه بري...

به همین دلیل بود که تصمیم گرفتیم به جای هر کار دیگه
ای به این بچه ها ساز یاد بدیم...

_کی دلش میاد بچه اش رو بزاره سر راه؟! چقدر یک پدر و
مادر می تونه بی وجدان باشه...

به دستی که روی شکمش گذاشته نگاه می کنم و لبخند
غمگینی می زنم...

انگار داشت این جوری از بچه اش محافظت می کرد...

_همه شون هم بی وجدان نبودن... بعضی ها پول نداشتن...
مجبور بودن رهانشون کنن... بعضی هاشون معتاد بودن و صدها
هزار احتمال دیگه که یک بچه به خاطرش به پرورشگاه واگذار
می شه... نمی شه روی همه شون اسم بی وجدان گذاشت...
آيسان جبهه می گیره...

_هر چی هم که باشه... بچه احتیاج به پدر و مادر داره...
به محبت، عشق، علاقه...

کیا پوزخندی به آيسان می‌زنه...

در اصل به خوش باوري آيسان...

_انشالله که هیچ وقت جای اون‌ها نباشی... ولی اگرچند روز
نتونی به بچه‌ات غذا بدی... اگر شوهرت معتاد باشه و بخواد
بچه‌ات رو بفروشه به کسایی که معلوم نیست... می‌کشنش و
اعضای بدنش رو در میارن یا اگر دختر باشه چه بلاهایی سرش
میارن... از کجا معلوم که تصمیم متفاوتی می‌گرفتی؟

ضربه‌ای به بازوی کیا می‌زنم...

آيسان باردار بود و حساسیتش بیش‌تر شده...

توان شنیدن خیلی از حرف‌ها رو نداشت.

باز کردن خیلی از مسائل براش جالب نبود...

با ضربه‌ی من به خودش میاد و خودش رو جمع و جور
می‌کنه...

یه هر حال رها کردن می تونه دلایل متفاوتی داشته باشه...
بعضی وقتها با بهترین دلیل... بعضی وقتها هم بی دلیل
بی دلیل...

"رها کردن" فعل وحشتناکيه...

و تجربه ی وحشتناک تریه...

شربت گرم شده ام رو یک باره می نوشم...

کاش می شد قرصم رو هم بخورم...

اما محال بود جلوی این همه چشم قرص بخورم...

نگاهش نمی کنم ولی برای اولین بار امشب نگاه خیره ی

ساکت ترین آدم امشب رو حس می کنم...

من از نگاه خیره اش بدم میاد...

تاب نمیارم...

کاش نگاهش رو برداره...

طی یک حرکت ناگهانی بلند می‌شم...

_خب ما بریم دیگه...

کیا که انگار معطل حرف من بود از جا بلند می‌شه...

آيسان زود می‌گه...

_کجا؟! شام بمونین...

همون طور که سمتش می‌رم تا خدا حافظی کنم، می‌گم...

_نمی‌تونم بمونم عزیزم... شب شیفتم... کیا هم کار داره...

[9/8/2021 12:53 AM]

#part331

کیا کاری نداشت...

اگر هم داشت من خبر نداشتم...

ولی با من همراهی می‌کنه...

_شرمنده دیگه... یک شب دیگه انشالله...

به سمت در می‌رم که لب‌های آویزون آيسان از حرکت نگهم
می‌داره...

_لطفا غصه نخور... یک شب مخصوص شام میام... ولی امشب
شیفتم... باید برم یکم خونه استراحت کنم... باشه؟!
نمی‌دونم واقعا خوشحال شد یا وانمود کرد تا من رو خوشحال
کنه...

به هر حال خدا حافظی کردیم و از ساختمون خارج شدیم....
کنار کیا جا می‌گیرم...

به محض نشستن توی ماشین کیا می‌خنده...
با تعجب نگاهش می‌کنم...

_چی شده؟!
ماشین رو روشن می‌کنه...

_مهرداد عاشق منه ...

من هم خنده‌ام می‌گیره ...

مهرداد خیلی از کیا بدش میومد...

درست مثل...

فقط به خاطر من تحملش می‌کرد ...

کیا هم دل خوشی از مهرداد هم نداشت...

اون هم به خاطر من تحمل می‌کرد...

_یا وجودت کنار نمیاد ...

اخم می‌کنه...

به صورتش نمیاد...

_آره خب همیشه عادت داشته...

نصفه حرفش رو می‌خوره...

نگاهم رو به خیابون می‌دوزم...

عادت‌ها رو باید کنار گذاشت...

ترک عادت همیشه موجب مرض نیست...

گاهی اوقات بهترین راهه...

شاید هم تنها راه...

ولی خیلی براش عزیزی...

لبخند غمگینی صورتم رو می پوشونه...

یادم میاد از روزهایی...

نه دیگه یادم نمیاد...

پاک شده...

خیلی وقته که دیگه با هم نمی خندیم...

اون هم برای من عزیزه... خیلی بیش تر از چیزی که فکر

کنی... ولی دیگه نمی تونم نزدیکش شم... گاهی اوقات می گم

کاش...

این بار من حرفم رو می خورم...

همه آدم‌های جالبی شدیم...
من، خانواده‌ام، کیا، آيسان و مهرداد....
حرف‌هامون رو نصفه کاره ول می‌کنیم...
ولی طرف مقابلمون می‌فهمه...
خوب با هم اُخت شدیم...
حرف‌های ممنوعه‌ی هم رو نگفته می‌دونیم...
نمی‌دونم کی می‌رسیم خونه...
_بیا شام بخوریم...
_نه دیگه باید برم کار دارم...
حرف خودم رو به خودم پس می‌ده...
[9/9/2021 12:36 AM]
#part332

_بخشید که دروغ گفتم... حالا می‌ای؟ !

_نه مامان اينا خونه منتظرن... باشه يك شب ديگه

سري تكون مي دم...

_باشه... سلام برسون...

_مي خوي براي شب بيم دنبالت؟!

كتوني ام رو از پام در مي ارم...

_بيا تا كتكت بزني...

خودش رو مظلوم مي كنه...

_آخه دير وقته...

چپ چپ نگاهش مي كنم...

كفشم رو به پا مي كنم...

_تاكسي خيلي وقته كه تو اين دنيا وجود داره آقاي از همه

جا بي خبر...

_پس از آژانس معتبر تاكسي بگير...

من با این همه مهربونی چه کنم...

_چشم... خیالت راحت...

دستی تکنون می ده و می ره...

بچه ها دورم جمع شدن...

ان قدر چشم های پر از خواهششون ناز بود که من خودم رو
بکشم هم توان نه گفتن به اون ها رو ندارم...

لب هام رو جمع می کنم...

_باشه می مونم...

چنان جیغ می کشن و بالا پایین می پرن که من هم ذوق
می کنم...

من که کار خاصی نکرده بودم...

فقط گفته بودم کنارشون نهار می خورم...

کاش می شد همه رو همین قدر راحت خوشحال کرد...

می خوام کمکشون کنم سفره بندازن...

اما به زور من رو نشوندن و خودشون برام سفره انداختن...

به جنب و جوششون نگاه می کنم...

مثل پاپ کورن بالا و پایین می پرن...

معین کوچولو اما برعکس همه گوشه ای نشسته بود...

هر از گاهی نگاهم می کرد...

اما در کل دماغ بود...

دلم برای این پسر بچه ی کوچولو پر می کشه ...

نمی دونستم باید برم سمتش یا نه...

تو همین فکرها بودم که سفره آماده می شه و همه میان دورم

می نشینن...

ساناز یکی از دختر بچه هایی بود که از بقیه بزرگ تر بود ...

البته فقط ۱۰ سال داشت...

کنار معین می‌نشینه و یکم باهاش حرف می‌زنه...

معین در جواب حرف‌هاش سرش رو تکیه می‌ده و به طرف مخالف می‌چرخونه...

[9/10/2021 10:02 PM]

#part333

ساناز دست از پا درازتر به سمت در می‌ره...

—چی شده ساناز جان...

کنارم میاد...

—آمین جون... معین کوچولو از صبح تا حالا چیزی نخورده...

الان هم می‌گه ناهار نمی‌خورم... می‌خوام برم خانم قشقایی رو صدا بزنم...

فکری می‌شم...

چی شده که معین ناهار نخورده...؟!!

_قبلا هم روزی بوده که ناهار نخوره؟ !

سرش رو بالا می اندازه...

_شاید کسی اذیتش کرده ...

تعجب می کنه...

_نه به خدا... همه این جا معین کوچولو رو دوست دارن ...

دستش رو می گیرم...

_تو نگران نباش خوشگلم... تو بیا این جا بشین ناهارت رو

بخور... من خودم باهاش حرف می زنم...

دل گرم می شه و جای من می شینه .

کنار معین می رم و جلوش دو زانو می زنم.

_معین کوچولو... ناراحتی از این که دارم باهاتون ناهار

می خورم؟ !

چشم های درشتش رو توی چشم هام می روزه...

نه آمين جون...

دستی به موهای لخت و ابریشمی اش می کشم...

پس چی شده پسر خوشگلم...؟!

احساس می کنم با شنیدن این لفظ کمی نرم تر می شه...

آروم تر می گه...

قول می دی به کسی نگی؟!

سرم رو بالا پایین می کنم ...

معلومه... رازت پیش من می مونه...

احساس می کنم با شنیدن این لفظ کمی نرم تر می شه...

آروم تر می گه...

قول می دی به کسی نگی؟!

سرم رو بالا پایین می کنم ...

_معلومه... رازت پیش من می‌مونه... خیالت راحت باشه
عزیزم...

سرش رو به گوشم نزدیک می‌کنه...

_امروز تولدمه ...

من تاریخ تولدش رو حفظ بودم ...

امروز نبود...

_ولی معین جان داری اشتباه نمی‌کنی... تولد تو دو ماه
دیگه‌است... من پرونده‌ات رو خوندم...

سرش رو پایین می‌اندازه...

_دروغ گفتم... می‌خواستم کسی نفهمه کی دنیا اومدم...

چشم‌هام گرد می‌شه ...

عجب بچه‌ی باهوشی ...

_چرا باید دروغ بگی عزیز دلم...؟! دروغ گفتن خیلی کار بدیه...

چشم‌هاش کمی تر می‌شه...

اما نمی‌گذاره اشکی پایین بچکه...

[9/12/2021 12:07 AM]

#part334

_خودم می‌دونم کار بدیه... ولی دلم نمی‌خواد کسی تولدم رو بهم تبریک بگه...

چقدر این پسر بچه شبیه منه...

_منم دوست ندارم... چرا دوست نداری؟

تعجب کل صورتش رو می‌گیره...

_اول شما بگو...

لبخندی به صورت ماهش می‌زنم...

_اتفاقات خوبی برام نیافتاد... ترجیح می‌دم یادش نیافتم...

دماغ کوچولوش رو بالا می‌کشه...

_منم همین طور...

دوباره روش رو به سمت دیوار برگردوند و تو خودش فرو رفت...

چند لحظه به صورت غم زده‌اش خیره می‌شم...

مگه من مرده باشم که بزارم یک نفر دیگه هم زجر من رو بکشه...

دستی به سرش می‌کشم و تلفن همراهم رو از جیبم بیرون می‌کشم...

رو به اون همه چشم منتظر می‌گم...

_عزیزای دلم شما شروع کنید... الان میام...

طفلک‌ها...

فقط یک وعده غذا با مربی مورد علاقه‌شون از همه‌ی دنیا
می‌خواستن...

به سمت حیاط کوچک موسسه می‌رم تا کسی حرف‌هام رو
نشنوه...

شماره‌ی کیا رو می‌گیرم ...

با اولین بوق جواب می‌ده...

دارم به این نتیجه می‌رسم همه اطرافیان من روی
گوشی‌هاشون می‌خوانن...

_به به... سلام بر آمین بانو... امر بفرمائید...

این آدم فوق العاده بود...

_سلام بر کیا خان... امر نیست... عرضه... می‌شه یک خواهش

فوری فوتی ازت بکنم؟

ندیده می‌دونستم می‌خواد خرخرهام بجوئه...

_خودت می‌دونی دیگه... لازم به گفتن نیست...

خنده‌ام می‌گیره...

می‌دونستم یک "آمین مثل این که چرت و پرت نگی روزت
شب نمی‌شه" رو فاکتور گرفته...

_خب بابا... می‌خواستم مودب باشم...

_لازم نکرده تو همین الان لقمان حکیم بشی... بگو چی
شده...

لب‌هام رو جمع می‌کنه...

_معین کوچولو رو می‌شناسی؟

بلافاصله می‌گه...

_همون پسر تازه واردی که دلت رو برده و هر وقت
می‌بینی‌اش چشم‌هات برق می‌زنه رو می‌گی؟! نه
نمی‌شناسم...

لېم رو گاز می گیرم ...

_چقدر تو بانمکی ...

این بار صدای خنده‌ی دیوار لرزون اون بلند می‌شه...

_خب حالا این پسر دختر کش ما چی شده؟!

_تولدشه... ولی... ولی دوست نداره براش تولد بگیرن ...

کمی مکث می‌کنه...

[9/12/2021 11:55 PM]

#part335

_خب... می‌خوای براش تولد بگیری؟!

هنوز هم نمی‌دونم کاری که دارم می‌کنم درسته یا نه...

_نه به صورت علنی... فقط می‌خوام براش یک روز شاد

بسازم... دلم می‌خواد اگر تا الان توی تولدهاش یک روز خوب

هم نداشته من اون روز خوب رو براش بسازم... متوجهی؟!

سنگ ریزه‌های کوچک کف حیاط رو با پام به جلو پرت
می‌کنم ...

_تو که می‌دونی من پایه‌ی همه‌ی تصمیم‌ها هستم... فقط
بگو برای کاری که می‌خواهی بکنی چی لازم داری...
کمی فکر می‌کنم...

_نمی‌خوام خیلی شلوغ پلوغ بشه... مخصوصا که معین
کوچولو دوست نداره براش تولد بگیریم... فقط می‌خوام برای
شام امشبشون آشپزی کنم... به تعداد افراد موسسه مواد لازم
برای پیتزا می‌خوام... اگر بتونی برای همه یک کادو خیلی
کوچک هم تدارک ببینی که کسی شک نکنه هم که نور علی
نور می‌شه...

خودم از این همه دستوری که می‌دم خجالت می‌کشم ولی به
خوشحالی اون دو تا چشم معصوم می‌ارزه...

_به روی چشم... می‌خواهی پیتزای آماده بخرم؟! هلاک
می‌شی تا برای اون همه آدم آشپزی کنی ...
از ذوق قبول کردنش ته دلم یک جوری می‌شه ...
_می‌خوام خودم براش درست کنم...

_اووووو... خانم یک گوشه چشمی هم به ما کن... ما هم از این
محبت‌ها دوست داریم ...
خنده‌ام رو قورت می‌دم...

_باشه... برای تو هم یکی درست می‌کنم... فقط لطفا زودتر
به دستم برسون مواد پیتزا رو... تعداد زیاده... می‌ترسم
نرسه ...

_حالا شد... تا یک ساعت دیگه دم در موسسه‌ام ...
سریع باهاش خداحافظی می‌کنم و به داخل برمی‌گردم ...
با این که تقریبا بچه‌ها غذاشون رو تموم کردن کنارشون
می‌نشینم ...

سعی می‌کنم با شوخی و خنده تاخیرم رو از دل کوچکشون
در بیارم...

بعد از اتمام و ناهار و شستن ظرف‌ها دست‌هام رو خشک
می‌کنم...

معین هنوز کنار دیوار کز کرده و آتش به دلم می‌زنه...
نه این که دائم در حال آتش سوزوندن باشه...
اتفاقا بی‌نهایت آرومه...

اما غم و غصه‌ای که این جور گوشه گیر و تنه‌اش کرده رو دلم
تاب نمیاره...

به سمت دفتر خانم قشقایی می‌رم و با اجازه‌ی خودش وارد
دفترش می‌شم.

به جز من مربی شیفت روز "خانم مرادی" هم هست...
زیاد ازش خوشم نمیاد...

به نظر من الکی زیادی سخت می گیره...

_بفرما تو دخترم ...

با دست به یکی از صندلی های چرم رو به روی میزش اشاره می کنه...

لبخندی به خانم قشقایی می زنم...

روی صندلی می نشینم...

دستم هام رو بهم می پیچم و نمی دونم از کجا باید شروع کنم...

گفتن این که سر خود کاری کردم وقتی در اصل هیچ کارهام یکم سخته...

_راستش ... من امروز یک کاری سر خود کردم ...

صورت خانم قشقایی کمی نگران می شه و باعث می شه چین و چروک های اطراف چشم هاش بیش تر خودنمایی می کنه...

—چی کار کردی دخترم...؟! !

چقدر قشنگ بد شروع کردم...

الان فکر می‌کنه قتل کردم...

—تصمیم گرفتم امشب من برای بچه‌ها پیتزا درست کنم...
برای همین به آقای فتوحی زنگ زدم تا برامون مواد مورد نیاز
رو بخره و بیاره ...

سرم رو پایین می‌اندازم ...

خانم قشقایی که به احتمال زیاد خیالش از قتل نکردنم راحت
شده بود به نگرانی چند لحظه پیش نبود ...
قبل از جواب دادنش مرادی خودش رو می‌اندازه وسط و زودتر
می‌گه...

—با این کارهای بدون برنامه‌تون هر کار برای تربیت صحیح
این بچه‌ها کردیم به باد خواهید داد...

یک مشکل دیگه هم که باهاش داشتم این بود که با کتابی
حرف زدن می‌خواست ثابت کنه خیلی باکلاس و بافرهنگه...
از خانم قشقایی خجالت می‌کشم ...

از اون که نمی‌کشم ...

یک تای ابروم رو بالا می‌دم ...

—چطور؟!—

پوزخندی می‌زنه...

—این جوری بچه‌ها را بدعادت خواهید کرد... اگر این جور
ادامه بدهید به بچه‌هایی بهانه گیر و زیاده خواه تبدیل خواه
تبدیل خواهند شد... آن از تدریس ساز گران قیمتی مثل
گیتار... این هم از پیتزا درست کردن ...

دیدین گفتم الکی گیر می‌ده ...

ناگفته نماند که یکی از اسپانسرهای این موسسه شوهر این
خانم هست ...

واسه همین فکر می‌کنه می‌تونه هر تصمیمی دلش می‌خواد بگیره...

این بچه‌ها به اندازه‌ی کافی از لحاظ روحی تحت فشار هستن... کمبود دارن... باید یک دلخوشی‌ای تو این دنیا داشته باشن یا نه؟! یا می‌خواید تبدیل بشن به آدم‌های افسرده که بلد نیستن خوش باشن و فقط مثل زیاد کار می‌کنن!

[9/14/2021 10:03 PM]

#part337

از عصبانیت سرخ شده...

_این موسسه استطاعت مالی نداره تا هر روز از این قبیل تفریحات برای بچه‌ها فراهم کنه...

پس بگو دردت چیه ...

نگران جیب شوهرتی ...

_عیب نداره... خودم هر وقت تونستم این کارها رو انجام
می‌دم... من که از شما پولی نخواستم... فقط اومدم اجازه
بگیرم... اون هم نه از شما... از خانم قشقایی...

روم رو به سمت خانم قشقایی که در سکوت به دوئل ما نگاه
می‌کنه برمی‌گردونم...

_کاش ما رو اول در جریان می‌گذاشتید... اما با این حال
مشکلی نیست... حتما دلیل قانع کننده‌ای داشتید ...
با لبخند از جام بلند می‌شم ...

_مطمئن باشید غیر از این نیست ...

نگاه پیروزمندانه‌ای به مرادی می‌اندازم و از در خارج می‌شم...
با رسیدن کیا و خریده‌ها کارم رو شروع می‌کنم...

مرغ‌ها رو می‌گذارم تا پخته بشه و تند تند مواد دیگه رو خرد
می‌کنم ...

بچه‌ها دورم جمع شدن و به حرکت دست‌هام نگاه می‌کنن ...

همچنان نظر می‌دن که هر کدوم از پیتزاها رو چجوری تزیین کنیم ...

کم کم توجه معین هم به اطراف جمع شده و توی جمع قرار می‌گیره ...

پیتزای هر کسی رو به خودش می‌سپارم تا با سلیقه‌ی خودش تزیین کنه ...

و شکل‌های جالبی هم خلق شد ...

یکی شبیه قایق تزیین کرد... یکی ماشین... یکی خودش رو کشید... یکی هم دوستش رو ...

به دلیل کوچک بودن فر در چند مرحله درستشون می‌کنم...

با شروع پخت بچه‌ها به پذیرایی برمی‌گردن و کیا هم تو اون فاصله هر بازی‌ای که در دنیا وجود داشت با بچه‌ها می‌کنه...

معین اما از کنارم جم نمی‌خوره و من هم عاشق این وجود کوچک و ریزم...

آخرین سینی رو هم داخل فر می گذارم...

موهای معین رو بهم می ریزم ...

دست هام رو زیر بغلش می برم و تن نحیفش رو بالا می کشم ...

اون رو روی کانتر می گذارم و خودم جلوش می ایستم ...

_معین جان... امیدوارم امشب بهت خوش گذشته باشه...

من همه ی تلاشم رو کردم تا بفهمی مهم نیست تا الان چه

اتفاقاتی افتاده... شاید روز تولدت برات یادآور اتفاقات تلخی

باشه... ممکنه از دنیا اومدنت ناراحت باشی... ممکنه روزهایی

تو زندگیا ت از راه برسه که بیش تر هم ناامید بشی... هر وقت

این حس رو داشتی... یاد من بیافت... من عاشق توئم... من به

اندازه ی همه ی آدم های دنیا از وجود تو روی کره ی زمین

خوشحالم...

بغلم نپريد...

گریه نکرد...

اما برای اولین بار از زمانی که به اینجا آورده بودنش چشم‌هاش
می‌خندید و یک لب‌خند نخودی رو لب‌های کوچکش بود...
نمی‌دونم حرف‌هام رو الان می‌فهمه یا نه ...

ولی می‌دونم روزی که بهش نیاز داشته باشه به یاد خواهد
آورد و درک خواهد کرد ...

مثل زمانی که از همه چیز بریدی و یک جمله از گذشته‌های
دور یادت میاد و نجات می‌ده.

امیدوارم در اون لحظه‌ها این حرف من هم کمکی بهش
بکنه...

کیا به معنی واقعی سنگ تموم گذاشته بود ...
برای پسرها ماشین و برای دخترها عروسک خریده بود...

خوبه بهش گفته بودم یک کادوی کوچک...
حالا کی می‌خواد اخم‌های مرادی رو جمع کنه...

به محض دیدن کادوها با چشم‌هام برای کیا خط و نشون
می‌کشم که به روی خودش هم نمیاره و سرش رو به بچه‌ها
بند می‌کنه...

ساعت ۱۱ مرادی با سخت‌گیری تمام بچه‌ها رو راهی تخت
می‌کنه...

عقده‌ایه بدبخت ...

چشم نداره ببینه این طفلک‌ها چند ساعت بی‌دغدغه
می‌خندن...

من و کیا هم به مستخدم‌ها به زور مرخصی دادیم و خودمون
سالن رو جمع کردیم و ظرف‌ها رو شستیم...

ساعت نزدیک یک بود که سوار ماشین کیا شدیم تا من رو به
خونه برسونه ...

_خریده‌های امشب چقدر شد؟! فردا برات کارت به کارت
کنم ...

چپ چپ نگاهم می کنه...

_نترس... هر وقت به گدایی افتادم می گم پولم رو بدی ...

دلخور نگاهش می کنم...

_خیلی مسخره ای کیا... ایده ی امشب مال من بود... پولش رو

هم خودم باید حساب کنم... حالا لطف کن و مبلغ رو بگو...

این بار دیگه واقعا صورتش رو برافروخته می شه...

_آمین... این بحث رو تموم کن... همین حالا ...

چون پشت فرمون بود نخواستم بیش تر از این عصبانی اش

کنم ...

خطرناک بود...

به حرکت تصویر درخت هام جلوی چشم هام خیره می شم و

توی خلسه فرومی رم...

با رسیدن به خونه خدا حافظی آهسته ای می کنم...

صدام می‌زنه که سر جام ثابت می‌شم...

_دوست ندارم این طور ناراحت بری ...

جالبه...

چقدر همه به فکر من هستن...

_اونی که ناراحته تویی... من خوبم...

کلافه‌است و این رو می‌شه از حرکت سریع و بی‌هدف
چشم‌هاش فهمید...

_خب برای من اُفت داره... بدم میاد هر چی می‌شه می‌خوای
خودت حساب کنی ...

پوزخندی می‌زنم ...

امان از غرور بیش از حد این جماعت...

_برای چی باید بهت بر بخوره؟ من از روز اول ازت خواستم
به عنوان یک زن، من رو حساب نکنی... گفتم احتیاج به چشم

پوشی کسی ندارم... یعنی من توانایی این رو ندارم خرج یک
تولد رو بدم؟ متنفرم از این که همه می‌خوان من رو راه ببرن...
می‌تونی درکم کنی؟!

همه‌ی حرف‌های تو دلم رو بیرون ریخته بودم...
حالا آروم‌تر بودم...

_اصلا این طور که فکر می‌کنی نیست... باور کن داری اشتباه
فکر می‌کنی... من دلم می‌خواست امشب برای دل خودم این
بچه‌ها رو شاد کنم...
سری تکنون می‌دم...

_عیب نداره... از امشب به بعد... لطف کن... من رو به همون
چشمی که دلم می‌خواد ببین... بین من و یک مرد فرق
نگذار...

با اکراه قبول می‌کنه...

دوباره دست به دستگیره می‌برم...

_آمین ...

می خندم...

_دیگه چیه کیا؟ !

خودش هم خنده اش می گیره...

_برای فردا شب مامان دعوت کرده ...

با این که زیاد حوصله ی مهمون بازی ندارم ...

اما بودن کنار این خانواده هم خالی از لطف نبود...

_چشم... مزاحم می شم... برم؟ !

لبخند پر استرسی می زنه ...

کنجکاو می شم اما سوالی نمی پرسم ...

_برو به سلامت...

امشب بعد از مدت ها به خودم رسیدم ...

نه این که بخوام تو چشم باشم ...

فقط می خواستم سادگی ام رو به پای افسردگی نگذارن ...

مانتوی جلوباز سرخ آبی ام رو با اورال مشکی ام می پوشم ...

با شال و کفش و کیف مشکی ست می کنم ...

آرایش ملایمی روی صورتم می نشونم ...

وقتی از خودم مطمئن می شم با آژانس تماس می گیرم و

درخواست ماشین می کنم ...

کیا به هر دری زد اجازه ندادم بیاد دنبالم ...

دلهره ی کوچکی برای امشب دارم ...

من خاطره ی خوشی از این دلهره ها ندارم ...

نگرانی هام رو توی خونه جا می گذارم و در رو می بندم.

بارها وارد این خونه شدم ...

اما این بار با تردید پا تو این خونه می گذارم ...

با پا گذاشتن به پذیرایی خونه‌ی کیا اینا و دیدن آيسان و
مهرداد خشکم می‌زنه...

آيسان لبخند عمیقی داره و مهرداد سرش رو پایین انداخته...
سلام بلند بالایی می‌دم و با قمربانو رو بوسی می‌کنم...

رفتار صمیمی و خونگرمش چیز عجیب و جدیدی نبود...
همیشه مثل کسی با من رفتار می‌کرد که از بچگی من رو
می‌شناسه و بزرگم کرده...

با پدر کیا هم دست می‌دم و سعی می‌کنم با چشم و ابرو از
آيسان بپرسم این جا چی کار می‌کنه؟ !

وقتی قمربانو برای راست و ریست کردن آشپزخونه ترکمون
می‌کنه خودش رو به من نزدیک کرد و آرام گفت...

_کیا زنگ زد به مهرداد و دعوتمون کرد... گفت یک دورهمی
ساده است... منم مهرداد رو راضی کردم تا بیایم... یک وقت
دلش نشکنه...

سری به تایید حرف‌هاش تکنون می‌دم و ثابت سر جام
می‌نشینم...

شام با شوخی‌های کیا با خانواده‌اش و لبخندهای ما صرف شد.
بعد از شام ما قصد رفتن کردیم که قمربانو مانع شد...

_عمر! اگر بزارم چایی نخورده جایی برین ...
پدرش هم با دست اشاره‌ای به مبل می‌کنه...

_بفرمائید... هنوز سر شبه... حالا یکم بد بگذره...

هر سه " خواهش می‌کنم "ی می‌گیم و سرجامون
می‌نشینیم...

کیا با مسخره بازی سینی چایی رو از قمربانو می‌گیره...
_قرص قمرجون شما چرا با این حالت... بده من...

قمربانو هم ضربه‌ای به شونه‌اش می‌زنه...

_بیا برو بچه... کم منو دست بنداز...

وقتی همه نشستند قمر بانو صدایش رو صاف می‌کنه...

چایم رو به لبم نزدیک می‌کنم...

_خب رسمه که در رابطه با این جور مسائل خانواده پسر برن
خانواده دختر ...

سرم به ضرب بالا میاد...

چایی‌ام کمی کج می‌شه و روی بدنم می‌ریزه...

اما من داغی‌اش رو احساس نمی‌کنم ...

دلم می‌خواست فکر کنم منظور من نیستم... ولی دختر
دیگه‌ای جز من نبود

_ولی خب باتوجه به این که آقا و خانم مهرآرا اینجا تشریف
ندارن گفتیم حرف‌های اولیه زده بشه بعد به طور رسمی‌تری
اقدام کنیم...

کاش رفته بودم... کاش...

گیج و گنگ سرم رو به طرف کیا می چرخونم...

باورم نمی شه ...

اصلا باورم نمی شه...

لبخندی به لب داشت... نگران بود ...

می شد از چهره اش فهمید...

به طرف آيسان می کردم...

چهره ی مضطربش رو از نظر رد می کنم...

به مهرداد که می رسم مکث می کنم...

اون دیگه چرا ...

چرا باهاشون همدست شد...

یک باره از جام بلند می شم...

__بخشید من باید برم...

قمربانو که گویا منتظر این نوع واکنش از سمت من نبود هول
می‌کنه...

_کجا دخترم ...

_من باید برم... این جا نباشم بهتره...

از جاشون بلند می‌شن...

_دخترم می‌دونم خیلی غیر منتظره بود... ولی چند لحظه
بشین... بزار یکم حرف بزنیم...

سری تگون می‌دم...

_نمی‌تونم... این کار اصلا درست نیست... شما چیزی از من
نمی‌دونید...

پدر کیا با لبخندش سعی در آروم کردن من داشت...

منی که با سخته فاصله‌ای نداشتم...

_دخترم اتفاقا می‌دونیم...

نگاهم رو تیز به سمت کیا برگردوندم...

حالا نگاهش کمی شرمندگی داشت...

دست مریزاد آقا کیا...

دیگه چی کار کردی؟!!

تو که می‌دونستی من گذشته رو برای خودم هم چال کردم...

اون وقت نشستی برای پدر و مادرت تعریف کردی؟!!

دست خوش!...

_دخترم طلاق قبلا خیلی مسئله‌ی بزرگی به حساب

می‌اومد... الان که دیگه از هر ده ازدواج نه تاش منجر به طلاق

می‌شه... ما مشکلی نداریم... تو از نظر ما از سر این شازده‌ی

ما هم زیادی...

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم...

چقدر گفتنش سخته...

_شاید اینی که می‌گید درست باشه... و حق با شما باشه...
ولی خواستگاری از یک زن شوهر دار چی؟! اون هم مسئله به
حساب نمیاد؟!!

همه‌شون بهت زده نگاهم می‌کردن...

به جز آيسان و مهرداد که از همه چیز خبر داشتن...

به زور پوزخندم رو نگه می‌دارم تا بیرون نپره...

_من هیچ وقت طلاق نگرفتم...

کیفم رو میون بهتشون برمی‌دارم...

_با اجازه‌تون...

بدون نیم‌نگاهی به سمت کیان رد می‌شم...

پشت سر من آيسان و مهرداد هم بلند می‌شن و بعد از تشکری
راه می‌افتن...

صدای بی حال و همچنان متعجب باعث می شه خنده ام
بگیره...

هنوز به در ورودی نرسیده بودم که دستم اسیر دستی می شه
و من رو دنبال خودش می کشه...

سعی می کنم دستم رو از دستش بکشم...

ولم کن... ولم کن بهت می گم... کری؟!!

به واقع کر شده بود و نمی شنید من چی دارم بهش می گم...
در ماشینش رو باز می کنه و من رو هل می ده...

پهلوم به دسته ی کمر بند می خوره و درد می گیره...

قبل از این که فرصت کنم از ماشین پیاده بشم قفل مرکزی
رو می زنم...

دستم رو با حرص روی داشتبرد می کوبم...

خودش هم سمت راننده می نشینه...

_قفل رو باز کن... من با تو جایی نمیام...

فقط رو به جلو نگاه می کرد و اصلا بهم محل نمی داد...

و این کفری ترم می کرد...

با دستم به بازوش می کوبم...

_مگه با تو نیستم... می گم من با تو بهشت هم نمیام... نگه

دار می خوام پیاده شم ...

پوزخندی می زنه...

_ولی با اون مهرزاد کثافت تا جهنم هم حاضری بری آره؟

اخم هام تو هم می ره...

حق نداشت با من اینطوری حرف بزنه...

_یه تو ربطی نداره... درست صحبت کن...

چشم هاش گرد می شه ...

_ازش دفاع می کنی؟!

نه نمی کردم...

من از خودم و انتخابم دفاع می کردم...

هر چند که جایی برای دفاع نداشت...

ولی توهین به انتخاب من، توهین مستقیم به خودم بود...

جلوی خونه نگه می داره و بالاخره قفل رو باز می کنه...

و من مثل کسی که در قفس بوده آزاد به سمت خونه پرواز می کنم...

اما با دیدن کیان که اون هم داره همراهم میاد استپ می کنم.

_تو کجا میای؟!

شاکی نگاهم می کنه...

_باید حرف بزنیم...

من شاکی تر نگاهش می کنم...

_بعدا... الان حوصله ندارم...

مصمم و لجباز جوابم رو می ده...

_همین الان...

واقعا توان حرف زدن نداشتم... اما قیافه ی کیا شبیه کسایی
نبود که کوتاه بیان...

و نصف شبی خیابون جای درستی برای بحث کردن نبود...
کلید رو توی در می اندازم و داخل می شم...

به محض پا گذاشتن تو خونه به سمت یخچال می رم و یک
لیوان آب سرد می خورم ...

بلکه این التهاب و خشم و استرس دست از سرم برداره...
اون هم همراه با من میاد...

_خب... بگو...

چشم هام گرد می شه...

_من بگم؟! چی رو بگم؟! تو بودی که می‌خواستی حرف
بزنی... همین حالا هم چیزی رو که می‌خوای بگی... من حرفی
با تو ندارم...

چشم‌هاش قرمز شده و نفس‌هاش سنگین شده...

_چیزهایی رو که نگفتی باید بهم بگی... چرا پنهان کردی؟!
پوزخندی می‌زنم...

_دلیلی نداشت همه‌ی زندگیم رو برای تو بریزم رو دایره... و
امشب فهمیدم چقدر کار خوب و عاقلانه‌ای کردم... وگرنه الان
همه چیز رو به پدر و مادرت گفته بودی...

نگاه دلخوری بهش انداختم...

_من بهت اعتماد کرده بودم...

_بخدا من به پدر و مادرم چیزی نگفتم... فقط گفتم ازدواج
کردی... با شوهرت نمی‌ساختی طلاق گرفتی... همین...
باز خوبه همین قدر عقلش رسیده...

—ولی این چیزی از گناه تو کم نمی‌کنه... چطور تونستی من
رو تو چنین موقعیتی قرار بدی؟!
دستی به صورتش می‌کشه...

—کدوم موقعیت آمین؟! چرا ان قدر همه چیز رو سخت
می‌کنی؟!

واقعا نمی‌فهمید؟! یا نمی‌خواست که بفهمه؟!

—همین خواستگاری و این چرت و پرت‌ها...

شاید بهتر بود چرت و پرت رو نمی‌گفتم...

ولی حالا که گفته بودم...

—آمین... دو سال گذشته... دو سال آزار... پس کی می‌خوای
فراموش کنی...؟!!

چی بلغور می‌کرد برای خودش...

توی چشم‌هاش زل می‌زنم...

—هیچ وقت... هیچ وقت فراموش نمی‌کنم... حالا که هیچ...
صد سال دیگه هم فراموش نمی‌کنم...

شونه‌هاش می‌افته و چشم‌هاش مظلوم می‌شه...

—چرا نمی‌فهمی؟! من دوستت...

دست‌هام رو روی گوش‌هام می‌گذارم و جیغ می‌زنم...

—نمی‌خوام بشنوم...

نفس نفس می‌زنم و همچنان دست‌هام رو روی گوش‌هام...

دست‌هاش رو جلو میاره و دست‌هام رو آرام از روی گوش‌هام
کنار می‌زنه...

—بزار یک بار بگم... این همه وقت خفه خون گرفتم...

اشک‌هام رو روی گونه‌هام می‌ریزه...

—چرا نمی‌خواهی قبول کنی که دوست ندارم بشنوم...؟!!

سرش رو پایین می‌اندازه...

_راست می‌گی... تو هیچ وقت فراموش نکردی... تو هنوز هم
دوستش داری...

آروم گفته بود...

ولی همه‌ی وجود من از شنیدنش می‌لرزید...

_اشتباه می‌...

نمی‌گذاره جمله‌ام رو تموم کنم و تو صورتم فریاد می‌زنه...

_پس چرا ازش طلاق نگرفتی...؟!

صورتم سخت می‌شه...

خودم سفت شدن ماهیچه‌های تک تک اعضای صورتم رو
حس می‌کنم...

به سمت در خونه می‌رم...

_آقای فتوحی... دیر وقته... فکر کنم دیگه باید برید ...

نگاهش اول ناباوره و کم کم رنگ تمسخر به خودش
می‌گیره...

رو به روم می‌ایسته...

_تا هر کجا که می‌خوای از حقیقت فرار کن... ولی من هم
دنبالت میام تا هر بار بیش‌تر به رُخت بکشم...

از در بیرون می‌ره و پشت سرش در رو می‌بنده...

کنار در سر می‌خورم و سرم رو روی زانوم می‌گذارم...

_خدایا! کی من از شر مردها خلاص می‌شم؟! کی؟! کی
می‌خواستن بفهمن من شیء نیستم... مال کسی نیستم...
کاش می‌شد یک سیاره‌ی دیگه پیدا کرد که روش هیچ مردی
نباشه... من همه‌ی زندگی‌م رو می‌فروختم تا بتونم بهش سفر
کنم و اونجا

من دلایل خودم رو داشتم...

براشون چقدر راحت حرف زدن...

اگر به صاحب خونه نمی‌گفتم شوهرم خارج کار می‌کنه و
شناسنامه سیاه شده‌ام رو نمی‌دید مگه بهم خونه می‌داد...
تازه اگر می‌داد از کجا معلوم که هزار جور فکر ناجور با خودش
نمی‌کرد؟

چی جلوی حرف‌های بی‌ربط بقیه رو می‌گرفت؟!
مهم حرف‌های بقیه نبود...

مهم وقتی بود که باید برای حرص خوردن برای این حرف‌ها
می‌زدم...

چرا درک نمی‌کرد نگه داشتن یک اسم توی شناسنامه‌ام بهتر
بود از هزار جور توضیحی که بقیه از علت طلاقم می‌خواستن
و من عمرا آدمی نبودم که از اون روزهای شوم برای کسی
حرف بزنم ...

من احتیاج به شوهر نداشتم...

دوست دارم نمی‌خواستم ...

آرامش می خواستم ...

کلاس های پزشکی ام رو می خواستم ...

گیتارم رو می خواستم...

دست های کوچک و گرم معین رو می خواستم...

و داشتم...

هیچ مردی اجازه نداشت به این حریم پا بگذاره...

هیچ مردی...

گوشی ام رو از کیفم بیرون میارم...

فقط یک اس ام اس از آيسان داشتم...

"نگرانتم... حالت خوبه؟" !

حالم؟ !

حالم خیلی گیج تر از این حرف ها بود که بدونه خوبه یا بد...

براش تایپ می کنم...

"خوبم... فقط حرف زدیم و رفت"

بلافاصله جواب می‌ده...

"جوابش رو چی دادی...؟"

یعنی نمی‌دونست؟!

بعید بود...

"نظر خودت چیه؟!"

چند ثانیه بعد...

"پسر خوبی بود..."

همه پسرهای خوبی هستن...

به من که می‌رسن عوض می‌شن...

"خدا به پدر و مادرش ببخشه..."

فهمید که دیگه دوست ندارم راجبش حرف بزنم...

پس جوابی هم نداد...

لباس‌هام رو از تنم بیرون می‌کشم...

اصلاً خوش گذروندن به من نیومده ...

هر بار باید یک طوری بخوره تو حالم...

از دو سال پیش که مهرزاد رفته بود تا به امروز نه اون
درخواست طلاق داده بود...

و نه من...

دلایل من که مشخص بود...

ولی هرگز نفهمیدم که اون چرا برای جدا شدن اقدام نکرد...

در حالی که اشتیاقی برای بودن با من نداشت...

مهرزاد ...

مهرزاد...

معمای بی‌پایان...

تنها چشم‌هاش مثل دریا نبود ...

اسرارش هم دریایی بود...

عمیق و بی سر و ته...

به تخته پناه می برم...

به گذشته فکر می کنم...

اتفاقات امشب باعث شده بود این دو سال توی ذهنم هی چرخ
بخوره...

دو سالی که اتفاقات عجیب و غریب توش زیاد افتاده بود...
از غیب شدن ناگهانی آرمان بگیر...

تا سبز شدن کیا تو اون شب نحس جلوی روم...

اون خوب یادمه که هیچ چیز یادم نبود...

بی هدف توی خیابون ها پرسه می زدم که کیا پیدام کرد...

به بدبختی از بین هزیون های صد من یک غازم آدرس مهرداد
رو کشیده بود بیرون و من رو به اونجا رسونده بود...

مهرداد بدبخت با دیدن سر و ریختم کم مونده بود سخته
بزنه...

کیا هم که اطلاع خاصی نداشت از اوضاعی که پیش اومده...

چمدونم رو از روی ریل برمی دارم...
مامان اینا رو قسم داده بودم که دنبالم نیان...
ولی می دونستم که بابا از آخر هم طاقت نمیاره و میاد...
توی جمعیت چشم می گردونم و بابا رو پیدا می کنم.
خودش رو سریع به من می رسونه و چمدونم رو از دستم
می گیره...

با دست دیگه اش من رو توی بغلش می گیره...
سرم رو می بوسه...

خوبی بابا؟!

"خداروشکر" ی زمزمه می‌کنم...

من سوار ماشین می‌شم و بابا چمدون رو صندوق عقب
می‌گذاره...

صبح زود پرواز گرفته بودم و هوا هنوز خنک بود...

خیابون‌ها و مغازه‌های شهر رو از نظر می‌گذرونی...

خیلی وقت بود بهشون دقت نکرده بودم...

یادش بخیر اون وقت‌هایی که ۲۰۶ مامان آيسان رو دو در
می‌کردیم و توی خیابون‌ها و پاساژها می‌چرخیدیم و وقت
می‌گذروندیم.

۲۰۶ ای که مهرزاد برام خرید نمی‌دونم چی شد...

فروختش؟!

نه گذاشتش تو پذیرایی خونه‌اش و هر روز نگاهش می‌کنه و
با یادت آه می‌کشه و بغض فرومی‌خوره...

پوزخندی می‌زنم به دو سالی که زندگی همه رو زیر و رو کرد.
من و آيسان از اين جا رفتيم...

يکي زندگي‌اش رو ساخت و منتظر فرشته‌ي زندگيشه...
يکي هم زندگي‌اش رو باخته و تنها چيزي که از آينده مي‌بينه
يک مه عظيم و غليظه...

حس تعلق خاطري به اين شهر ندارم...
اين شهر فقط جايي بود که من با دست گذاشتن روی آرمان
آينده‌ام رو به کل محو کردم...

تهران هم جايي بود که با عاشق مهرزاد شدن خودم رو آواره
کردم...

از اون روز به بعد حس عجيبی در وجودم هست که لحظه‌ای
رهام نمی‌کنه...

اين حس که ديگه به هيچ جا تعلق ندارم...

دیگه هیچ جا حس خاصی رو در من زنده نمی کنه...
هیچ کجای این دنیا حس خوشحالی و شادی ندارم...
دوری دیگه برام معنی نداره...
این حس تنها مختص به مکان نبود...
من دیگه به کسی هم متعلق نبودم.
حس گمشدگی...

انگار تا ابد در تقدیرم آوارگی نوشتن...
خسته و دلمرده از زل زدن بی هدف و بی ثمر به خیابون های
خلوت شهر نگاهم رو به رو می دوزم و صبر می کنم تا به خونه
برسیم...

[9/26/2021 2:39 AM]

#part347

کمی توی بغل مامان می مونم تا دلتنگی اش برطرف بشه...

سریع جدا می‌شم...

نمی‌تونم تماس‌های بدنی رو با بقیه تحمل کنم...

حس نا امنی در من بوجود می‌آورد.

طفلک مامان و بابا دائم تو هول و هراس زندگی من هستن...

شاید اگر من نبودم الان خوشحال و شاد کنار هم زندگی می‌کردن.

شاید...

نگاهی سرسری به اطراف می‌اندازم...

این روزها عجیب در سرم هوای خاطره بازی گرفته...

خاطراتی که توی صندوقی با صد قفل قایم کرده و در اعماق دریا دفنش کرده بودم.

و حالا با پیش اومدن ابراز علاقه‌ی مزخرف کیا دوباره راهی به افکارم باز کرده بودند...

وارد اتاق قدیمی ام می شم و به در تکیه می شم.

سرم چند روزه داره می ترکه...

وقتی عصبی می شدم این سردردها وقت گیر می آوردند و بروز می کردند...

روزهای اول نمی دونستم باهاش کنار بیام...
ولی حالا...

حتی کسی نمی فهمه که من دارم از درد می میرم...
وسایلم رو روی زمین می گذارم و روی زمین می نشینم...
به تختم زل می زنم...

بعد از این که به خونه مهرداد رسونده شدم...

اون هم که دید دارم تلف می شم پی همه چیز رو به تنش
مالید و من رو پیش مامان و بابا آورد و همه چیز رو براشون
تعریف کرد.

خب طبیعتا برای کسایی که از هیچی خبر نداشتن و دو ماه
آخر زندگی مشترک من و مهرزاد عالی می‌گذشت اصلا
باورشون نمی‌اومد که توی این یک سال که فکر می‌کردن همه
چیز گل و بلبل می‌گذره و ما کنار هم خوشبختیم، من در
حال جنگیدن برای آباد کردن خرابه‌ی زندگی‌م بودم.

هفته‌های اول شبیه گوشت بدون تحرکی بودم که روی همین
تخت فقط به دیوار رو به روش زل زده بود.

نه چیزی به اون صورت می‌گفتم، نه می‌خوردم، نه حتی
می‌خوابیدم...

ماه‌ها گذشت و من کم کم خودم رو جمع و جور کردم...

بعد از اون هم دیگه هرگز روی این تخت نخوابیدم...

هر دفعه می‌اومدم اینجا جام رو روی زمین می‌انداختم...

و تنها سوالی که همه از من داشتن این بود...

چرا؟! چرا تن به این زندگی دادی؟! چرا به ما نگفتی؟! !

چرا توی خودت ریختی؟! چرا بهش اعتماد کردی؟!

[9/26/2021 2:40 AM]

#part348

سوال من هم از مهرزاد همین بود.

ولی فقط یک چی...

چی اش از من بهتر بود؟!

و یک چرا...

چرا رفتی؟!

خیلی جالبه که ما همیشه درگیر این هستیم که دلیل رفتار آدم‌ها رو بفهمیم...

حالا یا بنظرمون منطقی می‌اومد و قبول می‌کردیم...

یا بالکل رد می‌کردیم و بهش می‌گفتیم که اشتباه کرده...

چه کار بیهوده‌ای...

چه اهمیتی داره که دلایل همدیگه رو بفهمیم...

ما هر کدوم خودمون رو برای کارهایی که می‌کنیم مجاز می‌دونیم.

همه تصمیمی که من زمانی برای فرصت دادن به مهرزاد گرفته بودم رد کردن...

اما چیزی درست نمی‌شد...

چون من اون تصمیم رو گرفته بودم...

و چیزی عوض نخواهد شد...

من عاشق مهرزاد شده بودم...

من بهش اجازه‌ی نزدیک شدن داده بودم...

و از همه مهم‌تر...

من اون رو باور کرده بودم...

مامان و بابا اون اول‌ها براشون سخت بود...

ولی بعدش اون‌ها هم فهمیده بودن که کاری از دستشون ساخته نیست و کاری که نباید بشه، شده...

اما به این راحتی‌ها هم نبود...

ارتباط مامان و بابا همه جوره با خانواده‌ی بهرامی قطع شد...

البته اون بنده‌های خدا هم خبر نداشتن و از اون سر دنیا اومدن اینجا ولی هیچ کار نتونستن بکنن...

وقتی دیدن مامان و بابا هیچ جوره حاضر به ملاقات نیستن با کلی خجالت تحت عنوان عذرخواهی نوشته بودن.

به قول خودشون روشن نمی‌شد تو صورت ما نگاه کنن.

مامان و بابا زیاد از ارتباط من با آيسان هم راضی نبودن...

به دلیل وجود مهرداد...

ولی من قانعشون کرده بودم که مهرزاد بخشی از زندگی من بوده و نمی‌تونیم پاکش کنیم یا دورش بندازیم...

ضمن این که مهرداد هم مثل من آسیب دیده بود...
آيسان قسم می خوره بعد از فهمیدن اوضاع به مهرداد زنگ
زده...

هر چی از دهنش دراومده بهش گفته...
بعد از با گفتن "از این که حتی چهره ام شبیه مار صفتی مثل
توئه خجالت می کشم... آدمی دیگه به اسم مهرداد برای من
وجود نداره... تو هم منو فراموش کن..."

[9/26/2021 11:38 PM]

#part349

گوشی رو قطع کرده و دیگه هیچ وقت اسمی ازش نیاورده.
ولی من ندیده هم حالت های افسرده اش رو می بینم...
اون هم عاشق مهرداد بود...
من رو هم دوست داشت...

به خاطر ناحقی‌ای که به من شده بود چشم رو تنها برادرش
بسته بود.

درسته که این چیزها آرومم نمی‌کرد...

چیزی عوض نمی‌شد...

اما تسلی که بود.

مامان در می‌زنه و من اون صندوق چه رو سریع توی گودال
می‌اندازم و روش رو با خاک می‌پوشونم...

_مادر بیا ناهار بخوریم...

مگه من چند ساعته دارم توی خودم شنا می‌کنم؟!!

اوه اوه...

ساعت ۱ شده...

لباس‌هام رو عوض می‌کنم و بیرون می‌رم.

رو به روی مامان و بابا می‌نشینم...

مامان بشقابی برام می گذاره و تا می تونه توش غذا می ریزه...
خنده ام می گیره...

مامان می خوای بترکم...؟!

سر کفگیرش رو بالا می گیره...

_اگر نخوری بخدا می زنمت... شدی سیخ سوخته... تا تهش
می خوری... اونم با به به و چه چه...

لبخندی می زنم...

برای شاد شدن دلش قاشق رو پر می کنم و توی دهانم
می گذارم...

چه خبر از موسسه؟

غذام رو نیمه جویده قورت می دم.

_همه چی خوبه... یک تازه وارد داریم...

مامان لبخندی می زنه...

اسمش چیه؟!

احساس می کنم چشم هام برق می زنه...

_معین کوچولو... ۴ یا ۵ سالشه... خیلی خوشگله... خیلی هم
باهوشه...

لبخند مامان و بابا عمق می گیره...

آيسان چطوره؟!

قاشق ديگه‌اي پر مي كنم...

_خوبه اونم... با فينقيلش درگيره... زياد نمي رم.

مامان كمی گرفته می شه...

_الهي كه سالم باشه...

ان قدر با حسرت گفت كه دلم كباب شد...

می فهمم چه حسی داره...

دیدن بچه‌ی من یکی از آرزوهاشون بود...

حالا نه تنها نوه دار نشدن...

بلکه دخترشون شاید در ظاهر نه ولی به واقع مطلقه شده
بود...

چون به همه گفته بودن که مهرزاد برای مدیریت شرکت
مرکزی به ترکیه رفته و من هم به خاطر درسم همین جا
موندم...

[9/26/2021 11:39 PM]

#part350

البته این اصرار من بود...

دلم نمی خواست کسی بفهمه...

بابا کمی اخم داره...

_خوب کاری می کنی...

همون طور که گفتم دلش نمی خواد

آه خفه‌ای می‌کشم و برای راضی کردن مامان تا حد ترکیدن
می‌خورم...

_تا کی می‌مونی؟!

تا قبل از خواستگاری مسخره‌ی کیا فقط می‌خواستم آخر
هفته رو اینجا بمونم...

اما...

فعلا تهران برام سمه...

_تا آخر هفته‌ی دیگه می‌مونم...

لب‌های مامان دیگه جا نداشت تا از این بازتر بشه...

_عالیه...

بعد از ناهار به زور ظرف‌ها رو می‌شورم...

بابا می‌ره تا بخوابه...

من هم خودن و مامان رو به یک چایی دختر پز دبش مهمون
می کنم...

سینی چایی رو روی میز می گذارم و با لبخند بزرگی می گم...
_با این که از نظر دکترها چایی بعد از غذا خوب نیست... ولی
گور باباشون... نمی دونن چایی با مامان چه مزه ای داره... اصلا
خودش گوشت می شه، می چسبه تنت...
مامان با محبت نگاهم می کنه...

دستی به سرم می کشه و لیوان خودش رو برمی داره...
من هم لیوان خودم رو برمی دارم و به لبم می چسبونم...
_قمر بانو زنگ زد...

تکونی می خورم و کمی از چایی روی پام می ریزه...
می سوزم اما جیکم درنمیاد...
اما مامان متوجه می شه...

_چی کار می کنی دختر جان... خودت رو سوزوندی...

اهمیتی نمی دم و منتظر نگاهش می کنم...

_دوباره خواستگاری کرد...

لب هام رو بهم فشار می دم...

کی همه می خوان بی خیال من بشن؟!

کی می خوان دست از سر این دختر همه چیز باخته بردارن؟!

فریادهام رو خفه می کنم...

با صدایی از ته چاه دراومده می گم...

_شما چی بهشون گفتین؟!

جرعه ای از چایش می نوشه...

آخ که با این آرامشش من رو می کشه...

_گفتم هر چی خودت جواب بدی نظر ما هم همونه...

نفسم رو آسوده بیرون می دم...

سری از رضایت تکنون می‌دن و با آرامش بیش‌تری چایی‌ام رو
می‌نوشم...

...ولی

[9/27/2021 10:13 PM]

#part351

چشم‌هام رو به سمتش برمی‌گردونم...

...پسر خوبی بود... تو خیلی باهاش جور شده بودی... من فکر
می‌کردم که دوستش داری...

شوکه شده به مامان نگاه می‌کنم...

حتی پلک هم نمی‌زنم...

چی فکر می‌کردیم و چی شد؟!

حتی تصور نمی‌کردم تو این دو سال تفکر همه این بوده
باشه...

_من... من هیچ وقت بهش فکر هم نکردم... کیا فقط همیشه دور و ور من بود... من فکر کردم به خاطر راحتی خیال باباست... البته حس می کردم... که یک حسی به من داره... ولی همیشه با خودم فکر می کردم که یک روزی می رفت سر خونه زندگی اش و من رو فراموش می کنه... و همین هم خیالم رو راحت می کرد... نمی دونستم که خانواده اش هم باهاش هم صدا می شن... به هر حال من دیگه جلوش آفتابی نمی شم و باعث هوایی شدنش نمی شم.

چایی یخ کرده ام رو روی میز می گذارم...

دلم می خواد بخوابم... خیلی خسته ام...

_تصمیم، تصمیم خودته... ولی کاش بیش تر بهش فکر می کردی...

از جا بلند می شم...

_مامان... من دیگه دلی ندارم که خرج کسی کنم... دیگه
حوصله زندگی کردن با کسی رو ندارم... بخوام صادق باشم...
اصلا دیگه حال و حوصله‌ی دلبستگی و عشق و عاشقی
ندارم...

چهره‌ی مامان غمگین می‌شه...

_مگه تو چند سالته که این طور نا امید حرف می‌زنی...

نفسم رو " آه " مانند به بیرون می‌دم...

_فکر کنم نزدیک به صد سال داشته باشم...

به اتاقم می‌رم و در رو می‌بندم... احساس خستگی‌ام بیش‌تر از
این حرف‌هاست...

قرصم رو می‌خورم...

جام رو پایین می‌اندازم و روش دراز می‌کشم...

ان قدر فکر می‌کنم تا خوابم می‌بره ...

وقتی بیدار می‌شم همه جا تاریکه...

خیلی هم تاریکه...

غلطی می‌زنم و گوشی‌ام رو از زیر بالشت بیرون می‌کشم .

اوه!...

ساعت دو صبحه!...

چه همه خوابیدم!...

حتما صدا زدن و من نفهمیدم...

وقتی قرص می‌خورم عملا با مرده فرقی ندارم...

توی جام می‌نشینم...

سکوت بیرون و خُر خُر ضعیفی که از اتاق مامان اینا میاد

نشون می‌ده خیلی وقته که خوابیدن

خیلی گرمه...

لباسم رو با یک تاپ عوض می‌کنم...

ولی همچنان انگار توی تنور رفتم...

در تراس رو باز می کنم بیرون می رم...

هوای خوبیه...!

نسیم خنکی می وزه...

دیگه گلدونی توی تراس نمونده...

خوبه که نیست...

می گن گل ها حس آدم های اطرافشون رو می گیرن...

اگر گلدونی توی این خونه بود اون هم عذاب می کشید...

ولی هنوز هم تمیزه...

مشخصه که مامان بی خیال اینجا نشده...

_ "کی از تیکه انداختن خسته میشی؟ بده بفکرتم؟ با این

تلخی ها چی عوض میشه؟ تو اون کسی نیستی که من می

شناختم."

— "هر وقت که از جلوی چشمم گم و گور شی. اون وقت که
دیگه هیچ ردی ازت تو زندگی ام نباشه. آره بده که بفکرمی.
می دونی چرا؟ چون تو می خوای از عذاب وجدان خودت کم
کنی. می خوای خودت رو گول بزنی که اگر اینجوری رفتار
کنی از جنایتی که کردی کم میشه. من نمی زارم. من به تو
هیچ احتیاجی ندارم. همین که توی دور ترین نقطه از من
بایستی برام کافیه".

رفت...

رفت ولی من بهتر نشدم...

رفت و غرور من ترمیم نشد...

پس برای چی رفت...؟!

به درک که رفت...

من الان خوشبخت ترم...

من بدون ترس از دست دادنش ...

از همیشه خوشبخت ترم...

سرم رو تگون می‌دم تا خاطره‌ی جون گرفته تو سرم رو
فراموش کنم...

قطره‌ای روی صورتم می‌چکه...

داخل می‌رم و در رو می‌بندم...

انگشتم رو روی قطراتی که روی شیشه نشستن می‌کشم.

"شیشه‌ی پنجره را باران شست..."

از دل من اما...

چه کسی نقش تو را خواهد شست؟!"

-شوخی می‌کنی دیگه گلناز نه؟!

می‌خنده...

_نه به خدا...

دلم می‌خواد سرم رو از دستش به دیوار بکوبم...

_بابا من تازه دیشب اومدم پیش بنده خداها... یعنی چی باید
برای فردا بیمارستان باشی؟!

_به جان خودت من از هیچی خبر ندارم... فقط گفتن فردا
همه‌ی پرسنل بیمارستان باید توی این کنفرانس شرکت
کنن... تا تو بیای من هم ته و توی این قضیه رو در آوردم...

[9/28/2021 11:53 PM]

#part353

گوشی رو قطع می‌کنم و با عصبانیت به گوشی نگاه می‌کنم.

حالا که من چند روز دست از سر تهران برداشتم...

تهران حاضر نیست دست از سر من برداره...

حالا چجوری به مامان اینا بگم؟!

_سلام بر عشق من ...

اخم‌هام باز نمی‌شه...

دستی دور گردنم می‌اندازه...

_بابا کم چشم و ابرو واسه ما نازک کن... مگه من رئیس
بیمارستانم آخه؟ اگر به من بود تو کلا برو دیگه نیا... تازه
حقوق هم می‌دم...

بعد از این همه وقت تهران زندگی کردن هنوزم لهجه‌ی
بامزه‌اش رو حفظ کرده...

خب راست می‌گفت...

اون فقط حامل خبر بود...

تقصیر اون که نبود...

دستش رو از روی شونه‌ام می‌اندازم...

_خب حالا... بگو چه اتفاقی افتاده که من هنوز چمدون باز
نکرده مجبورم برگردم خونه...

پرونده‌ی یکی از بیمارها رو از پشت استیشن برمی‌دارم...
_ان قدر خجالت کشیدم که حد و نهایت نداره... نمی‌دونی
چقدر ناراحت شدن...
شونه‌ای بالا می‌اندازه...
_چاره‌ای نبوده... همون طور که بهت قول داده بودم سر از
قضیه در آوردم...
منتظر نگاهش می‌کنم تا دلیل این گردهمایی ناگهانی رو
بشنوم...
_یک سهام‌دار جدید اومده... یک سهام‌دار عمده... این طور
که شنیدم هشتاد درصد سهام رو خریده...
ابروهام بالا می‌افته...
بیمارستانی که ما توش کار می‌کردیم با این که خصوصی بود
اما خیلی بزرگ و معروف بود...
هشتاد درصد سهام بیمارستان اصلاً چیز کمی نبود...

کی همچین پولی داده...

_این گردهمایی هم برای معارفه است...

صورتتم رو جمع می کنم...

_حالا کی هست اینی که سهام رو خریده...

سری تکنون می ده...

_هیچی ازش نمی دونم... معلوم نیست...

لب هام رو بهم فشار می دم...

_از همین حالا ازش متنفرم... مگه کی هست که کل

بیمارستان رو معطل خودش کرده تا خودش رو معرفی کنه...

سخنرانی اش رو می کرد بعدش ما سی دی اش رو می دیدیم.

شاید یکی از تاریخ نویسان مکتوب می کرد و ما و آیندگان

می تونستیم از سخنان گوهر بارشون استفاده کنیم...

گلناز از خنده ریشه می ره و من با یک لبخند کوچک نگاهش

می کنم...

_حالا کی قراره مشرف به دیدارشون بشیم؟!

چند سرفه‌ی مصلحتی می‌کنه تا به خودش مسلط بشه...

نگاهی به ساعتش می‌کنه...

_تا نیم ساعت دیگه والا مقام اعلیحضرت ما را فرا می‌خوانند.

به پرونده اشاره می‌کنم...

_پس تا وقت هست من به این بنده خدا یک سر بزنم...

"باشه" ای می‌گه و مشغول پرونده‌ی بیمار خودش می‌شه.

درست نیم ساعت بعد توی سالن همایش بزرگ و خنک

بیمارستان جمع شده بودیم...

سمت راستم گلناز و سمت چپم حدیث نشسته بود.

حدیث یکی دیگه از دانشجوی‌های دوره‌ی پزشکی بود که

سنش از ما بیش‌تر بود... یک جورایی راهنمامون به حساب

می‌اومد...

_من موندم اون بیست درصد دیگه رو برای چی نخریده...

تک خندی می زنم.

_می خواسته ریا نشه...

هر دو دستشون رو روی لبهاشون می گذارن و ریز ریز
می خندن...

حدیث بار دیگه خودش رو به ما نزدیک می کنه...

_فقط چند نفر دیدنش ...

انگشت اشاره و شستش رو به هم می چسبونه و چشمکی
می زنه...

_می گن یک جیگریه که نگو...

پوزخندی می زنم...

ـ بشنو و باور نکن... الان میاد می بینی یک زیگیل رو دماغش
داره... یکی رو لبش... حتما چند تا هم زیر بغلش... با یک شکم
گنده و کله کچل... فقط چون پولداره جیگره...

قیافه‌ی جمع شده‌ی گلناز و حدیث نشون می‌ده حسابی یک
همچین شاخ شمشادی رو تصور کردن...

ـ چی می‌گی بابا جوونه طرف...

دستی به معنی " برو بابا " تکون می‌دم...

دکتر عرشیا پشت میکروفون می‌ره و با چند ضربه کوتاه به
میکروفون شروع به صحبت می‌کنه...

بعد از دادن توضیحاتی که به لطف خبرگذاری پارس ـ گلناز از
قبل ازشون باخبر بودیم وقفه‌ای بین صحبت‌هاش می‌اندازه...

ـ خب بدین وسیله از سهام‌دار جوان و جدید بیمارستان مهر
تشریف بیارن و چند کلمه‌ای برای ما صحبت کنن...

بین جمعیت جلوی استیج نبود ...

چون صدای قدم‌های محکم و کوبنده‌اش از پشت سرم میاد...

_اوف عجب جیگری... عجب چشم‌هایی...

کنجکاو می‌شم تا ببینم این شاهزاده‌ای که چشم‌های حدیث
رو درآورده چه شکلیه...

اما غرورم نمی‌گزاره نشون بدم کنجکاو شدم...

همه به احترامش می‌ایستن و من نیم خیز می‌شم و با دیدن
سهام‌دار عمده‌ی جدید بیمارستان درجا خشک می‌شم...

دنیا دور سرم می‌چرخه و روی صندلی وا می‌رم...

"آمین... تو آمین منی... مال منی... دیگه نمی‌تونم ازت دور
بمونم..."

"چرا ان قدر کوری؟!"

"دوستت دارم آمین... می‌دونم برات سخته اما قلبم رو باور
کن... پیش نزن..."

"وجودم و قلبم تمام و کمال تقدیم توئه ولی چه حیف که
ارزش یک تار موت رو هم نداره... واسه همین یک چیز دیگه
گرفتم..."

"بقیه به من چه؟! من دل تو رو می‌خوام".

"می‌خواهی چی کار؟!"

"نداشته باشمش کم دارم... باید تو دست‌هام بگیرمش تا قلب
خودم آروم بگیره..."

"قول می‌دی که یک روزی توضیح بدی؟"

"من کارهام درست شده... امشب دارم می‌رم... پس
محدوده‌ات خیلی وسیعه... هر جا دوست داشته باشی می‌تونی
بری..."

بقیه می‌نشینن و اون پشت میکروفون می‌ایسته...

اونی که فرقی نکرده بود...

همون آدم بود...

اول از همه سلام عرض می‌کنم خدمتون... دوم این که از همه بابت تاخیرم هر چند کوتاه عذر می‌خوام... چند سالی ایران نبودم و یکم تا خودم رو برسونم طول کشید...
بله...

دقیقا دو سال و یک ماه و شانزده روز بود که ایران رو ترک کرده بود...

هیچ فرقی نکرده بود...

کمی برنزه شده بود...

اغراق نبود اگر بگم خوشتیپ‌تر هم شده بود...

آمریکا بهش ساخته یا دلناز؟!

گور بابای خودش و دلنازش و آمریکا...

اما در بین همه‌ی این‌ها چیزی توی صورتش تغییر کرده بود ...

یک حالی داشت...

عوض شده بود...

داره حرف می‌زنه و من زمزمه‌ی حدیث رو می‌شنوم...

_بچه‌ها من مرد زندگی‌ام رو پیدا کردم... بای...

پوزخندی می‌زنم...

کاش می‌شد بگم حدیث دل نبند...

این آقا دلبری داره که همه چیز رو فدای یک تار موش
می‌کنه...

_من مدرک پزشکی ندارم... اما همیشه یکی از آرزوهایم
احداث یک بیمارستان بوده... و حالا هم این فرصت نصیبم
شده تا به یکی دیگه از آرزوهای جامه‌ی عمل بپوشونم...

آرزو...؟!!

احداث بیمارستان؟!!

تا به حال حرفی ازش نزده بود...

آمین ساده...

تو هیچ وقت آدم نمی‌شی...

چرا باید از آرزوهایش با تو حرف بزنه؟!

_حرف دیگه‌ای ندارم... امیدوارم همکاری فوق‌العاده‌ای رو تجربه کنیم...

بار دیگه براش دست می‌زنن که لبخند کوچکی می‌زنه...

سری به نشونه‌ی تشکر تکون می‌ده...

و برمی‌گردد و مستقیم به من نگاه می‌کنه...

نه... هول نمی‌کنم...

من هم مثل خودش مستقیم و خیره نگاهش می‌کنم...

درست مثل اون...

بی احساس و پر از غرور...

اما چیزی در نگاهش بدجور آزارم می داد...
حاضرم قسم بخورم نقشه‌ای توی سرش برام کشیده...
وگرنه این همه بیمارستان توی ایران...
چرا از همه جا بیمارستانی که من توش کار می کنم...
امکان نداشت تصادفی باشه...
نه برای آدمی مثل مهرزاد...
بازی جدیدی در راهه...
و من می میرم برای این بازی...
دو سال پیش من اصلا همبازی خوبی نبودم...
شکسته... ناامید... بچه... سختی نکشیده...
اما حتی نمی تونه حدس بزنه این زنی که امروز باهاش رو به
رو شده چقدر متفاوت از اون آمین رقت انگیز دو سال پیشه...
من الان آماده ام...

بیا جلو مهرزاد...

بیا تا توی چند حرکت ضربه فنی ات کنم.

نگاهم رو زودتر ازش می‌گیرم و با بی‌خیالی پا روی پا
می‌اندازم...

من بازیگر قهاری شدم...

می‌تونم احساساتم رو مهار یا پنهان کنم...

از فکر این سرگرمی جدید لبخندی روی لبم میاد...

تا پایان شیفتم تنها حرفی که بین همه می‌چرخید تعریف از
مهرزاد بود...

حرف چشم‌هاش، قدرت بیانش، هیکلش و هر چیزی که
مربوط به مهرزاد می‌شد...

کاش می‌شد داد بزنم و پته‌ی همه‌ی گندکاری‌هاش رو بریزم
روی آب تا ببینم بازم همین‌طور خودشون رو واسش می‌کشن
یا نه؟!

اما نمی شد...

این جوری شیرینی بازی از بین می رفت...

ضمن این که این آدم ها همبازی های کوچکی بودن که بازی
باهاشون حال نمی داد...

من منتظر غول بازی بودم...

یک هفته بیش تر از برگشتن مهرزاد نگذشته...

علی رغم این که حس می کنم باید به کسی می گفتم که
برگشته این موضوع رو مسکوت نگه داشتم...

چون می دونستم به محض این که بفهمن باز دوباره همه چیز
رو شروع می کنن...

نگران می شن...

نصیحت می کنن...

دلسوزی می‌کنن...

و تمرکز من رو می‌گیرن...

نمی‌زارن نقشه‌های مهرزاد رو بخونم...

توی این یک هفته مهرزاد رو فقط وقتی دیدم که از جلوی
استیشن رد می‌شد و یک لبخند مودی روی لبش بود...

ولی چیزی که عجیب بود این بود که مثل آدم آهنی شده...

هر کدوم از رفتارهای هیچ حسی رو بهم منتقل نمی‌کرد...

امروز هم شیفتمنه و چهار چشمی اطراف رو می‌پام و مواظبم
تا اگر مهرزاد رو دیدم سوتی ندم...

حدیث هم میاد و چایی برای خودش و من می‌ریزه...

_احوال شما خانوم دکتر...

برمی‌گردم تا ببینم منظورش کیه...

نگاهش حدیث رو هدف گرفته...

دستم‌هام رو از پشت تکیه می‌دم و پشتم رو صاف می‌کنم...

حدیث لبخند دندون نمایی می‌زنه...

معلومه ذوق زده است...

چون تو این یک هفته کچلمون کرده از بس که از مهرزاد
حرف زده...

تو این بین فقط نگران گلناز بودم...

چون همه‌اش می‌گفت قیافه‌ی مهرزاد براش آشناست...

طبیعی بود چون مهرزاد بعد از این که فهمیده بود آرمان
دوباره برگشته دنبالم می‌اومد...

می‌ترسم یادش بیاد که مهرزاد شوهر منه...

همه چیز بهم می‌ریخت...

_خیلی ممنون آقای بهرامی... شما چطورین؟!

خنده‌ام می‌گیره از عشوه‌ی قاطی صداش شده...

مهرزاد دست زیر چونه‌اش می‌بره...

چشمم به انگشت حلقه‌اش می‌افته و رنگ از رخم می‌پره...
خالیه!...

وقت ندارم فکر کنم مگه با دلناز ازدواج نکرده...

فقط یادم می‌افته خودم هنوز حلقه دارم...

دستم رو از پشتم کج می‌کنم و یواش حلقه‌ام رو بیرون
می‌کشم...

یواشکی توی جیبم می‌اندازم...

نگاه مهرزاد درجا به سمت من می‌چرخه...

شما چطورین...؟!

خونسردی‌ام رو حفظ می‌کنم و محکم جوابش رو می‌دم...

عالیم... خدا رو شکر... شما چطورین؟!

چشم‌هاش برق می‌زنه...

_خداروشکر... منم الان انرژی صدای شما رو گرفتم و عالی
شدم... داشتم رد می‌شدم گفتم یک سری بزنم...

حدیث خنده‌ی دلبری می‌کنه و موهای که تو صورتش
نریخته رو الکی پشت گوشش می‌ده...

_خوب کاری کردید... بفرمائید براتون چایی بریزم ...
مگه خواستگاریه؟!!

خنده‌ام رو قورت می‌دم...

_آخ آخ... حیف شد... یک قرار مهم دارم ...

چشمکی می‌زنه...

_حتما بعدا میام چایی بخوریم...

حتی بعد این همه کثافت کاری...

این کارها بهش نمیاد...

لبخندی به لب داره و همین طور که زیر چشمی نگاهم می کنه
رد می شه و می ره...

ترسناک شده...

و این رو فقط من می فهمم...

مهرزاد اینجوری نبود...

وجودش انگار زهر داره...

یخ زده...

بعد از اتمام شیفت گوشی ام رو نگاه می کنم...

اوه...

یک عالمه میس کال از کیا دارم...

چرا؟!

می خوام بی خیال گوشی رو توی کیفم بگذارم که پیام میاد...

"بیا تو پارکینگ منتظرتم" ...

کیا تو پارکینگ چی کار می کنه؟!

ای خدا...

معلوم نیست باز چی می خواد از جونم...

کسی که این روزها اندک مقداری باعث شادی ام می شد...

حالا شده کسی که اصلا دلم نمی خواد ببینمش...

کاش این کار رو نکرده بود...

راهی پارکینگ می شم و چشم می گردونم تا ماشینش رو پیدا کنم...

با دیدن ماشینش به سمتش می رم...

کنار در راننده می ایستم و چند ضربه به شیشه می زنم...

تازه من رو می بینه... اشاره می زنه تا سوار بشم...

سری به نشونه " نه " بالا می اندازم...

شیشه رو پایین می ده...

__بیا بالا دیگه...

کیفم رو جا به جا می کنم...

__نمی خواد... خودم می رم... شما کارتون چیه؟

پوزخند پررنگی می زنه...

[10/4/2021 9:40 PM]

#part359

در ماشین رو باز می کنه و پیاده می شه...

__آمین بیا سوار شو... این جا که جای حرف زدن نیست...

چشم هام رو به کفش هام می دوزم...

__من خیلی خسته ام آقای فتوحی... اگر زحمتتون نیست

زودتر کارتون رو بگید...

دستش به قصد گرفتن چونه ام میاد جلو که عقب می کشم...

اما دستش سمت کمرم می‌ره که بالاخره شکارش می‌کنه و
من رو به خودش نزدیک می‌کنه...

تقلا می‌کنم تا خودم رو آزاد کنم...

—چی می‌گی برای خودت آمین... این لجبازی‌ها چیه...؟! آقای
فتوحی؟! از تنها بودن با من می‌ترسی؟! !

دستم رو به قفسه سینه‌اش فشار می‌دم...

—آقا...

فریاد می‌زنه...

—اسم من کیانه...

ای خدا...

آبرو دیگه برام نمونده...

—تو رو خدا... اینجا محل کار منه... دوربین داره... بزار من

برم...

رهام نمی‌کنه و صورتش رو تکون می‌ده تا به خودش مسلط
بشه...

_فقط بگو به چه جرمی من رو محکوم به این سردی
می‌کنی؟! به جرم دوست داشتنت؟!!

همچنان که تقریباً به هر دری می‌زنم تا از این شرایط خلاص
شم جوابش رو می‌دم...

_همه‌ی آدم‌ها باید تقاص علاقه‌شون رو پس بدن ...
با دیدن مهرزاد که کیف به دست از جلوم رد می‌شه خشکم
می‌زنه...

مگه این بیرون نبود؟!!

کی برگشته بود؟!!

از این بهتر نمی‌شد...

باز هم صاف تو چشم‌هام زل می‌زنه...

و لبخند مسخره‌ای که بدجوری اعصابم رو به بازی می‌گیره
روی لب‌هاشه...

بعدش هم صاف به کیا نگاه می‌کنه...

به چه جرئتی من رو اونجوری نگاه می‌کنه...؟!

بعدا به حساب خودش و نگاه قضاوتگرش می‌رسم...

اما الان کار مهم‌تری دارم...

به سمت کیا برمی‌گردم اما اون هم دیگه من رو نگاه
نمی‌کنه...

نگاهش مستقیم مهرزادی رو نشونه گرفته که به ماشین از
جلوی ما رد می‌شه و دور می‌شه...

_این مرتیکه این جا چی کار می‌کنه؟!

لبم رو بهم فشار می‌دم...

حالا چی بگم؟!

_ کی برگشته؟!

صدام رو از ته چاه انگار دارن بیرون می کشن...

_ یک هفته است...

بهتش صد برابر می شه...

_ یک هفته؟! و به ذهنت نرسید که باید به من بگی؟!

چشم هام ریز می شه؟!

_ چرا باید به تو بگم؟!

دهانش مثل ماهی باز و بسته می شه...

_ دوست ندارم فعلا به کسی بگم... تو هم نگو...

صورتش سخت می شه...

_ معلومه که می گم... نمی زارم یک بار دیگه بهش گند بزنی ...

یک ابروم رو بالا می اندازم...

_ زندگی خودمه ...

با کف دست روی سقف ماشین می کوبه...

_تا کی می خوای دنبال سرش راه بیافتی و هر کار می خواد
براش بکنی؟! هوم؟! چرا عاقل نمی شی؟! چرا آدم نمی شی!؟!

_دیگه واقعا داری شورش رو درمیاری... به تو هیچ ربطی
نداره... حق نداری بهم توهین کنی... من دعوتنامه براش
نفرستادم... ازش نمی ترسم... پنهان نمی شم... من از پس خودم
برمیام... لطفا دست از این بازی حمایت کردن من بردار...

ناباور می خنده...

_بازی؟! علاقه ی من به تو هیچ وقت بازی نبوده آمین... هزار
بار گفتم... باز می گم... من دوست دارم...

از شنیدن این جمله...

از دهان افراد مختلف...

خسته ام... خسته ام... خسته...

_اتفاقا بازیه... باورت شده که خیلی منو دوست داری؟! تو هم
به خاطر خودت منو می‌خوای... می‌دونی من با حمایت‌ها
میونه‌ای ندارم... اما باز هم ادامه می‌دی... می‌دونی از علاقه‌ای
که بهم داری در عذابم... اما به خاطر دل خودت هی تکرارش
می‌کنی... تو فقط من رو به خاطر دل خودت می‌خوای... منم
دیگه بازیچه‌ی قلب کسی نمی‌شم...

کنارش می‌زنم... رد می‌شم...

اما وسط راه می‌ایستم...

_فقط به عنوان دوست ازت خواهش می‌کنم چیزی به کسی
نگو... دوست ندارم کسی بدونه...

آروم می‌گه ولی من می‌شنوم...

_تو حتی یک فرصت به هر دومون ندادی...

_خداحافظ آقای فتوحی...

تو اون پارکینگ دیگه داشت بهم احساس خفگی دست
می داد.

سریعا از اونجا بیرون می رم و خودم رو به خیابون می رسونم ...
تقریبا شب شده و هوا تاریکه ...

تا کسی می گیرم و بهش آدرس می دم تا من رو به جایی برسونه
که یکم آرامش نصیبم بشه ...

تنها حسی که داشتم تاسف بود ...
برای خودم ...

برای کیا ...

ولی نگرانش نیستم ...

زود فراموش می کنه ...

جلوی در موسسه پیاده می شم و پول تاکسی رو حساب
می کنم.

زنگ می‌زنم و داخل می‌شم...

تا حالا شب اینجا نمونده بودم...

نمی‌دونم که بهم اجازه می‌دن یا نه ...

در می‌زنم و وارد اتاق خانم قشقایی می‌شم...

بنده خدا داشت وسایل‌هاش رو جمع می‌کرد...

لابد می‌خواست بره...

آروم و خجالت زده "سلام" می‌کنم...

مشخصه از دیدنم تعجب کرده...

_سلام دخترم... تو کجا...؟! اینجا کجا...؟! اونم این وقت شب...

چیزی جا گذاشتی؟!

واقعا با چه عقلی اومدم اینجا؟!

_بخشید... نه... اشتباه کردم اومدم... فردا می‌بینمتون...

خداحافظ...

تند تند کلمات رو ادا می‌کنم و از در اتاق بیرون می‌رم...
_واستا ببینم... کجا... صبر کن دختر جان... من پای دویدن
دنبال تو رو ندارم ...

با شنیدن این جمله‌اش دلم می‌سوزه و می‌ایستم...
دستم رو می‌گیره و کشون کشون توی دفترش می‌بره...
روی صندلی که می‌نشینم سرم رو پایین می‌اندازم...
امشب ان قدر براش هنر نمایی کردم ...
که دیگه روی نگاه کردن تو چشم‌هاش رو ندارم...
دستش رو روی دست‌های قلاب شده‌ام می‌زاره...
_دوست داری به من بگی چی شده؟!

بغض می‌کنم...

سرم رو تکون می‌دم...

اصلا دوست نداشتم بگم...

مثل خار توی گلوم گیر می کنه...

سرش رو تکون می ده...

_عیبی نداره عزیزم... هر جور راحتی... فقط بگو چه کاری از دست من برمیاد...

لبهام رو روی هم فشار می دم...

_امروز اصلا حالم خوب نیست... تنها جایی که بهم آرامش می ده اینجاست... گفتم شاید اجازه بدین امشب اینجا بمونم... پیش بچه ها...

لبخندی می زنه و به پشتی صندلی اش تکیه می زنه...

_اصلا تعجبی نداره... هر کسی که اینجا پا می زاره... با دیدن این همه معصومیت و سختی کشیدگی... توی دنیای این فرشته ها غرق می شه و آرامش می گیره... تو واسه ی خوشحال کردن این بچه ها خیلی زحمت می کشی... هر وقت که احساس می کنی به دیدنشون احتیاج داری... می تونی بیای اینجا...

لب‌های منم به خنده باز می‌شه... عالی‌تر از این نمی‌شد...

کیفش رو دوباره برمی‌داره...

-برو پیش بچه‌ها... نزدیک شامشونه تو رو ببین خیلی خوشحال می‌شن .

سری تکنون می‌دم و بعد از تشکر ازش از اتاقش خارج می‌شم.
یک پیام به مامان می‌دم که نگرانم نشه و گوشی رو خاموش می‌کنم.

دقیقا زمانی رسیدم که همگی سر سفره نشسته بودن...
وقتی وارد اتاق شدم بچه‌ها تا چند لحظه با تعجب به من خیره شده بودن...

بعدش هم جیغ کشان و هورا کنان اومدن...
از همون لحظه اول همه چیز از ذهنم پاک شد و به آرامشی که می‌خواستم رسیدم.

دیگه نه از مهرزاد چیزی یادم بود...

نه از کیان...

و نه از گذشته...

برام جالب بود که براشون مهم نبود سختی‌های گذشته...

بهش فکر نمی‌کردم...

الان فقط بزرگ‌ترین مشکلاتشون خلاصه شده در این که معلم

شون خیلی مشق بهشون گفته و دست‌هاشون درد گرفته...

تو این که کی موی کی رو کشیده...

اگر اون‌ها می‌تونستن فراموش کنن...

چرا من نتونم؟!

ظرف‌ها رو با هم می‌شوریم و من به خواسته‌ی بچه‌ها توی

اتاقشون می‌خوابم...

هر چی غلت می‌زنم فایده نداره و خوابم نمی‌بره...

از آخر هم توی جام می‌نشینم و تکیه‌ام رو به دیوار بغل دستم
می‌دم...

توی حال و احوال خودمم که صدای ناله‌ی یکی از بچه توجهم
رو جلب می‌کنه...

به سمت صدا می‌رم.

صدا از تخت معین بود...

خیس عرق شده بود... اصوات نامفهومی از دهانش خارج
می‌شد.

به خودم میام و بغلش می‌کنم...

موهای خیشش رو از توی صورتش کنار می‌زنم و سرش رو
نوازش می‌کنم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر می‌خوره و روی گونه‌اش
می‌لغزه...

قلبم از جا کنده می‌شه...

مگه داره چی می‌بینه که اینطور شده؟

بدنش لرز کمی داره...

دیگه دووم نمی‌ارم و یواش اسمش رو صدا می‌زنم...

-معین جان؟!-

یکباره چشم‌هاش رو باز می‌کنه...

چند ثانیه طول می‌کشه تا متوجه من بشه...

با دیدن من نفس راحتی می‌کشه...

شاید از این که فهمیده فقط خواب می‌دیده خیالش راحت شده ...

آروم زمزمه می‌کنم...

خوبی عزیز دلم؟!

سرش رو آروم بالا و پایین می‌کنه...

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم...

_آب بیارم برات؟

سری بالا می اندازه...

چرا حرف نمی زنه؟!

نکنه زبونش بند اومده؟!

خدایا...! تو این جور مواقع مادرها چی کار می کنن؟

_دوست داری بهم بگی چه خوابی می دیدی؟

توی بغلم تموم می خوره...

_خواب مامان و بابام رو می دیدم ...

ابروهام بالا می پره...

سوال توی ذهنم رو می پرسم...

_این که خواب بدی نیست...؟!

جوابی بهم نمی ده...

_معین جان ... می شه بهم بگی چه خوابی می دیدی؟

شروع می‌کنه به گریه کردن...

ولی نه مثل بقیه وی بچه‌ها...

بدون سر و صدا...

فقط اشک‌هاش صورت کوچک و استخوانی‌اش رو خیس
کردن...

با تمام وجودم بغلش می‌گیرم...

ان قدر کمرش رو نوازش می‌کنم تا آروم می‌شه...

_من نمی‌خوام هیچ وقت برگردم خونه... دوست ندارم دیگه
بابا اذیتم کنه...

سرش رو که به طرفین می‌چرخونه با دست‌هام می‌گیرم...

_باشه عزیزم... هر چی تو بخوای... آروم باش... من نمی‌زارم
جایی ببرنت...

به وضوح کمی آروم‌تر می‌شه...

دماغ کوچکش رو بالا می کشه...

_مامانم همیشه می گفت بابا قماربازه و الکلیه... یعنی چی؟!

خشکم می زنه...

چطور به یک پسر بچه ی چهار، پنج ساله توضیح بدم پدرش
درگیر چه مشکل بزرگی بوده؟!

_خب... خب... قمار یک بازی بده بین آدم بزرگ ها... که خدا
دوستش نداره...

از خیر تعریف واژه ی « الکلی » می گذرم...

چون هیچ تعریفی برای این واژه نیست که مناسب یک پسر
بچه باشه...

سری تگون می ده...

_بابا و دوست هاش همیشه قمار بازی می کردن... مامان تا
وقتی که دوست های بالا برن توی اتاق من می موند. من گاهی

وقت‌ها یواشکی از بین در بازی شون رو می‌دیدم... آخرین باری
که داشتم از کنار اتاق بابا رد می‌شدم داد زد...
مکش طولانی می‌شه...

—چی گفت؟!

[10/10/2021 11:59 PM]

#part364

—بابا و دوست هاش همیشه قمار بازی می‌کردن... ماما تا
وقتی که دوست‌های بالا برن توی اتاق من می‌موند. من گاهی
وقت‌ها یواشکی از بین در بازی شون رو می‌دیدم... آخرین باری
که داشتم از کنار اتاق بابا رد می‌شدم داد زد...
مکش طولانی می‌شه...

—چی گفت؟!

—داد زد و گفت بازی سر پول مسخره شده... سر یک چیز
بهتری بازی کنیم... هیجانش بیش‌تره... من هم کنجاو شدم

تا بدونم چه بازی جدیدی می‌خوان بکنن... مثل همیشه
یواشکی رفتم پشت در... که یکی از دوست‌های بابا گردنم رو
گرفت و پرت کرد تو اتاق... کمرم خورد به دسته صندلی بابا...
خیلی دردم گرفت... خواستم فرار کنم ولی بابا دستم رو محکم
گرفت... ازشون می‌ترسیدم. خنده‌هاشون ترسناک بود... اون
دوست بابا گفت که بیاین سر این موش کوچولو بازی کنیم...
مثل این که خیلی دلش می‌خواد تو بازی باشه... ولی من
نمی‌خواستم باهاشون بازی کنم... از بازی‌شون بدم می‌اومد...
مامان همیشه از بابا کتک می‌خورد... خودم شنیدم یک بار
مامان گفت اگر بابا قمارباز نمی‌شد بهترین زندگی رو
داشتن ...

نفسم بالا نمی‌اومد ...

داشتم زور می‌زدم تا اشک اومده تا پشت پلک‌هام رو مهار
کنم...

آمین جون...؟!

با صدای یواش و بغض آلود جوابش رو می‌دم...

_جان دلم...

ترتیبش رو بدیم یعنی چی؟!

رنگم می‌پره...

چی؟!

_دوست بابام اون روز گفت هر کس برد می‌تونه این خوشگله
رو بده...

با دست به خودش اشاره می‌کنه...

منتظر جواب من نمی‌مونه...

_فکر کنم یعنی کتک زدن... روزهایی که مامان و بابا با هم
دعوا می‌کردن بابا به مامان می‌گفت خفه شو وگرنه میام
ترتیب رو می‌دم... بعدش می‌بردش تو یک اتاق... بابام می
گفت اگر برم تو اتاق قلم پامو خورد می‌کنم... مامان تو اون

اتاق خیلی جیغ می‌زد... ولی من می‌ترسیدم برم تو اتاق نزارم
کتکش بزنه ...

بی‌توجه به منی که تا مردن فاصله‌ای نداشتم داستان تلخش
ادامه می‌ده...

_بابا قبول کرد... من رو مجبور کردن همون‌جا بشینم تا
بازی‌شون تموم بشه... اون دوستش که من رو گرفته بود همه
رو برد... بعدش هم به بابا گفت امشب ببرمش یا فرداشب... بابا
گفت مرده و حرفش... امشب ببرش ...
پوزخندی روی لبم میاد...

مرد؟!!

_من خیلی جیغ زدم... دوست نداشتم کتک بخورم... اون
دوست بابا خیلی گنده بود... حتما کتک‌هاش خیلی درد
داشت... از آخر دوست بابا گفت اه حال من رو گرفت... پرتم کرد
جلوی پای بابا... گفت که فرداشبش میاد دنبالم... به بابا گفت

که آماده‌اش کن... فردا شب دیگه ان قدر کولی بازی در
نیاره...اون شب باز مامان و بابا دعواشون شد... مامان می‌گفت
نمی‌زاره دوست‌هاش علاوه بر اون من رو هم آزار بدن... فکر
کنم اون رو هم کتک می‌زدن...

کاش ان قدر با جزئیات تعریف نمی‌کرد...

چه می‌دونست به حال و روز من بدبخت چی آورده ...

_اون شب که خوابیدم صبح جلوی در بهزیستی از خواب
بیدار شدم ...

از بغلم بیرون میاد از لای تشک تختش کاغذی بیرون میاره...
این توی جیبم بود...

کاغذ رو باز می‌کنم...

توی نور کم اتاق به سختی دیده می‌شد ...

به سختی می‌شد خوندش...

خودش هم همراه من می‌خونه...

_عاشقتم... بزرگ شو... مرد شو... زندگی کن... و هیچ وقت
دنبال خونه نگرد...

اشکم می چکه اما سریع پاکش می کنم...

_مگه تو خوندن بلدی؟!!

_نه... ساناز برام خوند... ولی قول داد به کسی نگه...

سری تکنون می دم...

_تو هم قول بده به کسی نگي...

_باشه عزیز دلم... هر چی تو بخوای...

شونه اش رو هل می دم رو روی تخت می خوابونمش...

_دیر وقت شده عزیز دلم... بخواب...

طفل معصوم من...

می ترسید...

دوست نداشت بخوابه...

_نترس... من تا وقتی بخوابی پیشتم... تو دیگه در امانی...
نمی‌زارم کسی اذیت کنه...

انگار خیالش راحت می‌شه که چشم‌های خمارش رو می‌بنده
و کم کم به خواب می‌ره...

نمی‌دونم خوشحال باشم از این که اون عوضی‌ها دستشون به
معین نرسیده؟!!

یا خون گریه کنم برای زنی که از پاره‌ی جگرش گذشته و اون
رو به بهزیستی سپرده تا مثل خودش مورد تجاوز قرار نگیره...
زنی که از روح خودش گذشت تا روح پسرش تکه تکه نشه...
می‌ترسم از روزی که معین بزرگ بشه و معنی حرف‌های پدر
و مادرش رو بفهمه...

چقدر طول می‌کشه تا بفهمه چی اطرافش می‌گذشته؟
از فکر این که یک روزی بزرگ بشه و با فهمیدن حقیقت
بشکنه تا صبح به خودم می‌پیچم...

دلم می‌خواست صبح که آفتاب زد از موسسه برم و تا چند
روزی هم برنگردم تا دیدن معین من رو یاد حقیقت مهم
زندگی‌اش که همین چند ساعت پیش فهمیدم نندازه ...
ولی اون که گناهی نداشت...

تقصیر اون نبود که من ان قدر در هضم حقایق ضعیفم...
برای طبیعی جلوه کردن ماجرا سرم رو بند بچه‌ها میکنم و در
جواب خانم قشقایی که می‌پرسه ``خوب خوابیدی؟`` زمزمه
میکنم ``عالی...``

سرم به شدت از حجم کاری بالای امروز درد می‌کنه...
یک ون تصادف بدی کرده بود و همه‌ی مجروحینش رو به
بیمارستان ما منتقل کرده بودن...
از همه وخیم‌تر حال خود راننده بود...

در بین همه‌ی این گرفتاری‌ها درد معین دیگه قوز بالای قوز
شده...

چند روزه دارم به این فکر می‌کنم که اگر پدرش یا یکی از
دوست‌های پدرش پیداش کنن من باید چه کار کنم؟
تصویر التماس‌های اون شبش از ذهنم بیرون نمی‌ره...
باید به خانم قشقایی راجب گذشته‌اش بگم؟
معین دوست نداره کسی بدونه...

شاید بهتر باشه تا صبر کنم...
اگر خانواده‌اش اومدن دنبالش اون وقت به خانوم قشقایی
می‌گم...

آره... این طوری بهتره...
شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دم و زور می‌زنم که گریه نکنم...
حتی نمی‌دونم این بغض لعنتی از کجا پیداش شده...

چشم‌هام رو بهم فشار می‌دم...

با صدای محکم دستی چشم‌هام رو باز می‌کنم...

_چطوری لیدی؟

دیگه نمی‌گفت ``خانوم...``

نه به من...

نه به هیچ کدوم از اون دخترهایی که از وقتی اومده دارن

خودشون رو براش می‌کشن...

با لبخند بزرگ و شوخ طبعی جدیدش هر کسی رو می‌تونه

گول بزنه...

غیر از من...

من می‌فهمم اون سرمایی که از صد فرسخی هم به جونم نفوذ

می‌کنه...

شاید با همه گرم بگیره...

بگه و بخنده...

اما یک چیزی از وجودش کم شده...

گم شده...

[10/15/2021 10:05 PM]

#part367

شاید هم مرده...

_خوبم...

سری تگون می ده و می ره...

این عادی رفتار کردنش دیگه داره حاله رو بهم می زنه...

هر چند که بهم این فرصت رو می ده تا من هم وانمود کنم

اصلا همدیگه رو نمی شناسیم...

گوشی توی جیبم می لرزه...

``آيسان``

تا می‌خوام جواب بدم قطع می‌شه و چند ثانیه بعد پیامش
میاد...

``مهرداد داره میاد دنبالت... امشب خونه‌ی مایی... حرف هم
نباشه``...

شاید واقعا بد نبود اگر امشب تنها نمی‌موندم...
ممکنه فکر و خیال دست از سرم برداره و چند ساعت خواب
آروم نصیبم بشه...

همون لحظه حدیث وارد می‌شه...

_حدیث جان من برادر شوهرم داره میاد دنبالم می‌خوام
برم...

از قیافه‌ی گیج و ویجش معلومه که اون طفلک هم داره غش
می‌کنه...

دستش رو به سرش می‌گیره...

_برو عزیزم... همین الان عمل این راننده تموم شد... منم
دیگه می‌رم...

_عملش چطور بود...

خودش رو روی صندلی پهن می‌کنه و با چشم بسته جواب
می‌ده...

_فعلا معلوم نیست... تا فردا مشخص می‌شه...

با حدیث خدا حافظی می‌کنم...

به محض این که از در خارج می‌شم مهرباد رو می‌بینم که به
در ماشینش تکیه داده و دست به سینه ایستاده...
یک لحظه خشکم می‌زنم...

چرا یادم رفته بود؟!!

اگر کسی مهرباد رو ببینه چی؟!!

اون وقت می‌فهمه مهرباد و مهرباد برادرن...

یا از اون بدتر...

ممکنه فکر کنن مهرزاده و من با اون در ارتباطم...

و این برای منی که از نظر همه متاهلم یعنی فاجعه...

با سرعت نور و با هول و هراس خودم رو بهش می‌رسونم...

_سوار شو بریم...

از این همه عجله من تعجب می‌کنه...

مخصوصا برای این که بعد از دو سال اولین باره که توی

چشم‌هاش نگاه می‌کنم...

_سلام... چی شده؟!

سرم رو تند تند تکون می‌دم...

_هیچی... فقط بیا بریم...

تازه داشت متقاعد می‌شد بریم که مهرزاد با ماشینش از

پارکینگ بیرون اومد و بدون توجه به ما رفت...

اما مهرداد متوجهش شده بود...

در لحظه خشکش می‌زنه...

اگر می‌فهمیدم چرا همه ان قدر بد با حضور مهرزاد مواجه می‌شن خیلی خوب می‌شد.

اون از کیان و اینم از...

پوست لبم رو می‌جوم...

_مهرداد...

نگاهش رو از مسیری که مهرزاد رفته برمی‌داره و به من می‌دوزه...

_الان واقعا باید بریم...

هش می‌دم تا به خودش بیاد...

با کم سرعت ترین حالت ممکن سوار ماشین می‌شه و تنها یک خیابون از بیمارستان دور می‌شه...

_تا قبل از این که دیوونه بشم زود، تند، سریع بگو چه خبره...

دست هام رو توی هم می پیچم...

_خبر همونیه که دیدی... برگشته...

اخم هاش توی هم می ره...

_از کی؟

_بیش تر از یک هفته است...

در جا به سمتم می چرخه و قبل از این که تصادف کنیم یک گوشه پارک می کنه...

_یک هفته است این بی شرف برگشته... تو الان داری به من می گی؟

سرش رو تکون می ده...

_نمی‌خواهی ریختم رو بینی قبول... می‌فهمم... ولی همون
مهر دادم... هنوزم تو خواهر منی... هرچند که من بی‌عرضه
نتونستم ازت محافظت کنم ...

آهسته می‌گم...

_این طور نگو ...

دستش رو به علامت سکوت بالا میاره...

_لازم نیست انکار کنی... من درکت می‌کنم... ولی تو هنوز
هم می‌تونی رو من حساب کنی... از اولش هم قرار بود حساب
من رو از اون... از اون...

نمی‌تونه کلمه مناسب برای خطاب کردن مهرزاد رو پیدا
کنه...

متأسفانه من هم نمی‌تونم کمکی بهش بکنم...

خیلی وقته که مهرزاد برای من فقط مهرزاده...

دیگه هیچ کس نیست...

فقط یک بازمانده از گذشته های دور...

_من روی تو هنوز هم حساب می کنم... فقط نمی تونم...

از ادامه ی حرفم عاجزم که خودش ادامه می ده...

_فقط نمی تونی به چهره ای نگاه کنی که فتوکپی برابر اصل
اونه...

سرم رو پایین می اندازم...

_برای چی اومده بود سراغ تو... چی می خواست؟

شونه ای بالا می اندازم...

_هنوز که کار خاصی نداشته ...

زل می زنم بهم...

_هنوز؟!

نفسم رو بیرون می دم.

_سهام عمده ی بیمارستان رو خریده ...

چشم هاش گرد می شه...

سهم خریده؟! سهم بیمارستان می خواد چی کار؟!

یک تای ابروم رو بالا می اندازم...

_اونش به من ربطی نداره... ولی این که یک کاره پا شده از آمریکا اومده ایران و بین هزاران بیمارستان تو این شهر درندشت برای رسیدن به آرزوی دیرینه اش اونی رو انتخاب کرده که من توش کار می کنم.

توی فکر می ره...

برای چی باید برگرده سمت تو... چی کارت داره دیگه?!

_نمی دونم... هنوز کشف نکردم...

ماشین رو راه می اندازه...

_فعلا بریم خونه... الان آيسان استرسی می شه... بعد من خوب فکر کنم ببینم تو اون مغز زنگ زده اش چی ممکنه بگذره...

_باشه ولی جلوی آيسان چيزی نگو... الان باز دوباره قشقرق
می شه ...

چشم هاش رو مظلوم می کنه...

_این یک مورد رو شرمنده تم چون من چيزی رو نمی تونم از
اون خانم مارپیل پنهون کنم... الان از در خونه وارد شم
می فهمه یک چيزی ام هست... اگر هم بعداً بفهمه بهش نگفتم
قشقرق اصلی رو اونجا درست می کنه...

لبخندی بهش می زنم...

_باشه... هر جور راحتی... فقط مهارش کن تا به کسی نگه...
نمی خوام دوباره همه چی از نو شروع شه...

کاش داداشت هم مثل تو بود...

پنهان کاری نمی کرد ...

دستم رو جلوی صورتش تگون می دم...

ـ آيسان...! يوهو... زندهاى؟!!

چشم از افقى كه بهش خيره شده مى گيره و نگاهش رو به من
مى دوزه...

تا هوا كوسن كنار دستش رو به سمت من پرت مى كنه...
مهرداد هول مى كنه و به سمتش مى ره...

ـ اع... چى كار مى كنى عزيزم... مواظب باش ...

كوسنى رو كه روى هوا گرفتم كنار مى گذارم...

ـ آروم باش بابا... دارى خير سرت مادر مى شى هنوز اين عادت
زشت پرت كردن كوسن از سرت نيافتاده...
رو به مهرداد مى كنم...

ـ به تو هم پرت مى كنه تو خونه...؟!!

مهرداد با خنده با سرش علامت مثبت مى ده...

_حالا اینا به من ربطی نداره... ولی تو این حرکات آکروباتیک
رو می زنی... پس فردا بچه‌ات کج دنیا میاد... نمی گی به خاطر
کجی خودم بوده که... می گی به تو کوسن زدم اینجوری شد...
این همه چرت و پرت گفتم ولی دریغ از یک لبخند...
همچنان ساکت و پر از حرص چشم به من دوخته...
_چرا ساکت شدی... باز هم دلک بازی در بیار بخندیم...
انگار نه انگار که اون شوهر بی همه چیزت برگشته ...
ابروهام از حرف‌هاش بالا می‌پره ...
با چشم‌هام به مهرداد اشاره می‌کنم و لبم رو گاز می‌گیرم...
اون طفلک هم هیچی نگفت...
ولی از شونه‌های افتاده‌اش و اخم‌های تو همش می‌شد فهمید
که چقدر عذاب کشیده...
آيسان چند ثانيه نفس می‌گیره تا به خودش مسلط بشه...

_اصلا معلوم هست چی کار داری می‌کنی آمین؟! یا باز
دیدیش و هوش از سرت پریده؟!
بهم برخوردی...

دوست نداشتم تو نظرش این جوری باشم...
من کاری نکرده بودم که بخوام به خاطرش مواخذه بشم...
_من هوش از سرم پریده؟! چی کار کردم که هوش از سرم
پریده؟! اون برگشته... به من چه؟! به درک... نه اون کاری به
من داره... نه من کاری بهش دارم... تمام ...
کیفم رو برمی‌دارم تا برم...

_کجا می‌ری حالا...

در رو باز می‌کنم...

_خونه خودم...

ادام رو در میاره...

_خونه خودم... بیا بشین ببینم... زود هم بهش برمی خوره ...

خدایا...! منو از دست این ها نجات بده...

برمی گردم و خودم رو روی مبل پرت می کنم...

_چی می گی؟!

شاکی نگاهم می کنه که محل نمی دم...

مهرداد سوئیچش رو برمی داره...

_من می رم بیرون یکم هوا بخورم ...

آیسان کمی نگران و کمی هم با دلسوزی نگاهش می کنه...

_باشه زود بیا...

سری تکون می ده و می ره...

_خدا بخیر کنه... باز تا چند وقت می ره تو لاک خودش...

سوالی نگاهش می کنم...

نفسش رو کلافه بیرون می ده...

_هر وقت اسم مهرزاد میاد... تا چند وقت می‌ره تو لاک
خودش... کم می‌خنده... کم حرف می‌زنه... مهرزاد فقط به تو
لطمه نزد... کل خانواده‌اش رو از هم پاشوند... مهرداد خیلی
خوبه... مهربونه... ولی از بعد رفتن مهرزاد خیلی عوض شده...
افسرده شده... باورت می‌شه یک دونه دوست نداره؟! فقط تو
خودشه... با خودش... شرمنده تو و خانواده‌اته... تا مدت‌ها بعد
از کاری که مهرزاد با تو کرد مامان و بابای من رو هم نسبت
به مهرداد مشکوک کرد... تو که یادته ما با چه بدبختی‌های
ازدواج کردیم...

یادم بود...

انگار همین دیروز بود...

دیروز هم نه...

اگر چشم هام رو ببندم می‌تونم اون عذاب‌ها رو حس کنم...

یادم بود...

انگار همین دیروز بود...

دیروز هم نه...

اگر چشم هام رو ببندم می‌تونم اون عذاب‌ها رو حس کنم...

مامانش اینا چطورن؟!

سری به نشونه‌ی تاسف تکون می‌ده...

_ید... داغون... انگار براشون نمی‌گذره... مثل روز اول داغون...

اصلا شکسته شدن... دیگه نمی‌شناسی شون...

لبم رو از داخل گاز می‌گیرم تا اشکم درنیاد...

دوستشون داشتم...

حتی هنوز هم دارم...

مثل پدر و مادر خودم هستن...

ولی بعضی علاقه‌ها باید همین طوری بمونه...

نباید بهشون دست زد...

نباید خرابشون کرد...

واسه همین بود که دیگه ندیدمشون ...

تا اون علاقه ناب بمونه...

تا کینه‌ای که دارم خرابش نکنه...

_چه شکلی شده... عوض شده...؟!!

نگاهم رو جای دیگه‌ای می‌دوزم...

_راستش رو می‌خوای بدونی؟!!

به سمتش برمی‌گردم...

_به نظرم می‌رسه که مرده...

چشم‌هاش گرد می‌شه ...

_یعنی منظورت اینه که برای تو مرده...؟!!

پوزخند می‌زنم...

_نه... یعنی واقعا مرده ...

گیج می شه...

روح نداره آيسان... خیلی بیش تر از قبل می خنده... با همه
گرم می گیره... ولی خیلی ترسناکه... روحش... نیست... یخ
زده... مرده... هیچ کس به جز منی که باهاش زندگی کردم
این رو نمی فهمه... یک چیزی از وجودش کم شده... گم شده...
دیگه نیست...

توی فکر می ره...

من هم توی فکر می رم...

به اتفاق هایی که ممکنه براش افتاده باشه فکر می کنم...

چی باعث شده بشکنه؟!

چی این طور روحش رو به یغما برده؟!

دلناز...؟!!

باز هم خیانت کرده؟!

به تو چه آمین...؟!!

_رفتارش هیچ فرقی نکرده...؟!!

خندهام می گیره...

_فرق...؟! سر تا پاش عوض شده... اصلا دیگه

نمی شناسی اش... صورت همون صورته... هیکل همون هیکل...

صدا همون صدا... ولی دیگه مهرزاد نیست... به اون مهرزاد

اخمو و عبوس میومد هر روز با یکی بگه و بخنده؟! اونی که

برای پولش حاضر نشد دخترهای رمزی رو گول بزنه؟! !

نم چشمهام رو می گیره...

_می دونستی حدیث عاشق مهرزاد شده؟!!

می خندم...

بلند بلند ...

ان قدر که اشک از چشمهام میاد...

_عاشق شوهر من شده... ان قدر براش عشوه میاد... بی خیال...
بزار بیاد... به من چه...؟!_

با پشت دستم صورتم رو خشک می کنم...

_تازه دارم کلاس بازیگری هم می رم... تو بیمارستان...
استادش هم مهرزاده... ان قدر هم حرفه ای شدم... باورت
می شه هیچ کس نفهمیده بین ما چیزی هست... از هفت پشت
غریبه تر با هم حرف می زنیم ...

صدام تحلیل می ره...

_حلقه هم نداره... فکر کنم دلناز جونش رو بهش ندادن...

چشمم به نگاه پر از ترحم آيسان می افته...

خاک بر سرت آمین که باز معرکه گرفتی...

بزاغم رو قورت می دم و خودم رو یکم جمع و جور می کنم.

_به عمهات اونجوری نگاه کن...

آيسان سخت نزديكم مياڊ و ڪنارم مي شينه...

_تو از آخر به خاطر اين مهرزاد خودت رو مي ڪشي ...

اخم مي ڪنم...

_من ڪاري بهش ندارم ...

_تو هنوز هم دوستش داري... برات تموم نشده ڪه به اين روز

افتادي...

ڪلافه مي شم...

_ولم ڪن بابا... به ڪدوم روز افتادم...؟! تو گفتي تعريف ڪن...

منم ڪردم... همين... وقتي مي گم ما تموم شديم يعني شديم...

ديگه هم رو نمي شناسيم... وقتي نه من آمينم... نه اون

مهرزاد... دوست داشتن چي...؟! ڪشڪ چي...!؟

پوزخندي ڪه مي زنه رو ناديده مي گيرم.

_اگر مامان و بابات بفهمن مي ڪشنش...

لبخند دندون نمایی می زنم...

_می دونم... واسه همین هم بهشون نمی گم...

با جیغی که می زنه از جا می پریم...

_دیوونه شدی...؟! ندیدی بعد از این که مهرزاد رفت چی شد؟ این بار اگر بفهمن نمی بخشنت...

_خودم می دونم آيسان... به خدا خودم می دونم... ولی اگر بگم همه چی بهم می ریزه... من تنهایی ام رو دوست دارم... زندگی ام رو دوست دارم... به محض این که بفهمن باز همه چی رو زیر و رو می کنن... آيسان من جون کندم تا این برکه رو آروم کردم... نمی خوام دوباره توش سنگ بندازم...

چند لحظه با تأسف نگاهم می کنه و بعد سری تکون می ده...
_من هنوز خودمم کشف نکردم که چرا وقتی تو حرف می زنی گوش می دم... گوش می دم تا گند بزنی به زندگی ات بعد منم اینجا بشینم و غصه ی تو رو بخورم...

_آيسان اين بازى منه... واقعا فكر مى كنى مهرزاد اتفاقى تو
اون بيمارستان اومده... داره بازى مى كنه... منم همبازى اش
شدم... من ديگه چيزى براى از دست دادن ندارم... فقط
مى خوام ازش ببرم... مى خوام غرور خورد شده ام رو پس
بگيرم... اون آينده ي منو خراب كرد... منم زندگى اونو جهنم
مى كنم...

به مبل تكيه مى ده...

_نمى دونم بخدا... خدا كنه كيا نفهمه... قوز بالا قوز بشه...

_كجاي كارى بابا... فهميد...

به سرفه مى افته...

_فهميد...؟! كى!؟!

لب هام رو به هم فشار مى دم...

_اگر من شانس داشتم كه الان يك جاى ديگه اى بودم... يك
هفته بعد از اين كه مهرزاد برگشت... مهرزاد هم منو با كيا

دید... نبودی ببینی چه پوزخندی زد بهمون... دلم می‌خواست
خرخره‌ی جفتشون رو بجوم... اون یکی که فکر می‌کنه من
مثل خودشم... مثلاً می‌خواست بگه من فهمیدم شما با هم
یک سر و سری دارین... کیا هم که ارث باباش رو ازم طلبکاره...
فکر می‌کنه چون رفیقمه و بهم کمک کرده صاحب اختیارمه...
من ازش نخواستم منو دوست داشته باشه... به من چه؟!
دست‌های آيسان دورم حلقه می‌شه...

خودم رو جمع می‌کنم تا به شکمش فشار نیارم...
_آيسان...

بوسه‌اش رو روی سرم حس می‌کنم...
_چرا دست از سرم برنمی‌دارن؟! من عشق رو بوسیدم
گذاشتم کنار... اصلاً آقا بالا سر نمی‌خوام...
سرش رو به سرم تکیه می‌ده...

_آروم باش آمین... درست می‌شه... سخت هست... ولی تو از
این بدترهاش رو از سر گذروندی... دووم میاری...
بهش تکیه می‌دم و چشم‌هام رو روی هم می‌گذارم.
_امیدوارم زودتر به روزهای خوبش برسیم...

_آمین...؟!
همون طور که گردنم رو ماساژ می‌دم به سمتش برمی‌گردم...
_جانم...
چشم‌هاش رو می‌گردونه...
انگار تردید داره...

_تو با مهندس بهرامی آشناییتی داری؟
رنگ از رخم می‌پره...
امیدوارم اصلاً نفهمه که رنگ میّت شدم...

یعنی فهمیده؟!

می‌پیچم تو کوچه‌ی علی چپ بلکه هواش خالی از این خفقان
باشه...

_چجور آشناییتی؟!

سرش رو پایین می‌اندازه...

_نمی‌دونم... یادته گفتم به نظرم مهندس آشناست...

سرم رو تکون می‌دم...

_خب دیگه... من احساس می‌کنم با تو دیدمش...

طفلی...

معلومه که با من دیده...

چشم‌هام رو تصنعی گرد می‌کنم...

_یا من؟! جنی شدی؟! این بنده خدا چند ساله آمریکاست...

تازه برگشته... منو از کجا می‌شناسه...؟!

شونه‌اش رو بالا می‌اندازه...

_شاید هم من اشتباه می‌کنم...

برای از بین بردن شکش کنارش می‌رم و با شونه‌ام به شونه‌اش
می‌کوبم...

_معلومه که اشتباه می‌کنی... من رو چه به مهندس بهرامی...
یک وقت اینا رو جلوی حدیث نگی‌ها... می‌بینی که بدجوری
واله و شیدا شده... همین مونده شک کنه من می‌خوام همسر
آینده‌اش رو بدزدم.

پقی زیر خنده می‌زنه...

_بی‌خیال بابا... تو بهتر از من می‌دونی این عشقش خودِ خود
تبِ تنده...

نه نمی‌دونستم...

هنوز خودم هم نمی‌دونستم که برام فرقی نمی‌کنه یا دلم
می‌خواد جیگر حدیث رو به سیخ بکشم و بخورم...

با اومدن حدیث حلال زاده چند تا سرفه‌ی مصلحتی می‌کنیم.
اون طفلک هم که ان قدر خودش رو برای نشون دادن لیاقت
و داریتش به مهرزاد هلاک کرده بود که اصلا متوجه نشد...

[10/20/2021 9:56 PM]

#part375

_بچه‌ها من نیم ساعت می‌خوابم... بعدش منو بیدار کنین...
_باشه حتما...

حدیث به اتاق استراحت می‌ره...

برمی‌گردم و با مهرزاد چشم تو چشم می‌شم...

همین طور که داره رد می‌شه چشمکی به من می‌زنه و مثل
باد می‌ره...

ای داد بر من ...

الان این چی کار کرد؟ !

برمی‌گردم تا ببینم گلناز چیزی دیده یا نه؟!

اما کسی رو دور و بر خودم نمی‌بینم...

نفس راحتی می‌کشم و به بقیه‌ی کارهام می‌رسم.

بعد از تموم شدن شیفتم تاکسی می‌گیرم و سمت خونه
می‌رم...

پول راننده‌ی بی‌اعصاب ماشین رو می‌دم...

اون هم پول رو گرفته، نگرفته گازش رو می‌گیره و دود
اگزوزش رو به ریه‌ی من هدیه می‌کنه...

بالاخره بعد از هزار بار زیر و رو کردن کیف شلوغم دسته
کلیدم رو پیدا می‌کنم...

_دیر میای خونه لیدی...

دسته کلید از بین انگشت‌های بی‌رمق شده‌ام سر می‌خوره...

خم می‌شم تا کلیدها رو از روی زمین برمی‌دارم...

قد راست می‌کنم و نفس عمیق می‌کشم...

یک تای ابروم رو بالا می‌دم...

—چی می‌خوای اینجا...؟!—

به در تکیه می‌ده...

با چشم‌هاش به من اشاره می‌کنه...

—معلوم نیست؟!—

دستی که می‌ره تا توی صورتش بکوبم، متوقف می‌کنم...

—برو خدا روزیات رو یک جای دیگه حواله کنه... من اینجا

آبرو دارم... با تو فرق دارم...

دستش به سمت صورتم میاد که با پشت دستم پیش

می‌زنم...

—تو همیشه فرق داشتی... ولی الان دیگه عوض شدی...—

نگاهی به اطراف می‌کنم...

نمی‌دونم از این که پرنده هم پر نمی‌زنه خدا رو شکر کنم یا
بترسم از این که کسی نیست کمکم کنه...

می‌خوام بی‌خیال این تغییر حالت‌های عجیبش بدم و برم
خونه...

_مثل این که تو باز بیکار شدی این دور و ورا سر و کله‌ات
پیدا شده...

دستم رو می‌گیره...

_کجا... با هم کار زیاد داریم...

تپش قلبم رو توی گلویم احساس می‌کنم...

_چی کار می‌کنی؟! ولم کن... من کاری با تو ندارم...

دستش رو از توی جیبش بیرون می‌کشه و قبل از این که
بفهمم چی شده دستمالی رو روی دماغ و دهانم می‌گیره...

بوی تیزی توی مشامم می‌پیچه و پوزخندش آخرین چیزیه
که قبل بسته شدن چشم‌هام می‌بینم...

چقدر سرم درد می‌کنه...

دست‌هام همین‌طور...

نمی‌تونم تکون بخورم...

چشم‌هام رو آروم آروم باز می‌کنم...

نور چشمم رو می‌زنه...

ولی من نمی‌تونم دستم رو جلوی چشم‌هام بگیرم...

مچ دستم رو تکون می‌دم...

طناب دور دست من چی می‌گه؟!

چشم‌هام گرد می‌شن...

کی من رو به صندلی بسته...؟!

_خسته نشدی ان قدر تقلا کردی؟!

راستی من با مهرزاد بودم!...

از حرص دندون هام روی هم کلید می شن...

_از جون من چی میخوای...؟! این جیمز باند بازیها چیه؟!
اسم این کارت می دونی چیه؟!

صدای خنده اش میاد ولی خودش رو نمی بینم...

_بهتر از تو می دونم خانم دکتر...

باز هم خودم رو تکون می دم که صندلی چپ می شه...

_چی کار می کنی؟!

فریادش رو می شنوم...

قبل از این که صورتم در برخورد با زمین خورد بشه دستی از
پشت صندلی رو می گیره...

_مهرزاد... پدر و مادرم... نگرانم می شن... همین جوری اش
هم به خونت تشنه ان... همه چی رو از این خراب تر نکن... من
بهشون نگفتم که تو برگشتی... تو هم بی سر و صدا برو...
باشه...؟!

نوری که دقیقا روی صورتم تنظیم شده و چشمم رو می‌زنه
تغییر می‌ده...

حالا اطراف واضح‌تر می‌شه...

من تو یک انبارم...

ولی نمی‌دونم انبار چی...

_نگران پدر و مادرت نباش...

توی قسمت تاریک‌تر انبار دنبالش می‌گردم...

روی یک میز نشسته...

_از گوشی خودت بهشون پیام دادم... گفتم سرت شلوغه تو

بیمارستان... بعدا بهشون زنگ می‌زنه...

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم...

_تو بی جا کردی جای من با کسی حرف زدی... به تو چه که

سر خود کار می‌کنی...؟!!

ندیده هم می‌تونم پوزخند لعنتی‌اش رو حدس بزنم...

_چیه...؟! نگران اون پسر خوشگله‌ای؟! چی بود اسمش؟!
کامران... کوشان... کیان... آها... آره... کیان... البته تو بهش
می‌گی کیا... نگران نباش... با اون حرف نزدم...

عجب فیلمی هم بازی می‌کنه... من که می‌دونم اسم خودش
رو یادش بره "کیا" رو یادش نمی‌ره...

_بزار من برم... قول می‌دم شتر دیدی ندیدی...
صدای قدم‌هاش تو فضای خالی انبار می‌پیچه...

_حتی اگر به قیمت فهمیدن رازی باشه که دو سال دنبالش
می‌گشتی و مغزت رو سوراخ می‌کرد، باز هم می‌خوای بری؟!
ساکت می‌شم...

آره دلم می‌خواست بدونم...

دو ساله که می‌خوام بدونم چه رازی بود که زندگی من رو این
طور زیر و رو کرد؟!!

_آره باز هم می‌خوام برم... شنیدی می‌گن خدا نکنه اون چیزهایی که یک روزی خیلی می‌خواستی وقتی بهت برگردن که خیلی دیره... دیگه لازمشون نداری... دیگه دوستشون نداری... حالا هم دیگه نه تو برام مهمی... نه هیچ چیز دیگه‌ای... دونستن اون راز هم دو سال پیش برام مهم بود... الان دیگه فرقی به حال نداره...

_به هر حال امشب مهمون مایی... مهم نیست که می‌خوای بدونی یا نه... حضورت امشب، اینجا ضروریه...

ساکت بمون... فقط نگاه کن... همین...

خدایا!...

خودت به خیر بگذرون...

من اصلا حس خوبی به این ماجرا ندارم...

مهرزاد گوشی‌اش رو از توی جیبش در میاره و باهاش ور می‌ره...

نور صفحه‌ی گوشی توی صورتش می‌خوره و من می‌تونم
واضح‌تر ببینمش...

بدجوری اخم‌هاش تو همه...

صدای زمزمه‌اش رو می‌شنوم...

—پس این عوضی کجا مونده... اه...

هنوز حرف از دهانش خارج نشده که صدای محکم به در
کوبیدن میاد...

مهرزاد از جا می‌پره و به سمت در می‌ره...

جایی که من نمی‌دیدم در با صدای بد و آزاردهنده‌ای باز
می‌شه...

—کجاست...؟!

چشم‌هام به قدری از هم باز شدن که احساس سوزشی
گوشه‌ی چشم‌هام احساس می‌کنم...

این اینجا کی کار می‌کنه...؟!!

با مهرزاد چی کار داره...؟!!

مگه اینا سایه‌ی همدیگه رو با تیر نمی‌زدن...؟!!

_دعا کن یک تار مو از سرش کم نشده باشه که آتیش
می‌زنم...

کم کم به دامنه‌ی دیدم وارد می‌شه و می‌بینم که داره سمت
من میاد...

_سر جات واستا... نزدیکش نمی‌شی...

نه مثل این که هنوز هم نمی‌تونن هم رو ببینن...
پوزخندی می‌زنه...

_اون وقت کی می‌خواد جلوم رو بگیره...؟!!

مهرزاد می‌خنده و گُلّتی که نمی‌دونم از کجا آورده دقیقا
سمتش می‌گیره...

_این جلوت رو می گیره... قرارمون که یادت نرفته؟! !

گُلت رو تصنعی به کتش می کشه و تمیز می کنه...

_البته اگر هم رفته مشکل نداره... من یادت میارم... نه من...

نه تو... هیچ کدوم... هیچ کدوم نزدیکش نمی شیم...

روش رو از من می گیره و سمت مهرزاد می چرخه...

قلبم تو دهانم می زنه...

نکنه ماشه رو بکشه...

نکنه همدیگه رو بکشن...

_آره راست می گی... قرارمون همین بود...

به سمتش حرکت می کنه...

_ولی اونی که قرارمون رو بهم زد...

انگشت اشاره اش رو سمت مهرزاد می گیره...

_تو بودی...! چرا برگشتی...؟! !

_قرار بود برش گردونی!...

کی رو قرار بود برگردونه؟!

من رو...؟!!

من که جایی نرفته‌ام!...

شاید هم دلناز!...

سرش رو تکون می‌ده...

_آره... گفتم می‌گردونم ...

زشت و اعصاب خورد کن می‌خنده...

_اما نگفتم کی...؟! گفتم!!

مهرزاد به سیم آخر می‌زنه و با یک قدم بلند خودش رو بهش
می‌رسونه ...

فریادش کل انبار رو می‌لرزونه...

_آرمان... من رو روانی نکن... زود باش بگو بیارنش...

کُلت رو دقیقا روی قلب آرمان می گذاره...

_آرمان... بگو بیارنش... می دونم با خودت آوردی اش...

آرمان بدون ترس خودش رو به مهرزاد نزدیک می کنه...

کُلت تقریبا توی قفسه ی سینه اش فرو شده...

_می گم... اما اگر فکر کردی گیرش میاری و بعدش می تونی

آمین رو هم راضی کنی... نوچ... امکان نداره ...

نیم نگاهی به من می اندازه...

_اگر مال من نیست... هیچ کس نمی تونه بهش دسترسی پیدا

کنه...

الان کسی که داری مثل توپ بین این دو تا مجنون پاس

می خوره منم...؟!!

_دیگه چیزی بین من و اون نیست... راهی بهم نداریم... تموم

شدیم... من فقط اون رو می خوام... برش گردون... اون وقت

دوباره هر دو می‌ریم پی کارمون و پشت سرمون رو هم نگاه
نمی‌کنیم...

می‌خوام جیغ بکشم "اونی که بمیره هم سمت تو نمیاد منم...
چی برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟" !
اما... با شنیدن دستور آرمان...

_خوبه...

گوشی‌اش رو بیرون می‌کشه و به نظر می‌رسه به کسی اس ام
اس می‌ده...

دوباره همون صدای گوش خراش میاد!...

دو نفر دختری رو کشون کشون داخل می‌آوردن...

مهرزاد با دیدن دختری که هنوز موفق به دیدنش نشدم از جا
می‌پره...

اون دو نفر رو کنار می‌زنه و خودش دختر رو بغل می‌گیره و
توی نور میاره...

خداروشکر روی صندلی بسته شدم و کسی سقوطم رو
نمی‌بینه...

_حالت خوبه عزیز دلم...؟! ببخشید... ببخشید که ان قدر طول
کشید ...

من دارم اشتباه می‌بینم؟!!

این کسی که مهرزاد این طور پر شور و با دلتنگی بغل گرفته
و نوازش می‌کنه زنِ آرمانه؟!!

این ماهور بود...؟!!

این طور ضعیف...؟!!

کبود شده...؟!!

ماهور اصلا این شکلی نبود!...

تو زندگی با آرمان مگه بهش چی گذشته؟!!

با جمله‌ای که از بین لب‌های لرزون ماهور خارج می‌شه همه‌ی
جهان ساکت می‌شه...

_داداش... دلم برات تنگ شده بود ...

می‌لرزه و حق‌حق می‌کنه...

_دلم خیلی برات تنگ شده بود... منو ببخش... من... من
خیلی بهت بد کردم ...

داداش؟!!

مهرزاد داداش ماهور بود؟!!

آخه چه طور ممکنه؟!!

ولی من هیچ وقت از زبون هیچ کدوم از اعضای این خانواده
اسمی از ماهور نشنیدم...

اما... صبر کن ببینم...

فامیلی ماهور "بهرامی" بود ...

من چرا تا به حال بهش فکر نکرده بودم؟!

_من دیگه کارم این جا تموم شد... بای ...

به صورت کاملاً ناخودآگاهی جیغ می کشم...

_یکی به من بگه این جا چه خبره؟!

آرمان به سمتم میاد و جلوم زانو می زنه...

_آروم باش عشقم... چیزی نیست... هر چی اینجا دیدی رو

فراموش کن... از فردا هم به زندگی ات ادامه بده... البته بدون

اون پسر قرطیه... ازش خوشم نمیاد... بفرستش دنبال نخود

سیاه تا من نفرستادمش...

اگر دست هام باز بود چنان بلایی سرش میاوردم که اون سرش

ناپیدا...

کاش از خدا یک چیز دیگه می خواستم...

مهرزاد هم کنارش می نشینه و گره دست و پام رو باز می کنه.

_تو هیچ جا نمی‌ری... اول گندی که به زندگی من... به آبروی
من زدی رو جمع می‌کنی... بعد هر قبرستونی که دلت خواست
می‌ری می‌میری...

مچ دست‌هام رو ماساژ می‌دم...

واقعا نمی‌دونم چرا آرمان فکر می‌کنه لبخندهاش جذابه...
من که با هر بار دیدنش احساس حالت تهوع بهم دست
می‌داد...

_به من ربطی نداره...

مهرزاد یقه‌اش رو می‌گیره...

_ربط داره... هم به تو... هم به اون پدر بی شرف... شما منو
تو این لجن زار کشیدین... شما منو بدبخت کردین...
آرمان یقه‌اش رو از بین مشتهای مهرزاد بیرون می‌کشه و
مرتب می‌کنه...

__باشه... تعریف می‌کنم... ولی مطمئن باش فرقی نمی‌کنه...
باز هم دلش نمی‌خواد ریخت رو بینه...

__عیب نداره... بزار بدونه... بعد هر تصمیمی گرفت پای
خودش... هم من، هم تو، بهش احترام می‌زاریم...
خودش رو روی دسته صندلی‌ای که من روش نشستم می
اندازه...

از روی صندلی بلند می‌شم و خودم رو کنار می‌کشم...
لبخندی می‌زنه و جای من می‌نشینه...
__خب از کجا شروع کنم؟! از اون یک هفته‌ای که نیومدم
دانشگاه شروع کنم خوبه...؟!

روی دسته‌ی صندلی می‌کوبه ...
__نه... از اون زودتر باید شروع کنم... از اون جایی بابای من و
بابای مهرزاد خیلی ساله با هم شریکن ...
مهرزاد حرفش رو قطع می‌کنه...

_شریک بودن... تا اینکه بابات خوب حق شراکت رو به جا آورد و با انجام کارهای غیر قانونی همه‌مون رو توی هچل انداخت... می‌دونی بابا خسرو چقدر بدبختی کشید تا بی‌گناهی‌اش رو ثابت کنه؟! اون وقت بابای تو به راحتی آب خوردن قسر در رفت و خودش رو کشید کنار... از اون روز به بعد هم قید شراکت رو زد و به تنهایی شروع کرد به کار کردن...

آرمان من رو مخاطب قرار می‌ده...

_اون موقع‌ها من خیلی بچه بودم... به قول معروف هنوز پشت لبم سبز نشده بود... ولی خوب یادمه چجوری به خاطر اعتباری که تو بازار داشت و خراب شده بود خون، خونش رو می‌خورد... تو نگفتی ولی من می‌گم... بابات بدجوری بابام رو زمین زد...

مهرزاد از پدرش دفاع می‌کنه...

__بابای من لام تا کام به کسی حرفی نزد...__

آرمان بی خیال پاش رو روی پاش می اندازه ...

__نه نزد... اما هر جا از بابات واسه ی ضمانت بابام سوال می کردن سکوت می کرد... بدون بابات هیچ کس " خالق " نمی شناخت... بابام هم همین چیزها رو می دید که مثل اسپند رو آتیش می شد... کم کم دیگه دست برداشت... از داد و فریاد کردن... از حرص خوردن... از یک وقتی به بعد یک جا برای خودش می نشست و نقشه می کشید... نقشه های بد ...
انگار برگشته بود به همون روزها ...

__من عاشق معماری بودم... عاشق... من می خواستم برای ارشد بخونم... ولی به محض این که ماهور به سال کنکور رسید... جفت پاهاش رو کرد تو یک کفش که تو هم باید کنکور بدی... نمی دونم از کجا فهمیده که ماهور می خواد پزشکی قبول شه... بدبختی های دیپلم تجربی گرفتن بماند...

کشت منو تا بهترین رتبه‌ی کنکور رو بیارم... تا هر رشته‌ای
که ماهر زد، منم بتونم بزنم ...

نمی‌دونم به چی می‌خندید...

حرف‌هاش اصلاً خنده‌دار نبود...

درد داشت...

از همه بدتر... ترس داشت...

— راستش رو بخوای زدن مخ ماهر اصلاً کار سختی نبود... از
وقتی دست چپ و راستش رو شناخت عاشق من بود... مگه
نه ماهی؟! به داداش جونت گفتم برای داشتنم چی کارها
کردی؟!

پوزخندش مهرزاد رو جری می‌کنه تا به سمتش بره...

طی یک حرکت ناخودآگاه می‌چسبش رو می‌گیرم...

نگاه وحشی آرمان زوم می‌شه روی دست‌هامون...

دست مهرزاد رو ول می کنم و دورم می پیچم...

_ماهور آماده بود... حاضر بود هر کار بخوام برام بکنه... رام بود...

دلم نمی خواد نگاهم به ماهور بیافته...

اما از سرفه های خشک و صدای فین فینش نشون می داد اون هم خوب نیست...

_ولی من درست تو همون هاگیر و واگیر، درگیر یک چیز دیگه شده بودم... یک گوهر کمیاب... تو... تو فرق داشتی... پر شور... حاضر جواب... بی دست و پا نبود... هر مردی آرزو شه یکی مثل تو رو داشته باشه... تو رو که دیدم فهمیدم حوصله ی نقشه های بابام رو ندارم... برای خودم می خوام زندگی کنم... واسه همین یک گور باباش حواله اش کردم و خودم رو به تو نزدیک کردم... اما دورادور ماهور رو هم داشتم تا خبرچین های بابام به گوشش نرسونن که هر چی رشته پنبه شده... اما غافل

از این که بابام خیلی وقته خبر داره... وقتی به روم آورد که
گفتم می‌خوام پیام خواستگاری‌ات...
نگاهش دلم رو سوزوند...

_برگشت تو روم گفت بری سمتش همه چی‌ات رو به آتیش
می‌کشم... تهدیدهاش، تهدیده‌ها... تو... من... همه رو با هم
می‌خواست سر به نیست کنه... من می‌دونستم چی کارها
کرده... نمی‌تونستم سر تو ریسک کنم... اگر بلایی سر تو
می‌آورد من می‌مردم... ولی همین طوری کشک هم که نبود...
گفتم اگر مجبورم کنه از تو دست بکشم زندگی رو برای ماهور
جهنم می‌کنم... می‌دونی چی گفت؟!
پدرش می‌خواسته منو بکشه!...

چقدر ترسناکه بدونی وقتی تو از هیچی خبر نداشتی و تنها
دغدغات این بوده کسی نفهمه تو دوست پسر داری یکی
داشته نقشه‌ی قتل رو می‌کشیده...

به سختی سرم رو بالا می اندازم...

پوزخند جزء جدا نشدنی صورت آرمان و مهرزاد بود امشب...
_گفت فقط عقدش کن... بعد هر غلطی دلت خواست بکن...
فقط براش مهم بود خسرو بهرامی از هم بیاشه... می دونست
اگر خسروخان بفهمه ماهور با منه دیگه تف هم تو روش
نمی اندازه... ماهور هم فقط از این یک مورد می ترسید... اگر
خان داداش هاش می فهمیدن که دیگه واویلا... قبول کردم...
اگر ماهور و نقشه ی مسخره ی بابام نبود الان تو مال من
بودی... یک هفته شبانه روز وقت گذاشتم...

نفسی می گیره...

_بابام نقشه هاش رو دوره می کرد و من هم برای خودم
جداگانه نقشه می کشیدم... هر جا که می دونستم خبرش
پخش می شه ماهور رو بردم... از آخر هم همون شد... مثل

بمب همه جا ترکید... ترکش‌هاش هم مردان غیرتی بهرامی
رو نشونه گرفت...

در آنی شیطننت چشم‌هاش جاش رو شعله‌های آتیش عوض
می‌کنه...

صندلی که روش نشسته رو جایی پرت می‌کنه که نمی‌بینم
اما از صداش شونه‌هام بالا می‌پره...

_من به این کینه ربطی نداشتم... خیلی خوشحال شدم وقتی
خسرو خان یکی زد تو گوشم، دخترش رو انداخت و رفت.
مردم گربه هم می‌گیرن ان قدر راحت پرتش نمی‌کنن بیرون...
ولی خسرو خان برای آبروش هر کاری می‌کرد... اومد تو
محضر... امضا زد و رفت... همین... بابام با دمش گردو
می‌شکست... انگاری تلسکوپ گذاشته بود و همین طور که
تخمه می‌شکست خم شدن کمر خسرو خان رو هم تماشا
می‌کرد...

دست‌های مهرزاد از بس لبه‌های میز رو فشار می‌ده از سفید
هم سفید تر شده...

اما آرمان یک روند داره گذشته رو زیر و رو می‌کنه...

_ولی ماجرا برای من فرق می‌کرد... مُردم وقتی تو عروسی
لعنتی دیدمت... وقتی می‌دیدم چطوری با غرور خودت رو
حفظ می‌کنی صد برابر بیش‌تر دلم برات می‌رفت... می‌خواستم
پیام سمت و بغلت کنم... بگم لعنتی بخدا دروغه... ولی
نمی‌شد... هنوز زود بود... ولی فرداش اومدم... اومدم همون
مخفی‌گاه همیشگی‌ات با آيسان تا بهت بگم همه چی رو... ولی
شنیدم که دیگه منو نمی‌خوای... شنیدم که انتقام می‌خوای...
داغ بودی و می‌خواستی گند بزنی به همه چیز... من مثل کف
دستم می‌شناختم... عمرا اگر حرف‌هام رو باور می‌کردی...
یا درک می‌کردی... همون لحظه تو ذهنت فقط نفرت بود و
انتقام...

رژه رفتن‌هاش جلوی چشمم حالم رو بد می‌کرد...

ولی وقتی شنیدم می‌خواهی به اولین کسی که در خونتون
رو زد جواب مثبت بدی فکری به سرم زد... اگر حرف زدن من
فایده نداشت... شاید بهتر بود نفر سومی وارد شه...

نگاه مستقیمش به مهرزاد دلم رو زیر و رو می‌کرد ...
من هم نگاهم رو به سمتش منعطف می‌کنم...

دست خودم نیست که چشم‌هام پر اشک شده...

نمی‌تونستم هضم کنم چیزی رو که مغزم از حرف‌های آرمان
استنتاج می‌کرد...

مهرزاد متوجه نگاه خیره‌ام می‌شه...

من چاره‌ای نداشتم... اون ماهور رو داشت... مثل گوشت
قربانی هر روز یک تیکه‌اش رو می‌برید و پر می‌داد...

آروم می‌گه ...

زمزمه وار...

اما توی سر من همه‌اش اکو می‌شه...

می‌دونم می‌خوان چی بگن...

ولی نمی‌فهمم...

_ان قدر عاشق ماهور بود که به هر قیمتی می‌خواست از دست من نجاتش بده... البته فیلمی که از ماهور نشونش دادم انگیزه‌ی کمی نبود... ماهور تنت رو نشون آمین بده...

صدای حق حق ماهور همه جا رو برمی‌داره...

_خفه شو آرمان... فقط خفه شو...

آرمان می‌خنده...

_چرا ناراحت می‌شی...؟! می‌خوام باور کنه اون قدر لجن نیستی که دختر مظلوم و معصوم و آسیب دیده‌ی مردم رو بی‌دلیل گول بزنی و گند بزنی به آینده و زندگی‌اش...

چشم از مهرزاد بر نمی‌دارم...

انگاری خشک شدم ...

نگاهش با نگاهم طلاق می پیدایم...

اما حرف نمی زنم...

چرا حرف نمی زنم...؟!

چرا انکار نمی کنم...؟!

چون انکاری وجود ندارم...

همه اش واقعیه...

_کلا خانواده ساده لوحی هستن... راحت قانع می شن... خیلی
طول نکشید تا اومدن خواستگاریات... تو هم راحت قبول
کردی... همه چی داشت طبق نقشه پیش می رفت... منم از
دور همه چی رو زیر نظر داشتم تا مهرزاد خطا نره... همه چی
خوب بود تا سر و کله ی معشوقه ی آقا پیدا شد... بعد اون عالی
شد... سر مهرزاد گرم شد و من دیگه نگران این نبودم که

سمت تو بیاد... البته من کاملاً توجیهش کرده بودم که
نمی‌تونه به تو طمع کنه... وگرنه کلک ماهور رو می‌کنم ...
معنی کلمه‌ها توی سرم گم شده...

چند دقیقه طول می‌کشه تا دو هزارى مچاله شدم بیافته...
از تو داغم و از بیرون دارم یخ می‌زنم...
با صدای کف زدن مهرزاد دوباره به انبار نفرین شده
برمی‌گردم...

_قصه‌گوی خوبی هستی... خیلی خوب... فقط یکم حافظه‌ات
ضعیف شده... اونم به خاطر اینکه که زیادی تو کثافت کاری‌های
اضافی خودت غرق شدی... ان قدر نقشه می‌کشی که قاطی
می‌کنی... که یک باره و از آسمون معشوقه‌ی من برمی‌گرده...
آره؟!

تک خندی می‌زنه...

_درست وقتی که من تا خرخره توی بازی لجنه تو گیر افتادم
و دست و پا می‌زنم... دلناز برمی‌گرفته... سرخورده از زندگی
قبلی‌اش.. با ناله و اشک و آه... شوهرش کتکش می‌زنه... به "
غلط کردم " افتاده... هی می‌ره، هی میاد... بلکه بتونه مخم رو
بزنه... فکر کردی همه خرن؟! آمین تو رو نمی‌شناخت... من
تو رو بزرگت کردم ...

قیافه‌ی تو هم رفته‌ی آرمان نشون می‌ده مهرزاد بیراه هم
نمی‌گه...

_من نقشه‌ها رو از بَرَم... خودم یادت دادم چطوری بازی
کنی... فکر کردی نمی‌فهمم؟! این چه طور زن شوهر داری
بود که راه و نیم راه دنبال این بود منو بکشونه خونس... این
چه طور شوهریه که هیچ وقت خونه نیست... چرا هر وقت
می‌برمش بیرون یکی داره تعقیبمون می‌کنه... این همه
اصرارش به رابطه برای چیه وقتی من حالم از این کثافت
کاری‌ها بهم می‌خوره ...

قیافه‌ی آرمان ماته...

_چیه...؟! فکر نمی‌کردی وسط اون شهر بازی‌ای که درست کردی خودت هم سوار چرخ و فلک شی؟! گیج شدی...؟! نوش جونت... اگر می‌خواستی نقشه‌ات بی‌عیب و نقص پیش بره باید کسی رو انتخاب می‌کردی که کم‌تر هرز بپره... من ناچار بودم... ولی کور... هرگز... فقط کافی بود یک هفته تعقیبش کنی تا آمار تک تک دوست پسرهایش رو در بیاری... تا بفهمی شوهری در کار نیست... یک نصیحت بهت می‌کنم... هیچ وقت کسی رو با پول بنده‌ی خودت نکن... چون به یک قیمت بالاتر می‌فروشت...

چقدر قشنگ دوئل قدرت می‌کردن ...

من چی بودم...؟!!

غیر یک گوشت قربانی...

_مثل این که ضربه مهلکی بوده... تو دیگه نمی‌تونی بقیه‌اش
رو بگی... بزار من بگم... بعد از این که دیدی حنای دلناز دیگه
رنگی پیش من نداره و من و آمین راهمون رو به هم پیدا
کردیم به خودت افتادی... داشتی پس می‌افتادی از این که
نکنه آمین بفهمه چه نقشه‌ی کثیفی براش کشیدی... حتی
برات مهم نبود دیگه مال من شده... فقط می‌دونستی تو اون
لحظه اگر بفهمه، اون آدمی که تف هم توی صورتش
نمی‌انداخت تو بودی... پس با خودت فکر کردی چی کار کنی
که منم اندازه‌ی تو توی کثافت غرق بشم...؟!!

نگاهش زوم می‌شه روی ماهور ...

غم نگاهش خیلی زیاده ...

_اون شبی که من می‌خواستم برم دوبی یادته؟!!

یادم بود...

همه‌ی این دو سال فکر اون شب‌ها زجرم داده بود...

آدم‌ها هیچ وقت شکنجه‌گرشون رو فراموش نمی‌کنن...
منتظر جواب من نمی‌مونه...

_زنگ زد کاردستی‌اش رو نشون بده... زنگ زد نشون بده
چجوری ماهور رو زخمی کرده... زنگ زد بگه اگر می‌خوام بازم
زنده ببینمش باید برم دوبی... ولی تو نباید چیزی بفهمی...

[10/27/2021 6:12 PM]

#part384

با دستش موهایش رو بالا می‌ده...

چشم‌هایش رو می‌بنده...

چند لحظه سکوت می‌کنه...

_یا دیدن بدن غرق خورش شبانه به سمت دوبی راه افتادم...
فکر می‌کنی با کی مواجه شدم؟! عروسک خیمه شب بازی
آقا... دلناز خانم... کل دوبی رو زیر و رو کردم... بیمارستان به
بیمارستان... خونه به خونه... هیچ کجا اثری از ماهور نبود...

من داشتم اونجا جون می‌کندم درست وقتی که تو داشتی
علیه من مدرک جمع می‌کردی و مغز آمین رو شست و شو
می‌دادی ...

گوش‌هام داره سوت می‌کشه...

داشتم کر می‌شدم ...

داشتم دق می‌کردم ...

_گفتی اگر قید آمین رو بزnm... اگر برم می‌زاری ماهور رو
ببینم... گفتی برش می‌گردونی... ولی من می‌دونستم بلوف
می‌زنی... تو کینه‌ای به این راحتی‌ها خنک نمی‌شدی...
مخصوصا وقتی دیدی آمین چه من باشم و چه نه دیگه بهت
برنمی‌گرده... دو روز فرصت دادی بین خواهرم و زنم یکی رو
انتخاب کنم... تو همون گیر و دار با یک دوست قدیمی رو به
رو شدم ...

از خودم نمی‌پرسم کدوم دوست قدیمی...؟!!

چون امشب فهمیدم من به شدت در شناخت آدم‌ها ضعیفم...
رفیقم رو نشناختم...

دوست پسر رو نشناختم...

از همه بدتر... شوهرم رو... عشقم رو... کسی رو که یک سال
باهاش زندگی کردم رو اصلا نشناختم...

چشم‌هایش تیز و مستقیم آرمان رو نشونه گرفته...

چشم‌هایش می‌گه "برگ برنده دست منه"...

آرمان که به قسمت دل بهم زن نقشه‌اش رسیده بود حواسش
جمع جمله‌ی مشکوک مهرزاد می‌شه...

_من ته تهش برای پیدا کردن ماهور باید قید آمین رو
می‌زدم... اصلا زندگی‌ای که روی یک خروار دوز و کلک بنا
شده یک روز رو سر جفتمون آوار می‌شد... پس با خودم گفتم
مرگ یک بار شیون هم یک بار... من تن به نقشه‌ات دادم... در
اصل من هر دو زن مهم زندگی‌ام رو نجات دادم... بهت گفتم

من می‌رم و پشت سرم رو نگاه می‌کنم به شرط این که تو هم
بری... اگر تو نزدیک آمین نبودی دیگه خطری تهدیدش
نمی‌کرد.

نزدیک صندلی آرمان می‌شه...

_انگار ته نقشه‌ات اونجوری که می‌خواستی نشده...! حالا من
بهت پیشنهاد می‌کنم همین الان جمع کنی و بری... من تو
دوبی میران رو دیدم... میران رو که یادته؟!
بلند می‌خنده...

_اصلا بعید می‌دونم یادت رفته باشه... در به در دنبالت
می‌گرده... پیدات کنه بد می‌بینی... خیلی بد...
ترس توی چشم‌های آرمان غوغا می‌کنه...
داشت از حال می‌رفت...
از جا می‌پره...

به هیچ کدوممون نگاه هم نمی‌کنه و تقریباً سکندری خوران
فرار می‌کنه...

[10/29/2021 10:03 AM]

#part385

مهرزاد با پوزخند و نگاه پیروزمندانه اش آرمان رو دنبال
می‌کنه...

تا چند لحظه بعد هم لبخندش پا برجا می‌مونه...
با صدای سرفه‌ی خشک و پی‌در پی ماهور با اخم رو سمتش
می‌گردونه...

با مکث نگاهش رو روی من ثابت می‌کنه...
دلم می‌خواد یک ذره شرمندگی تو چشم‌هاش ببینم...
ولی فقط توی چشم‌هاش طوفان و مرگ بود...

از اون موقع که آرمان داشت حرف می زد دلم می خواست
خرخره‌ی جفتشون رو بجوم و هر چی مشت و لگد می تونم
حواله شون کنم...

شاید هم یک سخنرانی جگرسوز تحویل شون بدم...

ولی الان خالی‌ام...

خالی از هر حسی ...

و هر حرفی...

احساس می کنم روی پام بند نیستم...

یک لحظه زیر زانوم خالی می شه که دستم رو به میز می گیرم
و خودم رو نگه می دارم ...

به سمتم میاد...

... بیا بریم...

بریم؟!!

کدوم قبرستونی...؟!!

قبل از این که دستش به من بخوره کنار می کشم...

_دستت به من بخوره... خودم رو... تو رو... این انبار کوفتی

رو... همه رو با هم آتیش می زنم... فهمیدی...؟!!

دورش می زنم و سمت در انبار می رم...

_ساعت ۵ صبح کدوم قبرستونی می خوای تو این بیابون

بری...

حرصم می گیره از این که هنوز هم آقا بالاسری در میاره...

_آدم خوراک گرگ های بیابون بشه ولی اسیر و بازیچه ی

حیوون های آدم نما نشه...

خروش شعله های خشم رو توی چشم هاش می بینم...

من هم همین رو می خواستم...

می‌خواستم همون طور که من رو آتیش زدن، آتیششون
بزنم...

بسه هر چی روشن فکر بازی از خودم در آوردم...
_حرف دهنه رو بفهم ها!...

چشم‌هام رو گرد می‌کنم و دست به کمر می‌شم...
_مثلا اگر نفهمم چی می‌شه...؟!!

جلوی چشم‌هاش چرخ می‌زنم...
_بلای مونده که سر من نیاورده باشین؟!
بگو من دیگه چی برای از دست دادن دارم...
نفس عمیقی می‌کشم...

_در این خراب شده رو باز کن ...
با پاش چند ضربه به زمین می‌زنه...
_زبون آدمیزاد حالت نمی‌شه... نه؟!!

یک تای ابروم رو می دم بالا...

زبون آدمیزاد که حالیم می شه... ولی زبون جونورهایی مثل
تو رو نه متاسفانه...

جلو میاد که عقب می رم...

ان قدر می رم تا در انبار می چسبم...

در پشت سرم می لرزه...

دستم رو محکم می گیره و کنارم می کشه...

با دست دیگه اش در رو هل می ده...

تازه وقت می کنم اطراف رو ببینم...

ترس برم می داره...

تا چشم کار می کنه بیابونه...

شاید تا کیلومترها اون ورتر هم چیزی نبود...

من رو به سمت ماشینش می‌کشه که از شوک دیدن اطراف
درمیانم...

—ولم کن... من با تو بهشت هم نمیام...

بازو هام رو می‌گیره و من رو، رو به خودش برمی‌گردونه...

—می‌دونی اینجا کجاست؟! نمی‌دونی... کافیه اینجا دو دقیقه
تنها باشی... می‌دونی چی می‌شه؟! کم‌ترین اتفاقی که می‌افته
اینه که بکشتن... شاید هم به باند قاچاق اعضا فروختن و تا
چند روز دیگه هر تیکه از بدنت به یکی از قسمت‌های دنیا
فرستاده بشه... از بلاهایی که سر جنس مونث میارن که دیگه
اصلا صحبت نمی‌کنم... خوش شانس باشی قبل از تیکه پاره
کردنت...

چشم‌هام از ترس گرد شده و نفس نفس می‌زنم...

—می‌فهمی دیگه... نه؟! فکر نمی‌کنم نیاز باشه بقیه‌اش رو
بگم... حالا هم عین بچه‌ی آدم میای و سوار ماشین می‌شی...

من از این جهنم می‌برمت بیرون... بعد هر جا خواستی
می‌ری...

بعد از نشوندن من تو ماشین در رو قفل می‌کنه و به انبار
برمی‌گرده...

چند لحظه بعد در حالی که زیر بغل ماهور رو گرفته پیداش
می‌شه...

دلم می‌خواد سرم رو به دیوار بکوبم که باز هم مجبور شدم
رامش بشم...

به اشعه‌های تازه سر زده‌ی خورشید خیره شدم...

جاده‌ی بی‌انتهای و بی‌سر و ته...

شدیداً خوابم میاد...

اما چشم‌هام روی هم نمی‌ره...

تمرکزم روی نفس‌های ماهور جمع می‌شه...

خس خس می کنه...

چشم‌هاش انگار از درد فشرده شده...

نمی‌دونم توی زندگی با آرمان بهش چی گذشته ...

ولی اصلا حدس‌های خوبی نمی‌زنم...

کبودی‌هایی که از روی گونه‌اش شروع می‌شد و تا زیر یقه‌ی

لباسش ادامه داشت دلم رو بهم می‌زد...

ناخودآگاه به مهرزاد نگاه می‌کنم...

با اخم به جلو زل زده...

_گوشی‌ام...

بدون این که نگاهم کنه دست توی داشتبرد ماشین می‌بره و

گوشی رو بدستم می‌ده...

باید از یک چیزی مطمئن می‌شدم...

گوشی رو روشن می کنم و یک راست وارد پیام ها می شم...
"بیا خونه ی من کارت دارم..."

یک ساعت بعد جلوی در خونه ترمز می زنه...

سرم رو بلند می کنم...

می خوام در رو باز کنم که متوجه می شم کیفم هم همراهم
نیست...

برمی گردم که می بینم هنوز ماشین مهرزاد همون جا
ایستاده...

هنوز قدم اول رو برنداشتم که پیاده می شه و از صندوق عقب
ماشینش کیفم رو بیرون میاره...

کیف رو تقریبا از دستش می کشم...

حالت خوبه؟!

بالاخره کلیدم رو پیدا می کنم...

به تو ربطی نداره..

نفس عمیقی می کشه که پشت در جا می گذارمش و می رم...

با طمانینه پله ها رو بالا می رم و وارد خونه می شم...

شالم رو از سرم می کشم و خودم رو روی مبل می اندازم...

در همین لحظه هم باورم نمی شه چیزهایی که از سر گذروندم...

خنده ام می گیره...

اصلا خیلی خنده داره...

من دو سال تمام دنبال رازی بودم که من رو از مهرزاد جدا کرد...

دو سال دویدم تا به اینجا برسم؟!!

به این جا که اون راز نابودم کنه...؟!!

چه حس مزخرفی احاطه ام کرده بود...

کاش هیچ وقت نفهمیده بودم ...
زندگی کردن با نفرت از مهرزاد و دلناز خیلی راحت تر بود.
اما الان ...
نمی‌دونم باید از کی متنفر باشم ...
شاید از خودم ...
هیچ وقت نباید پیشنهاد دوستی آرمان رو قبول می‌کردم ...
اون وقت دیگه مهرزادی هم در کار نبود ...
عشقی هم به وجود نمی‌اومد ...
شاید باید با یزدان ازدواج می‌کردم ...
نه چشم طوفانی داشت ...
نه این همه دردسر ...
شاید الان بچه هم داشتم! ...

صدای اس ام اس گوشی باعث می‌شه از پشیمونی برای
گذشته‌ای که دیگه برنمی‌گرده فاصله بگیرم...

"چیزی شده؟" !

پوزخندی می‌زنم...

خیلی چیزها شده و خبر نداری...

شاید هم...

"نه... فقط تنها بیا" ...

دیگه جوابی نمی‌ده و ۲۰ دقیقه بعد زنگ در خونه می‌خوره...

در رو باز می‌کنم که نفس نفس زنان میاد تو...

—چی شده...؟! من که جون به سر شدم تا اینجا رسیدم...

پوست لبم رو می‌کنم...

—بیا بشین...

به آشپزخونه می‌رم تا زیر کتری رو روشن کنم...

_من چیزی نمی‌خورم... فقط بیا حرف بزن چون دارم از
نگرانی قاطی می‌کنم...

تعلم بیش‌تر از این جایز نبود...

رو به روش می‌نشینم...

_تو خبر داشتی...؟!

تعجب می‌کنه ...

_از چی...؟!

_از کارهایی که مهرزاد می‌کنه...

چهره‌اش با شنیدن اسم مهرزاد توی هم می‌ره...

_از کدوم کارهاش...؟!

پوست دیگه‌ای از لبم می‌کنم...

سوزشش صورتم رو جمع می‌کنه...

_از این که مهرزاد با آرمان قرار گذاشته تا در ازای ازدواج
کردن با من و برگردوندن من بهش دست از سر خواهرتون
برداره...

مات می شه...

دقیقا مثل من ...

مثل منی که کیش نشده مات شده بودم...

_چی...؟! !

سوزش اشک رو توی چشم هام حس می کنم...

ولی جلوش رو می گیرم...

دوست داشتم فکر کنن اصلا دیگه برام مهم نیست...

اما واقعیت این بود که تا مغز و استخونم از این درد تیر
می کشید...

به جون بچه‌ام آمین... به جون آيسان که می‌خوام اصلا
دنیاش نباشه... من اصلا کثافت کاری‌های این دو تا خبر
نداشتم...

یعنی راست می‌گه؟!!

پس چرا هیچ وقت نگفتی خواهر داری...؟! چرا هیچ کدوم
هیچ اسمی از مهور نیاوردین...؟! دلیل این همه پنهان کاری
چی بود...?!!

رنگش رو به قرمزی می‌ره...

نگفتم... نگفتم... چون اون برای ما مرده... از روزی که رفت
پی اون عوضی برای من مرد... برای بابا خسرو هم همین طور...
آبرو برامون نگذاشت ...

یکباره انگار چیزی یادش میاد...

_صبر کن ببینم... تو اصلا آرمان رو از کجا می‌شناسی؟! آرمان
تو رو از کجا می‌شناخته که برای پس دادن ماهور تو رو
خواسته...؟!!

اوپس!...

از آخر از اون چیزی که می‌ترسیدم به سرم اومد...
_من... یعنی من و آرمان... وقتی که شهر خودمون درس
می‌خوندم... آشنا شدیم...

اوف!...

جون کردم تا همین چند کلمه رو به زبون آوردم...
لبم رو گاز می‌گیرم و سرم رو پایین می‌اندازم...
انگار چند ثانیه طول می‌کشد تا اطلاعات رو درک کنه...
این چند ثانیه برای من چند قرن می‌گذره...

_جفتون رو با هم داشته کثافت... چی داره غیر از عقده که
همه تون گولش رو می خورین؟!

_تو رو خدا هیچی نگو مهرباد... لطفاً!...

نفس عمیقی می کشه...

_مهرزاد رو از کجا دیدی؟ کی اینا رو بهت گفت؟!

_دیشب...

چشم هاش ریز می شه...

_دیشب اینجا بوده؟! مزاحمت شده؟!

خنده ام می گیره...

_دیشب منو جلوی در بی هوش کرد... چشم که باز کردم تو
انبار بودم... بعدشم که داستان خیلی اکشن شد و آرمان با
ماهور اومد...

صورتش بهت زده است...

— یعنی تو رو دزدید؟!

شونه‌ای بالا می‌اندازم...

— باور کن منم از وقتی اومدم خونه همه‌اش فکر می‌کنم نکنه
دیشب خواب می‌دیدم... ولی...

سری تگون می‌دم...

— خب بعدش چی شد...؟!

— از حرف‌هاشون این طور فهمیدم که بابای آرمان به خاطر
کینه‌ای که از بابات داشته، آرمان رو مجبور کرده بره سمت
ماه‌ور بره... مقصد بعدی‌اش هم من بودم که اونجوری که
خودش ادعا می‌کرده جزوی از نقشه نبوده... وقتی پدرش از
ماجرا با خبر می‌شه با تهدید اون رو از من دور می‌کنه...
بعدشم که با ماه‌ور ازدواج می‌کنه... متوجه می‌شه که من هم
قصد دارم ازدواج کنم... برای از دست ندادن من با آزار رسوندن
به ماه‌ور مهرزاد رو وارد بازی‌اش کردم...

با بازگو کردن حقیقتی که هنوز خودم هم باهاش کنار نیومدم
احساس می‌کنم اسید معده‌ام تا گلویم بالا اومده...

حالم حتی از اون موقع که مهرزاد رفت هم بدتره ...
فقط چون فولاد آب دیده شدم غم‌هام به چشم نمیاد...
_پس دلناز چی بود این وسط...

با دست موهام رو بالا می‌زنم...

_آرمان این احتمال رو می‌داده که من نسبت به مهرزاد
احساسی پیدا کنم... یا بالعکس... واسه همین مهره‌ای رو وارد
کرده که مهرزاد هم نسبت بهش احساس داشته باشه... در
ضمن من هم از مهرزاد متنفر بشم...

_یاورم نمی‌شه...! حالا می‌خوای چی کار کنی؟!

کف دست‌هام رو روی زانو هام می‌گذارم...

_هیچ کار... مثل قبل زندگی ام رو می‌کنم... آرمان که فرار کرد... داداشت هم که تقریباً من رو جلوی خونه پرت کرد و رفت به خواهر عزیزش برسه...

شاید ناحقی بود...

ماه‌ور حالش خیلی بدتر از من بود...

شاید حتی نیاز به پزشک داشته باشه...

ولی فکر به این که مهرزاد به هر دری زد... به عشق، به محبت، به غیرت، تظاهر کرد تا خواهرش رو نجات بده... باعث می‌شد حتی به ماه‌ور هم با اون حال اسفناکش حسودی کنم...

قبلاً فکر می‌کردم مهرزاد من رو دوست داشته...

ولی عشقش به دلناز بیش‌تر بوده...

برای همین هم رفته...

ولی حالا چی...؟!

حالا می‌دونم که مهرزاد اصلا هیچ وقت من رو دوست
نداشته ...

_غلط کرده به تو نزدیک شده... غلط کرده که تو رو بازیچه
کرده... از این به بعد خودم میام دنبالت ...
فکر بدی هم نبود...

اما...

_نمی‌خواد... از کار و زندگی میافتی... ضمن این که اون دیگه
با من کاری نداره... می‌خواست ماهور رو پس بگیره که گرفت...
من دیگه براش استفاده‌ای ندارم...
از جا بلند می‌شه...

_به هر حال محض احتیاط هم که شده تا وقتی که گورش
رو گم کنه و برگرده به همون خراب شده‌ای که ازش اومده
من می‌برم و میارم...

می‌خوام حرفی بزنم که کف دستش رو بالا میاره...

_همین که گفتم... فکر کردن بی کس و کار گیر آوردن که
مثل طناب به هر طرف می خوان بکشن؟! اگر پدر و مادرت
اینجا نیستن... من هستم... برادرانه... مثل همیشه...

چقدر قشنگ نقشم رو توصیف کرد...
طناب!...

چاره ای نبود...

نمی تونستم با همه چی تنهایی رو به رو شم...

باید کمک یک نفر رو قبول می کردم...

حداقل مهرداد هیچ وقت به من ضربه نزده...

تا در توان داشته از من حمایت کرده...

_باشه ...

جلو میاد و سرش پایینه...

_من از صمیم قلبم متاسف و خجالت زده‌ام آمین... احساس می‌کنم تا صبح قیامت هم ازت عذرخواهی کنم جبران اون همه ضرری که هم خون‌های من به تو و خانواده‌ات زدن نمی‌شه... روزهایی که تو تازه با مهرزاد ازدواج کرده بودی من هنوز از زخمی که ماهور به غرورم زده بود داغ بودم... اون اول‌ها می‌خواستم با محبت کردن بهت کمبود جای خالی ماهور رو جبران کنم...

اما کم کم دیدم تو برام فرق داری... تو همیشه جای خودت رو داشتی... جدای از ماهور و مهرزاد... وقتی برای داشتن آيسان پشتم در اومدی بیش‌تر فهمیدم که روی تو ديگه حساب اشتباهی باز نکردم... تو من رو شرمنده نمی‌کنی... من هر چیزی که الان دارم مدیون تو و شانس دوباره‌ای که بهم دادی هستم... ببخش که هیچ وقت نتونستم جبران کنم... برادر خوبی نبودم...

قلبم از محبت خالصانه‌ای که توی تک تک کلماتش موج می‌زنه پر شده...

—ببین مهرداد... اگر من یک فرصت دوباره بهت دادم... اگر به قول خودت پشتت در اومدم برای این بود که دیدم لیاقتش رو داری... تو هم من رو یک عمر مدیون خودت کردی... هر بار که لبخند رو لب‌های آيسان می‌بینم... هر بار که عشق بینتون رو حس می‌کنم... بیش‌تر و بیش‌تر از قبل مدیونت می‌شم... من تا ابد به خاطر این که من رو از کرده‌ی خودم پشیمون نکردی ازت ممنونم... اگر تو این دو سال نگاهت نکردم..

فقط به خاطر این بود که نمی‌خواستم خاطرات بدم برام زنده بشه... ولی حالا فهمیدم که با دیدن تو یاد تنها چیزی که نمی‌افتم مهرزاده... تو زمین تا آسمون با اون فرق داری... مهرداد تو برای من خیلی با ارزشی چون تو همه‌ی روزهای سختم کنارم بودی... پس لطفاً دیگه به خاطر من عذاب

وجدان نداشته باش... ازت خواهش می‌کنم از این به بعد تا
می‌تونی خوشحال باش و بدون حس تأسف برای من زندگی
کن... چون من هم اینجوری خوشحال ترم داداش ...

برای اولین بار بعد از این دو سال لبخندش رو ان قدر عمیق
می‌بینم ...

لب‌های کش اومده‌اش، عضله‌های صورت من رو هم وادار به
حرکت می‌کنه...

_من می‌رم دیگه... برنامه‌ات رو برام بفرست ...

تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم...

_باشه... برای آيسان می‌خوای تعریف کنی، بکن... اما بگو
برای هیچ کس دیگه نگه... نمی‌خوام اوضاع بدتر از آنی بشه...
دستش رو به چهارچوب در تکیه می‌ده و کفش‌هاش رو پا
می‌کنه...

_اصلا بهش نمی گم... حرص و جوش براش خوب نیست...
فقط می گم مزاحمت شدن... خودم می برم و میارم... ولی
اوکی می گم به کسی نگه...

_هر طور صلاحه... مواظب خودتون باشین...
با دستش موهام رو بهم می ریزه...

_تو نگران ما نباش... برنامه ات رو بفرست...
می خندم و موهام رو مرتب می کنم...

_باشه دیگه... چقدر می گی...

دستی برای خدا حافظی تکون می دم و در رو می بندم...
احساس می کنم برای رفع خستگی باید قرن ها بخوابم...

_امروز قرعه کشیه...

با شنیدن صدای ذوق زده ی حدیث سرم رو بالا میارم...

قرعه کشی چی؟! رب تبرک...؟!

چند لحظه با بهت نگاهم می‌کنه و بعد ضربه‌ای به گردنم
می‌کوبه که به دلیل گرفتگی ناشی از شب بیداری بدجوری
درد می‌گیره...

البته از حق نگذریم از وقتی که مهرزاد سهام‌دار عمده شده
بود شیفت‌ها رو منظم‌تر کرده بود و باعث شده بود فشار
کم‌تری روی ما بیاد...

_از عالم و آدم عقبی‌ها... همه می‌دونن... تو کجا سیر
می‌کردی که نمی‌دونی؟!_
اگر بدونی کجاها سیر می‌کنم!...

بهم حق می‌دی که از دنیای اطرافم جا بمونم...

خب حالا... می‌گی قرعه کشی چیه یا نه؟!

چنان لبخندی می‌زنه که می‌ترسم یک وقت لب‌هاش از وسط
باز بشه...

__مهرزاد جونم تصمیم گرفته هر ماه یک قرعه کشی برگزار
کنه... که هر بار ده نفر از پرسنل رو که اسمشون در بیاد یک
سفر با خرج خودش بفرسته تبریز... آخه معتقده پزشک‌ها و
پرستارها بیش‌تر از اقشار دیگه احتیاج به استراحت دارن...
چقدر این مرد مهربون و باحاله... مگه نه...؟!!

به زور لبخندی می‌زنم و سرم رو تکیه می‌دم...
__تازه قول داده تو اولین سفر همراه اونایی که اسمشون در
اومده بره...!

دست‌هاش رو به سمت آسمون می‌گیره...
__خدایا می‌شه اسم من در بیاد...؟! خدایا لطفاً!...
اگر اسم من در بیاد چی کار کنم؟!!

معلومه که نمی‌رم...

مگه زوریه...?!!

یک درصد فکر کن مهرزاد تو رو همراه خودش برداره ببره ...

سرخر می‌خواد مگه؟!

به هر حال حتی اگر اسمم در اومد نوبتم رو می‌دم به حدیث...

خیلی هم خوشحال می‌شه...

با فکری مشغول درگیر کار می‌شم...

تایم ناهار با اصرار حدیث و گلناز راهی سالن همایش

می‌شیم...

مثل این که واقعا برنامه‌ی سفر جدی بود...

چون همه منتظر ایستاده بودن...

کلی هم ذوق زده بودن...

باورم نمی‌شه منتظر این مسخره ایستادم در حالی که

گرسنه‌ام...

صدام رو پایین میارم...

_بچه‌ها من دارم از گشنگی می‌میرم... حوصله ندارم رفتم...

گلناز نیشگونی از بازوم می گیره...

_خیر ندیده دو دقیقه دندون سر جیگرت بزار... ببینیم یک

سفر سه نفری کاسب می شیم یا نه...؟!!

بازوم رو می گیرم و با حرص می گم...

_یارو خودش نیومده بعد ما اینجا مثل احمق ها ایستادیم

ببینیم برنده می شیم یا نه...؟! برو بابا...

از سمت دیگه مشت حدیث بازوم رو نشونه می گیره...

_به مهرزاد جونم نگو یارو...

چپ چپ نگاهش می کنم...

_چشم... به آقاتون نمی گم یارو...

بی حوصله و بی اعصاب منتظرم تا مهرزاد بیاد و زودتر این قائله

رو ختم کنه...

انتظارم زیاد طولانی نمی شه...

مهرزاد با نگهبان بیمارستان که گردونه‌ای که پر از توپک‌های
زرد رو بغل کرده بود و به سختی راه می‌رفت داخل شد...

_دوستان ببخشید دیر شد... داشتم مقدمات یک قرعه کشی
عادلانه رو فراهم می‌کردم...

می‌خنده و صدای "آخی چه خنده‌ی نازی داره" ی حدیث
بدجوری رو مخمه...

می‌خوام بی تفاوت باشم اما بعضی وقت‌ها یادم میاد...
مردی که همکارم از هیچ جور دلبری براش مضایقه نمی‌کنه
هنوز نسبتی با من داره...

یک نسبت دور و بی اهمیت...

فقط یک اسم توی شناسنامه...

اون قدرها هم مهم نیست...

مگه نه؟!

چی می گه که ان قدر می خنده و خوشحاله...؟!
نمی دونم...

در اصل گوش نمی دم به حرف هاش...

گوشم رو به روی صداش بستم...

تا بیش از این آزار نکشم...

نمی فهمم کی قرعه کشی شروع می شه...

اما خوشحالی اطرافیان رو می بینم...

حدیث بالا و پایین می پره...

زمزمه " اگر تو این سفر یک کاری نکردم عاشقم بشه " اش
رو می شنوم...

نفر بعدی گلنازه...

ولی آمین... خدا کنه اسم تو هم دربیاد...

می خوام بگم عمرا که...

_نفر بعدی دکتر مهرآرا هستن...

خشک می شم سر جام...

پر از حرص می شم و چشم به نگاه خندون مهرزاد می دوزم...

از همین الان می دونم...

امکان نداره به این سفر برم...

_من امکان اومدن ندارم آقای بهرامی...

شونه‌هاش رو بالا می اندازه...

_من از اول گفته بودم اسم هر کی در بیاد مجبوره توی سفر

شرکت کنه...

لبهام رو بهم فشار می دم تا به خودم مسلط بشم...

_من نخواستم که شرکت کنم... من متاهلم... همسرم اجازه

نمی ده تنها سفر برم... جای من رو با یکی دیگه از همکارها

که موقعیتش رو داره عوض کنید...

گلناز به پهلوم می‌زنه تا سفر رد نکنم...

اما دور از چشم بقیه دستش رو پس می‌زنم...

_خب با همسرتون تشریف بیارید... خوشحال می‌شیم... سفر

هر چی شلوغ تر بشه بیش تر خوش می‌گذره...

کاش می‌شد برم جلو و یک بلایی سر خودش و اون لبخند

کج و کوله اش بیارم...

_ایشون کار دارن... نمی‌تونن تشریف بیارن...

دستش رو بالا میاره...

_خانم مهرآرا... ممنون می‌شم وقت قرعه کشی مون رو

نگیرین... به هر حال یک سفر دوستانه‌ی سه، چهار روزه

بیش تر نیست...

بی‌حرف... با لبخندی باز نگاهش می‌کنم و سری براش تکون

می‌دم...

باهات تا دروازه‌های بهشت هم نمیام مهرزاد...

چه برسه به سفر...

توی فکر نقشه کشیدن برای منحل کردن سفرم که متوجه نمی‌شم هفت نفر دیگه شامل کدوم همکارها می‌شه...

_دختر مرض داری؟! بیا بریم دیگه...

[11/6/2021 10:07 PM]

#part395

پوست لبم رو می‌جوم...

_گلناز متوجه نیستی...؟! هیچ کس نمی‌تونه من رو به کاری مجبور کنه... کاری رو که مایل نباشم انجام بدم... بمیرم هم انجام نمی‌دم... مگه مهندس بهرامی کیه که بخواد من رو مجبور به کاری بکنه!؟

با قدم‌های محکم... جلوتر از همه راه می‌افتم که هر دو خودشون رو بهم می‌رسونن...

_اصلا به خاطر مهرزاد نیا... به خاطر من بیا... تو به قول
خودت متاهلی... تو بهتر از هر کسی می‌دونی چجوری می‌شه
یک مرد رو تخت تاثیر قرار داد... خواهش می‌کنم...
دلم فریاد می‌خواد...

فریادی که درد دلم رو خالی کنه...

زهر تنم رو بیرون بکشه و بزاره تنم آروم بگیره...

چهره‌ام غمگین می‌شه...

فریادم رو قورت می‌دم...

دستم رو روی شونه‌اش می‌گذارم...

_حدیث... اصلا نمی‌دونی عاشق کی شدی... بی‌خیال این مرد
شو...

رنگی که از رخس می‌پره دلم رو آشوب می‌کنه...

_چی می‌گی؟! مگه چی دیدی ازش...؟!!

می‌خواهی با طول و تفصیل برات تعریف کنم؟!

قلبت نمی‌کشد بفهمی پشت اون چشم‌های دریایی عجب
طوفانی خوابیده...

من یک دور توی این طوفانی دور دنیا چرخیدم و سرگیجه‌اش
هنوز دست از سرم برنداشته...

تو دیگه غرق نشو...

_هیچ... فقط نظرم رو گفتم... ازش حس خوبی نمی‌گیرم...

می‌ترسم از روزی که بفهمه مردی که به خاطرش داره بال
بال می‌زنه شوهر منه و فکر کنه به خاطر خودم این حرف‌ها
رو زدم...

شایدم زدم...

شایدم پشت حرف‌هام اندکی التماس بود...

کمی " دست از سر منفورترین معشوق زندگی من بردار "
بود...

چون تو ازش خوشت نمیاد... نمی شناسی اش... اگر
بشناسی اش... بدونی چه قلب مهربونی داره... هست بهش
عوض می شد ...

لبخند می زنم...

اگر یک چیز در زندگی ام یاد گرفته باشم اینه ماه هیچ وقت
پشت ابر نمی مونه...

[11/7/2021 10:12 PM]

#part396

روزی خواهی فهمید قلب مهربونی که ازش حرف می زنی
روزی محل حکم رانی من بود...

اما تو باید تا تهش بری و بعد بفهمی...

حرف های من تو رو متوقف نخواهد کرد ...

شاید...

گرسنگی ام پریده و انگار معده ام رو با سنگ پر کردن...

فکری به سرم می‌زنه...

ساندویچ خوراکی که گلناز برام گرفته رها می‌کنم و خودم رو
به آخرین طبقه‌ی بیمارستان می‌رسونم...

با طمانینه به میز منشی نزدیک می‌شم...

مهندس بهرامی تشریف دارن؟!

با صدای خاصش جوابم رو می‌ده...

بله... شما...؟!

_مهرآرا هستم...

یکباره از جا بلند می‌شه...

دکتر مهرآرا...

سرم رو به تایید تکون می‌دم...

با دستش به در اتاق اشاره می‌کنه...

_بفرمایید... منتظر شما هستن... گفتن بدون هماهنگی
می‌تونید وارد بشید...

لعنتی!...

می‌دونسته...

کمرم رو صاف می‌کنم...

تقه‌ی کوتاهی به در می‌زنم و بعد شنیدن " بفرمایید " ش در
رو باز می‌کنم...

سرش رو بعد از چند لحظه بلند می‌کنه و با دیدن من لبخند
بزرگی می‌زنه...

_اومدی...؟! منتظرت بودم...

با دستش به صندلی چرم جلوی میزش اشاره می‌کنه...

_بیا بشین تا برات رضایت نامه کتبی بنویسم...

از جام تکون نمی‌خورم...

—من به اون سفر نمیام مهندس بهرامی...

از روی صندلی اش بلند می شه و دست هاش رو جلوی سینه اش
گره می زنه...

—مشکلت اجازه ی شوهرت بود که برات گرفتم... خودش هم
همراهمون میاد... دیگه بهانه نیار...

پوزخندی می زنم...

—بهانه...؟!

انگشت اشاره ام رو تهدید وار توی هوا تگون می دم...

—بازی کردن با من رو تموم کن مهندس... این آخرین
اخطاره... من عروسک خوبی برات نمی شم...

چند قدمی به جلو برمی داره...

—آخ آمین... حتی خبر نداری چقدر عروسک خوبی هستی...
هیچ عروسکی به خوبی تو برام نمی رقصه... هیچ وقت ناامیدم
نمی کنی... بدون لحظه ای تردید می تونم بفرستمت تو زمین...

کاش می شد یک سیلی جانانه نثارش کنم...

اما نگهش داشتم برای یک موقعیت بهتر...

یک جای بهتر...

لبخند کوچکی می زنم...

_مواظب باش موقع رقص پات رو لگد نکنم...

_تحت کنترل می لیدی... نگران نباش...

به خوابت ببینی...

ادبت می کنم مهرزاد!...

همین جوری خلاص نمی شی...

عروسکت می شم...

اما عروسک آنابل...

تو خواب و بیداری راحت نمی زارم...

یک لحظه از ذهنت خارج نمی شم...

برمی‌گردم...

دستی بر اش تکون می‌دم...

قبل از خارج شدن صد اش رو می‌شنوم...

_لباس گرم برداری... سرما نخوری...

می‌خندم...

سرما می‌خواد به تو نفوذ کنه مهندس بهرامی...

خبرت نیست...

تا از دفتر خارج می‌شم نفس عمیقی می‌کشم...

قلبم داره از جا کنده می‌شه...

سریع از اون طبقه خارج می‌شم...

می‌ترسم دوربین نسب کرده باشه و تحت نظر داشته باشم...

از مهرزاد هیچی بعید نیست...

چند ضربه به سینه‌ام می‌زنم...

آروم باش بابا...

دیگه نمی زارم نزدیک شه...

گوشم ام توی جیبم می لرزه ...

"داداشم"

مهرداد بود...

بعد از حرف هامون این طور اسمش رو ذخیره کرده بودم...

وقتی روی گوشی ام می دیدمش حس خیلی خوبی
می گرفتم...

می فهمیدم یکی توی دنیا هست که فقط به خاطر خودم من
رو می خواد...

_جانم...

_پرنسس ساعت چند پیام ببرمت...؟

هنوز کمی از هیجان چند لحظه پیش توی رگ هام می چرخه
و نفسم رو تنگ کرده...

_لازم نیست هر روز بیای دنبالم... خودم می رم...

صداش اون شادی اولیه رو نداره...

_چی شده...؟ چرا صدات این طوریه...؟

خودم رو به اون راه می زنم...

_چطوری شده...؟!

نگرانی تو تک تک کلماتش حس می شه...

_بی حالی... ناراحتی... با کی حرفت شده؟! با اون عوضی...؟!

اسمش رو هم حتی نمیاره...

_مهرداد... من بعدا برات توضیح می دم...

_دارم میام اونجا...

قطع کرد... حتی نگذاشت یک کلمه حرف بزنم...

دستم رو به سرم می گیرم...

نکنه بیاد قشقرق کنه...

تنها راهی که به ذهنم می رسید این بود که خودم زودتر برم
و بیرون بیمارستان مهارش کنم...

با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ دارم خداحافظی
می کنم و از بیمارستان خارج می شم...

دست هام رو در هم گره زدم و منتظرم تا مهرداد بیاد...
طولی نمی کشه تا ماشین مهرداد بین سیل ماشین ها پیدااش
می شه...

خودم رو به ماشین می رسونم و قبل از این که فرصت کنه
پیاده بشه، من سوار می شم...

با تعجب نگاهم می کنه که لبخند بزرگ و دندون نمایی
می زنم...

تعجبش خیلی زود جاش رو با اخم عوض می کنه...

به روی خودم نمیارم و به رو به رو خیره می‌شم...

_خب... بریم دیگه... من خیلی خسته‌ام...

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه...

_تو امروز خیلی عجله داری ها!...

سرم رو تکون می‌دم...

_نه... فقط نمی‌خوام کسی ما رو ببینه...

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کنه...

_شیشه‌ها دودیه ...

اوپس!...

سوتی دادم...

ترمز دستی رو می‌کشه...

_خیلی واضح که می‌خوای از رو به رو شدن من باهاش
جلوگیری کنی... حالا که این طور شد تا نگی ماجرا چیه از
جام تکون نمی‌خورم...

بگم...؟!!

نگم...؟!!

حالا این همه پنهان کاری کردم چی شد...؟!
هر چی که می‌خواستم کسی نفهمه بالاخره رو شد و همه
فهمیدن...

این بار می‌گم...

شاید اصلا مهرداد یک راهی به ذهنش رسید و کمکم کرد...
لب‌هام رو تر می‌کنم...

_راستش... مهرزاد یک قرعه کشی مسخره راه انداخته... مثلاً
هر ماه چند نفر رو بفرسته مسافرت... برای روحیه دهی و
فلان...

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه...

خب...؟!

_خب... اسم من هم امروز در اومده... منم گفتم شوهرم اجازه نمی‌ده... نمیام... جلوی همه گیر داده بود که باید بیای... حتی اتاقش هم رفتم... گفتم این مسخره بازی رو تموم کنه... ولی فایده نداشت... دیگه نمی‌دونم چی کار کنم...

دیگه چیزی راجب حرف‌های مزخرفش نگفتم...

حالا تو راهی به ذهنت می‌رسی که من این سفر رو بیچونم...؟!

نگاهش می‌کنم تا عکس‌العملش رو ببینم...

چشم‌هاش رو ریز کرده و به نقطه‌ای خیره شده...

_آره دارم... خیلی هم راه حل خوبی دارم...

قبل از این که بتونم موقعیت رو درک کنم از ماشین بیرون می‌پره...

مستقیم داره به سمت ماشین مهرزاد می‌ره...

طاقت نمی‌ارم و من هم پیاده می‌شم...

وقتی می‌رسم که با کف دست محکم به شیشه سمت راننده می‌کوبه...

به محض این که مهرزاد در رو باز می‌کنه دستش رو می‌بره داخل ماشین و یقه‌اش رو می‌گیره...

مچ دست مهرداد رو می‌گیرم...

_مهرداد ولش کن... تو رو خدا...

بدون توجه به من از ماشین بیرون می‌گشتش...

مهرزاد اما با لبخند فقط داره مهرداد رو نگاه می‌کنه... لبخندش مثل همیشه نیست...

حسی مثل تمسخر بهم می‌ده...

عینک آفتابی زده و نمی‌تونم حس توی چشم‌هاش رو
بخونم...

نگهبان بیمارستان جلو میاد...

_مشکلی هست مهندس...

با دیدن مهرداد حرفش نصفه کاره می‌مونه...

هیچ کس خبر نداشت که مهرزاد برادر داره...

حتی اگر خبر هم داشت نمی‌دونست دو قلوهای همسان
هستن...

با دست به نگهبان اشاره می‌کنه...

_نه... برادرم هستن... طوری نیست...

مقنعه‌ام رو جلو می‌کشم تا صورتم دیده نشه...

_چرا دست از سرش بر نمی‌داری؟! چرا به حال خودش رهاش

نمی‌کنی...؟! چی از جونش می‌خوای عوضی...?!

پوزخند لعنتی‌اش رو انگار به لبش دوختن که هیچ جوهره از
صورتش کنده نمی‌شه...

_جالبه... واسه خواهر خودت ان قدر مایه نگذاشتی ...

_من یک خواهر دارم... اونم آمینه... براش هم از جون مایه
می‌گذارم... خواهر دیگه‌ای ندارم...

دست مهرداد رو از یقه‌اش می‌کشه...

_چه زود ماهور رو فراموش کردی...

اما مهرداد انگار از شنیدن اسمش هم اکراه داشت...

مگه ماهور چه کرده بود با غرور برادرش...؟؟

_فراموش نکردم... پاکش کردم... خاکش کردم... از وقتی با
اون عوضی رفت برام مرد... آمین خبر نداشت آرمان کیه...؟!
چیه...؟! چی کاره است...؟! اون دختره چی...؟! باهاش بزرگ
شدیم... تک تک گند کاری‌هاش رو به چشم دید و باز هم

چشمش رو روی همه چیز بست... من و تو و آبرومون رو به
باد داد...

انگار الان می‌خواد سخته کنه...

مهرزاد عینکش رو از روی چشمش برمی‌داره و روی صندلی
ماشین پرت می‌کنه...

مهرداد تخت سینه‌اش می‌کوبه...

__بین... دور و بر آمین نچرخ... جمع کن بار و بندیلِت رو
برگرد همون خراب شده‌ای که اومدی... اینجا کسی منتظر تو
نیست... هم تو... هم اون دختره... کاری کردین نمی‌تونیم سر
بلند کنیم... همه رو برای هدف‌های کثیف‌تون فدا می‌کنین...
دستی به صورتش می‌کشه...

__دیگه نزدیک آمین نبینمت... خبر به گوشم برسه
رنجوندیش بی‌خیال اون چند دقیقه بزرگ‌تری می‌شم... چنان
می‌زنمت نتونی از جات بلند شی... یک وقت نگی نگفتی...

درد داشت!...

شنیدن حرف‌هاش درد داشت!...

قلبم پاره پاره می‌شد وقتی یادم می‌افتاد یک روزی چجوری
از مهرزاد دفاع می‌کرد...

حالا دیگه حتی نگاهش هم نمی‌کنه!...

داشتن مهرزاد پشت مهرداد بود...

و مهرزاد پناه مهرداد...

از دست دادن همدیگه بی شک به هر کدوم آسیب‌های جبران
ناپذیری زده...

خیلی سخته ببینی کسی که یک روزی رو سمت قسم
می‌خورد حالا دیگه سمت رو هم به زبون نمیاره...

ولی مقصر همه‌ی این‌ها کی بود به جز خودش!؟!

کی می‌تونه ما رو از گناهی که خودمون مرتکب شدیم نجات
بده...؟!

متاسفانه هیچ کس...

همه‌ی انسان‌ها، در هر کجای دنیا، بین هزاران هزار انسان تنها
هستن...

موقع کشیدن جزای خطاهاشون حتی تنهاتر...

حالا که عینک نداره می‌تونم چشم‌هاش رو ببینم...

مهرزاد من مرده...

این چشم‌ها متروک‌ترین دریاییه که به عمرم دیدم...

اعتراف سختی بود که دلم برای طوفان‌های خونه خراب کنش
تنگ شده...

لبخند می‌زنه...

این بار بدون تمسخر...

دو ضربه به کتف مهرداد می‌زنه که دستش پس می‌خوره...

بی هیچ حرفی سوار ماشینش می‌شه و می‌ره...

از گردگیری صبح هنوز هم دلخونم و هم متحیر...

کاش نگفته بودم...

کاش این یک بار هم توی خودم می‌ریختم...

تمام طول راه با چشم‌های قرمز و متورمش، بدون این که

کلمه‌ای به زبون بیاره زل زده بود به راه...

خداحافظی بغض آلودش باعث می‌شد دلم بخواد ساعت‌ها زار

بزنم...

کاش می‌شد دستش رو بگیرم و بگم عیب ندارن اگر دلت برای

برادرت تنگ شده باشه...

حتی اگر اون خیلی اذیت کرده باشه...

حتی اگر قلبت رو پاره پاره کرده باشه...

باز هم می‌تونی دوستش داشته باشی...

لازم نیست ازش متنفر باشی...

صدای زنگ در آپارتمان رشته‌ی افکارم رو پاره می‌کنه...

زیر لب غر می‌زنم...

_ نصف شب وقت پول شارژ ساختمون گرفتنه آخه...؟!

مانتو بلند و شال دم دستی‌ام رو که برای این جور وقت‌ها کنار

گذاشتم تن می‌کنم...

در رو باز می‌کنم و همین جور شروع می‌کنم به حرف زدن...

_ من فردا براتون می‌آوردم... این وقت شب...

زبونم بند میاد و زبون اون به کار می‌افته...

_ آفرین چه دختر خوبی... همیشه همین طور پوشیده بیا دم

در...

کنارم می‌زنه و داخل میاد...

مگه کی میاد نصف شبی از تو چیزی بگیره...؟!

لحن کش دار حرف زدنش...

بوی گند الکلی که از همه جای تنش بلند می‌شد ...

بیش‌تر و بیش‌تر بهت زده‌ام می‌کرد...

اون که اهل این کارها نبود...

خودم رو جمع و جور می‌کنم...

_بیا برو بیرون... من تو این ساختمون آبرو دارم... پاشو برو

یک جای دیگه بد مستی کن...

تیکه تیکه می‌خنده و خودش رو روی مبل پرت می‌کنه...

_نگهبانت هم که نیست... بزنه خورد و خمیرم کنه... یک

جوری بزنه از جا بلند نشم... داره بابا می‌شه... مرد می‌شه...

محافظت کردن یاد می‌گیره... اون طور دم در نایست... کارت
ندارم فقط حرف می‌زنیم یکم ...

بیش تر و بلندتر می‌خنده...

حوصله‌ی کل کل کردن ندارم...

به پلیس که نمی‌تونم زنگ بزنم... بگم شوهرم مست کرده،
می‌خواد باهام حرف بزنه...

مهرداد که اصلا نمی‌شه... توبه کردم که دیگه از مهرزاد به
مهرداد چیزی نگم... دوست نداشتم به خاطر من به جون هم
بیافتن...

زور بیرون کردنش رو هم ندارم...

در رو می‌بندم و روی دورترین مبل ازش می‌شینم...

پام رو روی پام می‌اندازم...

_همیشه عاشق همین کله خر بازی‌هاتم... ترس برات معنی
نداره... می‌پری تو دل خطر...

می‌خنده و من هم خنده‌ام می‌گیره...

اون رو نمی‌دونم ولی من به لفظ "عشق" می‌خندم...

ذره‌ای به عشق مهرزاد به خودم ایمان نداشتم...

_همیشه وقتی بچه بودیم... اونی که می‌رفت جلو گری
می‌خوند و کتک می‌زد من بودم... خوشم میاد... کره خر مثل
خودم میاد برای خودم کری می‌خونه...

پا رو روی پام می‌اندازم...

_الان اومدی اینجا از برادرت گله کنی...؟! یا از من بخوای
بینتون رو بدوزم...؟!
سری بالا می‌اندازه...

_نه... فقط خواستم بگم خیالم از بابت راحت شد... دست
پرورده خودم مراقبته...

دستم رو زیر چونه‌ام می‌زنم و بی‌حوصله نگاهش می‌کنم...

خسته نمی شی تو...؟!

سرش رو به پشتی مبل تکیه می ده...

از چی...؟!

از نقش بازی کردن...

در همون حالت جوابم رو می ده...

من برای تو هیچ وقت نقش بازی نکردم...

باور کردم که ضرب و المثل مستی و راستی الکیه...

این بشر حتی تو مستی هم دست از دروغ هاش برنمی داره...

_ای داد بر من... هنوزم می گه... اصلا تو چرا با من سر و کله

می زنی...؟! آقا جان خواهرت رو پس گرفتی... از شر آرمان

راحت شدی... منم که خیلی وقته کاری به کارت ندارم... برگرد

برو سر خونه زندگیت دیگه...

دادش مثل دو سال پیش، مثل همیشه من رو از جا
می‌پروانه...

_من خونه زندگی ندارم!...

شاید اگر همون دو سال پیش بود گوشه مبل کِز می‌کردم...
_یه من چه که نداری... صدات رو بیار پایین!...

از جا بلند می‌شم و رو به روش می‌ایستم.

_من اینجا دو سال زحمت کشیدم آبرو جمع کردم...
می‌خوای داد و بیداد کنی پاشو برو یک جای دیگه...

دستم رو می‌کشه که روی پاش می‌افتم...

می‌خوام بلند شم که با همون دستش کمرم و دستم رو با هم
می‌گیره...

نمی‌تونم تکون بخورم و دستم درد گرفته...

_ولم کن لعنتی... ولم کن...

محکم تر فشارم می ده...

_آروم بگیر تا دستم رو شل کنم...

بدون این که به حرفش توجه کنم بیش تر تقلا می کنم تا بلکه
خسته بشه و رهام کنه...

_تا صبح هم تکون بخوری من خسته نمی شم... فقط خودت
رو اذیت کردی...

[11/14/2021 10:31 PM]

#part404

آخرین زورم رو هم می زنم که از نفس می افتم...

_بگو چی کار کنم که دیگه نبینمت مهرزاد...؟! چرا نمی زاری
فراموشت کنم...؟! چقدر باید قربانی بشم...؟!

_تو قربانی شدی...؟! صورت از قربانی چیه...؟! خیلی راحت
که همه تون با هم بگید مهرزاد عجب آدم نامردی بود...
همه تون حالتون خوبه چون فکر می کنین قربانی این... من

چی...؟! من کی رو دارم...؟! برادرم... همخونم... بدون لحظه‌ای
نفرت نگاهم نمی‌کنه... خانواده‌ام اسمم رو هم پاک کردن... تو
هم که...

خیلی دلم می‌خواست بدونم من هم که چی...؟!
تو هم که به درد نمی‌خوری...!?

_می‌گی تقصیر خودم بوده...؟! من داشتم به زندگی نکبت
خودم می‌رسیدم که یک شبه همه چیز روی سرم خراب شد...
تا حالا شده هر شب عکس یا فیلم از خواهرت برات بفرستن
که داره عذاب می‌کشه، درد می‌کشه، جیغ می‌کشه...؟! تا حالا
فیلمی دیدی که به جیگر گوشه‌ات چاقو بزنن و تو حتی ندونی
تو کدوم خراب شده باید دنبالش بگردی...؟! من هر روز منتظر
یک عکس یا فیلم زجرآور دیگه بودم تا بفهمم زنده است...
چی کار می‌کردم...؟! به کی تکیه می‌کردم برای نجات دادنش
وقتی پدر و مادرمون فقط بلدن شرمنده بشن... تا وقتی مایه‌ی
افتخاری که خب... وقتی هم که نیستی دیگه نگاهت هم

نمی‌کنن... چون فقط همین رو از پدر و مادری مردن بلدن...
هیچ چیز برای ما کم نداشتن... ولی یادمون ندادن... آدم‌هایی
که اشتباه می‌کنن هنوز هم آدمن ...

یک نفس داره عقده‌هاش رو بیرون می‌ریزه...

_من چاره‌ای نداشتم... من همه چیز رو تو خودم ریختم...
سعی کردم همه چیز رو خودم حل کنم که الان همه‌تون از
من طلبکارین... چون عادت کردین همه چیز رو بندازین گردن
من... گناه من چی بود...؟! من فقط بین دلم و جون خواهرم،
جون خواهرم رو انتخاب کردم... درسته که اشتباه کرده ولی
حقش نبود که بمیره... اون فقط من رو داشت... فقط من رو
داره...

صداش تحلیل می‌ره...

_عاشق آدم اشتباهی شده... کدومون نشدیم...؟!!

می‌گه و می‌گه و می‌گه...

ولی من هنوز هم قربانی بودم!...

من هنوز مقتول بودم!...

مقتولی که قاتلش هیچ وقت مشخص نشد!...

هیچ وقت قصاص نشد!...

قربانی‌ای که هیچ وقت نمرد!...

هنوز هم با تیغ‌های توی تنش نفس می‌کشد، درد می‌کشد...

[11/14/2021 10:31 PM]

#part405

_آره من نمی‌فهمم... نفهمیدم... به خاطر این که تو بهم
نگفتی... چقدر التماس کردم حرف بزنی...؟! چقدر گفتم این
کار رو با زندگیمون نکن...؟! نم‌پس ندادی... همه چیز رو نابود
کردی... چرا از اول نگفتی چه خبره...؟! چرا نگفتی دوستم
نداری...؟! چرا نگفتی فقط خواهرت رو می‌خوای...؟! مثل یک
مرد حقیقت رو می‌گفتی...

می خنده و سرش رو به طرفین تگون می ده...

_درکی از تهدید نداری، نه؟! با خودت چی فکر می کنی...؟!
من تو زمین مین بودم... هر قدم اشتباه همه چیز رو منفجر
می کرد... من چقدر تو رو می شناختم که همه چیز رو برات
بریزم رو دایره...؟! چقدر می تونستم به کسی که همه چی زیر
سرش خوابیده بودم اعتماد کنم...؟! !

الان دقیقا داشت راجب من حرف می زد...؟!!

از زمین مینی که راجبش حرف می زد خبر ندارم ...
اما من امشب می سوزوندمش...

دستی که به تنش چسبیده بود رو عقب می برم و با آرنج تخت
سینه اش می کوبم...

انگار خیلی دردش می گیره که دستش شل می شه...

_همه چی زیر سر من خوابیده بود...؟!!

دست دیگه‌ام رو بالا میارم و سیلی محکمی به صورتش
می‌زنم...

دست خودم نیست که اشک‌هام جاری می‌شن...

_ خجالت نمی‌کشی صاف صاف تو روی من نگاه می‌کنی
می‌گی می‌گی همه چی زیر سر من بوده...؟! مگه من چه کار
کردم...?!_

این بار محکم‌تر می‌کشتم که روی مبل پخش می‌شم...
سنگینی‌اش رو بالای من می‌اندازه...

_ خودت هم باورت شده که هیچ کاره‌ای...?!_ یک قربانی
معصوم بی‌گناه...?!_ ولی همه چیز از تو شروع شده... تو منو
بیچاره کردی... اگر آرمان عاشق تو نمی‌شد... اگر بهش رو
نمی‌دادی... الان هیچ کدوم اینجا نبودیم...

قلبم داره از هجوم این همه اتهام بی‌اساس و ظالمانه
می‌ترکه...

دلم می‌خواد بارها و بارها سیلی‌ای که بهش زدم رو تکرار
کنم ...

بغض لعنتی صدام رو می‌لرزونه...

_آره منم تقصیر داشتم... اصلا من تو رو بدبخت کردم...
خواهرت رو هم همین طور... من عین بختک افتادم رو
زندگی‌تون و دارم همه‌تون رو خفه می‌کنم... پس منتظر چی
هستی...؟! یک بار هم شده تو زندگی‌ات مرد باش... بگو ازم
متنفری... حس واقعی‌ات رو رو کن...

[11/15/2021 10:24 PM]

#part406

با دادی که می‌زنه پرده‌ی گوشم جا به جا می‌شه...

_آره ازت متنفرم... تا بن استخون ازت متنفرم... از این که هر
کار می‌کنم باز همه جا هستی ازت متنفرم... از این که کل
دنیا تویی خسته شدم ...

مردی که از اعماق قلبش ازم متنفره سرش رو گذاشته تو
سینه‌ام و بلند بلند گریه می‌کنه ...

این چجور تقاصی که من دارم پس می‌دم...؟!!

چرا تموم نمی‌شه...؟!!

لازم بود توی صورتم تنفرش رو داد بزنه؟! کسی که دوستت
دارم رو روزی در گوشم زمزمه کرد...؟!!

_متنفرم از این که هنوز هم مثل روز اول عاشقتم... تو کل
اون دو ماه یک بار نگفتی دوستت دارم و قلب من مثل روز
اول از دیدنت هیجان زده می‌شه... ولی تو همه رو دوست داری
به جز من... همه رو قبول داری به جز من... آرمان هم همین
رو می‌خواست... به خواسته‌اش هم رسید... من برای تو تموم
شدم... خیلی وقته... آره ازت متنفرم... چون این تنها راهیه که
عاشقت نباشم...

با یک دستش زیر سرش جک می‌زنه و با دست دیگه‌اش
صورت خیسش رو پاک می‌کنه...

اما هنوز سنگینی تنش مانع از حرکت کردن منه...

بسته‌ی سوپرایز امشبم با سیگاری که از جیبش بیرون
می‌کشه و گوشه‌ی لبش می‌گذاره تکمیل می‌شه...

به خاطر حالتش طول می‌کشه تا بتونه روشنش کنه...

_سی... سی... سیگار می‌کشی...؟!!

پوزخند می‌زنه...

انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشت تو بغلم زار می‌زد...

_برات مهمه...؟!!

بزاق جمع شده در دهانم رو قورت می‌دم...

_نه... برای چی باید مهم باشه...؟!!

پک عمیقی به سیگار می‌زنه...

می‌دونستم... من رو هم یکی دیگه عادت داد... تو اون برحه
از زمان دواي درد جفتمون بود... سیگار دوامون نبود ها... کنار
هم دیگه نشستن و سیگار کشیدن حالمون رو خوب می‌کرد...
وگرنه این کوفتی هیچی نداره... جز خس خس سینه...
پک دیگه‌ای می‌زنه...

به مراتب عمیق‌تر...

بعدش دیگه من نتونستم ترک کنم...

ان قدر می‌کشه تا خسته می‌شه...

مخلوط سیگار و الکل گیجش کرده...

آخرین نخ سیگارش رو که روی سرامیک های طفلک خونه‌ام
خاموش می‌کنه سرش رو می‌گذاره روی سینه‌ام...

با صدای خواب آلودش زمزمه می‌کنه...

_میکشم سیگاری تا که بخوابد دردم، میکشم سیگاری تا که
به تو برگردم، میکنم گم وسطِ بغضِ کتابم خود را، چشم
میبندم شاید که بخوابم خود را...

در پایان آخرین کلمه صدایی ازش شنیده نمی‌شه...

با حس کردن گرمای خورشید روی پوستم لبخند می‌زنم...

بدنم رو کش و قوس می‌دم و غلت می‌زنم...

در کمر وحشتناکی توی تنم می‌پیچه...

توی جام می‌شینم...

_دختر مگه تخت رو ازت گرفتن که روی مبل می‌خوابی...؟!

توی همون حالت خشک می‌شم...

اینجا خوابیدم چون مهرزاد خودش رو روی من انداخته بود...

سر می‌گردونم ولی پیداش نمی‌کنم...؟

یعنی رفته...؟!!

به محض این که تصمیم می‌گیرم دنبالش بگردم پیداش می‌شه...

اما با چه وضعی!...

مهرزاد با بالا تنه‌ی برهنه در حالی که فقط شلوارش پاش بود از در اتاق بیرون میاد...

ناخودآگاه جلوی چشم هام رو می‌گیرم...

_این چه وضعیه...؟! برو یک چیزی تنت کن...

صداش رو از نزدیک تر می‌شنوم...

_آخ... دیدی چی شد...؟! یادم رفته بود تا حالا ندیدی...

بی‌حیا...؟!!

_گوله نمک...! برو یک چیزی تنت کن...

صدای نشستنش روی یکی از مبل‌ها رو می‌شنوم...

لباس تنم بوی گند عرق و الکل می داد...

یعنی چند ساعت باید چشم‌هام رو ببندم تا لباسش شسته
بشه و من از شرش راحت بشم؟!_

_دستت رو بردار بابا... یک نظر حلاله... واسه تو که کلا
حلاله..._

به عادت همیشگی‌ام لب‌هام رو به هم فشار می‌دم..._

نظریاتت رو واسه خودت نگه دار...

در ادامه‌ی حرف‌هام زیر لب پررویی زمزمه می‌کنم..._

راستی...

با صدای زنگ در حرفش نصفه کاره می‌مونه..._

دعا دعا می‌کنم تا مبادا یکی از بچه‌ها باشه که در می‌زنه..._

حتی تا چند لحظه ضربان قلبم رو هم حس نمی‌کنم..._

خود مهرزاد دم در می‌ره..._

انگار کسی که در زده رو می شناسه...

با دیدن کاور کت شلوار دو هزاری ام می افته.

زنگ زده بود براش لباس بیارن...

مرد ساک دیگه ای هم به دستش می ده و خارج می شه...

بی خیال دست روی چشم هام می شم...

یک بار نشد پا توی زندگی ام بزاری و همه چیز رو بهم
نریزی... برای چی اونجوری می ری جلوی در...؟! اگر یکی از
همسایه ها می دیدت چی...؟

لباسش رو از توی کاور در میاره و به سمت اتاق می ره...

خب ببینه... همه می دونن تو شوهر داری... دوست پسرت
رو که نیاوردی خونه ات... بعدشم تو که نمی شد بری با اون نره
خر حساب کنی... خودم باید می رفتم...

کم مونده اشکم از این همه بی خیالی و باری به هر جهت
بودنش دربیاد...

_نمی شد بری خونهات لباس عوض کنی...؟!!

لبخند بزرگی می زنه و در رو به روم می بنده...

_مرسی از مهمون نوازیات...

تو دلم می گم " برو خداروشکر کن با جارو و دمپایی ازت پذیرایی نکردم."

از اتاق که بیرون میاد کت شلوار زیتونی خوش رنگی تنش کرده و نم موهاش نشون می ده دوش هم گرفته...

_تو رو خدا راحت باش خونه ی خودته...

می خنده...

_خونه ی امیدمونه...

چون می دونم از حرص خوردم خوشش میاد جوابش رو نمی دم و سعی می کنم خونسرد باشم...

گوشی اش رو از روی میز پذیرایی برمی داره...

ساکش رو توی دستش بالا پایین می‌کنه...

_نگران نباش برای دوش گرفتن از وسایل شخصی‌ات استفاده
نکردم.

دستی برام تکیه می‌ده...

_توی سفر می‌بینمت...

وقتی رفته بود تا حاضر بشه خیلی فکر کرده بودم...

_مهرزاد...

دستش رو توی هوا تکیه می‌ده...

_اعتراض نمی‌خوام... باید بیای...

دوباره صداش می‌زنم...

_مهرزاد... بیا چند دقیقه بشین... می‌خوام چیزی بهت بگم...

راه رفته رو برمی‌گرده... کتتش رو روی دسته مبل آویزون
می‌کنه و می‌نشینه...

__فرمایید... در خدمتم...

چند تا نفس عمیق می کشم تا بتونم راحت تر صحبت کنم...

__بین حرف هایی که دیشب زدی...

می پره وسط حرفم...

__دیشب من زیاد حالم خوب نبود...

کف دستم رو جلوش نگه می دارم...

__بین همه ی حرف های دیشب یکی از حرف ها از همه
درست تر بود...

قلبم توی گلوم می زنه...

__اونم این بود که ما عاشق آدم اشتباهی شدیم... من، تو،
ماهور، آرمان... هر کدوم کسی رو خواستیم که سهممون
نبود...

قلبم به درد میاد از نسبتی که به حس توی دلم می دم...

"عشقِ اشتباهی"

_می‌خواهی باهات پیام سفر...؟! باشه، میام.

دستم رو کنار پام مشت می‌کنم...

_ولی به یک شرط...

طرحی از یک لبخند نصفه روی لب‌هاش شکل می‌گیره...

_تو با من میای... شرط هم نداره...

این بار نوبت من بود که لبخند بزنم...

_می‌دونی که اگر نخوام یک اینچ هم جا به جا نمی‌شم...

ریزبین نگاهم می‌کنه...

انگار می‌خواد از توی چشم‌هام شرطم بخونه...

_میام سفر اما... وقتی برگشتیم... باید اقدام کنیم... برای

طلاق توافقی...

جون می‌کنم تا همین چند تا جمله رو سر هم می‌کنم...

بدجوری می ترسم...

می ترسم که بگه " دیوونه...! برای این که شرط لازم نبود... هر وقت دوست داری بیا طلاق بدم " ...

این چیزیه که واقعا می خوام...؟!

واقعا نمی دونستم...

با این حال سرم رو تکون می دم...

_آره... بالاخره باید یک جایی این زنجیره اشتباهات قطع بشه... چه بهتر که دیگه هیچ ارتباطی بینمون نباشه...

دوست صمیمی تو، زن برادر منه... من سهام دار عمده بیمارستانی هستم که توش کار می کنی... چجوری می خوام دیگه هم رو نبینیم...؟!

بزاق دهانم رو به سختی قورت می دم...

_مهرزاد... خودت هم می دونی که تو اون بیمارستان کاری نداری... چند وقت دیگه هم جمع می کنی و می ری... برادرت

رو هم که نمی‌بینی... حتی اگر به فرض هم که آشتی کنی...
که امیدوارم همین طور باشه... باز هم هماهنگ می‌کنیم تا با
هم برخورد نداشته باشیم...

[11/18/2021 10:36 PM]

#part410

چند لحظه فقط نگاهم می‌کنه...
احساس می‌کنم از یقه‌ی لباسم حرارت بیرون می‌زنه...
سکوت می‌کنه و از جا بلند می‌شه...
همراه با همون سکوت کت و ساکش رو برمی‌داره...
در رو باز می‌کنه و همون جا جوابم رو می‌ده...
_اگر این چیزیه که واقعا می‌خوای... قبوله... بعد این سفر،
طلاق می‌دم...
یک قدم به سمت بیرون می‌ره و دوباره برمی‌گرده...

_طلاقت می دم اما من و تو تا ابد به هم وصلیم... این بندی
که من و تو رو به هم وصل کرده هیچ وقت پاره نمی شه... صد
سال که بگذره... هر چقدر هم که از هم دور بشیم... وقتی هم
رو ببینیم یک چیزی در درونمون تگون می خوره ...
به قلبم اشاره می کنه...

_هر چقدر می خوای انکار کن اما اون حرف من رو خوب
می فهمه...
مثل باد...

همون طور که اومده بود رفت...
یقه ی لباسم رو می گیرم و می کشم...
بلکه خنک بشم...

لباسم رو از تنم بیرون می کشم...
اما فایده نداره...

گیج به دور و بر نگاه می‌کنم...

به همون مبلی که روش نشسته بودم ...

همون که دیشب من و مهرزاد رو در آغوش هم بغل کرده
بود...

یک جا نمونده که سمی نکرده باشی... کجا فرار کنم که
ازت خاطره نداشته باشم؟!

حوله‌ام رو برمی‌دارم...

شاید دوش آب سرد حالم رو بهتر کنه...

در حموم رو که باز می‌کنم بوی عطر همیشگی‌اش توی صورتم
می‌خوره...

دیگه تحمل نمی‌کنم...

حوله‌ام رو روی تخت پرت می‌کنم...

هر چیز که دم دستم میاد می‌پوشم...

قبل از رفتنم تمام پنجره‌ها رو باز می‌گذارم تا برگشتنم خونه
از عطرش خالی شده باشه...

قدم زدن...

هوای تازه...

تنها چیزی بود که برای فراموش کردن اتفاقات دیشب نیاز
داشتم...

_چشم مامان جانم... لباس گرم می‌پوشم... حواسم به خورد
و خوراکم هست... هر پنج دقیقه یک بار هم گزارش می‌دم...
از وقتی که به مامان و بابا گفتم می‌خوام یک سفر چند روزه
با همکارهام برم من رو دیوونه کردن از بس زنگ زدن...
_نمی‌خوام هر پنج دقیقه یک بار زنگ بزنی... فقط مواظب
خودت باش...

چشم‌هام رو روی هم می‌گذارم تا به خودم مسلط بشم...

_چشم عزیز دلم... چشم... بخدا طوری نمی‌شه... یک سفر
چند روزه است...

_چی کار کنم مادر...؟! دست خودم نیست... دلواپسم...

نگرانی‌هاش حتی از پشت تلفن هم حس می‌شد...

_الهی قربون خودت و اون دل کوچکت برم...

با تشرّ وسط حرفم می‌پره...

_خدا نکنه... زبونت رو گاز بگیر...

خنده‌ام می‌گیره...

_چشم... زبونم رو هم گاز می‌گیرم...

با شنیدن صدای زنگ تلفن به مامان می‌گم...

_مامان جون من باید برم... نگران نباش... خداحافظ...

مامان هم تند تند جوابم رو می‌ده...

_نمی‌خوام با زنگ زدن مسافرت رو زهرت کنم... خودت هر
وقت تونستی رنگ بزن... دست خدا به همراهات...
"چشم" ی می‌گم و به تماس خاتمه می‌دم...
"مهرزاد" بود...

_بله...؟!!

_بیا پایین... من دم در منتظرم...

اخم‌هام رو توی هم می‌کشم...

_منتظر من...؟! دم کدوم در...؟!!

_دم در کاخ شاهنشاهی...! دم کدوم در آخه...؟! دم در
خونه‌ات دیگه... زود باش بیا که از پرواز جا می‌مونیم...
خدایا!...

یکم صبر به من عطا کن...

یکم هم عقل به این مرد...

_مگه من گفتم بیای دنبالم...؟! آقا مهرزاد اگر فکر کردی قبول کردم میام سفر می تونی یکسره به پر و پای من بیچی سخت در اشتباهی... تو این چند روز دورترین مسافت رو از من انتخاب کن تا این سفر تموم بشه و خلاص بشیم... الان هم خودم می تونم پیام فرودگاه... حتی یک درصد هم دوست ندارم کسی ما رو با هم ببینه... خداحافظ.

[11/20/2021 10:05 PM]

#part412

بدون این که حتی فرصت یک کلمه حرف زدن بهش بدم تلفن رو قطع می کنم...

تقریبا مطمئنم که نمی ره و منتظر اینه که من برم پایین تا مجبورم کنه باهاش برم...

برای این که توی عمل انجام شده قرارش بدم به تا کسی تلفنی زنگ می زنم...

از پشت پنجره کشیک می‌دم تا هر وقت تاکسی اومد سریع
بیرون بپریم...

تا سر ماشینش رو از سر کوچه می‌بینم چمدونم رو برمی‌دارم
و مثل فشنگ تا پایین می‌رم...

به قدری تند پله‌ها رو پایین می‌رم که لحظه‌ی آخر سکندری
می‌خورم و سر بدبختم رو در معرض ترکیدن قرار می‌دم...
به سختی خودم رو جمع و جور می‌کنم...

وقتی در رو باز می‌کنم مهرزاد رو در حال چونه زدن با راننده
مسن تاکسی می‌بینم...

هزینه‌ی کنسلی تون چقدر می‌شه...؟!

بلند می‌گم...

_لازم نیست کنسل کنین... اومدم...

مهرزاد نگاهی به من می‌کنه و اخم‌هاش تو هم می‌ره ...

چمدونم رو به رانندگی تاکسی می سپارم...

دستم توسط مهرزاد شکار می شه...

_لجبازی نکن آمین... تاکسی رو رد کن با هم بریم فرودگاه...

همون لحظه راننده در صندوق عقبش رو می بنده و رو به من می گه...

_بریم خانوم...؟!!

_یک چند لحظه صبر کنید الان می ریم...

دستم رو به زور از دستش بیرون می کشم...

_اصلا کار من لجبازی کردنه... نمی خوام باهات پیام جایی...

مگه زوره...؟!!

راننده تاکسی که متوجه کشمکش ما می شه می گه...

_خانم مشکلی پیش اومده...

مهرزاد با غیض به راننده طفلک نگاه می کنه...

_آره من دارم با خانومم صحبت می‌کنم شما هی می‌پری
وسطش... مشکل اینه... می‌تونی حلش کنی...؟!

بنده‌ی خدا رنگ از رخس می‌پره و زیر لب می‌گه...

_ببخشید آقا... پس من تو ماشین منتظرتون می‌مونم...

بدون توجه به راننده می‌خواد ادامه بده که من زودتر شروع به
صحبت کردن می‌کنم...

_خجالت بکش مهرزاد...! سن پدرت رو داره... برای بار آخر
می‌گم... من با تو هیچ کجا نمیام. تو این سفر تا می‌تونی از
من دور بمون و آبروی من رو هم جلوی همکارهام نبر...

بالاخره می‌شینم و زیر چشمی حرکاتش رو زیر نظر
می‌گیرم...

سوار ماشینش می‌شه و با سرعت از ماشین ما سبقت
می‌گیره...

بنده‌ی خدا راننده خیلی هول کرد و کنار کشید...

زیر لب چیزی شبیه "خدا به زنت رحم کنه" ...

زمزمه می‌کنه...

وارد سالن فرودگاه که می‌شم به گلناز زنگ می‌زنم تا بتونم
پیداشون کنم...

سمت جایی که آدرس داده بودن می‌رم و در همین اثنا سر
می‌چرخونم بلکه مهرزاد رو هم ببینم...

یعنی نرسیده...؟!!

سرعتش بالا بود...

برای چی باید دیرتر برسه...؟!!

نکنه تصادف کرده!...

به خودم تشر می‌زنم که به من ربطی نداره...

اما همچنان زیر لب دعا می‌کنم هیچ اتفاقی نیافتاده باشه...

دستی توی هوا تگون می خوره که توجهم بهش جلب
می شه...

به سمت گلناز و حدیث می رم...

گلناز مثل همیشه معمولی بود اما حدیث حسابی به خودش
رسیده بود...

رژ زرشکی خوشرنگش بیش تر از همه توی چشمه...

مانتوی کتی زرشکی، تی شرت مشکی و شلوار قد نود
مشکی اش که مچ پاهای خوش تراشش رو به نمایش
می گذاشت هم به جذابیتش اضافه می کرد...

نگاهی نمایشی به سر تا پاش می اندازم...

دیسکو می خوامی بری حدیث...؟!

چشم هاش رو توی حدقه می چرخونه...

_نخیر... می خوام برم شکار... همون طور که گفتم... تا پایان

این سفر... من به مهرزاد عزیزم می رسم...

چیزی در جوابش نمی‌گم...

اما از ته دل از خدا می‌خوام که این سفر بهم بخوره...

دلم نمی‌خواد یک خاطره بد به خاطراتم اضافه کنم...

چشمم رو می‌بندم و یک نفس عمیق می‌کشم...

اما به جای مولکول‌های اکسیژن عطر مهرزاد به جای وارد
ریه‌هام می‌شه...

چشم‌هام رو سریع باز می‌کنم که مهرزاد از رو به روی ما رد
می‌شه...

هنوز هم عصبانیه و این رو کاملاً می‌شه از ابروهای پیوند
خورده‌اش فهمید...

بدون توجه به ما می‌خواد رد بشه که حدیث صداش می‌زنه...
_مهندس بهرامی... سلام...

مهرزاد می‌ایسته و به سمت ما برمی‌گرده...

گلناز هم به تبعیت از حدیث سلام می‌کنه و من هم برای
طبیعی کردن ماجرا سلامی زیرلب زمزمه می‌کنم...

اصلا هم ما همین یک ساعت پیش گردگیری نکرده بودیم...
مهرزاد بدون نگاه کردن به حدیث جواب سلام هر سه رو می‌ده
و بعد هم با گفتن با اجازه از ما دور می‌شه و به سمت
همکارهای دیگه می‌ره...

حدیث وا رفته به مسیر دور شدن مهرزاد نگاه می‌کنه...
_این چرا این طوری کرد...؟! از چیزی ناراحت بود...!؟

گلناز عاصی شده دست حدیث رو می‌کشه...

_هر وقت به توانایی علم غیب دست پیدا کردیم بهت خبر
می‌دیم... الان هم بس کن دیگه، حالم رو بهم زدی از بس
راجبش حرف زدی ...

حدیث دیگه چیزی نگفت...

من هم بدجنسی کردم و یک کوچولو از ضایع شدن حدیث
خوشحال شدم...

اما همچنان به خاطر رفتارهای ضد و نقیض مهرزاد علامت
سوال بزرگی تو ذهنم آلازم می ده...

اخم های اولش و این لبخندهای مرموزی دور از چشم بقیه
حواله ام می کرد ذهنم رو درگیر کرده بود..
صدایی توی سرم می گه ...

"اگر یادت باشه اسمش رو یک زمانی چند شخصیتی گذاشته
بودی... هنوز همون مهرزاده " ...

درسته... دنیایی فرق کرده اما همچنان چند شخصیتی باقی
مونده...

ما هم با بقیه چمدون ها رو تحویل می دیم و کارت پرواز هامون
رو می گیریم...

سوار هواپیما می شیم و دنبال صندلی هامون می گردیم...

گلناز و حدیث می‌نشینن که من با دیدن کارت پروازم متوجه
می‌شم که توی این ردیف نیستم...

_بیا بشین دیگه...

دوباره کارت پرواز نگاه می‌کنم...

_صندلی من اینجا نیست...

هر دو متعجب می‌شن...

_مگه می‌شه... همه با هم گرفتیم... ردیف پشت سری هم
نیست...؟!

سرم رو بالا می‌اندازم...

_نه... نیست

یکی از مسافرها از پشت سرم می‌گه...

_برو دیگه خانم راه رو بند آوردی...

راست می‌گفت بنده خدا...

گلناز صدام می‌زنه...

_الان کجا می‌ری...؟

همون طور که کارت پروازم رو نشون مهماندار می‌دم تا
راهنمایی‌ام کنه جوابش رو می‌دم...

_کجا می‌رم...؟! می‌رم سر جام... صد ساعت که پرواز نیست...
یک ساعت و ده دقیقه است...

با راهنمایی مهماندار به صندلی مورد نظر می‌رسم...

نمی‌دونم چرا اصلا تعجب نمی‌کنم از این که مهرزاد با یک
لبخند بزرگ بهم نگاه می‌کنه...

دستم رو به کمرم می‌زنم و شماره صندلی‌ام رو توی هوا تکون
می‌دم...

_چیه...؟! مگه من مسئول کارت پروازهام...؟!!

از اون نگاه‌های "خودتی مهرزاد خان" بهش می‌اندازم...

_می‌شه منظورم رو از جمله‌ی " دورترین نقطه‌ی ممکنه رو
از من انتخاب کن " چیه...؟!!

تغییری توی نحوه‌ی نشستنش ایجاد می‌کنه...

_خب شاید این تنها فاصله‌ی ممکنه است...

یادم باشه یک " ای زبون باز " از من طلب داره...

چشم می‌گردونم تا مهماندار رو پیدا کنم...

به آقای که چند ردیف اون طرف‌تر ایستاده اشاره می‌کنم...

متوجه می‌شه و سمت من میاد...

_مشکلی پیش اومده...؟!!

_بله... می‌خواستم صندلی‌ام رو عوض کنم...

سرش رو تکون می‌ده...

_فعلا باید همین جا بنشینید کمربندتون رو هم ببندید تا

هواپیما از زمین بلند شه... بعدش همکارها کمکتون می‌کنن...

صورت‌م آویزون می‌شه...

__یعنی هیچ راهی نیست...؟!!

__نه متأسفانه...

از کنارم رد می‌شه و می‌ره...

چاره‌ای ندارم...

به نگاه پیروزش خیره می‌شم...

این بار هم حرف تو شد...

اما سری بعد نوبت منه...

__نمی‌نشینم...؟!!

با حرص خودم رو روی صندلی پرت می‌کنم...

__اگر یکی ما رو ببینه چه توضیحی داری...؟!!

سرش رو به پشتی صندلی تکیه می‌ده...

__نگران نباش... همه تو بخش اول هستن... ما تو بخش دوم...

خب اگر یکی خواست بره WC چی...؟!

چشم‌هاش رو می‌بنده ...

_راهروی اول هست... هیچ اتفاقی نمی‌افته... از پرواز لذت

ببر ...

چپ چپ نگاهش می‌کنم که مطمئناً نمی‌بینه ولی بعید نیست
که حس کنه...

_اگر یک وقت بیکار موندی نگران نباش... می‌تونی به عنوان
یکی از مسئولین کارت پرواز شروع به کار کنی...

چشم‌هاش رو باز می‌کنه...

سرش رو سمت من می‌چرخونه...

_بهبش فکر می‌کنم... ولی من حتی اگر بازنشسته هم بشم تو
هنوز کار می‌کنی... زحمتش با تو... به هر حال ده سال
کوچک‌تری...

استثناً این بار لبهام رو بهم فشار نمی‌دم تا نفهمه پررو
بازی‌اش حرصم داده...

پس لبخند می‌زنم...

_عزیزم... من شبانه روز هم کار کنم بازم نمی‌تونم خرج
زندگی تو آمریکا رو بدم... یک زن آمریکایی بگیر اون خرجت
رو بده...

لبهام رو جلو می‌دم ...

انگشت اشاره‌ام رو به لبهام می‌چسبونم...

مثلاً دارم فکر می‌کنم...

_اووووم... یک کار دیگه هم می‌تونی بکنی... برو خانه‌ی
سالمندان... به هر حال سنی ازت گذشته... ده سال بزرگ
تری...

"ده سال" رو غلیظ تر از حد معمول ادا می‌کنم...

ادای خودم رو درمیاره...

_اوووم... یا یک دیگه هم می‌تونیم بکنیم... تو بیا آمریکا...
اونجا کار کن... دلار آمریکا در میاری... دلار آمریکا خرج
می‌کنی...؟! نظرت چیه...؟!!

سرم رو بالا می‌اندازم...

_نه... من همین جا راحتم... برای رفتن به آمریکا باید از همه
چیزم بگذرم... من هم آدمی نیستم که همه رو زیر پام خورد
کنم تا به جایگاه بهتری برسم...

جای این که ناراحت بشه لبخند بزرگ‌تری می‌زنه...

_دلم تنگ شده بود...

مستقیم توی چشم هام زل می‌زنه...

_تقریباً یادم رفته بود که تو طعنه زدن و کلکل کردن هم‌تا
نداری...

بدون فرار کردن از نگاهش من هم سرم رو به سمتش
برمی‌گردونم...

_آره خب... از دل برود هر آن که از دیده برفت...

بعد خنده‌ی کوتاه و ساختگی می‌کنم...

دستم رو به پیشونی‌ام می‌گیرم...

_چقدر من خنگم... وقتی چیزی توی دل آدم وارد نشده
باشه... نمی‌تونه که خارج بشه...

بدون این که تغییری در حالتش ایجاد کنه دستش رو جلو
میاره تا دستم رو بگیره اما عقب می‌کشم...

_داری تحریکم می‌کنی تا بهت بگم علاقه‌ام واقعی بوده...؟!
اگر می‌خوای بدونی، فقط کافیه بپرسی...

سرم رو تکون می‌دم...

_من در مورد اتفاقات دو سال پیش نه می‌خوام چیزی
بپرسم... نه می‌خوام چیزی بدونم... بعضی چیزها تو زندگی

مثل یک عضو فاسد می‌مونه... هیچ جوهره نمی‌شه درمانش
کرد... فقط باید بکنی و بندازی‌اش دور... زندگی مشترک ما
هم همین‌طور بوده... باید تمومش کنیم... تازه دو سال هم
دیر کردیم...

سرم رو به صندلی عقب تکیه می‌دم...

چشم‌هام رو می‌بندم...

_حالا هم اون طوری بهم زل‌زن... حداقل اگر کسی رد شد
بگیم یک اتفاق کاملاً تصادفی بوده...

جوابم رو نمی‌ده اما لحظه‌ای چشم‌ازم برنمی‌داره...

این رو هم از سایه‌ی سنگین نگاهش می‌فهمم...

به محض فرود هواپیما و خاموش شدن چراغ کمربند،
کمربندم رو باز می‌کنم و بدون توجه به مهرزاد خودم رو به
راهروی جلویی می‌رسونم...

به ردیف گلناز و حدیث که می‌رسم توقف می‌کنم...

حدیث اصلا اعصاب نداشت و این از صورت قرمزش کاملاً
مشخص بود...

گلناز اما به زور خنده‌اش رو کنترل می‌کرد...
حدیث با تشر ازم می‌پرسه...

کجا بودی...؟!

یک لحظه رنگ از رخم می‌پره...

نکنه من و مهرزاد رو کنار هم دیده باشه...؟!_

بگم خدا چی کارت کنه مهرزاد!...

من که گفتم آبروی من رو جلوی همکارهام نبر...

حالا من چی جوابش رو بدم...

باز هم با همون شدت می‌پرسه...

چرا ماتت برده...؟ می‌گم کجا بودی...؟!

به تته پته می‌افتم...

کجا... کجا بودم...؟! اون آخرا... مگه... مگه چی شده...؟!

کیفش رو برمی داره...

حرص و خشم از تک تک رفتارهایش فوران می کنه...

_برای این که اگر این جا بودی اون پیرزنه نمی اومد اینجا
بنشینه... برم اون فرودگاه رو روی سر اونی که کارتهای پرواز
رو صادر می کنه خراب کنم... به یکی اول هواپیما صندلی
می دن به یکی آخر هواپیما...

دهانم از این رفتارهایش باز مونده و هنوز هم نمی دونم چه
اتفاقی افتاده تو همین یک ساعت پرواز...

جلوتر از ما راه می افته و بدون توجه به بقیه به همه تنه می زنه
و رد می شه...

من و گلناز هم پشت سرش از همه عذرخواهی می کنیم و
تقریبا می دویم تا بهش برسیم...

_آخه یکی به من بگه اینجا چه خبره...؟ فقط یک ساعت نبودم...

گلناز ریز ریز می خنده که حدیث برمی گرده و آتشی نگاهش می کنه...

گلناز سریع خنده اش رو جمع می کنه...

آروم برام توضیح می ده...

_یک خانم مسن گوگولی به جای تو کنارمون نشست...

من هم مثل خودش آروم صحبت می کنم...

_خب این که این همه ناراحتی نداره!...

گلناز باز هم می خنده...

_خانمه از حدیث برای نوه اش خواستگاری کرد...

دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و بلند بلند می خندم...

_خب وقتی که این قدر به خودت می‌رسی، کلی طرفدار پیدا می‌کنی دیگه...

حدیث همچنان شبیه یک دیگ زودپز می‌مونه که هر آن ممکنه بترکه

_یک نوه دارم ننه... خوش قد و بالاست... یک سوپر مارکت بزرگ هم داره... همه‌ی دخترهای فامیل براش سر و دست می‌شکنن... مادرش که به حرف من نمی‌کنه... واسه همین خودم می‌خوام براش آستین بالا بزنم ننه... تو رو هم که دیدم دلم برات رفت ننه... عجب بر و رویی داری. خیلی به محسن ما می‌خوری. شماره‌ی مادرت رو بده بگم عروسم بهش زنگ بزنه... فقط ننه گفته باشم ها... محسن ما خیلی غیرتیه... دیگه نمی‌زاره این جوری بگردی....

داشت ادای پیرزن بنده خدا رو در می‌آورد که دست برقضا خیلی هم کم اشتها بوده...

نفسم رو به بیرون فوت می کنم...

_حالا بندهی خدا جرم که نکرده... خواستگاری کرده... چرا
ان قدر سختش می کنی...؟!!

دستش رو به سرش می گیره...

_اگر با جواب رد واقعا رد می شد که خوب بود... من نمی دونم
با این سن و سال این همه انرژی رو از کجا میارن... از بس
جواب سر بالا بهش دادم کف کردم... اما اون همچنان حرف
خودش رو می زد... هر چی بهش می گم مادر جان من
نمی خوام ازدواج کنم، می دونی چی می گه...?!!

سرم رو به علامت " نه " بالا می اندازم...

_می گه ننه بالاخره دختر نباید تو خونه بمونه... مردم چی
می گن... بعدشم تو محسن ما رو ببینی یک دل نه صد دل
عاشقش می شی... چشم و ابرو مشکی، رعنا... تازه اگر اونم

نشد، زن و شوهر بعد از عقد مهرشون به دل هم می‌نشینه
ننه... پوف... هر طور شده می‌خواست بگیره...

از بس با نمک می‌گفت، من و گلناز دل‌هامون رو گرفته بودیم
و بلند بلند می‌خندیدیم...

خوب که می‌خندم، لپ‌هام رو فشار می‌دم تا از دردشون کم
بشه...

ازت تعجب می‌کنم حدیث... اون بنده‌ی خدا مال چند نسل
قبل تر از من و توئه... همه‌ی زندگی‌اش توی همین چیزها
خلاصه شده... اعتقاداتش هم خیلی با ما فرق داره. به عنوان
یک آدم تحصیل کرده ان قدر حرص خوردن از یک موضوع
به این سادگی واقعا خجالت آورده...

لب‌هاش آویزون می‌شه...

—چی کار کنم خب...؟! عصبانی شدم...

شونه‌ای بالا می‌اندازم...

_خب نشو...

لبخند بزرگی می‌زنم و بهش می‌گم...

_ولی واقعا ناشکری... من که با این همه تعارف دلم خواست
حتما این آقا محسن خوش قد و بالا رو ببینم... تازه سوپر
مارکت هم داره... می‌تونیم ارزش پاستیل و چیپس مجانی
بخریم...

محسن کیه...؟!

با صدای مهرزاد از جا می‌پریم و اخم‌هام توی هم می‌ره...
حدیث با چشم و ابرو اشاره می‌کنه حرفی از پیرزن جالب و
دوست داشتنی نزنم...

نمی‌دونست که محاله چیزی بگم...

زیر لب می‌گم...

_هیچ کس...

از اون نگاه‌های " بعدا باید توضیح بدی...! " که با پوزخندی
دور از چشم بچه‌ها جوابش رو می‌دم...

به گمانم خودش هم می‌دونست هیچی از من گیرش نمیاد...
از ما دور می‌شه و با کسی صحبت می‌کنه ...

بعدش هم به یکی از غرفه‌های فرودگاه مراجعه می‌کنه که هر
چی سرک می‌کشم نمی‌تونم چیزی ازش بفهمم...

بی‌خیال می‌شم و منتظر می‌مونم تا چمدونم رو تحویل
بگیرم...

وقتی از فرودگاه خارج می‌شیم مهرزاد رو به روی همه
می‌ایسته...

_خانم‌ها و آقایون... سه تا ماشین اجاره کردم برای این چند
روزی که قراره دور هم باشیم و خوش بگذرونیم... لطفاً سه
دسته بشید و بدون دعوا و بحث‌های فمنیستی...

به این جای حرفش که می‌رسه همه زیر خنده می‌زنن به غیر
از من...

_هر کسی که رانندگی‌اش بهتره بیاد کلیدها رو بگیره و دنبال
ماشین من بیاد...

اصلا حوصله‌ی رانندگی ندارم به همین دلیل خودم رو کنار
می‌کشم تا بین خودشون تصمیم بگیرن...
_خانم مهرآرا...

مهرزاد بود که صدام می‌زد...
_بله...؟!!

دستش رو به سمت یکی از خودروها می‌گیره...
_شما با من تشریف میارید...

یک تای ابروم رو بالا می‌اندازم...
_اون وقت به چه دلیل...?!!

در جلویی خودرو رو باز می‌کنه...

_به این دلیل که شما امانت شوهر محترم و گرامی‌تون هستین که یک مو نباید از سرش کم بشه... بنابراین مسئولیت شما با بنده‌است...

چقدر هم که خودش رو تحویل می‌گیره...

_بنده ۲۳ سال از خدا عمر گرفتم... تا الان خودم مسئول و مواظب خودم بودم... اولین بارم هم نیست که تنها هستم... با خیال راحت به سفرتون پردازید... نگران من هم نباشید... فکر می‌کردم لجبازی کنه...

اما نه دیگه تا این حد...

_همه‌ی فرمایش‌های شما متین لیدی... اما تو این سفر بادیگارد شما من هستم... لطفاً بفرمایید بحث نفرمایید...

چقدر دلم برای دورانی که دلم می‌خواست چشم‌هاش رو از کاسه دربیارم تنگ شده بود.

همه می‌خندن و به نظر می‌رسد این موضوع برایشون حکم
تفریح رو داره...

یکی از همکارها خوشمزگی به خرج می‌ده و می‌گه...

_به به...! عجب رئیس مسئولیت پذیری!...

دستی پشت گردنش می‌کشد...

_چی کار کنم دیگه... می‌ترسم یک مو از سر خانم مهرآرا کم
بشه و...

با انگشت شصتش خطی فرضی زیر گلویش می‌کشد...

_پِخ، پِخ...

لبخند کوچکی می‌زنم...

_اگر ان قدر وحشت دارید، پس شاید نباید دیگه با خانم‌های
متاهل همسفر بشید... ضمناً باید بگم همسر من ترس نداره...
آدم نرمال و آرومیه... اهل دعوا و ساکت کردن آدم‌ها نیست...
در کل بهتر بگم تو این مسائل نمی‌گرده... گفت و گو می‌کنه...

از این که غیر مستقیم بهش گفتم عرضه نداره خیلی
خوشحالم...

پس عجب شوهر منطقی ای دارید ...

شونه ای بالا می اندازم...

شاید...

فکری به ذهنم می رسه...

جلو می رم...

به هر حال مشکلی نیست...! من با شما میام اما حیفه که
این مقدار از مسئولیت پذیریه که فقط صرف من بشه... اگر
اشکال نداشته باشه گلناز و حدیث هم با من بیان... هر چی
نباشه اون ها هم تنها هستن... به حضور بادیگاردی مثل شما
نیاز دارن...

برمی گردم و به گلناز و حدیث که کنار بقیه ایستادن با سر به
ماشین مهرزاد اشاره می کنم...

لبخندش وسعت می گیره...

با سرعت به سمت ماشین مهرزاد میاد و دست گلناز رو هم
می کشه...

جلوی مهرزاد می ایسته...

_مزاحم نباشیم مهندس...

مهرزاد که تا الان فکر می کرد موفق شده تا با من تنها باشه،
بدجوری تو ذوقش خورده بود و صورتش بی حال و وا رفته
شده...

خودش رو جمع و جور می کنه...

_چه حرفیه خانم دکتر... بفرمایید...

لحظه ای حس می کنم حدیث می خواست صندلی جلو بنشینه
که مهرزاد پیشدستی می کنه و در عقب ماشین رو باز
می کنه...

زور می زنم تا زیر خنده نزنم و خداروشکر که موفق می شم...

اگر نه رسوایی بدی می شد...

بعد از نشستن اون ها در جلویی ماشین رو باز می کنه...

_فرماید لیدی...

چشمکی بهش می زنم و با فرستادن یک بوسه ای هوایی
شیطنتم رو به حد اعلا می رسونم...

این بار اون توی عمل انجام شده قرار گرفت...

به روی خودم نمیارم که چه کردم و داخل ماشین می نشینم...
قبل از این که مهرزاد هم سوار ماشین بشه حدیث از پشت
گردنم رو می گیره و گونه ام رو می بوسه...

_خیلی عشقی آمین... مرسی...

ولی من این کار رو برای خوشایند اون نکردم...

برای اذیت کردن مهرزاد اون ها رو همراه خودم کردم، و به
فکر کنم که خیلی اشتباه کردم...

اگر یک روزی بفهمه من و مهرزاد زن و شوهر هستیم از من
گله خواهد کرد...

حتما خواهد گفت چرا امیدوارم کردی...؟!!

و من چی جوابش رو خواهم داد...؟!!

شیطنت چند لحظه پیشم پر می‌کشه و به جاش غم توی دلم
لونه می‌کنه...

مهرزاد سوار می‌شه و استارت می‌زنه...

دستم رو زیر چونه‌ام زده‌ام و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم...
می‌ترسم که نگاهم سمت مهرزاد برگرده و از اون جایی که
می‌دونم حدیث تک تک حرکات مهرزاد رو تحت نظر داره
بیش‌تر به چشم بیاد.

فقط کمی از مسیر رو طی کردیم که حدیث خودش رو بین
صندلی‌های ما جا می‌ده...

_خیلی ساکت نیستیم...؟! من نمی‌تونم این همه سکوت رو
تحمل کنم. با روحیه‌ام نمی‌سازه...

منتظر بود که مهرزاد دنباله‌ی حرفش رو بگیره و با هم
هم‌صحبت بشن اما در عوض...

_شرمنده من حواسم نیست... الان آهنگ می‌گذارم تا
حوصله‌تون سر نره...

و باز هم تیر حدیث به سنگ می‌خوره...
صورتش درهم می‌شه و بالاخره عقب می‌ره و به صندلی‌اش
تکیه می‌ده...

مشخصه که رفتار مهرزاد بهش برخورده...
از اول سفر دائم اون تلاش کرده بود اما بی‌فایده...
کاش عقب نشینی کنه...

کاش از مهرزاد متنفر بشه...

مهرزاد کمی با گوش‌اش ور می‌ره و بعدش آهنگ پخش
می‌شه...

از اولین جمله‌ی خواننده ریتم قلبی‌ام بهم می‌ریزه...
"دستمو گرفته برده..."

دلم نرفته باهاش، نه...

بیا فرض کن تمامه زندگیم یه دست داشتم...

من با یکی بودم که بودنش عذابم بود...

اما تصویر تو هر شب تویه خوابم بود...

نگو تقصیره منه که رفتم اتفاقم بود "

دو سال گذشته...

چطور بعد دو سال هنوز هم مثل دخترهای ۱۴، ۱۵ ساله با

هر حرکتش زیر و رو می‌شم...؟!!

کاش می‌شد نگاهش کنم تا بفهمم منظورش از این آهنگی
که پخش کرده چیه...؟!

یعنی واقعا زندگی با دلناز براش عذاب آور بوده...؟!

اصلا با هم زندگی کردن...؟!

فکر کنم هیچ وقت نفهمم...

چون هیچ وقت جسارت پرسیدنش رو نخواهم داشت.

"چند دفعه گرفتمت اما بازم قطع کرد...

نمیدونی چند دفعه امروزمو لعنت کردم...

نمیدونی تولدت چه حالو رد کردم...

به خودم بد کردم ...

حواسم از خیاله تو پرت نمیشود چرا

چرا همیشه پیشه رویی...؟! "

بزاقم رو به سختی قورت می‌دم و مثل ربات به جلو زل زدم...

"متنفرم به هر کی جز تو دل بسپارم..."

ولی خب شد این بده که هنوز بهت حس دارم...

متنفرم که هر گوشه ی ذهنم از تو آدرس دارم..."

اون شب هم گفته بود...

از من متنفره...

یک پرده اشک جلوی دیدم رو می گیره و من در دلم خواهش

می کنم آهنگ رو قطع کنه...

"با دلی که تو فقط میشناسی کم طاقت بود..."

مدیونی فکر کنی که خیلی برام راحت بود...

میدونم همیشه بهتر از منش واست بود...

واست بود "

فریادهایی که دلم می خواد در اون لحظه آزاد کنم فرو

می دم...

گاهی اوقات با خودم فکر می‌کنم که اگر با مهرزاد ازدواج
نمی‌کردم چی می‌شد...؟!!

یا از اون مهم‌تر...

اگر هیچ وقت با آرمان رو به رو نمی‌شدم الان کجا بودم...؟!!

اگر آرمان نبود مهرزادی هم در کار نبود...

کسی برام نقشه نمی‌کشید...

عمرم، قلبم، زندگیم این طور لگد مال نمی‌شد...

اگر این طور نمی‌شد چه کار می‌کردم...؟!!

خوشحال بودم یا مثل الان قلبم رو به انفجار بود؟!!

اصلا الان کنارم چه کسی نشسته بود...؟!!

بچه هم داشتیم...؟!!

حتما که داشتیم...

دل‌م می‌خواد خودم رو تکه تکه کنم که همین الان هم آرزو
دارم باز هم کنارم مهرزاد نشسته بود اما جور دیگه‌ای هم رو
می‌دیدیم...

ملاقاتی که دور از کارهای زیر زیرکی و پنهانی بود...
باز هم اون موقع عاشق هم می‌شدیم...؟!
نمی‌دونم...

"چند دفعه گرفتمت اما بازم قطع کردم...
نمیدونی چند دفعه امروزمو لعنت کردم...
نمیدونی تولدت چه حالو رد کردم...
به خودم بد کردم..."

سنگینی نگاهش رو که حس می‌کنم دیگه نمی‌تونم جلوی
خودم رو بگیرم و باهاش چشم تو چشم می‌شم...
"حواسم از خیاله تو پرت نمیشود چرا..."

چرا همیشه پیشه رویی...؟!

بین چه بی تو بی منم...

من از تو دل نمیکنم...

مگر خودت به من بگویی " !...

مگه نگفته بودم...؟!

گفته بودم که دیگه ازش دست کشیدم...

لحظه‌ای که با ترس به جلو نگاه می‌کنه...

کشیده می‌شم...

وقتی به خودم میام که تنها حس شنوایی‌ام کار می‌کنه...

ریتم تند قلبی رو می‌شنوم...

دستش از دور سرم سر می‌خوره و دور کمرم قفل می‌شه...

سرم رو از توی آغوشش بیرون میارم و کمی بین خودم و اون

فاصله می‌دم...

رنگش مثل گچ دیوار شده...

هنوز هم درک درستی از اوضاع پیش اومده ندارم...

نگاهی به اطراف می‌کنم...

نزدیک بود به موانع ساختمونی که وسط خیابون کار گذاشته
بودن بزنیم...

یک دستش دور فرمون بود و با دست دیگه‌اش من رو توی
آغوش گرفته بود...

زیر لب صداش رو می‌شنوم...

خوبی...؟!

سرم رو تکیه می‌دم که یادم میاد دو جفت چشم متعجب و
ترسیده به ما زل زدن...

با دستم هلش می‌دم...

_خوبم مهندس...

ماشین بقیه‌ی همکارها هم یکی یکی ترمز می‌گیرن و به سمت ما میان...

نمی‌دونم دست‌هام از شوکی که بهم وارد شده می‌لرزن یا از آغوشی که به یک باره نصیبم شده بود...؟!!

برای این که لرزشش رو پنهان کنم مشتشون می‌کنم و روی زانو هام می‌زارم...

مهرزاد از ماشین پیاده می‌شه و همون طور که به بقیه می‌گه "چیز خاصی نبود... موانع رو ندیدم..." سمت سوپر مارکت می‌ره...

روی نگاه کردن به دخترا رو ندارم...

چجوری توجیه کنم واقعا...؟!!

_خوبی آمین...؟!!

خب خدا رو شکر ...

جواب دادن به اولین سوال سخت نبود...

آره... خوبم... شماها چی...؟!

گلناز ریلکس جواب می ده...

_خوبیم...

_بندهی خدا مهندس داشت قبض روح می شد... به محض
این که موانع رو دید با یک دست فرمون رو چسبید با دست
دیگه تو رو گرفت که نری تو شیشه...

زیر چشمی به حدیث نگاه می کنم...

یک تای ابروش رو داده بالا و مشکوک نگاه می کنه...

حالا مگه تقصیر منه که مهرزاد پرید من رو گرفت...؟!_

خندهی مسخره‌ای می کنم...

_آره بیچاره... فکر کرده واقعا من امانتم دستش...

_اوهوم...

مهرزاد با چند پلاستیک خوراکی برمی گرده...

دو تا رو به دست بقیه‌ی همکارها می‌ده...

_لوکیشن هتل رو براتون فرستادم... هماهنگ هم کردم...
شما جلوتر برید ما هم میایم...

بعد هم یک کیک و یک آب میوه از توی پلاستیک دست
خودش برمی‌داره...

به شیشه سمت گلناز می‌کوبه و پلاستیک رو به دستش
می‌ده...

در سمت من رو باز می‌کنه و همون جا روی پاش می‌نشینه...
کیک و آبمیوه رو باز می‌کنه و به دستم می‌ده...

_رنگ به روت نداری... بیا بخور...

چقدر دلم می‌خواست اون کیک و آبمیوه رو توی سرش
بکوبم...

شاید اگر کارد بهم می‌زدی خونم در نمی‌اومد...

_خوبم آقای مهندس... بلند شید تو رو خدا ...

سرم کمی پایین می‌دم و با چشم و ابرو به دخترها اشاره می‌کنم...

بی‌پروا ابرویی بالا می‌اندازه ...

_تا نخوری بلند نمی‌شم... زود باش...

احساس می‌کنم فشار خونم به جای پایین، بالا رفته...

من تا کی قراره حرص این کارهاش رو بخورم...؟!!

با خجالت آبمیوه و کیک رو می‌گیرم و کمی از هر کدوم می‌خورم...

_خوردم دیگه... بلند شین...

بالاخره بلند می‌شه...

_بیرمت بیمارستان...؟!!

با تعجب نگاهش می‌کنم...

بیمارستان آخه...؟!!

_خوبه تصادف واقعی نکردیم آقای بهرامی...! مگه چی کارمه
که برم بیمارستان...?!!

دستی به لباس هاش می کشه و صافشون می کنه...

_خیلی ترسیده بودی... می ترسم فشارت هنوزم پایین باشه...
لبهام رو روی هم فشار می دم...
می خوام صد سال سیاه نترسی...

چه نقش آدم های نگران رو هم بازی می کنه!...

_نترسید... من خودم پزشکم... وضعیت خودم

رو بهتر از هر کسی می دونم. الان هم کاملاً فشار خون و ضربان
قلبم نرمال هست... اگر می شه راه بیافتید... هم ما و هم شما
خسته ایم.

دیگه چیزی نمی گه و سوار ماشین می شه...

نگاهم به حدیث می‌افته اما محل به قیافه‌ی طلبکارش
نمی‌دم ...

اگر قراره کسی عصبانی هم باشه، اون یک نفر منم...
من که به شوهر اون چشم ندارم...

تا هر وقت که طلاق بگیریم مهرزاد هنوز شوهر منه...
چی کار مثلاً می‌خواد بکنه...؟!!

به این که شوهرم بهم توجه می‌کنه اعتراض کنه...؟!!
به هتل که می‌رسیم سریع کارت اتاق رو می‌گیره و به ما
میده...

_چون همیشه دوست دارید با هم باشید برای شما سه نفر
اتاق سه تخته گرفتم.

کلید رو به سمت من می‌گیره...

_اگر کاری داشتید کافیه به من زنگ بزنید...

چشم‌های خیره‌ی خیر ندیده‌اش فقط من رو نشونه گرفته...
چپ چپ بهش نگاه می‌کنم...

انعامی به یکی از باربرهای هتل می‌ده و چمدون‌های ما رو
نشون می‌ده...

وقتی پا به اتاق می‌زارم تازه نفس راحتی می‌کشم...
به محض این که وارد اتاق می‌شم یک راهروی یک متر و نیمه
رو به روی خودم می‌بینم.

یک طرف راهرو کمد دیواری به چشم می‌خوره که درش با
یک آینه‌ی قدی پوشونده شده...

طرف دیگه سرویس بهداشتی و حمام جاگذاری شده...

جلوتر که می‌رم فضای اتاق باز تر می‌شه...

رو به رو پنجره‌ی سرتاسری و بزرگی رو می‌بینم که می‌شه از
پشتش شهر رو دید...

دو تا مبل تک نفره و یک میز کوچک به همراه میز و آینه
یک گوشه از اتاق چیده شده...

و بیشترین فضای اتاق توسط یک تخت دو نفره و یک تخت
تک نفره گرفته شده...

از همین الان می‌دونم که اصلاً حاضر نیستم با حدیث روی
تخت دو نفره بخوابم...

پس چمدونم رو کنار تخت تک نفره کنار اتاق می‌گذارم و
خودم رو روی تخت پرت می‌کنم.

یک تخت دو نفره و یک تخت تک نفره وسط اتاق بود...
به سقف زل می‌زنم و همین طور فکر می‌کنم.

هر طور شده باید توی این سفر از مهرزاد دور بمونم...

اگر بیاد طرفم هی سوتی می‌ده و من رو بی‌آبرو می‌کنه...

گلناز با گفتن جمله‌ی "وای خدا دارم می‌ترکم... اگر تا چند
ثانیه دیگه خودم رو به دستشویی نرسونم مجبور می‌شین همه

جا رو آب بکشین... " خودش رو به سرویس بهداشتی
می‌رسونه...

حدیث اما روی یکی از مبل‌ها می‌نشینه...

آرنج‌هاش رو روی زانوهایش می‌گذاره...

انگشت اشاره‌اش رو به لبش تکیه می‌ده و انگار که عمیقاً توی
فکره...

_این عجیب نیست که مهرزاد بین همه‌ی آدم‌های اطرافش
فقط با تو صمیمیه...؟! امروز خیلی برات نگران شده بود... تا
به حالا برای هیچ کس از این کارها نکرده بود...

عجب نابغه‌ای بوده و ما خبر نداشتیم!...

کور هم اگر بود می‌فهمید مهرزاد با من یک جور دیگه رفتار
می‌کنه...

_برای چی باید عجیب باشه...؟! !

سرم رو به سمتش برمی‌گردونم و لحظه‌ای بهش خیره
می‌شم...

سوءظن کاملاً از نگاهش مشخصه...

راست می‌گی... چرا باید عجیب باشه... شاید به خاطر اینه
که تو متاهلی... این جوری خیالش راحت‌تره که تو نسبت بهش
حسی پیدا نمی‌کنی و خطری براش نداری...
ای آدم زرنگ!...

می‌خواهی تاییدت کنم تا خیالت راحت بشه...؟!
عمر اگر همچین لطفی در حق بکنم...
پوزخندم رو نمی‌تونم بی‌پوشونم...

و حقیقتاً سعی هم در محو کردنش ندارم...
حدیث حالتش رو عوض می‌کنه و به پشتی مبل تکیه
می‌ده...

ولی به نظرم تو مراقب خودت باش...

سوالی نگاهش می‌کنم...

تو که می‌دونی مهرزاد آمریکا بوده... برایش شایعات و بدنامی
معنایی نداره... نزار خیلی بهت نزدیک بشه... اون که طوری‌اش
نمی‌شه ولی خدایی نکرده زندگی تو آسیب نبینه...

آخ حدیث!...

اینجا همون جایی بود که گور خودت رو کندی...

تهدید کردن من اصلا به نفعت نبود...

یک تای ابروم رو بالا می‌دم...

اون وقت چرا فکر کردی برای من بدنامی و حرف مردم
مهمه...؟! !

"بدنامی" رو با مسخره‌ترین لحن ممکن تلفظ می‌کنم...

شل شدن پیچ و مهره‌های فکش رو از همین جا هم احساس
می‌کنم و دلم خنک می‌شه...

—چی...؟! آبروت برات مهم نیست...؟!!

از حالت دراز کشیده خارج می‌شم و می‌نشینم...

—چرا... ولی اینجوری که من متوجه شدم تعریف من و تو از
آبرو خیلی با هم فرق داره... از نظر من آبرو حرف مردم
نیست... آبرو یعنی من به چهارچوب اخلاقیات پایبند باشم...
حالا بقیه هر چی که می‌خوان بگن... من تو زندگی‌ام یاد
گرفتم به نظرات مردم کوتاه فکر کوچک‌ترین اعتنایی نکنم...
دست به سینه می‌شه...

—خب رابطه با زن شوهر دار از نظر تو خلاف اون چهارچوبی
که می‌گی نیست...؟!!

از جا بلند می‌شم و دمپایی‌هایی که برای هتل توی چمدون
گذاشته بودم پا می‌کنم...

چرا... رابطه با زن شوهردار و مرد زن دار دقیقا خارج از
چهارچوبه...

عمر اگر بدونه منظور من به خودش بود...

همون طور گیج و سر درگم رهاس می کنم و مشغول مرتب
کردن وسایل هام می شم...

برای بعد از ظهر چمدونم رو بالا و پایین می کنم و بالاخره
ست دلخواهم پیدا می کنم...

حدیث رفته حموم و مشخصه که برای امروز بعد از ظهر قراره
حسابی به خودش برسه...

تند تند لباس هام رو می پوشم...

بین آرایش کردن و نکردن دو دلم...

از آخر هم دختر لجوج و کودک درونم که دلش می خواد توجه
مهرزاد رو بیش تر جلب کنه برنده می شه...

نه این که توجه مهرزاد برام مهم باشه...

فقط حس خوبی بود وقتی می دیدم توجهش به جای حدیث
روی منه...

فقط و فقط همین...

پس برق لب یاسی رو آرام و با دقت استفاده می کنم...
مدادی توی چشمم می کشم و به بقیه ی وسوسه های شیطانی
گوش نمی کنم...

گلناز خواب هفت پادشاه می بینم و من در تلاشم که
کوچک ترین سر صدایی ایجاد نکنم...

احتیاج به کیف ندارم پس گوشی ام رو توی جیب شلوارم
می اندازم...

قبل از این که حدیث از حموم بیرون بیاد از اتاق بیرون
می زنم...

البته به عبارت بهتر پرواز می کنم...

دلم نمی‌خواد ببینه چی پوشیدم و چه شکلی شدم...
می‌دونم افکارم بچگانه است اما باعث شده تا کمی سرگرم بشم
و از اون حالت غمگین و افسرده دربیام...
به همین خاطر بهش چنگ زدم و حاضر نیستم رهانش کنم...
وارد آسانسور می‌شم و دکمه‌ی لابی رو فشار می‌دم...
نگاهی به تیپم می‌اندازم و ناخودآگاه لب‌هام به خنده باز
می‌شه...

تی‌شرت سفیدم رو که با شومیز جلو باز قرمز و شلوار لی قد
نود پوشیدم بدجوری خواستنی ام کرده بود...
تکمیل کردن ستم رو هم به عهده‌ی کتونی‌های قرمز رنگم و
شال سفیدم گذاشته بودم...
به خودم چشمکی می‌زنم...
_خیلی خوردنی شدی ها!...

تا توقف آسانسور در طبقه‌ی بعدی چند تا ژست برای خودم
می‌گیرم و عین دیوونه‌ها می‌خندم...

به محض باز شدن در سرجام می‌ایستم و لبخندم رو جمع
می‌کنم...

در باز می‌شه و مهرزاد داخل می‌شه...

پشت چشمی نازک می‌کنم و روم رو به سمت مخالف
برمی‌گردونم...

وارد آسانسور می‌شه...

زیر لبی و البته کمی قابل شنیدن می‌گم...

_مار از پونه بدش میاد دم لونه‌اش سبز می‌شه...

با شنیدن صداش دقیقا از بغل گوشم شش متر از جا می‌پریم...

_حالا خیلی هم دم لونه‌ی تو نیست ها...

با دست عدد سه رو نشون می‌ده...

این دفعه سه طبقه پایین‌تر از اتاق تو برای خودم اتاق
گرفتم... با خودم گفتم باز مثل کیش قشقرق نکنی و آبرومون
رو ببری...

فکر کنم رنگ پوستم با رنگ شومیزم یکی شده...

من آبرو می‌برم...؟! دیگ به دیگ می‌گه سفید کننده بزن...
آبروبر منم...؟! یا تو که دم به دقیقه دور و ور من می‌پلکی و
باعث می‌شی پشت سر من حرف در بیاد... هر چی هم که
می‌گم دست از مسخره بازی‌هات بردار فایده نداره... دوست
داری بگی هر کار دلم می‌خواد می‌کنم و مثل همیشه بقیه
برات کوچک‌ترین اهمیتی ندارن...

در آسانسور رو به لابی باز می‌شه و من مثل پرنده‌ای که توی
قفس گیر افتاده به سمت بیرون پرواز می‌کنم...
هوای لابی بازتره و حالم رو بهتر می‌کنه...

__واستا ببینم... چی برای خودت می‌گی...؟! کی پشت سرت
حرف زده...؟!!

تازه می‌گه کی پشت سرت حرف زده!...

__برات چه فرقی می‌کنه که بدونی... هزار بار برات توضیح
دادم... خواهش کردم... اما تو یک درصد هم برات فرقی نداره...
اسباب بازی جدید پیدا کردی... دوست داری ان قدر باهاش
بازی کنی که یا اون خراب شه یا تو خسته بشی...

کلافه سرش رو تکون می‌ده...

__به من طعنه نزن... درست صحبت کن... یکی یکی بگو تا
بفهمم چی شده جنی شدی...

نفس عمیقی می‌کشم.

__باشه فرض می‌کنم که تا به حال بهت نگفتم... یک بار دیگه
بهت می‌گم... انشالله که متوجه می‌شی و دست از سر من
برمی‌داری...

—ببین... من بعد از رفتن تو به هیچ کس نگفتم که طلاق
گرفتیم یا به عبارت بهتر جدا شدیم... مخصوصاً بچه‌های
بیمارستان که همه من رو متاهل می‌دونن... با این کارها
منو بدنام می‌کنی... فکر می‌کنن من با این که شوهر دارم
دنبال سر یکی دیگه هم راه افتادم و می‌خوام خودم رو بهت
بچسبونم...

ناخودآگاه می‌گم...

—این حدیث هم که قوز بالای قوزه... منو با این در ننداز... تو
که می‌ری، من حوصله ندارم تا چند وقت بخوام دوباره از نو
پشت سرت تمیز کنم و به حالت قبل برگردونم... پس لطفاً
درک ...

کف دستش رو روی به ری صورتم می‌گیره...

—یک لحظه همین جا استپ کن... به اون دختره‌ی آویزون
چه ربطی داره که تو با کی می‌گردی...؟! من نمی‌دونم واقعاً

چرا ان قدر حرف همه رو برای خودت بزرگ می کنی...؟! یکی
باید بیاد خودش رو جمع کنه ...
نمی زارم ادامه بده...

_بین... من گفتنی هام رو گفتم... واقعا ازت خواهش می کنم
برکهای ساکت و آروم رو بهم نزن... من حوصله ی یک موج
مکزیکی دیگه رو ندارم...

بدون توجه به حرفم برای خودش می بره و می دوزه...

_تو نگران هیچی نباش... ته تهش چی می خوان بگن...؟!
دوست پسر، دوست دختر که نیستیم... خیر سرمون زن و
شوهریم...

"واسه کر بزن واسه کور هم برقص " حکایت وضعیتی بود که
من توش گیر افتاده بودم...

_اون دختره ی زبون دراز رو هم بسپر به من... خودم درستش
می کنم...

با این که از ذهنیتی که نسبت به حدیث داره کمی و فقط
کمی لذت می بردم زبونم رو طور دیگه ای می چرخونم...

_ راجب دختر مردم این مدلی حرف نزن... بزار بعدا بتونی تو
روش نگاه کنی...

صورتش رو جمع می کنه...

_ برای چی آخه من باید تو روی اون نگاه کنم...؟! !

شونه ای بالا می اندازم...

_ خدا رو چه دیدی...؟! شاید بعد از طلاق ازش خوشتر اومد
و سر و سامون گرفتی... کی آینده رو دیده...؟! حرف هایی بزن
که بعدا اگر شنید دلش ازت نشکنه...

چپ چپ نگاهم می کنه...

_ لابد اگر خوشم بیاد خودت هم برام می ری خواستگاری...؟! !

لبهام رو جلو می دم...

_چرا که نه... برای مهرداد رفتم خواستگاری، برای تو هم می‌رم... اتفاقا خیلی هم دوست داره... چی از این بهتر که واسطه‌ی کار خیر بشم... به محض این که طلاق گرفتیم برات درستش می‌کنم...

یک لحظه چشم تو چشم می‌شیم...

انگار فیوز نگاهش پریده بود که ان قدر خاموش و بی‌نور بود.
صورتش رو روی صورتم خم می‌کنه...

دست به گوشه‌ی شالم می‌بره و مرتبش می‌کنه...

_هر چی دوست داری نیش بزن... زهر تو برام مثل عسله... ولی حتی یک درصد هم فکر نکن که من هم مثل تو متمدن رفتار کنم... کیا جون یا هر خر دیگه‌ای رو دورت ببینم... چه زنم باشی، چه نباشی... می‌درمش. پس به جوونی مردم رحم کن و فقط من رو ببین...

از بس دندون هام رو فشار دادم که نپرم و خرخره اش رو بجوم،
فکم درد گرفته...

_می دونستم زودتر میای که اومدم...

سوالی نگاهش می کنم...

_زود خودت رو انداختی بیرون که حدیث نبینه خوشگل
شدی. مگه نه...؟! دوست نداشتی خیلی به خودش برسه. مگه
نه...؟!!

از کجا فهمیده بود...؟!!

_جلوی کی نقش بازی می کنی آمین...؟! کسی که از روی
خط به خط روح و تنت سه بار رونویسی کرده؟!!

ای خدا...! سوتی از این بزرگ تر...؟!!

امیدوارم تعجبم اصلا به چشمش نیومده باشه.

_کی گفته...؟!!

این بار من سینه به سینه‌اش می‌ایستم...

_خیلی دوست داری من و حدیث با هم رقابت کنیم؟! تا ابد می‌تونی از این جملات قصار و دیالوگ‌های فیلمی تحویل خودم و خودت بدی... می‌تونی تا ابد برای خودت بهانه بتراشی و خودت رو آرام کنی. ولی واقعیت هیچ وقت اونی نمی‌شه که ما برای خودمون سناریوش رو ساختیم... مثل این که تو هیچ وقت ان قدر مهم نیستی که انگیزه‌ی رقابت رو در من به وجود بیاری... مثل این که مهم نیست چقدر خودمون رو به اون راه بزنیم من و تو با هم هیچ وقت گذشته‌ای نداشتیم و آینده‌ای هم نخواهیم داشت .

از تن خشک شده‌اش فاصله می‌گیرم و روی یکی از میل‌های لابی می‌نشینم...

از اون به بعد کم کم سر و کله‌ی بقیه هم پیدا می‌شه.

بعد از جمع شدن همه صداس رو به صورت نمایشی صاف
می‌کنه...

_دوستان... خیلی خوش اومدین... من تور لیدر جدیدتون
هستم. مهندس بهرامی رو فرستادم یک چند وقتی مرخصی...
می‌دونم که خوشحال شدین... چون هم از اون خوشتیپ ترم،
هم باحال تر... از این لحظه به بعد رابطه‌ی رئیس و کارمندی
رو رها می‌کنیم و تا پایان سفر با هم یک رابطه دوستانه برقرار
می‌کنیم که امیدوارم تا سالیان سال ادامه داشته باشه.

بعد اتمام حرفش چشم‌هاش دقیقاً من رو نشونه می‌گیره که
روم رو به سمت مخالف برمی‌گردونم.

می‌ترسم که با دیدن چشم‌های شیطونش ناخودآگاه لبخند
بزنم...

دست‌هاش رو به هم می‌کوبه...

_خب... از اون جایی که خانم‌ها همیشه مقدم ترن... امشب
به مورد علاقه‌ترین مکان دیدنی خانم‌ها می‌ریم، یعنی بازار
بزرگ تبریز...

صدای اعتراض آقایون بلند می‌شه.

"ای بابا بازار چیه...؟" !

"هیچی دیگه بگو کل شب رو معطلیم"

"ای آدم فروش"

"از دست خانوم هامون فرار کردیم... اینجا هم بریم بازار؟" !
نمی‌دونستم بخندم یا گریه کنم.

_آقایون... به عنوان باج، بعد از بازار به صرف شام می‌ریم
رستوران اجاق تا یک دلی از عزا در بیارید.
بلد بود چجوری همه رو راضی نگه داره...

نمی دونم چی تو وجودش بود که وادارت می کنه قبولش
می کنی حتی اگر بدونی تهش خوب در نمیاد.

مثل آقایون که می دونستن شب قراره پاهاشون از درد ذوق
ذوق کنه...

مثل من که می دونستم از آخر می ره و باز هم...

دوباره سراغ ماشین های اجاره ای مهرزاد می ریم. با این فرق
که این بار من مثل جت خودم رو توی ماشین آقای احمدی
پرت می کنم.

آدم عاقل از یک سوراخ دو بار نیش نمی خوره.

از تماس چشمی با مهرزاد جلوگیری می کنم.

دیگه کاری از دستش بر نمی اومد که انجام بده.

آقای احمدی سوپروایزر بخش قلبه که با همه رفیقه...

از پزشک گرفته تا پرستار با همه می جوشه و گرم می گیره...

حدودا شصت ساله است و برای همین حکم پدر خیلی هامون
رو پیدا کرده.

دست هام رو توی هم گره کردم و دلم انگار داره زیر و رو
می شه.

یعنی حالا حدیث و مهرزاد با هم تنها می مونن؟!!

توی همین گیر و دار گلناز دست حدیث رو می کشه و با
خودش به این ماشین میاره...

تو اون لحظه واقعا دلم می خواست بپریم و گلناز رو بغل کنم...
خودم رو به خاطر لبخندی که از سر آسودگی می زنم، مواخذه
می کنم.

حق ندارم نگران تنها بودنش با کسی باشم...

باید تمرین کنم تا برای بعد از طلاق آماده باشم.

یک لحظه چشم تو چشم آقای احمدی می شم که می بینم
داره با لبخند نگاهم می کنه.

گیج می شم...

نه این که لبخند زدنش چیز عجیبی باشه...

فقط حسی که پشت لبخندش هست سر در گمم کرده...

از درکش عاجزم پس بی خیالش می شم...

به محض این که پام رو داخل بازار تبریز می زارم محو تماشا می شم.

اینجا بیش تر از این که یک مکان تفریحی و مرکز تجاری باشه یک اثر تاریخی به حساب میاد.

سازه های آجری پیوسته، طاق ها و گنبدهای بلندش...

انگار که می خوام آجر به آجر، خط به خطش رو با چشم هام می بلعم.

نگاهم رو از سقف می گیرم و به حجره ها می دوزم.

_قشنگه، نه...؟!

بدون این که حواسم باشه دارم با کی صحبت می کنم سرم رو
تکون می دم.

_فوق العاده است...

برمی گردم سمتش که لبخند بزرگی زده و مستقیم با
صاعقه هاش من رو نشونه گرفته...

_خوب اطرافت رو نگاه کن و بگو چی می بینی؟!!

نگاهم رو بین مردم و حجره ها می چرخونم.

_جمعیت ، جنب و جوش و زیبایی...

انگشت اشاره اش رو سمتم می گیره...

_دقیقا... می دونی جدای از همه چیز چرا ان قدر زیباست؟!!

زیباست چون جنب و جوش مردم توش حس می شه...

زندگی ای که اینجا جریان داره به تو هم می رسه و حالت رو

خوب می کنه. به همین دلیله که یکی از زنده ترین بازارهای

تاریخی ایران به حساب میاد.

همون طور که جلو می‌ره حرفش رو ادامه می‌ده .

_چقدر بی‌چاره‌ایم... یک عمر به اسم زندگی همه کار کردیم
به جز زندگی... چرا هیچ وقت لذت رو توی زندگی معمولی
پیدا نکردیم. کاش یکم بیش‌تر تو صف نون سنگک ایستاده
بودیم... کاش یکم بیش‌تر غرق زندگی روزمره شده بودیم...
دیگه سمتش نمی‌رم.

پشت سر بقیه اما جدا از همه برای خودم می‌گردم.

محو صنایع دستی هر کدوم از حجره ها می‌شم.

البته هر از گاهی نگاهی به مهرزاد می‌اندازم که هر دفعه با
یکی از همکارها همراه می‌شه و خوش و بش می‌کنه...

از نگاه‌های زیر چشمی حدیث هم غافل نمی‌شم.

در این بین برای سرگرم کردن خودم جلوی مغازه‌ی چرم
فروشی توقف کوتاهی می‌کنم.

همیشه دلم می‌خواست از چرم شتر کیف و کفش داشته باشم.

دو دلم که برم با نرم...

_آمین... بیا این مانتوئه رو ببین... تو هم نظرت رو بگو...

به این ترتیب بدون این که فرصت کنم ستی که چشمم رو گرفته بود قیمت کنم دنبال حدیث راه می‌افتم.

ماشالله این روزها انرژی‌اش از ۱۸ سالگی من هم بیش‌تر شده بود.

چند بار تو این سفر وسوسه شدم تا بهش بگم من و مهرزاد زن و شوهریم...

اما نتونستم...

مگه زندگی ما چقدر دوام داشت...

به مانتوی انتخابی‌اش نگاهی می‌اندازم...

زیبا بود ...

رنگش هم به پوستش می‌اومد...

_قشنگه...

ذوق می زنه...

_پس می گیرمش...

لبخند کوتاهی می زنم...

از مغازه ی کفش فروشی خیلی دور شده بودیم و من حال و
حوصله ی برگشت نداشتم...

کمی جلوتر می رم که چیزی توی جیبم می افته و همزمان
مهرزاد از کنارم رد می شه...

دست توی جیبم می برم و از چیزی که می بینم چشم هام گرد
می شه.

برام آببات کیل خریده بود...

نگاهش می کنم که یکی خودش رو توی هوا برام تکون می ده
و لبخند می زنه...

خدای من!...

مگه ما چند سالمونه...؟!

هر چقدر زور زدم جلوی چشمش آبنبات رو دور بندازم
نتونستم و فقط به جیبم برش گردوندم.

تا انتهای بازار می‌ریم و به سمت مقصد بعدی مون یعنی
رستوران اجاق راه می‌افتیم...

فضای جالبی داشت...

از همه جالب‌تر این بود که گوشتی رو که انتخاب می‌کردیم
خودمون باید کباب می‌کردیم...

_چه مدل گوشتی دوست داری...؟!

چرا جلوی همه اول از من می‌پرسه...؟!

خدا کنه همین الان گونه‌هام داغ نکرده باشه و سرخ نشده
باشه...

ترجیح می‌دم رنگم بپره...

_ جوجه...

سری تکنون می‌ده و به ترتیب منو رو به بقیه هم می‌ده...
بعد هم همه به سمت مخلفات وسط سالن می‌رن اما من
همچنان روی صندلی‌ام نشستم...
خیلی بی‌دلیل احساس سیری می‌کنم.
با ظرف پر از مخلفاتی که جلوی روم می‌بینم سرم بالا میارم...
_ دیدم نشستی من برات برداشتم...
از هر چیزی که دوست دارم برام گذاشته...
این کارهاش به جای این که شادم کنه به بغضم اضافه کنه...
ظرف رو از دستش می‌گیرم و کناری می‌گذارم...
لبخندی می‌زنه و بدون این که حالت چهره‌اش رو عوض کنه
رو به روم می‌نشینه...

چرا خسته نمی شه...؟!

چرا عقب نمی کشه...؟!

کاش معادلاتم رو بهم نریزه...

کاش برکه امنم رو متلاطم نکنه...

خودش یک تنه همه ی سیخ ها رو کباب می کنه و برای همه
می گذاره...

آقای احمدی با دست روی شونه اش می کوبه.

_چه خوب کباب می کنی مهرزاد جان... هم پخته... هم
نسوخته...

مهرزاد بادی به غبغبش می اندازه...

_تخصص من کباب کردنه اصلا... تفریحی مهندسی
می کنم...

همه می زنن زیر خنده...

راست می گفت ...

تخصص داشت ...

بهترین گوشتی هم که تا حالا کباب کرده دل خورد و خمیر
منه ...

مغزم تیر می کشه که باعث می شه دستم رو به سرم بگیرم...
چی شد...؟!

صدای نگرانش باعث می شه توجه بقیه هم به من جلب بشه...
این مرد از آخر من رو رسوای عالم می کرد.
نفس عمیقی می کشم تا به خودم مسلط بشم.
چیزی نیست...

به زور به غذا خوردنم ادامه می دم...
با این که دقیقا همون طور که من دوست داشتم کباب کرده
بود انگار به جای جوجه سنگ می جویدم و قورت می دادم.

بعد از صرف شام همه میز رو ترک می‌کنن...

من هم با طمانینه بیش‌تری از جا بلند می‌شم که مهرزاد با
یک بطری آب معدنی از راه می‌رسه...

قرصی به دستم می‌ده...

لیوان یک بار مصرف رو پر از آب می‌کنه و جلوم می‌گیره...
_بیا... قرصش قویه... تا به هتل برسیم سرت خوب شده...
می‌تونی راحت بخوابی ...

نگاهی به اسم قرص می‌اندازم...

این قرص واقعا قوی بود...

دست مهرزاد چی کار می‌کرد؟!

حتی از اون‌ی که قبلاً می‌خورد هم قوی‌تر بود...

باید بهش می‌گفتم زیادش خطر داره...؟!

بسته‌ی قرص کامل بود...

شاید همین طوری از داروخانه پرسیده و این رو بهش پیشنهاد
دادن...

از آخر هم بی خیال چیزی گفتن می شم...
دوست نداشتم فکر کنه نگرانم...

با موج بعدی ای که تو سرم می پیچم سریعاً قرص رو می خورم
و بسته رو به مهرزاد برمی گردونم.

سوار ماشین هم که می شم شیشه رو پایین می دم تا جریان
هوای خنک و پاک تبریز کمی حال و هوای پریشونم رو بهبود
بده.

_آمین... آمین بلند شو...

حتی لای چشم هام رو هم باز نمی کنم...

_هان...

تکونم می ده...

_بلند شو... مهرزاد زنگ زد گفت حاضر شیم می‌خوایم بریم
جایی...

گیج خوابم و نمی‌فهمم...

_مهرزاد و درد... مهرزاد و کوفت...

قبل از این که بگم " مگه پسرخاله‌ی باباته؟! یک آقای بزار
تهش... " هشیارتر می‌شم و جلوی زبونم رو می‌گیرم...

یکی از چشم‌هام رو باز می‌کنم...

_ساعت چنده...؟!!

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازه...

_شیش...

بدون این که حرفی بزنم پتو رو روی سرم می‌کشم و دوباره
سعی می‌کنم بخوابم...

من عمـــــــراً ساعت شیش صبح از تخت خوابم در
نمیام...

باز هم تکونم می ده...

عصبی توی تخت می شینم و مطمئنم شبیه ازدهای آماده‌ی
پرتاب آتش نگاهش می کنم.
مظلوم می شه.

_خب چی کار کنم...؟! پاشو دیگه... دیر می رسیم...

با این که شدیداً خوابم میومد اما مطمئن بودم که دیگه خوابم
نمی بره...

البته این موضوع رو هم که حدیث نخواهد گذاشت من بخوابم
مزید بر علت می شه تا با بدبختی از جا بلند شم...
هنوز از قرصی که مهرزاد بهم داده بود گیجم...
حدیث که مثل همیشه آماده بود...

گلناز هم از من جلوتر بود و داشت آرایش می کرد...
آبی به دست و صورتم می زنم بلکه کمی از این گیجی ام کم
بشه...

سراغ گوشی ام می رم تا ببینم تماسی از مامان یا بقیه دارم...؟!
همون طور که حدس می زدم از طرف مامان بود...
"سلام عزیز دل مامان ...

هر وقت تونستی یا من تماس بگیر " ...
پیام بعدی رو باز می کنم .

"سلام لیدی ...

صبحت بخیر ...

خواستم بگم لباس گرم بپوش...

شب اونجاییم، برای خودت لباس اضافه بردار... می دونم به
خاطر این که مجبورت کردم صبح به این زودی بیدارشی

می‌خواهی یک بلائی سرم بیاری اما به من اعتماد کن.
می‌ارزه " ...

مهرزاد بود! ...

خنده‌اش نمی‌گیره وقتی هنوز هم حرف از اعتماد می‌زنه...؟!
از طرف دیگه سعی داشت بگه من رو خوب می‌شناسه...

می‌خواست بگه هر حرکت رو از برم...

شاید می‌خواست احساس من رو نسبت به خودش برانگیخته
کنه...

اما هیچ نمی‌دونست...

هیچ نمی‌دونست که اون چیزی که در من از بین رفته بود
احساسم نبود...

هنوز هم بود ...

اگر هر کسی عشق رو تجربه کرده باشه می‌دونه که بخشی از
وجودت همیشه متعلق به معشوق می‌مونه ...

مهم نیست چند سال بگذره...؟!!

چه اتفاقی افتاده باشه...؟!!

همیشه اون تیکه از تو محل فرمانروایی معشوق می‌مونه...

اون اصلا احتیاج نداشت شعله ور بشه...

چون هرگز خاموش نشده بود...

تنها چیزی که فرق کرده بود من بودم...

بالغ شده بودم...

یاد گرفته بودم با خودم مقابله کنم و اجازه‌ی سرکشی بهش
ندم...

برای همین مهم نبود چقدر تلاش می‌کرد...

کاری از پیش نمی‌برد.

می‌خواستم هیچ کدام از کارهایی که گفته بود رو انجام ندن...
اما واقعا لجبازی کردن با مهرزاد اون قدر مهم نبود که تو
مسافرت خودم رو سرما بدم و مریض بشم...

دور از چشم بقیه برای خودم یک دست لباس راحتی
برمی‌دارم...

هودی صورتی چرکم رو با جلیقه و شلوار خاکستری‌اش
می‌پوشم...

شال خاکستری و شال صورتی‌ام رو دم دست می‌گذارم...

آمین... فکر نمی‌کنی لباس یکم نامناسبه؟!

با تعجب به لباس هام نگاه می‌کنم...

نه کوتاه بود...

نه تنگ...

منظورت چیه...؟!

می خنده...

_هوای اینجا خنک هست ولی نه اون قدر که اینطور خودت
رو پیچوندی...

به تبعیت از خودش منم لبخندی می زنم...

_آها، از اون لحاظ، امروز یکم لرز دارم. بهتره اینطوری
بپوشم...

شونه‌ای بالا می اندازه...

_هر طور صلاحه...

نه این که نخوام بگم...

نمی شد که بگم...

می گفتم منبعم کیه...؟!

تازه وقتی می رفتیم اونجا و مشخص می شد که درست گفتم
شکشون بیش تر هم می شد.

کوله‌ام رو برمی‌دارم و بیرون می‌رم تا زودتر با مامان تماس بگیرم...

گوشه‌ی دنجی پیدا می‌کنم تا یک وقت همون لحظه مهرزاد نیاد و بدبخت بشم.

بعد از راحت کردن خیال مامان اینا و مطمئن شده از این که امشب زنگ نخواهند زد تماس رو قطع می‌کنم...
باز هم چالش همیشگی انتخاب ماشین...

حدیث این بار با عزمی راسخ سمت ماشین مهرزاد می‌ره و ما هم به دنبال سرش می‌ریم...

خودش رو کنار مهرزاد دعوت می‌کنه اما قبل از این که فرصت کنه بشینه آقای احمدی صداش می‌زنه...

_حدیث جان، دخترم چرا اونجا نشستی...؟! امروز بیا با من بریم... کارت دارم... راجب پرونده یکی از بیماران به کمکت نیاز دارم...

حدیث صورتش توی هم می‌ره...

_آقای احمدی تو رو خدا... تو سفر هم کار دست از سر ما
بر نمی‌داره؟

آقای احمدی لبخند دلنشینی می‌زنه...

_پزشکی همینه دیگه دخترم...

حدیث در ماشین رو با ناامیدی می‌بنده.

به ما نگاه می‌کنه و به سمت آقای احمدی می‌ره.

هنوز اولین قدم رو برای همراه حدیث رفتن برمی‌دارم که آقای
احمدی برمی‌گرده...

_شماها کجا...؟! ما جا نداریم دیگه..

گلناز با دست به پهلوم می‌زنه...

_تو رو خدا تو جلو بشین... من خجالت می‌کشم...

ای بابا!...

_خب منم با تو میام عقب...

گلناز دستم رو می کشه...

_رد دادی ها...! هر چقدر هم که پایه باشه بازم رئیس
بیمارستان ماست... می خوای مثل راننده تاکسی باهاش رفتار
کنی...

نفس عمیقی می کشم و صندلی جلو می نشینم...

روم رو طرف پنجره می گردونم...

ترجیح می دم وجود مهرزاد رو نادیده بگیرم و از راه لذت
ببرم...

کم کم از مسیری که داره می ره می فهمم می خواد از شهر
خارج شه...

تند تند منظره ها جلوی چشمم تگون می خوره و شبیه
هیپنوتیزم عمل می کنه...

_چقدر این ست امروز به شما میاد...

مثل برق گرفته‌ها سر جام صاف می‌نشینم.
سریع برمی‌گردم و نگاهی به گلناز می‌اندازم...
ظاهراً خواب بود ...
لب می‌زنم...

—چی می‌گی...؟!—

لبخند پر از شیطنتی می‌زنه...
—دارم می‌گم فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ...
خسته شدم از بس بهش گفتم خوددار باش.
پوزخندی می‌زنم.

—تمرین خوبی بود... کاملاً مسلط اجرا کردی...بدردت
می‌خوره. تو دو سال آمریکا بودی اما اینجا روش‌های مخ‌زنی
همون قبلی‌هاست. می‌تونی از تجربیات قبلی ات استفاده
استفاده کنی...—

این بار نوبت اون بود که لب‌هاش رو کج کنه...

_کی بهت گفته من این دو سال رو آمریکا بودم...؟!!

یعنی نبوده...؟!!

_واقعا جالبه که فکر می‌کنی من هنوز هم رفتم پی

خوشگذرونی خودم و تو اینجا توی بدبختی دست و پا زدی...

دیگه حرفی نمی‌زنه و غرق در فکر به جلو خیره می‌شه.

دلم می‌خواست بدونم پس کجا بوده...؟!!

اما حاضر نبودم خودم برای پرسیدنش پیش قدم بشم...

من هم دوباره به سمت مناظر برمی‌گردم و کم کم تحت تاثیر

هیپنوتیزم قبلی به خواب می‌رم.

با تکنون خفیف ماشین چشم باز می‌کنم...

چند بار پلک می‌زنم تا تاری چشمم کم شه.

پس رسیده بودیم...

نگاهم رو می گردونم تا بفهمم کجا اومدیم.

اینجا رو قبلا توی اینترنت دیده بودم.

اسمش کندوان هست.

چقدر زیباست...

توده‌های مخروطی و هرمی شکلش باعث شده بود این روستا
ان قدر ارزش پیدا کنه...

از ماشین پیاده می شدم تا اون‌ها رو از نزدیک ببینم...

از همه جالب‌تر این بود که مردم این روستا توی همین توده‌ها
زندگی می کنن.

مهرزاد اتاق‌هایی که قرار بود امشب توشون اقامت کنیم رو در
اختیارمون می گذاره و آزادمون می گذاره تا موقع شام هر چه
قدر که دوست داریم برای خودمون بچرخیم...

من هم از خدا خواسته از بقیه جدا می شدم و بین مغازه‌های
روستا برای خودم می گردهم.

برای مامان و آيسان به عنوان سوغاتی از عسل معروف اونجا
می گیرم...

با دیدن روسری های زیبایی که به روسری کلاقه ای معروف
بود از خود بی خود می شم و چند رنگ برای خودم می خرم.
تا برمی گردم پیش بقیه هوا تاریک شده...

تاریکی از زیبایی روستا کم نکرده، چه بسا چند برابر هم شده.
خوب شد به حرف مهرزاد کردم و لباس گرم پوشیدم...
با این لباس ها هم سوز هوا کمی اذیتم می کنه.

برعکس من اما حدیث روی ویبره رفته و هیچ مدله گرم
نمی شه.

مهرزاد آتشی درست می کنه و حدیث رو دعوت می کنه کنار
آتش بنشینه.

پتوی مسافرتی هم به دست گلناز می ده تا براش ببره دورش
بگیره.

خوبه نگاهش نمی‌کرد و بهش توجهی نداشت که ان قدر
هواش رو داره...

کنار می‌ایسته که وانمود می‌کنم ندیدمش...

_لال بشه اون زبونی که بی‌جا چرخید... بشکنه اون دستی
که پیام رو تایپ کرد.

راجب کی داشت صحبت می‌کرد.

نگاه با حسرتش رو احساس می‌کنم...

_چی می‌شد الان جای اون تو سردت بود.

اول چشم‌هام گرد می‌شه و بعدش با خونسردی‌ای که از خودم
بعید می‌دونم می‌گم...

_الهی... دلت نمیداد سرما بخوره...؟! می‌تونستی به اون پیام
بدی که خودش رو گرم بگیره... حالا هم طوری نشده. برو
براش یک پتوی دیگه از توی اتاق بیار... خوشحال می‌شه بدونه
تو بفکرشی...

چپ چپ نگاهم می‌کنه که بدون توجه بهش روم رو به طرف
دیگه می‌گردونم.

دستش رو سمت چونه‌ام میاره که تهدید وار نگاهش می‌کنم.
دستش رو پایین می‌اندازه .

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که لب‌هاش رو به گوشم نزدیک
می‌کنه...

_من با اون زن کاری ندارم... وظیفه‌ی من در قبال اون، همون
پتویی بود که بهش دادم. اون هم به این دلیل که من به کسی
خبر ندادم داریم کجا میایم.

حتی یک سانت هم تگون نمی‌خورم.

لحنش کمی رنگ و بوی شیطنت می‌گیره...

_ولی خب جریان شما با تمام عالم فرق داره... اگر شما سردت
بشه، من حاضرم فداکاری کنم و نقش یک پتوی خوب رو
برات اجرا کنم.

لبخند بزرگی می‌زنه که کل صورتش رو پر می‌کنه...

_حتی توی اتاقم یک بخاری متحرک و سخن‌گو دارم.

می‌خوای ببینی...؟!

ابروهام بالا می‌پره...

عجب فرصت طلبی بود!

این بار نوبت من بود تا چپ‌چپ نگاهش کنم...

_ممنون... من مجهز اومدم... از آسمون تگرگ هم بیاد سردم

نمی‌شه...

مظلوم می‌شه...

_مطمئنی...؟!

به معنی‌دار نگاه کردن بهش ادامه می‌دم.

دستش رو پشت گردنش می‌کشه و زیر لب می‌گه...

_خودم کردم که لعنت بر خودم باد... واقعا هدفم از اس دادن
چی بود...؟!

خود درگیری داشت و خوب بشو هم نبود...
حتی شب بخیر هم نمی گم و یک راست به اتاقم می رم...
اما از پنجره بیرون رو رصد می کنم...
اصلا برام مهم نیست چی کار می کنه...
باور کنید...

فقط می خوام ازش آتو بگیرم...
وگرنه چه دلیلی داره زیر نظر بگیرمش؟!
مهرزاد ثانیهای بعد از رفتن من، بلند شب بخیر می گه...
برمی گرده که من رو کنار پنجره می بینه...
اگر هول می کردم و خودم رو کنار می کشیدم بدتر ضایع
می شدم...

پس همون طور می مونم و بی تفاوت بهش زل می زنم...

روی قلبش می زنه و لب می زنه " شب بخیر."

نگاهم رو از روش برمی دارم و به حدیث که بین راه خشک شدن و به رفتن مهرزاد نگاه می کنه برمی گردم.

خوشحال نیستم که هی توی ذوقش می خوره، اما باید به هشدارم به اندازه ی کافی توجه می کرد.

دل بستن به کسی که کوچک ترین چیزی ازش نمی دونی به صرف داشتن جایگاه و چهره ی خوب، بی عقلی ای بود که حالا حالاها باید چوبش رو بخوره...

_ تو نمیای آمین...؟!!

از توی فکر بیرون میام...

_ هوم...؟!!

با دیدن چهره‌ی کج و کوله شده‌اش یادم می‌افتد از سوالی که پرسیده...

_آها... نه... نمیام. شما برید.

سری تگون می‌ده و من رو تنها می‌زاره...

امشب شب آخر سفرمون به حساب میاد و حدیث و نرگس تصمیم می‌گیرن برگردن بازار و خرید کنن...

من اما درگیر چیز دیگه‌ای هستم.

این چند مهرزاد همه‌ی توانش رو گذاشت و ریز و درشت دیدنی‌های این اطراف رو نشون داد.

غیر از یکی...؟!!

که دست بر قضا از مهم‌ترین‌هاش هم بود.

چرا نباید حرفی ازش به میون بیاره...؟!!

به خودم تشر می‌زنم.

_چه دلیلی داره آخه...؟! تو هم فیلم اکشن و پلیسی خیلی دیدی جوگیر شدی...

بلیط رو برای ساعت دوازده شب گرفته و من چند ساعت وقت دارم...

تصمیم می گیرم شگم رو فراموش کنم و خودم برم اونجا رو ببینم.

نیم ساعت بعد از تاکسی پیاده می شم و به نمای عمارت ائل گلی خیره می شم.

ائل گلی "دریاچه مردم" یا شاه گلی "دریاچه شاه" یکی از مهم ترین گردشگاه های شهر تبریزه.

همه چیز اینجا پیدا می شه و من بعد از این که می فهمم هتل هم داره خیلی ناراحت می شم.

کاش اینجا اتاق گرفته بودم.

حتما منظره ی صبحگاهی دریاچه خیلی زیباست.

عمارت کلاه‌فرهنگی هشت‌ضلعی مرکز دریاچه‌^۱ شاه‌گلی هم
بدجوری توجهم رو جلب کرده.

_الحق که زن مهرزادی...

سر جام می‌چسبم...

سرم رو به سمتش نمی‌چرخونم.

به هر حال که خودش جلو میاد.

_هیچ کس نفهمید که یک جا رو از قلم انداختم. غیر از تو...

هر روز بیش‌تر از قبل به انتخاب درست‌م ایمان میارم...

پوزخند ناباوری می‌زنم...

_انتخاب...؟! تا جایی که یادم میاد من اجبار تو هستم برای

نجات خواهرت... نه انتخابت...! البته بهتر بگم بودم...

کمی جلوتر می‌رم ولی برمی‌گردم...

_تو ولی دقیقا انتخاب من بودی... هرچند برنامه ریزی شده.
جالبه که بدونی اصلا هم بهش افتخار نمی کنم...

نمی دونم سنگین گفتم یا نه...؟!!

اهمیتی داشت؟!!

زخم زبون زدن رو دوست ندارم اما مهرزاد با ضربه هایی که
بهش زد ان قدر وجودم رو سمی کرد که حالا خودش رو هم
مسموم می کنه.

این روزها مهارت عجیبی در نادیده گرفتن حرف های تلخ من
پیدا کرده...

هر چی می گم فرقی نداره.

فقط هی لبخندش مهربون تر می شه.

دلم می خواد بهش بر بخوره...

دلم می خواد مثل قدیم خشن و حق به جانب باشه...

اینجوری محکوم کردنش هم راحت تر می‌شد.

احتیاج دارم مثل قدیم همه‌ی تقصیرها رو بندازم گردنش و
خودم رو خلاص کنم.

با این شخصیت جدیدش حسابی من رو توی دردسر انداخته.
راه خودم رو پیش می‌گیرم و اجازه می‌دم بی‌حرف و با
فاصله‌ای متعادل کنارم راه بره...

ان قدر غرق افکار خودمم که دیگه ائل گلی هم با اون همه
جذابیت فراموشم شده.

یک هو ذوق زده جایی رو نشونم می‌ده...

__بین چی اونجاست!...

انگشت اشاره‌اش به سمت پسری که فقط سرش رو می‌تونم از
بین جمعیت ببینم، نشونه می‌ره.

اول نمی‌فهمم داره راجب چی صحبت می‌کنه...

کمی بیش تر که دقت می کنم متوجه صدای گیتارش می شم.
بدون این که منتظر هیچ حرکتی از من بمونه به سمت
جمعیت می ره...

حلقه ای که دورش زدن شکافته می شه بهتر می تونم ببینم.
چیزی در گوش پسر زمزمه می کنه که اون هم می خنده و
گیتار رو تقدیم مهرزاد می کنه...
می خوام رد بشم و برم...

اما من هیچ وقت صداش رو نشنیدم.
یک بار فقط برام خوند.

اون هم که ان قدر صداش آروم بود بیش تر زمزمه بود تا آهنگ
خوندن...

یک حسی پاهام رو بند می کنه تا ببینم چه نمایی می خواد
راه بندازه...

"بذار برگردم عقب ، اونجا که گُم کردم تو رو

اونجا که رنجیدی ازم ، وقتی بهت گفتم برو

وقتی غرورِ من نداشت ، درو ببندم تا نری

وقتی که فهمیدم هنوز نرفتی و پشتِ دَری "

چقدر بی رحم بود.

چقدر ظالم بود.

چطور می تونست این کار رو با من بکنه...

چطور می تونه از شبی حرف بزنه که من کل تهرون رو مثل

در به درها زیر پا گذاشتم...

چرا اون شب نفرین شده رو به روم میاره...

از کی تا حالا روز مرگ یک نفر رو به رخس می کشن...

"دوباره برگردم به تو ، این بار بهت بگم بمون

با دستِ تو پاکش کنم ، اون روزو از تقویممون

تو رو همون دقیقه ها ، دوباره جستجو کنم

ادامه ی بودنمو ، بمونی و شروع کنم"

حس می کنم همه چیز رو دوباره دارم از نو تجربه می کنم...

انگار ماشین زمان یک افسانه نبوده...

اگر افسانه است چطور من تک تک لحظات گذشته رو دارم
دوباره زندگی می کنم.

آرزوی قلبی من هم این بود که برگردیم عقب...

نمی دونم فایده ای داشت یا نه...؟!!

اما دلم می خواست می تونستم یک بار دیگه مهرزاد رو تجربه
کنم...

این بار پاک تر...

این بار کمی عاشقانه تر...

"راضی نشم حتی یه بار ، دلیل آشوبت بشم

ببین چقدر راضی ام ، از اینکه مغلوبت بشم

بذار برگردم عقب ، من دیگه اون من نیستم

بذار بهت ثابت کنم ، من مردِ رفتن نیستم

من مردِ رفتن نیستم

مهدی یراحی - مغلوب"

من هم دوست داشتم یک فرصت دیگه بهش بدم...

اگر وجودم رو نشکسته بود حتما این کار رو می کردم...

اما چیزی در من باقی نمونده بود که براش بجنگم...

یک شهر ویرانه که حاکم نمی خواست...

کاش یک لحظه نگاهش رو از من بگیره تا یک بار برای همیشه

خودم رو نیست و نابود کنم ...

قول می دم یک جوری محو شم که فراموشش بشه هرگز زنی

به اسم آمین روی کرهی زمین وجود داشته...

"دوباره برگردم به تو ، این بار بهت بگم بمون
با دستِ تو پاکش کنم ، اون روزو از تقویممون
تو رو همون دقیقه ها ، دوباره جستجو کنم
ادامه یِ بودنمو ، بمونی و شروع کنم "
نمی فهمم کی چشمهام تر می شن...
خدا لعنت کنه توهم های بیجام رو که باعث می شه فکر کنم
اون هم چشمه اش رو بارون زده...
صداش واقعا گرم و دلنشین بود...
انگار حسش روی صداش تاثیر زیادی گذاشته بود که این طور
همه محوش شده بودن.
بین صدای تشویق ها فرصت فرار پیدا می کنم.
می دوم و تند تند پلک می زنم تا از تار شدن چشمهام
جلوگیری کنم...

_آمین... آمین...

نمی‌خوام بایستم...

می‌خوام ان قدر برم تا به ته دنیا برسم.

برم تا به بام دنیا برسم و خودم رو از اون بالا پرت کنم پایین...

شاید مهرزاد دست از سرم برداشت...

وقتی قدم‌هاش به قدری نزدیکم می‌رسه که می‌فهمم فقط

چند ثانیه تا گرفتم فاصله داره می‌ایستم.

یکباره به سمتش برمی‌گردم که یکه خورده عقب می‌کشه.

_چیه...؟! چی می‌خوای از جونم...؟! برای چی همه جا

دنبالمی...؟! هان...؟! کجا برم دست از سرم برداری...؟! اسم یک

جا رو بیار، نامردم اگر هر جور شده خودم رو به اونجا نرسونم...

به خاطر دویدن زیاد و تند تند حرف زدن، نفس کم میارم...

—چی داره اون شب که هی می‌خوای دوره‌اش کنی...؟! ان
قدر شبی که زندگی‌مون زیر و رو شد و هر کدوم یک جور
مردیم و تلف شدیم جذابه...؟! همون شبی که حتی برای
گناهی که کردی یک بهانه‌ی ساده و مسخره هم نیاوردی و
رفتی...؟! نکنه فکر کردی با یک آهنگ عاشقانه وا می‌دم و
می‌گم بی‌خیال هر چی گند که به زندگی هم دیگه زدیم، بیا
برگردیم...؟! می‌خوای دوباره شروع کنیم...؟!
می‌خواد دهان باز کنه که جلوش رو می‌گیرم.
منقطع می‌خندم...

—مهرزاد بزرگ شو... ما نوجوون‌های هجده ساله نیستیم... تو
رو نمی‌دونم... ولی من برای ادامه دادن این زندگی که هیچی
به جز نیرنگ و دروغ و ریا نداشته زیادی پیر و خسته‌ام..
از شوک زیادی چشم‌هاش گرد شده و فقط نگاهم می‌کنه...
چشم‌هام رو با درد می‌بندم...

انگشت‌هاش روی بازو هام می‌شینه...

این بار واقعا اشکم از بین پلک‌های بسته‌ام بیرون می‌ریزه...

چشم‌هام رو باز می‌کنم...

مثل این که ابرهای باران‌زا تا روی دریا هم رسیدن...

نگاهم رو از چشم‌های خیره‌ی اشکی‌اش می‌گیرم.

نمی‌تونم چشم‌های سرخس رو ببینم.

_خواهش می‌کنم ولم کن ...

دستم رو رها می‌کنه...

_باشه... برو... ببخشید شبت رو خراب کردم.

عمرا اگر فکر می‌کرد اون ترانه‌ی احساسی یک همچین

نتیجه‌ی عکسی بده...

از راهی که اومدم برمی‌گردم و یکراست به هتل می‌رم.

قرمزی چشم‌هام و خش دار بودن صدام رو با بهانه‌ای مثل
خستگی رفع و رجوع می‌کنم.

این بار خداروشکر صندلی هواپیمام کنار خود بچه‌هاست و
همین هم باعث دلگرمیه.

به محض این که پامون به فرودگاه تهران می‌رسه مهرزاد برای
هر کسی تاکسی می‌گیره تا برشون گردونه خونه...
همه با هم خداحافظی می‌کنن...

هر کسی سوار تاکسی خودش می‌شه...

متأسفانه به من و مهرزاد که می‌رسه تاکسی‌ها تموم می‌شه
و باید تا رسیدن ماشین‌های بعدی صبر کنیم...
کاش زودتر بیاد...

واقعا احتیاج به یک خواب راحت دارم.

_خیلی خسته‌ای... بیا من ماشین دارم برسونمت ...

اگر ماشین داشت چرا منتظر تاکسی ایستاده بود...؟!
واقعا الان مهم نبود!...

خستگی از یک طرف و حرف‌هایی که باهاش دارم از یک طرف
باعث می‌شه پیشنهادش رو قبول کنم...
کمی از راه افتادنش که می‌گذره می‌گه...

_صندلیات رو بخوابون، دراز بکش تا برسیم... من صدات
می‌زنم...

پیشنهاد فوق العاده‌ای بود اگر ان قدر جو سنگین نبود .

_خوبه همین طوری...

نفس عمیقی می‌کشه...

_نمی‌خوای بگی چه حرفی باهام داشتی...؟!

نگاهم رو ازش می‌دزدم...

_وقتی رسیدیم می‌گم... می‌خوام حواست به من باشه...

سری تګون می ده...

_هر طور راحتی... ولی من همین الان هم تمام حواسم به
توئه...

ګوشه ی لبم رو ګاز می ګیرم...

انګار این طوری قلبم دست از این حرکاتش برمی داره...

_پس حواست رو بده به رانندگی ات. می خوام سالم برسم
خونه ام.

لبخندی می زنه و دیگه دیگه چیزی نمی ګه...

وقتی که جلوی در خونه ترمز می زنه کمر بندش رو باز می کنه
و کامل به سمتم می چرخه...

چراغ سقفی ماشین رو روشن می کنه و زل می زنه به صورتم...

_خب حالا که سالم رسوندمت دم خونه... حواسم هم کامل
به شماست... می شنوم...

می‌خوام لبخندی بزnm و بگم " دست هر چی دیوونه است از
پشت بستی " ...

اما الان حرف‌های واجب‌تری دارم...

حرف‌هایی که تمام طول راه سعی کردم ازش فرار کنم و
مهرزاد می‌خواسته هر چه زودتر بشنوه...

با زبونم لب‌هام رو تر می‌کنم.

هر چند که زبونم هم خشک شده و کمک چندانی بهم
نمی‌کنه...

_الوعده وفا... خواستی پیام سفر، اومدم... حالا نوبت توئه تا به
قولت عمل کنی.

صورتش وا می‌ره...

واقعا انتظارش رو نداشت...؟!!

بعد از شرایط داغونی که بعد از ظهر با هم تجربه کرده بودیم...

__بین من توی اینترنت تحقیق کردم... مراحلش کوتاه‌تر از
انواع دیگه‌ی طلاقه...

چشم‌هاش با هر کلمه‌ام بی‌فروغ تر می‌شن.

خدا می‌دونه چجوری دارم جون می‌کنم تا هر کلمه رو ادا
کنم...

__اول از همه هر دو تامون باید مراجعه کنیم و درخواست
بدیم...

بهش نگاه نمی‌کنم تا تمرکز رو بهم نریزه...

__بعدش یکسری توافقات داره، مثل مهریه که اصلا مشکلی
ایجاد نمی‌شه... چون من چیزی نمی‌خوام. یکی هم مسئله‌ی
بچه‌هاست که ما اصلا نداریم.

به این جا که می‌رسم یکم دلم می‌سوزه...

واقعا چرا بچه نداریم...؟!!

نمی‌دونم باید خدارو شکر کنم، یا غصه بخورم که چرا یک بچه
از وجود خودم و مهرزاد ندارم.

بعدش هم که حکم پزشک قانونی می‌دن برای بارداری، که
خب اون مرحله هم طبیعتاً سریع رد می‌شه...

حالا گونه‌های سرخ شده‌ام چی می‌گه این وسط...؟!
انگار نه انگار یک سال باهاش زندگی کردم...
یکی نیست بگه خودت رو جمع کن.

خلاصه در کل سه ماه طول می‌کشه... به نظر من بهتره از
همین الان شروع کنیم تا زودتر تموم بشه.

چند لحظه بی‌صدا می‌نشینم که می‌بینم فایده نداره و بالاخره
به صورتش نگاه می‌کنم.

مثل همون موقع نگاهم می‌کنه...

نمی‌دونم اینجا است یا جای دیگه‌ای سیر می‌کنه.

نمی‌دونم چرا حسم یک جوریه...

بالاخره به حرف میاد.

_لازم نبود زحمت بخشی و اینترنت رو زیر و رو کنی. حالا که ان قدر مشتاقی... حالا که فکر می‌کنی درست‌ترین کار همینه، باشه... با و کیلم صحبت می‌کنم. می‌گم بره تقاضا بده. و تمام!...

به همین سادگی... دستم رو به دستگیره می‌برم.

_عالیه... پس من برم دیگه... مرسی برای سفر... تبریز جای فوق العاده‌ای بود.

باز هم با لبخند گرم و واقعی‌اش غافلگیرم می‌کنه. گاهی اوقات دوست دارم پوسته‌ی مهرزاد رو بشکافم و بدونم چند نفر درونش زندگی می‌کنن. همین الان صورتش شل و ول و وا رفته بود، به لحظه نکشید که عوض شد.

_خوشحالم که دوست داشتی... نمی‌دونستم دوست داری به
 کدوم شهر سفر کنی. شانسی انتخاب کردم... اونجا بیش‌تر
 شبیه روحیه‌ات بود. اصیل و پر از جنب و جوش...
 یعنی شهر رو هم به خاطر من انتخاب کرده بود...؟!
 قبل از این که کنجکاوی‌ام کار دستم بده دستگیره رو می‌کشم
 و پیاده می‌شم.
 _خدا حافظ...

اون هم پیاده می شه...

صبر کن چمدونت رو برات بیارم بالا... گیج خوابی... به زمین
و آسمون نخوری...
به به... سلام آمین خانم ...

و عجیب ترین اتفاق امشب همین الان رخ می ده...

سلام آقای فتوحی...؟! اینجا چی کار می کنید...؟!!

پوزخندی می‌زنه که احتمال می‌دم به خاطر رسمی حرف
زدنم باشه... احتمالاً فکر که نمی‌کرد باز هم باهاش صمیمی
رفتار می‌کنم؟! بعد از اتفاقات افتاده کاملاً بی‌معنی به نظر
می‌رسید.

— چرا چند روزه خونه نیستی...؟! نگرانت شدم... با این یارو
سفر بودی...؟!!

چشم‌هام گرد می‌شه... من هر چیزی رو تاب میارم غیر از این
که کسی فکر کنه اجازه داره هر جور دوست داره باهام رفتار
کنه و تصمیماتم رو زیر سوال ببره... بر فرض هم که با مهرزاد
بوده باشم به تنها کسی که ربطی نداشت کیا بود.

— ببخشید... متوجه منظورتون نمی‌شم... باید برای رفت و
آمد به خونه‌ی خودم هم از شما اجازه بگیرم...؟!!

نزدیک‌تر میاد که باعث می‌شه اخم‌هام توی هم بره...

— آمین...

می‌خواد دستم رو بگیره که عقب عقب می‌رم و به جسمی
برخورد می‌کنم که حدس می‌زنم مهرزاد باشه.

__به من دست نزنید لطفا ...

ناباور لب می‌زنه...

__آمین...

__فکر می‌کنم بهتر باشه شما هم از این به بعد با فامیلی‌ام
صدا کنید. به هر حال ما فقط همکاریم.

حرف‌هام جری ترش می‌کنه...

__آمین تو رو خدا کور نشو... این کم بلا سرت در نیآورده. تو
رو خدا دوباره خامش نشو... کم تا حالا نابودت کرده؟!!

متنفرم از این که وقتی چیزی رو نمی‌دونن تند و تند برای
خودشون قصه می‌بافن.

مهرزاد از پشت سرم درمیاد و دست کیا رو که بهش اشاره
می‌کنه می‌گیره، پشت سرش می‌بره و می‌پیچونه.

دستش رو پشت سرش می زاره و خمش می کنه.

صورت کیا از درد جمع شده، اما مغرور تر از اونیه که بخواد
بروز بده ضربه‌ی مهرزاد باعث دردش شده.

— پسر جون... من حتی به خودم هم که شوهر قانونی‌اش به
حساب میام اجازه نمی‌دم بدون اجازه‌اش بهش نزدیک بشم... به
چه حقی پررو پررو جلوی چشم‌های من باعث آزارش
می‌شی...؟! مگه نمی‌بینی دوست نداره بی‌تت؟!!

شاید باید جلو برم و جداشون کنم.

اما سرجام چسبیدم.

کیا با صدایی که از درد دو رگه شده جوابش رو می‌ده...

_ شوهر قانونی...؟! خوبه خودت هم قبول داری فقط یک اسمی

تو شناسنامه‌اش. کسی رو که الان ادعا داری نمی‌خواد من رو

بینه بعد گندکاری و رفتن جنابعالی من جمع و جور کردم.

منکر نقش بسزایی که توی روند رمانم داشت نمی‌شم.

من تا آخر عمرم مدیون مهربونی کیا می‌مونم.

اما جمع و جور کردن من...؟!!

ادعای سنگینی بود.

_ هه...! تو بدجوری تو فازی پسر... آمینِ منو تو جمع و جور

کردی...؟! تیکه‌هاش سنگینه... زور تو بهش نمی‌رسیده... اگر

می‌بینی جمع و جور شده یعنی خودش خودش بلند کرده...

فهمیدی...؟! دیگه لقمه‌ی گنده تر از دهنِت برندار...

کاری به بدی‌هایی که مهرزاد در حقم کرده بود ندارم...

اما یکی از دلایلی که من همیشه و همیشه مهرزاد رو انتخاب کردم همین بوده.

من رو اونجوری می‌بینم که دوست دارم دیده بشم.

هیچ وقت من رو دست کم نگرفته.

همیشه از من در نظر همه، حتی خودم یک زن قوی و شجاع ساخته بود.

درست همین جا بود که فرق بین مهرزاد و کیا مشخص می‌شد.

یکی همیشه بدبختی‌هام رو به رخ می‌کشید تا متقاعد کنه بهش نیاز دارم.

یکی همیشه متقاعد می‌کرد بهم ایمان داره و من رو برای حمایت از خودم قوی می‌کرد.

هانش می‌ده به سمت جلو و رهانش می‌کنه.

_ دیگه خوش ندارم دم خونه‌اش بینمت. اصلا و ابدا مزاحم
خودش و آرامشش نمی‌شی.

کیا جواب مهرزاد رو نمی‌ده و به من زل می‌زنه.

مهرزاد عصبی فریاد می‌زنه...

_ اوی... کجا رو نگاه می کنی...؟! کاری داری با من حرف
بزن...

یادم می افتد نصف شب و همگی وسط کوچه ایستادیم...
_ مهرزاد... یواش تر...

نگاهم می کنه که با چشم به خونه ها اشاره می کنم.
سرش رو تکیه می ده تا به خودش مسلط بشه.

_ به تو ربطی نداره که بین ما چی گذشته... هر چی هم که از
این به بعد بینمون اتفاق بیافته مهم نیست... مبادا دور و برش
بینمت که یک جوری سر به نیست می کنم خودت هم خودت
رو پیدا نکنی...

کیا پوزخند می زنه و حرفی می زنه که خون منو هم به جوش
میاره...

_ از آدم کثافتی مثل تو که زن خودت رو ول می کنی و دنبال
زن شوهر دار راه می افتی هیچی بعید نیست...

مهرزاد عربده ای می زنه که کل محل که هیچ کل شهر
می شنوند...

_ تو از زندگی من چی می دونی...؟! اگر من کثافتم، تو چی
هستی؟! تو دنبال کی راه افتادی...؟! دختر خونه؟! از روز اول
که آمین گفت شوهر داره و باز دور و برش می پلکیدی فهمیدم
چقدر آدم نامرد و بی وجودی هستی... تو از منم کثافت تری...
چقدر حرف های مهرزاد درست بود...

کیا دائم از مهرزاد بد می گفت در صورتی که خودش فتوکپی
مهرزاد عمل می کرد.

_ آمین زن منه... تا روزی که من زنده‌ام هیچ کس حق نداره
براش آقا بالاسری دربیاره...

فکر می‌کنم دیگه وقت مداخله کردنم بود.

_ آقای فتوحی...!

هر دو به سمت من برمی‌گردند.

_ خواستم دو تا دوست باقی بمونیم... اما گمون می‌کنم شما این
مسأله رو تاب نمیارید. به همین دلیل ترجیح می‌دم فقط مثل دو
تا همکار برای هم باقی بمونیم. همکارهایی که هیچ همدیگه رو
نمی‌شناسن...

دست مهرزاد رو می‌کشم و با خودم داخل خونه می‌برم...

اهمیتی به کیا که یکه خورده همون جا ایستاده نمی‌دم.

تقصیر خودش بود که باعث شده بود ازش فاصله بگیرم...

part454#



حمایت‌های خفه کننده‌اش،

قضاوت‌های بیجاش،

و از همه مهم‌تر آقا بالاسری‌هایی که برام در می‌آورد، باعث

می‌شد تحملم رو از دست بدم و از خودم برونمیش...

موقع باز کردن در خونه احساس می کنم دستم می لرزه.

این همه هیجان برای اون حجم از خستگی من زیادی بود و باعث ضعفم شده بود.

مهرزاد به سمت مبل هدایت می کنه...

به آشپزخونه می ره و با یک لیوان آب برمی گرده...

واقعا بهش نیاز داشتم.

از دستش می گیرم و یک نفس بالا می رم.

لیوان رو روی میز کنارم می زارم و زیر لب تشکر می کنم.

جلوی پام دو زانو نشسته...

منتظر و نگران نگاهم می کنه.

این طرز نگاهش کافی بود تا به حرف پیام و درد و دل کنم.

_ انگار هیچ جا نیست که بتونم برای خودم آبرو بسازم... همیشه باید یک جوری رسوای خاص و عام بشم.

اون هم مثل من غمگین می شه.

_ چرا این حرف رو می زنی...؟ کی گفته تو رسوا شدی...؟!
پوزخند می زنم...

_ مگه حتما باید کسی تو روم بگه...؟! نصف شبی سر و صدا کردیم... همه صداتون رو شنیدن... من دیگه چجوری سر بلند کنم...؟!!

سرم رو به پشتی مبل تکیه می دم و چشمم رو می بندم...

_ ان قدر به خودت فشار نیار... اتفاق خاصی نیافتاده... از همین فردا هم اگر برای طلاق اقدام کنیم من تا سه ماه دیگه به گفته ی

خودت شوهرتم. هر کی حرف زد من اینجام... نمی زارم کسی
بهت زخم زبون بزنه...

مأیوس تر از اونی بودم که این حرف ها دلم رو گرم کنه...
شاید فردا که امشب یادم بیاد...

اما امشب، نه...!

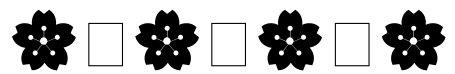
_ کی می تونه ما رو از منجلا ب اشتباهات خودمون بکشه

بیرون... متاسفانه همیشه باید تاوان کارهامون رو خودمون پس

بدیم... چطور می تونم منکر خطای خودم بشم...؟! من باید

می فهمیدم که کیا هیچ وقت نمی تونه دوست من باشه... نمی تونه

مرد بودنش رو بیاره کنار و به تنهایی دوست من باشه...



به سقف خالی و تمام سفید زل می زنیم...

_ من که می دونستم بهم علاقه داره... چرا زودتر پیش نزددم...؟!

انگار می خواستم خودم رو توجیه کنم.

_ من فقط فکر کردم بعد از یک مدت می فهمه من حسی بهش

ندارم و علاقه اش رو تموم می کنه.

با حس دست‌هاش روی دست‌هام، نگاهم رو به صورتش
برمی‌گردونم...

_ باید بدونی... علاقه‌ای که واقعی باشه... از قلبت کنده
نمی‌شه... اگر بخوای از خودت دورش کنی باید قلبت رو هم
باهاش بندازی دور...

ناخودآگاه یاد اون یک تکه گوشت خون مرده‌ی گوشه‌ی اتاق
دونفره‌مون می‌افتم...

من اون رو دور انداخته بودم...

اما هنوز هم از دور زهرش رو می‌ریخت.

جوابی بهش نمی‌دم...

هر چی بگم خودزنی به حساب میاد.

دست هام رو محکم تر فشار می ده تا توجهم رو به خودش جلب کنه.

_ ما به این دنیا نیامدیم تا اشتباه کنیم... اما این یک واقعیه که بدون اشتباه از دنیا نمی ریم. مهم نیست بقیه تو رو ببخشن یا نه... تو باید خودت رو ببخشی... وگرنه نمی تونی ادامه بدی...
پوزخندی می زنم...

_ الان داری راجع به من صحبت می کنی یا خودت؟ می خوای بگی چون خودت، خودت رو بخشیدی دیگه احتیاجی به بخشیده شدن از جانب دیگران نداری...؟!
مثل خودم پوزخند می زنه...

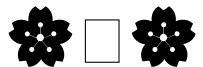
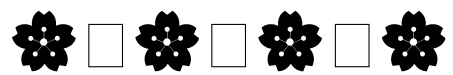
_ فکر می کردم تا الان یادت داده باشم وقتی می خوام در مورد چیزی صحبت کنم صاف صاف توی چشم هات نگاه می کنم و

حرفم رو می‌زنم... اگر هم چیزی رو نخوام بگم کلا نمی‌گم.
احتیاجی به لفافه صحبت کردن نیست...
از جاش بلند می‌شه.

_ هر چی گفتم برای این بود که خودت رو ان قدر عذاب
ندی... مطمئنم که تو قصدی برای اذیت کردنش نداشتی...
یک تای ابروم رو می‌دم بالا...

_ چرا مطمئنی...؟! شاید من حرکتی کردم که امیدوارش کرده...
شاید من کار نا به جایی کردم.

لباس‌هاش رو توی تنش مرتب می‌کنه و از بالا نگاهم می‌کنه...
توی چشم‌هاش لبخندی هست که معنی‌اش رو درک نمی‌کنم.



_ تو زن منی آمین...

با تمسخر و عاقل اندر سفیه براندازش می کنم.

_ واقعا عجب دلیل قانع کننده ای... سوپرایز شدم. نمی دونستم

زن کسی بودن باعث می شه بهش اعتماد کرد و ازش مطمئن

بود.

روم خم می شه و یک سانتی صورتم استپ می کنه.

دستش رو کنارم می گذاره.

_ زن کسی بودن رو نمی دونم... اما زن من بودن یعنی می شه
بهت اعتماد کرد. اگر تا الان هنوز هم توی زندگی ام نگاهات
داشتم، یعنی سرت به تنت می ارزیده. اگر برام ان قدر ارزش
داری... به خاطر اینکه که تو یک آدم اصیلی... معنی هر حرکت
رو می دونی و سنجیده رفتار می کنی... اگر بی بته و باری به هر
جهت بودی، واقعا فکر می کنی حتی از یک کیلومتری ات هم رد
می شدم؟!

قامت راست می کنه و یک قدم از مبل فاصله می گیره.

_ پس آره... بهت اعتماد دارم... چون از اولین نگاهت فهمیدم با
کی طرف شدم... تو حتی با برادر من هم که " داداش "
صداش می زنی و متاهله فاصله رو رعایت می کنی... نمی تونی

کسی رو وارد قلبت کنی وقتی یکی دیگه تو قلبته... درسته که
نبودم... ولی تو این دو سال حتی یک لحظه هم فکر نکردم
ممکنه کسی رو جایگزینم کنی...

ولی من تو این دو سال هر شب به آدم‌هایی که ممکنه جایگزینم
کرده باشی فکر کردم.

_ کی بهت این اطمینان رو داده که تو اصلاً جایگاهی تو قلب
من داری؟!

با همون نگاه و حس عجیب غریب بهم چشم می‌دوزه...

_ اوم... چشم‌هات... هنوز هم همون برق رو داره... منو که
می‌بینه ستاره بارون می‌شه...

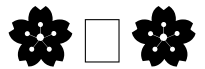
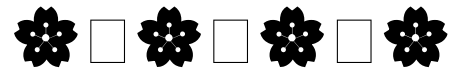
چشم‌هام رو گرد می‌کنم.

_ الحمد لله که کور هم شدی... یک دکتر برو... بگو چشم هام
آلبالو گیلان می چینه... من وقتی تو رو می بینم چشم هام چپ
می شه...

می خنده...

_ من فقط تو رو قبول دارم... مطب زدی بگو پیام وقت بگیرم...
از شدت حرص ممکنه برم جلو و چشم های خوشگلش رو
بزارم کف دستش...

_اولا که من متخصص چند شخصیت های خودشیفته و متوهم
نیستم. دوما اگر بخوام به تو وقت بدم باید کلا مریض هام رو
کنسل کنم... یکی، دو تا درد که نداری... سر تا پات مرصه...
بلندتر می خنده...



وسط خنده‌هاش بریده بریده می‌گه...

_ همه‌اش تقصیر توئه... من قبل تو سالم بودم... بعدش این

مدلی شدم... به همین دلیل همه‌ی درد و مرض‌هام دست خودت

رو می‌بوسه...

از جام می‌پریم که بهش حمله کنم و جوابش رو بدم که می‌گه...

— قربونت برم کندن کله‌ام رو به یک وقت دیگه موکول کن.
قول می‌دم فرار نکنم... الان بزار چیزی که می‌خوام بهت بدم و
برم. تو الان باز هیجانی شدی، دو دقیقه دیگه انرژی‌ات تموم
می‌شه از حال می‌ری.

هنوز هم می‌دونست...!

پاکتی که نمی‌دونم کی با خودش به خونه آورده بود رو به
سمتم می‌گیره.

— این چیه...؟!!

چپ چپ نگاهم می‌کنه...

— اگر از دستم بگیری تا کنده نشده ممکنه بفهمی...

از دستش می‌گیرم...

می‌خوام باز کنم که دستم رو می‌گیره...

_ بعدا بازش کن...

فقط نگاهش می کنم...

یک قدم نزدیک می شه...

قلبم می ریزه...

نکنه...

نگاه ترسیده و پریشونم رو که می بینم همون یک قدم به عقب
برمی گرده.

_ شبت بخیر عزیزم...

جوابی بهش نمی دم...

حتی بدرقه اش هم نمی کنم و خودش در رو می بنده...

اما تا آخرین لحظه به من خشک شده وسط هال خونه نگاه
می کنه...

چند لحظه طول می کشه تا به خودم پیام و همونجا کف خونه
بشینم.

پاکت رو باز می کنم...

این که همون کیف و کفش است که از چرم شتر بود.

کی خریده بود که من نفهمیدم...

یک پاکت دیگه هم بود...

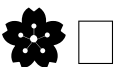
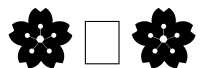
بازش می کنم...

"هیچ کس مثل ما هم رو کامل نمی کنه..."

وقتی که حواس من و تو به جای خودمون پی هم دیگه است...

بیا قول بدیم مراقب هم باشیم..."

part458#



دستم رو روی سینه‌ام می‌زارم.

من حتما در معرض یک سگته‌ی خفیف قلبی هستم.

کارت و پاکت رو همون جا رها می‌کنم.

پشت پنجره می‌رم...

می‌بینمش...

تکیه داده به ماشینش...

یک دستش رو زیر بغلش زده و با دست دیگه‌اش سیگارش رو
دود می‌کنه...

پک‌هاش عجیب، عمیقه...

کاش به ریه‌هاش رحم کنه و ان قدر از اون وامونده کام نگیره.

انگار حس می‌کنه که سرش رو بالا می‌گیره و چشم بهم
می‌دوزه.

پک‌های اون و نفس‌های من عمیق‌تر می‌شن.

تا انتهای سیگارش من از پشت پنجره تکیه نمی‌خورم و اون هم
چشم از من برنمی‌داره.

سیگارش رو با نوک کفشش له می‌کنه.

با دست خدا حافظی می‌کنه و اشاره می‌کنه داخل برم...

شاید به جواب ندادنم عادت کرده که همیشه بدون این که
منتظر عکس العمل من باشه می‌ره.

پرده رو می‌کشم تا با خیال راحت بره.

همون جا سر می‌خورم و روی سرامیک‌های سرد خونه
می‌نشینم...

تب کردم...

کف دست‌هام رو هم به زمین می‌چسبونم بلکه آتشم رو
خاموش کنه...

یاد حرف‌هاش می‌افتم...

پسره‌ی...

حتی وقتی می‌خواست تعریف هم بکنه باز هم با غرور بود.

ولی مهرزاد با غرور و اعتماد به نفسش مهرزاد شده بود.

مطمئن نیستم که اگر چیزی غیر از این بود این طوری قلبم زیر سلطه‌اش می‌رفت.

به کیف و کفش وسط هال نگاه می‌کنم و متن یادداشتش برام زنده می‌شه...

لعنت به تو دنیا...

فقط ما برای هم اضافی بودیم...؟!!

لعنت به تو که ان قدر حسودی...

لعنت به شب‌هایی که سهم من از اون نگاه‌های پر از حسرت پشت پنجره است.

لعنت به روزهایی که با افسوس بی‌هم بودن می‌گذره.

part459#



زنگ در موسسه رو فشار می دم.

خیلی وقت بود که از بچه ها غافل شده بودم و برای این موضوع
اصلا خودم رو نمی بخشیدم.

از این که در حقشون کم لطفی کردم آزارم می ده.

از طرفی دلم برای معین پر می زد و منتظر یک فرصت بودم تا
اون حجم پوست و استخوان رو توی آغوشم فشار بدم بلکه
جیغش درد بیاد.

البته از اون پسر بچه‌ی مظلوم و آروم بعید بود.

اما من سعی خودم رو می کردم.

در با تاخیر باز می شه...

تند تند گام برمی دارم تا زودتر به بچه‌ها برسم.

بین این همه گرفتاری و درگیری اسکار قشنگ‌ترین دل مشغولی

دنیا می رسه به لبخند کودکانه‌ی این بچه‌ها...

قبل از این که برم پیش بچه‌ها و زمین و زمان رو فراموش کنم

سمت دفتر خانم قشقایی می رم تا به قول معروف عرض ادبی

بکنم.

در دفتر رو می زنم و با لبخند وارد می شم.

سلام بلند بالایی می دم و طبق معمول در جواب لبخندم، لبخند
مهربونی تحویل می گیرم.

_ ذکر خیرت بود دختر...

چشم هام رو درشت می کنم و قصد می کنم تا سر به سرش بزارم
و بگم " ذکر خیر یا غیبت...؟! "

احتمالا بعدش هم به خاطر بی ادبی به بزرگ تر از موسسه پرتم
می کرد بیرون و می گفت تو رو چه به مربی بودن...

_ اع... بالاخره اومدی عزیزم...؟! دیگه کم کم به جای علف
داشت زیرپام درخت سبز می شد...

از دست این مهرزاد همه ی پیچ و مهره های فکم شل شده بود.
تا می گی کیش از کیشمیش می افته روی زمین.

مهرزاد با یک لبخند بزرگ میاد سمت و دستش رو دور شونه‌ام
می‌اندازه و من رو به خودش می‌چسبونه...

_ دیگه کم کم داشتم نگرانت می‌شدم... چرا دیر کردی؟

تا بخوام به خودم بجنبم آروم و کوتاه لب‌هاش روی گونه‌ام
می‌زاره...

خدا بگم چی کارت کنه مهرزاد...

جلوی خانم قشقایی آخه...؟!!

سرم رو پایین می‌اندازم و بریده بریده و با خجالت می‌گم...

_ ترافیک بود...

چشم‌هاش رو مظلوم می‌کنه که اصلاً بهش نمیاد...

فقط من می‌دونم چقدر این بشر شر و تخسه.

part460#



_ آخی... اذیت شدی...؟! کاش واستاده بودم صبح با هم اومده

بودیم... یکم بیرون کار داشتم بعدش گفتم یک سر هم به اینجا

بزنم. از بس تعریف کرده بودی مشتاق شده بودم.

خدای من...!

چجوری تونست تو این دو دقیقه این همه سناریو تحویل بده...
می خواست مثلاً طبیعی کنه...

دستم رو می کشه.

_ حالا ولش کن... بیا بریم که بدجور چشم چندا از این
فسقلی ها رو گرفتم... ازت ندزدنم...

با قیافه ی پوکر و بهت زده دنبال سرش راه می افتم...

از دفتر خانم قشقایی که بیرون میایم به آرنج به پهلوش
می کوبم...

_ عزیزم... چرا صبح نگفتی که قراره اینجا هم رو بینیم...؟!!

ابروهاش رو بالا می اندازه...

_ خوب جمعش کردم... نه...؟!!

دهن کجی می کنم...

_ آره... آفرین... دیگه تو دروغ گفتن حرفه‌ای شدی...

چشم‌هاش رو گرد می کنه...

_ من کی دروغ گفتم...؟! من تقریبا صبح از خونه تو رفتم بیرون...

خب این درست بود...

پشت چشمی نازک می کنم.

_ به هر حال...

دستم رو می گیره و دنبال خودش می کشه.

_ بیا بریم پیش این ها خیلی بامزه‌ان... تو به اینا چی یاد

می دی...؟! خانم قشقای یک چیزهایی گفت کنم از بس که

هیچی نمی دونستم فقط سرم رو تکون می دادم.

زیر لب می‌گم.

_ به نظرت ممکنه به خاطر این باشه که دو سال غیب شده

بودی؟!

یا نمی‌شنوه یا نمی‌خواست بشنوه که هیچ واکنشی نشون نمی‌ده.

بلندتر ادامه می‌دم...

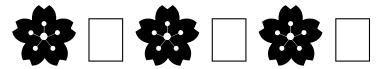
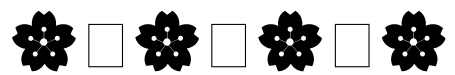
_ من به بچه‌ها گیتار یاد می‌دم.

سری به معنای فهمیدن تکون می‌ده.

_ چقدر خوشبختن...! شنیدن صدای تو خودش خیلی خوبه...

با حسرت آه کوتاهی می‌کشه...

_ دلم برای شنیدن صدات تنگ شده...



داغ دلم تازه می شه...

حنجره‌ی خاک گرفته‌ام می لرزه...

من صدای خاصی نداشتم...

ولی خوندن برای من دنیایی بود...

همین که دو سال تمام لب از لب باز نکردم خودش برای منی

که دم به دقیقه زیر آواز می زدم خیلی بود.

— نمی خونم... خیلی وقته دیگه نمی خونم...

بِهت زده ایستاد.

— یعنی چی نمی خونم...؟!

واقعا نمی فهمید...؟!

با حرص جوابش رو می دم...

— یعنی نمی خونم... یعنی دیگه نمی تونم آواز بخونم. دو ساله

صدام بریده... فهمیدی؟!

با دست اشاره می کنه صدام رو پایین بیارم...

— آروم باش... بیخشید... آروم باش...

دستش رو پس می زنم و بی توجه بهش به حیاط پشتی می رم که

بچه ها توش دارن بازی می کنن...

با دیدنم به سمتم میان و هر کدوم به روش خاص خودشون
احساس دلتنگی می کنن.

همه رو یکی یکی و با حوصله بغل می کنم...

معین اما گوشه‌ای ساکت و صامت ایستاده...

دلم پر می کشه تا مثل بقیه جلو بیاد و بغلم کنه...

فقط با چشم‌های درشت و مشکی‌اش نگاهم می کنه...

وقتی می بینم قصد نداره به سمتم بیاد، خودم پیش قدم می شم.

کمی خم می شم و دستم رو به سمتش دراز می کنم...

_ به به... سلام عرض شد آقا معین... حالت خوبه...؟!!

دست کوچکش رو توی دستم می گذاره...

_ سلام... فکر کردم دیگه نمیای اینجا...

تعجب می کنم...

من هیچ وقت حرفی از نیومدن نزد.

_ کی بهت گفته من دیگه نیام عزیز دلم؟!!

لپهای نداشته‌اش رو داخل می‌کشه و با دست اشاره می‌کنه
نزدیک‌تر برم.

چشم‌هاش برای اولین بار حسی مثل شیطنت رو بروز می‌ده که
خیلی عجیب و خوشاینده...

_ کسی بهم نگفت... اون روز می‌خواستم برم آب بخورم...

شنیدم که خانم مرادی داشت به خانم قشقایی می‌گفت " من که
از اول هم می‌دانستم، این دختر کم می‌آورد. هی شما گفتید نه...
فقط ادعا دارند که باید به بچه‌ها رسید... اما کو...؟! "

کم مونده از شدت خنده کف حیاط ولو بشم.

part462#



تقلید صدای خانم مرادی اون هم با اون دقت توسط بچه‌ای به
این سن و سال هوش زیادی می‌خواست و من خوشحال بودم
از این که معین از این هوش برخورداره...
حافظه‌ی قوی‌اش بعدها خیلی به دردش خواهد خورد.

__ بچه تو از کجا فهمیدی داره راجب من صحبت می کنه؟!

شونه‌ای بالا می اندازه...

__ من فقط حس کردم داره راجب تو می گه...

عاشق این رفتارهای بزرگانه‌اش بودم.

کاش می شد گازش بگیرم...

با دست موهایش رو بهم می ریزم

__ فسقلی دوست داشتنی...!

لبخند شیرینی می زنه...

__ یک جوری حرف می زنه...

تا می خوام پرسم داره راجب کی صحبت می کنه سوال بعدی

رو می پرسه...

_ به نظرت آدم فضایی‌ها وجود دارن؟!

لب هام رو جلو می‌دم...

_ به احتمال زیاد وجود دارن...

متفکر سرش رو تکون می‌ده...

_ پس مهرزاد هم از فضا اومده...

ابروهام بالا می‌پره...

_ کی...؟!

با دست به مهرزاد که داره با بچه‌ها توپ بازی می‌کنه و صدای

جیغ و دادشون عالم رو برداشته اشاره می‌کنه...

_ این آقاهه که جدید اومده... اونم مثل تو دوست نداشت با

فامیلی‌اش صداش کنیم... گفت بگیم مهرزاد... ولی چشم‌هاش

خیلی عجیب‌ترین... مثل آدم فضایی‌هاست...

_ مگه آدم فضایی دیدی تا حالا؟!

سرش رو بالا می اندازه...

_ نه...! ولی ساناز می گفت... می گفت ان قدر خوشگله که آدم

فکر می کنه از فضایی اومده...

خنده ام می گیره...

عجب نسلی هستن این دهه نودی ها...

دستی به پشتش می زنم...

_ دوست نداری بازی کنی باهاشون...؟! شاید بفهمی واقعا از

فضا اومده یا نه...؟!!

عین کارآگاه ها چشم هاش رو ریز می کنه و سمت بقیه می ره...

گوشه ی حیاط می نشینم و نیم ساعتی به بازی هاشون نگاه

می کنم...

part463#



مهرزاد به قدری خوب با همه شون بازی می کنه که نمی تونم
جلوی خودم رو بگیرم تا فکر نکنم، به این که من و مهرزاد
واقعا پدر و مادر خوبی می شدیم...
اگر این همه دروغ بین ما نبود...

اگر ما یک زوج معمولی بودیم...

حالا که هیچ کدوم از این شرطها رو نداریم، همون بهتر که
بچه‌ای هم بین ما نیست تا مثل ما زجر بکشه...

چند دقیقه بعد مهرزاد نفس نفس زنان سمت آبخوری گوشه
حیاط می‌ره، صورتش رو می‌شوره و طاق باز کنار می‌نشینه...

_ ماشاالله بهشون... نفسم بند اومد از بس دنبالشون دویدم...

بدون این که چشم باز بچه‌ها بردارم لبخند می‌زنم.

_ خب الان تو اوج فعالیتشون هستن... با من و تو قابل مقایسه
نیستن.

_ همه‌شون دوست داشتنی‌ان... اما از همه جالب‌تر اون پسره
است که منو شبیه آدم فضایی‌ها نگاه می‌کنه...

رد نگاهش رو که می گیرم به معین می رسم که چشم از مهرزاد
بر نمی داشت.

بلند زیر خنده می زنم...

_ اتفاقا الان داشت می گفت فکر می کنه تو از فضا اومدی...

اون هم مثل من زیر خنده می زنه...

_ چطور...؟!

عمرا اگر تعریف کنم که برای این خدای اعتماد به نفس تعریف
کنم که سانا از خوشگلی اش تعریف کرده...

_ نمی دونم...

دوباره زل می زنم به معین...

از این که کم کم داره یاد می گیره حس هاش رو بروز بده جای
شکر داره...

نئون می ده که داره با اینجا اُخت می شه.

_ می خوای برات بگیرمش...؟!!

سر به سمتش برمی گردونم تا بفهمم در مورد کی صحبت می کنه...

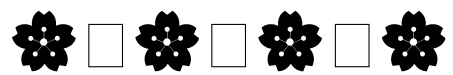
رد نگاهش رو می گیرم تا به معین می رسم.

لپم رو از داخل گاز می گیرم...

_ کاش می شد... ولی وسط این زندگی بل بشوی من جای هیچ طفل معصومی نیست...

ناراحت نگاهم می کنه...

_ همیشه این طوری نمی مونه... درست می شه.



پوزخند می زنم...

_ سه، چهار ساله دارم همین رو به خودم می گم... ولی درست نمی شه... هر سال دریغ از پارسال... واقعا درست نمی شه... فقط عادت می کنیم... دوست ندارم معین هم به بدبختی های من عادت کنه... این پسر مثل بچه ی نداشته ی خودم می مونه... باید

خوشبخت شه. حقش یک مادر سالم و یک خانواده ی

معمولیه... من بدردش نمی خورم.

از کنارش بلند می شم...

_ دفعه ی آخرت باشه در مورد این بچه ها این طوری صحبت

می کنی، اون ها گونی سیب زمینی و پیاز نیستن که برای کسی

بخیرشون یا بگیریشون... یک انسان هستن و مثل هر کس

دیگه ای حق شاد بودن و خوشبختی دارن...

می خوام رد بشم که دستم رو می چسبه...

_ تو امروز منو دائم اشتباه متوجه می شی... من همچین فکری

راجب این بچه ها نکردم. اتفاقا اگر پیشنهاد می دم که یکی از این

بچه ها رو به فرزند ی قبول کنیم به خاطر اینه که ایمان دارم تو

مادر فوق العاده ای خواهی شد. این اتفاق برای تو هم خوبه...

چون باعث می‌شه از این حالت افسرده و دلمرده نجات پیدا
کنی... وقتی بدونی یک نفر هست که به تو احتیاج داره امید به
زندگی پیدا می‌کنی...

چشم‌هام رو روی هم می‌گذارم و نفس عمیق می‌کشم...
_ من مادر خوبی می‌شدم، ولی اوضاع خیلی وقته که عوض
شده... دو سال نبودى مهرزاد... از چند ماه دیگه هم نخواهی
بود... ما کسی رو به فرزندى قبول نمی‌کنیم، چون دیگه مایی
وجود نداره... هر چی زودتر اینو قبول کنی، برای هر دوی ما
بهتره...

دستم رو بیرون می‌کشم و از جلوی چشمش فرار می‌کنم...
وارد سالن که می‌شم خانم مرادی رو می‌بینم...
با دیدنش یاد حرف‌هایی می‌افتم که معین زده بود...

واقعا چطور می‌تونه منو اینطوری قضاوت کنه...؟!

نمی‌دونم آفتاب از کدوم طرف در اومده که خودش به سمت

میاد و برای سلام و احوال پرس‌ی پیش قدم می‌شه...

_ سلام خانم مهرآرا... خوب هستید...؟!

سعی می‌کنم تعجبم رو بروز ندم...

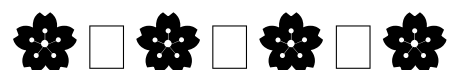
_ سلام... خوبم. خیلی ممنون

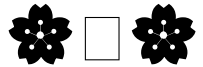
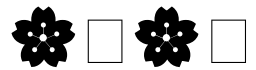
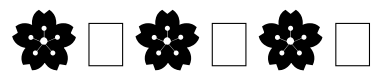
با دست به اتاق خانم قشقایی اشاره می‌کنه.

_ همسر گرامی چطور هستند؟! بگید تشریف بیاورند تا جلسه را

شروع کنیم...

part465#





یک تای ابروم رو بالا می دم...

همسر گرامی...؟!

حالا این خانم روز روزش من رو به زور تحمل می کنه...

الان می خواد مهرزاد رو هم ببینه؟!

_ جلسه...؟! کدوم جلسه...؟!

با دستش آروم به بازوم می کوبه...

_ همان جلسه‌های همیشگی...

جلسه‌ی ماهیانه‌ی برنامه ریزی برای مسائل بچه‌ها رو می‌گفت...

اما من تا جایی که یادم میاد این خانم هر بار با کلی اخم و تخم حضور من رو توی این جلسه تحمل می‌کرد.

روی هر تصمیم و پیشنهاد من هم هزار جور عیب می‌گذاشت و تلاش می‌کرد تا من رو کنار بزنه...

هیچ وقت دلیل این همه جبهه‌گیری اش رو نسبت به خودم نفهمیدم...

همون طور که دلیل این رفتار جدیدش رو نمی‌فهمم.

منتظر من نمی‌مونه و خودش برای صدا کردن مهرزاد پیش قدم می‌شه...

تا رسیدن من به اتاق جلسات، مهرزاد و مرادی هم به من ملحق می‌شن.

در کل جلسه‌ی شلوغی هم نبود، من بودم و مهرزاد، خانم و آقای مرادی و خانم قشقایی...

میز گردی بود و همه دور اون نشستیم...

بین من و مهرزاد فقط یک صندلی فاصله است.

بعد من، خانم قشقایی و خانم مرادی نشسته بودن...

چند لحظه می‌گذره و کسی حرفی نمی‌زنه...

_ کی می‌خواین شروع کنین؟!

همون موقع چند ضربه به در می‌خوره و کیا وارد می‌شه...

پس منتظر اون بودن که شروع نمی‌کردن...

کیا سلام بلندی می کنه...

من و مهرزاد زیر لبی جوابش رو می دیم اما بقیه مثل خودش
جوابش رو می دن...

تنها صندلی میز خالی کنار من بود.

قبل از این که بتونه کنار من جا بگیره مهرزاد روی صندلی
خالی می نشینه...

لبم رو گاز می گیرم تا نخندم...

خیلی حرکت بامزه ای بود.

با دست به کیا اشاره می کنه...

_ بفرمایید... فکر کردم اونجا راحت تری.

کیا لب هاش رو با حرص روی هم فشار می ده و رو به روی من
می نشینه...

فرق چندانی نکرد، اما باز هم من کنار مهرزاد راحت تر بودم تا
با کیا...

part466#

❀ □ ❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □ ❀ □

❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □

❀ □ ❀

❀ □

❀

خانم مرادی توجه هر سه ی ما به خودش جلب می کنه...

_ بسیار خب... حالا که همه‌ی عزیزان حضور دارند، بنده هم جلسه را رسمی اعلام می‌کنم.

دلم می‌خواد زودتر از حاشیه‌ها رد بشیم و به تصمیمات اصلی برسیم...

همون موقع ویبره‌ی گوشی‌ام من رو متوجه اس ام اس جدیدی که برام اومده می‌کنه.

ابروهام بالا می‌پره...

تو که بغل دست من نشستی چرا اس می‌دی؟

" خانم مرادی فکر کنم اینجا رو با مجلس خبرگان اشتباه

گرفته... جلسه را رسمی اعلام می‌کنم... "

ایموجی پوکر کنارش هم نشون می‌ده چقدر از این حالتش تعجب کرده...

دستم رو روی لبم می کشم تا لبخند به نسبت واضحم مشخص
نباشه...

من هم روزهای اول مثل مهرزاد بودم.

در ظاهر سرم رو برای حرفهای مرادی تگون می دم و با
دست هام تند تند براش تایپ می کنم.

" فکر می کنه این طور خیلی باکلاس می شه... "

اون هم حرکت من رو تکرار می کنه.

" خود فردوسی هم با این غلظت فارسی صحبت نمی کرد... "

سرم رو نامحسوس تگون می دم...

" ولش کن، به ما چه...؟! غیبت نکنیم. "

ایموجی خنده می فرسته...

" تو یک ایرانیه اصیلی... هر چی دوست داری می گی، بعد
می گی بیا غیبت نکنیم..."

خیلی خودم رو کنترل می کنم تا نگاه حرصی ام رو نشون ندم...
البته بهتر، چون اون وقت خنده ای ته چشم هام لونه کرده رو هم
می دید.

" جون خودم خوابم گرفت... انگار دارم کتاب از رو می خونم.
"

خدایا...!

از بس که به جونم نق زد هیچی نفهمیدم...

" خب تو که حوصله نداری چرا اومدی...؟! "

" به خاطر تو... هر جا بتونم بینمت میام..."

این شخصیت تسلیم ناپذیرش رو هم دوست دارم، هم باعث
دلهره‌ام می‌شه...

هم هیجان انگیزه، هم ترسناک...

من از خودم می‌ترسم.

part467#



می ترسم که...

نه...!

هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد...!

نمی دونم چی جوابش رو بدم و همون طور که انگشتم رو آماده

روی صفحه‌ی گوشی نگه می دارم، فکر می کنم که چی باید

بگم...؟!

_ زوج عاشق، یکم هم به ما توجه کنید بد نیست ها...! بعدا

می تونید دل و قلوه بگیرید.

نفس توی سینه ام حبس می شه...

نه این که ناراحتی اش رو درک نکنم...

بخدا منم براش ناراحتم...

دلم برای مرام و معرفتی که تا الان برام گذاشته بود کباب شده...

اما این رفتارش جلوی بقیه باعث می شه من خجالت بکشم...

اگر واقعا من براش مهم هستم!

اگر واقعا دوستم داره چطور راضی می شه اینجوری توی جمع

اینطوری بگه!

باید یک کاری می کردم دل بکنه...

چه با منطق...

چه با تنفر...

نمی تونم دیگه این شرایط رو تحمل کنم.

می خوام زودتر حرفی بزنم تا قضیه کش پیدا نکنه اما مهرزاد

دستش رو روی دستم می گذارم و فشارش می ده...

گرمای دستش کمی از بهت و شوک خارجم می کنه...

بدون این که کیا رو مخاطب قرار بده با خانم مرادی صحبت می‌کنه...

_ به نظر من به جای این بچه‌ها تابستونشون ان قدر پوچ و بی‌هدف داخل حیات بگذره که باعث می‌شه هزار جور مشکل، اعم از آفتاب سوختگی و... براشون پیش بیاد و همچنین از بچه‌های عادی جا بمونن براشون کلاس‌های فوق العاده در نظر بگیریم... مثل شنا، نقاشی، خطاطی، بسکتبال...
نگو اونی که الکی سر تکون می‌داده من بودم.

مهرزاد دقیقاً به تک تک کلمه‌های جلسه دقت و توجه می‌کرده.
به صندلی‌اش تکیه می‌ده و پاش رو روی پاش می‌اندازه...

_ اصلاً می‌تونیم اول استعداد و علاقه‌ی هر کدوم رو کشف کنیم، بعدش هر کدوم رو در مسیر درست پرورش بدیم...

part468#



نفس عمیقی می کشم و من هم مثل اون ریلکس می شم.

جوری حواس ها رو به خودش جلب کرده که به گوش های

خودم شک می کنم...

شاید اصلا کیا چیزی نگفته و من توهم زدم.

خانم مرادی مشخصه با ایده‌ی فوق‌العاده مهرزاد مخالفه...

کلا این خانم با خرج کردن مخالفه...

انتظار داره این بچه‌ها مثل علف خودرو، خودشون بزرگ بشن...

_ این ایده‌ی رویایی شما بسیار هزینه بر است. این موسسه از

پس آن برنخواهد آمد... بهتر است یک ایده‌ی دیگر پیدا کنیم.

پوزخند می‌زنم...

اصلا کارآیی این جلسات رو نمی‌فهمم.

هیچ وقت برای بهتر شدن اوضاع بچه‌ها تصمیمی گرفته

نمی‌شد...

مگر نه این که ما در قبال اون‌ها مسئول بودیم؟!

_ فکر می‌کنم صبح شما و خانم قشقایی رو کاملاً توجیه کردم

که تا جایی که در توان داشته باشم این موسسه رو پشتیبانی

می‌کنم... اگر تنها بهانه‌ی شما خرجشه... اون از صفر تا صدش
پای من... دیگه چی...؟!!

پس جلسات شرکتشون رو اینطوری مدیریت می‌کنه...؟!!

نمی‌تونم حریف دلم بشم که برای این کارهاش ضعف نره...

قند توی دل مرادی کیلو کیلو آب می‌شد...

حتما خوشحال شده که به جای جیب شوهرش از این به بعد

قراره جیب مهرزاد رو خالی کنه...

پس بگو چرا ان قدر صبح مهربون شده بود.

سری به تاسف تکون می‌دم و سرم رو پایین می‌اندازم.

بقیه جلسه هم با حرف‌های معمولی و حاشیه‌ای می‌گذره...

بعد هم برای التیام نوروهای زجر کشیده‌ی مغزم به کلاس و

بچه‌ها پناه می‌برم.

در تمام این مدت مهرزاد گوشه‌ای نشسته بود و فقط نگاهم
می‌کنه...

انگار که هیچ کار مهمی توی زندگی‌اش نداره...

زیر بار سنگین نگاهش می‌ترسم نت‌ها رو گم کنم...

به یکی از دلخوشی‌های امروز می‌شه به نگاه‌های خیره‌ی معین
به مهرزاد اشاره کرد.

کاش یکی پیدا می‌شد به این بچه بگه مهرزاد از فضا نیومده...

part469#





با اتمام کلاس و خدا حافظی با بچه‌ها قصد رفتن می‌کنیم.

سوالی داره مغزم سوراخ می‌کنه که باعث می‌شه وسط حیات دست مهرزاد رو بگیرم و مجبور به توقفش کنم.

می‌فهمه چیزی توی گلوم گیر کرده.

_ جانم...!؟

کمی این پا و اون پا می‌کنم...

بالاخره که باید می‌گفتم...

_ مهرزاد... از این که داری به موسسه کمک می‌کنی خیلی

خوشحالم، و واقعا ازت تشکر می‌کنم. اما این بچه‌ها حقشون

بیش‌تر از اینکه وسط داستان زندگی ما افتاده باشن... تو یه
خاطر من می‌خوای به موسسه کمک کنی...؟!!

دست دیگه‌ام رو هم توی دستش می‌گیره...

با انگشت شستش میچ دستم رو نوازش می‌کنه...

_ آمین... من به خاطر تو حاضرم هر کاری بکنم. اما امروز اگر

من حرفی از کمک مالی زدم فقط و فقط به خاطر خود این

بچه‌ها بود... درسته! تو باعث شدی من با اینجا آشنا بشم... اما

این بار استثنائاً دلیل کمک من تو نبودی...

با نوک کفشش چند بار روی موزاییک‌های حیاط می‌کشه...

_ این بچه‌ها آینده‌ی ما هستن آمین... نمی‌تونم اجازه بدم به

خاطر منفعت طلبی یک عده تلف بشن... حیفه... نمی‌خوام به

جرم بی سرپرست بودن، فردایی، پس فردایی برای یک لقمه نون
دست به هر کار کثیفی بزَن.

دلم دیگه از این آروم تر نمی شد.

بهترین جوابی که می شه از یک نفر گرفت رو بهم داد.

من هم همین رو ازش می خواستم...

از این که دغدغه اش در مورد بچه ها با من یکی شده خیلی
خوشحالم...

دست هام رو رها می کنه و صورتم رو می گیره...

صاف و مستقیم توی چشم هام زل می زنه...

_ اینجا فقط من، تو و خانم قشقایی دلسوز این بچه ها هستیم...

از اون پسره کیان هم خبر ندارم... اون فعلا مغزش روی مسیر

دیگه ای قفل شده... نمی تونیم روش حساب باز کنیم. از فردا

می‌خوام شروع کنم به درست کردن کارهای مربوط به بچه‌ها...
تا آخر تابستون باید این روند تموم شده باشه... حالا بهم بگو...
کمکم می‌کنی یا نه...؟!

فکر نمی‌خواست.

با اطمینان جوابش رو می‌دم.

_ هستم... کمکت می‌کنم...

part470#

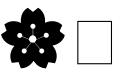
❀ □ ❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □ ❀ □

❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □

❀ □ ❀



با این که به مهرزاد گفته بودم همراه و هم پاش خواهم بود به
علت سرماخوردگی بی موقع در اوج تابستان، دو هفته توی خونه
زندانی شدم و از آخر هم خودش مجبور شد با خانم قشقایی
کارها رو انجام بده...

من هم تنها کاری که از دستم برمی اومد انجام بدم حرص
خوردن بود.

دلم می خواست پیش تک تکشون باشم و تو برنامه ریزی واسه ی
آینده شون شرکت کنم.

توی این دو هفته فقط از مهرزاد و خانم قشقایی گزارش لحظه
به لحظه گرفتم.

از این که نتوانستم به جلسه‌ی استعداد یابی معین برسم نزدیک بود گریه‌ام بگیرد.

مهرزاد گفت تمام طول راه از مهرزاد راجب فضا و آدم فضایی‌ها پرسیده که دلم برایش ضعف رفت...
البته احساس گناه هم می‌کنم...

باید از روز اول بهش می‌گفتم که حتی اگر آدم فضایی‌ها وجود داشته باشن، مهرزاد جزء اون‌ها نیست.
امروز می‌خواستم دوباره برم موسسه...

مهرزاد چند روز بود که کارهای بیمارستان و شرکتش ریخته بود روی سرش و درخواست کرده بود من برم و یک سری به بچه‌ها بزنم تا ببینم کارها درست پیش رفته یا نه...؟!
با جون و دل قبول می‌کنم...

خودم هم خیلی دلم می خواست بدونم بچه ها چه حسی دارن؟!
راضی هستن یا نه؟!

چشم هام و بینی ام به خاطر سرماخوردگی طولانی مدت سرخ و
متورم شده بود اما برای پوشوندنش کاری نمی کنم.
مهم هم نبود...

توی موسسه چشم می گردونم...
هر کدوم مشغول به انجام کاری هستن و سرگرم هستن...
ولی نمی دونم چرا ان قدر جو سنگینه...؟!
شونه ای بالا می اندازم.

حتما باز مرادی دعواشون کرده و خوردن تو ذوقشون...
سلام می کنم که سرهای همه شون به سمتم برمی گرده...

هر کدوم هر کاری دارن ول می کنن و ستم می دون...

اول از همه ساناز خودش رو توی بغلم پرت می کنه و بهم
می چسبه...

توی بغلم فشارش می دم...

می خوام بگم دلتنگم شده، ولی ساناز هیچ وقت اینطوری توی
بغلم نمی لرزید...

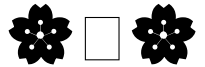
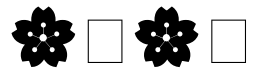
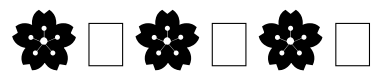
_ ساناز...؟! چی شده عزیز دلم...؟! چرا می لرزی؟!

با صدایی که از بغض می لرزه جوابم رو می ده...

_ آمین جون...! معین رو بردن.

part471#





دست هام از دورش باز می شه و پایین می افته...

_ بردنش...؟! کجا بردنش؟! مریض شده...؟! بردنش بیمارستان؟!!

سرش رو تند تند تکون می ده...

_ نه...! باباش اومد بردش...

دستم رو به قلبم می گیرم...

باباش...؟!!

همون کثافت قماربازی که حتی پسرش رو هم می خواست

تقدیم دوست هاش بکنه...؟!!

امکان نداشت...!

کیفم رو همون جا رها می کنم و سمت دفتر خانم قشقایی
می دوم...

بدون در زدن وارد می شم...

_ معین کو...؟! یعنی چی باباش بردش...؟!!

خانم قشقایی و کیا با تعجب سمتم برمی گردن...

_ آمین جان چی شده؟! این چه حالیه...؟!!

من چی می گم، این ها چی جواب من رو می دن.

_ می گم معین کجاست...؟!!

می فهمه حالم اصلا حالم خوب نیست که بی چک و چونه
جوابم رو می ده.

_ الحمدلله پدرش اوضاع مالی اش درست شده... چند روز پیش
اومد درخواست کرد. دیروز کارهایش درست شد و بردش...
البته بچه به اینجا عادت کرده بود و خیلی گریه کرد تا رفت...
اما به هر دوز و کلکی بود با باباش همراهش کردیم تا بره... تو
خیلی وابسته...

وسط حرفش می پرم...

_ چی دارین می گین...؟! چطور تونستین به اون مردک اعتماد
کنید و بچه رو همراهش کنید...؟! اصلا می دونید چی کار
کردید؟!

جفتشون از رفتار من گیج و متحیر موندن...

— چی کار کردیم...؟! پدرش بوده... ما از خدامون هست که
پدر و مادرها خودشون بیان دنبال بچه‌هاشون... کی از پدر و
مادر دلسوزتر...؟!

پوزخند می‌زنم...

دلسوز...؟!

این هم اون پدر...؟!

— بله... واقعا کی دلسوزتر از پدری که می‌خواسته پسرش رو
سر قمار به رفیقش بده...؟! از این پدر دلسوزتر هم مگه
داریم...؟!

هر دو ساکت می‌شن...

حق هم دارن...

از چیزی خبر نداشتن...

همه‌اش تقصیر من بود که هیچ حرفی از شرایط معین به موسسه
نزددم...

part472#

❀ □ ❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □ ❀ □

❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □

❀ □ ❀

❀ □

❀

چطور داد می‌زدم وقتی متهم ردیف اول خود من بودم...

با این که می‌دونم مواخذه می‌شم، خلاصه‌ای از حرف‌های معین
رو تحویل شون می‌دم.

خانم قشقایی محکم پشت دستش می‌کوبه...

_...!...! دختر الان داری اینا رو می‌گی...؟! من اگر این‌ها رو

می‌دونستم لباس‌های بچه رو هم به دستش نمی‌دادم... چقدر

بچه‌ام گریه کرد تا رفت... خدایا چی کار کنم...

تلفن به دستش می‌گیره...

_ بزار زنگ بزنم، شاید فرجی شد و جواب داد.

بعد از چند ثانیه با ناامیدی دستش رو پایین میاره...

_ از دسترس خارج کرده...

اگر چند دقیقه‌ی دیگه این طور بی‌حرکت بنشینم حتما

دارالمجانین لازم می‌شم...

دنبال گوشی ام می گردم که یادم میاد همراه کیفم، همون وسط
حیات رها کردم.

قبل از این که برم دنبالش در اتاق زده می شه و ساناز فین فین
کنان کیفم رو برام میاره...

کیف رو از دستش می گیرم و او رو به سمت خودم می کشم...
لپ های خیشش رو پاک می کنم...

_ بهت قول می دم ساناز معین کوچولو رو برمی گردونیم...
باشه...؟!!

کمی از اون حالت ناامیدانه فاصله می گیره...
_ قول می دی...؟!!

سعی می کنم لبخندم دلگرم کننده باشه...

_ آره... قول می‌دم... حالا هم برو پیش بچه‌ها بهشون بگو آمین
جون گفته همه برن سر کاری که دارن... دوست ندارم از
برنامه تون عقب بمونین... باشه...؟!!

تند تند سرش رو تکون می‌ده...

_ چشم... الان می‌گم بهشون...

بعد از رفتن ساناز بدون فوت وقت شماره‌ی مهرزاد رو
می‌گیرم...

چقدر خوشحالم که بعد از اولین بوق تماس برقرار می‌شه...

_ جانم...

_ کجایی...؟!!

سعی می‌کنم صدام کمتر مضطرب باشه اما می‌دونم خیلی موفق
نیستم...

_ بیمارستانم... باید چند تا برگه امضا می کردم. چی شده...؟!

روی صندلی کنار میز می نشینم و دستم رو به سرم می گیرم...

_ بیا موسسه... همین الان...

part473#

❁ □ ❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □ ❁ □

❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □

❁ □ ❁

❁ □

❁

نگران شده... مطمئنم...

_ چى شده...؟! فقط همين رو بهم بگو... طورى ات شده...؟!!

سوالهاى پشت سرهمش روى اعصاب نداشته‌ام راه مى‌ره و
دادم رو در مياره...

_ فقط بيا موسسه... چرا دست دست مى‌كنى...؟! شايد دارم
مى‌ميرم...

مى‌دونم استرسش رو صد برابر كردم، اما هيچ چيز تو اين دنيا
الان براى من مهم‌تر از معين نيست.

تلفن رو قطع مى‌كنم تا سوال ديگه‌اى ازم نپرسه...

_ مسائل اين موسسه رو تا امروز آقا مهرزاد حل مى‌كرده و ما
خبر نداشته‌يم...؟!!

اسم ما خانم‌ها در حاشيه سازى بد در رفته، وگرنه آقاى
خودشون صد برابر بدتر هستن...

__ بیخشید که دست روی دست نمی گذارم و برام مهمه که یک
بچه در معرض خطر...

با بیزاری ازش رو می گیرم...

__ برای کی دارم چی تعریف می کنم...؟! در برابر کینه‌ی تو از
مهرزاد چه اهمیتی داره که پسری که تا دو هفته‌ی پیش توی
بغل من از آدم فضایی ها سوال می کرد الان دست آدم‌های
ناجور افتاده و از حالش بی خبرم...؟!

احساس می کنم دیوارهای اتاق دارن روی سرم خراب می شن
که به حیاط می رم، بلکه هوای تازه کمی از دلشوره ام کم کنه.
ده دقیقه از تماسم با مهرزاد می گذره که کسی بی وقفه به در
موسسه می کوبه...

برای جلوگیری از کنده شدن در خودم در رو باز می‌کنم که
مهرزاد خودش رو داخل می‌اندازه...

نفس نفس می‌زنه...

رنگش با گچ دیوار هیچ فرقی نداره...

با دیدنم نفس عمیقی می‌کشه...

یک دستش رو به کمرش می‌زنه و با انگشت اشاره و شصت
دست دیگه‌اش چشم‌هاش رو فشار می‌ده...

ناگهانی دستش رو برمی‌داره و سرم داد می‌کشه...

_ این چه طرز تماس گرفته... جون به سر شدم تا راه چهل
دقیقه‌ای رو توی ده دقیقه اومدم... چرا بعد از اون حرف‌ها
تلفن رو روم قطع می‌کنی... مردم از بس فکر و خیال کردم...

اون همین طور برای خودش صحبت می کنه و نمی دونه من
ظرفیتم برای امروز تکمیل شده...
با بغض فقط نگاهش می کنم...
نمی تونم بگم اون هم حق نداره...
ولی من الان در شرایطی نبودم که حق اون رو در نظر بگیرم.

part474#

❁ □ ❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □ ❁ □

❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □

❁ □ ❁

❁ □



نگاهش که به حال بغض آلودم می افته نگاهش کمی نرم تر می شه...

_ حالا چی شده بود که با اون حال زنگ زدی...؟!
چه عجب یادش افتاد من کارش داشتم که زنگ زدم...
بزاقم رو فرومی دم تا جلوش زیر گریه نزنم...

_ تو می دونستی معین رو بردن...؟!
از ابروهای بالا پریده اش، نگفته هم می شد فهمید که
نمی دونسته...

_ پدرش اومده و به هوای بهتر شدن اوضاع مالی برده اش... اما
در اصل توی قمار باخته اش... به احتمال زیاد می خواد تحویل
همون کسی که بهش باخته بده...

دستم رو به لبه‌ی پیراهنش بند می‌کنم...

_ تو رو خدا مهرزاد... تو دنبال ماهور گشتی و پیدااش کردی...

معین منم می‌تونی پیدا کنی... تو رو خدا پیدااش کن...

نمی‌گذارم حرفی بزنه و توی نگاهم التماس بیش‌تری می‌ریزم...

_ مگه نگفتی می‌خوای برات بگیرمش یا نه...؟! الان می‌گم

می‌خوام... بچه‌ام رو بهم برگردون... می‌تونی...؟!!

بازو هام رو توی دستش می‌گیره...

_ آروم باش عزیزم... من همه‌ی سعیم رو می‌کنم... باشه...؟!!

تند تند سرم رو تکون می‌دم...

_ همه‌ی سعی‌ات رو نمی‌خوام... قولت رو می‌خوام... امیدم فقط

به توئه... قول بده که برام پیدااش می‌کنی...

کلافه سر تکون می‌ده...

_ باشه... پیداش می‌کنم... قول می‌دم که پیداش کنم... اما یک شرط داره...

منتظر مطالبه‌ی من نمی‌شه و خودش شرطش رو می‌گه.

_ یک ماشین می‌گیری و همین الان می‌ری خونه... چند ساعت می‌خوابی و منتظر خبر من می‌مونی... باشه...؟!
مرددم...

_ بچه‌ها این جا به من نیاز دارن... نمی‌تونم تو این شرایط تنهاشون بزارم... گناه دارن...

_ هیچ کس به تو با این روحیه‌ی مستأصل نیاز نداره... برای همین می‌گم باید بری خونه و وقتی برگردی اینجا که بتونی براشون مفید باشی... اوکی...?!
دلم راضی به ترک اینجا نیست...

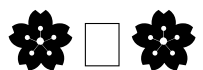
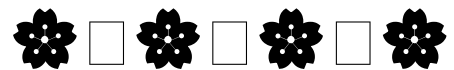
اما واقعا اینجا هم کاری نبود که بتونم انجام بدم...

من با اسپند روی آتش فرقی ندارم.

پس سرم رو تکون می دم...

خودش برام تاکسی می گیره و من رو راهی خونه می کنه...

part475#



صدای زنگ در روی مخم راه می‌ره.

دستم رو به دیوار می‌گیرم و یواش یواش در حالی که چشم هام رو باز نمی‌کنم جلو می‌رم.

ان قدر گیجم که بدون پرسیدن از کسی که پشت دره دستگیره رو می‌کشم...

بعد از چند لحظه که می‌بینم صدایی نیاد چشم هام رو نصفه باز می‌کنم.

با دیدن مهرزاد و اخم‌های درهمش خواب از سرم می‌پره...

_ کی ساعت دو نصف شب در رو همین طوری باز می‌کنه...؟!

چشم هام رو می‌مالم و در رو می‌بندم...

_ دو تا قرص خواب خوردم تا خوابم برد... همین که متوجه

شدم صدای زنگ میاد خودش خلیه...

سری به نشونه‌ی تاسف تگون می‌ده و خودش رو روی مبل
پرت می‌کنه...

خودم رو بهش می‌رسونم و کنارش می‌نشینم...

_ از معین تونستی خبری پیدا کنی...؟!!

صورتش که درهم می‌شه دلم می‌ریزه...

_ خبر که دارم... ولی خبری از معین نیست...

بزاق دهانم رو به زحمت قورت می‌دم.

_ خب... چه خبری...؟!!

زل می‌زنه توی چشم‌های ترسیده و لرزونم...

_ فکر نمی‌کنم طاقت شنیدنش رو داشته باشی آمین...

_ اشتباه فکر می‌کنی... من می‌خوام بدونم...

زور می‌زنم تا همین دو کلمه رو بگم.

_ مادرش... مادرش رو پیدا کردیم...

خب این که خبر خوبی بود...

شاید از جای معین خبر داشت...

ضمن این که من واقعا دوست داشتم بینمش...

با جمله‌ی بعدی‌اش تمام سناریو هام رو می‌سوزونم...

_ امروز... خب خواستم محض احتیاط پزشک قانونی رو هم

بگردم... اما به جای خبری از معین، فهمیدم مادرش حدود یک

ماه پیش فوت شده... البته بهتره بگیم خودکشی کرده...

ان قدر چشم‌هاش رو فشار داده که می‌ترسم از آخر چشم‌هاش

از کاسه بیرون بزنه...

— توی گزارش پزشک قانونی‌اش نوشته بود جراحات روی
بندش... ناشی از تجاوز بوده... که خب خودکشی‌اش رو هم
توجیه می‌کنه... البته هنوز نمی‌دونیم کی این بلا رو سرش
آورده... شوهرش یا...

part476#

❁ □ ❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □ ❁ □

❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □

❁ □ ❁

❁ □

❁

توی دلم ادامه می‌دم...

یا کسایی که شوهرش بهشون باخته بوده...

اوضاع بغرنج تر از اونی بود که فکرش رو می‌کردم.

مشتم رو جلوی دهانم گرفتم...

نمی‌دونم چی بگم واقعا...

_ یک زن خودش رو به کشتن داده تا بچه‌اش رو نجات بده و

اون وقت منه ابله با پنهان کاری‌ام همه‌ی تلاش‌هاش رو بی‌اثر

کردم...

دست از سر چشم‌هاش برمی‌داره و مشت من رو می‌گیره از لبم

جدا می‌کنه...

_ لازم نیست خودت رو سرزنش کنی... تو نیت ات این نبوده...
فقط می خواستی راز اون بچه رو نگه داری... کف دستت رو بو
نکرده بودی که این طور می شه...

سرم رو تکون می دم...

_ باید بو می کردم... اگر نتونیم ازشون محافظت کنیم پس چرا
مسئولیتشون رو قبول می کنیم؟!

_ با این حرف ها فقط داری کار رو برای خودت سخت تر
می کنی... تو در حد توانت هر کار تونستی کردی... اون پسر رو
به زندگی برگردوندی... مثل پسر خودت نگهش داشتی...
چیزی نمی گم اما وجدانم ناراحته...

واقعا من مثل پسر خودم ازش نگه داری کردم...؟!

اگر پسر خودمم بود بازم ان قدر بیان کردن این موضوع رو
پشت گوش می انداختم...

نمی دونم...

_ آمین... من از سردرد دارم کور می شم... می دونم که دوست
نداری من تو خونه ات بمونم... اما می شه یک امشب رو تحمل
کنی...؟! نمی دونم اگر امشب رانندگی کنم سالم به خونه می رسم
یا نه...!؟

بی میل سر تکون می دم...

واقعا هم صلاح نبود با این حال رانندگی کنه...

_ ممنون... پس من همین جا می خوابم...

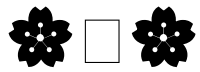
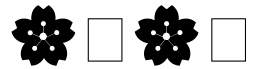
دلم می سوزه...

از صبح به خاطر من خودش رو هلاک کرده بود.

تازه نمی‌دونم چی دیده و چی شنیده که این طور داغون شده...
دلم نمیاد الان هم اینجا بخوابه...
_ پاشو برو رو تخت بخواب...
همون طور که لبه‌ی پیراهنش رو از شلوارش بیرون می‌کشه
جوابم رو می‌ده...
_ لازم نیست جای خودت رو بدی به من... من همین جا دو
ساعت می‌خوابم... بعدش باید برم بیرون... بینم چی کار از
دستم برمیاد.

part477#





_ من خیلی خوابیدم... برو بخواب... من بیدارت می‌کنم...
هنوز می‌خواستم باهاش چونه بزنم که سرش رو روی پام
می‌گذاره...

_ حالا که خیلی اصرار داری راحت بخوابم... من اینجوری
راحتم... فقط اگر واقعا بیداری دو ساعت دیگه بیدارم کن... باید
برم...

ساعت دو و نیمه...

ساعت چهار صبح کجا می‌خواد بره...

_ اون دوستت بود...

با چشم بسته و صدای بی حال جوابم رو می ده...

_ کدوم دوستم...

یکم فکر می کنم تا اسمش یادم بیاد...

_ فکر کنم گفתי میران...

چشم هاش رو به سرعت باز می کنه...

_ هیس... دیگه ادامه نده...

چشم هام گرد می شن...

من که هنوز چیزی نگفتم...

_ این اسم رو برای تمام عمرت فراموش کن... انگار هیچ وقت

نشیدی... فهمیدی چی گفتم...؟!

_ آخه چرا...؟!

خیلی جدی شده بود...

_ همین که گفتم...

انگار با چشم‌هاش می خواست تفهیمم کنه...

_ حتی اگر اون تنها راهی باشه که ما رو به معین می‌رسونه...؟!

پوزخند می‌زنه...

_ اون رو هیچ وقت جزو راه‌هاات به حساب نیار... چون اون

مثل شبیح می‌مونه... هر وقت بخواد میاد و هر وقت بخواد

می‌ره... من نمی‌تونم پیداش کنم... این که من تو دبی دیدمش

شبهه یک معجزه بود...

مثل قبل به چشم هام زل می‌زنه و تاکید وار می‌گه...

_ دیگه... هیچ جا... هیچ وقت اسمش رو نبر... فهمیدی...؟!

سرم رو تڪون مئ دم و نگاه بغض آلودم رو به طرف ديگه ائ
معطوف مئ ڪنم.

_ آمين... به جون خودت پيداش مئ ڪنم... نياز به ڪسي نيسٽ...
زمزمه مئ ڪنم...

_ اڳر دير بڻه چئ...؟! اڳر زمان طلائي مون رو از دست بديم
چئ...?!

_ نمئ ديم... صحيح و سالم پيداش مئ ڪنيم.

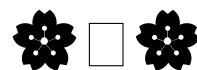
part478#

❀ □ ❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □ ❀ □

❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □



سرش رو از روی پام بلند می کنه و به ساعت مچی اش نگاه
می کنه...

_ من برم دیگه...

هول می کنم...

_ کجا...؟! تو که سردرد بودی...!

بی توجه به حرفم می ایسته...

_ می رم تا زودتر پیداش کنم...

طفلک می خواست یکم بخوابه...

_ حالت خوب نیست، هنوز هم که ساعت چهار و نیم نشده... با

این حالت کجا می‌ری...؟!

لبخند می‌زنه...

_ من به نخواستن عادت دارم... چیزی ام نمی‌شه... هر چی

زودتر برم بیش‌تر به نفع اون بچه است .

نمی‌دونم چطور راضی اش کنم...

نگرانی ام برای معین از یک طرف،

از حال مهرزاد هم خیلی می‌ترسم...

خودش گفت با این حالش معلوم نیست سالم برسه یا نه...؟!

ان قدر حرف زدم که مجبور شد زودتر بره...

دستش رو نوازش وار روی چونه‌ام می‌کشه.

_ نگران نباش...

قبل از این که فرصت کنم جلوش رو بگیرم از در خونه بیرون
می ره...

_ جفتون رو به خدا سپردم...

پاهام رو توی هوا تکون می دم...

سه شبانه روز از وقتی که فهمیدم معین در خطره می گذره و
هنوز هم چیزی از مکانش نمی دونیم...

مهرزاد هم بعد از اون شب زیاد در دسترس نیست.

فقط می گه " پیگیرشم " و من نمی دونم تا چه حد واقعا پیگیره.

دارم دیوونه می شم و دستم به هیچ جا بند نیست...

پام رو توی موسسه نمی گذارم تا هیچ رقمه جای خالی معین رو
نبینم...

فقط تا بیمارستان می رم و برمی گردم...

صدای اس ام اس گوشی ام من رو از خودخوری ام نجات
می ده...

" تا ده مین دیگه میام دنبالت باید بریم جایی... "

دلم می خواد خرخره اش رو بجوم، بعد دو روز که جواب
درست و حسابی بهم نمی ده و حالا اینجوری اس ام اس
می ده...

زنگ می زنم که رد تماس می ده...

دلشورهای واموندهام دست از سرم برنمی‌داره...

تند تند هر لباسی که دستم میاد می‌پوشم.

دم در می‌رم و همونجا منتظرش می‌مونم.

part479#

❀ □ ❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □ ❀ □

❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □

❀ □ ❀

❀ □

❀

چند دقیقه بعد سر و کله‌ی ماشینش پیدا می‌شه.

می دوم و سوار می شم...

_ سلام... چی شده؟

نیم نگاهی بهم می اندازه...

_ طوری نشده... فقط باید بریم تا جایی و برگردیم...

کیفم رو روی پام می کوبم...

_ خب کجا...؟! چرا جون به سر می کنی آدم رو...؟!

جوابی نمی ده و فقط به رو به رو زل می زنه.

لرزش پاهام دست خودم نیست...

نمی دونم می خوام با چی رو به رو بشم...

با دیدن ساختمون بیمارستان کم مونده گریه ام بگیره...

بیمارستان ما نبود...

با ترمز گرفتنش توی حیاط بیمارستان اشک هام روی گونه هام
می ریزه...

می چرخه طرفم که با دیدن لب های نیمه باز و گونه های خیس
چشم هاش گرد می شه...

_ ای بابا...! چرا اینجوری می کنی...؟! من که می گم طوری
نشده... الان برای چی گریه می کنی...؟!
بی اختیار سرش داد می زنم...

_ برای چی منو آوردی اینجا...؟! معین چیزی اش شده...؟!
کشتنش...؟! من باید شناسایی اش کنم...؟!
دستش بند شونه ام می شه و محکم تکونم می ده...

_ صبر کن... این چرت و پرت ها چیه سر هم می کنی...؟! آخه

آدم ان قدر وحشی حدس می زنه...؟! بیا بریم... از صبح کلی

سراغت رو گرفته... هی می گه تو رو براش ببرم...

معین رو می گفت...؟!!

یعنی چیزی اش نیست...؟!!

الکی نمی گه...؟!!

_ اگر راست می گی حالش خوبه، چرا پس آوردی اش

بیمارستان...؟!!

اشاره می کنه و از ماشین پیاده شم.

تند تند دنبال سرش راه می افتم.

_ یکم کوفتگی داشت... محض احتیاط آوردمش بیمارستان...

جرئت نکردم به دکتر بگم که سلامت جنسی اش رو بررسی

کنه... الان هم اگر زودتر از هم تو رو آوردم برای این بود که
شاید یا تو راحت تر باشه و بهت چیزی بگه... این طوری بهتره
تا دکتر بترسونتش...

فکر خوبی کرده بود...

جلوی دری می ایسته و من هم به تبعیت از اون می ایستم...
با دست بهم نشون می ده باید وارد اتاق بشم.

part480#

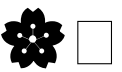
❀ □ ❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □ ❀ □

❀ □ ❀ □ ❀

❀ □ ❀ □

❀ □ ❀



چند تا نفس عمیق می کشم...

دل تو دلم نبود تا یک بار دیگه اون پسر کوچک رو توی بغل بگیرم...

دست به دستگیره می برم که بازوم اسیر دست مهرزاد می شه...

_ من این بیرون منتظرتم... نترس و نترسونش... با سوال های رگباری کلافه اش نکن... بزار خودش حرف بزنه... تو هم کم کم ازش سوال پرس...

سرم رو براش تکیه می دم و با فشار دستگیره در رو هل می دم و وارد می شم.

مهرزاد کنار می ره و من وارد اتاق معین می شم...

زیر ملحفه های بیمارستان تقریبا گم شده...

الهی بمیرم...!

بچه ام چهار پاره استخوان بیش تر نبود...

تازه داشت جون و بار می گرفت که بردنش و دوباره آبش
کردن...

ان قدر دلم بر اش تنگ شده که دلم می خواد هر قسمت از بدنش
رو جداگانه بغل بگیرم...

چشم های درشتش رو که الان خمار شده و نمی دونم خوابش
میاد یا بهش آرامبخش زدن که اینطوری شده...
دست هاش رو که بعضی جاهاش کبود شده.

یا بدنش رو که نمی دونم زیر لباس بزرگ بیمارستان که داره به
تنش زار می زنه چه بلایی سرش اومده...

بالاخره به خودم مسلط می‌شم و به سمتش پرواز می‌کنم...

برعکس نیازم آروم بغلش می‌گیرم تا مبادا تن عزیز دلم آزرده
شده باشه و من کاری کنم دردش بگیره...

لبم رو روی موهایش، لپ‌های نداشته‌اش، پیشونی داغش
می‌گذارم...

تب داره...

یادم باشه حتما بگم براش تب بر بیارن...

_ سلام معین جانم... خوبی عزیز دلم...؟! درد نداری...؟!!

با همون شیرین زبونی خاص خودش جوابم رو می‌ده.

_ سلام آمین جون... یکم درد داشتم... اما مهرزاد رفت، اومدن

یک آمپولی بهم زدن که دردم خوب شد...

دستم رو لایک موهایش می‌کشم...

_ تو که من رو جون به سر کردی پسر... چرا اصرار نکردی که
با من حرف بزنی...؟! اگر می دونستم نمی گذاشتم بیرنت...
موهای نامرتب شده اش رو درست می کنه...
_ می خواستم مامانم رو ببینم...

part481#



آخ از این دنیا...!

متاسفم از این که مادری نیست معینم...

سعی می‌کنم اثری از اشک توی چشم هام نباشه...

_ عزیز دلم... مامانت هم راضی نیست تو بخوای این طوری

خودت رو برای دیدنش به خطر بندازی... می‌فهمی...؟!!

سرش رو تند تند تکون می‌ده...

_ باشه... دیگه نمی‌رم... صبر می‌کنم تا خود مامانم بیاد دنبالم...

به سینه‌ی سنگینم بی‌توجهی می‌کنم...

به سختی نفس می‌کشم...

_ معین جان... بابات، یا اون دوستت... اذیت نکردن...؟!!

سرش رو به طرفین می گردونه که صورتش از درد جمع
می شه...

_ نه... فقط بابام منو زد که چرا از خونه رفتم... من بهش نگفتم
موسسه از خونه ی خودمون بیش تر خوش می گذره تا دیگه
عصبانی نشه و نزنه...

می خوام پدرش رو بینم و یک فصل بزنمش...

کی دلش میاد این بچه ی دوست داشتنی رو بزنه...؟!

به افکار خودم پوزخند می زنم...

از کسی که پسر خودش رو می خواسته بفروشه انتظار دیگه ای
هم می شه داشت...؟!

کمکش می کنم دراز بکشه و ملحفه رو تا زیر گلویش بالا
می کشم...

_ پسر، قشنگ استراحت کن تا من برم و برگردم... تکنون

نخوری ها...! باشه...!؟!

سری برام تکنون می ده و من از اتاق بیرون می رم...

در رو پشت سرم می بندم و به دیوار کنارش تکیه می دم...

احساس می کنم چند سال پیر شدم تا دوباره دیدمش...

_ حالش خوب بود...!؟!

چشم هام رو باز می کنم و سرم رو تکنون می دم...

_ بیا بریم کافی شاپ بیمارستان چیزی بخوریم... معلومه که

صبحونه نخوردی... الان دور از جونت غش می کنی باید تو رو

هم ببرم یک اتاق دیگه بستری کنم...

واقعا توان رد کردن پیشنهادش رو نداشتم...

چون معده ام بدجوری داشت اعتراض می کرد...

_ باشه... فقط اول بریم من بگم برای معین تب بر بیرن... بچه
داغ بود...

بعد از صحبت با پرستار و گفتن چیزهای لازم با مهرزاد به کافه
می ریم و یک میز دو نفره انتخاب می کنیم...

part482#

❁ □ ❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □ ❁ □

❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □

❁ □ ❁

❁ □

❁

من می‌نشینم و مهرزاد می‌ره تا چیزی بگیره تا از این قیافه‌ی زار
و نزار در پیام...

با یک سینی برمی‌گرده...

توش دو مدل کیک شکلاتی و نسکافه‌ای و دو تا چایی نبات
بود...

_ بخور آمین خانم که مشخصه تو این چند روز معده‌ات از
حالت غذا سوز به حالت هوا سوز در اومده...

لبخند می‌زنم و چایی نبات داغ رو به لبم نزدیک می‌کنم...

به خاطر شیرینی زیادش رفته رفته انرژی‌ام رو بر می‌گردونه.

_ از معین در مورد چیزی که گفتم پرسیدم... گفت کسی اذیتش
نکرده...

از روی رضایت لبخند می‌زنه...

_ خوبه... به موسسه هم خبر دادم... خانم قشقایی تو راهه...

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده ازش می پرسم...

_ چجوری معین رو پیدا کردی...؟!

با شیپنت ابروهاش رو بالا می اندازه...

_ دیگه دیگه... جزو رموز کاری ام به حساب میاد...

من هم یک تای ابروم رو بالا می دم و صورتم رو کمی مایل می کنم...

_ دو راه بیش تر نداری... با زبون خوش حرف می زنی یا به زور متوسل شم...؟!

می خنده...

_ مگه تو زور هم داری...؟!

لبخند دندون نما می زنم...

_ امتحانش مجانیه...

کاش به جای کلکل کردن جوابم رو بده که از فضولی نمی رم.

_ بعدا امتحان می کنم ولی الان جواب سوالت رو می دم تا مغزم
رو سوراخ نکنی...

چقدر خوب بود که می دونست کی باهات شوخی و کلکل
کنه...

کی از الکی هم که شده کم بیاره و کاری که می خوای رو برات
انجام بده...

_ با حرف هایی که ازت شنیدم فهمیدم پدرش معتاده به قماره...
چون فقط کسایی که به این بازی اعتیاد پیدا کرده باشن زن و
بچه و زندگی شون رو هم پاش می گذارن...

دستم رو زیر چونه ام می زنم و با دقت به حرف هاش گوش
می دم...

part483#

❁ □ ❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □ ❁ □

❁ □ ❁ □ ❁

❁ □ ❁ □

❁ □ ❁

❁ □

❁

_ بعد از اون با پرس و جو تونستم پیداش کنم. به بهانه ی قمار
باز قهاری بودن، وارد اکیپشون بشم. شانس آوردم و دقیقا فردای

همون شبی که خونه‌ی تو بودم یک قرار دیگه گذاشتن... وارد
خونه که شدم دیدم معین گوشه‌ی اتاق بازی خوابه... البته
خواب بودنش هم بیش‌تر به نفع من بود. ممکن بود چون من رو
می‌شناسه عکس‌العملی از خودش نشون بده که همه چیز رو
بهم بریزه...

کمی از کیکش می‌خوره...

_ با توجه به داستانی که برام تعریف کردی، دست اول رو که
بردم، برای دست دوم شرط گذاشتم که پسرش رو می‌خوام...
اون...

انگار کلمه‌ی مناسبی برای این به اصطلاح پدر پیدا نمی‌کنه که
نفس عمیق می‌کشه و فقط ادامه می‌ده...

_ گفت قولش رو به یکی دیگه داده... من هم سه برابر قیمت

پیشنهاد دادم. معین رو که گرفتم با پلیس تماس گرفتم و جاشون

رو لو دادم... بعدش معین رو آوردم بیمارستان... الان هم که

اینجا نشستیم و داریم کیک می خوریم...

چپ چپ نگاهش می کنم.

_ باید به من می گفتی داری چی کار می کنی.

عاقل اندر سفیه نگاهم می کنه.

_ این کار خودش به خودی خود استرس داشت. تو هم اگر

خبر می داشتی شب و روزم رو یکی می کردی... من باید تمرکز

می کردم.

می خوام اداش رو دربیارم که تلفنم زنگ می خوره...

خانم قشقایی بود. طفلک هر پنج دقیقه یک بار از مهرزاد تشکر می کرد.

عذاب وجدان علاوه بر من خانم قشقایی رو هم داشت خفه می کرد...

هر چند که اون تقصیر کمتری نسبت به من داشت.

بعد اطمینان از سلامت معین همه با هم سمت موسسه می ریم.

توی راه معین خودش رو کلی لوس کرد و توی بغل من نشست...

وقتی هم که به موسسه می رسیم بهانه میاره که نمی تونه راه بره...

مهرزاد هم بغلش می کنه...

_ بیا بریم پسر... این چند روز که نبود ی کلی راجب آدم

فضایی ها تحقیق کردم... می خوام برات تعریف کنم...

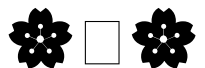
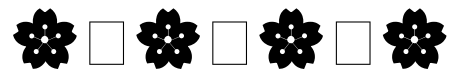
" پسر م " گفتن مهرزاد دلم رو زیر و رو می کنه...

اگر من و مهرزاد پسری می داشتیم...

چشم هاش چه رنگی می شد...؟!؟

قهوه ای؟! یا آبی؟!؟

part484#



حواسم رو از پسر خیالی‌ام به بحث خنده‌دار بین معین و مهرزاد
پرت می‌کنم...

بچه‌ها با دیدن معین ذوق می‌کنن و دورش رو می‌گیرن...
سمتشون نمی‌رم...

جای دیگه ای سیر می‌کنم...

دور مهرزاد رو که خالی می‌بینم کنارش می‌رم، دستش رو
می‌کشم و جای دیگه ای می‌برم...

_ مهرزاد...

از کارم تعجب کرده...

_ جانم...

چشم می‌گردونم تا ببینم کسی هست یا نه...؟!

— می تونی من رو تا جایی که می خوام ببری...؟!!

همون جا روی زمین می نشینم و دستم رو روی تل خاکی که تقریبا نشست کرده می گذارم.

دیدم از اشک تار شده...

— کی خاکش کردین...؟! تو کارهایش رو کردی...؟!!

روی دو زانوش می نشینه...

انگشت اشاره و میانی اش رو چند بار به خاک می زنه و زیر لب شروع می کنه به فاتحه خواندن...

من هم مثل اون فاتحه‌ای می‌خونم.

_ همون شبی که فهمیدم فوت کرده و خبری از خانواده‌اش نشده، گفتم کارهای دفنش رو انجام بدن... درست نبود این طور در به در بمونه... معصیت داشت...

با شنیدن لفظ در به در بغضم می‌ترکه و زیر گریه می‌زنم...
مهرزاد خودش رو بهم نزدیک می‌کنه و شونه هام رو در بر می‌گیره...

نمی‌دونم چرا نسبت به زنی که یک بار هم در عمرم ندیدمش ان قدر احساس دین می‌کنم...؟!

_ دیگه می‌تونی راحت بخوابی... دیگه هیچ کس نیست که تو رو حراج کنه... زجر و دردهات تموم شده... من مواظب پسرت هستم... نگرانش نباش... کمکش می‌کنم به هر جا که دوست

داره برسه... قول می دم که مادری که نتونستم برای هیچ کس
باشم، برای اون باشم... تنها چیزی که نیاز داره دعای خیرته...
خیلی دعاش کن...

دستم رو روی خاک مشت می کنم و روی زانوم خم می شم...

part485#



__ بیخش که بهش نمی گم رفتی... بیخش که باز هم پنهان
می کنم... ولی همه اش به خاطر خودشه... قول می دم روزی که
مطمئن بشم می تونه شنیدن حقایق رو تاب بیار همه چیز رو
براش تعریف کنم...

سرم رو پایین می اندازم...
از روش خجالت می کشم.

هر چند که نمی دونم داره من رو می بینه یا نه...؟!!

__ سهم خودم رو هم براش تعریف می کنم. بهش می گم که اگر
من قضیه رو زودتر می گفتم شاید می شد تو رو هم نجات داد.
قول می دم نترسم از این که ازم متنفر بشه به خاطر از دست
دادن مادرش...

مهرزاد از جاش بلند می شه و زیر بازوم رو می گیره...

به شدت بی حس و حالم اما زیاد خودم رو نمی اندازم تا اذیت
نشه...

من رو روی یکی از نیمکت هایی که کمی دورتر از قبور بودن
می نشونه...

چند لحظه بعد با یک بطری آب برمی گرده و به زور توی دهان
خشک و گسم آب می ریزه...
سری به تاسف تکون می ده.

_ چرا نمی خوام قبول کنی هر کسی تو این دنیا سرنوشت
خودش رو تجربه می کنه و همه ی اتفاقاتی که می افته تقصیر تو
نیست...

دست هاش به هم می زنه...

_ فوت این خانم برای من هم ناراحت کننده و رنج آورده... ولی
ته کاری که از دستم براش برمیاد اینه که براش فاتحه بخونم و
هوای پسرش رو داشته باشه. اما تو داری خودت رو نابود
می کنی... فقط بیست و سه سالته و هر روزت داره به اشک و آه
می گذره... پس کی می خوای زندگی کنی...؟!
چه راحت حرف می زد...

_ خودت یک نگاه به روند زندگی من توی چند سال گذشته
بکن... من جایی هم برای شادی داشتم...؟! لازمه اولین رابطه ی
ناموفق احساسی رو برات یادآوری کنم...؟! یا از ازدواج پر
بارم با خودت بهت بگم که هیچی جز دروغ و خیانت و
فریبکاری نسیم نشد... می گی تقصیر خودمه؟! اوکی... قبوله...

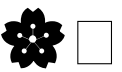
ولی دیگه انتظار رقص و آواز هم از یک دختری که بیش تر از
ظرفیتش شکست تحمل کرده نداشته باشین.

خودش رو به سمت متمایل می کنه...

_ من کی گفتم فقط تقصیر توئه...؟! زندگی من و تو خیلی
پیچیده تر چیزی بود که فکر می کردی... یا حتی فکر می کنی...
هر کسی تو این ماجرا یک سهمی داره...

part486#





تازه انگار سر درد و دلش باز می شه...

با دلخوری باز هم من رو مخاطب خودش قرار می ده...

_ حتی همین الان هم که همه چیز رو می دونی هیچ توضیحی
نمی خوای... هیچ سوالی نمی پرسی... چطور می تونی تا این حد
به همه چیز بی تفاوت باشی...

بطری رو توی دستم جا به جا می کنم و بعدش به سمتش
برمی گردم و صاف توی چشم هاش زل می زنم.

_ چون خسته شدم... تو چرا خسته نمی شی و وا نمی دی...؟!!

_ من برای بدست آوردن خواهرم، سه سال وقت گذاشتم... از
هیچ کاری هم مضایقه نکردم... تو که جون منی... شده سی سال

صبر می کنم... چطور می تونم و ا بدم...؟! می تونی تا هر جا
می خوای قهر کنی، ناز کنی... بینی از آخر کی کم میاره...
پوزخند می زنم و مثل همیشه زبونم بهش تازیانه می زنه...
_ بله واقعا... به شخصه شاهددم که عجب جانفشانی هایی
کردی... هم تو... هم دلناز... در نوع خودش فداکاریه بی نظیری
بود.

به تبعیت از من پوزخند می زنه و سمتم خم می شه...
نزدیک کلمه ی کمی بود...

هر کسی ما رو از دور می دید می گفت سر خاک دارن لاو
می ترکونن...

بعد از مدت ها صورتش رو ان قدر از نزدیک می بینم...

با از هم باز شدن لب‌هاش و صحبت کردنش، می‌فهمم به قدری
نزدیکه که می‌تونم با لب‌هام حسش کنم...

_ اگر می‌پرسیدی... حتما بهت می‌گفتم من هیچ وقت به تو
خیانت نکردم... اگر ذره‌ای من رو می‌شناختی حتی نیاز به
پرسیدن هم نبود... حیف که نپرسیدی...! حیف که نشناختی...!
نمی‌خوام نشون بدم که حرف‌هاش حس فضولی‌ام رو تحریک
کرده.

خیانت مهرزاد بزرگ ترین ضایعه‌ی زندگی من بود.
حق داشتم نسبت بهش کنجکاوی کنم...

اما امان از غرور لجبازم.

_ راستش جدای از همه ی گذشته‌ای که با هم داشتیم... وقت
نشد برای پیدا کردن معین و مادرش ازت تشکر کنم... من رو
مدیون خودت کردی...

یک تای ابروش رو بالا می‌ده...

_ احساس دین می‌کنی...؟! چقدر...؟! ان قدر هست که هر
کاری بگم انجام بدی...؟!!

فکر کرده بود می‌ترسم و عقب می‌کشم...؟!!

کور خونده بود...

part487#





_ ان قدر نسبت بهت احساس دین می کنم که اگر بگی برای
جبران ازم می خوای که بهت برگردم این کار رو می کنم.
یک تای ابروش رو می ده بالا...

_ یعنی ان قدر معین برات ارزش داره...؟!!

شونه هام رو بالا می اندازم...

_ اون بچه همه چیز منه... از نبودنش دیوونه می شم. برای همین
هم به خاطر پیدا کردنش و داشتنش هم بهایی لازم باشه
می پردازم... حتی اگر به قیمت تباه کردن خودم باشه...

نگاهش رو با دقت توی صورتم می گردونه...

نمی دونم دنبال چی می گرده...

_ ولی من نمی خوام... بودن تو با من اگر با میل و رغبت خودت نباشه هیچ ارزشی نداره.

سرم رو پایین می اندازم...

_ رغبت...؟! میل...؟! بازگشت...؟! ما دو سال پیش دقیقا همون لحظه ای که از هم عبور کردیم همه ی این کلمه ها رو بی معنی کردیم مهرزاد... ما هم دیگه رو شکستیم، نابود کردیم... چیزی از همدیگه باقی نداشتیم که الان بخوایم باهاش ادامه بدیم...
پام رو دورانی تکون می دم و دایره ای فرضی روی هوا می کشم...

_ ما حتی ان قدر محرم هم نبودیم که از درد هامون بهم بگیم...

رازهامون رو از هم مخفی کردیم... ما اصلا هیچ وقت ما

نبودیم... من و تویی بودیم که بهم زنجیر شده بودیم...

وسط حرفم می پره...

_ زندگی ما از ابتدایش تا چند وقت قبل تماما به وسیله دروغ و

ریا و پنهان کاری مسموم شده... فقط باید اجازه بدی از اول

شروع کنیم. این بار با صداقت کامل پیش بریم...

_ مگه امتحان نکردیم...؟! مگه نمی خواستیم همه چیز رو

فراموش کنیم و فقط ادامه بدیم...؟! هوم...؟! مگه شد...؟! اگر

می شد گذشته رو رها کرد من الان اینجا نبودم، تو و ماهور هم

همین طور...

خودم رو بالا می کشم و بدنم رو کش می دم.

_ بعضی وقت ها فکر می کنم... ما رو فقط عذاب وجدان کنار
هم نگه داشته... نه علاقه...

صدای پوزخندش به قدری بلند بود که صورتم رو به سمتش
برمی گردونم...

_ عذاب وجدان...؟! عذاب وجدان چی...!؟

_ عذاب وجدان کارهایی که در حق هم دیگه کردیم. فکر
می کنیم می تونیم جبران کنیم.

part488#





سرش رو تکون می ده...

_ برای این که از شرش خلاص شی می تونی اسم حسست رو هر

چیزی می خوای بزاری... اما به احساس من گند نکش...

چجوری می تونی اسم چیزی که بینمونه رو عذاب وجدان

بزاری...؟!

گفتنش برای خودم هم سخته...

ولی...

_ چون حسی که بین ماست همون شریه که گفتی... باید ازش

خلاص شد...

دیگه نمی تونستم این مکالمه رو ادامه بدم...

انگار توی بهشت زهرا به این بزرگی اکسیژن نبود.

فقط داشتم کربن دی اکسید استشمام می کردم.

از جا بلند می شدم و اون هنوز تو بهت ضربه ایه که بهش زدم.

بعد از چند ثانیه بلند می شه...

_ اگر کار داری می تونم ماشین بگیرم و برگردم.

_ با هم اومدیم با هم، هم برمی گردیم.

صدای دو رگه شده اش بیش تر باعث سکوت می شه.

آهنگش پخش می شه که صداش رو بالا می بره...

از یاد من برو؛ بی تابم

دیگر قدم نزن در خوابم...

بیا و با خودت ببر امشب یادت را!

بیا بگیر؛ عذابِ این عشق و عادت را...

از یاد من برو؛

خسته ام برو

دلگیرم...

چیزی نمیشود بی تو؛ من فقط میمیرم!

کسی به یاد من نیفتاد؛

نمیرسی به دادم ای داد!

زمان از عشق تو؛

مرا عقب کشیده

غمّت به گوشه گوشه ی دلم رسیده...

ببر هر آنچه از تو دارم!

مرا به حالِ خود، رها نکردی و من...

تو را در این عذاب تلخ بی تو بودن؛ به حال خود نمیگذارم!

از یاد من برو؛

خسته ام برو

دلگیرم...

چیزی نمیشود بی تو؛

من فقط میمیرم!

کسی به یاد من نیفتاد؛

نمیرسی به دادم ای داد!

part490#



قلبم از جو به وجود او مده به درد او مده...

دلم می خواد هر چه سریع تر از ماشینش بیرون بزنم...

با توقف ماشینش می خوام پیاده بشم...

اما قبل از این که داخل خونه بشم.

دو تقه به شیشه‌ی ماشینش می‌زنم...

شیشه رو پایین می‌ده و با همون چشم‌های خاموش شده‌اش نگاه می‌کنه...

_ از فردا می‌ری دنبال کارهای طلاق دیگه؟ اگر نمی‌تونی بگو خودم برم...

دستی به صورت قرمز شده‌اش می‌کشه.

_ می‌رم... خودم شروعش کردم... خودم تمومش می‌کنم...

صاف می‌ایستم و همون طور که به افق نگاه می‌کنم می‌گم...

_ برای تموم کردنش روت حساب باز می‌کنم.

شاید حرفم بی‌رحمانه‌ترین چیزی بود که به مهرزاد گفتم...

شاید تمام حرکاتم اشتباه محض بود...

اما یک چیزی منو وادار می کرد بیش تر آزارش بدم...

و بیش تر آزار بینمش...

حس می کنم منشأش اعتمادی بود که دوست دارم بهش داشته باشم ولی نمی تونم...

دارم به خاطر این که از من فرصت بهش برگشتن رو گرفته بود تنبیهش می کنم...

نمی دونم قراره تا کجا پیش برم ولی از الان می دونم که حسابی قراره بهم سخت بگذره...

کتاب های مورد نیازم رو برمی دارم و توی کوله ام می گذارم...

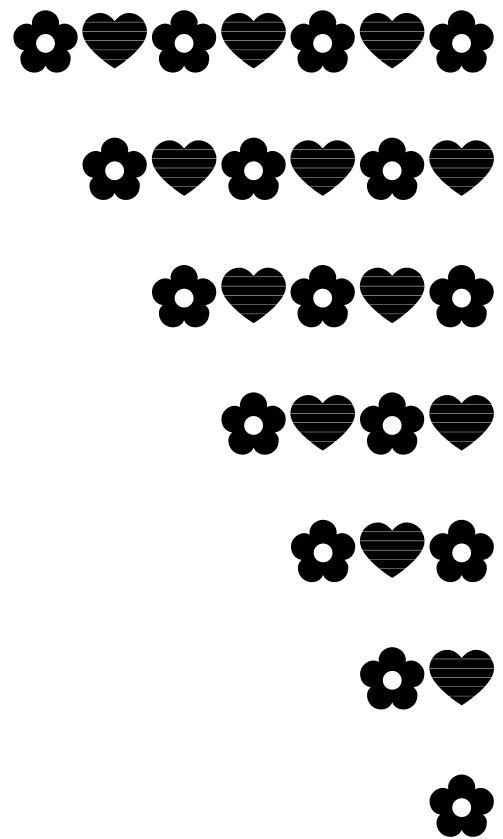
به خاطر سرماخوردگی و ماجرای معین از درس‌هام عقب افتاده
ام برای همین کتاب‌هام رو برداشتم تا حتی اگر شده توی تایم
های استراحت هم یکم درس بخونم.

در رو باز می‌کنم تا زودتر خودم رو به کلاس برسونم...
خیلی آروم و متین بهم لبخند می‌زنه...

شبیه همونی که قبلا بود...

البته با اون روزی که توی انبار دیدمش خیلی فرق کرده بود...
جراحت قابل توجهی نداشت و نمی‌لرزید.

لباس‌هاش فوق‌العاده شیک بود و از همه مهم‌تر چشم‌های تیره
ایش من رو دقیقا یاد ارثیه‌ی خانوادگی شون می‌انداخت...



_ چه خوب شد که خودت در رو باز کردی...

تعلم رو که می‌بینی لبخندش رو بسط می‌ده...

_ می‌دونم داشتی می‌رفتی بیرون اما اگر کار خیلی مهمی نداری،

می‌شه پیام تو...؟!!

کار مهم که داشتم اما حضور ماهور دم در خونه من به قدری

عجیب و سوال برانگیز بود که از جلوی در کنار برم و بعد از

داخل شدنش تند تند برای گلناز اس ام اس بدم که یکم دیر تر
میام.

_ انتظار نداشتم اینجا بینمت...

وسط سالن ایستاده و من رو نگاه می کنه...

همیشه مبادی آداب بود...

مثل الان که منتظر ایستاده بود تا تعارفش کنم.

به دست به یکی از مبل ها اشاره می کنم.

_ بنشین...

بالاخره روی یکی از مبل ها ساکن می شه.

_ نمی خواستم پیام... ولی احساس کردم که وظیفه دارم باهات

صحبت کنم...

وظیفه...؟!!

رو به روش می‌نشینم و منتظر نگاهش می‌کنم.

_ در چه موردی صحبت کنیم...؟! فکر کنم دیگه حرفی بین ما

نمونده... چون نقطه‌ی مشترکی بین ما نمونده...

لبخند هاش و تیپ زیادی شیک اش زیادی برای یک نفر که دو

سه سال اسیر بوده عجیبه...

_ مهرزاد چی...؟!!

_ مهرزاد هیچ وقت بین من و تو نبوده... هیچ وقت هم مشترک

نبوده... ازدواج ما یک قرارداد بوده، هر چند اون قدر مخفی که

منم از قراردادی بودنش خبر نداشتم.

سرش رو خم می‌کنه و التماس واران می‌گه...

_ فکر نمی‌کنی داری خیلی بهش سخت می‌گیری...؟! مهرزاد
خواب و خوراک نداره آمین... از فکر نداشتنت داره از دست
می‌ره...

_ دو سال پیش... شبی که داشت می‌رفت، اصلاً شبیه کسایی
نبود که از دست دادن من خواب خوراک رو ازش بگیره... اون
راحت رفت و خودش رو کنار کشید. چرا من باید همه جا
بیخشم و اجازه بدم هر کسی هر طوری که دلش می‌خواد باهام
رفتار کنه تهش هم بگه بیخشم... کجا بودی وقتی رنگ به رنگ
می‌پوشید و جلوی چشمم با یکی دیگه می‌پرید...؟
خنده ام می‌گیره...

_ تو کجا بودی وقتی فهمیدم همه‌ی این مدت به خاطر تو بوده
که منو می‌خواست...؟! هیچ حقارتی از این بدتر نیست... و من

هرگز، هرگز، هرگز مهرزاد رو به خاطر عذاب هایی که بهم
تحمیل کرد نخواهم بخشید...

part492#



لبخندی که تا اون موقع از روی صورتش کنار نمی رفت زهر
خندی می شه و بعدش هم اثری ازش نمی مونه...

_ مطمئنم هیچ وقت دلت نمی‌خواد حتی برای یک لحظه هم
بفهمی من کجا بودم... دلت نمی‌خواد بدونی روز و شب شکنجه
شدن یعنی چی... کتک خوردن یعنی چی...
مانتوی جلو بازش رو کنار می‌زنه تیشرتش رو بالا می‌زنه...
_ امیدوارم هیچ وقت نفهمی داشتن یک زخم ده سانتی روی
شکمت یعنی چی... مخصوصا اگر هر وقت که دست روش
بکشی یادت بیاد که تقریبا مرده بودی که به بیمارستان
رسوندنت... شاید اون روزها که هنوز حسی به آرمان داشتی از
من به خاطر این که جای تو بودم خیلی ناراحت متنفر شده
باشی ولی باور کن من اگر جای تو بودم روزی هزار بار
خدا رو شکر می‌کردم...

از فکر این که این بلا رو آرمان سرش آورده باشه به خودم
می لرزم...

یکم توی جام تکون می خورم، پام رو روی پام می اندازم...
_ شب عروسی تون که اصلا این طور به نظر نمی رسیدی...
خیلی خوشحال بودی...

_ راست می گی... خوشحال بودم... ولی جای تو بودن تاوان
سنگینی برای من داشت...
سرم رو تکون می دم...

_ الان نمی فهمم اومدی اینجا تا با گفتن این حرف ها و زنده
کردن اون خاطرات کدوم وظیفه ات رو انجام بدی...؟!
خواهری...!؟!

تکون خوردن سبک گلوں رو حتی از زیر روسری اش هم
می توئم ببینم...

_ من دارم امشب برمی گردم ترکیه... می خواهم سعی کنم بلکه
مامان اینا منو ببخشند... ولی قبلش اومدم اینجا تا دینم رو به
کسایی که پیش تر از همه بهشون ضربه زدم ادا کنم... مهرزاد هر
کار کرد به خاطر من بود...! شاید فکر کنی همه چیز رو
می دونی، اما هنوز بعضی چیزها هست که فقط خود مهرزاد باید
بهت توضیح بده... فقط اومدم اینجا تا ازت خواهش کنم یک
فرصت دیگه برای اثبات خودش بهش بده...

از جا بلند می شه و من هم با کمی مکث بعد از اون بلند
می شم...

_ تو و مهرزاد بیگناه ترین قربانی های این بازی کثیف بودین و
جور خیلی چیزها رو ناخواسته کشیدین... من حسرت رو، همه
ی عذاب هات رو درک می کنم... ولی واقعا فکر می کنی جدا
شدن از مهرزاد دردی رو ازت دوا می کنه...؟!

part493#



نمی‌دونم دواي دردم می‌شد یا نه...؟!

اما یک حسی توی دلم بود که می‌خواست از مهرزاد انتقام تمام تلخی‌هایی که توی این چند سال کشیده رو بگیره...

می‌خواستم یک بار هم که شده علاقه ام به مهرزاد رو سرکوب کنم و ازش ببرم...

فقط همین...

یک تصمیم بی رحمانه و خودخواهانه به خودم بدهکار بودم.

_ من تصمیم رو گرفتم... با کسی که ازم سو استفاده کرده نمی‌مونم.

انگار فهمیده بود با حرف هاش نمی‌تونه مجابم کنه که با یک خداحافظی کوتاه خونه رو ترک کرد...

این خانواده عادتشون بود که مثل باد بیان و برن...

برای بار چندم مهرزاد از جلوی استیشن رد می‌شه و فقط هم به
من نگاه می‌کنه...

سه ماه گذشته کم‌جهنم نبود و این یک هفته آخر از همه سخت
تر می‌گذشت...

دادگاه‌های پی‌در پی‌ای که رفته بودیم...

مشاوره‌هایی که رفته بودیم...

آزمایشگاه‌هایی که رفته بودیم...

توان رو از من یک نفر گرفته بود...

هر چی به پایان این زندگی مشترک نزدیک تر می‌شدیم چیزی
که توی گلوم گیر کرده بود سنگین تر می‌شد.

کاغذی می نویسم و سمت اتاق مهرزاد می برم...

شاید اگر این یک هفته‌ی آخر رو مرخصی بگیرم راحت تر بگذره...

مثل همیشه منشی با دیدنم لبخند می زنه و با دست اشاره می کنه که می تونم وارد بشم.

در می زنم و با ورودم می بینم سرش رو روی میز گذاشته...
با احساس حضور من از جا می پره و صاف می ایسته...

_ جانم، کاری داری...؟!_

کاغذ رو روی میزش می گذارم...

_ برای یک هفته‌ی آتی مرخصی می خوام...

چند لحظه فقط نگاهم می کنه و زیر برگه‌ی مرخصی ام رو امضا می زنه...

_ تا روز محضر برات مرخصی نوشتم... می تونی بری...

part494#



_ ممنون...

برمی گردم تا از اتاق خارج بشم...

— ولی من نمی‌رم... هر روز و هر روز و هر روز از توی این
دوربین ها بهت زل می‌زنم... تک تک موفقیت هات رو به چشم
می‌بینم... احتمال دوباره عاشق شدنت رو به جون می‌خرم... من
باقی عمرم رو روی این صندلی می‌نشینم و عذاب می‌کشم...
درست جلوی چشم تو... تا خیالت راحت باشه از این که از زیر
بار گناهی که من نکرده بودم قصر در نرفتم.
هر لحظه دیدن چشم های منتظر و آشفته اش طاقت رو ازم
می‌گیره...

می‌خوام بی هیچ حرفی برم که دوباره با حرفش متوقفم می‌کنه...
— اون شب که به خونه ات اومده بودم محکومت کردم... گفتم
تو مقصری... ولی... واقعیش اینه که ممنونم از این که اشتباه
کردی... اشتباه تو و ماهور برای من خیلی گرون تموم شد اما در

این لحظه که می‌دونم اگر اشتباه نمی‌کردی هرگز نمی‌شناختمت
حاضر صد بار برگردم عقب و از نو همه چیز رو تحمل کنم...
من هیچ وقت از دوست داشتنت پشیمون نشدم...
می‌خنده...

_ انگار تو این لحظه‌های آخر هر چی حرف نگفته است یادم
میاد... برو و گرنه تا صبح نگهت می‌دارم...
من اما پای رفتنم شکسته بود...

دلم می‌خواست تا صبح بشینم و حرف هاش رو بشنوم...
دلم می‌خواست ازش قول بگیرم که دیگه هرگز ترکم نمی‌کنه و
احمقانه قولش رو باور کنم...

اما راهی که پیش پام بود رو به جلو بود نه رو به عقب...
_ کاش ان قدر زود دیر نمی‌شد...

به استیشن می‌رم و سعی می‌کنم هر چه سریع‌تر پرونده‌ی
بیمارهام رو مرتب کنم و از بیمارستان بیرون بزنم...

درست زمانی که کارم رو تموم می‌کنم مهرزاد کیف به دست از
جلوی استیشن رد می‌شه...

برای آخرین بار به عنوان زنش با نگاهم بدرقه اش می‌کنم.

وقتی از دیدم خارج می‌شه کیفم رو برمی‌دارم که با صدای جیغ
و همه‌های که از سالن میاد هراسون وارد راهرو می‌شم...

با دیدن پرستار تازه واردی که با بالای سر کسی ایستاده و
می‌لرزه می‌گم...

— چی شده... چرا جیغ می‌زنی...؟!

با تته پته جوابم رو می‌ده...

— داشت راه می‌رفت که افتاد...

part495#



همین طور که به سرعت سمت مرد می رم نصیحتش می کنم...

_ مثلا پرستاری و اینجا هم بیمارستانه... باید کمکش کنی...

با دیدن مهرزاد که دمر روی زمین افتاده خودم هم جیغ خفه ای

می کشم...

_ مهرزاد... مهرزاد جان...

چند بار به صورتش می‌کوبم...

بدن نیمه سردش من رو بیش‌تر می‌ترسونه...

به پرستار خشک شده می‌گم...

_ برو زودتر چند نفر رو خبر کن...

سرم رو روی قلبش می‌گذارم...

هر چی سرم رو بیش‌تر به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌دم چیزی
نمی‌شنوم...

انگشتم رو جلوی بینی‌اش می‌گیرم بلکه گرمای نفسش رو حس
کنم...

حتی روی شاه‌رگش هم نبضی احساس نمی‌کنم...

با این که بی نهایت می لرزم دست ها رو روی قفسه ی سینه اش
قفل می کنم و سعی می کنم ماساژ قلبی بدم...

همین طور توی دلم باهاش حرف می زنم...

_ باید بلند شی... فهمیدی...؟! اگر فکر کردی با رفتن راحت
می شی سخت در اشتباهی... به خداوندی خدا از روح تو هم
نمی گذرم مهرزاد... فهمیدی...؟! نمی بخشمت اگر ببری...
از دیدن آقای احمدی خوشحال می شم.

_ آقای... احمدی... مهر... مهرزاد... نفس... نمی کشه...

همون طور که با سرعت سمت میاد من رو کنار می زنه...

_ آروم باش... آروم باش بزار ببینیم چه خبره...

چند نفر دیگه هم دور مهرزاد می ریزن و به ترتیب ماساژ قلبی
می دن...

_ فایده نداره... بیریمش اتاق احیا...

برانکارد که میارن من هم دنبال سرشون می‌دوم...

دلم می‌خواست کمک شون کنم اما با تلو تلو خوردنم اصلا

نمی‌شد روی من حساب باز کرد.

بیش تر وقت گیر بودم تا کارآمد و چقدر از این بابت از خودم

متنفرم...

لباس هاش رو پاره می‌کنن...

احیا رو شروع می‌کنن و من همچنان مثل مجسمه ها فقط باهاش

حرف می‌زنم...

_ مگه نگفتی سی سال حاضری برام بجنگی...؟! این بود...؟! سه

ماه بیش تر نگذشته... خسته شدی...؟! نمی‌خواستی معین رو برام

بگیری...؟!!

part496#



با هر شوکی که بهش می‌دن قلب من از جا کنده می‌شه و

دوباره توی سینه ام فرو می‌ره...

هیچ صدایی به نحسی بوق ممتد مانیتور قلبی که سنسورهاش

وصل به سینه ی مهرزاد بود توی زندگی ام نشنیده بودم...

این صورت پایان زندگی مهرزاد بود و من این رو
نمی خواستم...

به نظر من هنوز وقتش نشده بود...

_ باید برگردی... هر طور که شده... بهت اجازه نمی دهم یک بار
دیگه ترکم کنی... گفتم می خوام روی صندلی ات بشینی و منو
نگاه کنی... من روی یک عمر تماشا شدن حساب کرده بودم...
حق نداری با این طوری رفتنت من رو دوباره خراب تر از قبل
کنی... حق نداری...

گوش هام رو تیز کردم تا هر طور شده صدایی از اون مانیتور
لعنتی بشنوم بلکه نشون بده قلبش دوباره شروع به تپش کرده...
داشتم راه می رفتم که زیر پام خالی شد و کف اتاق نشستم...
توی خودم جمع شدم و با دست هام سرم رو فشار می دادم...

زمان حیاتی احیا داشت تموم می شد...

تقریباً روح از بدن منم جدا شده بود که صدای مانیتور از اون دنیا برم گردوند..

به والله که هیچ وقت توی عمرم از این راحت تر نفس نکشیده بودم...

نکنه اشتباه شنیده بودم...

اما خوشحالی کل کادر درمانی که توی اتاق بودن و دائم به هم مژده می دادن که " برگشت " بیش تر بهم قوت قلب می داد.

اولین نفری که متوجه من لُکه شده روی زمین می شه آقای احمدی هست...

_ دختر تو مثلاً قراره پزشکه مملکت بشی... این چه حال و روزیه... تو زودتر از اون از دست رفتی که...

بازوم رو می گیره و بلندم می کنه...

به کمک آقای احمدی دستم رو به لبه ی تختش می گیرم و روی
تخت می نشینم...

اولین کاری که می کنم گرفتن دست هاشه...

هیچی برام مهم نیست...

نه نگاه های متعجب بقیه...

نه این که دست هام ان قدر سرده که نمی تونم دست های یخ
زده اش رو گرم کنم...

فقط همین برام مهمه که به ریتم های قلبی اش نگاه کنم و
بفهمم که زنده است...

فقط همین...



بعد از کمی که مطمئن شدیم دیگه احتمال ایست قلبی مجدد
وجود نداره مهرزاد رو به ICU منتقل کردیم...

حتی در طول منتقل کردنش هم دستش رو رها نکردم... انگار
که اگر رهاش می کردم از دستم پر می کشید و می رفت...

ملحفه ی روی بدنش رو بالاتر می کشم که دستی چند بار به
کتفم می کوبه...

_ آمین... بسه دیگه عزیزم... بیا بریم...

چشمم به حدیث می افته که با چشم اشاره می کرد دست مهرزاد
رو ول کنم...

بدون توجه بهش ملحفه رو روی مهرزاد بالاتر می کشم تا بدن
برهنه اش دیده نشه...

دلم نمی خواست حدیث هیچ قسمت از بدن مهرزاد رو ببینه...

_ من می خوام پیشش بمونم... شماها برید...

این بار لحنش حالت خطاری پیدا می کنه...

_ بس کن آمین این مسخره بازی ها رو... همه ی ما برای آقای

بهرامی ناراحتیم... ولی این کار تو درست نیست...

چند تا نفس عمیق می کشم تا به خودم مسلط بشم و به سمتش
حمله ور نشم...

_ اگر موندن من در چنین شرایطی کنار همسرم درست نیست
پس چی درسته...؟! لابد باید بلند شم شما بشینی...؟!
رنگ از رخس می پره...

_ دیوونه شدی...؟! چی داری می گی...؟! بلند شو این اداها
چیه...؟! تو متاهلی بفهمن برات بد می شه...

گلناز و دو تا پرستار مرد دیگه ای که توی اتاق بودن منظورم
رو گرفته بودن اما فقط حدیث بود که سخت در برابر فهمیدن
مقاومت می کرد و دو هزار تیکه پاره شده اش نمی افتاد.
نگاهم رو به سمت گلناز می گردونم...

— می شه کیفم رو بیاری...؟! به احتمال زیاد تو استیشن
انداختم...

گلناز سرش رو تکون می ده و با دو از بخش بیرون می ره...
با اومدن گلناز کیفم رو از دستش می گیرم و شناسنامه ام رو از
بین وسایل هام بیرون می کشم...

صفحه ی مربوط به ازدواج رو جلوش می گیرم...
به اسم مهرزاد اشاره می کنم...

— هیچ دلیلی نداره که بخوام بهت ثابت کنم... اما صرفا جهت
این که دو هزاری مچاله شده ات بیافته بهت می گم... من و این
آقایی که الان روی تخت افتاده می بینی سه ساله و خورده ای
پیش ازدواج کردیم... الان هم لطفا همین الان از اتاق خارج
شو... نمی خوام بالای سرش بحثی اتفاق بیافته...

part498#



دیگه نگاهش نمی‌کنم اما از گوشه ی چشم می‌بینم که گلناز
دستش رو می‌گیره و اون که بهت زده شده رو دنبال خودش
می‌کشونه...

بقیه هم بعد از چک کردن علائم مهرزاد و انجام دادن همه ی کارهای لازم از اتاق بیرون می رن...

به اولین کسی که می بینم اشاره می کنم داخل بیاد...

کاغذی برمی دارم و شماره ی مهرزاد رو روش می نویسم.

_ این شماره ی بردار شوهرمه... لطفا زنگ بزن بهش بگو بیاد

اینجا... اما اصلا بهش نگو که چه اتفاقی افتاده... باشه...؟! هیچ

حرفی بهش نمی زنی... فقط بگو آمین کارت داره... وقتی هم که

اومد من رو صدا بزن...

تا قبل رفتنش چند بار دیگه هم سفارش می کنم چیزی نگه...

طفلک مهرداد اگر می دونست چی شده حتما دور از جانش تا

رسیدن به این جا چند بار سخته می زد.

دیدن کبودی های وحشتناک روی قفسه ی سینه ی مهرزاد که به
خاطر شوک های پی در پی ای بود که بهش داده بودن قلبم رو
پاره پاره می کرد.

خداروشکر که به خاطر اون همه ماساژ قلبی قفسه ی سینه اش
نشکست...

_ دکتر مهرآرا... برادر شوهرتون اومدن...

سرم رو تکون می دم...

با راهنمایی همون پرستار به سمت استیشن می رم که مهرداد رو
از دور می بینم...

با دیدن قیافه ی از گور برخواسته ام تقریبا سمتم می دوه...

_ خوبی آمین...؟! چی کارت شده...?!

لبخند بی جونی بهش می زنم بلکه کمی خیالش راحت بشه...

_ خوبم... جای نگرانی نیست... با من بیا...

همه با تعجب به مهرداد نگاه می کنند...

حق هم داشتن...

بدل کسی که همین چند ساعت پیش داشت برای همیشه

ترکمون می کرد الان رو به رو شون ایستاده بود.

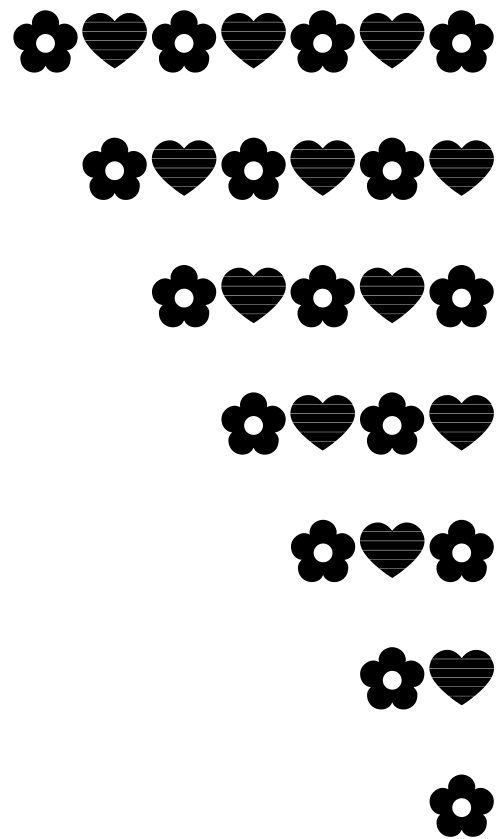
لباس های مخصوص رو به دستش می دم...

_ این ها رو روی لباس هات بپوش...

بی طاقت لباس ها رو از دستم می کشه...

_ می گی چه خاک به سرم شده یا نه...؟!

دلم رو به دریا می زنم...



_ من و مهرزاد تا آخر هفته قرار بود توافقی طلاق بگیریم...
همه‌ی کارهایش رو هم کرده بودیم... امروز دیدم دیگه تحمل
کنارش بودن رو ندارم مرخصی گرفتم... همزمان با من داشت
خارج می‌شد که...

منتظر بود که ادامه‌ی حرفم رو بزنم اما من از گفتنش هم حالم
بد می‌شد...

با هم وارد بخش شدیم و من قبل از ادامه ی حرفم رو بزنم در
رو باز کردم و سعی کردم آروم آروم ادامه بدم...

_ متأسفانه... دچار ایست قلبی شد...

بعد از اون سریع از جلوی در کنار می‌رم تا بتونه مهرزاد رو
ببینه...

_ اما خدا رو شکر چون توی بیمارستان بود سریع تونستیم برش
گردونیم... بهتره بگم خدا به ما برش گردوند...

مردمک چشم هاش از ترس بزرگ شده و دستش رو به دیوار
گرفته...

_ یا خدا...! یا خدا...! چی شده...؟! برای چی ایست قلبی...؟!
اون که سالم بود...

واقعا هم دیدن مهرزاد زیر اون همه دستگاه و ماسک اکسیژن و
سخت بود...

خیلی سخت...!

بغض سنگینش رو حس می کنم...

_ نمی دونم مهرباد... هیچی نمی دونم...

خودش رو کشون به صندلی کنار تخت مهرزاد می رسونه و

روش می نشینه و ماتم زده به صورت بی فروغ مهرزاد نگاه

می کنه که چیزی هم به اون صورت ازش پیدا نیست...

من هم لبه ی تختش می نشینم و دست هاش رو بین دست هام

می گیرم...

_ مهرباد...

با صدای خش دارش جوابم رو می ده...

_ جانم زنداداش...

_ اگر ما زیادی بهش سخت گرفته باشیم چی...؟! از امروز صبح

که این اتفاق افتاده تا الان فقط یک چیز داره مغزم رو

می خوره... اگر من جاش بودم... اگر من یکی از اعضای خانواده

ام در خطر بود چی کار می کردم...؟! راهی غیر از راهی که

مهرزاد رفت رو انتخاب می کردم...؟! اصلا راه دیگه ای

داشتم...؟!!

دستم رو محکم روی قلبم می کوبه...

part500#





_ اگر فشار های ما باعث شده باشه ان قدر خسته بشه که

تصمیم بگیره دیگه زنده نباشه چی...؟! من دارم از عذاب

وجدان خفه می شم مهرداد... دارم می میرم... احساس می کنم

تمام این مدت از آدم اشتباهی تقاص گرفتم... من حتی فرصت

حرف زدن هم بهش ندادم... اون چی کار کرده بود غیر از این

که همه چیز رو توی خودش ریخته بود و خواسته بود سوپرمن

ماجرا خودش باشه...

وسط حرف هام خنده ام می گیره...

_ عجب چیز عجیبیه این مرگ... تمام معادله های آدم رو بهم می ریزه مهرباد... تا زمانی که زنده است خیلی چیز ها مهمه و نمی تونی ازش بگذری... هر جور شده می خوای انتقام بگیری... اما من اون لحظه که بالای سرش بودم و فقط برای یک تپش قلبش حاضر بودم هر کاری بکنم فهمیدم دیگه هیچی غیر از این آدمی که روی تخت خوابیده برام مهم نیست... می تونه هزار بار دیگه قلبم رو بشکنه و بره اما یک جای این دنیا نفس بکشه و زندگی کنه...

پیشون شدنش از صد فرسخی هم مشخصه...

_ بلند می شه دیگه...؟! مگه نه...؟! الان دیگه خطری تهدیدش نمی کنه...?!

شونه هام رو بالا می اندازم...

_ تازه ازش آزمایش گرفتن... هنوز هیچی مشخص نیست...

حتی دلیل ایست قلبی اش رو هم نمی‌دونیم...

سرش رو بین دستش می‌گیره...

_ ای داد بر من... اگر بلایی سرش بیاد من چی کار کنم

زنداداش... آخرین حرف هایی که بهم زدیم اصلاً قشنگ نبود...

به خدا هنوز با یاد نگاهش شب ها خوابم نمی‌بره... من نمی‌تونم

اینجوری ازش خداحافظی کنم...

از روی تخت پایین می‌پریم و محکم به کتفش می‌کوبیم...

_ ما ازش خداحافظی نمی‌کنیم... فهمیدی...؟! بار آخرت باشه

این حرف رو می‌زنی...؟! بیدار می‌شه... بیدار می‌شه، همه هم رو

به خاطر اشتباهاتمون می‌بخشیم و از نو شروع می‌کنیم... دیگه

این حرف رو نمی‌زنی... فهمیدی...؟! مهرزاد از من خداحافظی

نمی‌کنه... قول داده فقط من رو نگاه کنه... قول داده معین رو با
هم بزرگ کنیم... حق نداره تنهام بزاره...
می‌لرزم و همه‌ی جملات رو مثل طوطی تکرار می‌کنم...
مهرداد دست هاش رو میاره بالا...
_ باشه زنداداش... باشه ببخشید... دیگه نمی‌گم... بیدار می‌شه...
درست می‌شه... تو پیشش بمون... منم می‌رم به بقیه خبر بدم...
حقشونه بدونن...

part501#





_ آقای احمدی بالاخره معلوم شد به خاطر چی ایست قلبی

کرده...؟! از آزمایش هاش چیزی دستگیرتون شد...؟!!

تبسمی می کنه و می گه...

_ ممکنه به خاطر حرص و جوش هایی باشه که بهش دادی

خورده...؟!!

سرم رو می اندازم پایین...

_ شما از کجا می دونین من حرصش دادم...؟!!

سرش رو میاره جلو و به موهای شقیقه اش اشاره می کنه...

_ اینا رو می بینی...؟!

_ بله...

_ من این ها رو توی آسیاب سفید نکردم بچه...

نگران ازش می پرسم...

_ حالا واقعا ایست قلبی اش به خاطر شوک عصبی بوده...؟!

سرش رو به طرفین می گردونه...

_ نمی دونم باید بگم خوشبختانه یا متأسفانه خیر... به خاطر

مقدار زیادی از داروی... بوده توی خونش بوده...

با شنیدن اسم قرصی که آقای احمدی می گه کم مونده از حال

برم...

_خدایا...! من تا کی قراره بسوزم...؟!!

آقای احمدی از عکس المعلم می ترسه...

_مگه چی شده...؟!!

جوابش رو نمی دم...

به سمت اتاقش می دوم...

بدون توجه به منشی اش در رو باز می کنم که به دیوار پشتش
کوبیده می شه و برمی گرده...

نیاز به گشتن نیست چون پوسته ی خالی قرصش با یک لیوان
آب نصفه روی میزش بود...

حالا دیگه ایست قلبی اش اصلا عجیب غریب به نظر
نمی رسیده...

این حجم از این ماده مثل سم بود نه دارو...

و از همه بدتر این که من این سم رو توی دست هاش دیده

بودم و هیچ اختاری بهش نداده بودم...

نباید توی تبریز سهل انگاری می کردم...

چقدر غرور، نفرت و عقده چشمم رو کور کرده بود که چشم

روی همه چیز بستم؟!!

از خودم بی نهایت کفری ام...

part502#





_ بلدی چطوری از هدیه ات لذت ببری و ازش بهره ببری که

صاحبش رو از بخشیدنش نا امید نکنی...؟!!

_ نمی دونم... ولی همه ی تلاشم رو می کنم.

می خواد بره که صداش می زنم...

_ معلوم نیست کی بهوش میاد...؟! من خیلی نگرانم...

پرونده ی توی دستش رو پشت سرش می بره و می گه...

_ اگر از اول می دونستیم دارو مصرف کرده اول معده اش رو

شست و شو می دادیم... اما متاسفانه این کار رو نکردیم و تا

الان دارو تماما جذب بدنش شده... به احتمال زیاد چند روزی

بیهوش بمونه... حتی بعدش هم قطع به یقین عوارضی خواهد

داشت... اما شاید بشه گفت در حال حاضر خطر خاصی
تهدیدش نمی‌کنه...

می‌خوام ازش تشکر کنم که با دیدن مامان پری، ماهور و بابا
خسرو به همراه بابا و مامان حرف توی دهانم می‌ماسه...
چشم‌های مامان پری و ماهور دو کاسه خون شده...
بقیه هم حال و روز بهتری ندارن...

بعد از چند سال دیدنشون باعث شده شکستگی شون بیش‌تر
توی چشم بیاد...

با دیدن من همه به سمتم میان...

_ بچه‌ام چی شده آمین جان...؟! چه بلایی سر قلبش... قلبش
اومده...؟!!

سعی می‌کنم آرومش کنم...

_ مامان پری بهتره... بهتره... آروم باش...

بلند بلند زیر گریه می زنه...

_ به من دروغ می گین... زنده نیست دیگه... مرده می خواین

آروم آروم بهم بگین...

بازوهاش رو نوازش می کنم...

_ مامان پری به خدا زنده است... بخدا حالش خوبه... بیا بریم

بهت نشون بدم...

از گلناز که همون جا ایستاده بود و نگاهمون می کرد خواهش

می کنم چند تا آب قند برامون بیاره...

مامان پری با دیدن مهرزاد دیگه تقریبا نفسش بریده بود...

چند بار صداش می زنه که جوابی نمی شنوه...

_ چرا جواب نمی ده...؟!

_ چون متاسفانه دارویی که مصرف کرده زیادی قوی بوده تا

مدتی توی حالت اغما می مونه تا کاملاً دفع بشه...

همگی با تعجب می پرسن...

_ خودکشی کرده...!؟

part503#



سرم رو پایین می اندازم...

_ این چیزیه که فقط خودش باید بهمون بگه... در غیر این صورت نمی شه فهمید...

بابا خسرو سمت ماهور برمی گرده و با غیظ می گه...

_ اگر بلایی سرش بیاد همه رو از چشم تو می بینم...

مهرداد سرزنش وار پدرش رو صدا می زنه...

ماهور توی خودش جمع می شه...

سمتش می رم توی بغلم می گیرمش...

_ باید یادآوری کنم مردی که الان روی تخت خوابیده همه چیز

رو به خطر انداخت تا خواهرش رو نجات بده اول از همه ما

طرد کردیم...؟! اون به هیچ کس نگفت چون پستی نداشت...

چون فقط اون بود که برای این که نشون بده حتی آدم های

خطاکار هم لیاقت نجات پیدا کردن رو دارن هر چیزی رو به
جون خرید... حق ندارین به کسی که برای مهرزاد ان قدر عزیز
بود چیزی بگین... من نمی زارم...

بابا خسرو با بهت به من زل زده بود...

هیچ وقت من باهاش تا این حد صریح صحبت نکرده بودم اما
چیزی که مهرزاد براش تا این حد جنگیده بود رو بی اثر
نمی کردم...

شاید بی ادبانه بود اما این یک دستور واقعی بود...

_ تا وقتی مهرزاد بلند می شه با خودتون کنار بیاید... دیگه بسه
هر چی از هم کینه به دل گرفتیم و بهم ضربه زدیم... وقتی بلند
شد همون خانواده ای می شیم که باید باشیم...

مامان پری مشغول نوازش مهرزاده که من سمت مامان اینا می‌رم
و خودم رو توی بغلشون می‌اندازم...

_ خوبی دخترم...؟!

بیش تر توی بغل مامان فرو می‌رم...

_ نه مامان... خوب نیستم... می‌ترسم که نا حقی کرده باشم...

_ فعلا باید بریم... جای ما اینجا نیست اصلا...

چشم هام گرد می‌شه...

_ چی می‌گی بابا...؟! کجا بریم...؟! تا چشم هاش رو باز نکنه

من از کنارش تکون نمی‌خورم...

بابا با کم ترین حد صداش جوابم رو می‌ده...

_ کنار مردی که با خاک یکسانت کرد...؟! کفری ام نکن آمین...

همین الان میای بریم...

_ من زنشم... باید بمونم... شما هیچ چیز نمی دونین...

بابا واقعا عصبانیه...

_ اگر تعریف می کردی می دونستم... کی می خوای دست از این

پنهان کاری و سر خود بودن برداری... فقط ۲۳ سالته... صد

سالت که نیست. من هم هنوز پدرتم... هر وقت مردم برو هر

غلطی دوست داری بکن... وقتی می گم الان با من میای... یعنی

الان میای... این پسره هم که زنده است... دیگه چی کار

می خوای براشون بکنی...!؟

part504#





با التماس به مامان نگاه می کنم...

_ تو رو خدا... من تنهاش نمی زارم... تو رو خدا بابا...

مامان دلش به رحم میاد و بابا رو کنار می کشه تا آرومش کنه...

خودم رو کنار تخت مهرزاد می رسونم و دستش رو محکم می گیرم...

انگار که اگر من رو بخوان بیرن بلند می شه و نمی گذاره...

تا شب هر کسی یک جوری سر می کنه و از آخر به زور مامان

پری رو راضی می کنیم که بره خونه...

قبل رفتن دستم رو می گیره...

_ مادر تو رو خدا از بالای سرش تکون نخور... یک وقت قلب
بچه ام اگر طوری اش شد یکی باشه به دادش برسه...

من هم دستش رو نوازش می کنم...

_ قول می دم یک سانت هم تکون نخورم...

بعد از اون ماهور یک باره بغلم می کنه...

_ مرسی پیششی... خیال همه مون راحتته... می خوای پشت
بمونم...؟!

سرم رو تکون می دم...

_ نه... همراهی نداره... منم فقط چون از کادر خود بیمارستانم
می تونم بمونم... برو مراقب مادرت باش...

گونه ام رو می بوسه و سمت مادرش می دوه تا کمکش کنه...

حتی از دور هم می شد فهمید رابطه شون با هم به بدی گذشته نیست...

بابا و مامان هم در عین این که ناراضی بودن می رن...

البته بابا با تهدید...

" فقط تا وقتی به هوش بیاد اجازه داری بمونی... بعدش یک راست برمی گردی خونه ات... خودم طلاق رو ازش می گیرم و دیگه هیچ وقت هم رو نمی بینم و برای همیشه این مسخره بازی تموم می شه... الان گفتم که بعدا باز التماس نکنی یکم پیشش بمونم..."

می خوام حرفی بزنم که مامان چشم هاش رو روی هم می گذاره تا فعلا چیزی نگم...

شاید بهتر باشه خودش با بابا حرف بزنه تا یکم از سر خو بیاد
پایین...

آخرین کسی که می خواد اتاق رو ترک کنه مهردادده...

_نگران هیچ چیز نباش... من و بابا و مامان، حتی ماهور همه ی
تلاشمون رو می کنیم تا آقای مهرآرا راضی بشه... حق هم داره...
اعتماد نداره...

نفسم رو آه مانند بیرون می دم...

part505#





_ بزار سر پا بشه... این بار اول توضیحاتش رو می شنوم... اگر
قابل قبول بود خودم یک تنه همه رو راضی می کنم... نمی زارم
دیگه هیچ کس بینمون قرار بگیره...

تاییدم می کنه و بعد از خدا حافظی اون هم اتاق رو ترک
می کنه...

_ حالا فقط من موندم و تو... مهرزاد من تنهایی از پس این همه
آدم برنمیام... باید بلند شی... باید بیای کمکم...



_ آزمایش خون مجددی که ازش گرفتیم نشون می ده توی
خونش دیگه اثری از اون ماده نیست... از این لحظه به بعد باید
هر لحظه منتظر به هوش اومدنش باشیم...
از دکترش تشکر می کنم...

این پنجمین روزی بود که کنارش نشسته بودم و تک به تک
نفس هاش رو می شمردم و تا چشم هاش رو باز کنه.

نمی دونم دستور کدوم شیر پاک خورده ای بود که هیچ کس
کاری به کارم نداشت و تمام وقت کنار مهرزاد بودم...

_ انتظار خیلی سخته مهرزاد... خسته نشدی ان قدر خوابیدی...؟!
فکر کنم خستگی این چند سال رو در آوردی دیگه... بلند شو...
باشه...!؟!

دستم رو توی موهای لختش فرو می برم...

حس نوازش موهایش لا به لای انگشت هام رو دوست دارم...

_ می خوام یک خبر بهت بدم که مطمئنم خیلی خوشحال

می شی... ماهور تونست دوباره جایگاهش رو توی خانواده ات

پیدا کنه... تلاش هات جواب داده... می شنوی صدام رو...؟! تو

موفق شدی... همه چیز برگشت سر جاش... همه چیز... فقط

منتظر تو هستیم...

دو روزی بود که یک چیزی توی گلوم گیر کرده بود...

حس می کنم پرنده ای توی گلوم گیر کرده و هر لحظه می خواد

آزاد بشه...

فهمیده بودم دیگه در بند کردنش بی معنی بنظر می رسه...

پس در قفس رو باز می گذارم...

— من یه خواب خوب دیدم ،

من یه خواب خوب دیدم

دیدم که با همیم دوباره

آسمون شد پر از ستاره

تو دستِ تو یه قرصِ ماهه

من یه خواب خوب دیدم

که دیگه گریه نمیکنیم

دستای همو ول نمیکنیم

اینجوری دق نمکنیم

part506#





— " دیدم دستات تو دستام بود

میچرخیدیم

با هم از شادی با گریه میخندیدم

دیگه بی رحم نبود دنیایی که ما با هم دیدیم

هر چی که بد بوده دوتایی میبخشیدیم ,

میبخشیدیم...

من یه خواب خوب دیدم ،

من یه خواب خوب دیدم

دیدم که دورمون گلستونه

همه جا بهار و بارونه

دل دیگه تنها نمی مونه

من یه خواب خوب دیدم ،

دیدم که دلبری میکنی

اونقده که از شادی پری

خدا رم میشه که حس کنی

دیدم دستات تو دستام بود

میچرخیدیم

با هم از شادی با گریه میخندیدم

دیگه بی رحم نبود دنیایی که ما با هم دیدیم

هر چی که بد بوده دوتایی میبخشیدیم

دیدم دستات تو دستام بود

میچرخیدیم

با هم از شادی با گریه میخندیدم

دیگه بی رحم نبود دنیایی که ما با هم دیدیم

هر چی که بد بوده دوتایی میبخشیدیم , میبخشیدیم"

"خواب خوب _ مسیح و آرش AP"

از بس نخونده بودم صدام گرفته بود و خش برداشته بود...

_ بعد از دو سال عجب آهنگی با صدای دلنشینم برات خوندم...

زیر خنده می‌زنم و از جام بلند می‌شم...

_ می‌رم چایی بیارم تا بعد از این کنسرت بی‌نظیرم گلویی تر
کنم... دو تا می‌گیرم... دوست دارم تا وقتی برمی‌گردم چشم
های بازت رو ببینم...

بی‌اختیار لب‌هام رو روی گونه‌ی ته ریش دارش می‌گذارم و
می‌بوسمش...

_ دلم برات تنگ شده مهرزاد... تو رو خدا بیدار شو...

از اتاق بیرون می‌رم و به صورت کاملاً فانتزی دو تا لیوان چایی
می‌گیرم...

دارم از پله‌ها بالا می‌رم که یکی از پرستارها با دو سمت راه
پله‌میاد...

با دیدن من استپ می‌کنه...

_ دکتر مهرآرا... همسرتون... بالاخره بهوش اومد...

part507#



هول زده لیوان های چایی رو رها می کنم و دنبال سر پرستار راه

می افتم...

بالای سرش که می‌رسم توقع دارم چشم‌های بازش رو ببینم اما
باز هم پلک‌های روی همش بهم دهن کجی می‌کنه...
با دلخوری به پرستار می‌گم...

_ من با شما شوخی دارم...؟! چرا الکی خبر می‌رسونید...
طفلک ترسید و تند تند توضیح داد...

_ نه به خدا دکتر... الکی نگفتم... چشم‌هایش رو باز کرد...
با تردید روی مهرزاد خم می‌شم...

_ مهرزاد جان... می‌شنوی صدام رو...؟! اگر متوجه حرف هام
می‌شی یکی از انگشت‌های دستت رو تکون بده...

چند لحظه میخ‌دست‌هایش می‌شم اما حرکتی نمی‌بینم...

تقریباً ناامید شدم که به محض بالا آوردن سرم با یک جفت
چشم آبی، چشم تو چشم می‌شم...

از خوشحالی جیغ خفه ای می کشم...

_ مهرزاد... به هوش اومدی...؟! حالت خوبه...؟!!

لب هاش از هم کمی فاصله می گیره...

_ جانم...؟!!

لب هاش بدون گفتن کلمه‌ای دوباره به هم می چسبه...

چشم هاش خمار می شه و بسته می شه...

پرستار رو پی پزشکش می فرستم و خودم سعی می کنم با صدا

زدنش دوباره هوشیارش کنم...

_ به هوش اومد...؟!!

ذوق زده جواب دکتر رو می دم...

_ چند لحظه چشم هاش رو باز کرد... ولی خیلی گیج بود...
دوباره بیهوش شد...

سرش رو از روی رضایت تکون می ده...

_ همین که به هوش اوامده خودش خیلی عاالیه... گیجی اش هم
به خاطر همون اثرات داروئه... خوب می شه...

" خداروشکر " ی زیر لب زمزمه می کنه...

تا فردا چندین بار دیگه همین طور به هوش میاد و هر بار مدت
زمان بیش تری به هوش می مونه...

اما همچنان حرفی نمی زنه و این من رو خیلی نگران می کنه...

انتظار داشتم وقتی بیدار می شه و من رو می بینه خوشحال بشه...
اما...

این بار وقتی هوشیار شد به خودم قول دادم هر طور شده چند
کلمه ازش حرف بکشم...

همین طور هم شد... بالاخره یک جمله گفت...

_ من شما رو می شناسم...!؟

part508#



به محض شنیدن این جمله از لب های بی حالش احساس
می کنم کل دنیا داره دور سرم می چرخه...

انتظار هر چیزی رو می کشیدم غیر از فراموشی...

از فکر این که باید چقدر صبر کنم تا دوباره منو یادش بیاد و
این که اگر یادش بیاد هنوز هم منو دوست خواهد داشت یا نه
چشم هام بارونی می شه و اشک هام فرو می ریزه...

_ یعنی تو منو یادت نمیاد...؟!

از صدایش مشخصه چقدر ضعف داره...

_ نه اصلا یادم نمیاد که تو همون زنی هستی که اسمش پای
شناسنامه ام خورده و از لحظه ای که دیدمش خواب و خوراک
ندارم....

اشک هام بند میاد و مثل سکه ای ها نگاهش می کنم...

— یعنی می‌دونی من کیم...؟!

تک خنده ای می‌کنه...

— باید بگم غیر از تو هیچ کس دیگه ای رو نمی‌شناسم...

لب برمی‌چینم...

— خیلی... خیلی... من چند روزه منتظرم چشم‌هات رو باز

کنی... اون وقت تو اینجوری...

دست هاش رو که به خاطر تزریق سرم پی در پی ورم کرده بود

و کبود شده بود جا به جا می‌کنه...

— برای همینه که انرژی دارم دیگه... اصلا هر بار بیدار می‌شدم

می‌دیدم تو بالا سرمی هی دلم می‌خواست از اول غش کنم...

حالا مگه چند روز غش کرده بودم...؟! من که غشی نبودم...

می‌خنده که معلوم درد داره و دستش رو روی قفسه ی سینه اش
می‌کشه...

_ چرا من ان قدر قفسه ی سینه ام درد می‌کنه آمین...؟! انگار
دنده هام له شده...

الهی بمیرم...

فکر می‌کنه غش کرده...

_ یعنی نمی‌دونی چه اتفاقی برات افتاده...؟!

هنوز داره قفسه ی سینه اش رو ماساژ می‌ده که نمی‌تونه...

خدا رو شکر که هنوز چشمش به کبودی های روی قفسه ی سینه
اش نیافتاده...

بی‌خیال می‌گه...

_ بعد از این که تو گفتی می‌خواهی بری... منم نتونستم بمونم...
خواستم برم خونه... توی راهرو یک دفعه ای ضربان قلبم رفت
بالا... سرگیجه گرفتم... بعدش هم که افتادم و نفهمیدم چی
شد...

لب هام رو بهم فشار می‌دم و دست هام ناخودآگاه مشت
می‌شه...

part509#





_ قبل از این که بری دارویی مصرف نکردی...؟!

کمی فکر می کنه...

_ چرا... من از سه سال پیش دچار اختلال خواب شدم... از تو اینترنت یک دارو پیدا کردم که خیلی قوی بود... اون اوایل هم خیلی خوب جواب می داد... اما این اواخر حتی اون هم تاثیر نداشت، باید دو تا سه تا می خوردم... ولی اون روزی که این اتفاق افتاد من چند روز بود که در کل فقط یکی دو ساعت خوابیده بودم... اونم طوری که از خستگی بیهوش می شدم... هنوز خیلی ضعیف بود و ان قدر حرف زدن براش سخت بود... چند تا نفس عمیق کشید و ادامه داد...

_ اُون روز بعد رفتن تو احساس کردم واقعا احتیاج دارم یکم
بخوابم تا بتونم فکر کنم... با اُون مغز خسته هیچ کار از دستم
برنمی‌اومد... نمی‌دونم چند تا با هم خوردم...

بعد انگار چیز مهمی کشف کرده باشه می‌گه...

_ حتما مثل این فیلم‌ها به خاطر مقدار زیاد داروی خواب آور
چند روز بیهوش شدم...

خدایا...!

من می‌دونم...

سر ماه نشده از دست این مرد باید خودم رو به دارالمجانین
تحویل بدم...

اما فکر نکنی ناشکری می‌کنم‌ها...

خوبه...

دوست دارم اگر دیوونه هم می شم دلش اون باشه...

از حرص مشت هایی که نمی تونم به اون بزنم رو روی تخت
می کوبم...

_ تو چرا یک ذره شبیه آدم های تحصیل کرده نیستی...؟! آدم
قرص از توی اینترنت پیدا می کنه...؟! چقدر جار بزنیم خود
درمانی نکنید... می دونی اصلا با اون همه دارویی که مصرف
کردی چه بلایی سر خودت آوردی...?!

دستش رو به زور بالا میاره و لپم رو می کشه...

_ خیلی نگرانم شدی...؟! حالا مگه چی شده...؟! چند روز
خواب بودم دیگه... عوضش الان سر حال سر حالم... ان قدر
بزرگش نکن...

صدام کمی بالا می ره...

_ غش نکرده بودی... بیهوش نشده بودی... حتی خواب هم
نبودی... تو... تو...

با دقت به من گوش می کرد تا بفهمه چه اتفاقی برایش افتاده...
_ خب من چی...!؟

_ تو... دچار... ایست قلبی شدی...

part510#





چشم هاش گرد می شه و از جا می پره که ملحفه ی روش کنار

می ره و چشمش به کبودی هاش

روش می کشه و لمسش می کنه...

_ من ... چطور...؟!

تازه داشت درک می کرد...

_ چرا هیچ وقت غمت کهنه نمی شه مهرزاد... هر بار که آزارم

می دی با خودم می گم بار آخری بود که درد داشت... فکر

می کنم دیگه ضد ضربه شدم... ولی هر بار مهلک تر از قبل

می زنی... هر بار از رفتنت مثل بار اول درد می کشم، انگار هیچ

وقت با نبودنت کنار نمیام... من دیگه توان درد کشیدن ندارم...

به خاطر منم که شده مواظب خودت باش... می شه...؟!

روی تخت وا می ره...

_ آمین من دیگه نمی رم... تا توی نخواستی من ترک نمی کنم...

فقط کافی بهخواستی...

مجبورش می کنم روی تخت دراز بکشه...

_ فعلاً استراحت کن... پدر و مادرت و ماهور اومدن ایران...

باید بهشون خبر بدم... مهربان که عملاً داره پر پر می زنه

بیست...

دوباره توی جاش نیم خیز می شه...

_ راست می گی...؟!

خنده ام می گیره...

— چرا هی می پری...؟! می گم باید استراحت کنی... یک بار هم
شده به حرف پزشکی بکن... منم برم به اون بنده های خدا خبر
بدم... تلف شدن این چند روز از دل نگرونی...
قبل رفتن دستم رو می گیره...

— می مونی دیگه... مگه نه...؟! دیگه طلاق نمی گیری...؟!
روی نقطه ای دست گذاشته بود که برای خودم هم مبهم بود...
— نمی دونم مهرزاد... تو هنوز خیلی چیزها رو برام توضیح
ندادی... من تا همه چیز رو نفهم نمی تونم درست تصمیم
بگیرم...

— همه چیز رو برات توضیح می دم... همه چیز رو می گم تا
بدون سردرگمی تصمیم بگیری...
لبخند می زنم و بیرون می رم...

_ برات سوپ آوردم...

با مسخره بازی صورتش رو جمع می کنه...

_ از کی تا حالا سوپ هم غذا شده...؟! برای مسافر تازه برگشته

باید گاوی، گوسفندی، چیزی زمین می زدین... اینا که ته بندی

هم نیست...

چپ چپ نگاهش می کنم...

_ امر دیگه ای باشه...؟! مامانت اینا نازت رو کشیدن فکر کردی

خبریه...؟!!



ظرف سوپش رو روی میز کشویی جلوی تختش می گذارم و زیر
لب نق می زنم..

_ با معده ای که یک هفته است رنگ آب هم به خودش ندیده
می خواد برای من گوشت گاو و گوسفند هم بخوره... مغزت که
تعطیله، بزن معده ات هم پیوکون...

دهن کجی می کنه...

_ چقدر هم نازم رو کشیدن... بابام که یک از گوشه ان قدر
چپ چپ نگاهم کرد که اشک شوق توی چشم هام حلقه زد...
میز رو تا جایی که جا داره بهش نزدیک می کنم...

_ ناشکری نکن مامانت و ماهور و مهرداد پس چی بودن؟!
پدرت هم خیلی نگران بود... ناراحتی امشبش به خاطر حرص
هایی بود که تو بهش می دادی بخوره... آخه کی با ایست قلبی
شوخی می کنه...؟! می دونی امشب چند بار مادرت رو به گریه
انداختی...!؟

نفسش رو فوت می کنه و شروع به خوردن سوپش می کنه...

_ آمین... نمی دونی حالا که ماهر رو در پناه می بینم چقدر
خوبم... شوخی های امشب هم به خاطر این بود که از صمیم
قلبم راضی بودم...

خوشحال می شم و کنارش می نشینم...

_ تو می تونی ما رو ببخشی...؟! می تونی ماهر رو ببخشی...?!
من رو چی...?!

به پشتی تخت تکیه می دم...

بدون این که جوابش رو بدم، سوال دیگه ای می پرسم...

_ کی برام همه چیز رو می گی...?!

انگشت هاش رو لا به لای انگشت هام سر می ده...

_ هر وقت که تو بخوای...

_ اگر خسته نیستی، الان برام بگو...

لبخند می‌زنه...

_ چشم... شما جون بخواه، خستگی چیه...؟!!

همون طور منتظرشم به رو به نگاه می‌کنم...

_ مهم نیست چه اتفاقاتی افتاد که پدر من و آرمان با هم به

مشکل خوردن... مهم این بود که همه می‌دونستیم کسی که قبلاً

دوست و یار غار پدرمون بود، حالا مثل مار زخمی در کمین

نشسته تا زهرش رو به ما بریزه... من و مهرداد همیشه مواظب

خودمون بودیم... اما ماهور خیلی بچه تر از اون بود که بخواد

مسائل رو درک کنه... همیشه سرش تو کتاب و درسش بود...

تنها تفریحش هم این بود که هر روز عکس و استوری های

آرمان رو چک کنه و خیال‌بافی کنه... منم کاری اش نداشتم...

فکر می کردم یک روز بزرگ می شه و خیلی منطقی این علاقه
رو تموم می کنه...

part512#



انعکاس صدای پوزخندش توی اتاق ساکت بیمارستان
می پیچه...

_ شاید من برایش برادر خوبی نبودم... ماما اینا که ترکیه

بودن... ما سه تا کسی رو به غیر از خودمون نداشتیم، من باید

خیلی زودتر مسائل رو برایش باز می کردم... وقتی دانشگاه قبول

شد حتی فکرش رو هم نمی کردم با آرمان توی یک دانشگاه

باشن... ما ان قدر درگیر کار بودیم که به فکرمون هم خطور

نمی کرد خواهر کوچولومون دور از چشم ما داره با بزرگ ترین

دشمن خودش قرار مدار می گذاره و فکر می کنه عشق همه چیز

رو حل می کنه...

سرش رو از روی تاسف تگون می ده...

_ خودم اومدم دیدم ان قدر خام وعده وعید های آرمان شده

که دیگه هیچی برایش مهم نیست... بابام هم وقتی فهمید اسم این

دو تا همه جا با هم اومده دیوونه شد... پیغام فرستاد پدر آرمان

بیاد عروسیش رو بیره... به راحتی وکالت عقد داد و برای همیشه
ماه‌ور رو از زندگی مون حذف کرد... مهرباد که مثل بابام
جوش آورده بود حاضر نبود هیچ کاری بکنه... فقط من مونده
بودم... دوست نداشتم فکر کنن دختر بی کس و کار گیر آوردن
و هر کار دوست دارن می‌تونن بکنن...

سکوت کردم تا همه ی حرف هاش رو بی کم و کاست بزنه...
_ تصمیم گرفتم حداقل من پشتش باشم و توی عروسی اش
شرکت کردم... اونجا که هنوز آرمان در حال فیلم بازی کردن
بود حتی من هم شک کرده بودم که اگر واقعا آرمان هم
دوستش داشته باشی چی...؟! تو اون عروسی بود که تازه برای
اولین بار دیدمت... عمرا اگر فکر می‌کردم چنین آینده ای با هم
داشته باشیم... فقط نگاهت به آرمان و ماه‌ور برام عجیب بود

ولی ان قدر درگیری فکری داشتم که نمی‌تونستم روی تو تمرکز کنم...

انگار داستان داشت به جاهای جذاب می‌رسید...

_ بعد از عروسی تا یک هفته ی کامل ماهور در دسترس نبود...

تازه بعد از اون یک هفته بود که تهدید های آرمان شروع شد...

ماهور رو عامل جدایی تون می‌دونست و داشت دیوانه می‌شد...

اول قصدش از تهدید کردن فقط انجام دستورات پدرش بود. اما

رفته رفته چیزهای دیگه ای هم به خواسته هاش اضافه شد...

بحث تو رو پیش کشید... نقشه هاش رو کشیده بود و من نقش

اصلی بازی های کثیفش بودم... نمی‌دونم هر کس دیگه ای جای

من بود چه تصمیمی می‌گرفت اما من بس که از عذاب هایی که

به ماهور می داد و چیز هایی که برام می فرستاد عاصی بودم که
هر چیزی رو حاضر بودم قبول کنم...

part513#



صورتش رو سمت من می گردونه...

_ خسته که نشدی...؟! می خوای بقیه اش رو بعدا بگم...!؟!

عمرا حالا که ماجرا به خودم رسیده بود می گذاشتم تمومش
کنه...

سرم رو بالا می اندازم و اون ادامه می ده...

_ البته من چند وقت تمام دنبال بودم تا آتویی، چیزی ازت
پیدا کنم و بدون این که تن به چیز هایی که آرمان می خواست
بدم ماجرا رو حل کنم... اما چیزی بدست نمی اومد... یک بار
هم وقتی دنبال بودم، تو و آيسان تو ماشين بودين، منو ديدی...
از اين بيش تر تعقيب كردنت ريسك می شد... پس بی خيال اين
راهكار شدم...

يادم می افته از مردی که به آيسان گفتم " خوش به حال
صاحبش "

_ پس اون چشم سفيد تو بودی...

خنده اش می گیره...

_ چشم سفید...؟!_

خودمم از اصطلاحی که به کار بردم خنده ام می گیره...

_ خب چشم هات رنگش به سفیدی می زد... زودتر بگو دیگه...

_ عجله داری ها...

عاصی شده می گم...

_ من دو ساله منتظر شنیدن این حرف هام... معلومه که عجله دارم..

_ اون اوایل که اومده بودیم خواستگاری و تو دوره ی آشنایی بودیم ازت خیلی بدم می اومد، فکر می کردم تو یک دختر هوس بازی که با آرمان ریختی رو هم و دست به یکی کردین تا ما رو بدبخت کنین... به خاطر همین هم به قول تو عصا قورت داده

بودم و انگاری می خواستم یک فصل بزنمت... تو همین گیر و دار بود که سر و کله ی دلناز پیدا شد... سر گذشت من و دلناز اون قدری هم که مجبور شدم بهت بگم عاشقانه نبود... ما فقط با هم دوست بودیم، دوستی ای که هیچ فرجامی نداشت... حس تنفر من به تو تا مدت ها بعد عروسی مون هم به تو ادامه داشت و مشکلات فرضی دلناز برای من سرگرمی خوبی بود تا یادت نیافتم اما همون موقع هم من به خاطر شوهر داشتنش جلو نمی رفتم. آرمان بهش پول داده بود که بیاد سر من رو گرم کنه تا مبادا سمت تو پیام... از طرفی هم از من آتو بگیره تا اگر تو به من علاقه مند شدی بتونه علیه من استفاده کنه... خیلی طول نکشید تا من این ها رو بفهمم... دلناز آدم پایبندی نبود... قبلا هم سر این موضوع به مشکل برخوردی بودیم... اصرار های نا به

جاش برای رابطه هایی که می دونست من ازشون نفرت دارم هم
زیادی مشکوک بود.

part514#



لیوان آب کنار سوپش رو یک نفس می خوره...

_ من کم کم تو رو می شناختم و می فهمیدم که تو با اون چیزی
که من فکر می کردم خیلی فرق داری... تو هم اشتباه کرده
بودی... مثل ماهور... فقط تاوان اشتباه جفتون زیادی سنگین
تموم شد... عزت نفست، پاکی ات، زبون تند و تیزت و از همه
مهم تر قدرت و معرفت هر روز بیش تر بهم ثابت می شد...
می دونی من چند وقت تمام در حال تعقیب بودم تا ردی از
آرمان توی زندگی ات پیدا کنم...؟!!

دهانم باز می مونه که با خنده چونه ام رو بالا می ده...

_ ولی تو اصلا شبیه مردهای شکاک رفتار نمی کردی...؟! من
متوجه نشده بودم...

سرش رو تکون می ده...

_ معلومه که نشون نمی‌دادم... برای چی باید با حساسیت نشون دادن هشیارت می‌کردم...؟! آدم‌ها تنها وقتی خود واقعی نشون رو نشون می‌دن که احساس کنن رها شدن... تو حتی وقتی که از هر جهت رها شدی و هم به همون صاف و سادگی بودی... هر چی بیش‌تر می‌فهمیدم تو هم قربانی هستی از دست خودم کف‌ری می‌شدم و بیش‌تر احساس می‌کردم که تو هم باید نجات پیدا کنی... این احساس مسئولیت کم‌کم جاش رو با علاقه عوض کرد اما من از این که دوست داشته باشم می‌ترسیدم... اگر من به حرف دلم گوش می‌کردم... برای همه خطرناک بود...

_ برای من...؟! یا برای ماهور...?!

ناهوا لب‌هاش روی شقیقه ام می‌گذاره...

_ معلومه که برای جفتون... درسته که ماهور توی دست های
اون بود... اما اگر از من ناامید می شد و به فکر یک نقشه ی
جایگزین می گشت چی...؟! اون وقت من چجوری باید دستش
رو می خوندم و باهاش مقابله می کردم... من تصمیم گرفته بودم
تو رو نخوام... پس برنامه ی جمعه شب ها رو چیدم... این
چیزی بود که دلناز می خواست و من رد می کردم اما بیرون
می رفتم و تو اون خونه ای که قبلا دیدی می خوابیدم تا تو از
من برنجی و من رو از خودت برونی... این طوری برای هر دو
مون بهتر بود...

ناباور لب می زنم...

_ چجوری تونستی...؟! بهتر بود...؟! می دونی من چقدر زجر
کشیدم...؟! می دونی چقدر سر افکنده شدم...؟! می دونی چقدر

حس این که برات کافی نیستم غرور و اعتماد به نفسم رو له
کرد؟!!

چشم هاش رو به روی چهره ی رنگ کشیده ی من می بندد و با
عجز می ناله...

_ کم باشی...؟! تو از سر منم زیادی عزیز دلم... باور کن من با
هر زجرت زجر کشیدم... از فکر این که باعث سرخوردگی ات
شدم روزی صدبار مردم و زنده شدم...

part515#





با تلخی می گم...

_ اما این ها هیچ کدوم رد زخم هایی که تو به من زدی رو
پاک نمی کنه مهرزاد... زجر تو توجیح خوبی برای زجر من
نیست...

کلافه شده می گه...

_ چرا درک نمی کنی...؟! من مجبور بودم به هر قیمتی شده توی
بازی بمونم... تنها کسی که به هر دوی شما همزمان اهمیت
می داد من بودم... اگر به هر دلیلی من حذف می شدم... اولین
کسی که ضرر می کرد خود تو بودی... این راه... هر چقدر هم
غلط آرمان رو متقاعد می کرد که من برای مهره ی کارآمدی

هستم و تصمیم ندارم دورش بزنم... هرچند که آرمان خودش
باعث شد نتونم روی تصمیم بمونم...

دست های مشت شده اش رو روی پاش می گذاره...

_ من کاری به کارش نداشتم اگر پا به حریم من نمی گذاشت...
همون روز اول بهش گفته بودم که مهم نیست قبلا چطور بوده...
اما تا وقتی که تو زن منی باید ازت دور بمونه... می دونست من
چقدر روی این یک فقره حساسم اما باز هم توی نقش دزد وارد
خونه شد و اون بلا رو سر تو، سر زن من آورد... البته که من
هم خوب براش تلافی کردم... اون کاملاً ناخواسته و ناشیانه
کاری کرد که من حس کنم برای حفاظت از تو باید دست از
دوری بکشم...

یک وری می خنده...

_ می‌گن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد... با این که من با
اون کار آرمان بدجور آتش گرفته بودم، اما حس حمایتی که
نسبت بهت داشتم باعث شد جرئت پیدا کنم و شانسم رو برای
نزدیک شدن بهت امتحان کنم... ترس باعث می‌شه آدم ها پشت
سر هم اشتباه کنن... دومین اشتباه آرمان این بود که با تهدید من
تو رو ترسونند... این بار احتیاج به هیچ چیز نبود خود تو با
وفاداری ای که به من نشون دادی بهش فهموندی چقدر شانس
کمی برای برد داره، و همین بود که مصممش می‌کرد من رو از
دور خارج کنه، اما این هم مثل هر کدوم از کارهای دیگه اش
چون کثیف بود به نتیجه نرسید...
دندون هاش رو روی هم می‌سابه...

_ اگر ولم کرده بودن تو همون مهمونی می کشتمش و چالش
می کردم، ما هم برای همیشه از شرش خلاص می شدیم...
راجب همون بوسه...

بعد از چند سال باز هم از فکرش منقلب می شدم...

_ اون شب حتی یک درصد هم فکر نمی کردم بتونم رضایت
رو بگیرم... وقتی دیدم تو هم منو می خوای حس کردم همه چیز
محو شده و فقط منو تو هستیم... می دونستم اگر بفهمی ممکنه
همه چیز بهم بریزه ولی... نتونستم جلوی دلم رو بگیرم...

part516#





پوزخند می زنم...

_ نتونستی جلوی دلت رو بگیری یا جلوی هوست رو...؟!!

دلخور نگاهش رو بهم می دوزه...

_ باید بهت یادآوری کنم چندین و چند بار با دو کف دست

پارچه جلوی من رژه می رفتی...؟! اون موقع من حس

نداشتم...؟! اگر هوس بود خیلی زودتر اجابتش می کردم.

لبم رو از تو گاز می گیرم...

این واقعا درست بود که من هیچ وقت در زندگی با مهرزاد احساس ناامنی نکردم...

با این که محرم ترین به من بود تا وقتی که خودم نخواستم حرمت من رو شکست...

_ از اون روز به بعد من فقط منتظر بودم که اوضاع کمی رو به راه تر بشه تا همه چیز رو برات توضیح بدم... می ترسیدم که مثل همین الان فکر کنی ازت سو استفاده کردم... ولی بدون ارفاق اون دو ماه بهترین روزهای زندگی من بود... البته قبل از این که مجبور بشم برم... آخرین ضربه ی آرمان و آخرین تیر خلاصش خیلی وحشتناک تر از اونی بود که من فکر می کردم...
نگفته هم می دونستم داره راجب زخم روی شکم ماهور صحبت می کنه...

کی گفته مردها گریه نمی کنن...؟!!

بغض مهرزاد به حدی زیاد بود که توی گلوی من هم گیر کرد...

_ آمین... بخدا بعد از دیدن عکس غرق خورش حس از تنم

رفت... می خواستم حتی اگر جنازه اش رو هم که شده از دست

اون مرتیکه بکشم بیرون... بلیطم رو خودش اوکی کرده بود...

بعد از دیدن دلناز توی فرودگاه دوبی فهمیدم قراره بدجور بازی

بخورم... چند روز تمام، کل خاک امارات رو ریز پا گذاشتم تا

اثری ازش پیدا کنم اما دریغ... فقط تونسته بودم دلناز رو کنار

خودم نگه دارم تا آخرین مدرک هم از دستم نره... عکس هایی

هم که دیدی مربوط به همون موقع بود... البته تعدادی هم

فرمالیته بود و برای بعد از قرارداد من و آرمان بود... در آخر از

طریق خود دلناز باهام تماس گرفت و گفت اگر ماهور رو
می‌خوام باید به همون بی‌سر و صدایی که اومده بودم برم...

دست هام رو توی هم گره می‌زنم و آروم می‌پرسم...

_ چرا همیشه بین من و ماهور، ماهور رو انتخاب کردی...؟!

انگشت اشاره اش رو سمت آسمون می‌گیره...

_ به خدای احد و واحد که هم من می‌پرستمش، هم تو قسم،

من بین تو و ماهور همیشه هر دو رو انتخاب کردم... از روزی

که من رفتم و آرمان هم رفت، تا همین چند وقت پیش تو چند

بار آرمان رو دیدی...؟!

فکر می‌کنم...

هیچ بار...



_ من رفتم ولی نگذاشتم اونم بمونم... تو خودت اگر خواهر یا
برادری داشتی که در خطر بود به خاطر این که از من جدا نشی
تو دست های آدم عقده ای و بی صفتی مثل آرمان ول
می کردی...؟! فکر می کنی برای من بی اهمیت بودی...؟! من
آخرین زورم رو زدم تا اگر من نمی تونم کنارت باشم حداقل
اون هم نتونه...

در واقع من هیچ وقت نفهمیدم که اگر خودم جای مهرزاد بودم
چه کار می کردم؟!...

نمی دونم...

_ تو این دو سال کجا بودی...؟!...

انگار جواب دادن به این سوال برایش از همه سخت تر بود...

_ تو بگو کجا نبودی... اصلا گفتن نداره آمین... نبودن تو... در

به دری... نگرانی برای ماهور... فقط لطف خدا بود که من کسی

رو داشتم کنارم که برام تحمل اون شرایط رو آسون تر می کرد...

با حساسیت آشکاری که خودم هم از ابراز وجودش سوپرایز

شدم می پرسم...

_ کی...؟! دلناز...؟!...

با حرص نگاهم می کنه...؟!...

_ دلناز...؟! هه...؟! هیچ کس دیگه رو پیدا نکردی...؟! دلناز

اصلا می تونه مایه ی آرامش باشه...؟! اون تا...

منتظر ادامه ی حرفش می مونم...

شک داشت که بگه یا نگه...

_ تا میران رو دید دمش رو گذاشت رو کولش و رفت...

دلم می خواد جیغ بکشم از دستش...

هر وقت ماجرا به این میران ناشناس می رسید من به بن بست
می خوردم...

_ مگه قول ندادی همه چیز رو برام بگی...؟! نکنه به من شک
داری...?!

اعتراف می کنم که یکم بیش تر از حالت عادی چشم هام رو
مظلوم کرده بودم تا بلکه جواب بگیرم...

_ شک چیه دیوونه...؟! فقط دونستنش بیش تر ضرره...

با پرو ترین حالت ممکن می گم...

_ می گم بگو... به ضرر و سودش کار نداشته باش...

_ بهت می گم، اما از پنج دقیقه بعدش... تو دیگه هیچی یادت

نمی مونه... فهمیدی...؟!!

از خوشحالی تند تند سرم رو تکون می دم...

_ راستش رو بخوای من خودم هم نمی دونم میران از کجا توی

زندگی مون پیدا شد... چند صبحی رفت و آمد کمی با ما

داشت اما یکباره غیبش زد... می دونیم ماموره... ولی نمی دونیم

کجا و کدوم ارگان...



متفکر می پرسم...

_ خب حالا این ربطش به ماهور چیه...؟!

شونه بالا می اندازه...

_ مثل یک معجزه داخل دویی پیداش شد و زیر پر و بالم رو گرفت... نمی دونم دنبال چی بود که دو سال تموم من رو کنار خودش تحمل کرد و کمکم کرد... هیچ وقت نمی دونستم داره

توی همچین شرایطی زندگی می‌کنه... اون دو سال برای من مثل
یک جهنم بود...

صورت‌م رو جمع می‌کنم...

_ حالا ماموره که باشه... چرا همه باید ازش بترسن...؟!
قاتله...?!

_ قاتل...?! نه نیست... اون فقط هدف می‌شناسه... باورهاش رو
می‌شناسه... هیچ وقت شخصیتش رو درک نمی‌کنی... هیچ وقت
نمی‌فهمی تو کله اش چی می‌گذره... تو به من می‌گی دو قطبی،
اما برای توصیف میران هیچ کلمه‌ی معادلی وجود نداره...
می‌گی چرا ازش می‌ترسن؟! چون هیچ وقت هدفش از دستش
فرار نمی‌کنه... باید فقط دعا کنی هدفش تو نباشی...
چقدر دلم می‌خواد این آدمی که می‌گه رو ببینم...

— پس چطور آرمان از دستش فرار کرد...؟! چطور نتوانستین تو
این دو سال پیداش کنین...؟!

دستش رو پشت سرش گذاشت...

— اون پیداش کرد... اصلا برگشتم ایده اون بود... اون
می‌دونست اگر من نقص قرارداد کنم و برگردم، آرمان هم
خودش رو نشون می‌ده... از یک طرف روی نزدیک شدن به تو
رو نداشتم، از طرف دیگه دلم پر می‌زد فقط یک بار دیگه
بینمت...

قلبم فشرده می‌شه...

— منو طعمه کردی...؟! منو انداختی جلو تا اون رو از توی
سوراخش بکشی بیرون...؟!

چشم هاش گرد می‌شه...

_ طعمه...؟! چی می گی...؟! می گم برگشتم و بهت نزدیک شدم
تا در ظاهر فکر کنه من دارم دست و پا می زنم بهت برگردم...
اونجوری می تونستم ماهور رو ازش پس بگیرم... مگه ندیدی با
اسم میران چجوری فرار کرد...؟!
عصبانی می شم...

_ چرا یک بار خودت فراری اش ندادی...؟! همیشه باید پشت
یک نفر برای دور زدن من قایم بشی...؟! یک بار ماهور... یک
بار میران...

part519#





چشم هاش رو مظلوم می کنه...

_ شنیدی می گن گوشتم زیر دندون طرف بود...؟! اون دستش

همیشه سمت تو دراز بود، ماهور رو داشت...

انگار یک چیزی توی سرش بخوره از حالتش فاصله می گیره و

می خروشه...

_ آره کل دنیا حریف من نیست تا کسی دستش به شماها

نرسه... می گی منو طعمه کردی...؟! آره اصلا کردم... اسمش رو

هر چی می خوای بزار... اگر هزار بار دیگه برگردیم عقب... باز

هم من همین کار رو می کنم... از هر کسی استفاده می کنم تا

دست کسی به تو نرسه... حالا می‌خواد میران باشه یا هر کس
دیگه... فهمیدی...؟!

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و بهش نزدیک می‌شم...

_ نه... نفهمیدم... دفعه‌ی آخرت باشه با من اینطوری حرف

زدی... حالا تو فهمیدی...؟!

بزاق دهانش رو پر سر و صدا قورت داد...

_ برو عقب آمین... برو عقب...

می‌خواستم واقعا بکشم عقب که خودش مانع می‌شه صورتش

رو نزدیک صورتم می‌کنه و لب‌هاش رو به لب‌هام می‌چسبونه...

نمی‌بوسه و فقط من رو توی همون حالت نگه می‌داره...

خوبه گفت برم عقب...؟!

همون طور لب می‌زنه...

_ از من نپرس چرا قبلا فلان کار رو کردم... از شیر توی قفس
نپرس چرا شکار نمی‌کنه... آزادش کن تا بینی چطوری خون به
پا می‌کنه...

می‌ترسم یکم دیگه تو این حالت بمونم و من برای بوسیدنش
پیش قدم بشم...

_ یعنی الان می‌خوای خون به پا کنی...؟!
نفس‌های گرمش پشت لبم رو می‌سوزونه...
_ اگر نداشته باشمت آره...

سرم رو عقب می‌کشم...

_ تهدید بود...؟!

موهام رو پشت گوشم می‌زنه...

_ تو خواهش فرض کن...

پشت چشمی نازک می‌کنم...

_ می‌میری یک بار مثل آدم خواهش کنی...؟!

چشم‌های آبی خمارش رو درشت می‌کنه و توی صورتم بُراق
می‌شه...

_ نمردم...؟! تنها مردی که روی کره‌ی زمین حق داره همچین
حرفی بزنه منم...

part520#





دوست نداشتم حتی یک لحظه فکر کنم که قلبش...

سرم رو تکون می دم و برای عوض کردن حرف می گم...

_ دیگه از این حرف ها نزن... باشه...؟! دیگه حتی اسم خون و

خونریزی رو هم نیار... باشه...?!

نفسش رو فوت می کنه...

_ آمین... یک حسی توی دل من هست که هر بار خواستم ازت

رد بشم مانعم شد، نمی دونم می خوای اعتراف کنی یا انکار ولی

اون حس توی دل تو هم هست... ما هر دو بهش بدهکاریم...

یکم آرامش بهش بدهکاریم... فقط بگو حاضری تو پس دادن

طلبمون کمک کنی یا می‌خواهی همیشه مثل وزنه به دلمون وصل
باشه...

گیج شده سرم رو تکون می‌دم...

_ بزار فکر کنم مهرزاد... بزار هضم کنم... بهم وقت بده... همین
طوری نمی‌تونم تصمیم بگیرم...

سرش رو تکون می‌ده...

_ هر چقدر دوست داری فکر کن...

بالاخره از روی تخت بلند می‌شم تا به اتاق دیگه ای برم و
خودم رو وادار به فکر و تصمیم کنم...

_ فقط...

دستم رو به چهارچوب در می‌گیرم و سمتش برمی‌گردم...

_ تمام سعیت رو بکن که حکم به جدایی ندی...

سرم رو تگون می دم و خودم رو توی اتاق رست حبس می کنم
و تا خود صبح فکر کردم...

در می زنم و وارد می شم که می بینم با یقه ی کت و شلوارش ور
می ره...

_ سلام... به سلامتی داری مرخص می شی...

با دیدنم لبخند عریضی می زنه...

_ سلام به روی ماهت خانم دکتر... آره خدا رو شکر... دیگه

داشتم توی لباس های گشاد بیمارستان دیوونه می شدم...

حالا که کت جذب سفیدش رو به تن کرده بود و بدن خوش
نقش نگارش رو به نمایش گذاشته بود به این نتیجه می‌رسم که
واقعا هم خوب شد لباس های بیمارستان رو عوض کرد...
_ مهرزاد...

جلوتر میاد و کراوات مشکی اش رو به دستم می‌ده...
_ جانم...

یقه‌ی پیراهنش رو بالا می‌زنم و کراوات رو دور گردنش
می‌اندازم...

part521#





کمی خودش رو خم می کنه تا من راحت تر باشم...

_ من فکرهام رو کردم...

_ خب... نتیجه...

گره کراواتش رو می زنم و یقه ی پیراهنش رو برمی گردونم...

_ من دوست دارم با هم بمونیم ولی یک شرط داره...

عقب می ره و با دقت بررسی می کنه...

_ چه شرطی جانم...؟!

این بار من برای جلو رفتن پیش قدم می‌شم و دست هام رو دور
کمرش حلقه می‌کنم...

_ مهرزاد... تو راست می‌گی... ما بدهکاریم ولی من فقط به
عنوان همسرت و شریک زندگی ات ازت یک چیز می‌خوام...
دست هاش رو دورم می‌پیچه...

_ بگو چی می‌خوای عزیز دلم... قول می‌دم مضایقه نکنم...
تلاش می‌کنم صورتم رو توی آغوشش پنهان کنم تا بتونم با
تمرکز حرف بزنم...

_ می‌خوام از این لحظه به بعد هیچ چیز رو ازم پنهان نکنی...
هیچ چیز... حتی اگر حقیقت من رو کشت، خورد کرد، هر بلایی
سرم آورد بازم تو به من بگی... نمی‌خوام دائم نگران چیزهایی
باشم که تو از من پنهان کردی... اصلاً پنهان کردیم... منم کم تو

این رابطه اشتباه نکردم... ما با هم بهترینیم... فقط کافیه از گذشته
درس بگیریم و هرگز مثل قبل با هم رفتار نکنیم... باشه...؟!

_ چشم خانوم... هر چی تو بخوای...

بالاخره گفت...

داشتم می مردم تا یک بار دیگه مثل قدیم بهم بگه " خانوم "

اشک پشت پلک های بسته ام جمع می شه...

پیراهنش رو توی مشتم جمع می کنم...

_ قول بده... قول بده هرگز ترکم نمی کنی... قول بده تا ابد

اولویت اولت من می مونم... فقط من...

من رو محکم تر توی آغوشش می گیره...

نمی دونم چی بین آغوش من و اون جریان داره که انگار دو تا

سیم برق بهم وصل کردن...

_ چشم خانوم حسود من... چشم... در کل چشم های من کسی
رو غیر از تو نمی بیند که جوجه طلایی... از این به بعد تو،
شادی ات، آرامشت و تمام اهداف و آرزوهای برای من اولین
اولویت رو دارین، هر چند که خدا شاهده قبلا هم همین بوده...
_ داداش حاضر... هیع...



لب هام به خنده باز شده بود و قصد داشتم کمی دیگه توی
همون حالت بمونم که با صدای مهرداد از جا می پریم و عقب
عقب می ریم که کمرم به تخت می خوره که نفسم بند میاد...
مهرداد از جا می پره و سمت میاد...

_ چی شدی...؟! آمینم...؟! نفس عمیق بکش...

سعی می کنم به حرفش گوش کنم...

مهرداد هم وسط اتاق ایستاده...

از قیافه اش خوشحالی و ناراحتی رو با هم می شد خوند...

_ خوبی زنداداش...؟!!

فریاد مهرداد اتاق رو برمی داره...

_ خوبه...؟! به نظرت خوبه...؟! نفسش بالا نمیاد... چرا در

نمی زنی میای تو...؟! مگه دو سالته...؟!!

سعی می کنم کمر راست کنم تا مهرباد رو نکشته...

طفلکی سرش رو انداخته بود پایین و جواب نمی داد...

دستم رو بند کتش می کنم...

_ مهرباد جان... قلبت... تو رو خدا... به خودت فشار نیار... من

خوبم...

کلافه بازدمش رو بیرون می ده و اخم هاش رو توی هم

می کشه...

ولی من به مهرباد لبخند می زنم...

_ جانم... چی شده...؟!!

در جوابم لبخند کوتاه و شرمنده ای می‌زنه که با فشار دادن چشم هام روی هم سعی می‌کنم از حسش کم کنم...

_ اومده بودم بگم اگه حاضرین بریم...؟!

کیفم رو برمی‌دارم...

_ آره داداش حاضریم... بریم...

دست مهرزاد رو می‌کشم و اون هم با این که اخم هاش توی هم بود همراهم میاد...

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با دیدن مامان و بابا که وارد اتاق شدن خشکم زد...

بابا در لحظه با دیدن دست های من و مهرزاد اخم هاش در هم شد و چشم غره‌ی وحشتناکی به من رفت که بعد از بیست و سه سال اولین بار بود ازش می‌دیدم...

_ خب... خداروشکر که حضرت آقا هم به هوش اومدن... من و دخترم برمی گردیم شهرمون، وکیل هم گرفتم... تو این چند روز یک مقدار از کارهایش رو کردیم... وقتی روند جدایی تون تکمیل شد بهتون خبر می دم... میاید محضر امضا می زنید و تمام...

به قدری شوکه شدم که وقتی دستم رو می کشه راحت رها می شم کنار خودش پرت می شم...

part523#

مهرزاد هم انگار مثل من بود که مقاومتی نکرده بود...

باورم نمی‌شه این چند روز که من عین مرغ سر کنده بالای
جسم بیهوش مهرزاد پر پر می‌زدم بابا دنبال این جور کارها
بوده...

هول زده دست بابا رو می‌گیرم...

_ بابا... تو رو خدا... هیچی نمی‌دونی... به خدا نمی‌دونی...
اونجوری که تو فکر می‌کنی نبوده... ما دیگه نمی‌خوایم جدا
باشیم...

بابا به جای کمی نرم شدن بدتر خروش کرد...

_ بی جا کردی... تو مگه بی‌صاحبی که هی خودت برای
خودت تصمیم می‌گیری...؟!!

سرم رو تکون می‌دم...

_ این زندگی منه بابا... من باید براش تصمیم بگیرم...

پوزخند می‌زنه...

_ خودت تا الان تصمیم گرفتی که حال و روزت اینه دیگه...

دوستت داره بچه دار می‌شه اون وقت تو هنوز مثل هالوها با دو

تا حرف عاشقانه یادت می‌ره مثل یک لباس کهنه ولت کرده

رفته... تو اگر بلد بودی از پس خودت بر بیای با دو تا آخ و

اوخ الکی این پسره زودتر نمی‌مردی... تو اگر درست تصمیم

گرفتن بلد بودی دونه دونه خواستگارهای خوبت رو پس

نمی‌زدی پا سوز این آدم بشی... همون کیان که برات از خاک

طلا می‌ساخت چی اش کمتر از این خائن بود...

رگباری من و مهرزاد رو به گلوله بسته بود و من کم مونده بود

سکته کنم...

مهرزاد من خائن نبود...

اصلاً قابل قیاس با کیان و امثال اون نبود...

این بار انگار بدجور به غیرت مهرزاد برخورد کرده بود که جواب
بابا رو می ده...

_ آقای مهرآرا... احترامتون واجبه اما من هنوز زیر خاک و گل
نرفتم که زنم رو پیشکش بقیه کنید... زن من، زن من می مونه...
قبل از اون که بفهمم چی شده بابا یکی زیر گوش مهرزاد
می زنه...

_ وقتی ولش کردی رفتی زنت نبود...؟! وقتی مشتش
داروی اعصاب می خورد زنت نبود...؟! وقتی یک سال تو خونه
ات خون به جیگرش کردی زنت نبود...؟! وقتی با دوست
دخترت جلوش جولون می دادی زنت نبود...؟! دیدی این دیوونه

است، حالی اش نیست... حالا شده زنت...؟! وقتی دیگه هیچ

کس خنده اش رو ندید زنت نبود...؟!

_ آقای مهرآرا آمین جون منه...

دستش رو بالا می‌بره و یکی دیگه می‌زنه که جیغ می‌کشم...

#part524

مهرزاد اما سرش رو هم بالا نمیاره...

_ اینو زدم تا دیگه هیچ وقت دروغ نگی... مرد به زنی که

جونش باشه خفت و سختی نمی‌ده...

مهرداد یک دستش رو و من هم دست دیگه اش رو می‌گیریم...

با این که مدارک پزشکی اش هیچ علامتی از تاثیر عوارض دارو

نشان نمی‌داد باز هم من نگران بودم که نکنه اتفاقی بیافته...

با ضجه می گم...

_ بابا... مرگ من... قلبش... بابا مرگ من نزنش... تو رو خدا...

ناراحتی براش سمه...

بابا دیدن اشک هام جری تر می شه...

دستم رو می کشه...

_ برمی گردیم... مگه شهر خودمون دانشگاه و بیمارستان

نداره...؟! طلاق می گیری، می شینی پای درس و مشقت، هر وقت

هم خواستی با یک آدم درست و حسابی تشکیل خانواده

می دی...

تقلا می کنم دستم رو آزاد کنم...

_ من... نمیام... من زندگی ام اینجاست... مهرزاد این جاست...

دستم رو مثل معجزه بیرون می کشم و سمت مهرزاد فرار می کنم
و سفت می چسبمش...

نگاه ملتسم رو به مهرزاد می دوزم...

_ من نمی خوام برم...

نصف صورتش بدجور قرمز شده و رد انگشت های بابا روی
صورتش دلم رو ریش ریش می کنه...

لبخندش من رو به فکر خودکشی می اندازه...

_ برو... زود برت می گردونم... چشم بهم بزنی پیش همیم... فعلا
برو... غرور پدرت رو نشکن...

دم گوشم زمزمه می کنه...

_ میام می برمت... خونه منتظرته...

همین چند جمله کافی بود تا جدا بشم و سمت بابا برم...

مهرزاد هر چی می گفت و هر چی می خواست، همون بود...

اگر می گفت میام، میومد...

می رم اما تا آخرین لحظه تماشاش می کنم...

حتی با این که می دونم این جدایی طولانی نمی شه...

_بله...؟!!

با شنیدن صداش ذوق زده می شم...

_منم خانوم... در رو باز کن...

طبق روال این یک ماه، بدون یک دقیقه تاخیر، هر روز با یک
شاخه گل داخل شد...

part525#

یک ماه که سخت گذشت اما سختی هاش از شیرینی هاش کم
نمی کرد...

حقیقتا این که مهرزاد هر روز و هر روز میومد اینجا تا بابا رو
راضی کنه عجیب به دلم می نشست...

به دلم می نشست اس ام اس بازی های آخر شب...

اصلا معشوق مهرزاد بودن عجیب به دلم می نشست...

گوشت می شد و به تنم می چسبید...

مثل روز اولی که پا روی فرشمون گذاشت و با ادب تمام به بابا
گفت " امروز اومدم اینجا که بگم حق با شماست... مرد نباید
پاره ی تنش رو آزار بده... ولی اگر اون مرد بین دو تا پاره ی
تنش گیر کرده باشه چی...؟! اون مرد باید کدوم یکی رو انتخاب
کنه...؟! "

اینطوری بود که اولین چالش رو توی ذهن بابا ایجاد کرد...
سعی کرد کم کم براش توضیح بده...

با تعریف نکردن دوستی من و آرمان در حقم مردی و مردونگی
تموم کرد...

این که خجالت زده ام نکرد برام دنیا دنیا ارزش داشت...

شاخه گل رو توی دست هام می گذاره که به زمان حال
برمی گردم...

_ کجایی خانوم...؟!

گلبرگ های رز قرمزم رو نوازش می کنم...

_ پس کی می بریم پیش خودت...؟! من واقعا دیگه این طوری
نمی تونم...

لپم رو می کشه...

_ اون جووری نکن لب هات رو حرف هام یادم می ره...
می خندم که مامان میاد دم در...

_ خوش اومدی پسر... چرا دم در ایستادی...؟!

مامان از همون روزی که ماجرای ماهور رو فهمید مهرزاد رو
بخشید...

مهرزاد لبخند مهربونی می زنه...

_ برام دعا کنین... امروز همه چیز خوب پیش بره...

مامان دستش رو به سمت آسمون می بره...

_ انشالله درست می شه مادر...

مهرزاد نفس عمیقی می کشه و داخل خونه می شه...

بابا دیگه ساعت رفت و آمد مهرزاد دستش اومده بود برای

همین تو اون تایم خودش رو توی اتاق مطالعه اش سرگرم

می کرد...

_ آقای مهرآرا توی اتاق مطالعه شون هستن...؟!!

سرم رو تکون می دم که " با اجازه " ای می گه و وارد اتاق

می شه...

یک ساعت و نیم تمام جلوی در اتاق می نشینم و پاهام رو تند

تند تکون می دم...

پوست به لبم نمونده از بس کندم...

وقتی در اتاق باز می شه از جا می پریم...

با دیدن شونه های افتاده ی مهرزاد نفسم آه مانند خارج می شه...

سمتش می رم و بازوش رو می گیره...

_ چی شد...؟! قبول نکرد، نه...؟!!

به جای جواب دادن بهم با انگشت اشاره و شصتش شقیقه هاش

رو فشار می ده...

_ عزیزدلم می شه یک مسکن به من بدی...؟!!

غمگین قرصی رو که از نظرم کمتر براش بده بهش می دم...

_ من دیگه می رم...

تا دم در بدرقه اش می کنم...

قبل رفتن برمی گرده سمتم و لبخند خسته ای می زنه...

_ نگران نباشی ها... من خسته نمی شم... ان قدر میام تا پدرت
راضی شه... تو اصلا غصه نخور...

با روی هم گذاشتن پلک هام بهش اطمینان می دم حرف هاش
حالم رو بهتر کرده و اون می ره...

دائم فکر های مختلف توی ذهنم می چرخه...

بابا هنوز توی اتاق مطالعه اش بود...

چند با می نشینم و باز بلند می شم...

_ دختر چته...؟! چرا مثل اسپند روی آتیشی...

باز می‌نشینم...

_ مامان... نمی‌تونم ببینم فقط مهرزاد داره جور این زندگی رو

می‌کشه وقتی من هم معصوم نبودم...

مامان دستم رو می‌گیره و فشار می‌ده...

_ فکر می‌کنم من و بابات ان قدر یادت داده باشیم که چطور

مسئولیت کارها و تصمیمات رو به عهده بگیری...

به در اتاق اشاره می‌کنی...

_ اگر کوچک ترین نقشی توی این اتفاقات داشتی همین الان به

اتاق پدرت می‌ری و روشنش می‌کنی... نباید پشت شوهرت رو

خالی کنی...

واقعا حرف های مامان برام لازم بود...

این بار بدون لرزش و ترس سمت اتاق بابا می‌رم.

در می زنم و وارد می شم...

بابا دستش رو زده بود زیر چونه اش و توی فکر فرو رفته بود...

با دیدن من تعجب می کنم...

فکر کنم متوجه ورودم نشد...

_ بابا... من می خوام باهاتون صحبت کنم...

به صندلی رو به روش اشاره می کنه...

روی صندلی که می نشینم تازه می فهمم مهرزاد طفلک چی

می کشه هر دفعه...

part527#

_ خب چی می خواستی بگی...

دست هام رو توی هم گره می زنم...

_ در اصل می خوام اعتراف کنم...!

ابروهاش بالا می پره...

_ اعتراف به چی...؟!

_ اعتراف به این که مهرزاد تنها مقصر این داستان نبوده...

تمام اتفاقاتی که از روز اول افتاده رو براش تعریف می کنم و

وقتی گفته هام یا بهتره بگم ناگفته هام تموم می شه حتی روم

نمی شه توی صورتش نگاه کنم تا بفهمم عکس العملش چیه...؟!

_ یادم نمیاد بهت گفته باشم دانشگاه محل شوهر یابیه...

چونه ام بیش تر توی سینه ام فرو می ره...

_ یادم نمیاد بهت گفته باشم غیر از درس خواندن اجازه داری

کار دیگه ای انجام بدی...

خجالت زده می گم...

_ من فکر نمی کردم این طوری بشه بابا...

_ اصلش اینه که فکر کنی قراره چطوری بشه... نه این که بعد

از این که به خاطر فکر نکردن هات یک جماعتی رو مجبور به

تاوان پس دادن بکنی...

سرش رو از روی تاسف تکون می ده...

_ هیچ فکر نکردی خانواده ات چجوری باید جلوی کسایی که

توی سختی هاشون نقش کمی نداشتی سر بلند کنن...؟! چطوری

تو روی پسری که امروز بهش گفتم من همون طور تو رو مرده

فرض می کنم و یک تار موی گندیده دخترم رو بهت نمی دم

نگاه کنم...؟! به خاطر کی باختی دختر...؟!!

چشم هام گرد می شه و سرم بالا میاد...

به مهرزاد من گفته بود مرده فرضش کرده...؟!!

چشم هام پر می شن...

بابا پوزخند می زنه...

_ چیه...؟! ناراحت شدی...؟! حتما اون پسره آرمان ارزشش رو

داشته دیگه... حتما می ارزیده به این همه بدبختی...

ناباور لب می زنه...

_ چی می گی بابا...؟! من از وقتی من رو دور زد و ازدواج کرد

آرمان رو فراموش کردم... من جونم برای مهرزاد در می ره... به

هیچ کس دیگه غیر از اون فکر نمی کنم...

کاش اون حالت تمسخر و تعجب صورتش رو پاک کنه تا من

بتونم حرف بزنم...

_ جونت در می‌ره...؟! آدم کسی رو که جونت برایش در می‌ره
تنها نمی‌فرسته تو میدون و خودش برای حفظ آبروش عقب
بکشه...

خودم به اندازه ی کافی از ترسی که داشتم ناراحت بودم...
این حرف های بابا بیش تر داغونم می‌کرد...
اما لازم بود بشنوم...

بشنوم که یک ماه برای به داد مهرزاد رسیدن دیر کردم...

_ بابا... من می‌خوام به زندگی ام برگردم...

بابا سرش رو تکون می‌ده...

_ نه... نمی شه... شما هیچ کدوم برای زندگی مشترک قابل
اعتماد نیستید...

کلافه شده حرفش رو قطع می کنم...

_ بابا... چرا این کار رو باهامون می کنی...؟! حالا که همه چی
تموم شده چرا هی سنگ جلوی پامون می اندازی...؟!
از جا بلند می شه...

_ هیچی تموم نشده... مشکل اصلی شما دو نفرید... شما اصلا
شبيه عاشق معشوق ها نیستید... شما بیش تر شبیه قاتل و
مقتولید... فقط یک سال با هم زندگی کردید و هیچی از هم به
جا نگذاشتید... می خواهید ادامه بدید که چی بشه...؟!
دستش رو می گیرم و نمی گذارم رد بشه...

— می‌خواهی تنبیه کنی...؟! به خدا که خسته ایم... به خدا که
توان نداریم... می‌خواهم باهاش ادامه بدم چون اون تنها کسیه که
شوق زندگی و ادامه دادن رو در من زنده می‌کنه... راست
می‌گی بابا... ما قاتل و مقتولیم... ولی اگر تمام دنیا روی سرم
آوار بشه... دلم می‌خواد قاتل من مهرزاد باشه...
خودم رو توی بغلش می‌اندازم...
— بابا بزار برم... من دلم براش پر می‌زنه... تو رو خدا کمکم
کن... نزار سه سال زجر کشیدنم هیچی بشه... کمکم کن...
باشه...؟!!

— بزار یکم فکر کنم...
یکم فکر کردن بابا سه روز ادامه داشت...

سه روزی که من مهرزاد رو وادار کردم به خونه ی ما نیاد و
دلیلش رو هم بهش نگفتم...

کاش فکر کردن بابا یکم زودتر تموم می شد...

_ می خوام باهاتون حرف بزنم... زنگ بزن بیاد اینجا...

با حرف بابا از جا می پریم و مهرزاد رو به خونه دعوت می کنم...

با استرس کنار مهرزاد می نشینم و نامحسوس دستش رو می گیرم
و فشار می دم...

اون هم با عكس العمل يكسان نشون دادن سعی می‌كنه منو آروم
كنه...

_ من تازه متوجه شدم كه اصل قضیه از چه قرار بوده...

مهرزاد با تعجب برمی‌گرده من رو نگاه می‌كنه.

دوست نداشت من حرفی از رابطه ام با آرمان به کسی بزنم...

نمی‌دونم به خاطر غرور خودش بود...

یا نمی‌خواست من اذیت بشم...

_ اونجوری نگاهم نکن... نمی‌شه همیشه تو بلاکش همه باشی...

به جای جواب دادن به من به بابا می‌گه...

_ من دوست نداشتم آمین حرفی بزنه...

به مهرزاد طفلک چشم غره می‌ره...

_ دخترم رو جوری بار آوردم که خودش می‌تونه بار مسئولیت
تصمیماتش رو به دوش بکشه...

بابا دنباله ی حرف رو کوتاه می‌کنه و حرف دیگه ای می‌زنه...

_ امروز اگر گفتم بیای اینجا به خاطر این بود که بعد رفتنت

آمین گفت خسته شده و دوست داره به زندگی اش با تو ادامه

بده... هر چند که من اصلاً موافق دوباره زندگی کردنتون با هم

نیستم اما راستش رو بخواید من هم خسته شدم... از این که دائم

دل‌نگران آمین باشم... از این که بخوام جداتون بکنم هم ذله

شدم... و همین طور از هر روز دیدن تو و گوش کردن به درد و

دل‌هات...

بابای ما رو باش...

اگر شرایط ان قدر جدی نبود حتما یک دل سیر می خندیدم...

_ بعد از فکر کردن زیاد به این نتیجه رسیدم که شما دو تا آدم بالغید که خودتون می تونید تصمیم بگیرید برای زندگی تون چه کار کنید. اگر شما می تونید هم رو ببخشید و دوست داشته باشید دیگه بقیه اش مهم نیست...

دستش رو تهدید وار جلوی مهرزاد می گیره...

_ با این که من هیچ وقت تو رو به خاطر بلاهایی که سر دخترم آوردی، حالا به هر دلیلی می خواد بوده باشه نمی بخشمت اما می تونی دست زنت رو بگیری و برید سر خونه زندگی تون... می خوام عین دیوونه ها جیغ بکشم که بابا باز می گه...

_ فقط یادتون باشه اگر یک بار دیگه به هم آسیب بزنید اون وقت دیگه من کمکتون نیستم... دقیقا مقابل و مانعتون هستم...

راستش رو بخوام بگم الان تنها چیزی که برام اهمیت داشت این
بود که لباس هام رو بریزم تو چمدونم و یک بلیط به مقصد
خونه بگیرم...

_ خب الان می ریم خونه چمدون هامون رو کامل می کنیم، راه
می افسیم می ریم شمال...

چشم هام گرد می شه

_ شمال...؟! شمال بریم چی کار...؟!!

اخم ساختگی می کنه...

_ رو حرف آقاتون حرف نزن ضعیفه...

چپ چپ نگاهش می کنم...

_ نه... تو انگار نمی دونی داری با کی حرف می زنی... منو

برگردون خونه بابام...

قهقهه می زنه که به زور خودم رو نگه می دارم از شادی

شادی اش ذوق نزنم...

_ واقعا برای گردونم خونه پدرت...؟!

سرم رو تند تند تکون می دم...

_ تا اطلاع ثانوی اصلا از صد کیلومتری شهرمون هم رد

نمی شم... خواستم بینمشون هم دعوتشون می کنم تهران...

دستم رو می گیره و می بوسه...

_ منم... تو رو هم نمی برم... بابات در کمینه...

می خندم...

_ حالا واقعا چرا شمال...؟!!

شونه بالا می اندازه...

_ همین طوری... همه وقتی عاشق می شن می رن شمال... ما هیچ

وقت نرفتیم... دوست دارم تجربه اش کنم...

منم دوست داشتم...

جلوی در خونه ی دوش توقف می کنه...

تعجب می کنم و پرسم...

_ چرا اومدی اینجا...؟! چیزی جا گذاشتی...?!!

از ماشین پیاده می شه و همزمان جوابم رو می ده...

_ نه... خونه مونه... از این به بعد قراره اینجا زندگی کنیم...

من هم از پیاده می شم...

_ اینجا...؟!

سرش رو تکون می ده و وسایلم رو خارج می کنه...

وسایل ها رو جلوی در می گذاره و دستم رو می گیره و همراه خودش می بره...

_ خونه ی ما از این به بعد اینجاست...

غمگین می شم...

_ من خونه ی خودمون رو هم دوست داشتم...

پیشونی ام رو می بوسه...

_ من هم دوست داشتم عزیزم ولی دلم می خواد اونجا با همه ی
خاطراتش تموم بشه... هر دوی ما هم اونجا عشق رو تجربه
کردیم و هم عذاب... می شه به خاطر من در اون خاطرات برای
همیشه ببندیم و بگذاریم همون طور که بوده باقی بمونه...؟!
لبخند می زنم...

_ اگر این واقعا خواسته ی قلبی اته... چرا که نه...؟!
کلید رو توی در می چرخونه و زمزمه می کنه...
_ ممنون خانومم...

part531#

دیزاین جدید خونه چشم هام رو از کاسه درمیاره...

شبیه خونه های کوهی شده...

ذوق زدگی ام از شومینه ای که گوشه ی خونه بود و به احتمال زیاد به خاطر سوز استخوان سوز و عجب اول مهر روشن کرده بود بیش تر هم می شه...

کوسن های رنگی ای که با سائزهای متفاوت دور شومینه چینده بود داشت وسوسه ام می کرد خودم رو روشن پرت کنم...

_ یک ماهی هست درگیرشم... خوش است اومده...؟!!

من با این دیوونه چی کار کنم...؟!!

ناخودآگاه خودم رو توی آغوشش پرت می کنم...

_ معلومه که خوشم اومده خنگ خدا... آخه می شه اینجا رو دوست نداشت...

نفس راحتی که کنار گوشم می کشه خواستنی ترش می کنه...

_ راستش می خواستم همه رو دعوت کنم و برات جشن بگیرم...

ولی فکر کردم تو هم مثل من فعلا از شلوغی فراری هستی...

درست نمی گم...؟! البته نفرات کافی هم نداشتیم... آيسان که ماه

های آخرشه و استراحت مطلقه... مامان اینا هم که نبودن... مامان

و بابای خودت هم که فکر نکنم حالا حالا ها بخوان ریختمون

رو ببین...

به خدا که بودم...!

با گذاشتن چشم هام روی هم تاییدش می کنم..

از آغوشش بیرون میام...

به کمک هم چمدون هامون رو می بندیم و سمت شمال راه

می افسیم...

موهام رو تاب می دم و می گذارم باد لا به لاش پیچه...

دست هام رو دور بازو هام حلقه می کنم و سمت اون برمی گردم

که داره با اسپیکر و دوربین ور می ره...

_ مهرزاد تو هم منو خفه کردی با این فانتزی هات...

بالاخره قامت راست می کنه و سمتم میاد...

_ می خوای جمعش کنم...؟!

پشت چشمی نازک می کنم...

_ نه دیگه... حالا که تو دوست داری حرفی نیست...

سرش رو تکون می ده...

_ تو این همه رو از کجا میاری...؟!

دستم رو به گوشه های پیراهن نقره ای رومی بلندم می کشم...

_ از توی جیب هام... که متاسفانه توی ویلا جا گذاشتم...

می خوای برم بیارم...؟!

ساختگی سمت ویلا می رم که قدمی برنداشته حبس آغوشش

می شم و گیر می کنم...

_ بمون همین جا...

part532#

با ریموت آهنگ رو پلی می کنه و ریموت رو توی جیبش

می گذاره...

کاش می فهمیدم چرا جدیدا مثل آهنربا بهش می چسبم و
نمی تونم ازش جدا بشم...

دستش رو روی کتفم می گذاره و من رو به خودش نزدیک تر
می کنه...

" چشم من پی تو گشته حیران

از همه به غیر تو گریزان

چشم تو شبِ ستاره باران

آسمان شده خلاصه در آن

من از تمام دنیا،

شبی بریدم تو را که دیدم

میان چشم مست،

چه ها ندیدم تو را که دیدم

غم تو را همان شب که دل سپردم

به جان خریدم

قسم به جان تو من به جان رسیدم

تو را که دیدم

فرهادم که بردم از دل غم را

شیرینی ولی نمیزنی دلم را

آرامش کنار تو معنا شد

دنیایم کنار تو زیبا شد

من از تمام دنیا شبی بریدم

تو را که دیدم

میان چشم مستت چه ها ندیدم

تو را که دیدم

غم تو را همان شب که دل سپردم

به جان خریدم

قسم به جان تو من به جان رسیدم

تو را که دیدم

تو را که دیدم _ راغب "

انگار دریا، باد، زمان و از مهم تر قلب و ذهنم ایستاده بود...
بخوام منصفانه نظر بدم ایده رقص کنار دریا واقعا فوق العاده
بود...

سلیقه اش در انتخاب موزیک از اون هم بهتر بود...
بدون این که من رو از خودش جدا کنه گوشی اش رو بیرون
میاره...

part533#

_ بیا یک عکس خوشگل از خودمون بگیریم... می خوام بزارم
روی شماره ات...

توی چند تا ژست عکس می گیریم و به انتخاب خودش یکی از
عکس ها رو روی شماره ام می گذاره...

چشمم به اسمم می افته که عنوان " گیزلین درد بهم دهن کجی
می کنه...

دلخور نگاهم رو سمت دریا منعطف می کنم...

_ آمین... چی شد...؟!

باز هم نگاهش نمی کنم...

_ هیچی...

من رو سمت خودش برمی گردونه...

_ می گم چی شده...

دلم رو به دریا می‌زنم و بهش می‌گم...

_ برای چی به جای اسمم این رو گذاشتی...؟! فکر می‌کردم بعد این همه مدت برای هم دیگه چیزی غیر از درد باشیم... درمون باشیم...

بعد از این که می‌فهمه دلخوری ام از چیه انگار آرام می‌شه...
لبخند کجی می‌زنه...

_ می‌دونی گیزلین درد یعنی چی...؟!!

سرم رو تکون می‌دم...

_ آره... یعنی درد پنهانی، دردی که نه میشه پیش طبیب گفت،
نه دوست و نه هیچ‌کس دیگه... مهرزاد من دردم...؟! می‌خوام
باهام رو راست باشی...?!!

شونه هام رو محکم به سینه اش فشار می‌ده...

— یک زمانی تو و علاقه ام به تو پنهانی ترین درد زندگی من
بودین... این اسم هم یادگاری از همون روزهاست... هنوز هم تو
گیزلین درد منی... هنوز هم هر نگاهت، هر لبخندت، هم نفست
با قلبم یک کاری می‌کنه که دردم می‌گیره... حالا هم اگر این
اسم اذیت می‌کنه من می‌تونم پاکش کنم... ولی بدون تو
دوست داشتنی دردی هستی که من در زندگی ام حس کردم و
حاضر نیستم هیچ وقت از دستش بدم... حالا پاک کنم...؟!
خدا تو گل این بشر چی قاطی کرده که ان قدر خوب آدم رو
قانع می‌کنه...?!
حالا که این طور برام توضیح داده بود اصلا دلم نمی‌خواست
پاکش کنه...

می‌خوام بگم " نه " که با صدای تشویق دستی برمی‌گردم...

_ می خواستم فقط از دور تماشاتون کنم... ولی با سخنرانی
مهرزاد دلم نیومد... خواستم حتما بهش بگم که در چاپلوسی و
چرب زبونی حرف نداره...

part534#

با دیدنش توی هودی مشکی که کلاهش رو روی سرش انداخته
و باندانایی که دور دهان و بینی اش بسته سقوط می کنم که
مهرزاد خودش رو ستون می کنه...

در اصل قالب تهی کردنم به خاطر استایل جدیدش که شبیه
فراری ها بود، نبود... به خاطر کلتی بود که سمت مهرزاد گرفته
بود.

_ خب که چی...؟! یک کلت گرفتی دستت، با خیریت تمام

اومدی اینجا، می گی که چی...؟! می خوای بزنی...؟!!

آرمان ترسیده و لرزیده

ماشه رو می کشه...

_ آره می خوام بزنم... می خوام بزنم نامرد... تو عشق منو از من

دزدیدی... اونی که امروز باهاش لاو می ترکونی مال من بوده...

امانت بوده دستت...

مهرزاد سریع منم می بره پشتش و هر چی تقلا می کنم پیام جلو

نمی گذاره...

_ حرف از امانت نزن... حرف از امانت نزن... شب عروسی تون

با ماهور بهت نگفتم دستت امانته...؟! اون امانت نبود...؟! ولی

فقط همین قدر بدون ماجرای من و آمین هیچ ربطی به گرو
کشی و تلافی کاری که با ماهور کردی نبود...
پوزخند می‌زنه...

_ کاش این یک بار رو راست بگی و جربزه زدن داشته باشی...
بزن ولی تمومش کن... من دیگه از همه جا دیدنت صداتو
شنیدن حالم بهم می‌خوره... می‌خوای بزنی بزن... ولی باید
بعدش برای همیشه بری... بدون آمین...
جیغ می‌کشم...

_ بس کن... تو رو خدا آرمان...
در جا مهرزاد سمتم برمی‌گرده و برزخی نگام می‌کنه...
_ غلط می‌کنی التماس می‌کنی... صدات در نمیاد...
با مشت بهش می‌کوبم...

— برو اون ور بینم...

لطف خدا بود که تونستم از حصارش بیرون پیام...

بین مهرزاد و آرمان می ایستم...

— آرمان... منو بین... کشتن من و مهرزاد دلت رو آروم می کنه...

فریاد می کنه...

— تو نه... من حتی نخواستم خار به پات بره... فقط اون... فقط

اون ناموس دزد...

فقط خدا خدا می کنم دوربین کنار ساحل رو نبینه...

اگر اتفاقی افتاد مدرکی وجود داشته باشه که اصل ماجرا چی

بوده...

_ آرمان... دوست نداری خار به پام بره...؟! واقعا...؟! با آسیب

زدن به مهرزاد منم می کشی... می دونستی...؟!!

از این که مجبورم این حرف ها رو بهش بزنم ناراحتم...

_ جلوی من نگو چقدر بهش وابسته ای...

سرم رو می اندازم پایین...

_ متاسفم... به خاطر همه چی... ولی هیچ وقت از این که عاشق

مهرزاد شدم متاسفم نیستم... می خوام بکشی... بکش... ولی هر

دومون رو...

نمی دونم چطور ان قدر زورم زیاد شده بود که حتی مهرزاد

نمی تونست کنارم بزنه...

اسلحه رو صاف سمت مهرزاد می گیره...

— چرا اون، من نبودم...؟! من از اون قدیمی تر بودم... چرا من
رو ان قدر دوست نداشتم...؟!!

سرم رو تکون می دم...

— اسلحه ات رو بیار پایین آرمان... بیار پایین تا جوابت رو
بدم... بیار پایین...

هزاران بار خدا رو توی دلم صدا می زنم...

از خدا می خوام آرمان بتونه خودش رو کنترل کنه و اسلحه رو
بیاره پایین...

— بیارش پایین...

دستش رو کمی پایین میاد و بعدش باز با حرص بالا میاد..

— تو دستور نمی دی... حرفت رو بزن...

انگار چاره ای نبود...

می ترسیدم با حرف هام تحریک بشه و بدتر بشه...

_ نمی دونم چرا... فقط می دونم نه تو... نه هیچ کس دیگه... هیچ وقت نمی تونه جاش رو بگیره... دست من که نیست... آرمان... می دونم حالت بده... ولی فقط کافیه که درک کنی منو دوست نداری، هیچ وقت نداشتی...

چقدر خوبه که ساحل خصوصی بود وگرنه با این فریادهای آرمان تا الان اندازه ی یک استادیوم آدم جمع شده بود...
_ داشتم لعنتی... چرا باور نمی کنی...؟! اون چی تو گوشت خونده این چند وقت...

خوب بود که مهرزاد کنارم ایستاده بود و ساکت فقط نظاره گر بود...

واقعا احتیاج داشتم یک بار هم که شده این حرف ها رو به
آرمان بزنم...

part536#

_ مربوط به اون نیست... مربوط به توئه... مربوط به این که تو
هیچ وقت برای من حق انتخاب قائل نشدی... تو باعث شدی
همه چیز از من پنهان بمونه... منو برای دل خودت وارد بازی
کثیفی کردی که روحمم ازش خبر نداشت... نه تنها من، ماهور
و مهرزاد رو هم آلت دست خودت کردی...
_ من نخواستم... پدرم خواست... تو رو تهدید کرده بود...
خنده ام می گیره...

_ یعنی پدرت فهمیده تو دوست دختر داری و تهدید کرده...
ولی نفهمیده تو بین من و مهرزاد چه بازی ای راه انداختی...؟!
اون موقع برام خطرناک نبود...؟! من محموله بودم که یک بندی
کنی، یک نگهبان هم براش استخدام کنی، بعدش بیای ازش
تحویل بگیری...؟! آدم برای کسی که دوستش داره ارزش قائل
می شه... ولی تو با من مثل عروسک خیمه شب بازی خودت
رفتار کردی...

به خودش می افته...

_ من فقط نمی خواستم از دستت بدم...

با تاسف سر تکون می دم...

_ تو فقط نمی‌خواستی از پدرت بیازی... اون امر کرده بود... تو
می‌خواستی با لجبازی باهاش، بهش بفهمونی می‌تونی دورش
بزنی و خواسته خودت رو به کرسی بنشونی...
دست مهرزاد رو می‌گیرم...

_ برو آرمان... دیگه چیزی برای عوض کردن وجود نداره...
برای بار آخر می‌ناله...
_ من عاشقتم آمین...

_ اگر واقعا عاشقمی هزار زندگی‌ام رو بکنم... من و مهرزاد به
اندازه‌ی کافی توی بازی‌ات، برات حرکت کردیم... لطفا
تمومش کن...

سعی می‌کنم با تحریک حس دلسوزی و مسئولیت‌پذیری که
اصلا نمی‌دونم داره یا نه، برای رفتن قانعش کنم...

_ من چهار سال از زندگی ام به خاطر تو نابود شد... من چهار
ساله زندگی نکردم... اگر واقعا حسی به من داری برو... هیچ
وقت هم دیگه به من فکر نکن...

صداش از خشم و شاید هم بغض دو رگه شده...

_ تو این طور می‌خوای...؟!!

قامت راست می‌کنم و محکم می‌گم...

_ دقیقا همین رو می‌خوام...

دلم می‌خواد شونه های افتاده و صورت پر از دردش حسی رو
در من زنده کنه...

دلسوزی، درد، یا حتی نفرت...

اما دریغ...

وقتی با ازدواجش با ماهور و ترک من احساسم و اعتماد به
نفسم رو نابود کرده بود...

تمام یک سالی که مهرزاد رو مجبور به نقش بازی کردن، کرده
بود...

دو سالی که من و مهرزاد توی تنهایی طی کردیم در حالی که
می شد دو سال عاشقانه زندگی کرد...

همه و همه باعث می شد که فقط رفتنش رو نگاه کنم...

وقتی که ان قدر می ره که دیگه هیچ اثری ازش باقی نمی مونه
پاهام سست می شه و همون جا کف ساحل می نشینم...

مهرزاد رو حس می کنم کنارم می نشینه...

با به یاد آوردن چند دقیقه قبل مشت محکمی توی بازوش
می‌زنم...

— اع... منو چرا می‌زنی...؟!

اداش رو در میارم...

— می‌خوای بزنی، بزنی... تو اصلاً به من فکر هم می‌کنی...؟!

— تو چی...؟! وقتی هر چی بهت می‌گم بیا عقب به حرف من

می‌کنی...؟! اگر واقعا عاشقمی، اگر واقعا حسی بهم داری... اون

غلط می‌کنه حسی به تو داشته باشه... بیجا می‌کنه عاشقت

باشه...

از تعصبش خنده ام می‌گیره...

— بخند... سری بعدی ان قدر متمدنانه رفتار نمی‌کنم... گفته

باشم...

حتی از تصویرش هم مور مورم می شه و توی خودم جمع
می شم...

_ یعنی به نظرت دفعه ی بعدی هم وجود داره...؟!!

ضربه ی به پام می زنه که پام رو دراز می کنم تا سرش بزاره...
چشم هاش به آسمون دوخته شده و کلامش سمت منه...

_ نمی دونم بار دیگه ای در کار خواهد بود یا نه...؟! فقط

می دونم ما چند نفر عین یک کلاف نخ جوری توی هم گره
خوردیم که بعید می دونم بشه بازش کرد... پر از گره های کور
و ناپیدا...

پام رو با احتیاط از زیر سرش بیرون می کشم و کنارش دراز
می کشم...

دستم رو توی دستش گره می زنم...

_ ولی من کلاف شدن توی هم و به هم گره خوردن رو از
خطوط موازی ای که هرگز به هم نمی‌رسن بیش‌تر دوست
دارم...

part538#

نیم خیز می‌شه و طولانی گونه ام رو می‌بوسه...

_ منم تو رو دوست دارم...

سریعا تغییر حالت می‌ده...

بلند می‌شه و دستم رو می‌کشه...

_ بلند شو که هوا داره سردتر می‌شه... دیگه همین مونده تو

سفر سرما بخوریم و خوشبختی مون کامل بشه...

می خندم و بلند می شم...

دستم رو دور بازوش حلقه می کنم...

_ حالا قراره از این به بعد چی کار کنیم...؟!

یکم فکر می کنم...

_ اول چند روز اینجا خوش می گذرونیم... بعد برمی گردیم

تهران و پسرمون رو از موسسه تحویل می گیریم...

چشم هام گرد می شه...

_ پسرمون...؟!

سرش رو تگون می ده...

_ آره دیگه... معین کوچولو وسایلش رو هم آماده کرده... تا هر

چه سریع تر بیاد خونه ی جدیدش... عجله داشتیم، ندیدی...

وگر نه من اتاق اون رو هم آماده کردم... دیزاین اتاقش شبیه

کارتون ماشین هاست... به نظرت دوست داره...؟!

جیغی از خوشحالی می کشم و خودم رو توی بغلش پرت می کنم...

پاهام رو دور کمرش حلقه می کنم و جیغ دیگه ای می کشم...

_ آمین به خدا کر می شم رد صلاحیتمون می کنن...

سعی می کنم خودم رو کنترل کنم...

_ مهرزاد... به خدا یک دونه ای... عاشقتم... با تمام وجودم

عاشقتم...

از حرکت می ایسته...

زمزمه می کنه...

_ بالاخره گفتمی... بعد سه سال بالاخره گفتمی... منم عاشقتم...

حتی به قدری عاشقتم که احساس می‌کنم سلول هام داره از این
حس منفجر می‌شه...

نخودی می‌خندم و گونه اش رو می‌بوسم...

بوسه‌ام رو بی‌جواب نمی‌گذاره و بوسه‌ی عمیقی به گوشه‌ی
برهنه‌ی کتفم می‌زنه...

_ نداشتی بقیه‌ی داستان مون رو برات بگم... از این که معین

کوچولو بهمون عادت کرد، مثل بقیه‌ی پدر و مادرهای کره‌ی

زمین به فکر تنها نبودنش می‌افتیم و چند تا خواهر و برادر کیل

و چشم رنگی بهش تقدیم می‌کنیم تا بفهمه چقدر برامون مهمه...

نظرت چیه...؟!!

نمی‌دونه از فکر کردن به بچه هامون چه ولوله ای توی دلم به
راه انداخته...

_ عالی تر از این نمی‌شه...

امیدوارم زمزمه‌ی آرومم رو شنیده باشه...

به راهش ادامه می‌ده و من سرم رو به شونه اش تکیه می‌دم و به
ردپامون نگاه می‌کنم...

به اون جایی که ردپای من قطع می‌شه و از اون به بعد فقط
ردپای مهرزاد معلومه...

ناراحت نیستم که دریا و باد دارن آثار وجودمون رو توی این
ساحل از بین می‌برن...

زمان هرگز فراموش نمی‌کنه...

ما هم همین طور...

چشم هام رو می بندم و این بار روشنایی رو پیش روی هر
دومون می بینم...

" نمی دانم

به زمره تکرار نشسته بودم یا به غربت و آوارگی

اما

آنچه می دانم اینست...

بی وقفه

تنها

با یادت

کنج اتاق شاعرانگیم

خلوت می کنم

می دانی؟

آنقدر تشنه توام

که دیگر

باهیچ غزلی

آرام نمی گیرم

از من می پرسی

نقطه ی پایان عشق تو کجاست؟!

ولی افسوس

نمیدانی

عشق واقعی پایان ندارد...

عارف نوشادی اصل "

ع ۱۹ '۳۱"

۱۴۰۰/7/25

پایان (: